

Crime and Punishment
Ketabnak.com

بخش اول

غروب گرم یکی از روزهای اوائل ژوئیه جوانی از اتاق کوچک خود که آن را از ساکنان پس‌کوچه «س» اجاره کرده بود، به‌کوچه گام نهاد و آهسته با حالتی تردیدآمیز به‌سوی پل «ک» روان شد.

هنگام گذشتن از پله‌ها از برخورد با صاحبخانه خود در امان مانده بود. اتاق کوچک او درست زیر سقف خانه بلند پنج مرتبه‌ای واقع شده بود و بیشتر به‌گنجه می‌مانست تا به محل اقامت. این اتاق کوچک را با ناهار و خدمتکار اجاره کرده بود. صاحبخانه‌اش زیر پلکان او، در آپارتمانی جداگانه، منزل داشت و جوان مجبور بود برای رفتن به‌خیابان هر بار از کنار آشپزخانه صاحبخانه که در آن همیشه رو به‌پله‌ها باز بود بگذرد.

هر بار که از آنجا می‌گذشت احساس ترس و ناراحتی شدیدی می‌کرد که موجب شرمندگی‌اش می‌شد و از این احساس خطوط چهره‌اش درهم می‌رفت. جوان به‌خانم صاحبخانه بدحکایتی بسیار داشت و از برخورد با او می‌ترسید. اما نه اینکه خیلی ترسو و کم‌رو باشد بلکه درست برعکس آن بود و فقط از چندی پیش دچار حالتی عصبی و نوعی ناراحتی شده بود که به مالیخولیا می‌مانست. آنچنان در خود فرو رفته و از همه دوری می‌جست که نه تنها از برخورد با صاحبخانه، بلکه از هر برخورد دیگری هم هراس داشت. فشار فقر خردش کرده بود. هرچند در این اواخر حتی این

وضع ناراحت هم دیگر عذابش نمی‌داد. به کارهای لازم زندگی خود اصلاً نمی‌نگریست و نمی‌خواست هم برسد. در واقع از هیچ صاحبخانه‌ای، حتی اگر علیه او خیال توطئه‌چینی هم می‌داشت، واقعاً بیمناک نبود. اما ترجیح می‌داد که چون گربه‌ای بگریزد و کسی او را نبیند تا اینکه میان پله‌ها بایستد و به هر سخن ناهنجاری گوش دهد. به لاطاناتی که اصلاً مربوط به او نبود، به درخواست پرداخت پول و تهدیدها و شکایتها، و آن وقت تازه مجبور هم باشد دست و پا کند و پوزش بخواهد و دروغ بگوید!..

اما این بار ترس از برخورد با طلبکار خود او را هم، وقتی وارد کوچه شد، بحیرت انداخت. با تبسمی پر معنی اندیشید: «به چه کاری می‌خواهم دست بزنم و آن وقت از چه مزخرفاتی می‌ترسم. هوم!.. بله... همه چیز در دست انسان است اما از توانائی خود استفاده نمی‌کند چون ترسو است... این دیگر واضح است... راستی، مردم از چه چیز بیشتر می‌ترسند؟ از قدم تازه و از سخن تازه و بدیع خود بیش از همه چیز می‌ترسند... اما باید بگویم که پرحرف می‌زنم و چون پرحرف می‌زنم، کاری انجام نمی‌دهم، یا شاید هم چون کاری انجام نمی‌دهم، زیاد حرف می‌زنم. پرحرفی را در همین ماه اخیر یاد گرفته‌ام که تمام شبانه‌روز را در گوشه‌ای دراز کشیده فکر... شاه و زوزک را می‌کردم. خوب اکنون برای چه می‌روم؟ مگر من عرضه آن را دارم؟ مگر «این» جدی است؟ نه، هیچ جدی نیست. فکر و خیال عبثی است. دلم را خوش می‌کنم. نوعی سرگرمی است! بله، شاید هم واقعاً سرگرمی باشد.»

گرمای وحشتناک و خفگی و شلوغی و آهک و تیرهای ساختمان و آجر و گرد و خاک خیابان را فرا گرفته بود. به همه اینها بوی گند مخصوصی هم درآمیخته بود. همان بوئی که به مشام هر فرد پترزبورگی که توانائی اجاره خانه‌ای بیلاقی نداشته باشد، آشناست. همه اینها اعصاب از هم گسیخته جوان را بطور ناگواری تحریک کرد. بوی عفن غیر قابل تحمل مشروب‌فروشیهایی که بخصوص در این ناحیه شهر بیشمارند، و مردم مستی که با وجود روز عادی

هفته، هر آن بچشم می‌خوردند، منظره دلخراش و تنفرانگیز را تکمیل می‌کردند.

لحظه‌ای نفرت عمیقی در چهره ظریف جوان پدیدار شد. (راستی ناگفته نماند که او بسیار خوشگل بود. چشمانی زیبا و پر رنگ، موهای خرمائی، قدی بلندتر از معمول و هیکل باریک و متناسب داشت.) اما بزودی در اندیشه‌ای عمیق، یا بهتر بگوئیم در نوعی فراموشی فرو رفت و دیگر بدون اینکه متوجه اطراف خود باشد، یا بخواهد متوجه آن باشد، به راه خود ادامه داد و فقط گاهی زیر لب چیزی با خود زمزمه می‌کرد. این هم از روی عادت بود که بصحبت کردن با خود داشت و هم‌اکنون بدان اعتراف کرده بود. در این لحظه خود می‌فهمید که ناتوانی بسیار بر او چیره شده است و افکارش درهم می‌شود. دومین روز بود که تقریباً هیچ نخورده بود.

لباسش بقدری مندرس بود که شخص عادی دیگری با چنین لباس ژنده، از رفتن به کوچه، آن هم میان روز، امتناع می‌کرد. اما این ناحیه آنچنان بود که وضع لباس کمتر می‌توانست کسی را به تعجب اندازد.

نزدیکی میدان «سننایا» کثرت مؤسسات مشهور و ساکنانی که بیشتر به کارهای فنی و علمی می‌پرداختند و در این کوچه و پس‌کوچه‌های وسط پترزبورگ می‌لیدند بقدری منظره این ناحیه را رنگین می‌کردند که تعجب از دیدن بعضی موجودات عجیب، حتی شگفت می‌نمود. اما دل جوان بقدری از تنفر آمیخته به کینه لبریز بود که با وجود نکته‌بینی ناشی از جوانی، وی اکنون در وسط خیابان، کمتر از هر چیز از لباسهای ژنده خود ناراحت بود. البته برخورد با بعضی از آشنایان و رفقای قدیم که دیدارشان اصولاً برای وی خوش‌آیند نبود امر دیگری بود... با اینهمه، وقتی شخص مست لایق‌لی که معلوم نبود در این هنگام برای چه و به کجا می‌بردندش و چرا در گاری بزرگ خالی که به یابوی قوی هیکل بست

شده بود، در خیابان می‌گردانندش، با دست به او اشاره کرد و از بن حلق فریاد زد: «آهای، کلاهدوز آلمانی!» جوان ناگهان ایستاد و با لرزشی عجیب دست به کلاه خود برد. کلاهش بلند، گرد، بدون لبه و از اجناس مغازه معروف «تسیمرمان»^۲ بود که دیگر بکلی کهنه و پور و پر از سوراخ و پر لکه می‌نمود و از يك طرف بکلی کج شده بود. حالتی که بر جوان مستولی شد خجالت نبود، بلکه چیزی شبیه ترس سرابای وجودش را فرا گرفت. با ناراحتی زمزمه کرد:

«می‌دانستم! همین فکر را هم می‌کردم! این دیگر از همه بدتر است! يك چنین مزخرفی، يك چیز كوچك بی‌اهمیتی ممکن است تمام نقشه را خراب کند! بله، این کلاه زیادی بچشم می‌خورد... مضحك است و به این جهت جلب توجه می‌کند... با این لباسهای مندرس حتماً «کپی» لازم است یا چیزی شبیه شب کلاه، نه این کلاه بد ترکیب. هیچکس از این کلاهها بسر نمی‌گذارد، از فاصله يك «ورستی»^۳ متوجهش می‌شوند و آن را بیاد می‌سپارند... از همه مهمتر آنکه بعداً بیاد خواهند آورد و این خودگزگی خواهد بود. در چنین مواردی باید هرچه می‌شود کمتر بچشم خورد... این نکات كوچك از همه مهمترند... همین امور كوچك است که همیشه همه چیز را خراب می‌کند...»

راه جوان دور نبود. حتی می‌دانست چند قدم تا در منزلش فاصله است: درست هفتصد و شش قدم. يك روز که زیاد به فکر و خیال فرو رفته بود، قدمها را شمرده بود. در آن هنگام حتی خودش هم هنوز این تخیلات خود را باور نمی‌داشت و فقط با جسارت فریبنده و منحوس آن خود را تحريك می‌کرد. اما اکنون، پس از يك ماه، کم‌کم نظر دیگری پیدا می‌کرد. با تمام سخنان ناراحت کننده‌ای که درباره ناتوانی و تردید خود به خویشتن

2. Zimmerman

۳. Versta واحد طول قدیم روسیه است که معادل با ۱۰۷۵ متر می‌باشد.

می‌گفت، دیگر فکر «منحوس» را خواه ناخواه کار خود می‌شمرد، هرچند هنوز کاملاً به خود اعتماد نداشت. حتی اکنون می‌رفت که آنچه پنهان گرفته بود بیازماید، و با هر گامی که برمی‌داشت اضطرابش بیشتر و بیشتر می‌شد.

با تپش قلب و لرزشی عصبی جوان نزدیک خانه بسیار بزرگی رسید که یکی از دیوارهایش مشرف به نهری بود و دیوار دیگری به خیابان. این خانه مرکب از آپارتمانهای کوچکی بود که ساکنان آن را کارمندان جزء و انواع مختلف پیشه‌وران روسی و آلمانی تشکیل می‌دادند که غالباً خیاط، نجار، آشپز یا دخترانی بودند که تنها با زور بازو امرار معاش می‌کردند. واردشوندگان و خارج‌شوندگان مرتب از دو در ورودی به داخل یا خارج دو حیاط این خانه می‌دویدند. خانه مزبور سه یا چهار دربان داشت. جوان از اینکه با هیچکدام آنها برخورد نکرد بسیار خشنود بود و بدون سروصدا فوراً از در ورودی به طرف راست پیچید و بدو از پله‌ها بالا رفت. راه پلکان باریک و تاریک بود و راه آمد و رفت خدمه محسوب می‌شد. اما دیگر همه اینها را می‌دانست و آموخته بود و از آن خوشش می‌آمد، چون در این تاریکی حتی نگاه شخص کنجکاو هم بی‌خطر بود. هنگامی که به طبقه چهارم رسید بی‌اراده با خود اندیشید: «من که در این موقع چنین می‌ترسم، پس اگر واقعاً طوری پیش می‌آمد که به اصل کار می‌رسیدم، چه می‌شد؟» در اینجا باربرانی که از سربازان بازنشسته بودند و مبله‌های یکی از آپارتمانها را بیرون می‌کشیدند، راه او را سد کردند. از پیش می‌دانست که در این منزل یکی از آلمانی‌هایی که کار اداری داشت با خانواده خود ساکن بود. «اما گویا اکنون اسباب‌کشی می‌کند، بنابراین در طبقه چهارم و در این محوطه تا مدتی فقط منزل پیرزن اشغال خواهد بود. بسیار خوب... فرصتی است...» و با این فکر زنگ خانه پیرزن را زد. زنگ آهسته بصدا درآمد؛ چنانکه گویی از حلب ساخته شده است نه از مس. زنگ آپارتمانهای کوچک این جور خانه‌ها تقریباً همه چنینند. جوان دیگر صدای این زنگ را

فراموش کرده بود و اکنون گویا همین صدا چیزی را ناگهان بیدارش آورد و خوب در نظرش مجسم کرد... یکه‌ای خورد. این بار اعصابش زیاده از حد ضعیف شده بود. کمی بعد در به اندازه شکافی ناچیز باز شد. صاحب‌خانه با بی‌اعتمادی از لای در مهمان ناخوانده را برانداز می‌کرد، در تاریکی فقط چشمان کوچک پراکش دیده می‌شد. اما همینکه در پاگرد پله‌ها عده زیادی را ملاحظه کرد جرات یافت و در را کاملاً گشود. جوان از آستانه قدم به سرسرای تاریکی نهاد که با تجیری مسدود شده و آن طرفش آشپزخانه بود. پیرزن در مقابل او بی‌صدا ایستاده بود و با نگاهی پرسنده به او می‌نگریست.

زن نحیف و خشکیده، شصت ساله می‌نمود. چشمانی تند و شرور داشت، بینی‌اش تیز و کوچک و موهایش صاف و نامرتب بود. زلفهای بور سفید شده او خوب با روغن چرب شده بود. به دور گردن بلند و باریکش که به پای مرغ می‌ماند، پارچه‌ای پشمی پیچیده شده و بر روی شانیه‌هایش، با وجود گرما، نیمتنه‌ای پوستی که از کهنگی زرد شده بود آویزان بود. پیرزن مرتب سرفه می‌کرد و می‌نالید. گویا جوان نگاه مخصوصی به پیرزن افکند، زیرا ناگهان در چشمان او باز همان بی‌اعتمادی ظاهر شد.

جوان که بیاد آورد باید مهربان باشد نیم تعظیمی کرد و با عجله گفت:

— بنده راسکلنیکف؟، دانشجو هستم، يك ماه پیش خدمتان رسیده بودم.

پیرزن که نگاه استفهام‌آمیز خود را از چهره او بر نمی‌گرفت، شمرده شمرده گفت:

— یادم هست، آقا جون. خوب یادم هست که آمده بودید. راسکلنیکف که از بی‌اعتمادی پیرزن کمی ناراحت و متعجب شده بود به سخنان خود ادامه داد:

— بله... و باز برای همان کار...

و با احساسی نامطبوع اندیشید «شاید او همیشه چنین است و آن بار متوجه نشده بودم». پیرزن ساکت ماند. گوئی در اندیشه فرو رفته بود. سپس کنار رفت و با اشاره به در، درحالی که مهمان را به جلو انداخت، گفت:

— بفرمائید آقا جان.

جوان داخل اتاق کوچکی شد که دیوارهایش را کاغذ زرد رنگی پوشانده بود و پشت‌دري نازك داشت. به روی آستانه پنجره‌هایش گلدانهای شمعدانی قرار گرفته بود. اتاق اکنون از نور خورشید غروب‌کننده که بدان می‌تابید کاملاً روشن بود. «پس در آن وقت هم خورشید همینطور خواهد تابید!» و با این فکر که گوئی اتفاقاً از مخیله‌اش گذشت، راسکلنیکف نگاهی تند به تمام اشیاء اتاق انداخت تا هر قدر ممکن باشد وضع اتاق را بهتر بداند و بخاطر بسپارد. اما در اتاق چیز بخصوصی نبود. تمام مبل اتاق که خیلی کهنه و از چوب زرد رنگی ساخته شده بود عبارت بود از نیمکتی که تکیه‌گاه چوبی آن بسیار بزرگ و محدب می‌نمود، میز بیضی شکلی که در مقابل نیمکت قرار داشت، میز توالتی که آینه آن بین دو جزر اتاق جای گرفته بود، چند صندلی کنار دیوار و دو سه تصویر بسیار ارزان که دختر خانمهای آلمانی را پرند به دست مجسم می‌کردند و در قابهای زردی به دیوار نصب شده بودند، تمام ائانه همین بود. در گوشه‌ای، مقابل تصویری نسبتاً کوچک، پیه‌سوزی روشن بود. همه چیز بسیار تمیز می‌نمود. هم کف اتاق، و هم مبلها بقدری روغن خورده بودند که می‌درخشیدند.

جوان اندیشید که این کار الیزابت است. در تمام این منزل اثری از گرد و خاک دیده نمی‌شد. راسکلنیکف فکر خود را دنبال کرد: «فقط نزد پیر دخترهای شرور و بدجنس چنین نظافتی مشاهده می‌شود.» و با کنجکاوی چشم به پرده چیتی دوخت که مقابل در اتاق کوچک دیگری آویزان بود. در آن اتاق تختخواب پیرزن و

گنج‌هایش قرار داشت. راسکلنیکف هرگز تا به حال در آن نظر نینداخته بود. تمام آپارتمان شامل همین دو اتاق بود. پیرزن چون وارد اتاق شد مانند سابق مقابل جوان ایستاد تا درست به صورت او نگاه کند و با لحنی جدی پرسید:

— چه می‌خواهید؟

— گرونی آورده‌ام، این است!

و با این کلمات جوان ساعت تخت نقره‌ای را که در پشت آن کراهی ترسیم شده بود، از جیب بیرون آورد. زنجیر ساعت فولادی بود.

— گرونی سابق هم که مدتش سرآمده، سه روز پیش يك ماه تمام شد.

— من نزول يك ماه دیگر را هم خواهم پرداخت، صبر کنید.

— این دیگر بسته به میل من است آقا جان، که صبر کنم یا جنس شما را بفروشم.

— آلینا ایوانوفا^۶، بابت این ساعت پول زیادی می‌دهید؟

— چیزهای مزخرفی می‌آوری آقا جان، ارزشی ندارند. برای آن انگشتر کوچک دفعه پیش دو اسکناس به شما دادم در صورتی که نواش را نیز از جواهرفروشی می‌شود به يك روبل^۷ و نیم خرید.

— خوب، چهار روبل بدهید. بعد آن را از گرو درمی‌آورم، مال پدرم بود. بزودی پولم خواهد رسید.

— اگر میل داشته باشید يك روبل و نیم می‌دهم و نزولش را هم قبلاً می‌گیرم.

جوان بانگ زد:

— يك روبل و نیم!

پیرزن ساعت را به سوی او دراز کرد و گفت:

— میل-میل شماست.

جوان آن را گرفت و بعدی برآشفست که خواست برود، اما فوراً بخود آمد و بیاد آورد که جای دیگری را نمی‌شناسد و مقصود دیگری هم از آمدن به اینجا داشته است، با خشونت گفت:

— بدهید.

پیرزن دست در جیب کرد تا کلید را درآورد و به پشت پرده، به اتاق دیگر رفت. جوان که در وسط اتاق مانده بود با کنجکاری گوشش را تیز کرد و به فکر فرو رفت. صدای گنج‌های که پیرزن بازکرد، بگوشش رسید. جوان فکر کرد «لابد کشو بالائی است... کلید را هم از قرار معلوم در جیب طرف راستش می‌گذارد... همه دسته کلید به حلقه‌ای فولادی آویزان است... در آن میان کلیدی هست که از همه بزرگتر است... سه برابر کلیدهای دیگر است و دندان‌های کنگره‌ای دارد که البته مال گنج‌ها نیست... پس يك جعبه دیگر یا صندوقچه دیگر هم هست. جالب است که همه بسته‌ها چنین کلیدهائی دارند... اما راستی که چقدر همه این کارها پست است!»

پیرزن برگشت و گفت:

— بفرمائید آقا جان، از قرار روبلی ده کوپیک^۸ در هر ماه، بابت يك روبل و نیم در ماه، می‌شود پانزده کوپیک. بعلاوه، بابت دو روبل سابق هم از همین قرار از شما بیست کوپیک کسر می‌شود، روی هم رفته می‌شود سی و پنج کوپیک. از این قرار برای ساعتان يك روبل و پانزده کوپیک باید بگیرید. بفرمائید، بگیرید.

— چطور... حالا شد فقط يك روبل و پانزده کوپیک!

— بله، همین‌طور است.

جوان چانه نزد و پول را گرفت. به پیرزن خیره شد و در رفتن شتاب نکرد. مثل این بود که می‌خواست باز هم چیزی بگوید

^۸ Kopeyka کوچکترین واحد پول روسی است که تقریباً حکم يك شاهی را دارد.

6. Alina Ivanovna

۷. Rouble واحد پول روسی است.

یا کاری بکند. اما خودش هم گوئی نمی‌دانست چه می‌خواهد...
 - آیلنا ایوانونا، شاید من همین روزها، باز چیز خوبی
 بیاورم... یک جا سیکاری... همینکه از دوستم گرفتم می‌آورم...
 بعد ناراحت شد و سکوت کرد.

- خوب، همان وقت هم آقا جون، صحبتش را می‌کنیم.
 راسکلنیکف چون به سوی سرسرا رفت، آنقدر که ممکن
 بود با بی‌اعتنائی گفت:

- خدا حافظ... شما همیشه در منزل تنها هستید؟ خواهرتان
 نیست؟

- با او چه کار دارید، آقا جان؟

- نه، هیچ. همینطور پرسیدم. شما حالا... خدا حافظ آیلنا

ایوانونا!

راسکلنیکف با ناراحتی محسوسی خارج شد. ناراحتی‌اش
 هر آن بیشتر می‌شد. از پله‌ها که پائین می‌آمد، مثل اینکه از چیزی
 تعجب کند، چند بار ایستاد و سرانجام همینکه قدم به خیابان نهاد
 با صدای بلند گفت:

- خدایا! چقدر همه این کارها تنفرآور است... آیا ممکن
 است، ممکن است... که من...

و بعد با اطمینان اضافه کرد:

- خیر، این کار مزخرف و ابلهانه است! آیا ممکن است چنین
 فکر وحشتناکی بسرم آمده باشد؟ و اما واقعاً دل من استعداد چه
 کثافتی را دارد! بله، از همه مهمتر آنکه این کار کثیف و پست
 و پر ادبار... بله پر ادبار است... و من تمام ماه را...

اما نه با کلمات و نه با صدا نمی‌توانست تمام ناراحتی خود
 را ابراز دارد. التهاب و انزجار بینهایتی که هنگام رفتن نزد پیرزن
 بر قلبش فشار می‌آورد و دلش را بهم می‌زد، اکنون بقدری شدید و
 تند شده بود که نمی‌دانست از این دلتنگی به کجا پناه برد. در پیاده‌رو
 مانند مستان قدم برمی‌داشت و بی‌آنکه متوجه رهگذران باشد به
 آنان تنه می‌زد. فقط در خیابان بعدی بخود آمد. چون اطراف خود

را نگریست دانست که در کنار مشروب‌فروشی است. پلکانی از
 پیاده‌رو به مدخل مشروب‌فروشی، یعنی به طبقه زیرزمین می‌رفت.
 درست در همان موقع دو نفر مست که به یکدیگر تکیه و دشنام
 می‌دادند، از پله‌های آن وارد خیابان شدند. راسکلنیکف زیاد فکر
 نکرد و از پله‌ها سرانبر شد. تا این زمان هرگز به داخل میخانه‌ای
 نرفته بود. اما اکنون سرش گیج می‌رفت و تشنگی عذابش می‌داد.
 دلش می‌خواست قدری آبجو بنوشد، بخصوص که این ضعف
 ناگهانی خود را از گرسنگی می‌دانست.

در گوشه‌ای تاریک و کثیف، پشت میزی چسبناک جا گرفت،
 آبجو خواست و با ولع تمام لیوان را سرکشید. درد دلش آرام
 گرفت و افکارش قدری روشن شد و با امیدواری گفت: «اینها
 مزخرف است! چیزی نیست که موجب ناراحتی بشود. فقط اختلال
 مزاج است! یک لیوان آبجو و یک تکه سوخاری کافی است که در
 یک آن عقل را محکم، فکر را روشن، و اراده را استوار سازد! آه،
 که چقدر همه اینها ناچیز است! اما با وجود این کلمات نفرت -
 آمیز، مثل اینکه ناگهان از سنگینی وحشتناکی خلاصی یافته باشد،
 چهره‌اش باز شد و با نگاهی دوستانه به حاضران نگریست. لکن
 حتی در این لحظه هم بطور مبهم احساس کرد که این حالت او نیز
 کنسالت‌آمیز است. در این هنگام در میخانه عده کمی باقی مانده
 بودند و بغیر از آن دو مستی که در پلکان به او برخورد کرده بودند،
 دسته پنج نفری دیگری هم با آکوردئون و به‌همراهی زنی جوان‌خارج
 شدند. پس از آنان محوطه وسیعتر و ساکت‌تر می‌نمود. باقی
 ماندند مرد مستی که هنوز خیلی خراب نبود و در مقابل لیوان آبجو
 نشسته بود و به نظر عامی می‌آمد؛ رفیقش هم که بسیار درشت و
 چاق و کاملاً مست می‌نمود و ریشی سفید داشت، با کتی کلفت
 به‌روی نیمکت چرت می‌زد، و گاهگاه مثل اینکه در عالم خواب
 بشکن بزند، ناگهان سیاه‌مست دستهای خود را از هم می‌گشود
 و بی‌آنکه از جا برخیزد تنه خود را بالا می‌انداخت و چیز نامفهومی
 زیر لب می‌گفت و می‌کوشید اشعاری را بیاد آورد که از این

قبیل بود:

«يك سال تمام زنم را نوازش دادم.

يك سال تمام زنم را نوا...زش دادم».

یا ناگهان بیدار می‌شد و می‌گفت: «از یاد یاچسك^۹ می‌گذشتم،

رفیقۀ دیرینم را باز یافتم».

اما هیچکس شريك خوشی او نبود. دوست ساکتش به تمام

این حرکات ناگهانی حتی با خصومت و بی‌اعتمادی می‌نگریست.

شخص دیگری هم در اینجا بود که ظاهراً شبیه به کارمندان باز-

نشسته بود و بطرزی مخصوص مقابل جام خود نشسته بود و بندرت

جرعه‌ای می‌نوشید و به اطراف می‌نگریست. گفתי او هم حالتی

نگران و مشوش داشت.

۲

راسکلنیکف عادت به جمعیت نداشت و چنانکه گفته شد، بخصوص در این اواخر از هر اجتماعی گریزان بود. اما اکنون، ناگهان چیزی به‌سوی مردم می‌کشانیدش. مثل این بود که تحول تازه‌ای درش رخ می‌داد که در ضمن کشمش به‌سوی مردم راهم دراو زیاد می‌کرد. بقدری از دل‌تنگی شدید متوالی و التهاب غم‌انگیز يك ماهه خود فرسوده می‌نمود که برای يك آن هم که شده می‌خواست در دنیائی دیگر - هر دنیائی که باشد - نفسی تازه کند. از این‌رو با تمام کثافتی که در مشروب‌فروشی حکمفرما بود با کمال میل همچنان آنجا نشست. صاحب میخانه در اتاق دیگری بود، اما غالباً از جانی نامعلوم از پله‌ها پائین و به‌داخل اتاق اصلی می‌آمد و پیش از اینکه خودش ظاهر شود چکمه‌های براقش که برگردان بزرگ و قرمزی داشت، ظاهر می‌شد. وی پالتو بلند و جلیقهٔ ابریشمی سیاه بسیار کثیفی برتن داشت و کراوات هم نزده بود. صورتش را مانند قفلی آهنین گوئی با روغن چرب کرده بودند. پشت پیشخوان، پسری چهارده ساله ایستاده بود و در کنارش پسر بچه‌ای جوانتر بود که اگر مشتریان چیزی می‌خواستند، می‌داد. روی پیشخوان خیارهای بسیار کوچک، سوخاری سیاه و ماهی بریده، دیده می‌شد و از همهٔ اینها بوی بسیار نامطبوعی برمی‌خاست. هوا بقدری گرفته بود که نشستن غیرقابل تحمل می‌نمود و همه چیز بقدری بوی شراب می‌داد که گوئی تنها از همین هوا ممکن

۹. Padyachesk نام محلی است.

بود در پنج دقیقه مست شد.

گاه حتی میان اشخاص کاملاً ناشناس، برخورد هائی روی می‌دهد که پیش از آنکه کلمه‌ای بگویند، در همان نظر اول، احساس کششی به سوی هم می‌کنند. و اکنون در راسکلیکیف هم درست چنین احساسی، از دیدن مشتری که دور دست نشسته بود و به کارمندان بازنشسته می‌مانست، ایجاد شد.

جوان بعداً بارها این اثر اولیه را بیاد می‌آورد و آن را به نوعی الهام یا احساس درونی نسبت می‌داد. پیوسته به کارمند می‌نگریست، البته به دلیل آنکه کارمند هم سخت به او چشم دوخته بود و معلوم بود می‌خواست در صحبت را بگشاید. به دیگر کسانی که در مشروب فروشی بودند، و حتی به خود صاحب میخانه، مرد کارمند نگاهی عادی و حتی ملامت بار می‌افکند، که به بی‌اعتنائی متکبران‌های آمیخته بود، چنانکه گوئی آنان از طبقه و محیط پائین اجتماعند و او را با ایشان صحبتی نیست. سن مرد بیش از پنجاه می‌نمود. قدی متوسط و جثه‌ای نسبتاً چاق داشت. موهایش فلفل نمکی و سرش به مقدار زیادی طاس بود. چهره‌ای از مستی دائم، آماس کرده و زرد و حتی متمایل به سبز و پلکپائی متورم داشت که از زیر آن چشمانی کوچک و سرخ و بیحال چون دو شکاف ریز می‌درخشیدند. در وجودش چیزی غیر عادی بود: در نگاهش حالتی چون خلسه دیده می‌شد و از آن حتی عقل و درایتی مشهود بود. با اینهمه انگار اثری از دیوانگی داشت. لباسی که بر تن داشت عبارت از «فراک» سیاهی بود که کاملاً پاره و دکمه‌هایش افتاده بود. فقط یکی از دکمه‌ها باقی مانده بود که وی با آن لباس خود را دکمه می‌کرد تا معلوم شود که می‌خواهد از ادب دور نماند. پیش‌سینه‌ای آهاری، کتیف و چروک شده و لکه‌دار از زیر جلیقه نخ‌اش بیرون می‌آمد. صورتش به شیوه کارمندان اداری اصلاح شده بود، اما چون مدتی از اصلاح آن می‌گذشت، موهای سفید و زبری، مانند موهای ماهوت-پاک‌کن، بر چهره‌اش سبز شده بود. حتی در حرکات او حالتی واقعاً موقر، شبیه به حرکات کارمندان اداری بود. ناراحت به نظر می‌آمد:

موهای سرش را بهم می‌ریخت و گاه سر را با ملال خاطر به روی دو دست می‌نهاد و آرنجهای خود را که از آستینهای پاره‌اش بیرون می‌زد به روی میز چسبناک آلوده به مشروب تکیه می‌داد. سرانجام مستقیماً به راسکلیکیف نظر افکند و با صدائی بلند و محکم گفت: - آقای عزیز، آیا می‌توانم شما را با صحبت مؤدبانه خود مخاطب سازم؟ هر چند سر و وضع فوق‌العاده‌ای ندارید، اما تجربه‌ام به من می‌گوید که شما آدم تربیت شده‌ای هستید و عادت به مشروب هم ندارید. من همیشه به تربیتی که آمیخته با احساسات صمیمی باشد احترام می‌گذارم. بعلاوه خودم هم کارمند دولت بوده‌ام، شهرتم مارمالادوف^۱ شغلم... اجازه دهید بپرسم که آیا شما هم در خدمت دولت بوده‌اید؟

جوان که هم از چنین لحن پر پیچ و تاب و هم از سؤال به این صراحت و بی‌تکلف در شگفت شده بود، جواب داد:

- نه... تحصیل می‌کنم.

و با وجود میلی که چندی پیش به مصاحبت با مردم داشت، اکنون با اولین جمله‌ای که واقعاً به او خطاب شده بود، ناگهان همان حس نامطبوع و عصبانیت و تنفری را کرد که معمولاً نسبت به هر شخص ناشناسی که با او تماس می‌گرفت یا درصدد تماس گرفتن بود، در خود احساس می‌کرد.

کارمند با صدائی بلند گفت:

- پس دانشجو یا از دانشجویان سابق هستید... من هم اینطور فکر می‌کردم! تجربه، آقا جان، تجربه بی‌دری.

و به علامت تحسین انگشتش را به پیشانی نهاد.

- دانشجو بودید، یا در رشته علمی مطالعه می‌کردید! اجازه بدهید...

و از جای خود برخاست، تلو خورد، ظرف مزه و گیلای خود را برداشت و با کمی فاصله در کنار جوان نشست. مسبت بود اما پر آب و تاب و هوشمندانه صحبت می‌کرد، فقط گاهی در بعضی

موارد رشته سخن را از دست می‌داد و پرچانگی می‌کرد.
با ولعی خاص به راسکلنیکف روی آورد، چنانکه گوئی او هم يك ماه تمام با کسی صحبت نکرده بود، و با لحنی نسبتاً پرطمطراق گفت:

— آقای عزیز، نداشتن گناه نیست و این حقیقتی است مسلم. همچنین می‌دانم که مستی هم کار خوبی نیست. بله، خوب هم می‌دانم. اما بیچارگی آقا جان، بیچارگی، عیب است. با نداشتن پول شما هنوز می‌توانید شرافت و احساسات باطنی خویش را حفظ کنید و حال آنکه در بیچارگی هرگز هیچکس نمی‌تواند چنین کند. بیچاره را حتی با چوب بیرون نمی‌کنند، با جارو از اجتماع انسانها می‌روند تا توهین بیشتری به او کرده باشند و حق هم دارند. چون در بیچارگی تنها خود من نیستم که حاضرم به خویشتن توهین کنم... شرابخواری هم از همین جا ناشی می‌شود! آقای عزیز، يك ماه پیش آقای لیزیاتنیکف^۲ خانم مرا بسختی کتک زد. اما آخر خانم با من فرق دارد. ملتفت می‌شوید؟ اجازه بدهید سؤال دیگری هم لااقل به عنوان کنجکاوی از شما بکنم: آیا هرگز در بلمی که مخصوص حمل گاه باشد به روی رودخانه «نوا» شب را به روز آورده‌اید؟

راسکلنیکف پاسخ داد:

— نه، چنین پیش‌آمدی برایم نکرده است، اما مقصود چیست؟
— خوب... و اما من از آنجا می‌آیم و پنجمین شب هم هست

که...

در این اثنا کارمند گیلان را پر کرد و سرکشید و به فکر فرو رفت. واقعاً هم پره‌های گاه به روی لباس و موهای وی به چشم می‌خورد. احتمال قوی می‌رفت که پنج روز تمام لباسهایش را در نیاورده و دست و رویش را نشسته باشد. دستهایش بخصوص کثیف و چرب و قرمز بود و ناخنهایی سیاه داشت.

2. Lebezyatnikof
3. Neva

بنظر می‌رسید که سخنان او توجه همه را، هرچند بکندی، جلب کرده بود. پسرانی که پشت پیشخوان ایستاده بودند هرهر خندیدند. صاحبخانه گویا عمداً از اتاق فوقانی پائین آمد تا به حرفهای آدم «بامزه» گوش بدهد و در حالی که با تنبلی اما با غروری خاص خمیازه می‌کشید، در کناری جای گرفت. از قرار معلوم مارمالادف را در اینجا مدت‌ها بود که می‌شناختند. شاید هم علاقه و استعداد به این نوع سخنگوئی را وی در نتیجه عادت به صحبت پیاپی با ناشناسان، در قهوه‌خانه‌ها، بدست آورده بود.

این عادت به نطایق نزد بعضی از شرابخواران، و بخصوص نزد کسانی که در منزل زیاد رو نمی‌بینند یا مورد تحکم قرار می‌گیرند، تبدیل به احتیاج می‌شود. به همین جهت هم در اجتماع شرابخواران، اینان گوئی همیشه می‌کوشند تا برای خود احقاق حقی یا چنانچه ممکن باشد کسب احترامی کنند.

صاحبخانه با صدائی بلند گفت:

— مسخره! پس چرا کار نمی‌کنی؟ اگر کارمندی، چرا خدمت نمی‌کنی؟

مارمالادف این سؤال را دست‌آویز قرار داد و در حالی که فقط راسکلنیکف را مخاطب قرار داد، مثل اینکه جوان از او سؤال را کرده باشد گفت:

— چرا خدمت نمی‌کنم، آقای عزیز، چرا خدمت نمی‌کنم؟ مگر دلم نمی‌سوزد از اینکه بیسوده خود را اینهمه کوچک و خوار می‌کنم؟ مگر هنگامی که آقای لیزیاتنیکف يك ماه پیش شخصاً همسر مرا کتک زد و من هم مست افتاده بودم، رنج نمی‌بردم؟ اجازه دهید، آقای جوان، آیا برای شما پیش آمده است که... هوم... که بی‌هیچ‌امیدی پولی به قرض بخواهید؟

— پیش آمده... اما مقصودتان از بدون امید چیست؟

— یعنی بکلی ناامید، با علم قبلی به اینکه از این کار نتیجه‌ای نمی‌گیرید. مثلاً شما قبلاً و بخوبی می‌دانید که این شخص، این مرد بی‌نهایت خوش نیت و مفید، بی‌هیچ‌وجه پولی به شما نخواهد داد...

زیرا، می‌خواهم بی‌رسم، آخر برای چه بدهد؟ او که می‌داند من پولش را پس نخواهم داد. از روی دلسوزی بدهد؟

اما آقای لیزیاتنیکف که مراقب اندیشه‌های نو است، چندی پیش توضیح می‌داد که در زمان ما دلسوزی، حتی از نظر علمی ممنوع است. چنانکه در انگلستان که علم اقتصاد حکم‌فرمائی می‌کند، مدتی است که ازین نظر پیروی می‌کنند. پس من از شما می‌پرسم آخر چرا پول بدهد؟ حال، با اینکه شما قبلاً می‌دانید که او به شما چیزی نخواهد داد، باز براه می‌افتید و...

— پس دیگر چه رفتنی دارد؟

— آخر کس دیگری نیست. به جای دیگری نمی‌توانید روی آورید! آخر هرکس باید بتواند به جایی پناه آورد، چون مواردی پیش می‌آید که حتماً لازم است انسان بتواند به یکجا، به هرکجا که باشد، برود... دختر من زندگیش را با جواز؟ زرد می‌گذراند. (این کلمات را مارمالادف من جمله، و در حالی که با ناراحتی به جوان می‌نگریست، ادا کرد) چیزی نیست...

همینکه دید دو پسر بچه پشت میز پوزخندی زدند و صاحب میخانه تبسمی نمود، فوراً و با عجله، اما با آرامش اضافه کرد:

— چیزی نیست، آقای عزیز، چیزی نیست. من از این سرتکان‌دادنها ناراحت نمی‌شوم چون دیگر مردم همه چیز را می‌دانند و... تمام اسرار فاش می‌شود و... من نسبت به این امر حس تنفیری ندارم، بلکه رضا و تسلیم دارم. باشد! چنین باشد! آدمیزاد چنین است. اجازه دهید، آقای جوان: آیا می‌توانید... اما نه باید محکمتر و واضح‌تر گفت: نمی‌گویم می‌توانید، بلکه باید بگویم جرئت دارید هم‌اکنون که به من نگاه می‌کنید، بطور یقین بگوئید که من خوک نیستم؟

جوان جوابی نداد.

ناطق پس از اینکه با کمال وقار منتظر شد تا صدای هر هر در اتاق خاموش شد، ادامه داد:

۴. جواز زرد نوعی گواهینامه بود که به زنان روسی می‌دادند. م

— خوب... خوب... خوب... گیرم من خوکم... اما او خانم است. من صورت حیوانی دارم، اما کاترینا ایوانووا، همسر من، شخصی است. تربیت شده و دختر سرهنگی است. گیرم که من پست باشم، اما او هم روحی بلند دارد و هم پر از احساساتی است که در اثر تربیت نجابت یافته است و با اینهمه... کاش او دلش به حال من می‌سوخت! آقای عزیز، آقا جان، آخر واجب است که هر انسانی لااقل کنسی را داشته باشد که برای او دلسوزی کند! کاترینا ایوانووا گرچه خانم نیکوکاری است، اما بی‌انصاف است... هر چند که من خودم هم می‌فهمم که اگر موهای مرا می‌کشد، فقط از روی دلسوزی است.

و چون باز صدای خنده‌ای شنید با وقار و سنگینی محکمی تکرار کرد:

— بله آقای عزیز، بدون خجالت اذعان می‌کنم که موهای مرا می‌کشد و می‌کند اما خداوند، چه می‌شد اگر حتی یک بار... ولی نه، همه اینها بیپوده است و گفتن ندارد. گفتن ندارد... چون آنچه می‌خواستم، بارها روی داده و بارها برای من دلسوزی کرده‌اند. اما... اما این دیگر از خصوصیات من است و من در ذات حیوانم! صاحب میخانه در حال خمیازه گفت:

— البته!

مارمالادف مشت را محکم به روی میز زد و گفت:

— این از خصوصیات من است! می‌دانید، آیا می‌دانید، آقای من، که من حتی جورابه‌ای او را فروختم و با پولش شراب خوردم؟ اشتباه نکنید، کفشهایش را فروختم، چون اگر کفشهایش را می‌فروختم، چندان عجیب نمی‌بود. من جوراب، جورابه‌ای او را صرف نوشیدن کردم. روسری او را هم که از کرک نرم بز بود و سابقاً به او هدیه داده بودند، و مال خود او بود، نه مال من، آنرا هم صرف نوشیدن کردم، و حال آنکه ما در گوشه سردی زندگی می‌کنیم و او در این زمستان سرما خورده و چندی است که خون سرفه می‌کند. بعلاوه سه بچه کوچک داریم و کاترینا ایوانووا از صبح تا شام در

کار است. می‌شوید و می‌ساید و بچه‌ها را تمیز می‌کند، چون از طفولیت به پاکیزگی خو گرفته است؛ اما با سینه‌ای ضعیف و مستعد به سل و من این را خوب احساس می‌کنم. مگر من حس ندارم؟ هرچه بیشتر می‌نوشم بیشتر احساس می‌کنم. به همین جهت هم می‌نوشم، زیرا در این نوشیدن درد و عذاب می‌جویم... می‌نوشم چون می‌خواهم عذاب بکشم!

با این سخنان سر خود را از روی نومیدی به روی میز خم کرد. سپس دوباره سرش را بلند کرد و ادامه داد:

— آقای جوان، در چهره شما نوعی غم و رنج می‌بینم، همینکه وارد شدید آن را دریافتم و به همین جهت فوراً شما را مخاطب ساختم. منظورم از شرح زندگی خود برای شما رسوا ساختن خویش در برابر این بیکاران نیست. اینان همینطور، بدون سخنان من هم از آن آگاهند. من در پی شخصی حساس و تحصیل کرده هستم. بدانید که همسر من در یکی از مدارس ایالتی مهم نجسا تربیت شده و در جشن فارغ‌التحصیلی خود، رقصی با شال در مقابل استاندار و دیگران کرده و به این مناسبت مدال طلا و تقدیرنامه دریافت داشته است. مدال... خوب مدال را که فروختیم... مدتی است... هوم، اما تقدیرنامه هنوز در صندوق او محفوظ است، و همین تازگیها آن را به صاحبخانه نشان می‌داد. با اینکه بین او و صاحبخانه همیشه کشمکش شدیدی است، اما آخر می‌خواست پیش کسی به خود ببالد و از روزهای خوش گذشته صحبت کند. من این کار را عیب نمی‌دانم. نه، هیچ عیب نمی‌دانم چون این تنها چیزی است از خاطرات پیش که برایش باقی مانده و بقیه همه بر باد رفته است! بله، بله، خانمی است با حرارت، متکبر و سرسخت. کف اتاق را خودش می‌شوید و با نان سیاه می‌سازد، اما نسبت به خود اجازه بی‌احترامی نمی‌دهد، و به همین جهت هم خشونت آقای لژیاتنیف را نخواست به او ببخشد و چون آقای لژیاتنیف او را به خاطر خشونتش زد، وی بیشتر از غصه تا از درد ضربات، بستری شد. بیوه بود که من گرفتمش و سه بچه داشت، یکی از دیگری

کوچکتر. با شوهر اول خود که افسر پیاده بود از روی عشق عروسی کرده و از خانه پدر گریخته بود. شوهرش را بینهایت دوست می‌داشت اما او به ورق‌بازی پرداخت، و کارش به محاکمه کشید و مرد. آخر کار خیلی زنش را می‌زد، با اینکه کاترینا ایوانونا هم کوتاه نمی‌آمد. من این‌را بطور یقین و از روی اسناد می‌دانم، اما تا به حال هر وقت شوهر سابقش را به یاد می‌آورد اشک در چشمانش حلقه می‌زند و مرا به خاطر او سرزنش می‌کند. من هم خوشوقتم، بلی، خوشوقتم، چون دست کم در تخیلات خود سعادت از دست رفته را باز می‌بیند... پس از شوهر سابق، خود با سه کودک کوچک در شهرستانی دور افتاده و وحشی باقی‌ماند. من هم در آن موقع آنجا بودم، او در چنان بیچارگی نومیدانه‌ای بود که با اینکه من پیشامدهای گوناگون زیادی دیده‌ام اما حتی از وصف آن عاجزم. خویشانش همه از او روگردانیده بودند. بعلاوه خودش هم مفرور بود، بیش از حد مفرور بود... و در آن هنگام آقای عزیز، در آن هنگام، من هم که زن مرده بود و از زن خود دختری یازده ساله داشتم، تقاضای ازدواج با او را کردم، چون تحمل دیدن چنان عذابی را نداشتم. از اینکه چنین زنی تربیت شده و تحصیل کرده و از خانواده‌ای معروف حاضر شد با من ازدواج کند، می‌توانید بخوبی قضاوت کنید که بدبختی‌اش تا چه حد بود!

بله، عروسی کرد. گریه‌کنان و زاری‌کنان، درحالی که دستهای خود را بهم می‌سائید، زن من شد، چون پناه دیگری نداشت. می‌فهمید آقای عزیز، آیا می‌فهمید بی‌پناهی یعنی چه؟ نه، شما این را هنوز نمی‌فهمید... و تمام سال من با تقدس و ایمان به وظیفه خود رفتار کردم و دست به «این» ن‌زدم (مرد اشاره به نیم بطری کرد) چون احساس دارم. اما با همین کار هم توانستم دلش را بدست آورم. در ضمن از کارم معزول شدم، بی‌آنکه تقصیری داشته باشم، فقط به دلیل اینکه می‌خواستند کارمندان را عوض کنند. آن وقت بود که دیگر شروع کردم.

یک سال و نیم پیش بود که عاقبت پس از دوره‌گردیها و

بدبختیهای بسیار به این پایتخت زیبا که به مجسمه‌های بیشمار آراسته شده است، رسیدیم. در اینجا من کار یافتم... یافتم و باز آن را از دست دادم. می‌فهمید؟

این دفعه تقصیر خودم بود که کارم را از دست دادم. چون دیگر قضا فرا رسیده بود... و اکنون در گوشه‌ای نزد صاحبخانه آمالیا فدورونا لیپه‌وخزل^۶ زندگی می‌کنیم. اما از چه زنده‌ایم و چگونه اجاره محل را می‌دهیم، نمی‌دانم... خیلیها بغیر از ما نیز آنجا هستند، شهر لوط وحشتناکی است! هوم... بله... در ضمن دخترم هم بزرگ شد، دختری که از زن اول داشتم. چه مصیبتی این دختر بیچاره من از زن پدر خود کشید تا بزرگ شد، از این بابت چیزی نمی‌گویم. چون با آنکه کاترینا ایوانونا پر از احساسات بزرگوارانه است، اما خانمی آتشین و عصبی مزاج است و از کوره درمی‌رود... بله! اما از بخاطر آوردن آن چه سود! سونیا^۷، چنانکه می‌توانید تصور کنید، تربیت و تحصیل به‌خود ندید. چهار سال پیش خواستم خودم به او جغرافیا و تاریخ عالم را بیاموزم، اما چون اطلاعاتم در این علوم اروپایی نداشت و راهنمای خوبی هم نداشتم، نتوانستم. آخر مگر من چه کتابهایی داشتم، هوم... آن کتابها هم دیگر نیستند، به این ترتیب کار آموزشی ما به همین جا پایان یافت. بر سر کوروش پارس می‌متوقف شدیم... بعداً که او به سن بلوغ رسید، چند کتاب رمان خواند و تازگی هم توسط آقای لیزیاتنیکف کتاب زیست‌شناسی «لوئیس» را، آیا آنرا می‌شناسید؟ با توجه کامل خواند و حتی قسمت‌هایی از آنرا به گوش ما رسانید. این است تمام تحصیلات او. اکنون آقای عزیز، با سؤال مخصوص خود شما را مخاطب می‌سازم: آیا به نظر شما دختری فقیر و نجیب می‌تواند شرافتمندانه پول زیادی کسب کند؟ هر قدر هم جان بکند، باز اگر نجیب باشد و استعدادهای مخصوصی نداشته باشد، در روز حتی پانزده کوییک

6. Amalia Fedorovna Lippevekhzel

۷. Sonia مخفف «سونیا» است. (م)

هم در نخواهد آورد. همین گوزپشت، ایوان ایوانویچ^۸ که نمی‌دانم اسمش را شنیده‌اید یا نه، نه تنها پول دوخت نیم دوچین پیراهنهای هلندی‌اش را به بهانه اینکه یقه پیراهنهای کج است و به اندازه دوخته نشده تا به حال نداده است، بلکه با توهین و در حالی که پاهایش را به زمین می‌کوفت و دشنام می‌داد، سونیا را راند. بچه‌ها هم گرسنه بودند... و کاترینا ایوانونا هم دستهای خود را از غصه به هم می‌مالید و در اتاق راه می‌رفت و به روی گونه‌هایش لکه‌های سرخ که همیشه با این مرض همراه است نمایان می‌شد. مثل این بود که می‌خواست بگوید: «توییکاره نزد ما زندگی می‌کنی، می‌خوری، می‌نوشی و از گرما استفاده می‌بری» اما چه خورد و خوراک، وقتی حتی بچه‌ها در سه‌روز تکه نانی نمی‌بینند! من آنوقت خوابیده بودم... چه بگویم، مست خوابیده بودم و شنیدم که سونیای من (او خیلی ظلوم است و صدایش هم محجوب و آرام است، موهایش بور، چهره‌اش همیشه رنگ پریده و لاغر است) می‌گوید: «خوب، کاترینا ایوانونا، آیا من واقعاً باید به آن کار تن بدهم؟»

این را بگویم که داریا فرانسونا^۹ که زن بدخواهی بود و پلیس هم او را خوب می‌شناخت، سه‌بار توسط صاحبخانه سراغ ما را گرفته بود. کاترینا ایوانونا با تمسخر گفت:

— پس چه! از حفظ این گنجینه چه سود؟

— اما، آقای عزیز، او را محکوم نکنید، نه، محکوم نکنید. این حرفها در حال سلامت گفته نشده بود، بلکه در پریشانی، در بیماری، هنگامی که گریه کودکانی که غذا نخورده بودند بگوش می‌رسید. تازه با نیشخند گفته شده بود، نه به معنی واقعی کلمات... چون آخر خلق کاترینا ایوانونا چنین است و همینکه بچه‌ها گریه کنند، حتی اگر به دلیل گرسنگی باشد، فوراً آنها را می‌زند. آنوقت در حدود ساعت شش دیدم سونیای عزیز من برخاست، روسری‌اش را برداشت و نیم‌تنه‌اش را برتن کرد و از منزل خارج شد و ساعت

8. Ivan Ivanovich
9. Daria Fransovna

نه به خانه باز آمد و یکر است نزد کاترینا ایوانونا رفت و بی صدا سی روبل در مقابل او نهاد. حتی يك کلمه هم نگفت. کاش لااقل نگاهی می کرد. نه، فقط پتو پشمی نازک سبز ما را برداشت (این پتوئی است که همه از آن استفاده می کنیم) سرو صورت خود را با آن پوشاند و به روی تختخواب دراز کشید و رو را به دیوار کرد. فقط شانه های کوچک و تنش مرتب تکان می خورد... من مثل سابق به همان وضع دراز کشیده بودم. آن وقت دیدم، آقای جوان، دیدم، بله، دیدم که کاترینا ایوانونا هم بدون اینکه کلمه ای بگوید، نزدیک بستر سونیا جان رفت و تمام شب را در مقابل پاهای او زانو زد، آنرا می بوسید و نمی خواست برخیزد. بعد هم هر دو باهم به خواب رفتند، در آغوش هم... هر دو... با هم... بله... و من مست افتاده بودم. مارمالادف ساکت شد. مثل این بود که صدایش برید. بعد ناگهان و با شتاب کمی مشروب در جام ریخت و خورد. ناله ای کرد و پس از کمی سکوت ادامه داد:

– از آن زمان، آقای من، از آن زمان، به موجب اتفاقی سوء و به دلیل خبرچینی اشخاص بدخواه – داریافرانسونا در این کار دست داشت چون به دلیل احترام کمی که به او می کردند کینه ای در دل داشت – از آن زمان، دخترم سوفیا سمیونونا ۱۰ مجبور به دریافت کارت زرد شد و به این جهت دیگر نمی توانست با ما بماند. بعلاوه صاحبخانه آمالیافثودورونا هم با ماندن او موافقت نمی کرد، هر چند که سابقاً خودش به داریافرانسونا کمک کرده بود. آقای لژیاتنیکف... هوم... اتفاقاً ماجرای بین او و کاترینا ایوانونا بر سر سونیا روی داد. ابتدا خودش از سونیا درخواستهایی داشت و بعد ناگهان غرورش بالا گرفت که «عجب، من که شخصی چنین با تربیت و با معلومات هستم با چنین زنی در یک منزل زندگی کنم؟» و کاترینا ایوانونا این توهین را به او نبخشید... طرفداری کرد... و آنچه می دانید شد... اکنون سونیا جان بیشتر در تاریکی به ما سر می زند و به کاترینا ایوانونا کمک می کند. پولی را که با خون دل تهیه می کند به ما می رساند...

و اما منزلش نزد کاپرناومف ۱۱ خیاط است. آپارتمانی از او اجاره کرده است. کاپرناومف لکننت زبان دارد و تمام خانواده بیشمارش هم لکننت زبان دارند... زنی هم لکننت دارد، همه شان در يك اتاق منزل دارند. سونیا هم اتاقی جداگانه و پستوئی دارد. هوم، بله، مردمی بیچاره اند و با لکننت زبان... بله، بامداد روز بعد برخاستم، لباسهای پاره خود را پوشیدم، دستها را به سوی آسمان دراز کردم و نزد جناب اشرف ایوان آفاناسیویچ ۱۲ رفتم. آیا شما جناب اشرف ایوان آفاناسیویچ را می شناسید، نه؟ پس آدم خدائی را نمی شناسید. او مومی است در مقابل صورت الهی، چون مومی آب می شود! پس از اینکه همه چیز را شنیدند، حتی اشک در چشمانشان حلقه زد و فرمودند:

– خوب مارمالادف، يك بار مرا در انتظاری که داشتم فریب دادی... يك بار دیگر هم ترا به مسئولیت خودم می پذیرم – عیناً همین طور گفتند – این را بیاد داشته باش، برو!
من خاک پای او را در عالم خیال بوسیدم. چون در واقع اجازه چنین کاری را نمی داد. آخر مرد بلندپایه ای بود که افکار سیاسی و تربیتی نو داشت. به منزل برگشتم و همینکه اعلام کردم که دوباره به خدمت گمارده شده و حقوق بگیر گشته ام، خدا می داند چه ها کردند!

مارمالادف باز با ناراحتی شدید صحبتش را قطع کرد. در این موقع دسته ای از شرابخواران که همه آنان کاملاً مست بودند از کوچه وارد می فروشی شدند و در آستانه در صدای ساز و آواز نارسای بچه ای هفت ساله که ترانه «کلبه کوچک» را می خواند بلند شد. میخانه شلوغ شد. صاحب مشروب فروشی و خدمتکاران به تازه واردان پرداختند. مارمالادف هم بدون توجه به تازه واردان، به داستان خود ادامه داد. بنظر می آمد که دیگر سخت از حال رفته است، اما هر چه مست تر می شد پر حرفی اش بیشتر گل می کرد. خاطره

کار موفقیت آمیز چندی پیش مثل این بود که او را سرحال آورده بود، بطوری که درخشندگی خاصی در چهره اش نمایان شد. راسکلنیکف با توجه گوش می داد.

— این واقعه، آقای من، پنج هفته پیش بود. بله... همینکه کاترینا ایوانوفا و سونیا جان هر دو شان/ این مطلب را دانستند... خداوند، گوئی به سرزمین الهی منتقل شدم، سابقاً مثل حیوان می افتادم و فقط و فقط فحش درکار بود. اما اکنون همه نوك پنجه راه می رفتند، بچه ها را آرام می کردند که: «سمیون زاخارویچ! ۱۳ خسته شده، استراحت می کند، هیس.»

اکنون قبل از رفتن سرکار به من قهوه می دادند، سرشیر گرم می کردند! می کوشیدند سرشیر حقیقی تهیه کنند، می شنوید؟ و از کجا آنها توانستند یازده روبل و پنجاه کویپک جمع کنند، نمی دانم! چکمه، پیش سینه ای از چلوار آهارزده بسیار خوب، لباس فرم، همه اینها را با یازده روبل و پنجاه کویپک به طرز بسیار آبرومندی درست کردند. روز اول که از کار برگشتم دیدم کاترینا ایوانوفا دو نوع غذا پخته: سوپ و خوراکی از گوشت خوک با سوسی مخصوص از ریشه خردل که تا آن وقت حتی فکرش را هم نمی کردیم. لباس که اصلاً در بساطش نبود، یعنی واقعاً هیچ نداشت... اما در آن روز، مثل اینکه بخواهد به میهمانی برود، تغییر لباس داد. آن هم نه لباس معمولی! از هیچ می تواند همه چیز خوب بسازد! سری شانه زد، یقه کوچک تمیز و سردستهای کوچکی فراهم کرد، بکلی آدم دیگری از آب درآمد، هم جوان شد و هم زیبا. سونیا جان، کبوترم هم فقط با دادن پول کمک می کرد.

می گفت:

— حالا تا مدتی خوب نیست من زیاد پیش شما بیایم، مگر در تاریکی که کسی نبیند.

— می شنوید؟ می شنوید؟ آلمم بعد از ناهار بخوابم، چه خیال می کنید. کاترینا ایوانوفا دیگر طاقت نیاورد، و با اینکه هفته پیش

تازه با صاحبخانه مان، آمالیافنودورونا، حسابی دعوا و قهر کرده بود، اکنون برای صرف قهوه دعوتش کرد. دو ساعت با هم نشستند و همه اش در گوشی حرف زدند که:

— بله، اکنون سمیون زاخارویچ سر کار است و حقوق می گیرد و شخصاً به حضور جناب اشرف رسیده و جناب اشرف خودش به استقبال او آمد و به همه دستور داد که منتظر بمانند، فقط دست سمیون زاخارویچ را گرفت و در مقابل همه به اتاق کار خود برد. — می شنوید هان؟ — و گفت: البته سمیون زاخارویچ، من خدمات شما را بیاد دارم و هر چند شما دچار ضعفی می باشید که ناشی از بی مبالاتی است، اما چون اکنون قول داده اید... و بملاوه بدون شما کار و بارمان مختل شده است — می شنوید، خوب می شنوید؟ — به این جهت، اکنون به قول شرفی که داده اید، امیدوارم — یعنی به شما بگویم؛ همه اینها را از خودش درآورد و نه خیال کنید از روی بیفکری یا فقط به خاطر لاف زدن، نه، خودش به همه اینها عقیده دارد، به خدا با تخیلات خود دل خودش را خوش می کند، و من هم محکومش نمی کنم، خیر این را هیچ عیب نمی دانم. هنگامی که شش روز پیش اولین حقوقم؛ یعنی تمام بیست و سه روبل و چهل کویپک را آوردم، مرا ماهی کوچولو نامید. می گفت:

— تو ماهی کوچولو هستی!

وقتی تنها بودیم این حرف را زد، می فهمید؟ آخر دیگر چه زیبایی درمن هست، چه شوهری هستیم؟ نه، حتی گونه ام را نیشگون گرفت و گفت:

— عجب، چه ماهی کوچولویی!

مارمالادف صبر کرد، خواست تبسمی کند، اما چانه اش پریدن گرفت. با اینهمه هرطور بود برخورد مسلط شد. این قهوه خانه، و قیافه ازهم دررفته و داستان پنج شب بر روی کشتیهای باری با بطری عرق گنراندن، و در ضمن چنین عشق غیر عادی به زن و خانواده داشتن، مخاطب او را سخت حیران می کرد.

راسکلنیکف با توجه ولی با احساساتی دردناک گوش می داد.

خشمگین بود که چرا اصلا به اینجا آمده است. مارمالادف به خود آمد و گفت:

— آقای عزیز، آقای عزیز، شاید همه اینها برای شما خنده آور باشد، چنانکه برای دیگران هم هست، و با این مزخرفات و جزئیات ناچیز زندگی خانواده خود فقط شما را ناراحت می‌کنم، اما برای من خنده آور نیست! چون من همه اینها را می‌توانم احساس کنم... در تمام مدت آن روز بهستی زندگی در تمام طول آن شب، من خودم هم در تخیلات بالدار می‌گذراندم: یعنی فکر می‌کردم چطور همه کارها را مرتب خواهم کرد، بچه‌ها را لباس خواهم پوشاندم و برای زنم راحتی فراهم خواهم کرد و دختر تنی خود را از بیشرافتی به آغوش خانواده بازخواهم گرداندم... و خیلی چیزها، خیلی چیزها... اینها مجاز است، آقا...

مارمالادف ناگهان گوئی تکانی خورد، سر را بلند کرد و با سماحت به شنونده خود نگریست:

— خوب، اما روز بعد پس از تمام این آرزوها، و این درست پنج شبانه روز پیش بود، با حيله‌ای مزورانه، مثل دزد، شبانه کلید صندوق کاترینا پوانونا را ربودم و هر آنچه از حقوقی که آورده بودم باقیمانده بود برداشتم. چقدر بود، دیگر بیاد ندارم و حالا به من نگاه کنید، تمام شد! روز پنجم است که از خانه رفته‌ام و آنها به دنبال من می‌گردند. کار شغلم تمام است و لباس رسمی هم در عرق فروشی نزدیک «پل مصری» مانده است و به جای آن این لباس را گرفته‌ام... همه چیز تمام شد!

مارمالادف با مشت به پیشانی خود زد. دندانها را کلید کرد. چشمها را بست و با تمام قوا با آرنج به میز تکیه داد. اما پس از لحظه‌ای چهره‌اش ناگهان تغییر کرد و با نوعی رندی عمدی و پرورنی ساختگی نگاهی به راسکلنیکف کرد، خندید و گفت:

— امروز هم پیش سونیا بودم تا برای رفع می‌زدگی پولی بخواهم، هه، هه!

یکی از تازه‌واردان که کناری نشسته بود فریاد کرد:

— یعنی ممکن است پولی داده باشد؟
و سپس از بن حلق خندید.

مارمالادف تنها راسکلنیکف را مخاطب ساخت و گفت:

— همین نیم بطری را از پول او خریدم. سی کوپیک بیرون آورد... با دست خودش، آخرین پولش بود، هرچه داشت داد، خودم دیدم... چیزی نگفت، فقط بی صدا به من نگاه کرد... در روی زمین این چنین رفتار نمی‌کنند، بلکه در آن بالا چنین به حال مردم دلسوزی می‌کنند و به جای سرزنش و توبیخ می‌گیرند! و این دردناکتر است، خیلی دردناکتر است اگر سرزنش نکنند... سی کوپیک، بلی خودش هم اکنون به آنها محتاج است، هان؟ عقیده شما چیست؟ آقای عزیز، آخر او باید اکنون مراعات پاکیزگی را بکند و این پاکیزگی مخصوص، پول می‌خواهد. می‌فهمید، می‌فهمید؟ بعلاوه احتیاج به سرخاب هست، دامن آهاری، کفش ظریف شکل تری لازم دارد تا چون به گل و گودالی رسد، بتواند پارا دراز کند و آن را به معرض نمایش بگذارد. می‌فهمید آقا، می‌فهمید معنی این پاکیزگی چیست؟ خوب، آن وقت من، پدر تنی او، این سی کوپیک را برای رفع می‌زدگی ربودم و با آن باز مشغول نوشیدن شدم، همه را صرف عرق کردم، تمام شد. خوب، حالا کیست که برای مثل منی دلسوزی کند؟ هان؟ شما حالا دلتان برای من می‌سوزد یا نه؟ بگوئید آقا، دلتان می‌سوزد یا نه؟ هه، هه، هه.

مرد خواست باز هم گیلای را پر کند، اما چیزی باقی نمانده بود، نیم بطر خالی بود.

صاحب میخانه که بی اختیار در کنار آنها قرار گرفته بود فریاد برآورد:

— تو که دلسوزی نداری؟

صدای خنده و حتی دشنام برخاست، این خنده و دشنام از شنوندگان بود، و از آنهایی که اصلا گوش نمی‌دادند، بلکه فقط به هیکل کارمند بازنشسته نگاه می‌کردند.

مارمالادف ناگهان در حالی که دستها را به جلو دراز کرد با

لحنی الهام آمیز، مثل اینکه فقط منتظر این کلمات بود، نمره زد:
 - دلسوزی؟ چرا دلتان برایم بسوزد؟ تو می گوئی چرا دلسوزی
 کنند؟ بله! دلیلی ندارد که برایم دلسوزی کنند. مرا باید به صلیب
 بکشند، به صلیب! نه اینکه برایم دلسوزی کنند. پس به صلیب بکش،
 ای قاضی، به صلیب بکش و پس از آن دلسوزی کن. آن وقت من
 خود برای مصلوب شدن به پیشت می آیم. چونکه من تشنه خوشی
 نیستم بلکه غم و اشک می جویم. تو خیال می کنی، ای فروشنده،
 که این نیم بطر تو موجب لذت من شد. غم ورنج در ته آن می جستم،
 غم و اشک! و چشیدم، آنرا بدست آوردم. اما آن کسی دلش به حال
 من خواهد سوخت که برای همه دلش بسوزد، آن کسنی که همه کس
 و همه چیز را فهمید. او یکی است و او هم داور است. در روز موعود
 می آید و می پرسد: «کجاست آن دختری که برای زن پدر ظالم و
 مسلول، و به خاطر اطفال غریب و خردسال، خویشتن را فروخته
 است؟ کجاست آن دختری که برای پدر جسمانی خود، که مست و
 پیکاره است، بدون ترس از وحشیگریهای او دلسوزی نمود؟» و
 باز خواهد گفت: «بیا، یک بار ترا بخشودم، یک بار بخشودم...
 اکنون هم گناهان بیشمار تو بخشیده می شود، چون با محبت
 هستی...» و سونبای مرا خواهد بخشید. خواهد بخشید، می دانم
 که خواهد بخشید... من اینرا وقتی نزدش بودم در قلبم احساس
 کردم... همه را داوری خواهد کرد و خواهد بخشید. هم نیکان را و
 ظالمان را، و هم عاقلان و افتادگان را... و چون کار همه را تمام کرد، آن
 وقت به ما هم خواهد فرمود: «شما هم بیرون آئید! بیرون آئید، ای
 هستان. بیرون آئید ضعیفان، بیرون آئید ای گناهکاران!» و ما همه
 بیرون می آئیم و می ایستیم و او خواهد گفت:

«شما خوکانید! صورت حیوان را دارید! با این حال شما هم
 بیائید! آن وقت فرزانتان بصدا می آیند و خردمندان هم بصدا
 می آیند که: «خداوندا، برای چه اینها را می پذیری؟» و او خواهد گفت:
 «اینها را می پذیرم، ای فرزانتان، اینها را می پذیرم، ای خردمندان،
 چون هیچکدام از آنها هرگز خود را شایسته این لطف نمی پنداشتند»

آنگاه دستهای خود را به سوی ما دراز خواهد کرد و ما به آن بوسه
 خواهیم زد... و گریه خواهیم کرد و خواهیم فهمید، آن وقت همه چیز
 را خواهیم فهمید... و همه خواهند فهمید... حتی کاترینا ایوانونا...
 او هم خواهد فهمید. خداوندا، سلطنتت زودتر فرا رسد!

مارمالادف بی آنکه به کسی بنگرد، بی توش و توان به روی نیمکت
 فرو افتاد. گوئی اطرافیان را فراموش کرده به فکر عمیقی فرو رفته
 بود. کلماتش اثر مخصوصی کرد. لحظه ای سکوت حکمفرما شد. اما
 بزودی صدای خنده های سابق و دشنامها به گوش رسید:

- داوری کرد!

- خوب بهم بافت!

- کارمند!..

و غیره و غیره...

مارمالادف ناگهان سر را بلند کرد و خطاب به راسکلنیکف

گفت:

- برویم آقا... مرا برسانید... منزل کوزل ۱۴ توی حیاط است.

دیگر باید... پیش کاترینا ایوانونا برگردم...

هدتی بود که راسکلنیکف خیال خارج شدن را داشت. اتفاقاً
 خودش هم به فکر کمک به این مرد افتاده بود. چون براه افتادند،
 معلوم شد پاهای مارمالادف بمراتب ناتوانتر از نیروی بیانش است.
 به این جهت بسختی به جوان تکیه کرد. تمام راه دویست، سیصد قدم
 بیشتر نبود. هر قدر که به منزل نزدیکتر می شدند، ناراحتی و ترس
 بیش از پیش بر مرد مست چیره می شد. با نگرانی زیر لب گفت:

- من از کاترینا ایوانونا نمی ترسم، از اینکه موهای مرا خواهد

کشید نیز نمی ترسم، موچیست؟... مزخرف است! این رامن می گویم!

اصلاً بهتر هم هست اگر موهایم را بکند، من از این نمی ترسم...

من... از چشمانش می ترسم... بله از چشمانش... از لکه های

سرخ روی گونه هایش می ترسم و همچنین... از نفسش می ترسم...

آیا دیده ای که بیماران این مرض چگونه نفس می کشند... اگر

احساساتشان تحريك شود؟ از گریه کودکان هم می ترسم... زیرا اگر سونیا به آنها غذا نداده باشد... نمی دانم چه شده است، نمی دانم! اما از کتک نمی ترسم. بدان آقا، که چنین کتکهای برای من دردناک نیست، بلکه لذت بخش است، چون بدون آن اصلاً کارم نمی گذرد... اینطور بهتر است، بگذار بزند و عقده دلش را بگشاید، اینطور بهتر است... خوب، این هم خانه، خانه کوزل، نجار آلمانی متمول... برویم...

از حیاط داخل شدند، به طبقه چهارم رفتند. راه پله هرچه پیش می رفت تاریکتر می شد. تقریباً ساعت یازده بود و هرچند که در این فصل پترزبورگ شب واقعی ندارد، اما بالای پلکانها خیلی تاریک بود. در کوچک دود زده ای، بالا، در انتهای پلکانها باز بود. ته شمعی اتاق بسیار محقری را که به طول ده قدم بود، روشن می کرد. تمام آن از سرسرا پیدا بود. همه چیز، بخصوص کهنه پاره های بچگانه در آن پراکنده بود. در مقابل زاویه عقب اتاق، ملافه پرسوراخی کشیده شده بود که پشت آن به احتمال قوی تختخواب قرار داشت. درخود اتاق فقط دو صندلی، یک نیمکت رومشمعی بسیار پاره و یک میز کهنه آشپزخانه، از چوب بد و رنگ نشده و بدون سفره، در مقابل نیمکت دیده می شد. گوشه میز، ته مانده شمعی در شمعدان حلبی می سوخت. از قرار معلوم مارمالادف در خود اتاق جا داشت، نه در آن گوشه. اما اتاقش راهرو بود. دری که به اتاقها یا بهتر بگوئیم به لانه های دیگری، که منزل آمالیالیبه و خزل را تشکیل می داد، راه داشت، نیمه باز بود و از آنجا سروصدا و داد و فریاد به گوش می رسید. می خندیدند، گویا ورق بازی می کردند و چای می خوردند و گاه الفاظی رکیک بی تعارف از آنجا به بیرون راه می یافت. راسکلنیکف فوراً کاترینا ایوانونا را شناخت. زنی بود بسیار لاغر و باریک و نسبتاً بلند قامت و متناسب، با موهای خرمایی که هنوز بسیار زیبا می نمود و بر روی گونه هایش واقعاً هم دولکه سرخ نقش بسته بود. کاترینا ایوانونا دستها را به روی سینه چسبانده، در اتاق کوچک خود قدم می زد. لبهای خشک و نفسش مقطع و

ناهموار می نمود. چشمانش چنانکه گوئی در تب باشد، می درخشید، اما نگاهش خشن و بی حرکت بود، و چهره نگران مسلول او در پرتو نور لرزان آخرین روشنائی شمع به آخر رسیده، حالت چهره بیماران را داشت.

به نظر راسکلنیکف سی ساله می نمود و واقعاً جفت مارمالادف نبود. زن اصلاً متوجه تازه واردان نشد و صدای آنان را نشنید. بنظر می رسید که در نوعی بیپوشی بود که نه می شنید و نه می دید. با اینکه هوای اتاق خفه بود، با اینهمه پنجره را نگشوده بود. از پلکانها بوی گند می آمد، اما دری که به پلکان راه داشت بسته نبود. از اتاقهای مجاور، از لای در نیمه باز امواج دود توتون به داخل اتاق می آمد. زن سرفه می کرد اما در را نمی بست. کوچکترین دختر بیچه که شش ساله می نمود چمباتمه زده و کز کرده، در حالی که سرش را روی نیمکتی گذاشته بود، روی زمین به خواب رفته بود. پسری که یک سال از او بزرگتر بنظر می رسید، در گوشه ای می لرزید و می گریست. گویا تازه کتک خورده بود. دختر ارشد که نه ساله و بلند قامت و مثل چوب کبریت باریک می نمود، روپوشی کهنه به روی شانه های لخت خود انداخته بود. این روپوش را لابد دو سال پیش برایش دوخته بودند چون اکنون به سر زانوهایش هم نمی رسید. دختر در کنار برادر کوچک خود، در گوشه ای ایستاده و دستهای دراز خشک چوب کبریت مانند خویش را به دور گردن برادر تنگ حلقه زده بود. گویا او را ساکت می کرد، چیزی به گوشش زمزمه می کرد و همه گونه کوشش می نمود تا مبادا پسرک باز نق نق را سر دهد. درضمن باچشمان بسیار درشت و پر رنگ خود که بر روی چهره لاغر و وحشتزده او بزرگتر هم می نمود، باترس مواظب مادر خویش بود. مارمالادف بدون اینکه داخل اتاق شود، در آستانه در بزانو درآمد و راسکلنیکف را به داخل هول داد. زن که چشمش به مرد غریب افتاد با بی حواسی در مقابل او ایستاد، بعد لحظه ای بهوش آمد و گفتی به این فکر افتاد که چرا او وارد شده است؟ اما لابد بیدرنک تصور کرد که می خواهد به اتاقهای دیگر برود، چه

اتاق آنها راهرو و گذرگاه بود. باین فکر بی آنکه توجهی به مرد بکنند، زن به طرف راهرو رفت تا در را ببندد و ناگهان از دیدن شوهر خود که درست در آستانه در زانو زده بود، فریادی کشید و با عصبانیت بانگ برآورد که:

— هان برگشتی! ای زنجیری! حیوان! پولها کجاست؟ درجیبت چیست، نشان بده. لباست هم عوض شده! لباس خودت کو؟ پولها کجاست؟ حرف بزن...

و فوراً شروع به گشتن جیبهای شوهر کرد. مارمالادف درحال رضا و تسلیم بیدرتنگ دستها را از هم گشود و به اطراف دراز کرد تا به این وسیله بازرسی جیبها آسانتر شود. حتی يك كوپيك هم پول نمانده بود. زن فریاد می زد:

— پس پولها کجاست؟ خدایا، یعنی او همه آنها را بیاد داد! آخر دوازده روبل در صندوق باقی مانده بود...

وبعد ناگهان با منتهای عصبانیت به موهای او چنگ زد و به داخل اتاق گشاندش. مارمالادف برای اینکه زحمت زن را کم کند مطیعانه با سر زانو به دنبال وی خزید و درحالی که موهایش کشیده می شد، یکی دوبار پیشانیاش بزمین خورد. مارمالادف با صدائی بریده بانگ می زد:

— این اسباب لذت من است! این درد و رنج نیست، بلکه لذت است، آقای عزیز!

بچه ای که روی زمین خوابش برده بود بیدار شد و بگریه افتاد. پسری که در گوشه ایستاده بود طاقت نیاورد، لرزید، فریاد زد و خود را با وحشت و تقریباً در حال غش، به سوی خواهرش انداخت. دختر بزرگتر از شدت بیخوابی چون برگی می لرزید. زن بیچاره با نومییدی فریاد می زد:

— نوشیدی! همه را بالا کشیدی!.. لباست هم آنکه بود نیست! و با دستهایی که از شدت عصبانیت بهم می سائید و نزدیک بود بشکنند، بچه ها را نشان داد:

— گرسنه اند، گرسنه! ای جانور ملعون!

وناگهان به راسکلنیکف حمله ور شد و گفت:

— و شما، شما خجالت نمی کشید که از عرق فروشی می آئید؟ تو با او می نوشیدی، تو هم با او عرق خوردی، کم شو!

جوان بدون اینکه کلمه ای به زبان آورد در رفتن شتاب کرد. در ضمن دری که به اتاقهای دیگر راه داشت بکلی باز شد و از میان آن صورت چند نفر کنجکاو دیده شد. چند سر و کله با سخنانی بیشنرم، خنده کنان و سیگار و چپق به دهان و شب کلاه به سر داخل اتاق کشیده شد. هیكلهائی که لباس خانگی جلو بازی بر تن داشتند یا بالباسهای تابستانی بیشرمانه ای بدن خود را پوشانده بودند، برخی ورق به دست دیده می شدند. خنده آنها هنگامی که زلفهای مارمالادف کشیده می شد و او به روی زمین می خزید و فریاد می زد که «این اسباب لذت من است.» بخصوص از ته دل بود. بعضیها حتی کم کم داخل اتاق می شدند. سرانجام فریاد شومی به گوش رسید. این خود آمالیا بود که به جلو راه باز می کرد، تا به سبک خود نظم و ترتیب را برقرار سازد و برای صدمین بار زن بیچاره را با دستور موهن، مبنی بر اینکه همین فردا اتاق را باید خالی کند، بترساند.

راسکلنیکف هنگام رفتن فرصتی کرد تا دست در جیب کند و هر قدر بتواند از آن پول مسینی که در عرق فروشی، از يك روبل خرد شده اش به او پس داده بودند، چنگ بزند و بی آنکه کسی ملتفت شود، به روی پنجره بگذارد. اما بعد در راه پله ها از کرده خود پشیمان شد و نزدیک بود برگردد.

با خود اندیشید: «این چه کار مزخرفی بود که کردم. آنها سونیا را دارند و من خود محتاج هستم» لکن چون فهمید که پس گرفتن آن پول دیگر ممکن نیست — او حتی بدون این دلیل هم ممکن نبود پول را بردارد — دستی تکان داد و به سوی منزل خویش رفت.

هنگامی که در خیابان قدم می زد، افکار خود را دنبال کرد و با تبسمی زهر آکین گفت:

«آخر سونیا احتیاج به سرخاب دارد... این پاکیزگی پول می‌خواهد... هوم، اما سونیا جان لابد خودش هم امروز ورشکست می‌شود، چون باز همان قمار همیشه، که شکار حیوان خوب باشد در پیش است... تجارت طلا... همه آنان، فردا بدون پول من، لابد آهی نمی‌داشتند که با ناله سودا کنند. سونیا! واقعاً چه چاهی توانسته‌اند بکنند! و از وجود آن استفاده می‌برند! البته استفاده می‌برند! وعادت هم کرده‌اند. کمی گریستند و حالا خو گرفته‌اند. آدمیزاد پست به همه چیز عادت می‌کند.»

بعد به فکر فرو رفت و ناگهان بی‌اراده فریاد زد: «اما اگر من دروغ گفته باشم چه؟ اگر واقعاً آدمیزاد، و همه بطور کلی، یعنی همه نوع بشر، پست نباشند، آن وقت بقیه چیزها، همه چیز، حرف مفت، و ترس تلقین شده است... و هیچ مانعی در کار نیست... و نباید هم باشد!...»

۳

روز بعد راسکلنیکف پس از خواب آشفته، نسبتاً دیر برخاست. با اینهمه خواب به او قوتی نداده بود. چون بیدار شد عصبی، صفرائی و غضبناک بود و با تنفر به اتاق محقر خود نگریست. اتاقش قفس بسیار کوچکی بود که شش قدم درازی داشت و با کاغذ دیواری زرد خاک‌آلوده‌ای که از هر طرف از دیوارها جدا شده بود، و با سقف بسیار کوتاهی که ممکن بود شخص نسبتاً بلند قامتی را به وحشت اندازد که مبادا سرش به سقف بخورد، منظره‌ای بسیار رقت‌بار داشت. اسبابهای آن هم با آن هماهنگ بود. سه صندلی کهنه نیمه خراب و میز رنگ شده‌ای که به روی آن چند دفتر و کتاب افتاده بود، در گوشه‌ای قرار داشت و فقط از کثرت گرد و خاکی که بر روی این کتابها نشسته بود، معلوم می‌شد مدتی است که دست کسی به آنها نخورده است. نیمکت بزرگ بدشکلی که تقریباً طول یک دیوار، و نیمی از پهنای تمام اتاق را گرفته بود، و روزگاری بر آن پارچه چیت کشیده بودند و اکنون تکه‌تکه می‌نمود، تختخواب راسکلنیکف را تشکیل می‌داد. جوان غالباً بی‌آنکه لخت شود، به همان وضعی که بود، بر روی نیمکت می‌خوابید و به جای ملافه پالتو کهنه و مندرس دانشجویی‌اش را به روی خود می‌انداخت. تنها بالشی که داشت، بقدری کوچک بود که زیر آن تمام رختهای پاک و کثیف خود را می‌نهاد تا زیر سرش کمی بلندتر شود. روبروی نیمکت میز کوچکی قرار داشت.

از این بدتر و بی‌ترتیب‌تر مشکل بود بتوان زندگی کرد. اما راسکلنیکف با حالت روحیی که اکنون داشت از این وضع حتی راضی می‌نمود. مانند لاک‌پشتی بکلی از همه بریده و در لاک خود خزیده بود، بطوری که حتی صورت خدمتکاری که موظف بود خدمتش را بکند و گاه سری به اتاقش بزند در او عصبانیت و لرزشی ایجاد می‌کرد. این حالتی است که به برخی اشخاص ناسالم که فکر خود را بر موضوعی خاص متمرکز می‌کنند، دست می‌دهد.

صاحبخانه‌اش دوهفته بود که دیگر برای او خوراک نمی‌فرستاد ولی راسکلنیکف با آنکه بی‌ناهار می‌ماند تا به حال به این فکر نیفتاده بود که برود و موضوع را با وی در میان بنهد.

ناستاسیا، آشپز و تنها خدمتکار صاحبخانه، از این وضع روحی مستأجر تا حدی راضی بود و بکلی از رفتن و مرتب کردن اتاق او دست برداشته بود و فقط هفته‌ای یک بار، گاهی برحسب اتفاق جارو را به دست می‌گرفت. اکنون هم جوان را بیدار کرد زیرا بالا سرش فریاد کشید:

— پاشو، چرا خوابیدی؟ ساعت نه هم گذشته، برات چای آوردم، چائی می‌خواهی، ها؟ چقدر هم لاغر و بی‌جون شده‌ای!
مستأجر چشمها را گشود، یکه‌ای خورد و ناستاسیا را شناخت. بعد با چهره‌ای بیمار روی نیمکت، نیم‌خیز نشست و آهسته پرسید:

— چائی را صاحبخانه فرستاده؟

— بله، صاحبخانه!

آنگاه قوری ترك خورده خود را با چای مانده و دو تکه قند زرد شده در مقابل او نهاد.

راسکلنیکف پس از آنکه خوب جیبهای خود را گشت — همان طور با لباس خوابیده بود — مشتت پول مسی بیرون آورد، گفت:

— بیا، ناستاسیا، خواهش می‌کنم این را بگیر و برو برای من نان بخر و از مغازه کالباس‌فروشی هم اقلا کمی کالباس بخر. اما ارزانترش را.

— نون را همین الساعه برات میارم، اما به جای کالباس، سوپ کلم نمی‌خواهی؟ سوپ خوبی است، مال دیشبه، از دیشب برایت گذاشته بودم، منتها تو دیر آمدی، خوب سوپیه.

وقتی سوپ حاضر و جوان مشغول خوردن آن شد، ناستاسیا کنارش روی نیمکت نشست و مشغول وراجی شد. زنی دهاتی و بسیار پرچانه بود.

— پراسکوفیا پاولوونا^۲ می‌خواهد از دست تو به پلیس شکایت کند.

جوان ابروان را گره کرد و پرسید:

— به پلیس؟ مگر چه می‌خواهد؟

— پول که نمیدی، منزل رو هم که خالی نمی‌کنی، معلومه دیگه چه می‌خواد.

راسکلنیکف دندانها را بهم سائید و زمزمه کرد:

لعنت بر شیطان، همین یکی کم بود. نه، این حالا برای من بیموقع است.

و بعد با صدائی بلند اضافه کرد:

— احمق است، من امروز به او سری می‌زنم و صحبت می‌کنم.
— احمقی‌اش که احمق است، مثل من. اما تو چطور، عاقلی، که مثل کیسه‌ای دراز افتاده‌ای و خاصیتی نداری؟ به قول خودت پیشترها می‌رفتی بچه‌هارو درس می‌دادی، پس چرا حالا هیچ کار نمی‌کنی؟

راسکلنیکف با بی‌میلی و خشونت گفت:

— چرا، می‌کنم.

— چه کار می‌کنی؟

— کار ...

— چه کاری؟

جوان پس از اندکی درنگ با قیافه‌ای جدی گفت:

— فکر.

ناستاسیا خنده را سر داد. از آن خنده‌روهائی بود که چون به خنده‌اش می‌انداختند، آنقدر بیصدا می‌خندید و تمام بدنش می‌لرزید، تا حالش بهم می‌خورد. سرانجام بزحمت پرسید:

- خوب، فکر پول زیاد را هم کرده‌ای؟

- بی‌کفش که نمی‌شود به بچه‌ها درس داد، اصلا تف بر

همه چیز!

- توی چاه آب خوب نیست که تف بیندازی.

راسکلنیکف مثل اینکه به افکار خود پاسخ گوید، با بی‌میلی

ادامه داد:

- برای درس به بچه‌ها، پول مسی می‌دهند و با این خرده

پولها چه می‌شود کرد؟

- بدت نمیداد اگر به تو یکمربته سرمایه بزرگی می‌دادند؟

جوان نگاه مخصوصی به او کرد و پس از قدری سکوت محکم

گفت:

- بله، سرمایه بزرگ...

- خوب، کمی آهسته‌تر برو می‌ترسم بیفتی. آخر خیلی

ترسناکه، راستی دنبال نان برم یا نه؟

- هرطور می‌خواهی.

- راستی یادم رفت، آخر دیروز که نبودی نامه‌ای برات آمد.

- نامه، برای من، از چه کسی؟

- از چه کسی نمی‌دانم. سه کوپیک هم از جیب خودم به

پستچی دادم، پسم می‌دی؟

راسکلنیکف با اضطراب فراوان فریاد زد:

- برو بیار! ترا به خدا بیار، خدایا!

چند دقیقه بعد نامه حاضر شد. همانطور که حدس می‌زد از

مادرش بود از استان... با گرفتن نامه حتی رنگش پرید. مدت‌ها

نامه‌ای دریافت نکرده بود. اما اکنون چیز دیگری هم ناگهان قلبش

را فشرد.

- ناستاسیا برو، ترا به خدا برو، این هم سه کوپیک تو، فقط

ترا به خدا زودتر برو.

نامه در دستش می‌لرزید. نمی‌خواست آن را در مقابل زن خدمتکار

باز کند. دلش می‌خواست با این نامه تنها بماند. هنگامی که ناستاسیا

خارج شد، بسرعت نامه‌ها را به لبان خود نزدیک کرد و آن را بوسید.

بعد تا مدتی به خطی که نشانی را نوشته بود خیره شد. به خط ریز

کج آشنا و عزیز مادرش که روزگاری به او خواندن و نوشتن را

آموخته بود. تعلق می‌کرد و مثل این بود که حتی از چیزی می‌ترسید.

سرانجام آنرا گشود. نامه بزرگ و مفصل بود. دو برگ کاغذ پستی

سراسر با خط ریز پر شده بود. مادرش نوشته بود:

«رودیای عزیزم، اکنون بیش از دو ماه است که بطور کتبی با

تو درد دل نکرده‌ام. از این بابت رنج می‌بردم و بعضی شبها به

خواب نمی‌رفتم و فکر می‌کردم. اما تو بیشک مرا در سکوت غیر

ارادی‌ام مقصر نخواهی شمرد. تو می‌دانی چگونه‌ترا دوست می‌دارم.

من و دونیا فقط تو یکی را داریم. تو همه چیز ما، همه امید ما و

همه ایمان ما هستی. نمی‌دانی چه حالی شدم وقتی دانستم که چند

ماهی است دانشکده را به دلیل نداشتن وسیله زندگی کنار نهاده‌ای

و درسها و وسائل امرار معاش قطع شده است. اما آیا من

می‌توانستم با صد و بیست روبل مقرر خود به تو کمک کنم؟

پانزده روبلی را که چهار ماه پیش برایت فرستادم، چنانکه می‌دانی

از بابت همان مقرری، از تاجر محلمان واسیلی ایوانویچ و آخروشین^۳

وام گرفته بودم. شخص مهربانی است، دوست پدرت هم بود. لکن

با دادن وکالت برای دریافت مقرری خود به او، مجبور بودم صبر

کنم تا بدهی‌ام پرداخته شود. و این امر تازه انجام شده است. به

این دلیل در تمام این مدت نتوانستم چیزی برایت بفرستم. اما اکنون

گویا بحمدالله بتوانم باز برایت پولی بفرستم. روی هم‌رفته حالا

می‌توانیم حتی به بخت خود ببالیم و این مطلبی است که با شتاب

می‌خواهم به تو اطلاع دهم:

اولاً، رودیای عزیز، آیا می‌توانی حدس بزنی که خواهرت

3. Dounia

4. Vasili Ivanavich Vakhroushin

قریب يك ماه و نیم است که با من زندگی می‌کند و از این پس دیگر از هم جدا نخواهیم شد؟ خدارا شکر که عذابهای او پایان رسید. اما همه را می‌خواهم به ترتیب برایت بگویم تا بدانی اوضاع از چه قرار بود و چه چیزهایی را تا به حال از تو پنهان می‌کردیم. هنگامی که دوماه پیش برآیم نوشته بودی که از کسی شنیده‌ای دنیا در منزل سویدریگایلف^۵ خشونت زیادی را تحمل می‌کند، و از من توضیحات دقیق می‌خواستی، من در آن وقت چه می‌توانستم پاسخ دهم؟ اگر برایت همه حقیقت را می‌نوشتیم، تولابد تمام کارهایت را زمین‌گذارد، پیاده هم که می‌شد، به نزد ما می‌آمدی - چون من هم خوی ترا و هم احساسات ترا می‌شناسم - و نمی‌گذاشتی خواهرت را برنجانند. من خودم هم در حال نومیدی و وحشتناکی بودم. اما چه می‌شد کرد؟ حتی خودم هم آن وقت تمام حقیقت را نمی‌دانستم. مهم‌ترین اشکال در این بود که دنیا جان وقتی دوسال پیش برای پرستاری کودکان در خانه آنان استخدام شد، پیشاپیش صد روبل از آنها گرفته بود تا بعدها هرامه، مقداری از حقوقش کم کنند. به همین جهت ترك آنجا، قبل از پرداخت بدهی، برایش امکان نداشت. این پول را او... - اکنون رودیای بسیار عزیزم، می‌توانم همه چیز را برایت توضیح دهم - بیشتر به خاطر آن گرفته بود تا شصت روبل آن را برای تو بفرستد، که تو در آن وقت احتیاج مبرمی به آن داشتی. این همان پولی بود که تو سال پیش از ما دریافت داشتی. آن وقت ترا فریب داده، نوشته بودیم که این وجه از پس‌انداز پولهای سابق دنیا جان است، حال آنکه چنین نبود. حالا تمام حقیقت را برایت می‌نویسم چون اکنون همه چیز کاملاً رو به بهبود نهاده است، تو نیز باید بدانی تا چه حد دنیا ترا دوست دارد و چه قلب بیمانندی دارد. براستی هم آقای سویدریگایلف ابتدا با او بسیار خشن بود و انواع بی‌احترامی و تمسخرها را سر سفره به او روا می‌داشت، اما اکنون که همه چیز پایان رسیده است نمی‌خواهم وارد تمام این جزئیات بشوم، تا ترا بیسوده ناراحت نکرده باشم. مختصر آنکه با وجود

رفتار نجیب و مهربان همسر آقای سویدریگایلف، یعنی مارفاپترونا^۶ و تمام اهل آن خانه، هنگامی که آقای سویدریگایلف بنا به عادت قدیمی که از هنگ برایش باقی مانده بود، تحت تأثیر «باخوس» خدای شراب و مستی قرار می‌گرفت، به دنیا مخصوصاً بسیار سخت می‌گذشت. اما می‌دانی عاقبت چه شد؟

فکرش را بکن که این مرد خودکام مدت‌ها بود که به دنیا چشم داشت و هوس خود را زیر نقاب خشونت و تنفر نسبت به او مخفی می‌کرد. شاید هم از اینکه پدر خانواده‌ای با این من و سال چنین آرزوهای سبکسرا نه‌ای داشت، احساس شرم و وحشت می‌کرد و به این جهت بی‌اراده نسبت به دنیا عصبانی می‌شد. شاید هم می‌خواست با رفتار خشن و تمسخرآمیز خویش حقیقت را از دیگران مخفی دارد. اما سرانجام طاقت نیاورد و به خود جرات داد که به دنیا بی‌پرده پیشنهادهای پستی بکند و وعده‌های مختلفی بدهد که همه چیز را به خاطر او ترك کند و با او به ده دیگر یا حتی به خارجه برود. البته می‌توانی رنج و عذاب دنیا را مجسم کنی. ترك آن منزل نه فقط به دلیل بدهی که دنیا داشت، بلکه از روی دلسوزی نسبت به مارفاپترونا هم میسر نبود، چه او ممکن بود ناگهان بدگمان گردد و در نتیجه ریشه جدائی و خصومت در خانه کاشته شود. بعلاوه برای دنیا هم کار به این سادگی تمام نمی‌شد و قطعاً ماجرائی راه می‌افتاد. دلایل بی‌شمار دیگری هم بود که دنیا به هیچ وجه فکرنمی‌کرد بتواند پیش از شش هفته از آن خانه وحشتناک خلاصی یابد. البته تو دنیا را می‌شناسی و می‌دانی که تا چه حد زیرک و با شخصیت است. دنیا جان می‌تواند تحمل چیزهای بسیار را بکند و در مواقع لازم می‌تواند حتی چنان بزرگواری در خود بیابد که ثبات و استحکام خود را از دست ندهد. حتی برای اینکه مرا ناراحت نکند، همه چیز را برایم نمی‌نوشت... هرچند غالباً برای هم نامه می‌فرستادیم و در آن از حال خود گفتگو می‌کردیم. گره کار یکم‌رتبه و بطور ناگهانی گشوده شد. مارفا پترونا اتفاقاً سخنان

شوهر خویش را که در باغ مشغول التماس به دنیا بود شنید. اما چون همه را برعکس فهمید، دنیا را مقصر دانست، به خیال اینکه او موجب این پیشامد شده است. همانجا در باغ صحنه وحشتناک روی داد: مارفا پترونا دنیا را حتی زد و حاضر نشد سخنان او را بشنود. اما خود يك ساعت تمام فریاد کشید و سرانجام دستور داد دنیا را در گاری عادی روستائی فوراً به شهر نزد من آوردند. تمام اثاثه و رخت و لباس او را همانطور که بود، بدون اینکه آنها را جمع کنند، در گاری ریختند. اتفاقاً در همان وقت باران شدیدی هم شروع شد و دنیا آزرده و آبرو رفته، مجبور شد هفده ورست تمام راه، با مرد دهاتی در گاری روباز طی کند. حال فکرش را بکن، من در پاسخ نامه تو که دوماه پیش بدستم رسیده بود چه می توانستم بنویسم؟ خودم سخت پریشان بودم. جرأت نداشتم حقیقت را به تو بنویسم زیرا تو حتماً غمگین و آشفته و بدحال می شدی. تازه چه می توانستی بکنی؟ ممکن بود خودت را از بین ببری. به اضافه دنیا جان هم قدغن کرده بود... پر کردن نامه هم با مهملات و بهر ترتیب که شده، هنگامی که دلم از چنین غصه ای لبریز بود، برایم غیر مقدور می نمود.

يك ماه تمام، در سراسر شهرما، درباره این ماجرا سخن چینی می شد و کار بجائی رسیده بود که من و دنیا به واسطه نگاههای تنفرآمیز و زمزمه های مردم حتی به کلیسا نمی توانستیم برویم. گاهی نیز مردم باصدای بلند در مقابل خودمان حرفهایی می زدند. همه آشنایان از ما دوری جستند و همه، حتی از سرتکان دادن، خودداری می کردند و من یقین داشتم که عده ای از پادوهای تجارتخانه ها و برخی از کارمندان می خواستند با قیراندود کردن در منزلمان ما را سخت خوار کنند، بطوری که صاحبخانه اصرار می ورزید خانه را تخلیه کنیم. موجب تمام این قضایا مارفاپترونا بود که دنیا را در تمام خانه ها متهم و مقصر جلوه داده بود. او در اینجا با همه آشناست و در آن ماه پشت سر هم به شهر می آمد و چون کمی پر حرف است و دوست دارد که درباره امور خانوادگی صحبت کند و

بخصوص از شوهرش به همه کس شکایت نماید، کاری که هیچ خوب نیست، از این رو در مدت کوتاهی تمام ماجرا را نه تنها در شهر ما، بلکه در تمام ولایت پخش کرد. من بیمار شدم، اما دنیا جان راسخ تر از من بود و کاش می دیدی چگونه همه چیز را تحمل می کرد و حتی مرا تسلی و جرأت می داد! او فرشته است! به لطف خداوندگار عذاب ما کوتاه شد. چه آقای سویدریگایلف بر سر عقل آمد و پشیمان شد، لابد به واسطه دلسوزی نسبت به دنیا شواهدی قانع کننده و روشن درباره بیگناهی دنیا جان به مارفاپترونا ارائه داد، یعنی همان نامه ای را که دنیا از ناچاری و به منظور رد پیشنهاد دیدارهای پنهانی و صحبت های خصوصی، که سویدریگایلف در آن اصرار می ورزید، قبل از آنکه مارفاپترونا ایشان را در باغ ببیند به سویدریگایلف نوشته و داده بود و پس از رفتن دنیا همچنان در دست آقای سویدریگایلف باقی مانده بود.

در این نامه دنیا باصراحت فوق العاده و عصبانیت زیاد او را، مخصوصاً درباره رفتار ناجوانمردانه اش نسبت به مارفاپترونا، سرزنش کرده بود و به او یادآور شده بود که وی پدر خانواده و رئیس خانه است. آخر سر هم تذکر داده بود که اذیت و بدبخت کردن دختری که بی آن هم بخت برگشته و بی پناه است، از جانب او منتهای پستی است. خلاصه آنکه، رودیای عزیز، این نامه بقدری نجیبانه و مؤثر نوشته شده بود که هنگام خواندنش زار می زدم و هنوز هم نمی توانم آنرا بدون اشک بخوانم. گذشته از این، شهادت خدمتکاران هم که طبق معمول بمراتب بیش از آنچه آقای سویدریگایلف تصور می کرد دیده و شنیده بودند، موجب برائت دنیا شد. مارفاپترونا بکلی مبهور و - بنا بر آنچه به ما اعتراف کرد - دوباره به حال مرگ افتاد. اما در عوض بیگناهی دنیا جان کاملاً برایش مسلم گشت و همان یکشنبه روز بعد، به محض ورود به کلیسا بزناوافتاد و با اشک و التماس از حضرت مریم تقاضا کرد که قدرت تحمل این آزمایش جدید و انجام وظیفه نورا به او اعطا کند. سپس مستقیماً، بدون اینکه به کسی سری بزند، به سراغ ما آمد و برایمان همه چیز

را تعریف کرد. سخت گریست و با پشیمانی تمام، دونیا را در آغوش کشید و از او طلب بخشش و آمرزش کرد. همان بامداد، بدون کوچکترین تأملی، از پیش ما یکراست به همه خانه‌های شهر سرزد و همه‌جا اشکریزان باگفتن کلمات بسیار تحسین‌آمیز دربارهٔ دونیا، بیگناهی و بزرگ‌منشی و احساسات عالی او را مجدداً مستقر کرد. گذشته از این، نامه‌ای را که دونیا جان شخصاً به آقای سویدریگایلف نوشته بود، به همه نشان داد و برای همه با صدای بلند خواند و حتی اجازه داد که از روی آن نسخه بردارند. (این کار به نظرم دیگر زیادی و بیمورد می‌آید) به این ترتیب مجبور شد، چند روز پشت سرهم به منزل تمام آشناپانش در شهر سربرزد. چون عده‌ای ابراز رنجش کردند از اینکه به دیگران توجه بیشتری شده، لذا نوبت برقرار شد و دیگر همه می‌دانستند که فلان روز مارفاپترونا در فلانجا نامه را خواهد خواند و برای شنیدن آن، حتی آنهایی که بارها متن نامه را هم در منزل خود و هم نزد سایر آشناپان شنیده بودند، گرد می‌آمدند. به نظر من، خیلی از این کارها زیادی بود، اما خوی مارفاپترونا چنین است. لاقلاً برای دونیا جان کاملاً اعادهٔ حیثیت کرد و تمام افتضاح این ماجرا، چون لکهٔ ننگی به دامان شوهر او که مقصر اصلی بود نشست، بطوری که حتی دلم به حالش می‌سوزد. رفتاری که باین مرد خودکام کردند پر سخت به نظر می‌آید. دونیا را فوراً به بعضی خانه‌ها برای تدریس دعوت کردند اما او معذرت خواست. روی هم رفته همه ناگهان نسبت به او بااحترام مخصوصی رفتار کردند. تمام این ماجرا بخصوص، موجب پیشامد غیر مترقبه‌ای شد که به واسطهٔ آن، اگر بشود گفت، تمام سرنوشت ما تغییر می‌کند. بدان، رودیای عزیز، که مردی از دونیا خواستگاری کرده و او هم رضایت خود را داده است و این مطلبی است که می‌خواهم هرچه زودتر به تو خبر دهم. گرچه این کار بدون مشورت با تو انجام گرفت، اما قطعاً به من و خواهرت ایرادی نخواهی داشت. چنانکه خود از وضع کارها خواهی فهمید، انتظار عقب‌انداختن آن تا دریافت پاسخ تو، برایمان ممکن نبود. بعلاوه تو که از دور

نمی‌توانستی دربارهٔ همه‌چیز با دقت قضاوت کنی. اما شرح این موضوع:

او، یعنی پتر پتروویچ لوژین^۷ از کارمندان عالیرتبه است و با مارفاپترونا که دوا این کار دخالت تام داشت، خویشاوندی دوری دارند. کار را چنان آغاز کرد که ابتدا به توسط این خانم ابراز علاقه به آشنائی با ما کرد. از او خوب پذیرائی شد، قهوه خورد و روز بعد نامه‌ای فرستاد که در آن بااحترام کافی، پیشنهاد خود را اظهار و خواهش کرد پاسخ سریع و قطعی به او داده شود. شخصی است کاری، پر مشغله و اکنون با عجله عازم پترزبورگ است. به این جهت هر دقیقه برایش ارزش دارد. البته ما اول بسیار تعجب کردیم، چون این امر بسیار تند و بدون کوچکترین انتظاری صورت گرفت. تمام آن روز را ما دونه‌فکر کردیم و جوانب کار را سنجیدیم. شخصی است قابل اعتماد، چیزدار. در دوجا کار می‌کند و سرمایهٔ خوبی اندوخته است. راست است که چهل و پنج سال از عمرش می‌گذرد اما ظاهرش مطبوع است و هنوز می‌تواند مورد توجه زنان قرار گیرد. بطور کلی آدمی است حسابی و جافتاده، فقط کمی عبوس و مغرور می‌نماید، که آن‌هم شاید فقط در نظر اول چنین احساس شود.

رودیای عزیز، قبلاً به تو می‌گویم وقتی او را در پترزبورگ ملاقات کردی - و این امر در آینده بسیار نزدیکی روی خواهد داد - اگر در نگاه اول عیبی در او دیدی، درباره‌اش، چنانکه عادت و رسم توست، تند و از روی احساسات قضاوت نکن. این را از نظر احتیاط می‌گویم، چون یقین دارم در تو اثر خوبی خواهد گذاشت. بعلاوه برای شناسائی هرکس باید با او برخورد تدریجی و با احتیاط داشت تا دچار اشتباه و لفزش نشد که رفع آن بعداً کاری است دشوار. اما پتر پتروویچ دست کم به دلایل بسیار، شخصی است کاملاً محترم. در نخستین دیداری که از ما کرد، اعلام داشت که شخصی است مثبت، اما از بسیاری جهات به قول خودش «با

7. Pyotre Petrovich Lougine

عقاید نو نسل جوان، موافق است و دشمن هر نوع موهومات است. خیلی چیزهای دیگری هم می‌گفت. مثل اینکه قدری شهرت طلب است و بسیار دوست دارد به حرفهایش گوش بدهند، اما این که گناهی نیست. من که البته چیز زیادی نفهمیدم، اما دنیا به من گفت که گرچه معلومات زیادی ندارد اما عاقل و گویا مهربان است. رودیاء، تو خوی خواهرت را می‌شناسی. دختری است محکم، عاقل، صبور و بزرگواری، گرچه قلبی آتشین دارد و من این نکته را در او خوب تشخیص داده‌ام. البته هیچکدام عشق فوق‌العاده‌ای نسبت به دیگری ندارد، لکن دنیا گذشته از اینکه دختر عاقلی است، بسیار نجیب هم هست. درست مانند فرشته، و وظیفه خود خواهد دانست که سعادت شوهرش را، که به سهم خویش در خوشبختی او خواهد کوشید، کاملاً تأمین کند. هرچند باید اعتراف کرد که این کار نسبتاً باشتاب انجام گرفت، اما فعلاً دلیل زیادی برای تردید درباره حسن نیت پتر پتروویچ نداریم. در ضمن باید بگویم مردی بسیار عاقل و حسابگر است و البته خودش خواهد دید که تأمین سعادت شخصی او، از لحاظ زناشویی، بستگی دارد به سعادت دنیا در زندگی با او. و اما درباره وجود بعضی ناهمواریهای اخلاقی و برخی عادات قدیمی و حتی پاره‌ای ناسازگاریهای فکری که حتی در سعادت‌مندترین زناشوییها از آنها گریزی نیست، دنیا خودش به من گفت که به خویشتن امیدوار است و جای هیچگونه نگرانی نیست و می‌تواند بسیار بردبار باشد، به شرط آنکه روابط بعدی آنان عادلانه و صادقانه باشد. ظاهر آدمیزاد معمولاً بسیار گمراه کننده است. مثلاً او حتی به نظر من هم در ابتدا گوئی قدری خشن آمد، اما آخر این اگر ممکن است ناشی از آن باشد که مرد رنک و راستی است، و یقیناً هم چنین است. مثلاً در دیدار دوم پس از دریافت رضایت دنیا، ضمن صحبت اظهار کرد که قبلاً هم، پیش از آشنائی با دنیا، با خود شرط کرده بود که دختری نجیب و بی‌جهیزیه به زنی بگیرد که سختی روزگار را هم حتماً چشیده باشد. بنا بر توجیه او، شوهر بهیچ وجه نباید مدیون زن خود باشد، بلکه بمراتب بهتر

است اگر زن شوهر خود را ولینعمت خویش بداند. باید اضافه کنم که این مطلب را قدری نرمتر و مهربانتر از آنچه من نوشته‌ام ادا نمود، اما من جملاتش را فراموش کرده‌ام و فقط معنی را بیاد سپرده‌ام. بملاوه با اظهار این مطلب قصدی نداشت، بلکه چون گرم صحبت بود، از دهانش پرید، بطوری که حتی بعد کوشش کرد گفته خود را اصلاح کند و آنرا نرمتر نشان بدهد. با اینهمه این صحبت به نظرم قدری خشن آمد و من عقیده خود را بعداً به دنیا گفتم. اما دنیا حتی با عصبانیت به من پاسخ داد که «از حرف تا عمل فاصله زیادی است» البته راست هم می‌گوید. دنیا جان قبل از اینکه تصمیم بگیرد تمام شب را نخوابید و به گمان اینکه من به خواب رفته‌ام از بستر خود برخاست و تمام شب را در اتاق قدم زد تا سرانجام در مقابل شمایل بزانو درآمد، حتی هدتی باحرارت به دعا پرداخت و صبح به من اعلام کرد که تصمیم خود را گرفته است. قبلاً اشاره کردم که پتر پتروویچ عازم پترزبورگ است. در آنجا کارهای مهمی دارد و می‌خواهد در پترزبورگ دفتر مشاوره حقوقی باز کند. مدتی است به دنبال مرافعات حقوقی و محاکمات است. چندروز پیش محاکمه مهمی را از پیش برد. و نیز رفتن او به پترزبورگ از این جهت واجب است که در سنا کار مهمی دارد. به این ترتیب، رودیای عزیز، ممکن است برای تو هم از هر لحاظ مفید باشد و من و دنیا فکر کردیم که تو حتی از همین امروز می‌توانی بطور قطع دنبال شغل آینده خود را بگیری و سرنوشت خود را تأمین شده بدانی. خدا کند که این آرزو عملی شود زیرا که برد مهمی خواهد بود! در این صورت باید آنرا فقط لطف مخصوصی خداوند نسبت به خود بدانیم. دنیا جز این آرزویی ندارد. حتی دل به دریا زدیم و در این مورد چند کلمه‌ای به پتر پتروویچ گفتم. با احتیاط جواب داد که البته کارش بدون منشی نخواهد گذشت و چه بهتر که حقوق را به خویشاوندی بپردازد تا به شخصی غریب، به شرط آنکه این خویش برای کار مستعد باشد (مگر ممکن است تو مستعد نباشی!) اما فوراً اظهار تردید هم کرد که لابد

درسهای دانشگاهی تو فرصتی برایت نخواهد گذاشت که کارهای دفتريش را انجام دهی. آنوقت صحبت به همینجا خاتمه یافت. اما دنیا اکنون جز این فکری در سر ندارد. چند روزی است که گوئی در تب این فکر است و طرح مفصلی ریخته که بعداً بتوانی در کارهای محاکماتی کمک یا حتی شریک پتر پترویچ بشوی، خصوصاً که خودت هم در دانشکده حقوق هستی. رودیا، من کاملاً با او موافقم و در تمام نقشه‌ها و امیدهای او شریک هستم، چون آن را کاملاً ممکن می‌بینم و با وجود ابهام نسبی پتر پترویچ در حال حاضر (چون هنوز ترا نمی‌شناسد) دنیا یقین دارد که با تأثیر نیکی که در شوهر آینده خود خواهد داشت، به مقصود خویش خواهد رسید. و در این مورد یقین کامل دارد.

البته ما احتیاط کردیم تا راجع به این آرزوهای دور و دراز خود چیزی در مقابل پتر پترویچ بر زبان نرانیم، بخصوص درباره آنکه تو شریک او بشوی. چه او شخصی است اهل عمل و مثبت و احتمال داشت که سخنان ما را با خشکی تلقی کند، چون ممکن بود آنها را تخیلاتی بیش نیابد. همچنین نه من و نه دنیا درباره امید استوارمان، که شاید او بتواند تا تو در دانشکده هستی، به ما در فرستادن پول برای تو کمکی کند، هنوز کوچکترین حرفی نزده‌ایم. یکی به دلیل آنکه این امر بعداً به خودی خود اجرا خواهد شد و قطعاً بدون حرف اضافی شخصاً خود چنین پیشنهادی خواهد کرد، (مگر ممکن است در این مورد به دنیا جان جواب رد بدهد!) بخصوص که تو خواهی توانست در دفتر او دست راست وی باشی و این کمک را نه به عنوان خیریه دریافت داری، بلکه به صورت حقوق مسلم خود. دنیا امیدوار است ترتیب این کار را بدهد و من کاملاً با او موافق هستم. اما دلیل دیگری که چیزی نگفتم آن است که من بسیار مایل بودم تا در برخوردی که میان شما روی خواهد داد، هر دو مساوی و در یک ردیف باشید.

هنگامی که دنیا درباره تو با تحسین صحبت می‌کرد، جواب داد که برای قضاوت درباره هر کس باید شخصاً و از نزدیک او را

دید و شناخت. و این حق را برای خود محفوظ داشته‌ام که پس از آشنائی با تو، درباره اظهار عقیده کند. می‌دانی رودیای عزیزم، به نظر من، بنا بر بعضی تصورات (که البته بهیچ وجه ارتباطی به پتر پترویچ ندارد، و فقط بسته به بهانه‌های شخصی و پیرزنانه خودم هست) به نظر من بهتر است که پس از ازدواج آنان، چنانکه هم اکنون زندگی می‌کنم، جداگانه زندگی کنم، نه با آنها. کاملاً مطمئنم که او آنقدر نجابت دارد که شخصاً مرا دعوت نماید و به من پیشنهاد کند تا دیگر از دخترم جدا نشوم و اگر تا کنون چیزی نگفته است فقط به خاطر آن است که این مطلب بدون حرف هم، به خودی خود، روشن است. اما من آن را نخواهم پذیرفت.

در زندگی بارها متوجه شده‌ام که مادرزنها چندان باب دل دامادها نیستند و من نه تنها نمی‌خواهم سربار کسی باشم بلکه، تا لقمه نانی و بچه‌هائی مثل تو و دنیا جان دارم، خودم هم می‌خواهم کاملاً آزاد باشم. اگر ممکن شود در نزدیکی هردو شما منزل خواهم کرد. چون... رودیا جان، مطبوعترین مطلب را برای آخر نامه گذاردم: بدان، دوست عزیزم، که شاید در آینده‌ای بسیار نزدیک همه ما بار دیگر دور هم جمع شویم و پس از جدائی سه‌ساله، هر سه یکدیگر را در آغوش کشیم. این تصمیم قطعی است که من و دنیا به پترزبورگ خواهیم رفت. چه موقعی؟ درست نمی‌دانم، اما به هر حال بسیار بسیار زود، شاید تا هفته دیگر عازم شویم. همه چیز بسته به دستور پتر پترویچ است که در اولین فرصت از پترزبورگ به ما خبر خواهد داد. به دلایلی مایل است کار عروسی زودتر و حتی اگر ممکن باشد قبل از هفته «گوشته‌خواری» برگزار شود، چنانچه به واسطه کمی وقت ممکن نگردد، آنوقت فوراً پس از ایام روزه انجام شود. وه، که باچه خوشحالی تو را به سینهام خواهم فشرد! دنیا از شادی امکان دیدارت در اضطراب است و یک بار هم به شوخی گفت که فقط به خاطر همین هم، ممکن بود زن پتر پترویچ بشود. او فرشته است! خودش اکنون چیزی نمی‌نویسد و فقط گفته است برایت بنویسم که آنقدر با تو حرف دارد، آنقدر حرف

دارد، که دستش اکنون به سوی قلم دراز نمی‌شود. آخر دژ چند سطر که چیزی نمی‌توان نوشت، بلکه بیشتر موجب ناراحتی فراهم خواهد شد. خواسته است که ترا سخت در آغوش بگیرم و بوسه‌های بیشمارش را برایت بفرستم. با اینکه شاید بزودی همه دور هم جمع شویم، باز همین روزها برایت هر قدر بتوانم پول حواله خواهم کرد. اکنون که همه دانسته‌اند که دنیا جان زن پتر پترویچ می‌شود، اعتبار من هم ناگهان زیاد شده و به این جهت شاید بیست و پنج یا حتی سی روبل برایت بفرستم. از خرج راهمان می‌ترسم و گرنه بیشتر می‌فرستادم. با اینکه پتر پترویچ آنقدر مهربان بود که قسمتی از خرج راهمان را به پایتخت برعهده گرفت، یعنی خود پیشنهاد کرد که بار و صندوق بزرگمان را به حساب خود حمل کند، (گویا توسط آشنایان ترتیبی داده است) اما با این همه باید حساب رسیدن به پترزبورگ را هم کرد، چون در آنجا، لاقلاً چند روز اول نمی‌شود بکلی بی‌پول بود. ما تمام حساب را دقیقاً با دنیا کرده‌ایم و معلوم شد که راه چندان خرجی ندارد. از منزل ما تا راه آهن فقط نود و رست است و ما به هر صورت از هم اکنون با یک سورچی دهاتی آشنا قرارمان را گذاشته‌ایم، به این جهت ممکن و بلکه یقین است که بتوانم زرنگی کنم و به جای بیست و پنج روبل، سی روبل برایت بفرستم. خوب، دیگر بس است. دو ورق تمام پر کرده‌ام و دیگر جای خالی باقی نمانده است. تمام داستانمان را نوشتم. چقدر اتفاقات و گفتنی، انباشته شده بود! حالا، رودیای بی‌همتایم، تا دیدار نزدیک، ترا در آغوش می‌گیرم و دعای خیر مادرانه خود را برایت می‌فرستم. رودیا، خواهرت دنیا را دوست بدار. آنطور او را دوست بدار که او ترا دوست می‌دارد، و بدان که ترا بیحد، حتی بیش از وجود خود دوست می‌دارد. فرشته است و تو هم رودیا، تو همه چیز ما هستی، همه امید و آرزوی ما هستی. اگر تو خوشبخت باشی ما هم خوش خواهیم بود. آیا تو مانند پیش خداوند را دعا می‌کنی و ایمان به نیکی پروردگار و منجی ما داری؟ در ته دل می‌ترسم که مبادا به تو هم بی‌اعتقادی جدید سرایت کرده باشد؟

اگر چنین باشد، من به جای تو دعا می‌خوانم. عزیزم، بیاد بیساور چگونه در کودکی، هنگامی که پدرت هنوز زنده بود، تو به روی زانوهای من دعاهای خود را با الفاظ بچگانه زمزمه می‌کردی و چگونه همه ما آن وقت خوشبخت بودیم. خدا نگهدار، یا بلکه به امید دیدار! ترا سخت در آغوش می‌گیرم و بی‌حساب می‌بوسم. تالاب گور به قربانت.

«پولخریا راسکلنیکف.»

تقریباً در تمام مدتی که راسکلنیکف نامه را می‌خواند، یعنی از شروع آن، چهره‌اش از اشک خیس بود. اما چون نامه را تمام کرد صورتش بیرنگ و از عصبانیت گوئی کج شده بود. تبسمی سنگین و شرور و صفرائی، چون مار بر روی لبانش می‌خزید. سرش را بر روی بالش کهنه و نازک خود نهاد و در فکر فرورفت. مدتی فکر کرد. دلش سخت می‌تپید و افکارش سخت در التهاب بود. سرانجام آن اتاق کوچک زردی که بیشتر به گنجبه یا صندوق می‌مانست، برایش تنگی کرد، نفسش گرفت. نگاه و فکرش طلب وسعت می‌کرد. کلاهش را برداشت و از اتاق خارج شد. این بار از دیدن کسی در راه پله‌ها باک نداشت و این موضوع را بکلی فراموش کرده بود. برای رفتن به «جزیره واسیلیوسکی» راه خود را از بولوار «...» انتخاب کرد. گوئی برای انجام کاری شتاب داشت. به رسم معمول، هنگام راه رفتن، بی‌آنکه متوجه جاده باشد، زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد و حتی گاهی با صدای بلند با خود سخن می‌گفت و از این‌رو موجب تعجب رهگذران می‌شد. بسیاری او را مست می‌پنداشتند.

قطعی گرفته شده و شما آودوتیا رومانوونا، می‌خواهید زن شخصی فعال و عاقلی شوید که از خود صاحب سرمایه است (والبته همین که از صاحب سرمایه است، بسیار اساسی و قانع‌کننده است) و به قول مادر در دو جا کار می‌کند و شریک افکار و عقاید نسل جدید است و بنا بر تذکر دنیا گویا مهربان هم هست. لفظ «گویا» از همه‌جالب‌تر است! و این دنیا جان به‌خاطر همین «گویا» شوهر می‌کند... بسیار خوب! بسیار خوب! اما جای کنجکاری است که چرا مادر درباره «نسل جدید» برایم نوشته است؟ تنها به‌منظور تعیین مشخصات آن مرد یا به‌خاطر دوران‌اندیشی، تا محبت مرا نسبت به آقای لوژین برانگیزاند. ای حيله‌گران! روشن کردن مطلبی دیگر هم جالب است: تا چه حد این دو زن در آن روز و در آن شب و حتی بعداً با یکدیگر صمیمی و صاف بوده‌اند؟ آیا همه کلمات بین آنها بر زبان رانده شد یا هر دو متوجه شدند که در دل و فکر هر دو نفرشان یک چیز هست که احتیاج به ادای با کلمات ندارد و گفتن آن بی‌سوده و زائد است. قطعاً، تا حدی همینطور بوده است... از نامه پیدا است. او به‌نظر مادر کمی خشن‌آمد و مادر ساده با تذکر خود مزاحم دنیا شد. این یکی هم البته برآشفتم و با خشونت جواب داد. البته! کیست که عصبانی نشود وقتی ببیند که مطلب بدون سؤالهای صاف و ساده هم روشن است، بخصوص اگر از پیش هم تصمیم گرفته باشد که صحبتی در بین نباشد. این دیگر چیست که برایم می‌نویسد: «رودیا، دنیا را دوست‌بدار. او ترا بیش از خود دوست می‌دارد». آیا این پشیمانی نیست که وجدانش را در پنهان می‌کاود از اینکه راضی شده است دخترش را قربانی پسرش کند؟ «تو امید ما هستی، تو همه‌چیز ما هستی!- ای مادرا! خشم در دلش بیش از پیش زبانه می‌کشد و اگر آقای لوژین اکنون با او روبرو می‌شود، لوژین را می‌کشد. راسکلنیکف تندباد افکاری را که در سرش دور می‌زد دنبال کرد و ادامه داد: «هوم، این راست است، بلی، راست است که به انسان باید «بتدریج و با احتیاط نزدیک

۴

نامه مادر او را فرسوده کرده بود. اما درباره مهم‌ترین و اساسی‌ترین مطلب دقیقه‌ای، حتی در موقمی که هنوز مشغول خواندن نامه بود، تردیدی نداشت. تصمیم به نکته اساسی کار را گرفته بود و این تصمیم قطعی بنظر می‌رسید: «تا من زنده هستم، این ازدواج عملی نخواهد شد. گورپدر آقای لوژین!» و پوزخند زان، درحالی که پیشاپیش از موفقیت تصمیم خود خوشحالی آمیخته به عصبانیت احساس می‌کرد، زیر لب ادامه داد: «بله، موضوع پر روشن است... نه، مادر، نه، دنیا، شما نمی‌توانید مرا فریب دهید!... و تازه معذرت هم می‌خواهند که نظر مرا نخواستند و بی‌من تصمیم گرفته‌اند! البته! خیال هم می‌کنند که اکنون دیگر نمی‌شود این رشته را از هم گسیخت. حال خواهیم دید که می‌شود یا نه! وجه عذر مهمی می‌آورند! می‌گویند: پتر پتروویچ آنقدر جدی است و آنقدر گرفتار است که حتی عروسی را هم گوئی جز در حرکت یا در ایستگاه راه‌آهن نمی‌تواند بکند. خیر، دنیا جان، خوب می‌بینم و می‌دانم درباره چه مطالبی می‌خواهی با من بتفصیل صحبت کنی. این را هم می‌دانم که تمام شب، درحالی که در اتاق قدم می‌زدی، چه فکر می‌کردی و در مقابل شمایل حضرت مریمی که اثر استادان «غازان» است و در اتاق خواب مادر قرار دارد، برای چه دعا می‌خواندی. صعود به کوه «جلجتا» دشوار است! هوم... پس از این قرار تصمیم

شد تا او را بشود خوب شناخت.» اما آقای لوژین که روشن است، اصل مطلب آن است که او «شخصی است فعال و گویا مهربان». مگر شوخی است، باز و صندوق را به حساب خود حمل خواهد کرد، پس چگونه ممکن است مهربان نباشد؟ با اینهمه آن دو، یعنی عروس و مادر، قرارشان را با مرد دهاتی گذاشته اند و در گاری که با حصیر فرش شده است سفر خواهند کرد (آخر من که خود در آنجاها سفر کرده ام) بدن نیست، فقط نود ورست است! و بعد هم یک هزار ورست را «بخوبی و خوشی باقطار درجه سه سفر خواهیم کرد.» و معقول هم هست چون پا را باید به اندازه گلیم خود دراز کرد! پس شما، آقای لوژین، چه کاره اید؟ آخر این عروس شماسست... و مگر ممکن است شما ندانید که مادر پیش پیش از حساب مقرر خود برای خرج راه وام می گیرد؟ البته، شما در این مورد حساب متداول تجارتی می کنید: معامله مساوی و به نفع هر دو طرف است، پس مخارج آن هم باید نصف نصف باشد، درست بنابر مثل معروف: «حساب حساب است و کاکا برادر». اما در اینجا هم مرد فعال انگار سر آنها را کلاه گذاشته است: آخر، بار که از خرج راه خودشان ارزانتر است، شاید هم اصلاً مفت حمل شود. آیا این دو زن همه اینها را نمی بینند، یا مخصوصاً متوجه نمی شوند؟ چه راضی و خوش هم هستند! این تازه اولین گلهاست و میوه اش در پیش است! اما چیزی که مهم است خست و طمع نیست، بلکه لحنی است که با آن تمام مطالب ادا شده است. آخر، این لحن صحبت پس از عروسی است و نوعی پیش بینی پیغمبرانه است!.. اما مادر، به چه مناسبت در این میان خیال گردش دارد؟ و با چه چیز به پترزبورگ می آید؟ باسه روبل یا به قول پیرزن با دو «اسکناس کوچولو» هوم! و با چه چیز امیدوار است بعداً در پترزبورگ زندگی کند؟ او که به دلالتی توانسته است حدس بزند که حتی در ابتدای امر هم نخواهد توانست پس از عروسی با دنیا زندگی کند. گویا مرد عزیز در این مورد چیزی از دهانش پریده و خود را نشان داده است، هر چند که مادر این مطلب را با تمام قوا حاشا می کند و می گوید «خودم

نخواهم پذیرفت» پس به امید کیست؟ به امید صدو بیست روبل مقرر است که بدهی به آفاناسی ایوانویچ هم باید از آن داده شود؟ روسری زمستانی می بافد، سر دستهای زیبا می دوزد، چشمهای پیر خود را ضایع می کند. اما روسریها فقط سالی بیست روبل به صدو بیست روبل می افزاید. من که این را می دانم! معلوم می شود باز به احساسات نجیب آقای لوژین امید دارند: «خودش لابد پیشنهاد و اصرار خواهد کرد!» بله، همینطور است، منتظر باش! امان از این دلهای پاک شیلر^۲ مآب که همیشه چنین خوش - باورند: تا آخرین لحظه شخصی را در پر طاووس می آریند، تا آن آخر امید به نیکی دارند و نه به شر، و با آنکه نقش پشت سکه را هم حدس می زنند، اما بهیچ وجه قبلاً سخن واقعی را بر زبان نمی رانند و حتی از اندیشیدن آن چندششان می شود و با هر دو دست حقیقت را پس می زنند، تا اینکه شخص آراسته به دست خود کلاه سرشان بگذارد. راستی: جالب است که این آقای لوژین نشانهای افتخار هم دارد یا نه؟ شرط می بندم که نشان «آنای بی حمایل» را دارد و آن را در ناهارهایی که با مقاطعه کاران و تجار صرف می کند، به خود می زند. شاید هم در روز عروسی آن را بیاویزد! آه که می خواهم سر به تنش نباشد!

«... خوب، حالا مادر مطلبی است جداگانه، خدا عمرش دهد طینتش چنین است، اما دنیا چرا؟ دنیا جان عزیزم، من که شما را می شناسم! آخرین باری که یکدیگر را دیدیم شما بیستمین سال زندگیتان را می گذرانید. خوی شما را که من شناختم. حتی مادر می نویسد که «دنیا جان در برابر خیلی چیزها بردباری دارد.» من این را می دانستم. این را من دو سال و نیم پیش می دانستم و از آن وقت که دو سال و نیم گذشته است درباره آن اندیشیده ام، بلکه درباره همین که «دنیا جان خیلی چیزها را می تواند تحمل کند.» اگر او آقای سویدریگایلف را با تمام عواقبش می تواند تحمل کند، معلوم

۲. Schiller نام شاعر رومانتیک آلمانی است که در اواخر قرن هجدهم می زیسته است. م

می‌شود واقماً هم خیلی چیزها را می‌تواند تحمل کند. اکنون او و مادر تصور می‌کنند که آقای لوژین را می‌شود تحمل کرد. همان کسی را که صاحب فرضیه لزوم انتخاب زن از میان بیچارگان است تا زنان همیشه مرهون نیکی شوهرانشان باشند، و همان کسی را که تقریباً در برخورد اول این عقیده را ابراز کرده است! خوب، حال فرض کنیم که این مطلب از دهانش پریده باشد، هر چند که شخصی عاقل و منطقی است (و بسیار محتمل است که این مطلب ابدأ از دهانش هم نپریده باشد، بلکه مخصوصاً در نظر داشته است که آن را زودتر بیان کند) اما دنیا، دنیا چی؟ برای او که این شخص روشن است و با او است که باید بعداً زندگی کند. او با نان سیاه و آب خواهد ساخت اما روحش را نخواهد فروخت و آزادی اخلاقی خود را هم بهیچ وجه با زندگی راحت عوض نخواهد کرد. با تمام کشور شلزویگ هلشتاین^۳ عوض نخواهد کرد، چه رسد با آقای لوژین. خیر، دنیائی که من می‌شناختم چنین نبود و... البته اکنون هم عوض نشده است!.. شکی نیست، امثال سویدریگابلفها دشوارند و تحمل ناپذیر! البته مشکل است با دویست روبل تمام عمر را به معلمی در شهرستانها پرت کرد. با اینهمه من می‌دانم که خواهرم راضی‌تر است مانند سیاهان اجیر ملاکان بشود یا مانند لیتونیها بنده آلمانیها گردد تا اینکه روح و احساسات خویش را در پیوند با شخصی که مورد احترامش نیست و کاری به او ندارد برای همیشه، فقط به خاطر نفع شخصی، پست و خفیف کند. فرضاً هم که آقای لوژین از زر ناب یا یک پارچه الماس باشد، باز او راضی نخواهد شد که نان‌خور قانونی آقای لوژین بشود! پس چرا اکنون قبول می‌کند، پس راز کار در چیست؟ گره کار کجاست؟ مطلب روشن است: برای خود و راحتی خود و حتی برای نجات خویشتن از مرگ، بهیچ وجه خود را نخواهد فروخت، اما به خاطر دیگری دارد می‌فروشد! برای شخصی عزیز و محبوب خواهد فروخت! تمام مطلب بر سر همین است: به خاطر برادر و مادر خود را خواهد

۳. Schleswig-Holstein شهر کوچکی است در شمال غربی آلمان.

فروخت! همه چیز را خواهد فروخت! بله، چنانچه لازم باشد در این مورد معتقدات اخلاقی خویش را هم خفه خواهیم کرد! آزادی، آرامش، حتی وجدان، همه‌همه را به بازار می‌بریم و معامله می‌کنیم. هر چه بادا بادا! به شرط آنکه موجودات محبوب ما سعادتمند باشند. گذشته از این علل مخصوصی اختراع خواهیم کرد، از یسوعیها یاد می‌گیریم و شاید چند صباحی هم به خویشتن آرامش دهیم و خود را مجاب کنیم که برای مقصود خیر، این چنین بایستی کرد و حتماً هم باید کرد.

بله، ما این چنینیم و همه چیز چون روز روشن است! روشن است که هیچکس دیگر جز رادیونرومانویچ^۴ در کار نیست و او است که در درجه اول توجه قرار گرفته است. خوب، البته این چنین می‌شود خوشبختی او را تأمین کرد؛ خرج دانشکده‌اش را فراهم کرد، شریک دفترش کرد و تمام آینده‌اش را تأمین کرد. بعید نیست که بعداً هم او متمول و محترم شود و شاید هم زندگی خود را با اسم و رسم بپایان رساند! اما مادر؟ آخر رودیا در کار است. رودیای بی‌همتا، عزیز و دردانه! آخر چطور ممکن است برای چنین دردانه‌ای حتی چنین دختری را قربانی نکرد! امان از این قلبهای عزیز بیدادگر! اما این که چیزی نیست: در این مورد ما از سرنوشت سونیا جان هم شاید سر باز نزنیم! سونیا جان، سونیا جان مارمالادف، سونیا جانی که تا دنیا هست او هم جاویدان است! آیا این گذشت و این قربانی را هر دو کاملاً سنجیده‌اید، معلمئن هستیید؟ خارج از قدرتتان نیست؟ سودمند است؟ خردمندانه است؟ دنیایا جان، آیا می‌دانید که سرنوشت سونیا جان هیچ بدتر از سرنوشت زندگی با آقای لوژین نیست؟ مادری می‌نویسد: «اینجا عشقی در کار نیست» حال اگر گذشته از عشق، احترامی هم در بین نباشد، چه؟ و اگر برعکس تنفر و انزجار و احساس پستی موجود باشد، آن وقت چی؟ آن وقت از قرار معلوم لازم خواهد شد بناچار مراعات «پاکیزگی» را کرد. چنین نیست؟ می‌فهمید، آیا شما می‌فهمید

4. Radion Romanovich

مفهوم این «پاکیزگی» چیست؟ آیا می‌فهمید که «پاکیزگی» لوژین با «پاکیزگی» سونیا یکی و بلکه بدتر و پلیدتر و پست‌تر از آن است؟ چون شما، دنیا جان، باز حساب یک نوع راحتی و آسایش را می‌کنید و حال آنکه آنجا فقط و فقط موضوع مرگ از گرسنگی مطرح است! دنیا جان، این «پاکیزگی» گران و بلکه بسیار بسیار گران تمام می‌شود!

خوب، اگر بعداً معلوم شد که قدرت تحملش را ندارید، توبه خواهید کرد؟ چقدر غم و غصه و لعن و اشک پوشیده از همه در پیش دارید، چون آخر شما که مارفاپترونا نیستید؟ آن وقت با مادر چه خواهد شد؟ او که از هم اکنون ناراحت است و رنج می‌برد، چه رسد آن وقتی که همه چیز را روشن ببیند؟ من چطور؟.. اما راستی، هیچ فکر مرا کرده‌اید؟ من قربانی شما را، دنیا جان، لازم ندارم و نمی‌خواهم! نه، مادر، نمی‌خواهم! محال است تا من زنده‌ام این امر تحقق یابد. محال است، قبول نمی‌کنم!

راسکلنیکف ناگهان به خود آمد و ساکت شد.

«محال است که چنین شود؟ خوب، تو چه می‌کنی که این چنین نشود؟ قدغن می‌کنی؟ چه حقی داری؟ چه وعده‌ای می‌توانی به توبه خود به آنها بدهی تا چنین حقی را داشته باشی؟ هنگامی که تحصیلت تمام شد و سر کار رفتی تمام سرنوشت و آتیه خود را وقف آنان خواهی کرد؟ ما اینها را شنیده‌ایم. جز حرف چیزی نیست! حالا چه؟ باید هم اکنون کاری کرد، می‌فهمی؟ اما تو اکنون چه می‌کنی؟ جیب همه آنها را خالی می‌کنی. این پولها را آنها به اعتبار صد روبل مقررری یا به اعتبار امثال آقای سویدریگایلف قرض می‌گیرند! و تو، ای میلیونر آینده و ای خدائی که سرنوشت آنها را در دست داری، چگونه آنها را در مقابل سویدریگایلفها و آفاناسی ایوانویچ و اخروشینها محافظت خواهی کرد؟ ده سال دیگر؟ تاده سال دیگر که مادر از دست روسریها و شاید هم از اشک کور خواهد شد... یا از نخوردن مسلول خواهد شد. خواهرت چی؟ خوب فکر کن، تا ده سال دیگر یا در همین ده سال خواهرت چه خواهد شد؟ هان، فهمیدی؟»

راسکلنیکف با این پرسشها خود را عذاب می‌داد و از این کار گوئی لذت می‌برد. اما همه این پرسشها تازه و ناگهانی نبودند، بلکه کهنه و دردمند و قدیمی بودند. مدتی بود که آنها شکنجه‌اش می‌دادند، تمام قلب او را از هم پاشیده بودند. مدتها بود که در درونش غم و درد کنونی ریشه دوانده، بزرگ می‌شد، به روی هم انباشته می‌شد و در این اواخر دیگر رسیده و تمرکز یافته، به شکل وحشتناک پرسش وحشیانه و عجیبی درآمده بود که دل و عقل او را رنج می‌داد و با سرسختی پاسخ می‌خواست. و اکنون نامه مادر مانند صاعقه‌ای بر سرش فرود آمد. روشن شد که اکنون غم و غصه تنها سودی ندارد و رنج بیدرمان و چون و چرای تنها درباره سؤالهای حل نشدنی دیگر به درد نمی‌خورد. باید حتماً کاری کرد و بیدرنک و هرچه زودتر، آن کار را کرد. به هر قیمتی که شده است باید تصمیم گرفت، هر تصمیمی که باشد و یا ... و ناگهان خشمناک فریاد زد:

— یا بکلی از زندگی روگردان شد! مطیعانه سرنوشت را، همان طور که هست، یک بار و برای همیشه پذیرفت و هر نوع حق تلاش و زندگی و دوست داشتن را در خود خفه کرد.

بیدرنک پرسش مارمالادف بخاطرش آمد:

«... می‌فهمید، آیا می‌فهمید آقای عزیز، یعنی چه اگر نتوانید دیگر به جانی روی آورید؟ چون واجب است که هرکس بتواند، لااقل به جانی روی آورد...»

ناگهان یکه‌ای خورد. فکری، همان فکر دیروزی، باز بسرش آمد. اما تعجبش از این نبود که این فکر از سرش گذشت. چون می‌دانست، قبلاً احساس کرده بود که این فکر حتماً از سرش خواهد گذشت، و منتظر آن هم بود. بعلاوه این فکر اصلاً متعلق به دیروز نبود. اما فرقی که داشت آن بود که یک ماه پیش و حتی دیروز هم آن فکر جز آرزو چیزی نبود و اکنون... اکنون دیگر به صورت آرزو ظاهر نشد، بلکه به شکل تازه و موحد و بکلی ناشناسی رخ نشان داد، و خود این را بخوبی درک می‌کرد... ناگهان موج خون به مغزش

کوفت و چشمانش سیاهی رفت.

بسرعت رو را برگرداند. چیزی را جستجو می‌کرد. دلش می‌خواست بنشیند، به دنبال نیمکت می‌گشت. در آن وقت از بولوار «ك» می‌گذشت. نیمکتی در صد قدمی او به چشم می‌خورد. تا می‌توانست گامهایش را تندتر کرد، اما در راه پیشامد کوچکی برای چند لحظه تمام توجهش را به خود جلب کرد.

موقعی که به دنبال نیمکت می‌گشت در مقابل خود، تقریباً در بیست قدمی، زنی را دید که می‌گذشت. ابتدا کمترین توجهی به او نکرد، چنانکه به چیزهای دیگری هم که تا به حال در مقابلش نمایان می‌شد، توجهی نکرده بود. برایش بارها اتفاق افتاده بود که به منزل بیاید و ابدأ مسیر خود را به یاد نداشته باشد. دیگر به این امر خو گرفته بود. اما در زنی که می‌گذشت چیزی شکفت و مخصوص نهفته بود که در همان نخستین نگاه به چشم می‌خورد و کم‌کم توجه او را سخت به خود جلب کرد. ابتدا بدون اراده و حتی با بی‌میلی او را نگرست و سپس بیشتر و بیشتر به سوی او کشانده شد. ناگهان خواست بداند در این زن چیست که آنقدر عجیب می‌نماید؟ چنین می‌نمود که وی دختر بسیار جوانی است. در این گرما با موهای پریشان، بدون چتر و دستکش، در حالی که دستها را به‌طور خنده‌آوری تکان می‌داد راه می‌رفت. بر تنش پیراهن ابریشمی نازکی بود که آن هم بطوری عجیب بر او پوشانیده شده بود. پیراهنش بزحمت دکمه شده بود و تازه در پشت سر، در حوالی کمر، در همان جایی که دامن شروع می‌شد، پارگی داشت. یکی از دکمه‌ها کاملاً آویزان بود و تکان می‌خورد. روسری کوچکی به روی گردن برهنه‌اش بود که آن هم کج و یک پهلو بسته شده بود. گذشته از تمام اینها، دختر جوان با بی‌حالی گام لرزان برمی‌داشت و هر آن پایش به چیزی گیر می‌کرد، حتی تلوتلو می‌خورد. این برخورد سرانجام تمام حواس و کنجکاوای راسکلنیکف را برانگیخت. درست پهلوئی نیمکت به دختر رسید. اما دختر همینکه به نیمکت نزدیک شد، بی‌اراده به گوشه‌ای از آن فرود آمد و سرش را به

پشت آن تکیه داد و چشمان خود را گویا به دلیل خستگی زیاد بست. راسکلنیکف چون خوب به او خیره شد بیدرتنگ دریافت که بکلی مست است. مشاهده این منظره، عجیب و وحشیانه می‌نمود. حتی اندیشید که مبادا اشتباه کرده باشد: در مقابلش چهره‌ای سفید رنگ موبور کوچک و زیبا و بینهایت جوان بود که شانزده، یا شاید هم پانزده ساله می‌نمود و کمی برافروخته و تا حدی متورم بود. دختر جوان گویا دیگر چیزی نمی‌فهمید. یک پایش را به روی پای دیگر انداخت و بسیار پیش از حد لزوم آن را نمایان ساخت. از تمام حرکاتش پیدا بود که هیچ نمی‌دانست که در خیابان است.

راسکلنیکف ننشست، اما خیال رفتن هم نداشت، بلکه در مقابل وی با شگفتی ایستاد. این بولوار همیشه چون بیابانی خالی بود و اکنون بخصوص، در ساعت دو بعد از ظهر و در این گرما هیچکس در آن نبود. با اینهمه کمی دورتر، به فاصله پانزده قدم، آقائی در کنار بولوار ایستاده و از رفتارش بخوبی می‌نمود که او هم به دلالتی بسیار مایل بود به دخترک نزدیک شود. او هم به احتمال قوی دختر را از دور دیده و به دنبالش افتاده بود، اما راسکلنیکف مزاحمش شد. مرد نگاههای خشمناکی به سوی راسکلنیکف می‌انداخت، هر چند می‌کوشید که وی متوجه آن نگردد، و با بیصبری منتظر بود تا این زنده‌پوش مزاحم دور شود و نوبت او فرا رسد. مطلب روشن بود. این مرد در حدود سی سال داشت. تنومند، چاق، سرخ و سفید بود: درست مثل اینکه شیر را با خون آمیخته باشند. لبانی گلگون و سیبیلی نازک داشت و لباسش بسیار آراسته بود.

راسکلنیکف بینهایت خشمناک شد. ناگهان خواست بنحوی به این «زیکلوی» چرب و نرم توهینی کند. لحظه‌ای دختر را تنها گذارد و به سوی مرد رفت. مشتها را گره کرد و با دهانی که از خشم کف کرده بود، خندید و بانگ زد:

— آهای سویدریگایلف! اینجا چه کار دارید؟

مرد ابروان را در هم کشید و با تعجبی متکبرانه و لحنی خشن پرسید:

- یعنی چه؟

- یعنی، بروید گم شوید!

- چه جرأتی داری، سگ...

و شلاق را بلند کرد. راسکلنیکف بدون اینکه بیندیشد که این مرد بخوبی از عهدهٔ دونفر چون او می‌تواند برآید، با مشت‌های گره کرده، خود را به روی او افکند. در این هنگام کسی سخت او را از پشت چسبید: پاسبانی میان آن دو قرار گرفت:

- بس است آقایان، در گذرگاه عمومی گلاویز نشوید، چه می‌خواهید؟

و چون متوجه لباس‌های پارهٔ راسکلنیکف شد، با لحنی جدی گفت:

- کیستی؟

راسکلنیکف با دقت به او نگاه کرد. در مقابل خود صورت شجاع سربازی را دید که سبیل و ریش دوطرف چهره‌اش سفید شده بود و نگاهی دراک داشت. بیدرتک دست او را گرفت و بلند گفت:

- همین شما را می‌خواهم. من راسکلنیکف، دانشجوی سابق هستم...

و بعد رو به مرد کرد و گفت:

- این را شما هم می‌توانید بدانید. و اما شما بیائید تا چیزی نشانتان دهم...

و با این کلمات دست پاسبان را گرفت و او را به سوی نیمکت کشاند.

- بیائید، ببینید، بکلی مست است. هم‌اکنون از این بولووار می‌گذشت، که می‌داند از کدام‌هاست؟ فقط بنظر نمی‌رسد که شغلش این باشد. بیش از همه احتمال می‌رود که او را مست کرده و فریب داده باشند... اولین بار است... می‌فهمید؟ و باهمان

وضع در کوچه برهائش کرده‌اند. ببینید، چگونه پیراهنش پاره شده، ببینید چگونه برتنش کرده‌اند: آخر لباس را بر تنش پوشانیده‌اند، خودش که آن را نپوشیده، گذشته از این دست‌های نابلدی، دست‌های مردی، آن را پوشانده است. خوب پیداست. حالا اینجا را نگاه کنید، این ژیکلوئی که هم‌اکنون می‌خواستم با او گلاویز شوم، ناآشناست و نخستین باری است که می‌بینمش، اما او هم اکنون این دختر مست را که هوش و حواسی ندارد در راه دید و پسندید و حالا بسیار مایل است که به او نزدیک شود و چون به این وضع است، او را بر باید و بجائی ببرد... حتماً همینطور است، باور کنید اشتباه نمی‌کنم. من خودم دیدم چگونه مراقب دختر بود و نگاهش می‌کرد. اما من مزاحم شدم و اکنون همچنان منتظر است که من بروم. نگاه کنید، کمی دور شد، انگار برای پیچیدن سیگار ایستاده... چه بکنیم که دختر را به او ندهیم؟ چگونه او را به منزل ببریم؟ بیندیشید!

پاسبان در يك آن همه‌چیز را فهمید و دریافت. حضور مرد چاق البته قابل فهم بود، و اما دختر؟ پاسبان بر روی او خم شد و از نزدیک نگاهش کرد. دلسوزی صمیمانه‌ای در چهره‌اش پدیدار شد و در حالی که سر را تکان می‌داد، گفت:

- آخ، چه حیف، هنوز بکلی بچه است! راست است که فریبش داده‌اند!

بعد او را صدا زد:

- خانم، گوش کنید، منزلتان کجاست؟

دختر جوان چشم‌های خسته و خمار خود را گشود و به آهستگی به پرسندگان نظری کرد و با حرکت دست خواست آنها را رد کند.

راسکلنیکف گفت:

- گوش کنید، بیائید (آنگاه جیب خود را بررسی کرد و بیست کوییک در آن یافت و بیرون آورد) بیائید، این را بگیرید، درشکه‌ای صدا کنید و دستور دهید او را به منزلش برساند، فقط باید آدرس

را بدانیم.

پاسبان پول را گرفت و باز شروع کرد:

— دختر خانم، آهای، دختر خانم، من الساعه درشکه‌ای برایتان می‌گیرم و خودم شما را می‌رسانم، کجا می‌فرمائید؟ هان؟ منزلتان کجاست؟

دختر باز دستش را بحرکت در آورد و گفت:

— برو... ول کن هم نیستند!

— وای، وای، چه بد! دختر خانم، خجالت دارد! و چه خجالتی.

و باز سرش را از روی سرزنش و دلسوزی و عصبانیت تکان

داد:

— واقعا چه مسئله‌ای است!

چون با این کلمات رو به راسکلنیکف نمود و بسرعت از سر تا پای او را بررسی کرد، قطعاً او هم به نظرش غریب آمد که با چنین لباسهای زنده‌ای آن وقت پول هم بذل و بخشش کند.

پاسبان پرسید:

— آیا ایشان را دور از این نقطه یافتید؟

— به‌شما گفتم، همینجا، در بولواری جلو من می‌رفت، تلو تلو

می‌خورد و همینکه به نیمکت رسید به‌روی آن افتاد.

— وای چه بیشرمیها این روزها در دنیا باب شده، خدایا! به

این جوانی و آن وقت مست هم هست! فرییش داده‌اند، حتماً همینطور

است! لباسش هم پاره شده... وای چه فسادی حالا بپا شده... مثل

اینکه از نجبائی است... که فقیر شده‌اند، حالا از اینها زیادند.

ظاهراً از نازپرورده‌هاست! مثل دخترخانمهاست!

و باز به‌روی او خم شد. شاید او خود نیز دخترانی همسال

وی داشت که چون «دختر خانمها» و نازپرورده‌ها بودند، و از تمام

آداب و رفتار تربیت‌شدگان تقلید می‌کردند و به رسم روز راه

می‌رفتند...

راسکلنیکف با نگرانی می‌گفت:

— مهم آن است که او را به دست این پست فطرت ندهیم،

حتماً به او توهین خواهد کرد! خوب پیداست دلش چه می‌خواهد! پست فطرت! دور هم نمی‌شود!

راسکلنیکف با صدائی بلند صحبت می‌کرد و با دست درست

به مرد اشاره می‌نمود. او هم این همه را می‌شنید و نزدیک بود

عصبانی شود، اما تغییر رأی داد و فقط به نگاه نفرت‌آمیز اکتفا کرد.

آنگاه آهسته، ده قدم دور شد و باز ایستاد.

درجه‌دار اندیشه‌کنان گفت:

— به ایشان که می‌شود نداد، اما کاش می‌گفتند به کجا

برسانمشان، والا... دختر خانم، آهای، دختر خانم!

و با این کلمات مجدداً برسر دختر خم شد.

دختر جوان ناگهان چشمها را کاملاً گشود و با دقت نگاهی

کرد. مثل اینکه چیزی دستگیرش شد؛ از روی نیمکت برخاست و

به سوئی که از آن آمده بود برگشت و در حالی که باز دستهای خود

را تکان می‌داد گفت:

— اه، بیشرمیها دست بردار نیستند!

سپس تند براه افتاد، اما چون تلو تلو می‌خورد، ژیکلو از

راه دیگر به‌دنبالش افتاد و چشم از او بر نمی‌داشت.

مرد سبیلو با صدائی مصمم گفت:

— ناراحت نباشید، نمی‌گذارم.

و به‌دنبال آنان روان شد. سپس آهی کشید و بلند تکرار کرد:

— آه، چه هرزگی و فسادی باب شده!

در این لحظه مثل اینکه چیزی راسکلنیکف را گزیده باشد،

آنا گوئی زیرورو شد و از پس مرد سبیلو فریاد زد:

— آهای، گوش کنید.

مرد سر خود را برگردانید.

— دست بردارید، به شما چه؟ ول کنید، بگذارید دلش راخوش

کند (و با دست ژیکلو را نشان داد.) آخر، به شما چه مربوط است؟

پاسبان مقصود او را ملتفت نمی‌شد، با چشمانی پر از حیرت

به جوان خیره ماند. راسکلنیکف خندید. پاسبان آهی کشید و از

پی زیگلو و دختر روان شد. به احتمال قوی راسکلنیکف را یا دیوانه یا حتی بدتر از آن شمرد.

راسکلنیکف چون تنها ماند با عصبانیت گفت: «بیست کویک مرا برد. خوب، از آن یکی هم می‌گیرد و دختر را در چنگ او رها می‌کند و کار به همینجا پایان می‌یابد... اصلاً چرا من به فکر کمک افتادم! آخر مرا چه به کمک کردن؟ آیا من حق کمک کردن را دارم؟ بگذار یکدیگر را زنده زنده ببلعند، به من چه؟ و چه حقی داشتم که این بیست کویک را بدهم، مگر مال من بود؟»

با وجود این سخنان عجیب، حالش منقلب شد. به روی نیمکت رها شده نشست. افکارش پراکنده بودند. روی هم رفته هر فکری در این لحظه برایش دشوار می‌نمود. دلش می‌خواست بکلی خود را فراموش کند، همه چیز را فراموش کند، آنگاه بیدار شود و همه چیز را از نو آغاز کند. چون نگاهی به گوشه خالی نیمکت انداخت، گفت:

— بیچاره دختر! بهوش خواهد آمد، گریه خواهد کرد، بعد هم مادرش خواهد فهمید... ابتدا کتکش می‌زند و بعد شلاقش، آنگاه شاید با رسوائی برانندش. واگر هم نراند، تازه امثال داریا فرانسونا بو خواهند برد و دختر شروع خواهد کرد که از این سو به آن سو پرسه بزند... بعد هم بیمارستان در پیش است (و این همیشه برای کسانی روی می‌دهد که با مادران بسیار عقیف زندگی می‌کنند و پنهانی از ایشان به شیطننت می‌پردازند) و بعد... و بعد باز هم بیمارستان، شراب... قهوه‌خانه‌ها و باز بیمارستان... پس از دو سه سال معیوب می‌شود و به این ترتیب روی هم رفته نوزده یا هیجده سال عمر خواهد کرد... مگر من از اینها ندیده‌ام؟ چطور آنها به این روز می‌افتادند؟ درست به همین ترتیب... اه! اما به من چه؟ می‌گویند باید اینطور باشد، می‌گویند هر سال چنین عده‌ای یا به اصطلاح «درصدی» باید... گورشان را گم کنند، لابد برای اینکه دیگران راحت‌تر بمانند و مزاحمتی نداشته باشند. «درصد»! راستی که آنها کلمات بامزه‌ای دارند. کلماتی آرام‌کننده و علمی! همینکه گفتند

چند درصد، لابد دیگر جانی برای نگرانی نمی‌ماند. اما اگر کلمه عادی دیگری می‌گفتند، خوب آن وقت... شاید بیشتر اسباب نگرانی بود... چطور اگر دونیاجان هم در میان همین «چند درصد» قرار گیرد!... اگر در میان یکی از آنها نشد، در دسته دیگری خواهد افتاد! راسکلنیکف ناگهان اندیشید: «اما من کجا می‌روم؟ عجیب است. آخر من به دلیلی براه افتاده‌ام. همینکه نامه را خواندم بیدرنگ براه افتادم... به سوی جزیره واسیلیوسکی نزد رازومیخین می‌رفتم. درست است... اکنون یادم آمد. اما آخر برای چه؟ چرا فکر رفتن نزد رازومیخین، هم اکنون به سرم افتاد؟ جالب است.»

از خود در شگفت بود. رازومیخین یکی از رفقای سابق دانشکده‌اش بود. جالب است که راسکلنیکف تا در دانشکده بود، دوستی نداشت. از همه دوری می‌کرد، پیش هیچکس نمی‌رفت و بسختی کسی را نزد خود می‌پذیرفت. سرانجام همه نیز بزودی از او روی گردانند. نه در جلسات عمومی، نه در گفتگوها، نه در سرگرمیها و نه در امور دیگر شرکت می‌کرد. با تمام نیرو به تحصیل مشغول بود. در فکر خویش نبود و به این جهت به او احترام می‌نهادند، اما کسی او را دوست نمی‌داشت. بسیار فقیر و بی‌نهایت مغرور بود و با کمتر کسی گرم می‌گرفت. گوئی سری در خود نهفته بود. بعضی از رفقایش گمان می‌کردند که به همه ایشان چون به کودکانی از سر تفقد می‌نگرد و چون کسی که از همه آنها از لحاظ رشد معلومات و عقاید جلو افتاده باشد، به عقاید و تمایلات ایشان، چون به امور خرد و ناچیز نظر می‌کند.

اما با رازومیخین معلوم نیست به چه دلیل نزدیک شد. یعنی نه اینکه واقعاً نزدیک شده باشد، بلکه با او صمیمانه‌تر و بیشتر صحبت می‌کرد. گرچه با رازومیخین مناسبات دیگری هم جز این نمی‌شد داشت.

رازومیخین جوانی بود بسیار با نشاط، گرم و مهربان. مهربانیش بحدی بود که به سادگی می‌مانست. اما در پشت این

سادگی، هم عمقی و هم وقاری نهفته بود. بهترین رفقاییش به این نکته پی برده بودند و همه او را دوست می‌داشتند. بپیچ وجه احمق نبود، گوا اینکه گاهی واقعاً ساده می‌نمود. ظاهری گویا داشت. بلندقد، لاغر و موسیاه بود و صورتش همیشه اصلاح نشده بنظر می‌رسید. گاه به جنگ و جدال می‌پرداخت. شهرت پهلوانی داشت. شبی دیروقت در میان جمعی بی‌ادب، بلندبالائی را با یک ضرب نقش زمین کرد. می‌توانست بیخند مشروب بنوشد، اما توان آن را هم داشت که هیچ ننوشد. گاهی شیطنتهای غیر مجاز می‌کرد، اما می‌توانست شیطنت هم نکند. نکته دیگری که رازومیخین را جالب می‌ساخت، آن بود که شکست هرگز ناراحتش نمی‌کرد و هیچ پیشامد بدی او را بیچاره نمی‌ساخت. می‌توانست حتی روی پشت بام منزل کند. تحمل گرسنگی بی‌اندازه و سرمای فوق‌العاده را داشت. بسیار فقیر بود و یکه و تنها، با کارهای گوناگون پول در می‌آورد و خرج خود را تأمین می‌کرد. سرچشمه‌های فراوانی سراغ داشت که بتواند با کار از آن پول بدست آورد. یک سال در تمام طول زمستان اتاق خود را گرم نکرد و اصرار داشت که اینطور خوش‌آیندتر است: چون در هوای سرد بهتر می‌شود خوابید. در حال حاضر او هم مجبور بود دانشگاه را برای مدت کوتاهی ترک کند، اما با تمام نیرو می‌کوشید وضع را بهبود بخشد، تا بتواند به تحصیل خود ادامه دهد.

چهارماه تمام بود که راسکلنیکف به‌او سرنزده بود و رازومیخین هم اصلاً منزل او را نمی‌دانست. روزی، دو ماه پیش، یک بار نزدیک بود در کوچه با هم برخورد کنند، اما راسکلنیکف رو برگرداند و حتی به طرف دیگر خیابان رفت تا رازومیخین متوجه او نشود. رازومیخین هم با آنکه متوجهش شد، اما چون نمی‌خواست رقیقش را ناراحت کند، راه خود را پیش گرفت و رفت.



راسکلنیکف به اندیشه‌های خود ادامه داد:

«راستی من همین تازگی می‌خواستم از رازومیخین تقاضای کار کنم که یا درسی برایم بیابد و یا چیز دیگری... اما اکنون چه کمکی می‌تواند به من بکند؟ به فرض که برایم چند درس پیدا کرد، به فرض که آخرین پولش را با من قسمت کرد، البته اگر پولی داشته باشد، بطوری که بتوان چکمه‌ای خرید و لباسی تعمیر کرد و سر درس رفت... خوب... و بعد؟ با این خرده پولها چه می‌توانم بکنم؟ مگر من اکنون به این چیزها محتاجم؟ براستی خنده‌آور است که من پیش رازومیخین می‌روم...»

سؤال اینکه چرا هم‌اکنون عازم منزل رازومیخین شده است، بیش از آنچه خود متوجه باشد ناراحتش می‌کرد. با نگرانی، برای این عمل بظاهر بسیار عادی، در پی توجیه شومی بود و با تعجب از خود می‌پرسید: «آیا واقعاً تمام کارها را تنها با کمک رازومیخین می‌خواستم حل کنم، و چاره همه چیز را در رازومیخین یافته بودم؟» می‌اندیشید و پیشانی خود را مالش می‌داد، شکفت آنکه ناگهان تقریباً به‌خودی‌خود، پس از تفکر زیاد، فکر بسیار غریبی به‌سرش آمد. با کمال آرامش، مثل اینکه دیگر تصمیم قطعی خود را گرفته باشد، ناگهان آهسته گفت:

«هوم... پیش رازومیخین... پیش رازومیخین خواهم رفت و این قطعی است... اما نه اکنون... من پیش او... یک روز پس از

«آن» خواهم رفت، وقتی که آن کار تمام شده باشد و همه چیز به صورت تازه‌ای در آید.» اما بیدرتک به خود آمد و در حالی که از روی نیمکت یکباره بلند شد فریاد زد:

— پس از «آن»، مگر «آن» شدنی است؟ آیا واقعاً انجام خواهد

شد؟...

راسکلنیکف نیمکت را ترک کرد و رفت؛ تقریباً دوید. می‌خواست به‌سوی خانه باز گردد، اما رفتن به خانه ناگهان در او حالت انزجار ایجاد کرد: زیرا در آنجا، در گوشه‌ای، در آن قفس وحشتناک، بیش از یک ماه بود که این مطلب پخته می‌شد و می‌رسید. از این رو بی‌آنکه بداند به کجا، به جایی که چشمش می‌دید، رهسپار گشت.

رعشه عصبی به تبدیل به نوعی تب و لرز شد. حتی احساس سرما کرد. در چنین هوای گرمی سردش شده بود. گوئی با زحمت و تقریباً بی‌اراده، بلکه از روی احتیاجی درونی، به تمام موجوداتی که در راه می‌یافت، خیره می‌شد. مثل این بود که در جستجوی سرگرمی شدیدی می‌گشت ولی آن را نمی‌یافت و بناچار مردم به فکر فرو می‌رفت. اما همینکه باز یکه‌ای می‌خورد و سر خود را بلند می‌کرد و به اطراف می‌نگریست، فوراً هر آنچه می‌اندیشید از یاد می‌برد و حتی فراموش می‌کرد که از کجا می‌گذرد. با چنین حالی سراسر «جزیره واسیلوسکی» را پیمود، به «نوای کوچک» رسید، از پل عبور کرد و به جانب جزیره‌ها پیچید. نخست سبزه و طراوت به‌چشمان خسته‌اش که عادت به گرد و غبار شهر و آهک و خانه‌های عظیم نزدیک به هم و خفه‌کننده داشتند، خوش آیند نمود: در اینجا نه خفگی، نه بوی گند و نه عرق‌فروشی، هیچکدام وجود نداشت. اما بزودی این احساس تازه و مطبوع نیز تبدیل به احساسی دردناک و عصبانی‌کننده شد. گاه در مقابل خانه‌ای ییلاقی که به سبزه آراسته بود می‌ایستاد و از معجز به‌درون می‌نگریست و زنان آراسته را به‌روی ایوانها و تراسها و بچه‌هائی را که در باغ می‌دویدند از دور تماشا می‌کرد. گله‌ها بخصوص او را به‌خود سرگرم می‌کردند

بطوری که او بیش از هر چیز به آنها می‌نگریست. گاهی هم کالسکه‌های با شکوه و زنان و مردان سواره از مقابل وی می‌گذشتند و آنها را با چشمانی کنجکاو بدرقه می‌کرد و پیش از آنکه ناپدید شوند، از یادشان می‌برد. یک بار ایستاد و پول خود را شمرد، معلوم شد سی کویپک موجودی دارد. بی‌جهت شروع به حساب کرد: «بیست کویپک به پاسبان، سه تا برای نامه به ناستاسیا، از این قرار دیشب به خانواده مارمالادف چهل و هفت یا پنجاه کویپک دادم.» اما بزودی حتی فراموش کرد که برای چه پول را از جیب بیرون آورده بود. وقتی از مقابل اغذیه‌فروشی که به قهوه‌خانه‌ای می‌مانست، گذشت، باز در فکر شد. احساس گرسنگی کرد. وارد قهوه‌خانه شد، یک گیلایس ودکا و قطعه‌ای نان و گوشت خورد، اما لقمه را در راه تمام کرد. مدت‌ها بود که ودکا نخورده بود و به این جهت با اینکه اکنون فقط یک گیلایس نوشیده بود اما مشروب فوری در او اثر کرد: پاهایش سنگین شد و میل زیادی به‌خواب کرد. به سوی منزل رهسپار گشت، اما همینکه به «جزیره پتروسکی» رسید، در کمال ناتوانی ایستاد، از جاده منحرف و داخل بوته‌زاری شد، بر روی علفها افتاد و همانجا در آنی بخواب رفت.

در حال بیماری خوابها غالباً بسیار زنده و برجسته و روشن و بینهایت شبیه به‌واقع می‌نمایند. گاه پرده‌های شگفت و وحشتناکی پدید می‌آید که محل و آنچه در آن می‌گذرد بقدری امکان‌پذیر جلوه می‌کند و تمام جزئیات آن بحدی با یکدیگر هماهنگی دارد و ظریف و بی‌سابقه می‌نماید که حتی اگر خواب بیننده هنرمندی به پایت پویشکین و تورگنیف هم باشد باز در بیداری مشکل بتواند آن صحنه‌ها را اختراع کند. چنین رؤیاها و خوابهای بیمارانه همیشه مدتی بیاد می‌مانند و اثر عمیقی در مزاج انسان آشفته حال و برانگیخته باقی می‌گذارند.

رؤیای وحشتناکی به خواب راسکلنیکف آمد: کودکی خود را، هنگامی که هنوز در شهر کوچک خودشان بود، بخواب دید. دید

هفت ساله است و در یکی از روزهای تعطیل، هنگام غروب با پدر خود در خارج از شهر گردش می‌کند. هوا تاریک و روشن است و خفقان آور. محل درست همانطوری است که به خاطرش مانده بود، شاید هم نقش آن در خاطرش واقعا محوتر از آن بود که اکنون بخواب می‌دید. شهر کوچک چنانکه گوئی بر کف دست قرار گرفته باشد، از هر طرف باز است. دورادور حتی يك شاخه دیده نمی‌شود. خیلی دور، در گوشه‌ای از آسمان بیشه‌ای سیاهی می‌زند. در چند قدمی آخرین جالیز شهر، قهوه‌خانه‌ای بچشم می‌خورد. قهوه‌خانه بزرگی است که دیدن آن سابقاً هم، هنگامی که وی با پدر خود گردش کنان از کنار آن می‌گذشت، در او اثر نامطبوع و حتی وحشتناکی می‌گذاشت. در آنجا پیوسته جمعیتی انبوه بود. مردم نرهمی کشیدند، قهقهه می‌زدند، دشنام می‌دادند، با صدائی گرفته و منحوس آواز می‌خواندند و دائم با هم می‌جنگیدند: در اطراف این قهوه‌خانه همیشه قیافه‌هایی مست و ترس آور پرسه می‌زدند... راسکلنیکف هر وقت به آنها برمی‌خورد تمام تنش می‌لرزید و به پدرش می‌چسبید. کنار قهوه‌خانه جاده یا راه باریکی است که همیشه پر از گرد و غبار است و گرد آن همیشه بسیار تیره و سیاه است. راه همچنان ادامه دارد و در سیصد قدمی به سمت راست و به دور گورستان شهر می‌پیچد. در وسط گورستان کلیسایی است سنگی با گنبد سبز رنگ. سالی یکی دو بار با پدر و مادر خود به آنجا می‌رفت تا در اجرای مراسم دعا برای روح مادر بزرگی که مدت‌ها پیش مرده بود و هرگز وی را ندیده بود شرکت کند. در چنین مواقعی آنها همیشه با خود دستمال بسته‌ای که در آن قاب سفیدی پر از «کوتیا» بود همراه می‌بردند. «کوتیا»، از برنج و قند پخته می‌شد و به روی آن مقداری کشمش به شکل صلیب فرو می‌کردند. این کلیسا و شمایل‌های قدیمی آن را که غالباً بدون قاب بودند و کشیش پیر کلیسا را که سرش دائماً می‌لرزید، دوست می‌داشت. کنار قبر مادر بزرگ که با تخته سنگی پوشیده شده بود، قبر کوچک دیگری هم وجود داشت که متعلق به برادر کوچکش بود. برادرش درشش ماهگی مرده بود و راسکلنیکف

او را هیچ ندیده بود و به خاطر نمی‌آورد. به او فقط گفته بودند که برادر کوچکی داشت و هر بار که به گورستان می‌رفت با تقوی و احترام بر سر قبر کوچک دعا می‌خواند، به آن تعظیم می‌کرد و آن را می‌بوسید. اکنون در خواب می‌دید که با پدر خود از همان راه به گورستان روانند و از کنار قهوه‌خانه می‌گذرند. محکم دست پدرش را گرفته است، سر را با وحشت به سوی قهوه‌خانه برمی‌گرداند و به آن می‌نگرد. وضع خاصی توجهش را جلب می‌کند: گوئی اکنون در آنجا گردشگاهی است و جمعیتی از زنان عامی آراسته و زنان دهاتی و شوهرانشان و مردم دیگر در آنجا جمعند. همه مستند و همه تصنیف می‌خوانند. کنار جلوخان قهوه‌خانه گاری عجیبی ایستاده است. این یکی از آن گاریهای بزرگی است که به آن اسبهای بزرگ بارکش می‌بندند و بار و چلیکهای شراب با آن می‌برند. همیشه تماشای این اسبهای عظیم بارکش درازيال و پاکلفت را دوست می‌داشت. آنها آهسته و با گامهایی موزون راه می‌روند و معمولاً به دنبال خود کوهی از بار می‌کشند و تلاشی نمی‌کنند، چنانکه گوئی با بار راحت‌ترند تا بی‌آن. اما اکنون چیز عجیبی است! به يك همچو گاری بزرگی اسبی کوچک و لاغر و مردنی روستائی را بسته بودند. یکی از آن اسبهای که گاه با کشیدن پشته بزرگی هیزم یا باری گاه گوئی جانشان به لب می‌رسد، خصوصاً اگر ارابه در گل یا چاله‌ای گیر کند. او مکرر به چنین منظره‌ای برخورد کرده بود. معمولاً در چنین مواقع دهقانان چنان دردناک به سر و پوزه و چشم حیوان بیچاره شلاق می‌زنند که سابقاً او از تماشای آن دل‌ضعفه می‌گرفت و کم می‌ماند گریه کند. اما مادرش غالباً او را از کنار پنجره دور می‌کرد. ناگهان سر و صدائی برخاست. دهقانان غول‌پیکر مست با پیراهنهای سرخ و سورمه‌ای، کت به دوش و فریادکنان و آوازخوانان و «بالالایکا» به دست از قهوه‌خانه بیرون می‌ریزند. یکی از جوانان که گردنی کلفت و چهره‌ای گوشتی دارد و رنگش چون هویج قرمز است، فریاد می‌زند:

- بنشین، همه بنشینید! همه را می‌رسانم. بنشین!
 اما فوراً صدای خنده و فریاد بلند می‌شود: «یعنی يك همچو
 یابوئی همه را می‌برد!»
 - آخر میکولکا؟ مگر عقل از سرت پریده که چنین یابوی
 بی‌جانی را به چنین گاری بسته‌ای؟
 - بچه‌ها، این یابو حتماً بیست سالی دارد.
 میکولکا در حالی که به داخل گاری می‌جهد، افسار را به دست
 می‌گیرد و با تمام قد همان جلو می‌ایستد و فریاد می‌زند:
 - سوار شوید، همه را می‌رسانم! اسب خنثی را ماتوی ۵ برد
 و این یابوی بیچاره فقط قلب مرا می‌درد. چیزی نمانده که بکشمش.
 بیسوده علیق می‌خورد. میگم سوار شوید! می‌تازانمش! تاخت خواهد
 کرد!
 با این کلمات شلاق را بدست می‌گیرد و با لذت خود را مهبای
 زدن اسب بیچاره می‌کند. جمعیت می‌خندد و تکرار می‌کند:
 - سوار شو، شنیدی بتاخت میره.
 - لابد ده سالی هست که این یابو تاخت نکرده.
 - حالا خواهد کرد!
 - بچه‌ها دلتان نسوزد، هر کدام شلاقی بردارید و حاضر شوید!
 - راست میگه! بزیندش!
 همه با قهقهه و بذله‌گویی به گاری میکولکا هجوم می‌آورند.
 شش نفر به درون می‌خزند و باز هم جا هست. زنی چاق و سرخ و
 سفید را هم با خود می‌آورند. زن لباس چیت سرخی برتن، سربندی
 منجوق دوزی شده، که مخصوص زنان شوهردار است، برسرس و
 کفشهای آسترپوستی گرم به پا دارد، فندق می‌شکند و می‌خندد.
 جمعیت اطراف او هم می‌خندد و برآستی هم، چطور می‌شود نخندید:
 آخر چنان یابوئی بیجان، باری چنین سنگین را بتاخت خواهد برد!
 دو جوانی که درون گاری هستند فوراً هر کدام شلاقی به دست می‌گیرند

تا به میکولکا کمک کنند. صدای «هی، شنیده می‌شود. یابو با تمام
 قوا گاری را می‌کشد اما نه تنها نمی‌تازد بلکه بزحمت قدم برمی‌دارد
 و فقط این پا آن پا می‌کند، نفس نفس می‌زند و در زیر ضربات
 سه شلاق که مانند رگبار فرو می‌آید خم می‌شود. خنده درون گاری
 و بیرون آن دوچندان می‌شود، اما میکولکا عصبانی می‌شود. خشمناک
 با ضربات پی درپی یابوی بیچاره را شلاق می‌زند، مثل اینکه واقعا
 خیال می‌کند یابو بتاخت خواهد رفت. یکی از جوانان میان جمعیت
 فریاد می‌زند:

- بچه‌ها مرا هم جا دهید.

میکولکا فریاد می‌کند که:

- سوار شوید! همه سوار شوید! همه را می‌برد والا آنقدر می‌زنم

تا بمیرد!

و آنقدر شلاق را فرود می‌آورد و می‌زند که دیگر از نهایت
 وحشیگری نمی‌داند با چه و چگونه بزند.

آن وقت او پدر را صدا می‌زند:

- پدر جان، پدرجان، اینها چه می‌کنند؟ پدر جان، اسب بیچاره

را می‌کشند!

پدر می‌گوید:

- برویم، برویم، احمقند، مستند و شیطنت می‌کنند. برویم،

نگاه نکن.

می‌خواهد او را با خود ببرد، اما از دست پدر فرار می‌کند و

بدون اینکه به فکر خود باشد به سوی یابو می‌دود. یابوی بیچاره دیگر

حالی ندارد. خفه می‌شود، می‌ایستد و باز سعی می‌کند گاری را

بکشد، چیزی نمانده است که بیفتد.

میکولکا فریاد می‌زند:

- آنقدر بزنی تا بمیرد، حال که چنین است خودم تا دم مرگ

می‌زنمش.

پیرمردی از جمعیت فریاد می‌کند:

- ای غول، مگر صلیب همراه نداری و خدا را نمی‌شناسی؟

دیگری علاوه می‌کند:

— آیا دیده شده که همچو یابوئی چنین باری ببرد.

سومی بانگ می‌زند:

— می‌کشی؟

— دست نزن، مال من است! هرچه بخواهم می‌کنم. باز هم سوار شوید! باز هم سوار شوید! همه سوار شوید! می‌خواهم حتماً بتاخت بروم!..

ناگهان صدای قهقهه بلند می‌شود و همه صداهای دیگر را درخود می‌گیرد؛ یابوی بیچاره طاقت ضربات پی‌درپی رانمی‌آورد و از ناتوانی شروع به لگداندازی می‌نماید. حتی پیرمرد هم طاقت نیاورد و تبسمی کرد. راستی هم، چنین یابوئی مردنی تازه جفتک هم می‌اندازد! دونفر از جوانان جمعیت هرکدام شلاقی به دست می‌گیرند و به سوی یابوی بیچاره می‌دوند تا او را از دوپهلوی بزنند. هرکدام از طرفی می‌دود.

میکولکا فریاد می‌زند:

— به پوزه‌اش، به چشمهایش شلاق بزن. به چشمها!

یکی از درون گاری فریاد می‌کشد:

— بچه‌ها شمر بخوانید!

همه سرنشینان گاری دنبالش را می‌گیرند. صدای ترانه مستانه‌ای بلند می‌شود، با دایره ضرب می‌گیرند و گاهگاه صدای سوت هم به آواز افزوده می‌شود. زن جوان دهاتی فندق می‌شکند و می‌خندد... راسکلنیکف در کنار یابو می‌دود، به جلو می‌دود و می‌بیند که چگونه به چشمهای حیوان، برتخم چشمهایش شلاق می‌زنند. به‌گریه می‌افتد، دل در درونش می‌گدازد و اشکش جاری می‌شود. شلاق یکی از مردان به صورتش می‌خورد، اما احساس نمی‌کند، بلکه سرودست می‌شکند، فریاد می‌کشد، و خود را به سوی پیرمرد مسو سفید ریش سفید می‌افکند. پیر مرد با تکان سر همه این ماجرا را تقبیح و محکوم می‌کند. یکی از زنان دهاتی دست او را می‌گیرد و می‌خواهد با خود ببرد، اما فرار می‌کند و باز به سوی یابو می‌دود. حیوان آخرین

کوشش خود را می‌کند، اما باز جفتک می‌اندازد.

میکولکا در منتهای عصبانیت فریاد می‌زند:

— مرده شویت ببرد!

سپس شلاق را می‌اندازد، خم می‌شود و از ته گاری تیر مالبند بلند و ضخیمی را بیرون می‌کشد، با دو دست سر آن را می‌گیرد و با تمام قوا می‌خواهد بر یابوی بیچاره فرود آورد.

اطرافیان فریاد می‌زنند:

— خرد می‌کند!

— می‌کشد!

اما میکولکا نعره می‌کشد:

— مال خودم است!

و با شتاب تمام یکی از تیرهای مالبند را فرود می‌آورد. صدای ضربه محکمی بگوش می‌رسد.

فریادهائی از جمعیت برمی‌آید:

— بزنش، بزن، چرا ایستاده‌اید!

میکولکا بار دیگر دست را بلند می‌کند و ضربه دیگری با شتاب تمام بر پشت یابوی بدبخت می‌زند. حیوان گوئی می‌نشیند، اما باز برمی‌جهد و با آخرین قوا از هرسو شروع به کشیدن گاری می‌کند تا مگر آن را براه اندازد. لکن شش شلاق از هرسو از او پذیرائی می‌کنند. تیر مالبند باز بلند می‌شود و برای بار سوم و بعد چهارم، با قوت و فاصله به فاصله فرود می‌آید. میکولکا از اینکه با يك ضربه نمی‌تواند حیوان را بکشد، نزدیک است دیوانه بشود.

از اطراف فریاد می‌زنند:

— چه جانی!

یکی از تماشاچیان از میان جمع بانگ می‌زند:

— بچه‌ها، الان می‌افتد، مرگش رسیده!

سومی فریاد می‌کشد:

— چرا معطلید، با تیر خدمتش برسید! کارش را یکسره کنید.

میکولکا دیوانه‌وار فریاد می‌کشد:

— آخ که خوراك پشه‌ها بشوی! عقب برو. و بعد مال‌بند را به سوئی می‌اندازد و مجدداً به روی گاری خم می‌شود و تیری آهنین بیرون می‌کشد و فریاد می‌زند:

— بیا!

سپس با تمام نیرو و شتاب آن‌را به روی یابوی بیچاره فرو می‌آورد. ضربه صدای محکمی می‌کند، یابوی نحیف یکه‌ای می‌خورد و کمر خم می‌کند. می‌خواهد باز تلاش کند، اما تیر مجدداً با قوت و شتاب بر پشتش فرو می‌آید و چنان بر زمین می‌افتد که گوئی بیکباره هر چهار پایش را بریده‌اند.

میکولکا فریاد می‌زند:

— کلکش را بکن!

و چنان از روی گاری به زمین می‌جهد که انگار از خود بیخود شده است. چند جوان برافروخته و مست دیگر هم هر يك چیزی از قبیل شلاق و چوب و مال‌بند به دست می‌گیرند و به سوی یابویی که در حال جان‌کندن است می‌دوند.

میکولکا در کنار اسب قرار می‌گیرد و بیجهت با تیر آهن به پشتش می‌زند. یابو پوزه‌اش را دراز می‌کند، نفس سنگینی می‌کشد و می‌میرد.

از جمعیت فریاد برمی‌خیزد:

— جان داد!

— آخر چرا بتاخت نرفت!

میکولکا تیر به دست با چشمانی از خشم برافروخته، فریاد می‌کشد:

— مال خودم است!

و چنان ایستاده که گویی افسوس می‌خورد که دیگر کسی را نمی‌تواند بزند.

در این هنگام چندین صدا از جمعیت باهم داد کردند:

— راستی گویا صلیبی به گردن نداری!

پسر بچه بیچاره، دیگر از خود بیخود شده است. با فریاد

از وسط جمعیت راه خود را به سوی یابوی بینوا باز می‌کند و پوزه بیجان و خونین او را دو دستی می‌چسبد و به چشمها و لبهای آن بوسه می‌زند. بعد ناگهان از جا می‌جهد و در منتهای عصبانیت با مشت‌های کوچک خویش به میکولکا حمله می‌کند. در این لحظه پدر وی که مدتی است از پی او می‌دود، به او می‌رسد، او را می‌گیرد و از میان جمعیت بیرون می‌برد و می‌گوید:

— بیا، بیا برویم خانه.

پسرک حق‌حق‌کنان می‌گوید:

— پدرجان، برای چه آنها... یابوی بیچاره را کشتند؟

اما نفسش می‌گیرد و کلمات همچون فریاد از سینه خفه او بیرون می‌پرند.

پدر می‌گوید:

— مستند، شیطنت می‌کنند. به ما چه، بیا برویم!

پسر دستها را به دور پدر حلقه می‌کند، اما سینه‌اش تنگی می‌کند. می‌خواهد نفسی تازه کند و فریادی بکشد که بیدار می‌شود. راسکلنیکف غرق در عرق بیدار شد. موهایش از عرق خیس بود. نفسش می‌گرفت، با وحشت قدری بلند شد و در حالی که به زیر درختی خزید، نفسی عمیق کشید و گفت: «خدا را شکر که خوابی بیش نبود! اما، یعنی چه؟ نکند شروع حال صرع باشد، چه خواب وحشتناکی!» تمام تنش گوئی خرد و کوفته و دلش گرفته و ناراحت بود. آرنجها را به روی زانوان نهاد و سر خود را به روی دو دست تکیه داد و با تعجب گفت: «خدایا، آیا ممکن است، ممکن است که من واقعاً تبری بردارم و آنقدر به‌سر او بگویم که جمجمه‌اش را خرد کنم... و در خون چسبیده، خون گرم او لیز بخورم، قفل را بشکنم، دزدی کنم، دزدی کنم و پنهان شوم... آغشته به خون... با تبر... خدایا آیا ممکن است؟»

هنگام ادای این سخنان چون برگ درخت می‌لرزید. سپس دوباره نیم‌خیز شد و چنانکه در تحیر شدید می‌فرو رفته باشد، ادامه داد: «یعنی چه، من که می‌دانستم که تحمل آن‌را نخواهم داشت،

پس چرا تا به حال به خود رنج می‌دادم؟ آخر همین دیروز، دیروز، که رفتم این... آزمایش را بکنم، همان دیروز کاملاً فهمیدم که طاقت نخواهم آورد... پس حالا چه؟ چرا تاکنون تردید داشتیم؟.. آخر همین دیروز که از پله پائین می‌آمدم، خودم گفتم که این کار پلید و پست و بد است... و تنها از فکر آن دلم بهم خورد و به وحشت افتادم. خیر، من طاقت نخواهم آورد، تاب نخواهم آورد! گیرم که کوچکترین شکی در این حسابها نباشد، گیرم که تمام چیزهایی که در این ماه تصمیمش گرفته شده، چون روز روشن و چون حساب عادلانه باشد. خداوندا! آخر من که به هر حال نمی‌توانم تصمیم این کار را بگیرم من که طاقت نخواهم آورد، هرگز طاقت نخواهم آورد... پس چرا تا به حال... برپا خاست و با تعجب به اطراف نگریست. مثل اینکه از آمدن خود به این مکان تعجب می‌کرد. آنگاه به سوی «پل ت.» روان شد. رنگش پریده بود، چشمانش می‌سوخت، تمام اندامش کوفته بود. اما ناگهان نفس کشیدن برایش آسانتر شد. احساس کرد دیگر آن بار سنگین را که مدتی بود بر او فشار می‌آورد از دوش فرو افکنده است. یکباره دلش آرام گرفت و راحت شد و نیایش کنان گفت: «خداوندا، راهم را به من نشان بده و من از این... آرزوی لعنتی خود دست می‌کشم!»

هنگامی که از روی پل می‌گذشت، آهسته و آرام به‌زودخانه «نوا» و به غروب پر تلالو خورشید شنگرفی درخشان نگاه می‌کرد. حتی با وجود ضعف بسیار، احساس خستگی نمی‌کرد. گوئی دمی که یک ماه تمام قلبش را ناراحت کرده بود ناگهان سر باز کرد. آزادی، آزادی! اکنون از این جادوها و افسونها و تخیلات آزاد شده است.

بعدها هرگاه از این هنگام و از تمام اتفاقاتی که در این روزها برایش رخ داده بود، دقیقه به دقیقه، نکته به نکته و بند به بند یاد می‌کرد، یک امر بطور وهم‌انگیزی متحیرش می‌ساخت. امری که در واقع چندان عجیب هم نبود، اما بعدها همیشه در نظرش تعیین‌کننده سرنوشت وی می‌آمد. توضیح آنکه بهیچ‌وجه نمی‌توانست بفهمد

و توجیه کند که چرا او که خسته و فرسوده بود و برایش از همه راحت‌تر بازگشت به‌خانه بود از کوتاهترین و مستقیم‌ترین راهها، چرا با اینهمه از میدان «سننایا» گذشت، حال آنکه عبور از این میدان بکلی بی‌مورد می‌نمود. دوری که زده بود هرچند خیلی طویل نبود، اما قابل ملاحظه و بکلی زائد بود. البته دهها بار برایش پیش آمده بود که بدون بیاد آوردن خیابانهای که از آن می‌گذشت، به منزل خود بازگردد. بعدها پیوسته از خود می‌پرسید چرا این برخورد اتفاقی در میدان «سننایا» که اصلاً احتیاجی به گذشتن از آنجا نبود و برای او آنقدر مهم و اثر قطعی داشت، می‌بایستی در چنین ساعت و چنین دقیقه‌ای از زندگی او و مخصوصاً در چنین حالت روانی و در چنین اوضاع و احوالی، روی دهد تا قاطعترین اثر را در سرنوشتش بگذارد؟ انگار که در آنجا منتظرش بودند.

وقتی از میدان «سننایا» می‌گذشت نزدیک ساعت نه بود. همه فروشندگان که به روی دکه و میز، یا در دکان و مغازه بارفروشی می‌کردند، مشغول جمع کردن دستگامها یا اجناس خود بودند و مانند مشتریان قصد رفتن به منزل را داشتند. کنار قهوه‌خانه‌ها و رستورانهای بازاری و اشکوبه‌های پائین بناها، در حیاطهای کثیف و متعفن خانه‌های میدان «سننایا» و پیش از همه در کنار عرق‌فروشیها، عده زیادی از فروشندگان و ژنده‌پوشان گرد آمده بودند. راسکلنیک هروقت بی‌هدف قدمی به خیابان می‌گذارد از دیدن چنین نقاط و مخصوصاً تمام پس‌کوجهای اطراف این مکان خوشش می‌آمد. در اینجا لباسهای پاره او نگاه نخوت‌آمیز هیچکس را به خود جلب نمی‌کرد. در اینجا هرکسی براحتی می‌توانست به هر شکلی که می‌خواست راه برود بدون اینکه به کسی توهینی بکند و احساس کسی را جریحه‌دار سازد. درست سر پس کوچکی «ک.» مردی عامی با زن خود اجناسی را که روی دو میز گسترده بودند و عبارت بود از انواع نخ و نوار و روسری چیت و غیره، معامله می‌کردند. آنها هم مشغول برجیدن بساط خود بودند تا به

خانه روند، اما گفتگو با زن آشنائی که نزدیکشان شده، کارشان را قدری عقب انداخت.

این آشنا لیزاوتا ایوانوفا^۷ یا به قول معروف لیزاوتا خواهر کوچک همان آلینا ایوانوئی پیر بود که پول به تنزیل می‌داد و دیروز راسکلنیکف برای گرو گذاشتن ساعت و آزمایش خود... به سراغش رفته بود. مدت‌ها بود که اطلاع کاملی دربارهٔ این لیزاوتا بدست آورده بود و حتی این زن هم او را کمی می‌شناخت. لیزاوتا زنی بود سی و پنج ساله، بلند قد، بی‌قواره، محجوب و آرام و تقریباً احمق. کاملاً بندهٔ خواهر خود بود. شب و روز برای او کار می‌کرد و در مقابل‌روی از ترس بلرزه می‌افتاد و حتی از او کتک می‌خورد. لیزاوتا اندیشناک با بستهٔ خود در مقابل مرد کاسب و زنش ایستاده بود و با دقت به آنها گوش می‌داد. آنها هم با کمال حرارت چیزی به او می‌گفتند. هنگامی که راسکلنیکف ناگهان او را دید، احساسی عجیب، شبیه به تحیری عمیق، سراپای وجودش را فرا گرفت، گرچه در این برخورد هیچ جای شگفتی نبود.

مرد عامی با صدای بلند می‌گفت:

- لیزاوتا ایوانوفا، شما خوب است خودتان تصمیم بگیرید. فردا ساعت هفت بیایید اینجا، آنها هم خواهند آمد. لیزاوتا متفکرانه و با صدائی کشیده، مثل اینکه نتواند تصمیم بگیرد، گفت:

- فردا؟

زن کاسب که زبر و زرنگ بود، شتابان آغاز صحبت کرد: - این آلنا ایوانوفا عجب ترسی در دل شما انداخته. شما را که نگاه می‌کنم درست مانند بچهٔ کوچکی بنظر می‌آید. او که خواهر تنی‌تان هم نیست، ناخواهریتان است و ببینید چه قدرتی بهم زده. شوهرش حرف او را قطع کرد:

- حالا این دفعه چیزی به آلنا ایوانوفا نگوئید، از من به شما نصیحت، بی‌اجازهٔ او پیش ما بیایید. کار پر منفعتی است،

همشیره‌تان بعداً خودشان خواهند فهمید و راضی خواهند بود.

- پس بیایم؟

- نزدیک ساعت هفت، فردا. از طرف آنها هم می‌آیند و آن وقت خودتان تصمیم بگیرید.

زن اضافه کرد:

- سماور را هم آتش می‌کنم.

لیزاوتا که هنوز به فکر بود، گفت:

- خوب، می‌آیم.

آهسته از جا برخاست که براه افتد.

راسکلنیکف در این هنگام از کنار آنها گذشت و پیش از این چیزی نشنید. او آهسته و بی‌سرصدا بطوری که کسی نشنود، می‌گذشت و می‌کوشید حتی يك کلمه را هم نشنیده نگذارد. تعجب او کم‌کم تبدیل به وحشت شد. پشتش گوئی از سرما مورمور شد. دانست، ناگهان و کاملاً اتفاقی دانست، که لیزاوتا خواهر پیرزن و تنها همخانهٔ او فردا سر ساعت هفت شب در منزل نخواهد بود و از این‌قرار پیرزن ساعت هفت شب در منزل یکه و تنها خواهد بود.

تا منزل فقط چند گام مانده بود. راسکلنیکف مانند شخصی محکوم به مرگ، وارد اتاق خود شد. فکر هیچ چیز را نمی‌کرد و نمی‌توانست ببیندش، اما با تمام وجود خود ناگهان احساس کرد که او دیگر نه آزادی تفکر دارد و نه آزادی عمل و همه چیز ناگهان و بطور قطع مقرر شده است.

حتی با در نظر داشتن نقشه‌ای، اگر سالیهای متمادی هم مجبور می‌شد منتظر فرصت مناسبی باشد، آن وقت هم ممکن نبود اطمینان به اقدام موفقیت‌آمیزتر از آنچه اکنون بطور ناگهان برای انجام نقشه‌اش پیش آمده بود، پیش‌آید. به هر حال شب گذشته مشکل می‌شد با قطع و یقین بیشتر و خطر کمتر، بدون هیچ سؤال و جستجوی مخاطره‌آمیزی، فهمید که فردا، در فلان ساعت، فلان پیرزنی که خیال قتلش را دارند در منزل یکه و تنها خواهد بود.

نقره کهنه پدري و انگشتر کوچک طلائی که سه نگین قرمز داشت و خواهرش هنگام خداحافظی به یادگار به او داده بود. تصمیم گرفت انگشتر را ببرد. چون پیرزن را یافت، از همان نگاه اول، قبل از آنکه چیز مهمی درباره اش بداند، در خود نسبت به او احساس تنفر شدیدی کرد. از او دو اسکناس گرفت و سر راه به یکی از قهوه‌خانه‌های پست رفت. نشست و سخت در اندیشه شد. فکری غریب، درست مانند تخم مرغی که بخواهد جوجه شود در سرش نمو می‌کرد و او را بسیار سرگرم خود می‌نمود.

تقریباً در کنار او، پشت میز دیگری، دانشجویی که هیچ نمی‌شناخت و به خاطر نمی‌آورد، با افسر جوانی نشست. پس از بازی بیلیارد هر دو به صرف چای پرداختند. ناگهان به گوشش رسید که دانشجو درباره آلینا ایوانونا، زن رباخوار، با افسر گفتگو می‌کند و نشانی‌اش را به او می‌دهد. این پیشامد به نظر راسکلنیکف قدری عجیب نمود، چه او هم‌اکنون از آنجا می‌آمد و آن وقت باز در اینجا صحبت آن زن در میان بود! البته این فقط پیشامد بود، اما آخر او که بهیچ وجه نمی‌تواند از تأثیر شگفتی رهایی یابد. اکنون بازگویی کسی عمداً به همان افکار وادارش می‌کرد: دانشجو ناگهان سر صحبت را درباره آلینا ایوانونا با دوست خود گشود:

— زن خوبی است، همیشه می‌شود از او پولی بدست آورد. مثل جهود پولدار است: می‌تواند آناً پنج‌هزار روبل بدهد، ولی از گروگان يك روبلی هم روگردان نیست. از ماها زیاد پیش او رفته‌اند! اما خیلی بدجنس است...

آنگاه دانشجو شروع کرد به تعریف شرارت و بهانه‌گیری پیرزن. می‌گفت: کافی است يك روز از سررسید بگذرد که گروگان از بین برود. يك چهارم قیمت جنس، پول می‌دهد و در ماه تنزیل صدی پنج و حتی صدی هفت می‌گیرد؛ و از اینگونه چیزها. دانشجو که چانه‌اش گرم شده بود افزود که پیرزن خواهی هم دارد به نام لیزاوتا و با اینکه پیرزن نحیف و بظاهر کوچک است، اما هر آن

۶

بعداً راسکلنیکف از روی پیشامد فهمید که چرا مرد عامی و زنش، لیزاوتا را دعوت می‌کردند. امری بسیار عادی بود و هیچ نکته مهمی در بر نداشت. خانواده تازه‌وارد و فقیر شده‌ای، لباس و چیزهای دیگری که همه زنانه بود، بفروش می‌رسانید. چون فروش در بازار صرفه نداشت، به دنبال فروشنده و دلالی می‌گشتند. لیزاوتا هم به این کار اشتغال داشت: دستمزدی می‌گرفت و به دنبال کار می‌رفت. بازارش گرم بود چون بسیار درست بود. همیشه آخرین بها را می‌گفت و بر سر هر قیمتی که پیشنهاد می‌کرد، می‌ایستاد. معمولاً کم حرف می‌زد و چنانکه گفته شد بسیار آرام و وحشتزده بود.

اما راسکلنیکف در این‌اواخر خرافاتی شده بود. آثار خرافاتی بودن تا مدت‌ها بعد در او همچنان برجا بود. بعدها همیشه مایل بود که در تمام این ماجرا وجود پاره‌ای تأثیرات و تصادف‌های اسرارآمیز و شگفتی را دخیل بداند. زمستان پیش یکی از دانشجویان آشنای او پوکورف^۱ که به «خارکف» می‌رفت، ضمن صحبت نشانی آلینا ایوانونای پیر را به او داده بود تا مگر روزی برای گرو گذاشتن چیزی بکار آید. تا مدتی راسکلنیکف نزد پیرزن نرفت چون درس می‌داد و بطریقی کار خود را پیش می‌برد. يك ماه و نیم پیش به یاد نشانی افتاد. دو چیز داشت که به درد گرو گذاردن می‌خورد: ساعت

خواهرش را می‌زند و چون بچه‌ای او را کاملاً در اطاعت و اختیار خود دارد، حال آنکه قد لیزاوتا دست‌کم یک متر و شصت است... دانشجو با صدای بلند گفت:

— این هم خود پدیده‌ای است!

آنگاه قهقهه را سر داد.

بعد هردو دربارهٔ لیزاوتا به صحبت پرداختند. دانشجو با لذت مخصوصی از او تعریف می‌کرد و پیوسته می‌خندید، افسر هم با توجه فراوان گوش می‌داد و از دانشجو خواهش می‌کرد که لیزاوتا را برای تعمیر لباس نزد او بفرستد.

راسکلنیکف يك كلمه را هم نشنیده نگذاشت، و یکبارہ همه چیز را دانست. لیزاوتا خواهر کوچک و ناتنی پیرزن بود (از مادر جدا بود) و اکنون سی و پنج سال داشت. شب و روز برای خواهر خود جان می‌کند و در منزل به جای آشپز و رختشوی کار می‌کرد. گذشته از این برای فروش هم چیز می‌دوخت. حتی برای زمین‌شوئی هم استخدام شده بود و همهٔ درآمد را به خواهر خویش می‌داد. جرأت قبول هیچ سفارش و هیچ کاری را بدون اجازهٔ پیرزن نداشت. اما پیرزن وصیت خود را کرده بود و لیزاوتا هم از موضوع آن آگاه بود و می‌دانست که به او جز اموال منقول مانند صندلی و غیره، پولی نمی‌رسد. تمام این ثروت برای شادی روح پیرزن، وقف یکی از دیرهای استان «ن.» شده بود. لیزاوتا زنی عامی بود، کار اداری نمی‌کرد، شوهر نکرده بود. بسیار بدترکیب و زیاده از حد بلندقد بود. پاهای بزرگی داشت که گوئی پیچ خورده بودند و همیشه کفشهای کهنهٔ پوست بزی بپا داشت. خودش را تمیز نگه می‌داشت، اما نکتهٔ مورد تعجب و خندهٔ دانشجو آن بود که لیزاوتا همیشه آبستن بود...

افسر یادآور شد:

— تو که می‌گوئی کریه است؟

— بله، سبزه‌روست. مانند سربازی است که تغییر لباس داد باشد. اما می‌دانی، بهیچ وجه کریه نیست. صورت و چشمانی

بسیار مهربان دارد، حتی زیاده از حد، و به همین دلیل مورد پسند بسیاری است. خیلی آرام و محجوب، افتاده، همراه و موافق با همه چیز است. حتی تبسمش بسیار زیباست!

افسر به خنده گفت:

— به، تو هم که از او خوشت می‌آید؟

— به دلیل غرابتش.

و سپس با حرارت افزود:

— بگذار به تو بگویم، حاضرم این پیرزن ملمسون را بکشم و اموالش را غارت کنم، به تو اطمینان می‌دهم که هیچ ناراحتی وجدانی هم نداشته باشم.

افسر باز به قهقهه افتاد. راسکلنیکف یکه‌ای خورد. واقعاً عجیب بود!

دانشجو مجدداً با جرأت گفت:

— اجازه بده، می‌خواهم از تو سؤالی جدی بکنم. البته من الان شوخی کردم، اما ببین، از يك طرف، پیرزن احمق بیفکر ناچیز شرور بیماری که به درد هیچکس نمی‌خورد، بلکه به حال همه کس مضر است و خودش هم نمی‌داند چرا زنده است، و ممکن است همین فردا بمیرد... می‌فهمی؟ می‌فهمی؟

افسر به دانشجوی برانگیخته خیره شد و جواب داد:

— خوب، بله، خوب می‌فهمم.

— پس بقیه را گوش کن؛ از طرف دیگر، نیروهای جوان تازه‌ای بیپوده و بی‌بشربانی از بین می‌روند، و از این قبیل هزارانند و همه‌جا فراوان. صد، بلکه هزار کار و نیت خیر را می‌توان با پول پیرزن که وقف دیر شده است اصلاح و عملی کرد. صدها، شاید هزاران وجود را می‌توان به راه راست هدایت نمود، دهها خانواده را از فقر و فساد و نیستی و بیمارستانهای بیماریهای آمیزشی نجات داد، و این همه را با پول او می‌توان کرد! او را بکش، پولش را بردار، اما به شرط آنکه به کمک آن بعدها خود را وقف بشریت و کار اجتماعی کنی... چه فکر می‌کنی، يك جنایت

ناچیز کوچک با هزاران کار نیک شسته نمی‌شود؟ به جای یک زندگی، هزاران زندگی از فساد و خرابی نجات می‌یابند. یک مرگ و در عوض صدها جان. آخر این حساب روشنی است! بعلاوه در ترازوی همگانی، زندگی یک پیرزن مسلول احمق شرور چه اثری دارد. بیش از زندگی یک شیش و عنکبوت که نیست! تازه آن ارزش را هم ندارد. چون پیرزنک زیان‌آور است. زندگی دیگران را تباہ می‌کند، شرور است... همین چندی پیش انگشت لیزاوتا را از خشم گاز گرفت و چیزی نمانده بود که قطع کند.

افسر متذکر شد:

- البته لایق زندگی نیست، اما این کار طبیعت است.
- ای برادر، طبیعت را اصلاح و رهبری می‌کنند، و الا مجبور می‌شدیم در گرداب موهومات غرق شویم. بی‌چنین کاری وجوداشخاص بزرگ محال می‌بود. می‌گویند «وظیفه» «وجدان» من نمی‌خواهم چیزی علیه وظیفه و وجدان بگویم، اما آخر ما چگونه این کلمات را می‌فهمیم؟ صبرکن، یک سؤال دیگر هم می‌خواهم از تو بکنم، گوش کن.
- خیر، تو صبرکن، من از تو سؤالی می‌خواهم بکنم، گوش کن!

- خوب.

- تو اکنون بحث و سخنرانی می‌کنی، اما بگو ببینم خودت پیرزن را می‌کشی یا نه؟
- البته نه! من برای عدالت می‌گفتم... صحبت که سر من نیست...

- اما به عقیده من، اگر تو خودت نمی‌توانی تصمیم بگیری، هیچ عدالتی هم در این کار نیست! بیا، یک دست دیگر بازی کنیم! راسکلنیکف در نهایت اضطراب بود. البته همه این گفتگو، معمولی و متداولترین بحثها و اندیشه‌های جوانی بود که بارها، اما به شکل دیگر، و ضمن موضوعهای دیگر، شنیده بود ولی چرا بخصوص هم‌اکنون که در سر خود او هم عین این افکار پیدا شده بود، باید طوری پیش آید که وی مجبور باشد چنین گفتگو و

اندیشه‌ای را بشنود؟ و چرا بخصوص الساعه که فکری درباره پیرزن در سرش نطفه می‌بست، باید به این صحبت راجع به پیرزن برخورد کند؟... این تصادف همیشه به نظرش عجیب می‌آمد و این گفتگوی ناچیز دو نفر در قهوه‌خانه، اثر فوق‌العاده‌ای در پرورش افکار بعدیش بجا گذاشت. مثل اینکه واقعاً نوعی سرنوشت و دستور در کار بود...

چون از میدان «سننایا» بازگشت، خودرابه‌روی نیمکت انداخت و یکساعت تمام همچنان بی‌حرکت نشست. ضمناً هوا تاریک شد. راسکلنیکف شمع نداشت و اصلاً به فکرش هم نرسید که باید شمع روشن کند. هرگز نمی‌توانست بیاد آورد که آیا در این هنگام اندیشه‌ای در سر داشت یا نه. سرانجام باز تب و لرز پیش را احساس کرد و با لذت دریافت که می‌توان به روی نیمکت دراز هم کشید. بزودی خواب سنگین و عمیقی بر او چیره شد و گوئی او را زیر فشار خود قرار داد.

زمانی دراز خوابید، بدون اینکه خواب ببیند. اما ناستاسیا که ساعت ده صبح بعد به اتاق او آمد بزحمت بیدارش کرد. جای و نان برایش آورد. اما باز جای پس مانده بود و باز ناستاسیا آن را در قوری خود ریخته بود.

ناستاسیا با عصبانیت فریاد زد:

- عجب می‌خواهد! همه‌اش می‌خواهد!

راسکلنیکف بزحمت نیم‌خیزی کرد. سرش درد می‌کرد. همینکه برپا خاست، در اتاق خود چرخ می‌زد و باز بر روی نیمکت افتاد.

ناستاسیا بانگ زد:

- باز هم خواب؟ آخر مگر مریضی؟

راسکلنیکف جواب نمی‌داد.

- خوب، حالا جای می‌خوای؟

راسکلنیکف در حالی که چشمانش را مجدداً می‌بست رو را

به دیوار کرد و بزحمت گفت:

- بعد.

ناستاسیا بالای سرش ایستاد و گفت:

— شاید راستی ناخوش باشد.

آنگاه برگشت و رفت.

ساعت دو بعد از ظهر باز ناستاسیا با سوپ وارد شد.

راسکلنیکف مانند پیش خوابیده و چای دست نخورده بود.

ناستاسیا حتی رنجید. با خشم او را تکان داد و در حالی که با

تندر به او می‌نگریست فریاد زد:

— چقدر می‌خوابی!

راسکلنیکف برخاست و نشست، اما چیزی نگفت و چشمش

را بزمین دوخت.

ناستاسیا پرسید:

— ناخوشی یا نه؟

لکن باز جوابی نشنید و پس از کمی سکوت مجدداً گفت:

— کاش اقلا به خیابان می‌رفتی، بادی بهت می‌خورد. غذا

می‌خوای یا نه؟

راسکلنیکف با حال ضعف پاسخ داد:

— بعد، پرو!

و دستی به نشانه بیعلاقگی تکان داد.

ناستاسیا باز کمی ایستاد، با دلسوزی نگاهی بر وی انداخت

و خارج شد. پس از چند دقیقه راسکلنیکف چشمها را گشود و

مدتی به چای و سوپ خیره شد، نان را برداشت، قاشق را بدست

گرفت و مشغول خوردن شد.

غذای کمی با بی‌اشتهائی خورد. تنها دو سه قاشق و آنرا هم

گوئی بدون اراده خورد. سرش دیگر آنقدر درد نمی‌کرد. چون ناهار

را خورد باز به‌روی نیمکت دراز کشید، اما دیگر خوابش نمی‌برد،

بلکه بی‌حرکت، در حالی که چهره‌اش را در بالش فرو برده بود دراز

کشید. پیاپی گوئی خواب می‌دید. رؤیاهایش بسیار عجیب بودند.

بیش از همه بنظرش می‌آمد که در نقطه‌ای از افریقاست، در مصر

است و یا در واحه‌ای نامعلوم. کاروان استراحت می‌کند و شترها

آرام خوابیده‌اند. دوردور او نخلهای زیادی روئیده‌اند، همه مشغول

صرف ناهارند. اما او فقط آب می‌نوشد، آن‌هم مستقیماً از چشمه‌ای

که همینجا در کنارش جریان دارد و زمزمه می‌کند. هوا آنقدر خنک

است و آب هم آنقدر خوب و آنقدر آبی است و سرد... آب روی

سنگهای رنگارنگ و خاک پاک چون طلا می‌درخشد و می‌دود. ناگهان

بطور وضوح شنید که ساعت زنگ می‌زند. یکه‌ای خورد، بخود آمد،

سر را بلند کرد، نگاهی از پنجره به بیرون افکند، وقت را در نظر

آورد و بیدرتک، در حالی که بکلی به‌هوش آمده بود برجست. درست

مثل اینکه کسی او را از روی نیمکت بزور کنده باشد بر روی

نوک پنجه به‌در نزدیک شد، آنرا آهسته نیم‌باز کرد و برای شنیدن

صدای پائین پله‌ها گوشها را تیز کرد. قلبش بشدت می‌زد اما در

راه‌پله‌ها همه‌چیز آرام بود و همه خوابیده بودند... به نظرش

بسیار غریب و عجیب می‌نمود که توانسته بود در چنان فراموشی از

شب پیش تا به حال بخوابد و هنوز نه کاری انجام داده و نه چیزی

حاضر کرده باشد... و حال آنکه شاید ساعت شش ضربه نواخته

بود... ناگهان به جای خواب و بی‌هوشی اضطراب و التهاب بیمارانه

غیر طبیعی بر او مسلط شد. مقدمه کار چندان زیاد نبود. تمام

قوایش را جمع کرد تا فکر همه چیز را بکند و هیچ نکته‌ای را از

یاد نبرد. اما قلبش چنان می‌تپید و صدا می‌کرد که نفس کشیدن

برایش دشوار شد. نخست لازم بود بندی فراهم کند و به پالتو

خود بدوزد. این کار يك لحظه بود. دست به زیر بالش کرد و در

میان رختهایی که زیر آن انباشته شده بود، پیراهن نشسته و

کهنه و ژنده خود را بیرون کشید. از تکه‌پاره‌های آن نواری به

پهنای پنج و به درازی سی و پنج سانتیمتر پاره کرد. این تکه را

دولا نمود، سپس پالتو تابستانی گشاد و محکم خود را که از

پارچه ضخیمی دوخته شده بود و تنها لباس روی او بود از تن

بیرون آورد و سر نوار را از درون به‌زیر بغل چپ دوخت. دستهایش

در حال دوختن می‌لرزید، اما بر خود مسلط شد، بطوری که وقتی

پالتو را دوباره در بر کرد، از بیرون هیچ چیز معلوم نبود. سوزن

و نخ از مدتها پیش، در قطعه‌ای کاغذ، درون میز کوچک وی آماده بود. اما دربارهٔ بند، باید گفت که این اختراع بسیار ماهرانه، از شخص او بود. بند برای تبر در نظر گرفته شده بود: آخر غیرممکن بود تبر را در کوچه بدست گرفت و برد، اگر هم می‌خواست زیر پالتو پنهانش کند، لازم بود که با دست آنرا نگهدارد که البته جلب توجه می‌کرد. اکنون با این بند کافی بود که تیغهٔ تبر را از آن رد کند تا تبر در زیر بغل او، از درون، در طی راه آرام آویزان باشد. اکنون با نهادن دست در جیب پهلوی پالتو می‌توانست انتهای دستهٔ تبر را نگه دارد تا تبر تکان نخورد. چون پالتو بسیار گشاد بود، بلکه درست به کیسه‌ای می‌مانست، به این جهت در ظاهر معلوم نمی‌شد که از داخل جیب، با دست چیزی را نگه داشته است. فکر این بند را دو هفته پیش در سر خود پرورانده بود.

چون از این کار فارغ شد، راسکلنیکف انگشت خود را در شکاف کوچکی که بین نیمکت یا به اصطلاح «دیوان ترکی» و زمین موجود بود، فرو برد و در گوشهٔ چپ آن کمی به کند و کاو مشغول شد و امانتی را که مدتها پیش آماده و پنهان کرده بود بیرون کشید. ضمناً باید گفت این امانت بهیچوجه امانت واقعی نبود، بلکه قطعه‌چوبی بود صیقلی شده که بزرگی آن بیش از یک قوطی سیگار نقره معمولی نبود. این قطعه چوب را او اتفاقاً ضمن یکی از گردشهای خود، در حیاطی که کارگاهی در آن قرار داشت، یافته بود. بعد پاره آهن باریکی، که حتماً شکستهٔ چیز دیگری بود، همان وقت در خیابان یافته بود و به این قطعه چوب اضافه کرده بود. پس از نهادن دو قطعهٔ مزبور به روی هم (قطعه آهن کوچکتر از تکه چوب بود) آن را محکم با نخ بست و به‌وضع جالبی در کاغذ سفیدی منظم پیچید و آنقدر آن را نخ‌پیچ کرد تا بازکردنش مشکل باشد. این کار بدان منظور انجام شده بود که توجه پیرزن مدتی برای باز کردن شیء جلب شود و او بتواند هنگامی که به کار خود سرگرم است، چند دقیقه‌ای فرصت داشته باشد. پاره آهن کوچک بدان منظور اضافه شده بود که پیرزن در لحظهٔ اول متوجه نگردد

که شیء چوب است. همهٔ اینها مدتی بود که زیر نیمکت او نگهداری می‌شد. همینکه امانت خود را بدست آورد، ناگهان صدای فریاد کسی در حیاط بلند شد:

— مدتی است که از ساعت شش می‌گذرد!

— مدتی است؟ خدایا!

راسکلنیکف به‌سوی در شتافت، گوشها را تیز کرد، کلاهش را برداشت و از سیزده پلکان خود، با احتیاط و بی‌صدا مانند گربه‌ای پائین رفت. اکنون مهمترین کار ربودن تبر بود از آشپزخانه. در اینکه کار را باید با تبر انجام داد، از مدتی پیش تصمیم گرفته بود. هرچند او یک کارد تاشو باغبانی هم داشت، اما به‌کارد و بخصوص به‌قوای خود ایمان نداشت و از این رو بود که دربارهٔ تبر تصمیم قطعی گرفته بود. در ضمن باید نکته‌ای راجع به تمام تصمیمات قطعی که او در این مورد گرفته بود متذکر شویم. همهٔ این تصمیمات کیفیت عجیبی داشتند: یعنی هرقدر آنها قطعی‌تر می‌شدند به‌همان اندازه در نظر او بی‌معنی‌تر و منحوس‌تر می‌نمودند. باوجود تمام کشمکش رنج‌آور درونی خود راسکلنیکف هرگز در طول این مدت، حتی آنی نمی‌توانست به قابل اجرا بودن نقشه‌های خویش ایمان بیاورد. اگر اتفاقات چنان پیش می‌آمد که تمام جزئیات نقشه تا آخرین نکته بررسی و دربارهٔ آن تصمیم نهائی گرفته می‌شد، بطوری که دیگر هیچ جای تردید باقی نمی‌ماند، آن وقت بسیار احتمال می‌رفت که او از تصمیم خود، چون از کاری وحشتناک و غیر ممکن، بطور قطع منصرف گردد. باری، شك و تردید و نکات پیچیده هنوز بینهایت زیاد بود. اما بدست آوردن تبر مسئله‌ای بسیار جزئی بود که ابدأ او را ناراحت نمی‌کرد، چون از این آسانتر دیگر کاری نمی‌شد. توضیح آنکه ناستاسیا غالباً، بخصوص سر شب، از منزل خارج می‌شد: یا سری به همسایه‌ها می‌زد یا به‌دکان می‌رفت و در را همیشه باز می‌گذاشت. صاحبخانه هم برسر این موضوع همیشه با او دعوا داشت. از این رو کافی بود که چون وقت فرا رسد، آهسته وارد آشپزخانه شود، تبر را بردارد و پس از یک

ساعت که همه چیز بیابان رسید، به آشپزخانه باز گردد و تبر را سر جای خود بگذارد.

اما تردیدهایی هم در پیش بود: اگر يك ساعت بعد بازگردد تا تبر را سر جای خود بگذارد و ببیند که ناستاسیا هم اتفاقاً همانجاست، البته در این صورت باید رد شد و منتظر ماند تا مجدداً بیرون برود. اما اگر در همان هنگام ناستاسیا به فکر تبر بیفتد و شروع به جستجوی آن کند و سرو صدا راه اندازد، آن وقت تولید سوءظن خواهد کرد، یا دست کم موردی برای آن ایجاد خواهد شد.

اما اینها همه جزئیاتی بود که هنوز درباره شان نیندیشیده و فرصت اندیشه هم نیافته بود. فکر اصل کار را می کرد و جزئیات را کنار می نهاد، تا وقتی که خوب به همه چیز اطمینان کند. منتها همین امر به نظر غیر ممکن می رسید، لاقلاً به نظر خودش چنین می آمد. مثلاً بهیچ وجه نمی توانست تصور کند که روزی دست از فکر کردن بردارد، برخیزد و در نهایت سادگی به آنجا برود... حتی آزمایش چندی پیش را (یعنی بازدید به منظور بررسی نهائی محل را) هم سرسری انجام داده بود، نه آنطور که واقعاً باید و شاید. باخود فکر کرده بود: «بگذار بروم و امتحانی بکنم، آنقدر که فکر ندارد!» اما آنآ دچار التهاب شد، آب دهان بر زمین افکند و با احساس غضب نسبت به خویشتن، فرار کرد. حال آنکه بنظر می رسید تمام دقت و بررسی لازم از لحاظ حل مشکل اخلاقی این مسئله، مدتی پیش انجام شده بود. فرضیه اش چون تیغی بران می نمود و حتی در خود هم دیگر اعتراض معقولی علیه آن نمی یافت. لکن در همین مورد نیز اصلاً به خود اطمینان نداشت. با سرسختی و بندهوار از هرسو پی ایرادی می گشت، بطوری که انگار کسی کورکورانه او را به این کار وا می داشت. اما روز آخر که چنان غیر مترقبه سر رسیده بود و همه چیز را یکجا حل کرده بود، در وی خود بخود اثری عمیق نهاد. پنداری کسی دست او را گرفته بود و با نیروئی شگرف، کورکورانه و بدون کوچکترین مقاومتی به دنبال خود می کشید. گوئی گوشه ای از لباسش در چرخ ماشینی گیر کرده

بود و ماشین او را کم کم به درون خود می کشاند.

در آغاز امر، که البته مدتها پیش بود، پرسشی ضمن پرسشهای دیگر او را سخت به خود مشغول می داشت: در شگفت بود که چرا تقریباً تمام جنایات به این آسانی آشکارا و فاش می شوند و چرا تقریباً جای پای همه جنایتکاران به این سادگی کشف می شود. کم کم به نتایج گوناگون جالبی رسید و بنظرش آمد که اشکال عمده پنهان داشتن جنایت، آنقدر وابسته به وسائل مادی نیست، بلکه بیشتر بستگی به خود جنایتکار دارد. چه جنایتکار، و تقریباً هر جنایتکاری، در حین جنایت دستخوش نوعی ضعف اراده و فکر می گردد. یعنی درست هنگامی که بیش از هر چیز احتیاج به تعقل و احتیاط است، اراده و فکر روشن جای خود را به نوعی سبکسری عجیب بچگانه ای می دهد. بنا بر اعتقادش این تیرگی عقل و ضعف اراده مانند مرضی بر انسان چیره می شود، بتدریج پرورش می یابد و کمی پیش از وقوع جنایت، به منتها درجه رشد خود می رسد. این حال هنگام وقوع جنایت و چندی هم پس از آن، بسته به اشخاص، همچنان به قوت خود باقی است و سپس مانند هر بیماری دیگر مرتفع می شود. سؤالی پیش می آید که آیا بیماری مولد جنایت است، یا خود جنایت به دلیلی، بنا بر جوهر خود، همیشه همراه با حالتی شبیه به بیماری است؟ او هنوز در خود توان حل این مسئله را نمی دید.

پس از رسیدن به این نتایج، معیناً راسکلنیکف یقین داشت که در مورد او و کار او چنین تحولات بیمارانه غیر ممکن است و عقل و اراده اش همواره هنگام اجرای نقشه طرح شده با وی خواهند بود. ایمان وی به این امر تنها به دلیل آن بود که وی نقشه خود را «جنایت» نمی شمرد. از شرح تمام جریانی که منتج به این نتیجه شد، صرف نظر می کنیم، چون بی آن هم ما قدری به جلو دویده ایم، فقط همین قدر اضافه می کنیم که اشکالات مادی صرف، در نظرش مقام ثانوی را داشتند. فکر می کرد: «کافی است که فقط حکومت اراده و عقل را بر آنها حفظ کرد تا بتوان به موقع خود، یعنی هنگام آشنائی

دقیق با جزئیات کار بر آنها چیره شد... اما کار شروع نمی‌شد. به تصمیمات نهائی خود، همچنان کمتر ایمان داشت و چون ساعت موعود فرارسید، همه چیز به نحو دیگر، یعنی بصورتی اتفاقی و حتی ناگهانی انجام شد.

امری بسیار جزئی، هنوز قبل از آنکه از پلکان فرود آید، وی را در بن بست قرار داد؛ چون به آشپزخانه صاحبخانه که مانند همیشه درش باز بود رسید، با احتیاط نظری به درون آن افکند تا ببیند در غیاب ناستاسیا خود صاحبخانه آنجا هست یا نه، و اگر نبود مطمئن شود که در اتاقش خوب بسته باشد تا می‌آید هنگامی که به دنبال تبر به آشپزخانه می‌رود، صاحبخانه از اتاق خود سر بیرون آورد. چون دید ناستاسیا این بار نه تنها در آشپزخانه است بلکه مشغول انجام کاری هم هست، یعنی از سبیدی رختهای شسته را بیرون می‌آورد و به روی بند آویزان می‌کند، بینهایت متعجب شد. ناستاسیا به محض دیدن او دست از پهن کردن رخت کشید، روی خود را به‌وی نمود و آنقدر نگاهش کرد تا از آنجا گذشت. اما راسکلنیکف به او نگاهی نکرد و چنان از آنجا گذشت که گوئی متوجه چیزی نشده است. لکن کار تمام بود چون دیگر تبری در کار نبود! راسکلنیکف در تحیری عمیق فرو رفت.

چون به‌سوی در خروجی می‌رفت با خود اندیشید: «آخر به چه مناسبت، به چه دلیل گمان می‌کردم که در این هنگام حتماً در منزل نخواهد بود؟ چرا، چرا من در این امر چنین مطمئن بودم؟» راسکلنیکف خود را کوفته و حتی زبون احساس می‌کرد. از شدت خشم می‌خواست به‌حال خود بخندد... خشم شدید حیوانی در دلش بجوش آمد. در آستانه در به‌حال تفکر ایستاد. رفتن به خیابان و به‌خاطر حفظ ظاهر گردش کردن، برایش تنفرآور بود و برگشتن به‌خانه، از آن نفرت‌انگیزتر. در حالی که دم در، و درست مقابل اتاق در باز سرایدار ایستاده بود و زیر لب باخود می‌گفت: «چه فرصتی را برای همیشه از دست دادم!» ناگهان تمام وجودش تکانی خورد. از اتاق کوچک سرایدار که در دو قدمیش بود، از زیر

نیمکت چوبی، برق چیزی بچشمش خورد... به اطراف نگاهی کرد، هیچکس دیده نمی‌شد. با سر پنجه به اتاق نزدیک شد، از دوپله کوچک آن پائین رفت و با آوایی نحیف سرایدار را صدا زد؛ «البته همین‌طور است، در منزل نیست، اما باید همین نزدیکها، در حیاط باشد، چون در اتاقش بکلی باز است.» و بیدرنگ خود را به‌سوی تبر انداخت (آن چیز براق تبر بود) آنرا از زیر نیمکت، از بین دوکنده هیزم بیرون کشید. همانجا، پیش از آنکه از اتاق بیرون آید، آنرا به بندی که تهیه دیده بود محکم کرد. هر دو دست را در جیب نهاد و از اتاق سرایدار بیرون آمد. کسی ملتفت او نشد. درحالی که تبسم مرموزی بر لبانش نقش بست، اندیشید: «حالا که به‌کمک عقل نشد به‌کمک ابلیس شد!» این پیشامد به او جرأت بینهایت داد.

راه را آهسته و با وقار می‌پیمود. شتاب نمی‌کرد تا سوه‌ظن تولید نکند. به گذرندگان کمتر می‌نگریست. می‌کوشید اصلاً به‌چهره آنان ننگرد و هرچه ممکن است کمتر جلب توجه کند. در اینجا به یاد کلاه خود افتاد: «خداوندا، سه روز پیش پول هم داشتم و نتوانستم کلاهی تهیه کنم!» و کلماتی نفرین‌آمیز از دلش بیرون ریخت. چون با یک چشم به‌داخل دکانی نظر افکند، از ساعت‌دیواری آن دانست که هفت و ده دقیقه است. باید هم عجله‌کند و هم دوری بزند تا پس از گشتن به دورخانه، از جانب دیگر به آن نزدیک‌شود... سابقاً هنگامی که برایش پیش می‌آمد که این ماجرا را در ذهن خود مجسم سازد، گاهی فکر می‌کرد که حتماً ترس بر او مستولی خواهد شد. اما اکنون زیاد نمی‌ترسید، بلکه هیچ نمی‌ترسید. در این هنگام حتی افکاری دیگر که اصلاً ارتباطی به‌موضوع نداشتند، توجهش را جلب کردند، اما برای مدتی کوتاه. هنگامی که از کنار باغ «یوسوف» می‌گذشت، حتی به‌فکر لزوم ساختن فواره‌های بلند افتاد و باخود اندیشید که آنها چه خوب خواهند توانست هوای میدانها را تازه و خنک کنند. کم‌کم به این فکر افتاد که اگر «باغ تابستانی» بر تمام «میدان مارس» گسترش می‌یافت و حتی به باغ

«کاخ میخایلووسکی» می‌بویست برای شهر چه سودمند می‌شد و چقدر بر زیبایی آن می‌افزود. در اینجا ناگهان فکری توجه او را به خود مشغول کرد که چرا در همه شهرهای بزرگ انسان نه از روی اجبار، اما گوئی مخصوصاً، متمایل است در نقاطی زندگی کند و سکنی گزیند که در آن نه باغی باشد و نه فواره‌ای؛ در نقاطی که پراز کثافت و تعفن و هر نوع پلیدی باشد. در این موقع گردشهای خود او در میدان «سننایا» در نظرش مجسم شد، لحظه‌ای بهوش آمد و اندیشید: «چه مزخرفاتی، نه، بهتر است اصلاً فکری نکرد!» سپس اندیشه دیگری از سرش گذشت: «لابد آنهایی را هم که به سوی اعدام می‌برند، فکر خود را به تمام موجوداتی که بر سر راه خود می‌بینند متوجه می‌سازند.» اما این اندیشه فقط، لحظه‌ای چون برق از سرش گذشت و خود با شتاب آن را خاموش کرد. دیگر راهی نمانده بود، این هم خانه، این هم در بزرگ ورودی. از جانی نامعلوم ناگهان ساعتی بصدای درآمد و ضربه‌ای نواخت. «یعنی چه، نکند ساعت هفت و نیم باشد؟ ممکن نیست، حتماً ساعت جلو است!» بختش یاری کرد و دم در بزرگ ورودی همه چیز به‌خیر گذشت. گوئی مخصوصاً در آن هنگام، یعنی کمی قبل از او، بار بزرگی از گاه داخل همان در شد و او را، که از همانجا به‌درون حیاط می‌رفت، بکلی پوشانید. همینکه بار از هشتی گذشت و وارد حیاط شد، راسکلنیکف نیز فوراً به سوی راست پیچید. در آنجا، آن طرف گاری انباشته از گاه، صدای فریاد و دعوی چند نفر شنیده می‌شد. اما کسی متوجه او نشد و کسی هم با او برخوردی نکرد. بسیاری از پنجره‌هایی که مشرف به این حیاط بزرگ چهارگوش می‌شدند، در این لحظه باز بودند، اما راسکلنیکف سرش را بلند نکرد: قدرت این کار را نداشت. راه پله‌ای که به سوی اتاق پیرزن می‌رفت، نزدیک یعنی فوراً پس از در ورودی، در سمت راست واقع شده بود. راسکلنیکف پس از لحظه‌ای خود را در آن یافت. نفسی تازه کرد و با دست قلب خود را که سخت می‌زد فشار داد، تیر را لمس و برجای خود استوار کرد. آهسته و با احتیاط، درحالی که

گوشه‌هایش را خوب تیز کرده بود، از پله‌ها بالا رفت. اتفاقاً راه پله هم در آن هنگام کاملاً خلوت بود. همه درها بسته بود و او با هیچکس مواجه نشد. فقط در طبقه دوم، در آپارتمانی خالی باز بود و در آن عده‌ای نقاش کار می‌کرد؛ اما آنها حتی نگاه هم نکردند.

راسکلنیکف ایستاد، فکری کرد و راه خود را ادامه داد. «البته بهتر می‌بود اگر آنها اصلاً اینجا نبودند، اما... هنوز دو طبقه دیگر هم مانده است.»

خوب، این هم طبقه چهارم، این هم در، این هم آپارتمان مقابل، آن یکی هم خالی است. در طبقه سوم، بنا بر تمام شواهد، آپارتمانی که درست زیر آپارتمان پیرزن قرار گرفته، خالی است. کارت ویزیتی که با میخهای کوچک به‌در کوبیده شده بود برداشته شده است. پس خانه را خالی کرده‌اند!... راسکلنیکف بسختی نفس می‌کشید. در يك لحظه فکری از سرش گذشت. «چطور است برگردم؟» اما جوابی به‌خویشتن نداد و گوشش را به سوی خانه پیر زن تیز کرد. سکوت مرگ‌آسایی حکمفرما بود. بعد، يك بار دیگر به راه پله گوش داد و مدتی دقیق گوش خود را تیز کرد... سپس، برای آخرین بار به اطراف خود نگریست، خود را جمع و جور و مرتب کرد، و باز تیر را که در بند بود آزمایش کرد. با خود می‌گفت: «آیا رنگم زیاد پریده است؟ زیاد ملتهب نیست؟ پیرزن سوءظنی است... چطور است باز هم کمی صبر کنم... تا قلبم آرام شود...؟»

اما قلبش آرام نمی‌شد. برعکس، گوئی مخصوصاً تندتر و تندتر و تندتر می‌زد. راسکلنیکف طاقت نیاورد، آهسته دستش را دراز کرد و زنگ زد. پس از نیم دقیقه باز زنگ زد. این بار کمی محکمتر زد. جوابی نمی‌آمد. زنگ زدن بی‌پسوده فایده‌ای نداشت و شایسته او هم نبود. پیرزن که البته در منزل بود، سوءظنی و تنها بود. راسکلنیکف تاحدی از عادت او مطلع بود.

يك بار دیگر گوشش را به‌در چسبانید. معلوم نیست، حواسش

چنان برانگیخته بود (که مشکل بنظر می آمد) یا واقعاً بخوبی شنیده می شد، اما به هر حال ناگهان صدای آهسته دستی را بر چفت در همراه با خش و خش لباسی که بر آن کشیده می شد، تشخیص داد. کسی پیشک کنار در ایستاده بود و درست مانند او، که از بیرون مخفیانه گوش ایستاده بود، آن دیگری هم در داخل ایستاده و گویا او هم گوشش را به در چسبانیده بود...

راسکلنیکف عمداً حرکتی کرد و با صدای نیمه بلند چیزی گفت تا تصور نشود که خود را پنهان می کند. آنگاه برای بار سوم زنگ زد، اما آهسته، با وقار و بدون کوچکترین بیقراری. بعداً که بیاد این لحظه می افتاد و آنرا روشن و واضح مجسم می کرد، می دید که برای همیشه اثر آن لحظه در او حک گردیده است. فهم اینکه آنچه نیرنگ را از کجا آورده بود برایش نامقبور بود، خصوصاً که در آن وقت گاهی گوئی تاریکی بر عقلش چیره می شد و بدن خود را انگار اصلاً احساس نمی کرد. پس از لایه ای شنیده شد که چفت در را باز می کنند.

۷

در مانند پیش به اندازه شکاف بسیار باریکی گشوده شد و باز دو چشم تیز بی اعتماد از تاریکی به او خیره شدند. در این موقع راسکلنیکف خود را باخت و نزدیک بود اشتباه بزرگی بکند.

از بیم اینکه مبادا پیرزن از تنها بودن بترسد و نیز چون امیدی نداشت که قیافه او جلب اعتماد وی را بکند، راسکلنیکف در را چسبید و به سوی خود کشید تا اینکه پیرزن به فکر بستن آن نیفتد. پیرزن که چنین دید، در را به سوی خود نکشید، اما چفت در را هم رها نکرد، بطوری که راسکلنیکف نزدیک بود پیرزن را با در به سوی پلکان بیرون بکشد. وقتی دید پیرزن جلو در را گرفته و نمی گذارد داخل شود، مستقیم به طرف وی رفت. پیرزن از ترس کنار جست، خواست چیزی بگوید، اما مثل اینکه نتوانست و با هر دو چشم خود به او خیره شد.

راسکلنیکف هر قدر می توانست بی تکلف تر شروع به صحبت کرد:

— سلام علیکم آلینا ایوانونا.

اما صدایش به فرمان او نبود قطع شد و لرزید:

— من برای شما... چیزی آورده ام... اما بهتر است به اینجا بیایید، در روشنائی...

سپس از کنار او گذشت و خود بی تعارف داخل اتاق شد.

پیرزن به دنبالش دوید. زبانش باز شد و گفت:

- عجب، آخر چه می‌خواهید؟ کیستید. چکار دارید؟

- آئینا ایوانونا، اختیار دارید... آشنای شما...

راسکلنیکف... اینهم گروگانی که به شما گفته بودم، آورده‌ام...

و با این کلمات گروگان را به سوی او دراز کرد. پیرزن نگاهی به گروگان افکند و باز بیدرنگ به مہمان ناخوانده خیره شد. نگاهش دقیق، خشمناک و حاکی از بی‌اعتمادی بود. لحظه‌ای گذشت. به نظر راسکلنیکف چنان رسید که در چشمش حالتی شبیه به تمسخر می‌بیند، بطوری که گفتی همه چیز را دریافته است. جوان احساس می‌کرد خود را باخته است، به وحشت افتاده است، آنقدر به وحشت افتاده است که اگر پیرزن نیم‌دقیقه دیگر همچنان بدون صحبت به او بنگرد حتماً از پیش او خواهد گریخت.

اما ناگهان با عصبانیت گفت:

- آخر چرا اینطور نگاه می‌کنید، مثل اینکه مرا نمی‌شناسید؟

می‌خواهید قبول کنید و الا نزد دیگران می‌روم، فرصت زیادی ندارم. راسکلنیکف ابدأ خیال گفتن این جمله را نداشت لکن جمله خود به خود از دهانش بیرون پرید. پیرزن بخود آمد و لحن مصمم مہمان هم‌انگار به او دل داد. در حالی که به گروگان نگاه می‌کرد پرسید:

- آقا جون، آخر چرا یکدفعه اینطور... این چیست؟

- جاسیگاری نقره است، من که به شما دفعه پیش گفته بودم.

پیرزن دست خود را دراز کرد.

- چرا آنقدر رنگتان پریده؟ دستهایتان هم می‌لرزد. مگر

ترسیده‌ای، آقا جان؟

راسکلنیکف با صدای بریده‌ای پاسخ داد:

- تب و لرز می‌کنم. البته رنگ انسان می‌پرد... اگر غذائی در

بساط نباشد.

قسمت آخر جمله را بزحمت ادا کرد. قوایش باز به تحلیل

می‌رفت. اما جواب به نظر قابل قبول آمد و پیرزن گروگان را گرفت. در

حالی که راسکلنیکف را باردیگر برانداز کرد و گوئی شیء را با دست

وزن می‌کرد، پرسید؟

- چیه؟

- چیه... جاسیگاری... نقره است، ببینید.

- نه، مثل اینکه نقره نیست... چقدر نخ بیچش کرده‌ای.

پیرزن در حالی که می‌کوشید نخ را باز کند، رو را به پنجره و به سوی روشنائی کرده بود (تمام پنجره‌ها با وجود هوای خفه اتاق بسته بود) چند ثانیه‌ای راسکلنیکف را به حال خود گذاشت و پشت به او کرد. جوان دکمه‌های پالتو را باز و تیر را از بند آزاد کرد، لکن بکلی آن را بیرون نیاورد و فقط با دست راست زیر لباس نگهش داشت. دستپایش بسیار ضعیف بود. خودش احساس می‌کرد چگونه هر لحظه دستپایش بیش از پیش بیخس می‌شوند و به خواب می‌روند. می‌ترسید که تیر را رها کند و بیندازد... ناگهان، مثل اینکه سرش گیج رفت.

پیرزن با عصبانیت بانگ زد:

- آخر چرا آنقدر نخ بیچش کرده‌ای!

خواست آهسته به سویش برگردد.

دیگر يك لحظه را هم نمی‌شد از دست داد. راسکلنیکف تیر را بیرون آورد، با هر دو دست آن را بالا برد و در حالی که بکلی از خویشتن غافل بود، بی‌هیچ زحمتی، تقریباً بی‌اختیار، ته تیر را بر پیرزن فرود آورد. انگار اصلاً نیروئی در وی نبود، اما همی‌تکه يك بار تیر را فرود آورد، قدرتی در او بوجود آمد.

پیرزن مانند همیشه سر برهنه بود. موهای روشن کم‌پشت سفیدش مثل معمول با روغن چُرَب و چون دم موش بافته شده و با شانهای استخوانی که در پشت سرش خودنمایی می‌کرد، بالای سر او بند شده بود.

ضربه در سبت بر شقیقه وارد آمد، در این امر قد کوتاه پیرزن هم مؤثر بود. زن فریادی کرد، اما بسیار ضعیف و ناگهان بر روی زمین افتاد. همین قدر فرصت کرد که دو دست را به سوی سرش بالا ببرد. در يك دستش هنوز گروگان به چشم می‌خورد. در این موقع

راسکلنیکف با تمام قوا چند ضربه پیوسته با ته تبر بر شقیقه او فرود آورد. خون چون از لیوانی که برگشته باشد، بیرون ریخت و بدن به پشت افتاد. راسکلنیکف به عقب رفت تا مانع از افتادن آن نگردد، سپس بیدرنک به روی صورتش خم شد. پیرزن مرده بود. چشمانش انگار میخواستند از حدقه بیرون بجهند. پیشانی و تمام صورتش چروک خورده و از شدت درد کج و معوج شده بود.

راسکلنیکف تبر را روی زمین، در کنار مرده نهاد و در حالی که می کوشید خود را به خونی که جاری بود آلوده نکند، فوراً دست در جیب او کرد، در همان جیب سمت راست که پیرزن دفعه پیش کلیدها را از آن بیرون کشیده بود. عقل راسکلنیکف کاملاً به جای خود بود. دیگر اثری از تیرگی و سرگیجه در کار نبود، لکن دستپایش هنوز می لرزید. بعدها به خاطر می آورد که در این موقع حتی بسیار دقیق و با احتیاط بود: پیرسته می کوشید که خود را آلوده نکند... کلیدها را فوراً بیرون آورد. همه آنها مانند دفعه پیش در حلقه ای فولادین بودند. بیدرنک با آنها به اتاق خواب دوید. این اتاق کوچک بود و در آن گنجه ای پر از شمایل بچشم می خورد. نزدیک دیوار مقابل، تختخواب بزرگ نسبتاً تمیزی، با لحافی پنبه ای که روی آن ابریشمی و از تکه های مختلف دوخته شده بود، قرار داشت. کنار دیوار سوم، گنجه لباس جا داشت. عجیب آنکه، تا کلید را به گنجه زد و تا صدای آن را شنید گوئی رعشه بر اندامش افتاد. باز ناگهان خواست همه چیز را همچنان بگذارد و برود. اما این حال ثانیه ای بیش نپائید؛ برای رفتن دیر بود.

راسکلنیکف حتی نیشخندی به فکر خود زد، که ناگهان اندیشه ناراحت کننده دیگری چون برق بر سر او فرود آمد: ناگهان به نظرش آمد که پیرزن شاید هنوز زنده باشد، هنوز بتواند بپوش آید. به این جهت کلیدها و گنجه را به حال خود گذاشت و به سوی جسد دوید؛ تبر را در دست گرفت و بالا برد، اما فرود نیاورد چون جای شك نبود، پیرزن مرده بود. همینکه خم شد و او را از نزدیک بازرسی کرد، بخوبی دید که جمجمه پیرزن از هم شکافته و کمی به پهلو چرخانده

شده بود. خواست با انگشت آن را لمس کند اما دستش را عقب کشید: بدون آن هم همه چیز بخوبی پیدا بود. در ضمن خون به اندازه گودالی جمع شده بود. ناگهان راسکلنیکف متوجه نواری شد که به گردن پیرزن آویخته بود، آن را کشید اما نوار محکم بود و پاره نمی شد، بخصوص که از خون هم تر شده بود. سعی کرد آن را به نحوی از زیر بغل پیرزن بیرون آورد، لکن چیزی مانع بود و گیر می کرد. از بیصبری نزدیک بود باز بیدرنک تبر را بر قسمت فوقانی کالبد و نوار فرود آورد. اما جرأت نکرد و با زحمت پس از دو دقیقه کندوکاو و آلوده کردن دستها و تبر، بی آنکه تبر را به جسد بزند، نوار را برید و بیرون کشید. اشتباه نکرده بود: این کیف پول بود. دو صلیب، یکی از چوب و دیگری از قلع، با شیء مینائی کوچک و کنار آن کیف جبر کوچک کثیفی با دوره و حلقه ای فولادین، بر نوار آویخته شده بود. کیف تا آنجا که ممکن بود پرمی نمود.

راسکلنیکف کیف را بی آنکه بررسی کند در جیب نهاد، صلیبها را بر سینه پیرزن افکند و این بار با تبر خود را دوباره به اتاق خواب رسانید.

شتاب بسیار داشت، دسته کلید را با عجله به دست گرفت و باز مشغول ور رفتن به آن شد. کارش پیش نمی رفت: کلیدها به قفلها نمی خوردند. نه اینکه دستش می لرزید، نه، بلکه مرتب اشتباه می کرد. مثلاً می دید که کلید مناسب نیست و به قفل نمی خورد، اما دست از آن بر نمی داشت. ناگهان به خاطر آورد و اندیشید که آن کلید بزرگ دندان داری که در کنار کلیدهای کوچک دیگر آویزان است، حتماً متعلق به گنجه نیست (دفعه پیش هم او این فکر را کرده بود) بلکه از آن صندوقچه ای است که شاید همه چیزها در آن نهفته باشد. راسکلنیکف گنجه را رها کرد و فوراً به زیر تخت خزید، چه، می دانست که صندوقچه های پیرزنان معمولاً زیر تخت قرار دارند. همین طور هم بود: صندوقچه نسبتاً بزرگی به طول کمتر از یک متر، با دری برجسته که روی آن پوست نرم قرمز رنگی کشیده شده و با میخهای کوچک فولادینی کوبیده شده بود، زیر تختخواب قرار داشت. کلید

دنداندار اتفاقاً به صندوقچه خورد و در آنرا باز کرد. همان‌رو، زیر ملافه‌ای سفید، پالتوئی از پوست خرگوش که پارچه‌ای قرمز رنگ در آن کار شده بود به چشم می‌خورد. زیر آن پیراهنی ابریشمین، سپس یک روسری و بعد تا ته صندوق گسوسی فقط قماش بود. قبل از هر چیز خواست دستهای خونین خود را با پارچه قرمز رنگی که در پالتو کار شده بود، پاک کند. فکر کرد: «قرمز است و روی رنگ قرمز خون کمتر دیده می‌شود» اما ناگهان بهوش آمد و با ترس اندیشید: «خداوند، مگر دیوانه شده‌ام؟»

همینکه راسکلنیکف پارچه‌ها را تکان داد، ناگهان از زیر پالتو ساعتی طلا بیرون افتاد. راسکلنیکف شتابان مشغول بهمزدن محتوی صندوقچه شد. واقعاً هم لابلای پارچه‌ها اشیائی از طلا موجود بود - لابد همه اینها گروگانهای بودند که گروئی آن یا پرداخته شده یا هنوز پرداخته نشده بود - انواع النگوها، زنجیرها، گوشواره‌ها، سنجاقها و غیره بچشم می‌خورد. برخی از اینها در جلد خود و برخی در قطعه‌ای کاغذ روزنامه، اما بسیار مرتب و نظیف در کاغذهای دولا پیچیده و با نوار بسته شده بودند. بدون دقیقه‌ای معطلی، بی‌آنکه تفاوتی بین اجناس بگذارد و جلد آنها یا بسته‌ها را بگشاید، به انباشتن جیبهای شلوار و پالتو خود از این اشیاء پرداخت. اما فرصت نکرد که زیاد جمع کند...

ناگهان شنید در اتاقی که بیرزن بود کسی راه می‌رود، بیدرتک ایستاد. مانند مرده ساکت ماند. اما سکوت همه‌جا حکمفرما بود، نکند خیال به سرش زده باشد! لکن ناگهان بطور وضوح فریاد خفیفی به گوش رسید. گوئی کسی آهسته و بطور مقطع ناله می‌کرد و ساکت می‌شد. سپس مجدداً برای یکی دودقیقه سکوت مرگباری همه‌جا را فراگرفت. راسکلنیکف در کنار صندوقچه چمباتمه زد و منتظر ماند، بزحمت نفس تازه می‌کرد. ناگهان برجست، تیر را به دست گرفت و از اتاق خواب بیرون دوید.

در وسط اتاق لیزاوتا که بسته بزرگی در دست داشت، ایستاده بود و درحالی که با تحیر به‌خواهر کشته خود می‌نگریست،

رنکش چون گنج دیوار سفید شده بود و گوئی یارای فریاد نداشت. زن همینکه دید راسکلنیکف بیرون دوید، چون برگی آهسته لرزید. بر تمام چهره‌اش رعشه افتاد، آنگاه دست خود را بلند و دهان را باز کرد، اما فریادی نزد. آهسته از پشت به عقب و به گوشه‌ای خزید و خیره خیره به جوان چشم دوخت، بدون آنکه فریادی کند. گوئی برای فریاد کشیدن هوا کم داشت. راسکلنیکف با تبر بر او حمله برد. لبهای زن چون لبهای کودکان خردسال که از چیزی بترسند و به وجود هراس‌آوری خیره شده باشند و بخواهند فریاد بزنند، بطور ترحم‌آوری گنج شد. لیزاوتای بخت برگشته بقدری ساده و بی‌دفاع و وحشتزده بود که حتی دستهای خود را بلند نکرد تا چهره‌اش را بپوشاند، حال آنکه این حرکت در این لحظه تنها حرکت طبیعی او می‌توانست باشد، زیرا تبر درست در مقابل صورت وی قرار گرفته بود. فقط دست چپ خود را که آزاد بود، کمی بلند کرد - هنوز زیاد مانده بود که به‌صورتش برسد - و آهسته آن را به‌سوی راسکلنیکف دراز نمود، انگار می‌خواست او را از خود دور کند. ضربه درست با لبه تبر بر جمجمه فرود آمد و به یک بار قسمت بالای پیشانی‌اش را تا پشت سر شکافت. زن نقش بر زمین شد. راسکلنیکف نزدیک بود خود را ببازد، بسته او را برداشت، بعد آن را دوباره به‌زمین انداخت و به‌سوی راهرو دوید.

تبر بیشتر و بیشتر بر وی مستولی می‌شد. بخصوص پس از کشتار دومی که بکلی بیرون از انتظار بود. دلش می‌خواست زودتر از اینجا فرار کند. اگر در این هنگام توانائی درست دیدن و اندیشیدن را داشت، اگر فقط می‌توانست تصور تمام اشکال کار خود و تمام ناامیدی و زشتی و بی‌معنی بودن آن را بنماید، یا درک کند برچه دشواریها و شناید ظلم و شرارتی باید هنوز چیره شود، تا از اینجا خلاصی یابد و به‌منزل برسد، احتمال فراوان داشت که همه چیز را به‌حال خود می‌گذاشت و فوراً می‌رفت و شخصاً خود را معرفی می‌کرد؛ این را نه از ترس عاقبت کار می‌کرد، بلکه فقط از فرط هراس و تنفر نسبت به‌کاری که انجام داده بود. احساس نفرت

بخصوصی هر آن در او برانگیخته تر و بیشتر می شد. بهیچ وجه حاضر نبود که هم اکنون به سوی صندوقچه یا به سوی اتاقها باز گردد. اما نوعی حواس پرتی و حتی شاید اندیشه کم کم بر او چیره می شد. گاه گویی خویشتن را فراموش می کرد یا بهتر بگوئیم اصل کار را از یاد می برد و به فکر جزئیات می افتاد. ضمناً چون به آشپزخانه سری زد و به روی سکو سطلی پر از آب دید، به فکر شستن تبر و دستهای خویش افتاد. دستهای آغشته به خون و چسبنده بودند. تبر را از سر، مستقیماً در آب فرو برد و تکه صابونی را که در نعلبکی شکسته ای کنار پنجره بود، برداشت و در همان حال مشغول شستن دستهای خود شد. پس از شستن دستها تبر را هم بیرون آورد و آهن آن را شست و مدتی، تقریباً سه دقیقه، به شستن چوب آن، که به خون آلوده شده بود، پرداخت و برای این منظور حتی صابون بکار برد. سپس همه را با رختی که در همانجا به روی بندی در آشپزخانه پهن بود، خشک کرد. آنگاه مدتی کنار پنجره تبر را با دقت و رانداز کرد؛ اثری از خون نمانده بود، فقط چوب آن هنوز تر بود. با دقت تبر را در بند زیر پالتو جا داد. بعد تا آنجا که نور کم آشپزخانه اجازه می داد، پالتو و شلوار و چکمه های خود را بررسی کرد. ظاهراً از يك نگاه، مثل اینکه چیزی پیدا نبود، اما به روی چکمه ها لکه هائی بود. راسکلنیکف کهنه ای را تر و چکمه ها را پاک کرد. احساس می کرد که بررسی را آنطوری که باید خوب انجام نمی دهد و شاید هنوز چیز زنده ای موجود باشد که او نمی بیند. در حال تفکر در وسط اتاق ایستاد. فکر رنج آور و تاریکی در او جوانه می زد: فکر آنکه دیوانگی می کند و شاید در این لحظه نه توانائی قضاوت و نه دفاع از خویشتن را دارد و شاید هم آنچه را او در این وهله می کند، بهیچ وجه نمی بایست بکند... «خداوندا باید فرار کرد و رفت.» با زمزمه این کلمات خود را در راهرو افکند. اما در اینجا چنان وحشتی در انتظارش بود که هنوز مانند آن را هرگز احساس نکرده بود.

راسکلنیکف ایستاده بود و نگاه می کرد و آنچه را به چشم

می دید باور نمی کرد. در، در به بیرون، یعنی همان دری که از دالان به پلکانها باز می شد و او چندی پیش زنگش را زده بود، به اندازه يك وجب باز بود و در تمام این مدت هم نه قفل بود و نه چفت. پیرزن شاید به دلیل احتیاط در را پشت سر خود قفل نکرده بود. اما خداوندا! او که بعداً لیزاوتا را دیده بود! چطور نتوانست، آخر چطور نتوانست فکر کند که این زن از جانی باید داخل شده باشد! از لای جرز که نگذشته بود!

راسکلنیکف با شتاب به سوی در رفت و آن را چفت کرد.

— اما نه، این کار هم کار شایسته ای نیست! باید رفت، رفت... چفت را برداشت، در را باز کرد، و در پلکان بگوش ایستاد و مدتی همچنان گوش داد. در آن دور، در پائین و لابد نزدیک در ورودی، دو صدای زیرناشناسی بلند گفتگو می کردند و به هم دشنام می دادند. «چه خبر است؟» راسکلنیکف با صبر منتظر ماند. سرانجام یکدفعه همه سر و صداها خوابید و به یکباره قطع شد. از قرار معلوم از هم جدا شدند. همینکه خواست بیرون رود، ناگهان در طبقه زیر دری با سروصدا به سوی پلکان باز شد و کسی در حالی که ترانه ای زمزمه می کرد، از پله ها پائین رفت. راسکلنیکف با خود فکر کرد: «چه سروصدائی همه اینها راه می اندازند!» و باز در را بست و در انتظار ماند. عاقبت سکوت همه جا را فرا گرفت. کوچکترین صدائی شنیده نمی شد، اما همینکه باز قدمی به سوی پلکان برداشت، گامهای تازه کسی به گوش رسید.

صدای گامها از دور می آمد، از آن اول پله ها، اما او بسیار واضح و خوب بعداً بیاد می آورد که همان وقت، از نخستین صدای گامها، به دلیلی نامعلوم حدس زد که حتماً به آنجا، یعنی به طبقه چهارم و نزد پیرزن می آیند. چرا؟ آیا صدا، صدای مخصوصی بود؟ گامها سنگین و یکنواخت و بدون عجله می نمودند. همان از طبقه اول گذشت، اکنون بالا می آید و صدای پا بلند و بلندتر می شود! صدای سنگین نفس نفس تازه وارد بگوش رسید. این هم طبقه سوم... به اینجا می آید! ناگهان به نظر راسکلنیکف رسید که برجای خود

خشک شده است، درست مانند کسی که خواب ببیند که به دنبالش می‌دوند و نزدیکش رسیده‌اند و می‌خواهند بکشندش، اما برجها می‌خکوب شده باشد و نتواند حتی دستها را تکان دهد.

سرانجام وقتی مهمان ناخوانده مشغول آمدن به طبقه چهارم شد، راسکلنیکف تازه به حرکت درآمد و فرصت کرد به تندی و چالاکی از راهرو به داخل منزل پناه ببرد و در راهم پشت سر خود ببندد. بعد چفت را گرفت و آهسته و بی‌صدا به حلقه انداخت. اکنون تنها غریزه بود که کمکش می‌کرد. پس از انجام این کارها، نفس را در سینه حبس کرد و همانجا دم در گوش ایستاد. مهمان ناشناس هم به دم در رسیده بود. اکنون این دو مقابل یکدیگر ایستاده بودند، درست همانطوری که چندی پیش او و پیرزن مقابل هم قرار گرفته بودند و فقط در آنها را از هم جدا می‌کرد و او گوش خود را تیز کرده بود. مهمان چندبار نفس سخت و عمیق کشید. راسکلنیکف در حالی که تیر را در دست می‌فشرد با خود اندیشید: «باید چاق و درشت باشم!» واقعاً گوئی همه اینها را به خواب می‌دید. مهمان زنگ را گرفت و محکم نواخت.

همینکه زنگ کوچک فلزی صدا کرد، ناگهان به نظرش آمد که کسی در اتاق حرکت می‌کند. چند لحظه حتی خوب گوشش را تیز کرد. ناشناس یک بار دیگر زنگ زد و باز درنگ کرد، سپس با بیصبری شروع کرد به کشیدن دسته در. راسکلنیکف با وحشت به میله کج چفت که در حلقه جست و خیز می‌کرد، می‌نگریست و با ترس نامفهومی منتظر بود که چفت از جا کنده شود. واقعاً چنان در را سخت می‌کشیدند که این امر کاملاً ممکن می‌نمود. خواست چفت را با دست نگاه دارد، اما ترسید آن دیگری ملتفت شود. راسکلنیکف دست و پای خود را گم کرده بود. گوئی سرش باز به دوار افتاده بود. فکر کرد «هم اکنون خواهم افتاد!» اما ناشناس سخن آغاز کرد و او فوراً به خود بازآمد.

مرد ناشناس گوئی از درون چاه نعره می‌کشید:

— چه خبره، خوابند یا کسی آنها را خفه کرده است؟ لعنتیها،

آهای آلینا ایوانوئا، جادوگر پیر، لیزاوتا ایوانوئا، زیبای بیهمتا، در را باز کنید. ای لعنتیها، یعنی خوابیده‌اند!

و باز در کمال عصبانیت، پشت سرهم، ده مرتبه ای باتمام قوا زنگ را کشید. خوب معلوم بود که شخص ناشناس در این خانه آشنا و صاحب قدرت بود.

در همین هنگام، ناگهان گامهای کوچک و عجول کسی در پله‌های نزدیک به گوش رسید. یک نفر دیگر هم نزدیک می‌شد، اما راسکلنیکف ابتدا درست متوجه این امر نشد.

تازه وارد با صدای طنین‌انداز پر نشاط مهمان اولی راکه همچنان زنگ را می‌کشید، مخاطب قرار داد و فریاد زد:

— واقعاً کسی نیست؟ سلام علیکم کن!

راسکلنیکف فوراً با خود گفت: «از صدایش معلوم می‌شود

خیلی جوان است».

کنج جواب داد:

— شیطان عالم است، نزدیک است قفل در را بشکنم، اما شما

از کجا مرا می‌شناسید؟

— صحیح، سه‌روز پیش در «گامبرینوس» سه دست پشت سر

هم سر بیلپارد از شما بردم!

— آهان...

— پس نیستند؟ عجیب است، خیلی هم احمقانه است. پیرزن

کجا داشت برود؟ من کارش دارم.

— به، آقا جان، من هم کار دارم.

جوان بانگ زد:

— خوب، پس چه کنیم؟ از این‌جا قفل عقب‌گرد! اه، من خیال

داشتم پولی بدست آورم!

— البته باید برگشت، اما آخر چرا وقت می‌دهد؟ خود

جادوگرش برایم این ساعت را تعیین کرده بود. آخر راهم دور است،

کدام گوری رفته است، نمی‌فهمم! تمام سال جادوگر نشست است

و بی‌حوصله است، پاهایش درد می‌کند، و آن وقت حالا، ناگهان رفته است به گردش!

- چطور است از سرایدار بپرسم؟

- چه چیز را؟

- که به کجا رفته و کی می‌آید؟

- هوم لعنت بر شیطان... برسیم... آخر جانی نمی‌رود...،

و با این کلمات یکبار دیگر دسته قفل را کشید.

- لعنت بر شیطان، چاره نیست، باید برگشت!

ناگهان جوان فریاد زد:

- صبر کنید، نگاه کنید، می‌بینید چطور لای در باز می‌شود،

وقتی آن را می‌کشید؟

- خوب؟

- پس معلوم می‌شود در قفل نیست و فقط چفت شده!

می‌شنوید چطور چفت در صدا می‌کند؟

- خوب؟

- عجب، چطور شما نمی‌فهمید؟ معلوم می‌شود یکی از آنها

در منزل است. اگر همه رفته بودند، در را از خارج با کلید قفل

می‌کردند، نه آنکه از داخل با چفت ببندند. حالا می‌شنوید چطور

چفت در صدا می‌کند؟ و برای اینکه چفت در را بتوان انداخت باید

در منزل بود، می‌فهمید؟ از این قرار در منزل نشسته‌اند و در را باز

نمی‌کنند.

کنخ در حال تعجب با صدای بلند گفت:

- بله، بله، حقیقتاً هم! پس این دو معطل چه چیزند؟

و باز در کمال عصبانیت شروع کرد به کشیدن در.

جوان مجدداً فریاد کرد:

- صبر کنید، نکشید، در اینجا عیبی در کار هست. آخر شما

که زنگ زدید، در را کشیدید، کسی باز نکرد؛ پس معلوم می‌شود

یا هر دو غش کرده‌اند یا...

- چی؟

- می‌دانید چه، برویم بی‌سرایدار، بگذارید خودش آنها را پیدا کند.

- صحیح است!

و هر دو به پائین رفتند.

- صبر کنید، شما همینجا بمانید و من می‌دوم پائین بی

سرایدار.

- چرا بمانم؟

- محض احتیاط. معلوم نیست چه پیش آید.

- باشد...

جوان با حرارت فریاد زد:

- آخر من برای شغل بازجوئی دادگستری خود را آماده

می‌کنم. در اینجا واضح است، بله، واضح است که عیبی در کار هست.

با گفتن این کلمات جوان بدو از پله‌ها پائین رفت.

کنخ ماند. یک‌بار دیگر آهسته زنگ را تکان داد، و زنگ هم

یک‌بار صدا داد. سپس آهسته، مثل اینکه بررسی کند، دسته در را

به حرکت درآورد، گاه آن را به جانب خود و گاه به پائین می‌کشید تا

یقین کند که در فقط چفت است. بعد در حالی که نفس نفس می‌زد خم

شد و از سوراخ کلید شروع به تماشا کرد. اما آن سوی در کلید

بود و از این‌رو چیزی دیده نمی‌شد.

راسکلنیکف ایستاده بود و تیر را در دست می‌فشرد. گوئی

در حال هدیان بود، حتی خود را آماده می‌کرد تا چنانچه آنها داخل

شوند، با ایشان بجنگد. هنگامی که آن دو نفر در می‌زدند و باهم قرار

می‌گذاشتند، چندبار این فکر به سرش آمد که کار را یکسره کند و

از پشت در فریاد زند. گاه دلش می‌خواست با آنها به‌دعوا پردازد و

تا در را هنوز نگشوده‌اند سر بر سرشان بگذارد. بعد در سرش خطور

کرد که «ایکاش زودتر تمام شود!»

- اما لعنت بر شیطان...

وقت می‌گذشت. یک دقیقه، دو دقیقه گذشت و کسی نمی‌آمد.

کنخ به حرکت درآمد و ناگهان فریاد زد:

— لعنت بر شیطان!..

و با بیصبری به پاس دادن خویش خاتمه داد و شتابان، در حالی که چکمه‌های خود را به پله‌ها می‌کوفت، پائین دوید. سرانجام صدای گامها خوابید.
— خدایا، چه کنم!

راسکلنیکف چفت را برداشت، در را کمی گشود، چیزی شنیده نمی‌شد و بعد ناگهان بدون اینکه فکری کند، خارج شد و در را هر قدر می‌توانست محکم‌تر بست و راه پائین را پیش گرفت.
سه پله پائین رفته بود که ناگهان سروصدای زیاد از آن سو شنیده شد. به کجا برود! هیچ کجا ممکن نبود پنهان شود. چیزی نمانده بود که باز به داخل همان آپارتمان برگردد.
— آهای، غول بیابانی، شیطان، بگیر!

کسی از آپارتمان پائین با داد و فریاد خود را بیرون انداخت، بطوری که گوئی نمی‌دوید، بلکه از پله‌ها به پائین می‌افتاد و از بن حلق فریاد می‌کرد:

— متیکا، متیکا، متیکا! خدا لعنتت کند!

فریاد با صدای ونکی پایان یافت. آخرین سر و صداها از حیاط به گوش می‌رسید. بعد همه چیز آرام گرفت. اما در همان لحظه چند نفر که بلند و پی‌درپی حرف می‌زدند، با سروصدا از پله‌ها به بالا آمدند. اینان سه یا چهار نفر بودند. راسکلنیکف صدای طنین انداز جوان را تشخیص داد: «خودشانند!»

با نومی‌دی کامل به پیشوازشان رفت: «هر چه بادا باد! اگر نگهم بدارند، کار خراب است و اگر راه بدهند باز هم کار خراب است. به یادشان خواهد ماند.» داشتند به هم می‌رسیدند. بین آنها فقط پلکان يك طبقه مانده بود که ناگهان راه نجات پیدا شد: به فاصله چند پله از راسکلنیکف، در سمت راست، آپارتمانی خالی به چشمش خورد که درش کاملاً باز بود. این همان آپارتمان طبقه دوم بود که کارگران در آن مشغول نقاشی بودند و اکنون گوئی عمداً از آنجا رفته بودند. لابد آنها بودند که اکنون با آن سروصدا بیرون دویدند. کف

اتاقها تازه رنگ خورده بود. سطلی کوچک، قوطی رنگ و قلم موئی در وسط اتاق بود.

در يك آن راسکلنیکف از در باز به درون جست و بی‌صدا پشت دیوار ایستاد. این کار را درست بموقع انجام داد، زیرا آنها هم دیگر به همان طبقه رسیده بودند و سپس به سوی بالا پیچیدند. از کنار او صحبت کنان گذشتند و به طبقه چهارم رفتند. راسکلنیکف درنگی کرد، با نوك پنجه بیرون آمد و از پله‌ها پائین دوید. در راه پله‌ها هیچکس نبود. دم در ورودی هم همینطور. بسرعت از در خانه گذشت و در خیابان به سمت چپ پیچید.

راسکلنیکف بخوبی می‌دانست، بله، بسیار خوب می‌دانست که در این لحظه آن چند نفر دیگر در آپارتمان هستند و بسیار هم متمجبند که در باز است و حال آنکه تا هم اکنون چفت بود. می‌دانست که آنان اکنون دیگر مشغول تماشای کالدها هستند و بیش از يك آن نخواهد گذشت که حدس خواهند زد و بخوبی پی خواهند برد که قاتل تا هم اکنون در آنجا بود و فرصت کرده است خود را پنهان کند، از بیخ گوششان ناپدید شود و فرار کند. شاید هم حدس بزنند هنگامی که آنها به بالا می‌رفتند او در آپارتمان خالی نشسته بود. با اینهمه راسکلنیکف بهیچ وجه جرأت نمی‌کرد گامها را تند کند، گوا اینکه تا پیچ اول صد قدم مانده بود. «چطور است داخل یکی از درهای ورودی خانه‌ها شود و در راه پله‌های ناشناس قدری درنگ کند؟ نه، خطرناک است! چطور است تبر را جانی بیندازد؟ چطور است درشکه‌ای گرایه کند؟ نه، خطرناک است، خطرناک!»

افکارش درهم می‌شد. اما این هم پس کوچه؛ نیمه‌جان در آن پیچید. در اینجا تا حدی نجات یافته بود و این موضوع را خودش هم می‌فهمید: امکان سوءظن کمتر بود. بعلاوه در اینجا رفت و آمد مردم زیاد بود و او در میان آنان چون ذره‌ای ناپدید بود. اما تمام عذابهایی که براو گذشته بود، بقدری از نیرویش کاسته بود که بزحمت حرکت می‌کرد. عرق قطره قطره از او فرو می‌چکید. تمام گردنش خیس بود. چون به نهری رسید کسی فریاد زد: «عجب مست است!»

اکنون دیگر بزحمت خود را بیاد می‌آورد و هر چه بیشتر می‌گذشت، بدتر می‌شد. با اینهمه بعداً به‌خاطر آورد که چون به‌نهر رسید، از جمعیت کم و از اینکه بیشتر به‌چشم خواهد خورد، ترسید. نزدیک بود به‌داخل کوچه بازگردد. با اینکه چیزی نمانده بود از پا درآید؛ دوری زد و بکلی از سمت دیگر به‌خانه خود رسید. وقتی وارد در ورودی خانه شد، حواسش هنوز خوب جمع نبود، دست‌کم اینکه وارد پلکان که شد تازه به‌فکر تبر افتاد. مسئله بزرگی در پیش بود: یعنی می‌بایست تبر را سر جای خود بگذارد بطوری که حتی‌الامکان کسی ملتفت نشود. البته دیگر قدرت نداشت فکر کند که شاید بسیار بهتر می‌بود اگر تبر را اصلاً در جای سابق خود نمی‌نهاد، بلکه کمی بعد آن را در حیاط دیگری می‌انداخت.

اما همه‌چیز بخیر گذشت. در منزل سرایدار پیش بود، بدون اینکه قفل باشد و به‌این‌جهت می‌شد حدس زد که سرایدار در خانه است. لکن راسکلنیکف دیگر به‌اندازه‌ای استعداد اندیشیدن را از دست داده بود که یک‌راست به‌جایگاه سرایدار نزدیک شد و در آن را گشود. اگر سرایدار از او می‌پرسید: «چه کار داری؟» شاید بیدرنک تبر را به او می‌داد. اما سرایدار باز در منزل نبود و توانست تبر را سر جای خود، زیر نیمکت بنهد و مانند پیش حتی باکنده همزم آن را بپوشاند. بعد هم تا اتاق خود به‌هیچ‌کس برنخورد. در اتاق صاحبخانه بسته بود. همینکه وارد اتاق خود شد، همچنانکه بود، روی تخت افتاد. خواب نبود اما بی‌حال بود. اگر کسی در آن هنگام به‌اتاقش می‌آمد، فوراً برمی‌جست و فریاد می‌زد. تکه‌پاره‌های افکار پریشان در سرش می‌لولیدند، و با تمام نیروئی که بکار می‌برد هیچکدام از آنها را نمی‌توانست ضبط کند و درباره آن تصمیمی بگیرد.

به این ترتیب مدتی طولانی، دراز افتاده بود. گاه گفתי بیدار می‌شد و در آن لحظات متوجه می‌گردید که مدتی است شب فرارسیده است، اما فکر برخاستن به سرش نمی‌آمد. سرانجام ملتفت شد که هوا بکلی روشن است. به روی تخت بر پشت افتاده و هنوز از بی‌هوشی دیرین منگ بود. از خیابان صدای وحشتناک زاریهای ناامیدانه‌ای، که هر شب پس از ساعت دو در زیر پنجره خود می‌شنید، بخوبی به گوشش می‌رسید. همین صداها اکنون او را بیدار کردند. فکر کرد: «این هم مردمان مستی که از عرق‌فروشیها بیرون می‌آیند. از دو بعد از نیمه شب هم گذشته است.» و ناگهان چنان از روی تخت برجست که گوئی کسی او را از جا کنده است... «چطور! از ساعت دو هم گذشته است! به روی نیمکت نشست و تازه همه چیز را بیاد آورد. بلی، ناگهان در يك آن، همه چیز را بیاد آورد!

در لحظه اول فکر کرد که دیوانه خواهد شد. سرمای عجیبی وجودش را فراگرفت، اما سرما تا حدی هم زاده تب و لرزی بود که در خواب بر او مسلط شده بود. و حال، ناگهان چنان لرزی به او دست داد که نزدیک بود دندانهایش بیرون بجهند، تمام اندرونش به لرزه درآمد. راسکلنیکف در را گشود و گوشها را تیز کرد: در خانه همه چیز بکلی غرق در خواب می‌نمود. با حیرت به خود و تمام اتاق می‌نگریست و نمی‌توانست بفهمد که چطور دیشب، پس از ورود به

اتاق، در را چفت نکرد و نه تنها لباسش را در نیاورد، بلکه همچنان با کلاه به روی تخت افتاد؛ کلاه هم از سرش آنجا روی زمین، کنار بالشش افتاده بود. «اگر کسی می آمد چه فکر می کرد؟ که مستم، اما...» خود را به پنجره رسانید. روشنائی به حد کافی بود و با شتاب به بررسی لباسها و سراپای خود پرداخت تا ببیند آثاری باقی مانده است یا نه؟ اما بررسی به این ترتیب غیر ممکن نمود. راسکلنیکف در حالی که از سرما می لرزید مشغول کردن لباسهای خود شد و باز از هر طرف آن را خوب تماشا کرد. تمام قطعات را تا آخرین نخ زیر و رو کرد و چون به خود اطمینان نداشت، این کار را سه بار تکرار کرد. ظاهراً کوچکترین اثری بچشم نمی خورد؛ فقط پائین شلوار، آنجائی که پاره و آویزان شده بود، به روی ریشه های آن، اثر خون غلیظ خشکیده ای برجا بود. راسکلنیکف چاقوی بزرگ جیبی را برداشت و ریشه ها را برید. دیگر گویا اثری نمانده بود. ناگهان به خاطر آورد که کیف پول و اشیائی را که از صندوقچه پیرزن بیرون آورده بود، هنوز در جیبهای او است. تاکنون به فکر اینکه آنها را بیرون آورد و پنهان کند، نیفتاده بود. حتی موقعی که لباسهای خود را بررسی می کرد، به یاد آنها نیفتاد. یعنی چه؟ در يك آن، با سرعت تمام مشغول بیرون آوردن آنها شد و بر روی میز پخششان کرد. پس از آنکه همه چیز، حتی آستر جیبها را بیرون کشید، تا مطمئن شود که دیگر چیزی در آنها باقی نمانده است، راسکلنیکف تمام انبوه اشیا را به گوشه ای برد. در آنجا، در گوشه ای پائین دیوار، قسمتی از باقیمانده کاغذ دیواری پاره و آویزان بود؛ فوراً همه چیز را در این سوراخ زیر کاغذ تپاند و جا داد. آنگاه با خوشحالی، در حالی که از جا برمی خاست و با کندی به آن گوشه و سوراخی که از انبوه اشیا برآمده می نمود، می نگریست اندیشید: «همه چیز از نظر پنهان شد، حتی کیف پول!» ناگهان تمام بدنش از وحشت تکان خورد و نومیدانه زمزمه کرد: «خدایا، مرا چه می شود؟ مگر این پنهان کردن است؟ مگر اینطور چیز پنهان می کنند؟»

راست است که اصلاً حساب اشیا را نکرده بود. فکر می کرد که

فقط پول در کار باشد و از این رو جائی برای آنها در نظر نگرفته بود. با خود می اندیشید:

«اما حالا از چه چیز خوشحالم؟ مگر اینطور چیز پنهان می کنند؟ واقعاً عقل از سرم پریده!» با ناتوانی بر روی تخت نشست و درآئی لرزش تحمل ناپذیری بر او چیره شد. بدون فکر پالتو زمستانی دوره دانشجوئی را، که گرم اما تکه پاره بود و درکناری روی صندلی افتاده بود، پیش کشید و به روی خود انداخت و خواب و هذیان مجدداً او را فراگرفت. بیسوس شد.

پنج دقیقه طول نکشید که باز از جا برجست و فوراً دیوانه وار خود را به لباسهای خویش رسانید. «چطور من توانستم دوباره بخوابم وقتی هنوز هیچ کاری انجام نشده، همینطور است، بلی، همینطور است. نوار زیر بغل را هنوز برنداشته ام! فراموش کردم، يك چنین کاری را فراموش کرده ام! و چه شاهدهی!» بند را کند و فوراً آن را ریز ریز کرد، و قطعات را زیر بالش لابلای رختها چپاند. سپس در حالی که وسط اتاق ایستاده بود و باتوجه شدیدی که دردناک جلوه می کرد باز به اطراف خیره شده بود تا ببیند روی زمین یا در جائی دیگر چیزی را فراموش نکرده باشد، مرتب تکرار می کرد: «قطعات کرباس پاره بسیج وجه سو وطن ایجاد نخواهد کرد... مثل اینکه این طور است، بله، همین طور است!» یقین در اینکه همه چیز، حتی حافظه و تعقل ساده، او را ترك می کند، کم کم به طور تحمل ناپذیری رنجش می داد: «یعنی چه، نکند دارد شروع می شود، نکند مجازات فرا می رسد؟ بله، بله، همین طور است.» واقعاً هم ریشه های بریده ای که او از شلوار خود چیده بود، همچنان روی زمین، میان اتاق پراکنده بود تا اولین کسی که وارد می شود آن را ببیند! ناگهان چون از دست رفته ای فریاد زد: «آخر مرا چه می شود!»

در این هنگام اندیشه ای غریب به سرش زد که نکند تمام لباسش خونی باشد، شاید لکه های خون زیادند و آنها را نمی بیند و متوجه آنها نمی شود، به دلیل آنکه تعقلش ضعیف و متلاشی شده و... عقلش تیره گشته است. ناگهان به خاطر آورد که به روی کیف

پول هم لگه‌ای خون بود. «به، پس از این قرار آستر جیب هم باید خونی باشد چونکه من آن وقت کیف پول تر را در جیب گذاشتم!» به یک چشم به هم زدن آستر جیب را بیرون کشید، و اتفاقاً همان‌طور هم بود: بر آستری جیب اثر و لگه‌هایی به چشم می‌خورد! با خود فکر کرد: «از این قرار عقلم کاملاً مرا ترك نکرده، فکر و حافظه‌ای هنوز در کار هست، حالا که خودم حدسش را زده‌ام و به فکرش افتاده‌ام!» و با خوشوقتی نفس عمیقی از سینه برآورد. «فقط ضعف و تب و لرز و هذیان آنی است!» و تمام آستر جیب چپ شلواری را کند. در این هنگام نور خورشید بر چکمه پای چپش افتاد: به روی جورابی که از چکمه بیرون می‌زد آثاری به چشم می‌خورد. چکمه را درآورد، واقعاً هم لگه است، تمام نوك جوراب از خون تر است! لابد در آن هنگام بدون احتیاط، در گودال خون قدم نهاده بود... «خوب، اما اکنون باین وضع چه باید کرد؟ این لنگه جوراب و ریشه‌های پارچه و جیب را کجا باید پنهان کرد؟»

راسکلنیکف تمام آن قطعات را در دست گرفته، وسط اتاق ایستاده بود. «توی بخاری بگذارم؟ اما اولین جایی را که بگردند بخاری خواهد بود. بسوزانم؟ آخر با چه چیز بسوزانم؟ حتی کبریت ندارم. نه، بهتر است بیرون بروم و همه را در جایی بیفکنم. بله، بهتر است اینها را دور بریزم!» و در حالی که مجدداً بر روی نیمکت نشست، تکرار کرد: «فورا، همین الآن، بی‌مغلی!..» اما در عوض باز سرش به روی بالش خم شد، باز لرز غیرقابل تحملی منجمدش کرد و باز پالتو را بر خود کشید. مدتی، چندین ساعت، به فواصلی مرتب، به نظرش می‌آمد که «چه خوب بود اگر الساعه، بی‌مغلی، می‌شد به جایی رفت و همه چیزها را دور ریخت تا دیگر با آنها سروکاری نداشت... و هرچه زودتر، بهتر!» چند بار خواست از تخت بلند شود و برخیزد، اما نتوانست. سرانجام ضربه شدیدی که به در خورد، کاملاً بیدارش کرد.

ناستاسیا در حالی که با مشت به در می‌کوفت، فریاد می‌زد:
- آخر بازکن، زنده‌ای یا نه، همه‌اش می‌خواهد! تمام روزها

مثل سگ چرت می‌زند! راستی که سگ است! بازکن دیگر، از ساعت ده هم گذشته...

صدای مردی گفت:

- شاید اصلاً منزل نیست.

«به، اینکه صدای سرایدار است، چه می‌خواهد؟»

راسکلنیکف برجست و روی تخت نشست. قلبش طوری می‌زد که حتی درد گرفت. ناستاسیا اعتراض کرد:

- پس چفت در را چه کسی انداخته؟ نگاه کن، حالا دیگر در را هم چفت می‌کند! می‌ترسد خودش را بدزدند! بازکن، آهای، بازکن. «اینجا چه کار دارند؟ سرایدار برای چیست؟ همه چیز افشا شد. مقاومت کنم، یا در را بازکنم؟ تمام شد...»

نیم‌خیزی کرد، خم شد و چفت را برداشت. تمام اتاقش به اندازه‌ای بود که از تخت برنخاسته ممکن بود چفت در را بازکرد.

درست حدس زده بود؛ سرایدار و ناستاسیا راست ایستاده بودند. ناستاسیا بطرزی مخصوص و راندازش کرد. راسکلنیکف با قیافه‌ای پر از نومیدی و جسارت به سرایدار نظر افکند. سرایدار بی‌صدا کاغذ خاکستری‌رنگ تاشده‌ای را که با لاک شیشه‌ای ارزان مهر شده بود، به سوی وی دراز کرد و گفت:

- اخطاریه‌ای است از اداره.

- از کدام اداره؟..

- از قرار معلوم احضار شده‌اید، به دفتر اداره پلیس. معلوم

است دیگر کدام اداره.

- به اداره پلیس، برای چه؟

- من چه می‌دانم، احضار می‌کنند، باید رفت.

سرایدار با دقت به جوان و به اطراف خود نگریست و برگشت که بیرون رود.

ناستاسیا که چشم از راسکلنیکف بر نمی‌داشت گفت:

- نکنند بکلی ناخوش شده باشی؟

سرایدار هم لحظه‌ای سر خود را برگرداند. زن اضافه کرد:

— از دیروز تب دارد.

راسکلنیکف جواب نمی‌داد و نامه را بی‌آنکه بگشاید، همچنان در دست داشت.

ناستاسیا دلش به حال او می‌سوخت، و چون دید که پاها را از تخت آویزان کرده که برخیزد، سخنان خود را دنبال کرد:

— لازم نیست بلند شوی. ناخوشی، پس راه نرو، آتش که نمی‌گیرند. این دیگر چیست تو دستت؟

راسکلنیکف نگاهی کرد: در دست راستش تکه‌های قیچی شده ریشه‌های شلوار، لنگه جوراب و قطعات آستر جیبش بود. همین‌طور با آنها خوابیده بود. بعدها که فکر این موضوع را می‌کرد، بیاد می‌آورد که حتی موقعی که در حال تب نیمه بیدار می‌شد، تمام اینها را سخت در دست می‌فشرد و باز همان‌طور به خواب می‌رفت.

— بین چه تکه پاره‌هایی جمع کرده و با آنها خوابیده، مثل اینکه گنج یافته... و ناستاسیا قهقهه بیمارانه عصبی خود را سرداد.

در يك آن راسکلنیکف همه آنها را زیر پالتو نهاد و چشمان خود را به ناستاسیا دوخت. هرچند در این موقع بسختی می‌توانست داوری عاقلانه‌ای داشته باشد، اما احساس می‌کرد که اگر کسی را بخواهند توقیف کنند، با او این چنین رفتار نمی‌کنند. «و اما... پلیس؟»

— کاش چای می‌خوردی، می‌خواهی بیارم؟ حاضره...

راسکلنیکف بر پا خاست و زیر لب گفت:

— نه... من می‌روم، همین حالا می‌روم.

— بین می‌تونی از پله‌ها پائین بری؟

— می‌روم...

— میل، میل خودته.

ناستاسیا به دنبال سرایدار رفت. راسکلنیکف فوراً خود را به طرف پالتو انداخت تا لنگه جوراب و ریشه‌ها را بررسی کند. «لکه‌هایی هست، اما ابدأ معلوم نیست، همه کثیف و سائیده و رنگ و رو رفته است. کسی که خبر نداشته باشد، چیزی نخواهد

فهمید. پس ناستاسیا هم چیزی نمی‌توانست از دور ببیند، خدا را شکر! بعد بانگرانی اخطاریه را باز کرد و مشغول خواندن شد. مدتی مدید آن را خواند تا آخر فهمید. این یکی از آن اخطاریه‌های معمولی بخش بود که او را برای ساعت دوونیم امروز به دفتر بازرس احضار می‌کرد.

راسکلنیکف با تعجب دردناکی اندیشید... «آخر کی چنین بوده. من که بطور معمولی کاری با پلیس ندارم! چرا بخصوص همین امروز؟ خدایا، کاش زودتر تمام شود!» نزدیک بود به زانو درآید و دعا کند، اما بی‌اختیار خنده‌اش گرفت. البته نه به دعا خواندن، بلکه به خودش خندید. با عجله مشغول لباس پوشیدن شد. «اگر نابود شدم، که شدم، فرقی نمی‌کند!» ناگهان فکر کرد: «جوراب را به پا کنم بهتر است، در گرد و خاک بیشتر سائیده می‌شود، لکه‌هایش از بین می‌رود.» اما همینکه آن را به پا کرد، فوراً با تنفر و وحشت آن را درآورد. فوراً به خاطر آورد که جوراب دیگری در کار نیست، پس باز آن را به پا کرد، و باز به خنده افتاد. در همان دم با گوشه‌ای از فکرش اندیشید: «همه اینها نسبی است، همه مشروط است و فقط صورت ظاهر است» اما خودش همچنان می‌لرزید. «اینها، دیگر به پا کردم؛ بالاخره کار به اینجا رسید که به پا کردم!» خنده‌اش فوراً مبدل به نومیدی شد و با خود گفت: «نه، از قوه من بیرون است...» پاهایش می‌لرزید. زیر لب زمزمه کرد: «از ترس است!»

سرش گیج می‌رفت و از شدت تب درد می‌کرد. چون به سوی پله‌ها رفت با خود ادامه داد: «تزویری در کارشان هست! مقصود آنها این است که مرا به حیل به فریبند و ناگهان بدام اندازند. از همه بدتر آن است که من تقریباً در حال هذیانم... و می‌توانم دروغ مزخرفی بگویم.»

در راه پله‌ها به خاطر آورد که همه اشیا را در سوراخ دیوار ریخته و همچنان گذارده است. این را بیاد آورد و ایستاد. «شاید مخصوصاً در غیابش می‌خواهند تفتیش کنند.» اما ناگهان چنان

نومیدی، و اگر بشود گفت، چنان بی‌اعتنائی نسبت به مرگ بر او چیره شد که فقط دستی تکان داد و راه خود را دنبال کرد: «فقط کاش زودتر تمام شود!...»

در خیابان باز گرمای غیرقابل تحملی حکمفرما بود. کاش در تمام این روزها اقلایک قطره باران می‌بارید. باز گرد و خاک و آجر و آهک... باز بوی گند دکانها و مشروب‌فروشیها، و باز هر آن مردم مست و باربران و درشکه‌های نیمه‌خراب! روشنائی خورشید چنان به چشمش خورد که حتی نگاه کردن هم برایش دردناک شد. سرش کاملاً گیج رفت. این احساس برای شخص مبتلا به تب و لرز که ناگهان در روز آفتابی قدم به خیابان نهد کاملاً عادی است.

همینکه به پیچ خیابان دیروزی رسید، راسکلنیکف با نگرانی دردناک در آن خانه نظر افکند و فوراً نگاهش را از آن برگرداند. چون نزدیک اداره شد، فکر کرد: «اگر بپرسند، شاید هم به ایشان بگویم.» دفتر اداره از منزل او به فاصله یک ربع «ورست» بود و تازه به محل جدید واقع در طبقه چهارم خانه نوسازی منتقل شده بود. به محل سابق اداره راسکلنیکف فقط یک بار، برای چند دقیقه سری زده بود. چون داخل در ورودی عمارت شد، سمت راست پلکانی دید که از آن مردی دهاتی با کتابچه‌ای که در دست داشت پائین می‌آمد «لابد سرایدار است، معلوم می‌شود دفتر اداره همینجاست.» و راسکلنیکف حدس زنان از همان پله‌ها بالا رفت. دلش نمی‌خواست راجع به هیچ موضوعی از کسی چیزی بپرسد.

چون به طبقه چهارم رسید، با خود اندیشید: «داخل می‌شوم، زانو می‌زنم و همه چیز را تعریف می‌کنم.»

راه پله پرشیب و تنگ و پر از فاضل‌آب بود. تمام آشپزخانه‌های آپارتمانهای هر چهار طبقه به این راه پله باز می‌شد و در تمام روز همچنان باز می‌ماند، به این جهت هوای آن بسیار خفه و گرفته بود. سرایدارها با کتابچه‌هایی که زیر بغل زده بودند، از باب رجوع و مردم از زن و مرد، به سوی بالا و پائین پله‌ها در حرکت بودند. در دفتر هم کاملاً باز بود. راسکلنیکف وارد شد و در سراسر ایستاد.

در اینجا بیشتر مردم روستائی ایستاده و در انتظار بودند. گذشته از خفگی زیاده از حد، در اینجا بوی رنگ تازه‌ای که با روغنی بد بو تهیه شده بود و به اتاقها زده بودند و هنوز خشک نشده بود، بطور تهوع‌انگیزی به مشام می‌رسید. چون کمی ایستاد، فکر کرد اندکی پیش رود و وارد اتاق دیگر شود. همه اتاقها کوچک و کم‌ارتفاع بودند. بی‌قراری عجیبی او را به جلو می‌راند. کسی ملتفت او نبود. در اتاق دوم منشیها لباسشان کمی از لباس او بهتر بود و مشغول نوشتن بودند، همه آنها به نظر مردم غریبی می‌آمدند. راسکلنیکف یکی از آنها را مخاطب ساخت.

— چه می‌خواهی؟

راسکلنیکف اخطاریه‌ای که از اداره رسیده بود، نشان داد.

مرد نگاهي به اخطاریه کرد و پرسید:

— دانشجوئید؟

— بله، دانشجوی سابق.

منشی نگاهي بدون کنجکاوی به سراپای او افکند. بظاهر مردی می‌نمود پریشان و بهم‌ریخته که در نگاهش هیچ فکر زنده‌ای خوانده نمی‌شد. راسکلنیکف اندیشید: «از این یکی که چیزی نمی‌شود فهمید، چون برای او همه چیز یکسان است.»

منشی در حالی که انگشتش را به اشاره پیش می‌آورد، آخرین اتاق را نشان داد و گفت:

— بفرمائید نزد سرمنشی.

راسکلنیکف به اتاقی که از روی ترتیب چهارمین اتاق و تنگ و پر از جمعیت بود، وارد شد. لباس مردمی که در اینجا بودند کمی تمیزتر از لباس مردم سایر اتاقها بود. در بین مراجعه‌کنندگان دو خانم هم دیده می‌شدند که یکی لباس عزای فقیرانه‌ای بر تن داشت و مقابل سرمنشی نشسته بود و چیزی به دستور او می‌نوشت؛ و دیگری که بسیار چاق و صورت لکه‌دارش از سرخی کبود می‌نمود، زنی بود که جلب‌نظر می‌کرد و لباسی زیاده از حد آراسته برتن و سنجاقی به اندازه یک نعلبکی کوچک بر سینه داشت. وی کناری

نومیدی، و اگر بشود گفت، چنان بی‌اعتنائی نسبت به مرگ بر او چیره شد که فقط دستی تکان داد و راه خود را دنبال کرد: «فقط کاش زودتر تمام شود!..»

در خیابان باز گرمای غیرقابل تحملی حکمفرما بود. کاش در تمام این روزها اقلایک قطره باران می‌بارید. باز گرد و خاک و آجر و آهک... باز بوی گند دکانها و مشروب‌فروشیها، و باز هر آن مردم مست و باربران و درشکه‌های نیمه‌خراب! روشنائی خورشید چنان به چشمش خورد که حتی نگاه کردن هم برایش دردناک شد. سرش کاملاً گیج رفت. این احساس برای شخص مبتلا به تب و لرز که ناگهان در روز آفتابی قدم به خیابان نهد کاملاً عادی است.

همینکه به پیچ خیابان دیروزی رسید، راسکلنیکف با نگرانی دردناک در آن خانه نظر افکند و فوراً نگاهش را از آن برگرداند. چون نزدیک اداره شد، فکر کرد: «اگر بپرسند، شاید هم به ایشان بگویم.» دفتر اداره از منزل او به فاصله یک ربع «ورست» بود و تازه به محل جدید واقع در طبقه چهارم خانه نوسازی منتقل شده بود. به محل سابق اداره راسکلنیکف فقط یک بار، برای چند دقیقه سری زده بود. چون داخل در ورودی عمارت شد، سمت راست پلکانی دید که از آن مردی دهاتی با کتاجچه‌ای که در دست داشت پائین می‌آمد «لابد سرایدار است، معلوم می‌شود دفتر اداره همینجاست.» و راسکلنیکف حدس‌زنان از همان پله‌ها بالا رفت. دلش نمی‌خواست راجع به هیچ موضوعی از کسی چیزی بپرسد.

چون به طبقه چهارم رسید، با خود اندیشید: «داخل می‌شوم، زانو می‌زنم و همه چیز را تعریف می‌کنم.»

راه پله پرشیب و تنگ و پر از فاضل‌آب بود. تمام آشپزخانه‌های آپارتمانهای هر چهار طبقه به این راه پله باز می‌شد و در تمام روز همچنان باز می‌ماند، به این جهت هوای آن بسیار خفه و گرفته بود. سرایدارها با کتاجچه‌هایی که زیر بغل زده بودند، ارباب رجوع و مردم از زن و مرد، به سوی بالا و پائین پله‌ها در حرکت بودند. در دفتر هم کاملاً باز بود. راسکلنیکف وارد شد و در سرسرا ایستاد.

در اینجا بیشتر مردم روستائی ایستاده و در انتظار بودند. گذشته از خفگی زیاده از حد، در اینجا بوی رنگ تازه‌ای که با روغنی بد بو تهیه شده بود و به اتاقها زده بودند و هنوز خشک نشده بود، بطور تهوع‌انگیزی به مشام می‌رسید. چون کمی ایستاد، فکر کرد اندکی پیش رود و وارد اتاق دیگر شود. همه اتاقها کوچک و کم‌ارتفاع بودند. بی‌قراری عجیبی او را به جلو می‌راند. کسی ملتفت او نبود. در اتاق دوم منشیها لباسشان کمی از لباس او بهتر بود و مشغول نوشتن بودند، همه آنها به نظر مردم غریبی می‌آمدند. راسکلنیکف یکی از آنها را مخاطب ساخت.

— چه می‌خواهی؟

راسکلنیکف اخطاریه‌ای که از اداره رسیده بود، نشان داد.

مرد نگاهی به اخطاریه کرد و پرسید:

— دانشجوئید؟

— بله، دانشجوی سابق.

منشی نگاهی بدون کنجکاوی به سراپای او افکند. بظاهر مردی می‌نمود پریشان و بهم‌ریخته که در نگاهش هیچ فکر زنده‌ای خوانده نمی‌شد. راسکلنیکف اندیشید: «از این یکی که چیزی نمی‌شود فهمید، چون برای او همه چیز یکسان است.»

منشی در حالی که انگشتش را به اشاره پیش می‌آورد، آخرین اتاق را نشان داد و گفت:

— بفرمائید نزد سرمنشی.

راسکلنیکف به اتاقی که از روی ترتیب چهارمین اتاق و تنگ و پر از جمعیت بود، وارد شد. لباس مردمی که در اینجا بودند کمی تمیزتر از لباس مردم سایر اتاقها بود. در بین مراجعه‌کنندگان دو خانم هم دیده می‌شدند که یکی لباس عزای فقیرانه‌ای بر تن داشت و مقابل سرمنشی نشسته بود و چیزی به‌دستور او می‌نوشت؛ و دیگری که بسیار چاق و صورت لکه‌دارش از سرخی کبود می‌نمود، زنی بود که جلب‌نظر می‌کرد و لباسی زیاده از حد آراسته بر تن و سنجاقی به اندازه یک نعلبکی کوچک بر سینه داشت. وی کناری

ایستاد و منتظر چیزی بود. راسکلنیکف اخطاریه را جلو سرمنشی نهاد. سرمنشی نگاهی به آن انداخت و گفت:
- صبر کنید.

و باز مشغول کار زن عزادار شد.

راسکلنیکف نفسی براحت کشید: «لابد موضوع چیز دیگری است.» کم کم جرأت می یافت و با تمام قوا به خود تلقین می کرد که دل قوی دارد و به هوش باشد.

«يك حماقت و يك بی احتیاطی بسیار كوچك كافی است که خود را لو بدهی! هوم... افسوس که اینجا هوا کم است.» و بعد اضافه کرد: «چه هوای خفه ای... سرم بیش از پیش گیج می رود... عقلم هم بهمچنین.»

در تمام وجود خود احساس آشفتگی عجیبی می کرد. می ترسید که از عهده خود بر نیاید. می کوشید تا موضوعی را دست آویز قرار دهد و درباره چیزی بیندیشد، درباره چیزی که بکلی سواي کار او باشد؛ اما موفق نمی شد. در ضمن سرمنشی بشدت به نظرش جالب می نمود، می خواست از قیافه اش حدسی بزند، چگونه آدمی است. بسیار جوان بود، بیست و دو ساله، چهره سبزه و پر حرکتی داشت که بیش از سنش می نمود. لباسش به رسم روز بسیار مرتب به نظر می آمد. فرقتش را باز کرده بود و موها را شانه زده و روغن فراوان مالیده بود. بر انگشتان سفید و تمیز مسواک زده اش انگشترهای متعددی بود و بر جلیقه اش چند ردیف زنجیر طلا کشیده شده بود. با یکی از مراجع کنندگان خارجی حتی بخوبی دو سه کلمه ای به فرانسه گفت. به خانم سرخ کبود رنگی که لباس فاخری بر تن داشت و با وجود صندلی که در کنارش بود، همچنان ایستاده بود و گوئی جرأت نمی کرد بنشیند، گفت:

- لوئیزا ایوانوونا، بفرمائید بنشینید.

خانم آهسته به آلمانی پاسخ داد:

- متشکرم.

و با خش خشی که از لباس ابریشمینش برمی خاست، آهسته به روی صندلی فرود آمد. پیراهن آبی کم رنگی که روی آن تور سفید کار شده بود، چون گوی بسیار لطیفی دور صندلیش فرود آمد و تقریباً نیمی از اتاق را پوشانید. بوی عطر پراکنده شد. خانم از اینکه نصف اتاق را اشغال کرده و آنچنان بوی عطر می داد، به نظر ناراحت می رسید و هر چند تبسمی بر لب داشت، اما لبخند آمیخته به ترس و پرویش آشکارا حکایت از نگرانی می کرد.

خانم عزادار سرانجام کارش تمام شد و از جا برخاست. ناگهان افسری با سرو صدا و لوطی وار، که با هر قدم به شانه هایش لنگر می داد، داخل اتاق شد. کلاه لبه دارش را به روی میز انداخت و در صندلی راحتی جا گرفت. خانم خوش پوش همینکه او را دید، از جا نیم خیزی کرد و با خوشحالی مخصوص به حال احترام زانو را خم کرد. اما افسر کوچکترین اعتنائی به او نکرد و او هم دیگر جرأت نشستن در مقابل افسر را ننمود. این مرد ملمون بازرس بخش بود. سبیل حنائی رنگش بطور افقی از دو طرف صورتش بیرون می زد و اعضای چهره اش که حالتی جز پروئی نداشت، بسیار ریز بود. افسر از زیر چشم و تا حدی با عصبانیت نگاهی به راسکلنیکف افکند. لباس این یکی پرمدرس بود و با تمام افتادگی که جوان داشت باز وضع و رفتار او با لباسش هماهنگی نداشت. راسکلنیکف از بی احتیاطی زیاد مستقیم و طولانی به افسر نظر دوخت، بطوری که حتی به او برخورد و قطعاً از تعجب اینکه چنین زنده پوشی خیال محوشدن از جلو نظر برق آسای او را ندارد، فریاد کرد:

- چه می خواهی؟

راسکلنیکف با لکنت جواب داد:

- احضارم کرده اند... با اخطاریه.

سرمنشی سر از روی کاغذ خود برداشت و با عجله گفت:

- برای دریافت پول از ایشان... از دانشجو...

و بعد دفتری را به سوی راسکلنیکف انداخت و نقطه ای را در

آن نشان داد و گفت:

— بخوانید!

راسکلنیکف اندیشید: «پول؟ چه پولی؟ پس معلوم می‌شود راجع به آن مطلب نیست» و از خوشوقتی یکه‌ای خورد. ناگهان احساس سبکی خارق‌العاده‌ای کرد، گوئی بارسنگینی از دوشش افتاد. افسر جوان که معلوم نبود از چه چیز بیش از پیش آزردده خاطر می‌شد، داد زد:

— نوشته‌اند چه ساعتی بیائید؟ به شما می‌نویسند ساعت نه و حالا از ساعت یازده هم می‌گذرد!

راسکلنیکف نیز ناگهان با عصبانیتی که برای خودش هم غیرمنتظر، اما تا حدی لذتبخش بود، با صدائی بلند و بدون اینکه سر خود را بگرداند، پاسخ داد:

— فقط یک ربع پیش اختاریه را برایم آوردند، همین‌بس که با بیماری و تب و لرز آمده‌ام!
— فریاد نزنید.

— من فریاد نمی‌زنم، بلکه آرام صحبت می‌کنم. اما شما سر من فریاد می‌کنید. من دانشجو هستم و اجازه نمی‌دهم سرم داد بکشند. افسر معاون بقدری برآشفتم که اول حتی نتوانست چیزی بگوید و فقط ترشحاتی از دهانش خارج شد. بعد از جای خود برجست و بانگ زد:

— ساکت شوید، در اداره دولتی هستید. آقا، گستاخی نکنید!

راسکلنیکف نیز داد کشید:

— شما هم در اداره دولتی هستید و گذشته از اینکه فریاد می‌زنید، سیگار هم می‌کشید و به این ترتیب به همه ما بی‌احترامی می‌کنید.

با ادای این سخنان راسکلنیکف احساس لذت عجیبی کرد.

سرمنشی با تبسم نگاهی به آنان کرد. افسر عصبانی پنداری در فکر شد. سرانجام با صدائی بلند و غیرطبیعی داد زد:

— به شما مربوط نیست! بهتر است پولی را که از شما

خواسته‌اند بپردازید. الکساندر ایوانویچ^۲ نشانش بدهید. از شما شکایت شده! پول نمی‌پردازید! عجب بچه عقابی سر از تخم درآورده! اما راسکلنیکف دیگر به سخنان او گوش نمی‌داد و با ولع تمام به کاغذ پرداخته بود تا زود مطلب را کشف کند. یکی دوبار آن را خواند و چیزی نفهمید. از سرمنشی پرسید:

— آخر، این چیست؟

— این نامه‌ای است که با آن از شما طلب خود را خواسته‌اند. باید بدهی خود را با تمام جریمه‌های متعلقه و غیره بپردازید یا کتباً جواب بدهید که چه‌موقع می‌توانید آن را بپردازید. درضمن باید متعهد شوید که قبل از پرداخت آن از پایتخت بیرون نروید و اموال خودتان را نفروشید و پنهان نکنید. اما طلبکار مختار است که اموال شما را بفروشد و با شما مطابق قانون رفتار کند.

— آخر، من... به کسی بدهی ندارم.

— این به ما مربوط نیست. به دست ما فقط نامه‌ای رسمی و محضری که مدت پرداخت آن گذشته، رسیده است. شما آن را نه ماه پیش در مقابل صد و پنجاه روبل به خانم زارنیتسینا^۳، بیوه یکی از کارمندان وزارتخانه‌ای داده بودید و بیوه زارنیتسینا هم بابت بدهی خود آن را به آقای چبارف^۴، کارمند اداری دیگری داده است، و اکنون برای جواب آن شما را دعوت کرده‌ایم.

— آخر، این خانم صاحبخانه من است؟

— خوب، مگر چه عیب دارد که صاحبخانه شما باشد؟

سرمنشی با لبخندی حاکی از دلسوزی بزرگوارانه‌ای، که در عین حال دال بر پیروزی بود، به او چون به تازگی کاری که از هر طرف مورد حمله قرار گیرد، نگاه می‌کرد و گفتی می‌خواست بگوید: «خوب، چطوری، حالت چطور است؟» اما راسکلنیکف را اکنون با نامه مطالبه بدهی چه کار بود! آیا این موضوع اکنون ارزش آن را داشت که موجب نگرانش بشود یا حتی توجهش را جلب کند! ایستاده بود،

2. Alexandre Ivanovich

3. Zarnitsina

4. Chebarof

می خواند، گوش می کرد، پاسخ می داد و حتی خودش سؤال می کرد، اما همه این کارها را بی اراده انجام می داد. پیروزی حفظ جان، نجات از خطر نزدیک، احساسی بود که در این لحظه تمام وجودش را لبریز می کرد، بدون اینکه به فکر پیشگویی و تحلیل و حدس و شک یا سؤالی باشد. این لحظه ای بود سرشار از خوشی واقعی و به تمام معنی گرانبها. اما در همین هنگام در دفتر اداره حادثه ای شبیه به رعد و برق روی داد. افسر جوان که هنوز از بی احترامی نسبت به خود می لرزید و از آتش خشم لبریز بود و ظاهراً می خواست از احساس خودخواهی لطمه دیده خویش دفاع کند، با تمام نیرو به خانم آراسته و بدبختی که از موقع ورود او، با لبخند احمقانه خود همچنان بهوی می نگریست، حمله برد و ناگهان از بن حلق فریاد کشید:

— ای فلان فلان شده، دیشب باز پیش تو چه خبر بود؟ هان؟ باز در تمام کوچه آبروریزی و کثافتکاری می کنی؟ باز نزاع و مستی؟ آرزوی زندان داری! من که گفته بودم، من که ده بار گوشزد کرده بودم که در یازدهمین بار دیگر رهایت نخواهم کرد. اما باز، باز کار خود را می کنی، ای فلان، فلان شده!

حتی کاغذی که دست راسکلنیکف بود، افتاد و با شگفتی به سوی خانم آراسته که چنان بی پرده مورد پرخاش واقع شده بود، نگاه می کرد. لکن بزودی موضوع را دریافت و فوراً تمام داستان به نظرش جالب نمود. چنان با میل گوش می داد که حتی مایل بود قهقهه بزند و باز هم قهقهه بزند... تمام اعصابش تحریک و برانگیخته شده بود.

سرمنشی با دلسوزی شروع کرد:

— ایلیا پتروویچ!^۵

بعد کمی صبر کرد و منتظر فرصت مناسب شد، چون افسر جوان عصبانی را بیپهوجه ممکن نبود آرام کرد مگر با گرفتن دستهای او، این نکته را سرمنشی به تجربه دریافته بود. اما خانم آراسته ابتدا از این صاعقه برخورد لرزید. بسیار

عجیب بود که هر قدر دشنامها محکمتر و بیشمارتر می شدند، همانقدر هم ظاهر او مهربانتر می شد و لبخندش، که متوجه افسر خشمگین بود، جالبتر می نمود. سر جای خود به آرامی پا می کوبید و مرتب زانوان را خم می کرد و با بی صبری منتظر بود که به او هم اجازه دهند کلمه ای بگوید. سرانجام به مقصود خود رسید: ناگهان چنانکه گویی نخود بپاشند، با لحن شدید آلمانی، اما به زبان روسی شکسته بسته تندی گفت:

— هیچ سروصدائی نزد من نبود، آقای کاپیتان و هیچ، هیچ دعوائی هم نبود. ایشان مست آمدند، من همه را شرح خواهم داد، آقای کاپیتان، من تقصیری ندارم خانه من آبرومند است، آقای کاپیتان، و رفتاری که در آنجا می شود آبرومندانه است، آقای کاپیتان. هرگز خودم مایل به دعوا نبودم... ولی ایشان بکلی مست آمدند و بازهم سه بطری خواستند. بعد یکی از آنها پاهایش را بلند کرد و با آن به پیاپو زد و این کار بهیچ وجه در منزل آبرومندی خوب نیست، پدال پیاپو را شکست که هیچ رفتار خوبی نیست. من هم این را به او گفتم. آن وقت بطری را برداشت و شروع کرد همه را با بطری هول دادن. در اینجا زود برخاستم و سرایدار را صدا زدم و کارل^۶ آمد و او ضربه ای به چشم کارل زد، هانریت^۷ را هم زد. پنج بار هم به صورت من زد. این نهایت بی ظرافتی است در خانه آبرومندی، آقای کاپیتان؛ و من فریاد زدم و او پنجره مشرف به نهر را باز کرد و به روی درگاهی پرید و مانند خوک به نهر افتاد. این آبروریزی است، چگونه ممکن است کنار پنجره ای که به کوچه باز می شود، چون خوک کوچکی ایستاد و فریاد کرد؟ اه، اه، و کارل از پشت «فراکش» را گرفت و از پنجره پائینش کشید. در این موقع، راست است آقای کاپیتان، لباسش پاره شد. و بعد به نهر افتاد که من باید بانزده روبل به او جریمه بدهم. من خودم، آقای کاپیتان، پنج روبل به او دادم. آقای کاپیتان، مهمان بی تربیتی است، همیشه جنجال بپا می کند! می گفت درباره

شما هجویه مفصلی پخش خواهم کرد، چون می‌توانم در تمام روزنامه‌ها راجع به شما چیز بنویسم.

— پس معلوم می‌شود که از نویسندگان است؟

— بله، آقای کاپیتان، و چه مهمان نانجیبی است، آقای کاپیتان، وقتی که در منزل آبرومندی...

— خوب، بس است. من که به تو گفته بودم، مگر نگفته بودم...

سرمنشی باز با کمال وقار گفت:

— ایلیا پترویچ!

افسر با شتاب نگاهی به او افکند و سرمنشی آهسته سری تکان داد.

افسر جوان به سخنان خود ادامه داد:

— سرکارخانم لوتیزا ایوانونا، برای بار آخر به تو می‌گویم، و بدان که این آخرین بار است، اگر یک دفعه دیگر در منزل آبرومند تو دعوا برپا شود من ترا، به اصطلاح ادبی خودمان، گوشمالی خواهم داد؛ شنیدی؟ خوب، که گفתי ادیب و نویسنده پنج روبل نقره در «خانه آبرومندی» برای پارگی یکچنین لباس گرفت؟ بیا، این هم نویسندگان!

در این لحظه نگاهی تحقیرآمیز به سوی راسکلنیکف افکند:
— سه روز پیش هم در یکی از رستورانهای ارزان قیمت داستانی نظیر این اتفاق افتاد؛ یکی از همینها ناهار خورد و نخواست پول آن را بپردازد، می‌گفت: «شما را هجو خواهم کرد.» یکی دیگر هم در کشتی، هفته پیش خانواده محترم یکی از کارمندان اداری را، یعنی زن و دخترش را، با کلمات رکیک دشنام داد. بتازگی یکی دیگر از همینها را از مغازه شیرینی فروشی با مشت بیرون کردند. بله، اینچنینند نویسندگان و ادبا و دانشجویان و منادیان... تف! خوب، تو دیگر برو! خودم سری به تو می‌زنم... اما خودت را بیا، شنیدی؟

لوتیزا ایوانونا با مهربانی و ادب عجولانه‌ای از هر طرف شروع به خم کردن زانوان نمود و در این حال از پشت سر به در

رسید. اما در آستانه در تنه‌اش از پشت به افسر مهمی خورد که چهره‌ای گشاده و تازه و سبیل‌های پر پشت بسیار زیبایی داشت و ریش دو طرف صورتش بور بود. این نیکودیم فومیچ^۸، بازرس بخش بود. لوتیزا ایوانونا با عجله بقدری زانوها را خم کرد که تقریباً به روی زمین نشست و با قدمهای کوچک، چنانکه گوئی می‌پرد، شتابان از دفتر اداره بیرون رفت. نیکودیم فومیچ با لطف دوستانه‌ای ایلیا پترویچ را مخاطب ساخت:

— باز سر و صدا، باز رعد و برق و گرد و خاک و توفان! باز خاطرتان را آشفته کردند، باز به جوش آمدی! من از پائین پله‌ها می‌شنیدم.

ایلیا پترویچ در حالی که چندین کاغذ در دست داشت و به سوی میز دیگری می‌رفت و با هر قدم شانه‌اش را تکان می‌داد، یعنی به هر طرف که قدم می‌نهاد، شانه‌اش را هم بدان سو می‌چرخاند، با بی‌اعتنائی بزرگوارانه‌ای گفت:

— چه کنم، بفرمائید ببینید، آقای نویسنده، یعنی دانشجو، یا بهتر بگویم دانشجوی سابق، پول نمی‌پردازد، چپ و راست سفته پخش کرده است و منزلش را تخلیه نمی‌کند و هر آن دربارهاش شکایت‌های گوناگون می‌رسد، و آنوقت ادعا دارند که چرا در مقابلشان سیگار می‌کشیم! خودشان پ... پ... پستی می‌کنند، اینها، بفرمائید نگاهی به ایشان بکنید، ایشان اکنون در جالبترین حالت خود هستند!

— فقر که گناه نیست رفیق، ول کن، واضح است که ترقه تحمل فشار را ندارد. شما لابد به دلیلی از ایشان آزوده‌خاطر شدید و جلو خودتان را نتوانستید بگیرید! بعد نیکودیم فومیچ با مهربانی سخنان خود را خطاب به راسکلنیکف ادامه داد:

— اما شما آقا، بیخود عصبانی شدید: باید به شما بگویم که شخص بسیار بزرگواری است فقط مانند ترقه است، ترقه! عصبانی می‌شود، بجوش می‌آید، می‌سوزد و بعد دیگر خبری نیست! آبها

که از آسیاب افتاد، ساکت می‌شود و فقط قلب طلایی او باقی می‌ماند. او را در هنگ هم «افسر ترقه» لقب داده‌اند.

ایلیا پتروویچ که از این قلقلک مطبوع راضی می‌نمود، اما هنوز غرغر می‌کرد، بلند گفت:

— و چه هن... هن... هنگی بود!

راسکلنیکف ناگهان خواست به همه آنها چیزی بسیار خوش آیند بگوید: با لحن خودمانی ناگهان رو به نیکودیم فومیچ کرد و گفت:

— اجازه بفرمائید، کاپیتان، خودتان را به جای من بگذارید... من حتی حاضریم از ایشان پوزش بخواهم، اگر نسبت به ایشان خطائی کرده‌ام، من دانشجوی بیچاره و بیماری هستم که از بیچارگی در عذابم (و همینطور گفت در عذابم) من دانشجوی سابق هستم، چون اکنون وسیله امرار معاش ندارم، اما بزودی پولی خواهد رسید. مادر و خواهرم در استان... هستند، برایم پولی می‌فرستند و من... خواهم پرداخت. صاحبخانه من زن مهربانی است، از اینکه من درسهای خصوصی‌ام را از دست داده‌ام و چهار ماه است پولی به او نمی‌پردازم، بقدری برآشفته که اکنون حتی دیگر برایم ناهار نمی‌فرستد... و من اصلاً نمی‌دانم این چه سفته‌ای است! اکنون با نامه رسمی و محضری از من پولش را مطالبه می‌کند. خودتان قضاوت کنید، چه می‌توانم به او بپردازم!

سرمنشی باز متذکر شد:

— آخر، این که به ما مربوط نیست.

راسکلنیکف باز رشته سخن را به دست گرفت و بی آنکه سرمنشی را مخاطب سازد، کلامش را به نیکودیم فومیچ معطوف کرد و در ضمن با تمام نیرو کوشید که ایلیا پتروویچ را نیز مخاطب سازد، اما این یکی بظاهر مشغول گشتن در کاغذها بود و بی‌اعتنائی تنفرآمیزی به او ابراز می‌داشت. راسکلنیکف گفت:

— اجازه دهید، اجازه دهید، من کاملاً با شما موافقم، اما بگذارید من هم توضیحاتی بدهم و بگویم که سه سال است در خانه او زندگی می‌کنم، یعنی از همان وقتی که از شهرستان آمده‌ام، حتی

قبل از آن... قبلاً هم... اما چرا اعتراف نکنم که از همان ابتدا قول داده بودم که دخترش را بگیرم. این قول شفاهی و بسکلی غیر رسمی بود... او دوشیزه‌ای بود... به‌رحال، من از او حتی خوشم می‌آمد... گوا اینکه عاشقش نبودم... خلاصه کار جوانی بود، یعنی می‌خواهم بگویم که صاحبخانه آن وقت به من خیلی لطف داشت و خیلی چیزها را ندیده می‌گرفت و من تا حدی زندگی... بلی زندگی بسیار سبکسرانه‌ای داشتم.

ایلیا پتروویچ با خشونت پیروزمندانه‌ای سخنانش را قطع کرد و گفت:

— آقا، از شما اصلاً چنین توضیحاتی درباره زندگی خصوصی‌تان نخواسته‌اند و فرصتی هم نداریم. اما راسکلنیکف باینکه ناگهان سخن گفتن برایش دشوار شد، باحرارت او را متوقف ساخت.

— آخر اجازه دهید، اجازه دهید که من هم تاحدی توضیح بدهم که... موضوع از چه قرار بود، و به نوبه خود... هر چند با شما موافقم که شرح آن زیادی است... اما يك سال پیش این دختر در اثر حصبه مرد و من مانند مستاجری، چنانکه سابقاً هم بودم، آنجا ماندم و همینکه صاحبخانه به منزل کنونی نقل مکان کرد، به من گفت... و دوستانه هم گفت... که به من اعتماد کامل دارد و غیره... اما با این همه بد نیست سفته‌ای به مبلغ صد و پنجاه روبل - مقداری که خود را از من طلبکار می‌دانست - به او بدهم. اجازه بدهید؛ مخصوصاً گفت همینکه این کاغذ را بدهم، باز هر قدر لازم باشد، به من پول قرض خواهد داد و هرگز، بلی هرگز، - و این کلمات خودش بود - از این کاغذ استفاده نخواهد کرد، تا اینکه من خود پول را بپردازم... و اکنون که درسهایم را از دست داده‌ام و پول خوراک هم ندارم، از من رسماً مطالبه می‌کند... حالا چه بگویم؟

ایلیا پتروویچ با وقاحت سخنانش را قطع کرد و گفت:

— تمام این جزئیات احساساتی به ما مربوط نیست. شما باید جواب بدهید و تعهد بسپارید؛ و اینکه شما يك وقت عاشق بوده‌اید،

و از این قبیل نکات دلخراش، اصلاً به کار ما نمی‌خورد.
نیکو‌دیم فومیچ پشت میز نشست، مشغول امضا کردن شد، و زیر لب گفت:

- توهم دیگر... خیلی سختی...

مثل این بود که شرمسار می‌نمود.

سرمنشی به راسکلنیکف گفت:

- خوب، بنویسید.

راسکلنیکف با لحن مخصوصی پرسید:

- چه بنویسم؟

- من الآن به شما دیکته خواهم کرد.

به نظر راسکلنیکف چنان آمد که سرمنشی پس از اعترافات او به وی بی‌اعتنا تر و بی‌ادب تر شد. اما عجیب بود که ناگهان بکلی به عقیده مردم، به عقیده هر کس که می‌خواهد باشد، کاملاً بی‌اعتنا شد و این تحول به یک آن، در یک دقیقه انجام گرفت. اگر میل فکر کردن در او پیدا می‌شد، قطعاً تعجب می‌کرد که چگونه توانسته بود چند لحظه پیش با آنان صحبت کند و با شرح احساسات خود مزاحمشان شود؟ اصلاً این احساسات از کجا پیدا شدند؟ اکنون برعکس، اگر اتاق ناگهان، نه از پاسبان، بلکه از بهترین دوستانش انباشته می‌شد، آن وقت هم انگار او حتی یک کلمه گرم برای آنها در دل خود نمی‌یافت، زیرا در دلش ناگهان خلاء بزرگی ایجاد شد. احساسی تیره و تار، تنهائی رنج‌آور و بی‌اعتنائی آمیخته به غرابت به دلش راه یافت. نه‌خواری اعترافات خصوصیش در مقابل ایلیا پتروویچ و نه پستی پیروزی افسر جوان، هیچکدام موجب نشد که قلبش ناگهان چنان زیرو رو شود. نه، او را اکنون با کوچک و پست بودن خود و این غرور و نخوتها و همه این افسران و زنان آلمانی و مطالبات و اداره و غیر و غیره چه کار! اگر در این دقیقه حتی محکوم به سوختنش می‌گردند، کوچکترین حرکتی نمی‌کرد، حتی مشکل به حکم محکومیت خود دقیقاً توجه می‌نمود. تحولی که اکنون در او پدید آمد، برای خودش هم کاملاً تازه و ناآشنا و ناگهانی و

بی‌سابقه بود. نه تصور رود که با تعقل پی‌برده بود، بلکه با تمام قوا احساس می‌کرد که نه تنها با چنان اظهارات پراز احساسات، بلکه بهیچ وجه، از هیچ مطلبی نباید دیگر با این مردم، در دفتر بخش سخن گوید؛ حتی اگر همه آنها برادران و خواهران تنی او می‌بودند و نه افسران بخش، آن وقت هم مراجعه به آنها برای موضوعی حیاتی هم که باشد، باز بکلی بیسوده می‌بود. هرگز تا به حال چنان احساسی عجیب و وحشتناک در خود نیافته بود و آنچه پیش از همه عذابش می‌داد، همین احساس بود، نه فهم و درک مطلب - احساسی بود عمیق که از همه احساسات سابق بیشتر رنجش می‌داد.

سرمنشی مشغول دیکته کردن مطلبی شد که معمولاً برای چنین جوابهائی لازم است، یعنی گفتن اینکه توانائی پرداخت ندارم و تمهید می‌کنم در فلان وقت (هروقت) بپردازم؛ از شهر خارج نخواهم شد و اموالم را نخواهم فروخت و نخواهم بخشید و از این قبیل چیزها.

سرمنشی با کنجکاری به راسکلنیکف خیره شد و گفت:

- شما که توانائی نوشتن ندارید. قلم دارد از دستتان

افتد، بیمارید؟

- بله. سرم گیج می‌رود... بقیه‌اش را بگوئید!

- همین، امضا کنید.

سرمنشی نامه را برداشت و به دیگر نامه‌ها پرداخت.

راسکلنیکف قلم را پس داد اما به جای آنکه برخیزد و برود، هر دو آرنج را روی میز نهاد و با دو دست سر خود را فشار داد. گویی در مغزش میخ می‌کوبیدند. ناگهان فکر عجیبی بسرش زد که هم‌اکنون به نیکو‌دیم فومیچ نزدیک شود و هرآنچه دیشب روی داده بود، همه را با جزئیاتش، برای او تعریف کند و بعد همراه همه آنان به منزل برود و اشیائی را که در آن گوشه، در سوراخ بود، به ایشان نشان دهد.

این فکر بقدری قوی بود که برای انجامش ازجا برخاست، لکن فوراً اندیشید: «بهتر نیست دقیقه‌ای خوب تأمل کنم؟ نه، بهتر

است تأملی نکنم و این بار را از شانهام بیندازم! اما ناگهان گوئی برجای خود خشک شد: نیکودیم فومیچ با حرارت مشغول صحبت با ایلیا پتروویچ بود و این سخنان بگوشش رسید:

— ممکن نیست، هر دو را آزاد می‌کنند! اولاً همه چیز متناقض است، خودتان قضاوت کنید اگر این کار آنها بود، برای چه آنها سرایدار را صدا می‌زدند؟ برای اینکه خودشان را لو دهند؟ یا از روی نیرنگ؟ نه، این دیگر پرمحیلانه می‌شد! از این گذشته پستریاکف؟ دانشجو را هم، هنگامی که می‌خواست داخل عمارت بشود، هر دو سرایداران و زن عامی دیدند: او با سه رفیق خود همراه بود و از آنها دم‌در خانه جدا شد و پیش از اینکه آنها را ترک کند، راجع به ساکنین خانه، در مقابل رفقای خود، از دربانان سوآلاتی کرد. آخر ممکن است یک همچو کسی درباره ساکنان خانه سوآلاتی بکند، اگرچنان خیالی در سر داشته باشد؟ و کخ هم قبل از رفتن پیش پیرزن، نیم ساعت آن پائین، نزد نقره‌ساز نشسته بود و درست ساعت هشت و ربع کم از پیش وی به بالا، به سراغ پیرزن رفت. حالا خودتان فکر کنید...

— اجازه دهید، آخر چگونه تناقضی در کار آنها بوجود آمده است: خودشان اصرار دارند که در زدند و در بسته بود و پس از سه دقیقه، هنگامی که به اتفاق سرایدار آمدند، معلوم شد که در باز است؟

— حرف همینجاست. قاتل حتماً آنجا نشسته و در را به روی خود چفت کرده بود، و حتماً همانجا به دامش می‌انداختند، اگر کخ حماقت نمی‌کرد و خودش به دنبال سرایدار نمی‌رفت. قاتل بیشک در همین فاصله فرصت کرده از پله‌ها پائین آمده و بنحوی از دست آنان فرار کرده است. کخ با هر دو دست برخورد صلیب می‌کشد و قسم می‌خورد که: «اگر آنجا می‌ماندم، بیرون می‌آمد و مرا با تبر می‌کشت.» اکنون می‌خواهد بدهد به رسم معمول برایش دعا بخوانند. هه، هه، هه!

— پس قاتل را هیچکس ندیده است؟
سرمنشی که در جای خود نشسته گوش می‌داد، گفت:
— چطور می‌توانستند او را ببینند؟ خانه درست مثل کشتی نوح است.

نیکودیم فومیچ با حرارت تکرار کرد:
— مطلب روشن است. خیلی روشن است!
ایلیا پتروویچ به تضرع گفت:
— خیر بهیچ وجه روشن نیست.
راسکلنیکف کلاهش را برداشت و به سوی در رفت، اما به در نرسید...

چون بهوش آمد دید که به روی صندلی نشسته و از سمت راست کسی او را نگه‌داشته است. از طرف چپ شخص دیگری ایستاده است و لیوان زردی پر از آب زرد رنگی در دست دارد، نیکودیم فومیچ هم درمقابلش ایستاده و سخت به او چشم دوخته است. راسکلنیکف از صندلی برخاست.

نیکودیم فومیچ با لحن خشن پرسید:
— چطور، شما ناخوشید؟
سرمنشی که در جای خود قرار می‌گرفت و باز مشغول کاغذها شد، گفت:
— ایشان همان وقتی که امضا می‌کردند، بزحمت اختیار قلم را داشتند.

ایلیا پتروویچ نیز در حالی که کاغذها را جابجا می‌کرد از جای خود داد زد:

— آیا مدتی است ناخوشید؟
البته او هم بیمار را هنگامی که در حال غش بود، دید و لسی همینکه بهوش آمد فوراً از او دور شد.
راسکلنیکف در جواب، زیر لب گفت:

— از دیشب...

— آیا دیشب هم از منزل خارج شده بودید؟

- بله، خارج شده بودم.
- با کسالت؟
- با کسالت.
- در چه ساعتی؟
- پس از ساعت هفت شب.
- اجازه بدهید بپرسم، به کجا رفتید؟
- به خیابان.
- مختصر است و روشن.

راسکلنیکف با لحنی خشن و بریده جواب می‌داد. رنگش مانند دستمال سفید بود و چشمنمای تبار سیاهش را در مقابل نگاه ایلیا پتروویچ بزیر نمی‌انداخت.

نیکودیم فومیچ متذکر شد:

- بزحمت سر پا ایستاده است و تو...

اما ایلیا پتروویچ با لحنی مخصوص جواب داد:

- عیبی ندارد.

نیکودیم فومیچ خواست باز هم چیزی اضافه کند، لکن همینکه نگاهش به سرمنشی افتاد و دید او هم به وی خیره شده است، سکوت کرد. همه ناگهان ساکت شدند، وضع عجیبی بود.

ایلیا پتروویچ سرانجام گفت:

- بسیار خوب، شما را معطل نمی‌کنیم.

راسکلنیکف خارج شد و همین‌قدر توانست بشنود که هنگام خروج او بحث گرمی در گرفت. صدای سؤال‌کننده نیکودیم فومیچ از همه رساتر بود... راسکلنیکف در خیابان کاملاً بهوش آمد و در حالی که در رسیدن به منزل شتاب داشت، با خود تکرار می‌کرد:

«بازرسی، بازرسی، الساعه بازرسی خواهند کرد! ای راهزنان! ظنین شده‌اند.» و باز ترس چندی پیش سراپای وجودش را گرفت.

۲

«اما اگر تفتیش کرده باشند چطور؟ اگر آنها را هم اکنون در اتاق خود بیابم چطور؟»

خوب، این هم اتاق خودش، هیچ خبری نیست و کسی هم به اینجا سر نزده. حتی ناستاسیا دست به چیزی نزده است. اما خداوندا، چگونه توانسته بود تمام این اشیا را در این سوراخ بی باقی بگذارد؟

راسکلنیکف خود را به آن گوشه افکند. دستها را زیر کاغذ دیواری کرد و به بیرون آوردن اشیا و انباشتن جیبهای خود پرداخت. روی هم‌رفته هشت تکه چیز بود: دو قوطی کوچک با گوشواره یا چیزی شبیه به آن که خوب نگاهشان نکرد، چهار قوطی جلد چرمی کوچک، بعد يك زنجیر که در قطعه‌ای کاغذ روزنامه پیچیده شده بود، و باز هم چیزی در کاغذ روزنامه بچشم می‌خورد که گویا يك نشان بود...

راسکلنیکف اشیا را در جیبهای مختلف خود: یعنی در جیبهای پالتو و جیب راست شلوارش نهاد و کوشید که زیاد بچشم نخوردند. کیف پول کوچک را هم با اشیا برداشت. سپس از اتاق بیرون آمد و این بار بکلی در را باز گذاشت.

تند و محکم راه می‌رفت و هرچند احساس می‌کرد که بکلی خرد است، اما نیروی دراکه‌اش به‌جا بود. از اینکه به دنبالش بیایند می‌ترسید. می‌ترسید که پس از نیم ساعت یا شاید يك ربع ساعت

حکمی دیگر برای مراقبت از او صادر شود. از این رو لازم بود هرطور شده، قبل از آن موعد، علائم کار را از بین ببرد. لازم بود تا هنوز نیرو و قوه تفکری برایش باقی مانده، از عهده کارهای خود برآید. اما کجا برود؟

مدتی پیش تصمیم گرفته بود که همه اشیا را باید در نهر ریخت تا غلایم در آب ناپدید شود و کار پایان یابد. این تصمیمی بود که شبانه در حال هذیان، و در آن لحظاتی که خوب بخاطر داشت چندبار میخواست برخیزد و به راه افتد، گرفته بود: که «هرچند زودتر همه چیز را باید دور افکند.» اما از قرار معلوم دور ریختن، کار مشکلی بود.

قریب نیم ساعت بود و شاید هم بیشتر که در ساحل «یکاترینسکی» راه می رفت و هر وقت به پله هائی که به خود نهر منتهی می شد می رسید، آن را خوب بررسی می کرد. اما حتی فکر اجرای تصمیم غیر ممکن می نمود، زیرا یا بر روی تخته های چوب محکم بزرگ، که نزدیک پله ها قرار داشت، رختشوییها ایستاده و مشغول رخت شستن بودند یا قایقها در همان حوالی لنگر انداخته بودند. گذشته از این مردم در همه جا لول می زدند و از همه جای ساحل و از هر سوی آن ممکن بود ببینند و متوجهش شوند. بیشک اگر کسی مخصوصاً به سوی نهر پائین بیاید و بایستد و چیزی در آب افکند، موجب سوءظن می شود، و آن وقت تازه اگر جلد های جرمی غرق نشوند و بر روی آب شناور شوند، چه خواهد شد؟ البته که این چنین خواهد شد. همه کس خواهد دید. اکنون بی آن هم همه رهگذران، چون به او می رسند، خیره می شوند و ورنه اندازش می کنند، انگار کاری جز مراقبت او ندارند! فکر می کرد «چرا چنین است، شاید فقط به نظرم اینطور می آید؟»

سرانجام به فکرش رسید که شاید بهتر باشد به حوالی رود نوا برود: در آنجا هم جمعیت کمتر است و هم از نظر دورتر. به هر حال راحتتر که هست و از همه مهمتر آنکه از اینجاها هم دور است.

ناگهان تعجب کرد که چگونه نیم ساعت تمام با رنج و نگرانی در این نقاط خطرناک سرگردان است و این فکر زودتر به خاطرش نیامد، و چگونه بخاطر آنکه يك بار در خواب یا در حال هذیان تصمیمی گرفته بود، نیم ساعت تمام را بیهوده تلف کرده است. راسکلنیکف در این اواخر زیاد بی حواس و فراموشکار شده بود و خودش هم به این نکته آگاه بود. اکنون بیشک می بایستی عجله کند. از خیابان وسیع «و...» به سوی رودخانه نوا رفت، اما در راه باز فکر دیگری بنظرش رسید: «نوا چرا؟ در آب چرا؟ آیا بهتر نیست به جانی بسیار دور دست، مثلاً به همان جزایر برود و در آنجا، در نقطه دورافتاده ای، در جنگلی، زیر بوته ای، تمام چیزها را چال کند و درخت را هم نشان کند؟» هرچند احساس می کرد که در آن دقیقه قدرت داوری روشن و سالمی ندارد، لکن این فکر به نظرش بی عیب آمد.

اما به جزیره ها هم مقدور نبود که برسد. وضع دیگری پیش آمد: همینکه از خیابان وسیع وارد میدان شد، ناگهان در سمت چپ خود مدخل حیاطی را دید که دیوارهای آن بدون کوچکترین شکاف و روزنه بود. در داخل حیاط، فوراً پس از در ورودی، در سمت راست، دیوار محکم سفید نشده خانه چهار اشکوبه همسایه به طول زیادی کشیده شده بود و از سوی چپ نیز، به موازات دیوار سراسری، و باز فوراً پس از ورود به حیاط، معجری چوبی تا بیست قدم در داخل حیاط کشیده و به جانب چپ منحرف می شد. اینجا مکان محصور بی روزنه ای بود که مصالح ساختمانی در آن ریخته شده بود. کمی دورتر، در انتهای حیاط، از پشت معجر، گوشه انبار سنگی کوتاه دودزده ای بچشم می خورد که انگار قسمتی از يك کارگاه بود. در اینجا گویا کارگاه کالسکه سازی، نجاری یا چیزی شبیه به آن بود. همه جا، تقریباً از دم در، گرد زغال سیاهی می زد. ناگهان راسکلنیکف اندیشید: «خوب است اشیا را بریزم و فرار کنم.»

چون کسی را در حیاط ندید، از در ورودی بزرگ داخل شد و همانجا، در نزدیکی در، متوجه آبریزی شد که به معجر تکیه

داشت. از این دستگاہها معمولا هر جائی که کارگرا، درشکه‌چیها و امثال آنان زیاد باشند کار می‌گذارند. بالای آبریز، بر معجر، چنانکه معمول است، با گچ جمله‌ای با املای غلط که به شوخی می‌مانست، نوشته شده بود: «در اینجا ایستادن ممنوع است.» اینجا دست کم این حسن را دارد که دیگر جای شک هم نخواهد بود که چرا کسی داخل شده و ایستاده است. و باز با خود گفت: «خوب است همه را همینجا روی هم بریزم و بروم!»

چون یک بار دیگر اطراف خود را نگرید و دست را به جیب برد، ناگهان کنار دیوار بیرونی، در فاصله بین در و آبریز که بیش از یک متر نبود، راسکلنیف چشمش به سنگ بزرگ نتراشیده و نخراشیده‌ای افتاد که شاید بیست و پنج کیلو وزن داشت و درست به دیوار سنگی خیابان تکیه داشت. پشت این دیوار، خیابان و پیاده‌رو بود، و صدای پرسه زدن رهگذرانی که هرگز در اینجاها عده‌شان کم نمی‌شود، بخوبی شنیده می‌شد. اما از پشت در هیچکس نمی‌توانست او را ببیند، مگر اینکه از خیابان به درون آید، و این امر به خوبی ممکن بود، به این جهت می‌بایستی شتاب کرد.

راسکلنیف به طرف سنگ خم شد، محکم و دو دستی بالای آن را چسبید، تمام نیروی خود را جمع کرد و سنگ را برگرداند. زیر سنگ فرورفتگی نسبتاً کوچکی ایجاد شده بود. فوراً هر آنچه در جیب داشت در آن خالی کرد، کیف پول روی همه چیزها قرار گرفت. در گودال هنوز هم جا بود. سپس باز سنگ را چسبید و با یک حرکت آن را به حال اول برگردانید، سنگ درست سر جای خود قرار گرفت، جز اینکه کمی، بسیار کم، برجسته‌تر از پیش می‌نمود. لکن راسکلنیف کمی خاک دور سنگ ریخت و با پا خوب به آن فشار آورد؛ دیگر هیچ چیز معلوم نبود.

آنگاه بیرون آمد و به سوی میدان رفت. باز خوشحالی شدید تحمل ناپذیری، شبیه به آنچه در دفتر اداره احساس کرده بود، لحظه‌ای براو چیره شد. «نشانه‌های جرم همه در خاک شدند! به فکر کی، به فکر چه کسی خواهد رسید که زیر آن سنگ را بگردد؟

شاید سنگ از موقع بنای آن خانه در اینجا قرار دارد و باز هم همان قدر آنجا بماند. تازه اگر پیدا کنند کی به من گمان خواهد برد؟ همه چیز تمام است! شاهدهی در کار نیست! و بخنده افتاد. بلی، بعدها هم بیاد می‌آورد که خنده‌ای عصبی و ریز و بیصدا و طولانی کرد، و مدتی خندید: یعنی تمام وقتی که از میدان می‌گذشت، می‌خندید. اما همینکه به بولوار «ک.» رسید، به آنجائی که سه روز پیش به آن دختر برخورد بود، خنده‌اش ناگهان قطع شد. افکار دیگری به سرش خزیدند. ناگهان بنظرش آمد که گذشتن از کنار این نیمکت، که در آن هنگام، پس از رفتن دختر جوان بر روی آن نشست و به فکر فرو رفت، بینهایت تنفرآور خواهد بود، و نیز بینهایت دشوار خواهد بود که باز به آن مرد سیبیل کلفتی که آن وقت بیست کوییک به او داده بود، برخورد کند. «لعنت بر شیطان!»

راسکلنیف هنگام راه رفتن خشمگین و بدون دقت به اطراف می‌نگریست. تمام افکارش اکنون به دور نکته اصلی دور می‌زد و خودش هم احساس می‌کرد که واقعاً نکته اصلی همین است و اکنون، بخصوص هم اکنون، یکه و تنها در مقابل این نکته اصلی قرار گرفته است. حتی احساس می‌کرد که این اولین بار است در این دو ماه که چنین شده است. ناگهان در یک حمله خشم بی‌پایان اندیشید: «لعنت بر تمام اینها! خوب، شروع شد که شروع شد! و لعنت بر این زندگی نوا خداوندا چقدر احمقانه است... چقدر من امروز دروغ گفتم و پستی کردم. با چه پستی آن وقت در مقابل ایلیاپترویچ مزخرف و تملق می‌گفتم، چابلوسی می‌کردم! اما این هم یاوه‌ای بیش نیست، اصلاً تف بر همه آنان و بر آنکه من تملق گفتم و چابلوسی کردم! این هم مهم نیست، هیچ مهم نیست...!»

ناگهان ایستاد. پرسش نو، غیرمنتظر و بینهایت ساده‌ای یکباره گیج و سخت متحیرش کرد: «اگر تمام این کارها واقعاً دانسته و سنجیده انجام شده است نه احمقانه، و اگر تو واقعاً هدفی معین و پا برجا داشته‌ای، پس چگونه تا به حال حتی به داخل کیف هم نگاه نکرده‌ای و نمی‌دانی چه نصیبت شده است و به خاطر

چه چیز تمام عذابها را قبول کرده و به چنین کار پست و زشت و حقیری دست زده‌ای؟ تو، هم اکنون می‌خواستی آن را، یعنی کیف را، با تمام اشیائی که هنوز ندیده‌ای در آب بیندازی، معنی این کار چیست؟

بله، همین طور است، همه چیز همین‌طور است. این را از پیش هم می‌دانست و بهیچ‌وجه این مسئله برایش تازگی نداشت؛ هنگامی که در دل شب تصمیم گرفته شد که اشیا در آب انداخته شود، تصمیم دیگری هم گرفته شد: که کوچکترین تردید و تعرضی پیش نیاید، بلکه کاملاً طبیعی، مثل اینکه همین‌طور باید باشد و جز این امکان دیگری نیست... بله، اینها را می‌دانست و بخاطر داشت. تصمیم این امر را شاید همان دیروز گرفته بود، همان دقیقه‌ای که در کنار صندوق نشسته بود و قوطیها را از آن بیرون می‌کشید. واقعاً همین‌طور است.

سرانجام با گرفتگی و مصممانه گفت: «برای آن است که بسیار بیمارم، من خودم را زجر و شکنجه داده‌ام و خودم هم نمی‌دانم چه می‌کنم... هم دیروز، هم سه روز پیش... و تمام این مدت خود را شکنجه می‌دادم... خوب که شدم، دیگر... خود را شکنجه نخواهم داد... اما، اگر هرگز بهبود نیافتم، چه؟ خداوند، چقدر حوصله‌ام از همه این چیزها سر رفته است...»

راسکلنیکف بی‌آنکه متوقف شود، راه می‌رفت. بسیار مایل بود بنحوی از اندیشه‌های خود رهائی یابد، اما نمی‌دانست چه بکند و چه تصمیمی بگیرد. احساسی نو و نامعلوم، هر آن بیش از پیش بر او چیره می‌شد. این احساس تنفر بی‌پایان، تنفیری سرسخت و خشمگین بود نسبت به هر چیزی که می‌دید و احاطه‌اش می‌کرد. همه کسانی که از مقابلش می‌گذشتند، در نظرش پلید می‌آمدند، حتی چهره و طرز راه رفتن و حرکت آنها پلید می‌نمود، بطوری که انگار اگر کسی با او سر صحبت را می‌گشود، او به صورتش آب دهان می‌انداخت یا گازش می‌گرفت...

همین‌که به ساحل «نوی کوچک» و کنار پلی که در جزیره

«واسیلوسکی» بود رسید، ناگهان ایستاد و اندیشید: «همینجا زندگی می‌کند، در این خانه. یعنی چه، مثل اینکه خودم پیش رازومیخین آمده‌ام! باز همان داستان آن وقت است... اما درضمن بسیار جالب است که بدانم خودم عمداً به اینجا آمده‌ام، یا اینکه راه می‌رفتم و اتفاقاً به اینجا رسیدم؟ فرقی نمی‌کند. سه روز پیش... گفته بودم که بعد از انجام کار نزد او خواهم رفت. خوب، چه عیبی دارد، حالا هم خواهم رفت. مثل اینکه من اکنون نمی‌توانم سری به او بزنم...»

راسکلنیکف به طبقه پنجم نزد رازومیخین رفت. رازومیخین در منزل و در اتاق کوچک خود بود و در این هنگام مشغول کار و نوشتن بود و شخصاً در را به روی راسکلنیکف گشود. چهار ماه بود که آنها یکدیگر را ندیده بودند. رازومیخین با لباس خانه فرسوده و پاره، کفشی که بدون جوراب به پا کرده بود، با سری بهم ریخته، اصلاح نکرده و دست و روی نشسته، در اتاق خود نشسته بود. آثار شگفتی بر چهره‌اش نمایان شد و در حالی که رفیق تازه وارد را از سر تا پا برانداز می‌کرد، فریاد کشید:

— چته؟

سپس ساکت شد، سوتی کشید و در حالی که لباسهای راسکلنیکف را تماشا می‌کرد، ادامه داد:

— یعنی کار و بارت آنقدر خراب است؟ برادر، تو از ما هم جلو افتاده‌ای. آخر بنشین، لابد خسته شده‌ای؟

همینکه راسکلنیکف بر روی نیمکتی که از مشمع پوشیده شده بود و بدتر از نیمکت خودش می‌نمود افتاد، رازومیخین ناگاه متذکر شد:

— به، تو که حسابی ناخوشی، هیچ می‌دانی؟

و با این کلمات نبضش را گرفت.

راسکلنیکف دستش را بیرون کشید و گفت:

— لازم نیست، من آمده‌ام... می‌دانی، من هیچ درسی ندارم...

می‌خواستم... اما نه، من احتیاجی به درس ندارم.

رازومیخین که به او خیره شده بود، گفت:

- هیچ می‌دانی؟ تو هذیان می‌گوئی!

- خیر، هذیان نمی‌گویم.

راسکلنیکف از روی نیمکت برخاست. هنگامی که از پله‌ها بالا می‌آمد، هیچ فکر نمی‌کرد که باید با دوستش روبرو شود. اکنون، در يك آن، از روی تجربه دریافت که کمتر از همه چیز مایل است، در این لحظه با کسی روبرو شود. صفرایش به غلیبان آمد. همینکه از آستانه در منزل رازومیکین داخل شد، نزدیک بود از خشمی که نسبت به خود یافت، نفسش بگیرد. بیدرنک به سوی در رفت و گفت:

- خدا حافظ!

- صبر کن، بایست آدم عجیب!

راسکلنیکف باز دستش را بیرون کشید و گفت:

- نه، لازم نیست.

- پس آخر برای چه آمده بودی! مگر دیوانه شده‌ای؟ آخر این که... برخوردارنده است. من اینطور رهایت نمی‌کنم.

- خوب، پس گوش کن، من پیش تو آمده‌ام، چون به غیر از تو کسی را نمی‌شناسم که بتواند... کمکی کند... چون تو از همه آنها مهربانتری، یعنی عاقلتری و می‌توانی قضاوت کنی... اما حالا می‌بینم که اصلاً چیزی لازم ندارم، می‌شنوی، هیچ چیز... هیچ دلسوزی و کمکی... من خودم... به تنهایی... خوب، بس است! راحت بگذار.

- يك دقیقه صبر کن، ای دودکش پاک‌کن! بکلی دیوانه شده‌ای! به من که مربوط نیست، اما نگاه کن! من اکنون درسی ندارم و به جهنم که ندارم، اما در بازار روز کتابفروشی به نام خروویف^۲ است و خودش نوعی درس است. من او را اکنون با پنج درس در خانه بازرگانی هم عوض نمی‌کنم. ناشر است. کتابهای کوچک علوم طبیعی منتشر می‌کند، عجب فروشی دارند این کتابها! تنها عنوانشان يك دنیا قیمت دارد. تو همیشه اصرار داشتی که من

احمق هستم؛ اما برادر، به خدا از من احمق‌تر هم هستند. اکنون وارد معقولات و مسائل اجتماعی هم شده است. خودش ذره‌ای چیز نمی‌فهمد، اما من تشویقش می‌کنم. بیا، در اینجا بیش از دو ورق متن آلمانی است که به نظرم بسیار احمقانه و هوجبی بازی است. خلاصه بگویم، بحث در آن است که آیا زن انسان هست یا نیست؟ البته با پیروزی تمام ثابت می‌کند که انسان است. خروویف این را به مناسبت مسئله زن تهیه می‌کند و من هم آن را ترجمه می‌کنم. این دو ورق و نیم را در شش ورق کش خواهد داد و برای آن عنوان با شکوهی، که نیم صفحه جا بگیرد، اختراع می‌کنیم و از قرار جلدی نیم روبل پخش خواهیم کرد. به فروش هم خواهد رفت. به من برگی شش روبل حق ترجمه خواهد داد، یعنی پانزده روبل کامل دستم را خواهد گرفت که شش روبل آنرا قبلاً گرفته‌ام. این را که تمام کردیم، درباره اسبهای دریایی ترجمه‌ای خواهیم کرد، بعلاوه از قسمت دوم «اعترافات» هم برخی گفتگوها و پرچانگیهای بیمزه را نشان کردیم و ترجمه خواهیم کرد. کسی به خروویف گفته است که انگار روسو در نوع خود مانند «رادیشچف»^۳ است. من هم واضح است که این موضوع را ادا نمی‌کنم. گور پدرش! خوب، می‌خواهی برگ دوم را که با عنوان «آیا زن انسان است؟» ترجمه کنی؟ اگر می‌خواهی همین حالا متن و قلم و کاغذ بردار... همه اینها دولتی است، سه روبل هم بردار، چون من پول تمام ترجمه را، برای برگ اول و دوم، از پیش گرفته‌ام. به این ترتیب درست سه روبل سهم تو خواهد شد. این ورق را که تمام کردی، سه روبل دیگر عایدت خواهد شد. مطلب دیگر آنکه، خواهش می‌کنم این کار را از جانب من خدمتی در حق خود نشمار. برعکس، بدان همینکه تو وارد شدی من فوراً پیش خود حساب کردم که چگونه از تو استفاده کنم. اولاً، من در املاء ضعیف هستم، ثانیاً در زبان آلمانی هم گاهی بکلی کارم خراب است، بطوری که بیشتر از خودم

۳. Radishchef یکی از نویسندگان اواخر قرن هجدهم روسیه است.

اختراع می‌کنم و به خود نوید می‌دهم که از این لحاظ نتیجه کار بهتر خواهد شد، اما در واقع کسی چه می‌داند که کار بهتر شود، شاید هم بدتر شود... خوب، برمی‌داری یا نه؟

راسکلنیکف بیصدا اوراق مقاله آلمانی را برداشت، سه‌روبل را هم گرفت و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، خارج شد. رازومیکسین با تعجب به دنبال او نگریست. همینکه راسکلنیکف به طبقه اول رسید، ناگهان برگشت و به سوی اتاق رازومیکسین، از پله‌ها بالا رفت. اوراق آلمانی و سه روبل را روی میز نهاد و باز، بی‌آنکه سخنی بگوید، خارج شد. رازومیکسین از عصبانیت بیخود شد و نعره کشید:

— آخر مگر مستی یا دچار سودا شده‌ای! چرا مسخره‌بازی درآورده‌ای! مرا هم دیوانه کرده‌ای... پس آخر، برای چه آمده بودی، شیطان؟

راسکلنیکف در حالی که از پله‌ها پائین می‌رفت، زمزمه کرد:

— ترجمه... لزومی ندارد.

رازومیکسین از بالا فریاد کشید:

— پس چه مرگی می‌خواهی؟

اما او به راه خود ادامه داد.

— آهای، منزلت کجاست؟

جوابی نیامد.

— پس، برو گم شو..!

راسکلنیکف دیگر وارد خیابان شده بود. روی پل «نیکلایوسکی» به واسطه پیش‌آمد نامطوبعی، او بار دیگر بخود آمد: سورچی کالسکه‌ای با شلاق سخت به پشت او زد، زیرا که با وجود فریادهای مکرر سورچی، راسکلنیکف نزدیک بود به زیر پای اسبها برود. ضربه شلاق بقدری عصبانیش کرد که به سوی نرده‌ها پرید (اصلاً معلوم نبود که چرا وسط پل، یعنی جایی که محل عبور وسائل نقلیه بود، نه‌جای پیادگان، قدم می‌زد) باخشم دندانها را بهم سائید. واضح است که در اطراف سر و صدای خنده بلند شد.

— حقش بود!

— لابد کلاهبردار است.

— البته، خود را به‌مستی می‌زند و مخصوصاً زیر چرخها می‌خزد، آن وقت تو بیا و جواب او را بده.

— کارشان این است آقا، کارشان همین است!

اما هنگامی که کنار نرده ایستاده بود و هنوز نگاهی بی‌معنی و خشمناک بدرقه کالسکه‌ای که دور می‌شد می‌کرد و پشت خود را دست می‌کشید، ناگهان احساس کرد که کسی در دست او پول می‌گذارد. دید زن تاجر مسنی است باکلاه و کفشهای پوست‌بزی، و همراهش دختر جوانی است کلاه به‌سر، که چتر سبزی در دست دارد و به‌احتمال قوی دختر او می‌باشد. «بیا، آقا جان، به‌خاطر مسیح بگیر.» راسکلنیکف پول را گرفت و آن دو از کنارش گذشتند. سکه نقره بیست‌کوپیکی بود. از لباس و قیافه‌اش آنها حق داشتند تصور کنند فقیر است؛ فقیری که واقعاً در خیابان به‌گدائی پول خرد مشغول است. اما دریافت بیست‌کوپیکی را یقیناً مدیون ضربه شلاقی بود که دلسوزی آنها را تحریک کرده بود.

راسکلنیکف بیست‌کوپیکی را در دست فشرد. ده‌قدمی پیش رفت، سپس رو به نوا و کاخ سلطنتی نمود. آسمان بدون کوچترین ابر و آب تقریباً آبی بود، چیزی که کمتر در رودخانه نوا دیده می‌شود. گنبد کلیسیا از هیچ‌کجا به این خوبی که از پل، یعنی از بیست قدمی نمازخانه، به‌چشم می‌خورد، جلب‌نظر نمی‌کرد. درخشندگی خاصی داشت و در این هوای صاف به‌خوبی ممکن بود هر يك از تزیینات آن را مشاهده کرد. درد شلاق ساکت شد و راسکلنیکف ضربه را فراموش کرد. تنها فکر ناراحت و گنگی سخت مشغولش می‌داشت. همچنان‌که ایستاده بود مدتی به‌افق دوردست خیره شد: این مکان به‌نظرش آشنا می‌نمود. هنگامی که به‌دانشگاه می‌رفت، معمولاً وقت بازگشت به‌خانه، شاید صد بار برایش پیش آمده بود که در همین مکان بخصوص بایستد و به این منظره واقعاً عالی چشم بدوزد، و هر بار از احساس مبهم نامفهومی

در شگفت آید. از این منظره زیبا همیشه احساس سردی مجهول و مبهمی می‌گردد. این چشم‌انداز پرشکوه برای او همچو روحی ناشنوا و ناگویا بود... و هر بار از احساس غم‌انگیز و اسرارآمیز خود تعجب می‌کرد، و چون به‌خود اطمینان نداشت، درک و حل آن را به‌آینده دور واگذار می‌کرد. اکنون، ناگهان باکمال روشنی به یاد آن پرسشها و شگفتیهای گذشته خود افتاد و به‌نظرش آمد که به‌خاطر آوردن آنها تصادفی نیست. همین نکته که او در محل سابق ایستاده بود و گوئی واقعاً تصور می‌کرد که بازم می‌تواند به همان اندیشه‌های پیش و به‌همان موضوعها و مناظری که سابقاً او را سرگرم می‌کردند، سرگرم باشد، برایش شگفت و غریب می‌نمود. نزدیک بود خنده‌اش بگیرد، اما سینه‌اش بطور دردناکی به‌هم فشرد. تمام گذشته، یعنی افکار سابق و مسائل و موضوعهای پیشین و احساسات آن روزها؛ و تمام این منظره و حتی خودش، همه و همه گوئی، اکنون از بن‌گودالی، از آن پائین و از زیر گامها به‌زحمت نمایان می‌شد. انکار به‌سوی آسمان پرواز می‌کرد و تمام اشیا از نظرش محو می‌گشت... چون بی‌اراده دست خود را حرکت داد، ناگهان در مشت گره‌کرده خویش بیست‌کوپیکی را احساس کرد. مشت را گشود و به‌سکه خیره شد. بعد دست را بالا برد و سکه را در آب انداخت. سپس برگشت و به‌سوی خانه رفت. به نظرش آمد که در این لحظه خود را با قیچی از همه‌کس و همه‌چیز بریده است.

چون به‌خانه خود رسید سرش آب بود. از قرار معلوم شش ساعت تمام راه رفته بود. از کجا و چگونه برگشته بود، هیچ به‌یاد نداشت. لباسش را کند و در حالی که چون اسبی فرسوده می‌لرزید، به‌روی نیمکت دراز کشید. پالتو را به‌روی خود انداخت و فوراً همه‌چیز را فراموش کرد...

هوا کاملاً تاریک بود که از صدای فریاد میببی بیدار شد. خداوندا، این چه فریادی است! چنین سر و صداها غیرطبیعی، چنین ناله و زاری و استغاثه و اشک و ضربه‌ها و دشنامها را هرگز

تا به‌حال نه شنیده و نه دیده بود. حتی نمی‌توانست تصور چنین وحشیگری و دیوانگی را بکند... با وحشت، در حالی که هر آن رنج می‌برد و دلش گوئی فرومی‌ریخت، نیم‌خیزی کرد و در بستر خود نشست. اما زد و خورد و زاری و دشنامها بیش‌از پیش قوت می‌گرفت. ناگهان باکمال تعجب صدای صاحبخانه خود را تشخیص داد که چون حیوانی زوزه می‌کشید و ضجه می‌زد و با شتاب جملاتی را، که کلماتی از آن را می‌انداخت، تکرار می‌کرد، به‌طوری که معنی سخنانش اصلاً مفهوم نبود. همین‌قدر معلوم بود که التماس می‌کرد، تا دست از زدنش بردارند، چون او را با بیرحمی تمام در راه‌پله‌ها می‌زدند. صدای کسی که می‌زد به‌اندازه‌ای از عصبانیت و خشم مهیب می‌نمود که دیگر به‌خرخر افتاده بود. با اینهمه، او هم باعجله و ناشمرده و نفس‌زنان چیزی می‌گفت. ناگهان راسکلنیکف چون برگ بر خود لرزید زیرا صدا را شناخت، این صدای ایلیاپتروویچ بود. ایلیاپتروویچ در اینجاست و صاحبخانه را کتک می‌زند! صاحبخانه را با لگد می‌زند و سر او را به‌پله‌ها می‌کوبد. این امر روشن است و از صدای ضربات و زاریها مشخص است. یعنی چه، مگر دنیا واژگون شده است؟

به‌خوبی شنیده می‌شد که از تمام طبقات و راه‌پله‌ها مردم جمع شده بودند. صداها گوناگون و حاکی از تعجب به‌گوش می‌رسید، مردم بالا می‌دویدند، به‌در می‌کوفتند، درها را به‌هم می‌زدند و جمع می‌شدند. راسکلنیکف با حیرت تکرار می‌کرد: «آخر برای چه، چرا و چگونه چنین چیزی ممکن است! کاملاً جدی، فکر می‌کرد که بکلی دیوانه شده است. اما نه، با کمال وضوح می‌شنید!.. از این‌قرار بیشک سراغ اوهم خواهند آمد و چون قطعاً همه اینها به‌دلیل... به‌جهت وقایع دیروز است... خداوندا! خواست چفت در را بیندازد، اما دستش بلند نشد... فایده‌ای هم نداشت. ترس چون یخ دورادور قلبش را فراگرفته بود، عذابش می‌داد و منجمدش کرده بود... اما کم‌کم تمام این جار و جنجالی که ده دقیقه تمام طول کشید، فرونشست. صاحبخانه هنوز شکایت و

ناله می کرد. ایلیا پتروویچ هم هنوز تهدید می کرد و دشنام می داد... تا اینکه او هم ساکت شد. دیگر صدایش هم شنیده نمی شود. یعنی واقعاً رفته است! خدا یا! انکار صاحبخانه هم دور می شود، هر چند که هنوز می گرید و می نالد... هان، در اتاقش هم بسته شد... مردم همه از پلکانها به سوی آپارتمانهای خود پراکنده می شوند، آه می کشند، مشاجره می کنند، یکدیگر را می خوانند. گاه صدای خود را به سرحد فریاد بلند می کنند و گاه به حال نجوا فرو می نشانند. به نظر می رسد که عده آنها زیاد بود، تقریباً تمام اهل خانه جمع شده بودند. اما خداوند، مگر این چیزها امکان پذیر است! اصلاً برای چه و چرا این مرد به اینجا آمده بود!

راسکلنیکف با بیحالی بر روی نیمکت افتاد، اما دیگر نمی توانست چشمان خود را ببندد. قریب نیم ساعت با رنج و احساس وحشت تحمل ناپذیری، که هرگز تاکنون تجربه نکرده بود، بسر برد. ناگهان نور درخشانی اتاقش را روشن کرد: ناستاسیا با شمع و بشقاب سوپ وارد اتاق شد. پس از اینکه با دقت به او نگاه کرد و دید که خواب نیست، شمع را روی میز گذاشت و شروع کرد به چیدن نان و نمک و بشقاب و قاشقی که آورده بود.

— لابد از دیروز چیزی نخورده‌ای! تمام روز را پرسه زدی در صورتی که مثل کوره می سوزی.

— ناستاسیا... برای چه صاحبخانه را می زدن؟

زن چشمان خود را به او خیره کرد و گفت:

— کی صاحبخانه را می زد؟

— آآن... نیم ساعت پیش، ایلیا پتروویچ معاون بازرس، روی پله‌ها... برای چه صاحبخانه را این طور کتک زد و ... برای چه به اینجا آمده بود؟

ناستاسیا بیصدا و با ابروانی درهم کشیده نگاهش می کرد و مدتی همچنان او را نگریست. راسکلنیکف از این نگاه کنجکاوانه بسیار ناراحت شد، حتی ترسید. سرانجام با صدائی ضعیف و آهسته گفت:

— ناستاسیا، چرا سکوت کرده‌ای؟

ناستاسیا آهسته، مثل اینکه با خود صحبت کند، جواب داد:

— این... خون است.

راسکلنیکف رنگ از رویش پرید، خود را به سوی دیوار

کشید و زمزمه کرد:

— خون!.. کدام خون؟

ناستاسیا بیصدا، همچنان به تماشای او مشغول بود. سپس

مجدداً با صدای مصمم و سختی گفت:

— هیچکس صاحبخانه را نزد.

راسکلنیکف به او نگاه می کرد و بزحمت نفس می کشید.

آنگاه با صدائی آهسته تر از پیش، گفت:

— من خودم شنیدم... من خواب نبودم... نشسته بودم...

مدتی گوش کردم... معاون بازرس آمده بود... همه در راه پله‌ها

جمع شده بودند، از همه آپارتمانها...

— هیچکس نیامده بود. این خون تست که به جوش آمده.

وقتی خون راه به بیرون نداشته باشد و مثل جگر لخته بشود، آن

وقت به سر انسان می زند... خوب، بالاخره می خوری یا نه؟

راسکلنیکف جواب نمی داد. ناستاسیا همچنان بالا سرش

ایستاده بود، خیره خیره به او می نگریست و نمی رفت.

— ناستاسیا جان... آب بده.

ناستاسیا پائین رفت و پس از دو دقیقه با لیوان گلی سفید

که پر از آب بود، بازگشت. اما راسکلنیکف دیگر نفهمید چه شد،

فقط به خاطر داشت که جرعه‌ای از آب سرد نوشید و بقیه را از لیوان

به روی سینۀ خود ریخت. سپس بیپوشی فرا رسید.

می گشت. سرانجام بکلی به هوش آمد.

این امر ساعت ده صبح روی داد. در این ساعت صبح، در روزهای صاف، نور خورشید همیشه به شکل خطی پهن و دراز بر روی دیوار راست می افتاد و گوشه نزدیک به در را روشن می کرد. ناستاسیا و شخص دیگری، که با کنجکاری بسیار به او می نگریست و بکلی ناشناس بنظر می رسید، در کنار تختش ایستاده بودند. این شخص جوانی بود که کتی به تن و ریشی کوچک داشت، و بظاهر شبیه به سرکارگری بود. از در نیمه باز صاحبخانه به داخل می نگریست. راسکلنیکف نیم خیزی کرد و در حالی که جوان را نشان می داد، پرسید:

— ناستاسیا، این کیست؟

ناستاسیا گفت:

— عاقبت به هوش آمد!

جوان کارگر تأیید کرد:

— بلی، به هوش آمد!

صاحبخانه که از لای در تماشا می کرد، همینکه فهمید به هوش آمد، فوراً در را پیش کرد و پنهان شد. همیشه کم رو بود و بزحمت تحمل گفتگو و توضیحات را می کرد. تقریباً چهل ساله، چاق، چشم و ابرو مشکی بود. به واسطه چاقی و تنبلی، مهربان بود و حتی بسیار خوشگل می نمود. اما بیش از حد محبوب بود.

راسکلنیکف رو به جوان کرد و پرسید:

— شما کیستید؟

اما در این هنگام مجدداً در کاملاً باز شد و رازومیخین در حالی که کمی خم شده بود، چون قدش بسیار بلند بود، وارد اتاق شد و فریاد زد:

— درست مثل اتاق کشتی است، همیشه به پیشانییم تصادم می کند. آخر، این را هم آپارتمان می گویند! خوب، تو برادر، به هوش آمدی؟ هم اکنون از پاشاجان شنیدم.

ناستاسیا گفت:

۳

تصور نشود که راسکلنیکف در تمام مدت بیماریش در بیهوشی محض بود. دچار نوبه حادی شده بود که با هذیان و نیمه بی هوشی همراه بود. بسیاری از چیزها را بعدها بیاد آورد. گاه به نظرش می آمد که به دورش مردم زیادی گرد می آیند و همه می خواهند او را بگیرند و به جانی ببرند؛ درباره اش گفتگو و نزاع می کنند. گاه، ناگهان یکه و تنها در اتاق می ماند؛ همه خارج می شوند چون از او می ترسند و فقط گاهگاه در را کمی می گشایند و به او می نگرند و تهدیدش می کنند و بین خود قسارهائی می گذارند. می خندند و سر به سرش می نهند. ناستاسیا را زیاد در کنار خویش بیاد می آورد. کس دیگری را هم، که گویا بسیار آشنا بود، تشخیص می داد. اما این شخص که بود، بهیچ وجه نمی توانست حدس بزند، و از این لحاظ رنج می برد و حتی می گریست. گاه تصور می کرد يك ماه تمام خوابیده است و گاهی بنظرش می رسید که همان يك روز است که آنقدر طولانی شده است. اما آن را، آن موضوع را، بکلی فراموش کرده بود و در عوض پیوسته بیاد داشت که موضوعی را از یاد برده است که نمی بایست فراموش کند. برای به خاطر آوردنش عذاب می کشید و رنج می برد، می نالید، دچار خشم و عصبانیت و ترس و هراس تحمل ناپذیری می شد. در چنین هنگامی می کوشید از جا برخیزد، می خواست بدود، اما همیشه کسی بزور بازش می داشت مجدداً در بیحالی و بی هوشی غرقه

— همین الساعه به هوش آمد.

جوان کارگر با تبسمی تأیید کرد:

— همین الساعه به هوش آمدند.

رازومیخین ناگهان روبه او کرد و پرسید:

— ولی شما کیستید؟ مرا که می بینید، و رازومیخین هستم، نه

رازومیخین که همه معمولاً مرا به اشتباه می نامند. بله و رازومیخین، دانشجو و نجیب زاده هستم و اوهم رفیق من است. خوب، حالا شما کی هستید؟

— من در دفتر خودمان کارمندم، و از جانب شلوپایف^۱ بازرگان برای کاری به اینجا آمده ام.

— بفرمائید، روی این صندوق بنشینید.

خود رازومیخین هم روی صندوقی دیگر، آن سوی میز نشست و خطاب به راسکلنیکف ادامه داد:

— اما تو برادر، خوب کردی که به هوش آمدی. روز چهارم است که بزحمت چیزی می خوری یا می نوشی. باورکن جای را باقاشق به تو می دادند. من دوبار زوسیمف^۲ را نزد تو آوردم، به یاد داری؟ زوسیمف با دقت ترا معاینه کرد و فوراً گفت چیزی نیست گویا کمی به سرت زده است. حال مزخرف عصبی است، غذایت بد بوده است. می گوید آبجو و سوس خردل کم به تو می دادند، کسالت هم به همین جهت است. اما مهم نیست، می گذرد و درست می شود. مرچبا به زوسیمف! خوب معالجه را شروع کرده.

بعد باز روبه جوان کرد و گفت:

— خوب من نمی خواهم شما را معطل کنم. مایلید کارتتان را توضیح دهید؟ ملتفت باش، رودیا، این بار دومی است که از دفتر آنها به اینجا می آیند، منتها، دفعه پیش، این یکی نیامده بود، دیگری بود و ما با او صحبت کردیم. کسی که قبل از شما به اینجا آمده بود کی بود؟

1. Shelopayef
2. Zosimof

— لابد سه روز پیش را می گوئید، درست است. الکسی—

سمیونویچ^۳ بودند، ایشان هم در دفتر ما هستند.

— اما ایشان فهمیده تر از شما هستند، عقیده شما چیست؟

— بلی حقیقتاً هم ایشان جا افتاده ترند.

— بسیار خوب، ادامه دهید.

جوان خطاب به راسکلنیکف کرد:

— توسط آفاناسی ایوانویچ^۴ و اخروشین^۵، که گمان می کنم بارها نامشان را شنیده اید، بنا برخواستش والدتان، به دفتر ما حواله ای برای شما شده است؛ اکنون اگر دیگر به هوش آمده اید سی و پنج روبل به شما تحویل داده می شود، چون به سمیون^۵ سمیونویچ، توسط آفاناسی ایوانویچ، بنا برخواستش والدتان، باز مانند پیش در این باب دستور داده شده است. خبر دارید؟ راسکلنیکف با تفکر گفت:

— بله... یادم هست. و اخروشین...

رازومیخین بانگ زد که:

— می شنوید، و اخروشین بازرگان را می شناسد! پس چطور به هوش نیست؟ اما حالا متوجه می شوم که شما هم آدم فهمیده ای هستید. خوب بعد! سخنان عاقلانه شنیدنش هم خوش آیند است. — بله، و اخروشین همان آفاناسی ایوانویچ هستند. بنا به خواستش والدۀ شما که توسط ایشان، به همین ترتیب، یک بار دیگر هم برایتان پول حواله کرده بودند، این بار هم ایشان تقاضا را رد نکردند و به سمیون^۵ سمیونویچ چند روز پیش از همانجائی که بودند خبر دادند که به شما سی و پنج روبل بدهند، تا فرصت بهتری.

— قسمت «تا فرصت بهتری» را خیلی خوب گفتید و راجع به «والدتان» هم بد نبود. خوب، حالا به نظر شما چطور می آید، آیا کاملاً به هوش آمده است، یا نه، هان؟

— به نظر من عیبی ندارد، فقط رسید لازم است.

3. Alexey Semyonovich
4. Afanaci Ivanovich Vakhroushin
5. Semyon Semyonovich

— خواهد نوشت! این چیست، دفتر است؟

— بله، دفتر رسید است، بفرمائید.

— بدهید اینجا، خوب رودیا، برخیز من نگهت می‌دارم، برایش

نام راسکلنیکف را بنویس، قلم را بردار، چون حالا برادر، پول را
بیش از هر چیز لازم داریم.

راسکلنیکف قلم را رد کرد و گفت:

— لازم نیست.

— چه چیز لازم نیست؟

— امضا نمی‌کنم.

— اه، لعنت بر شیطان، آخر چطور بدون امضا؟

— پول... لازم نیست...

— چطور پول لازم نیست! نه، برادر این یکی را دروغ

می‌گوئی، من شاهدتم! شما خواهش می‌کنم نگران نباشید، همین‌طور

فقط... باز گیج گیجی می‌خورد، هر چند در بیداری هم به این حال

دچار می‌شود... شما شخص عاقلی هستید و ما راهنمائیش خواهیم

کرد، یعنی صاف و پوست‌کنده دستش را می‌گیریم و بر کاغذ

راهنمائی می‌کنیم، و امضا خواهد کرد. بیائید مشغول شوید.

— خوب، من می‌توانم يك دفعه دیگر بیایم.

— نه، نه‌خیر، چرا زحمت بکشید، شما شخص عاقلی

هستید... خوب رودیا، مهمان را معطل نکن... می‌بینی منتظر است.

رازومیخین جداً خود را برای گرفتن دست راسکلنیکف حاضر

کرد.

راسکلنیکف گفت:

— ول کن، خودم می‌توانم...

و قلم را برداشت و در دفتر امضا کرد. جوان پول را تحویل

داد و رفت.

— آفرین! حالا برادر، می‌خواهی چیزی بخوری؟

راسکلنیکف جواب داد:

— می‌خواهم.

— سوپ دارید؟

ناستاسیا که تمام این مدت را در همینجا ایستاده بود، جواب

داد:

— سوپ دیشب هست.

— با سیب‌زمینی است یا با خرده برنج؟

— با سیب‌زمینی و با خرده برنج.

— خوب می‌دانم. سوپ را بیاور، جای هم بده.

— الان می‌آورم.

راسکلنیکف به همه چیز با شگفتی زیاد و ترس نامفهوم گنگی

می‌نگریست. تصمیم گرفت سکوت کند و منتظر بماند، تا ببیند بعد

چه می‌شود. با خود می‌گفت: «گویا من در حال هذیان نیستم... گویا

همه اینها عین واقع است...»

پس از دو دقیقه ناستاسیا با سوپ برگشت و اعلام کرد که

جای هم السباعه حاضر خواهد شد. با سوپ دو قاشق و دو بشقاب

و تمام لوازم: نمکدان، فلفلدان، خردل برای گوشت و غیره نیز

همراه بود. مدتها چنین ترتیبی رعایت نشده بود. سفره هم تمیز

می‌نمود.

— ناستاسیاجان، بد نیست که پراسکوفیا پاولونا^۶ دوبطری

کوچک آبجو هم بدهند، تا بنوشیم.

— چه زبر و زرنگی!

و با این کلمات ناستاسیا رفت تا دستور را انجام دهد.

راسکلنیکف بطور وحشیانه و با شدت چشم و گوش را باز

کرد. درضمن رازومیخین برنیمکت او نشست و با اینکه

راسکلنیکف خودش توان نشستن داشت، وی مانند خرسی، با

دست چپ سرش را در بغل گرفت و با دست راست قاشق سوپ

را که چندبار به آن دمیده بود تا رفیقش نسوزد، به‌دهان او نزدیک

کرد. اما سوپ فقط گرم بود. راسکلنیکف با ولع قاشقی از سوپ

بلعید و سپس قاشق دوم و سوم را هم خورد. اما پس از دادن چند

قاشق رازومیخین ناگهان مکنی کرد و گفت برای بقیه باید با زوسیموف مشورت کرد.

ناستاسیا با دوبطری آبدو وارد شد.

- چای می‌خواهی؟

- می‌خواهم.

- ناستاسیا، چای را هم زودتر بیاور، چون چائی را گویا بدون درس دانشگاه هم می‌شود خورد.

- خوب، اینهم آبدو.

با این کلمات به‌روی صندلی خود نشست و ظرف سوپ و گوشت را نزدیک خود کشید و با چنان اشتهائی شروع به خوردن کرد که گوئی سه روز غذا نخورده بود. سپس تا آنجا که دهان پر از غذایش اجازه می‌داد، گفت:

- برادر، رودیا، من اکنون هر روز پیش شما به همین وضع ناهار می‌خورم و تمام این پذیرائی را پاشاجان، خانم صاحبخانه تو، کدبانوئی می‌کند. از ته دل مرا می‌فهمد. من هم البته به این امر اصراری ندارم، اما اعتراض هم نمی‌کنم. آهان، اینهم ناستاسیا با چائی، عجب زرنک است! ناستاسیاجان، آبدو می‌خواهی؟

- برو، آتش پاره!

- چای چطور؟

- چای، چرا؟

- بریز. اما نه، من خودم برایت می‌ریزم. بنشین، بنشین پشت میز.

و رازومیخین فوراً ترتیب کار را داد. برایش چای ریخت، بعد يك فنجان دیگر هم پر کرد، دست از غذای خود کشید و بر روی نیمکت جابجا شد. مانند پیش خرس‌وار با دست چپ بیمار را در بغل گرفت، قدری بلند کرد و با قاشق چای‌خوری به چای دادنش پرداخت و همچنان پیوسته و با کوشش زیاد به قاشق می‌دمید: انگار در این دمیدن مهمترین نکته نجات و بهبود نهفته بود. راسکلنیف ساکت بود و مقاومتی نمی‌کرد، هرچند که در خود نیروی کافی برای

نیم‌خیز شدن و به‌روی نیمکت نشستن را، حتی بدون کمک دیگری، احساس می‌کرد. نه تنها می‌توانست دستپایش را به فرمان داشته باشد تا قاشق یا فنجان را نگاهدارد، بلکه شاید می‌توانست راه هم برود، منتها به دلیل غریبی که شبیه به نیرنگی حیوانی بود، ناگهان بنظرش رسید تا مدتی نیروی خود را پنهان دارد، در کمین باشد، تمارض کند و حتی اگر لازم باشد خود را اندکی به نفهمی بزند تا کم‌کم خوب بشنود و بفهمد که در اینجا چه خبر است. با اینهمه نتوانست از حس تنفری که در او ایجاد شده بود، خودداری کند و همینکه پنج قاشقی خورد، ناگهان سر خود را آزاد کرد و قاشق را چون بچه‌ها عقب زد و باز بربالش افتاد. زیر سرش اکنون بالسهائی از پر که رویالشی تمیز داشت، نهاده شده بود. ملتفت این نکته هم شد و آن را بیاد سپرد. رازومیخین مجدداً در جای خود قرار گرفت و مشغول سوپ و آبدو شد و گفت:

- پاشاجان باید همین امروز برایمان قدری مربای تمشک بفرستد، تا برای رودیا نوشابه‌ای بسازم.

ناستاسیا که تلبکی چای را روی پنج انگشت باز خود نگه داشته بود و مشغول خوردن چای بود، پرسید:

- از کجا برایت تمشک بیاورد؟

- تمشک را دوست عزیز، از دکان به‌دست خواهد آورد.

می‌دانی رودیا، در اینجا بی‌تو داستانی راه افتاده. هنگامی که تو با آن خيله از پیش من فرار کردی و نشانی منزلت را هم ندادی، ناگهان چنان عصبانیتی به من دست داد که تصمیم گرفتم ترا بیایم و مجازات کنم. از همان روز هم شروع بکار کردم. آنقدر راه رفتم و پرسیدم که نگو. این خانه کنونی ترا فراموش کرده بودم. هرچند هرگز واقعا آن‌را به یادم نداشتم، چون اصلاً آن‌را نمی‌شناختم ولی منزل پیشینت را یادم هست که نزدیک «پنج گوشه» و در خانه «خرلاموف» بود. آنقدر به‌دنبال آن خانه خرلاموف گشتم و گشتم، تا بعد معلوم شد که آن خانه اصلاً به نام خرلاموف نبود، بلکه به نام

«بوخا» بود؛ انسان گاهی واقعاً در اصوات اشتباه می‌کند! سخت عصبانی شدم، عصبانی شدم و به سراغ اداره نشانیها رفتم. و فکرش را بکن، در دو دقیقه ترا برایم یافتند. اسم تو در آنجا ثبت است.

- ثبت است!

- پس چی، اما سر تیپ کوبلیف^۸ را، در تمام مدتی که آنجا بودم، نمی‌توانستند بیابند. خوب، تفصیلش زیاد است. همینکه به اینجا حمله‌ور شدم، فوراً با تمام کارهای تو آشنا گشتم، با تمام آنها برادر، با تمامشان آشنا شدم. همه چیز را می‌دانم. اینها، او هم شاهد است. با نیکودیم فومیچ هم آشنا شدم، ایلیا پتروویچ را هم به من نشان دادند. سر ایدار و آقای زامیوتف^۹ را یعنی الکساندر گریگوریویچ^{۱۰} را هم که سرمنشی اداره این محل است، شناختم و سرانجام با پاشاجان هم، که گل سرسبد همه آنها بود، آشنا شدم. اینها، او هم می‌داند...

ناستاسیا با تبسم شرورانه‌ای آهسته گفت:

- پر شیرینش کردی!

- بهتر است چای راشیرین بخورید، ناستاسیا نیکیفورونا^{۱۱}.

ناستاسیا ناگهان بخنده افتاد و با صدای بلند گفت:

- ای سنگ توله!

و چون خنده‌اش پایان گرفت، اضافه کرد:

- اما من ناستاسیا پتروونا^{۱۲} هستم، نه نیکیفورونا.

- در نظر خواهم گرفت. خوب، برادر، برای اینکه زیادی نگفته باشم، باید بگویم که می‌خواستم ابتدا در اینجا جریان برق قوی راه بیندازم، تا تمام موهومات این مکان را به یک باره ریشه کن سازم. اما پاشاجان پیروز شد. راستش برادر، من هیچ منتظر نبودم که او آنقدر... مطبوع باشد هان؟ تو چه فکر می‌کنی؟

8. Kobelyof
9. Zamyotof
10. Alexandre Grigorievich
11. Nikiforovna
12. Petrova

راسکلنیکف ساکت ماند، هر چند که آنی نگاه نگران خود را از او بر نمی‌داشت و اکنون هم بشدت چشمان خود را به او دوخته بود. رازومیخین که از این سکوت هیچ ناراحت نشده بود و انگار جوابی شنیده بود که می‌خواست تأیید کند، گفت:

- و چه جور هم، بتمام و کمال، و در تمام مراحل!

ناستاسیا که ظاهراً این صحبت باب طبعش بود و از آن لذت می‌برد، بانگ زد:

- ای حیوان!

- عیب در اینجاست برادر، که تو از همان اول نتوانستی راه کار را پیدا کنی. با او اینطور نمی‌بایست بود. آخر، او به اصطلاح خوی بسیار بدیمی دارد. خوب، از خلق و خویش بعد... اما چطور ممکن است مثلاً کار را بجائی رسانید که او جرأت کند برای تو ناهار نفرستد؟ یا مثلاً آن سفته، راستی مگر تو دیوانه شده‌ای که سفته امضا می‌کنی؟ یا مثلاً آن ازدواج احتمالی، هنگامی که دختر او ناتالیا یگورونا^{۱۳} هنوز زنده بود... من همه را می‌دانم! راستی، می‌بینم این نکته حساس است و من واقعاً الاغم، مرا ببخش. اما درباره حماقت، چه فکر می‌کنی برادر، این پراسکوفیا پاولونا، آنقدر که به نگاه اول می‌نماید، احمق نیست، هان؟

راسکلنیکف که نگاهش به جانب دیگری بود، اما می‌فهمید که بهتر است صحبت را قطع نکند، از لای دندان گفت:

- بله...

رازومیخین از دریافت جواب خوشحال شد و فریاد زد:

- همچو نیست؟ اما عاقل هم نیست، کاملاً شخصیت غیرمترقبه‌ای دارد. راستش برادر جان، من درست سر در نمی‌آورم، باور کن... لابد چهل سال را دارد. خودش می‌گوید سی و شش سال و کاملاً هم حق دارد. ضمناً قسم می‌خورم که درباره او بیشتر از روی عقل قضاوت می‌کنم، از لحاظ ماوراءالطبیعه! بین ما برادر، چنان مسائلی پدید آمد، که جبر تو هیچ است! واقعاً هیچ، نمی‌فهمم! خوب،

13. Natalia Egorovna

همه اینها مزخرف است و اما او چون می بیند که تو دیگر دانشجو نیستی و از درس و لباس هم محروم شده‌ای و پس از مرگ دخترش دیگر دلیلی و الزامی برای پرستاری و نگهداری از تو ندارد، ناگهان هراسناک شد. از طرفی تو خودت هم چون به گوشه‌ای خزیده‌ای و به برقراری روابط پیشین نمی‌کوشی، او هم به فکر این افتاد که ترا از این آپارتمان بیرون کند. مدت‌ها بود که این خیال را در سر می‌پروراند، اما سفته را حیفش می‌آمد! آخر تو خودت هم به او اطمینان داده بودی که مادرت خواهد پرداخت....

راسکلنیکف با صدائی بلند و شمرده گفت:

— من این را از روی پستی گفتم... مادرم خودش کم مانده گدائی کند... دروغ می‌گفتم که در آپارتمان نکم بدارند و... غذایم بدهند.

— بله، این کارت عاقلانه بود. فقط حرف سر آن است که در این بین آقای چبارف که شخص فعال و مهمی است به میان آمد. پاشاجان که بدون او اصلاً به این فکر نمی‌افتاد، چون بسیار محبوب است. اما شخص فعال حجبی ندارد و قبل از هر چیز، واضح است سؤال کرد که برای وصول سفته امیدی هست یا نه؟ جواب داده شد که هست، چون مادری در بین است که از صدو بیست و پنج روبل مقرری خود، اگر قرار باشد نان هم نخورد، رودیا جان را نجات خواهد داد. خواهری در کار است که به خاطر برادر به بندگی حاضر است. به همین هم او اتکا کرده بود... چرا آنقدر می‌لولی؟ من برادر، اکنون به تمام اسرار پی برده‌ام. بیپوده نبود که با پاشاجان، وقتی که روابط خویشی داشتی، درد دل می‌کردی! اما من اکنون از روی دوستی می‌گویم... و درست هم می‌گویم: آدم نجیب و حساس رو راست درد دل می‌کند و آدم زرنک گوش می‌دهد و غذایش را می‌خورد و بعد هم انسان را درسته می‌بلعد. به این ترتیب او هم این سفته را به عنوان پرداخت قرض به چبارف تسلیم کرد. این یکی هم تقاضای پرداخت نمود و از این کار ناراحت نشد. وقتی تمام اینها را دانستم، می‌خواستم با راحتی وجدان جریان برقی هم

به او بدهم، اما در این هنگام بین من و پاشاجان هماهنگی بوجود آمد و دستور دادم تمام این کار را قطع کنند، یعنی از همان اولش ضمانت کردم که تو پول را خواهی پرداخت. من برادر، ضمانت ترا کردم، می‌شنوی؟ چبارف را صدا زدیم، ده روبل به او دادیم و کاغذ را پس گرفتیم. اکنون افتخار دارم که آن را به شما تسلیم کنم. اکنون به گفته شما ایمان دارند، بفروشانید بگیری، من آن را چنانکه باید پاره کرده‌ام.

رازومیخین سند را روی میز نهاد. راسکلنیکف نظری به آن افکند و بی‌آنکه سخنی گوید، رو به دیوار کرد، بطوری که رازومیخین ناراحت شد و پس از دقیقه‌ای گفت:

— برادر، می‌بینم که باز دیوانگی کرده‌ام. می‌خواستم منصرفت کنم، با پرچانگی خود سرگرمت کنم، اما گویا فقط صفرایت را برانگیختم.

راسکلنیکف پس از دقیقه‌ای سکوت بدون اینکه سر را بگرداند، پرسید:

— این تو بودی که به هنگام هدیان نمی‌شناختمت؟

— من بودم. و از این جهت حتی از خود بی‌خود می‌شدید، بخصوص وقتی که من زامیوتف را همراه آورده بودم.

— زامیوتف را... سرمنشی را؟ برای چه؟

و راسکلنیکف فوراً رو را برگردانید و چشمان خود را به رازومیخین دوخت.

— چه شد... چرا آنقدر نگران شدی؟ می‌خواست با تو آشنا شود، خودش می‌خواست، چون زیاد درباره تو با هم صحبت کرده بودیم، آخر در غیر این صورت از چه کسی می‌توانستم درباره تو اینهمه چیز بفهمم؟ جوان خوبی است برادر، بسیار خوب است... البته در نوع خودش. اکنون با هم رفیقیم و تقریباً هرروز یکدیگر را می‌بینیم. آخر، من به این محل منتقل شده‌ام، تو هنوز خبر نداری؟ تازه منتقل شدم. یکی دوبار با او نزد لوئیزا بودیم. لوئیزا را بیاد داری، لوئیزا ایوانونا را؟

— آیا من هذیان هم می‌گفتم؟
— چه جور هم! اصلاً اختیارتان دست خودتان نبود.

— چه می‌گفتم.

— به، چه می‌گفتی؟ معلوم است درباره‌ی چه هذیان می‌گویند...
خوب برادر، حال برای اینکه وقت را تلف نکنیم، بکار بپردازیم.

رازومیخین از جا برخاست و کلاه خود را بدست گرفت.

— آخر، چه می‌گفتم؟

— ول کن هم نیست! نکند به‌خاطر افشای سری می‌ترسی؟
نگران نباش: درباره‌ی کنتس هیچ نگفتی. اما درباره‌ی بولدوگی و گوشواره‌هایی و زنجیرهایی و جزیره‌ی «کرسستوسکی» و سرایدار و نیکودیم فومیچ و ایلپیاپتروویچ و معاون بازرسی، خیلی چیزها گفتم. بعلاوه، لنگه جوراب خودتان هم، زیاده از حد جلب توجهتان را می‌نمود! التماس می‌کردید که فقط لنگه جوراب را بدهید و والسلام. زامیوتف خودش در تمام گوشه‌ها به دنبال جورابهایت گشت و این گند را، با دستهای کوچک خودش که در عطر شسته شده و انگشترهایی بر آن بود، تقدیمتان کرد. تازه آنوقت آرام گرفتید و بیست و چهار ساعت تمام این گند را در دست خود نگه داشتید، بطوری که پس گرفتن آن ممکن نبود. لابد اکنون هم جانی زیر لحافت افتاده است. گاهی هم ریشه‌های شلوارت را می‌خواستی، و با چه التماسی! ماهم سعی می‌کردیم بفهمیم چه ریشه‌ای؟ اما هیچ‌دستگیرمان نشد. خوب، حالا برویم سر کار: در اینجا سی و پنج روبل هست، ده روبل آن را برمی‌دارم و دو ساعت دیگر حسابش را تقدیم خواهم کرد. در ضمن به زوسیمف هم خبر می‌دهم، هرچند که مدتی پیش بایستی به اینجا آمده باشد، چون از ساعت یازده هم گذشته است. شما هم ناستاسیا جان، در نبودن من بیشتر سر بزنید، شاید نوشیدنی یا چیز دیگر خواستند... به پاشاجان هم، خودم اکنون هرچه لازم است می‌گویم، به امید دیدار.

ناستاسیا به دنبالش گفت:

— به او پاشاجان می‌گوید! ای بد پوزه حقه‌باز!

سپس در را باز کرد و گوش ایستاد، اما طاقت نیاورد و بیائین دوید. خیلی دلش می‌خواست بداند که رازومیخین با صاحبخانه چه می‌گوید. اصولاً معلوم می‌شد که وی بکلی شیفته‌ی این جوان شده است.

همینکه در پشت سر او بسته شد، بیمار لحاف را از روی خود پس زد و مانند دیوانگان از جا جست. با بیصبری سوزان و رعشه‌آوری منتظر بود که آن دو زودتر بروند تا فوراً بدون آنسان بکار پردازد. اما به‌چه چیز، به چه کاری؟ مثل اینکه اکنون عمداً فراموش کرده بود.

«خداوندا، فقط يك چیز را بمن بگو، آیا آنها تمام ماجرا را می‌دانند، یا هنوز نمی‌دانند؟ واگر همه را می‌دانند و به روی خود نمی‌آورند، چه؟ شاید تا خوابیدم، سر بسرم می‌گذارند و بعد همه ناگهان وارد می‌شوند و می‌گویند که از همه چیز آگاهند و فقط به ظاهر... آن وقت چه می‌شود؟.. حالا چه باید بکنم؟ فراموش کردم، مثل اینکه عمداً فراموش کردم، ناگهان فراموش کردم، در صورتی که همین حالا بیادم بود...»

راسکلنیکف در وسط اتاق ایستاده بود و با تحیر دردناکی اطراف خود را می‌نگریست. به در نزدیک شد آن را باز کرد، گوشها را تیز کرد، اما آخر، این که آن کاری که باید بکند نبود. ناگهان، مثل اینکه بیاد آورده باشد، خود را به گوشه‌ای که در دیوار سوراخ بود، رسانید و شروع به بررسی کرد. دست را در سوراخ نهاد و تفحص کرد. اما اینهم آن کار اصلی نبود. به طرف بخاری رفت، در آن را گشود و در خاکستر کند و کاو کرد. تکه‌هایی از ریشه‌ی شلوار و قطعات پاره شده‌ی آن، به همان وضعی که آنها را چندی قبل آنجا انداخته بود، همچنان افتاده بودند. پس کسی اینها را ندیده است! در این هنگام به یاد لنگه جورابی افتاد که رازومیخین هم اکنون درباره‌اش صحبت می‌کرد. راست است همینجا، به روی نیمکت، زیر لحاف افتاده است؛ اما بقدری از آن وقت تا به حال

کف و کثیف شده است که البته زامیوتف نتوانسته است متوجه چیزی شود.

«به، زامیوتف!.. کلاتری!.. اصلاً برای چه مرا به کلاتری خواسته اند!.. اخطاریه کجاست؟ به... من همه چیز را مخلوط کرده ام. آن وقت مرا احضار کرده بودند! من آن وقت لنکه جوراب را تماشا می کردم، ولی اکنون... اکنون من ناخوش بودم. چرا زامیوتف به اینجا سر می زد؟ چرا رازومیخین او را به اینجا می آورد؟...»
 راسکلنیکف باز با بیحالی به روی نیمکت نشست و همچنان زمزمه می کرد: «این دیگر چیست؟ هدیان است که همچنان ادامه دارد یا واقع امر است؟ انگار واقع امر است... آها، بیادم آمد: فرار! زودتر باید فرار کرد. حتماً، حتماً، باید فرار کرد! بله... اما به کجا؟ لباسم کجاست؟ چکمه هایم نیستند، آنها را برداشته اند و پنهان کرده اند. می فهمم. اینهم پالتو، ملتفتش نشدند. اینهم پول، روی میز است، خدا را شکر! اینهم سفته... پول را برمی دارم و می روم و منزل دیگری می گیرم، آنها دیگر پیدا می نخواهند کرد! بله، اما اداره نشانیها؟ پیدا خواهند کرد! رازومیخین پیدا می کند. بهتر است اصلاً فرار کنم... به خیلی دور... به امریکا و گوربدر همه آنها! سفته را هم بردارم، در آنجا به درد خواهد خورد. دیگر چه چیز را بردارم؟ آنها فکر می کنند که بیمارم، همه چیز را می دانند!.. کاش بتوانم از پله ها پائین بروم! اما اگر آنجا نگهبانان پلیس ایستاده باشند، چه؟ این دیگر چیست؟ اینهم آبجو باقیمانده، نیم بطری است و سرد است.» راسکلنیکف بطری را، که در آن هنوز یک لیوان آبجو باقی مانده بود، برداشت و با لذت آن را به یک جرعه سر کشید. مثل این بود که آتشی در سینه فرو می نشاند. اما دقیقه ای هم نگذشت که آبجو بسرش زد و لرزشی سبک و مطبوع از پشتش گذشت. دراز افتاد و لحاف را به روی خود کشید. افکارش که خود علیل و آشفته بود، بیش از پیش بهم پیچید و بزودی خواب سبک و مطبوعی او را در برگرفت. در نهایت خوشوقتی، با سر، جانی به روی بالش یافت. محکم لحاف نرم پنبه ای را، که اکنون به جای

پالتو پاره سابق به رویش بود، به خود پیچید، آهسته نفس کشید و به خواب عمیق و شفاف بخشی فرو رفت.

راسکلنیکف از صدای ورود کسی به اتاق خود بیدار شد. چشمانش را گشود و رازومیخین را دید که در را بکلی باز کرده و در آستانه در به حال تحیر ایستاده که وارد بشود یا نه؟ راسکلنیکف به سرعت به روی نیمکت نیم خیزی کرد و چنان به او نگریست که گویی می کشید چیزی بخاطر آورد.

— آها، نخوابیده ای! خوب، من هم آمدم.

سپس رازومیخین به سوی پائین بانگ زد:

— ناستاسیا، بقچه را بیاور اینجا.

آنگاه خطاب به رفیقش گفت:

— هم اکنون گزارش کار را می دهم...

راسکلنیکف با نگرانی به اطراف نگریست و پرسید:

— ساعت چند است؟

— خوب، خوابیدی برادر، بیرون دیگر شب است، باید ساعت

شش باشد. بیش از شش ساعت خواب بوده ای...

— خدایا، چه کار می کنم!:

— خوب، دیگر چه شده؟ سلامتی! کجا عجله داری؟ مگر قرار

ملاقات داری؟ تمام وقت اکنون در اختیار خودمان است. من اکنون

سه ساعت است که منتظر تو هستم. دو بار سر زدم، تو خواب

بودی. دو دفعه هم به سراغ زوسیمف رفتم، خانه نیست که نیست.

عیبی ندارد، می آید! به کارهای خودم هم رسیدگی کردم. آخر من

امروز اسباب کشی کرده ام، بکلی منتقل شده ام و با عمویم زندگی

می کنم. راستی، من اکنون عمو دارم... خوب، لعنت بر شیطان، بریم

سرکار! ناستاسیا جان، بقچه را بده اینجا، الآن می بینیم... خوب

برادر، حالت چطور است؟

— من سلامت، بیمار نیستم... رازومیخین، آیا خیلی وقت است

که اینجا هستی؟

— می گویم سه ساعت است که منتظرت هستم.

— نه، قبل از آن؟

— قبل از آن یعنی چه؟

— از چه موقعی به اینجا رفت و آمد می کنی؟

— من که آن وقت همه را برایت تعریف کردم. مگر فراموش

کردی؟

راسکلنیکف در اندیشه شد. آنچه گذشته بود، چون خوابی بنظرش می آمد. به تنهایی نمی توانست چیزی بخاطر آورد. با نگاهی پرسان به رازومیخین می نگریست.

این یکی هم با تعجب گفت:

— هوم، یادت رفته. من همان وقت هم بنظرم آمد که تو هنوز درست به هوش نیستی... اما اکنون پس از خواب بهتر شده ای... راستی، ظاهرت خیلی بهتر شده است. آفرین! خوب، دیگر برویم سر کار، همین الساعه یادت می آید. آدم عزیز، اینجا را نگاه کن. با این کلمات به باز کردن بسته ای که ظاهراً بسیار جالب می نمود، مشغول شد.

— باور می کنی برادر، این کار مخصوصاً چون سنگی بر قلبم فشار می آورد. چون، باید از تو عاقبت آدمی ساخت! خوب، از همین رو شروع کنیم.

آنگاه از درون بقیچه کلاه کپی نسبتاً شکیل معمولی و ارزانی بیرون آورد و گفت:

— این کپی را می بینی؟ بگذار امتحان کنیم.

راسکلنیکف دست او را با اشمزاز رد کرد و گفت:

— بعد، بعد...

— نه برادر، رودیا، سرسختی نکن. بعداً دیر خواهد شد.

بعلاوه تمام شب را نخواهم خوابید، چون بدون داشتن اندازهات از روی حدس خریدم.

و چون کپی را امتحان کرد، با پیروزی فریاد زد:

— آهان، درست اندازه است! کلاه، برادر، اولین لازمه لباس

پوشیدن است، خودش نوعی معرفی نامه است. رفیق من، تولستیاکف ۱۴ هر بار که وارد محل عمومی می شود، مجبور است سرپوش خود را بردارد، هر چند که سایرین همه با کلاه کپی ایستاده باشند. مردم خیال می کنند که این کار را به دلیل خوی بندگی خود می کند، حال آنکه فقط از آشیانه پرنده گانی که بسر می گذارد، شرم دارد. آدم بسیار محجوبی است! خوب، ناستاسیاجان، این دو پوشش سر را بگیرد و بگویند بینم کدامیک بهتر است این «پالمرستون». (و از گوشه ای کلاه گرد و از شکل افتاده راسکلنیکف را، که معلوم نبود به چه مناسبت «پالمرستون» نامیده، بیرون کشید) و یا این تکه جواهر؟ قیمت کن رودیا، چه تصور می کنی، چند پرداخته ام؟ و چون دید که راسکلنیکف سکوت نموده است، رو به ناستاسیا کرد:

— چه می گوئی، ناستاسیاجان؟

ناستاسیا پاسخ داد:

— بیست کویک داده ای.

رازومیخین رنجیده خاطر بانگ زد:

— بیست کویک! احق، امروز با بیست کویک ترا هم نمی شود خرید... هشتاد کویک، بله، آن هم برای اینکه مستعمل است و راستش را بخواهی، به این شرط که وقتی این را پاره کردی، سال آینده کلاه دیگر را مفت به تو بدهند. به خدا قسم! خوب، حالا، چنانکه در مدرسه می گفتیم، مشغول ایالات متحده امریکا شویم، یعنی به اصل کار بپردازیم... قبلاً بگویم که به شلواری که خریده ام افتخار می کنم.

— آنگاه شلوار خاکستری رنگی را که از پارچه ای نازک و

تابستانی بود، در مقابل راسکلنیکف گشود.

— نه سوراخی، نه لکه ای و در ضمن هر چند مستعمل است، اما

بسیار قابل قبول است. جلیقه آن نیز همینطور است و همرنگ

آن است، درست مطابق سلیقه روز، اما اینکه مستعمل است، راستش را بخواهی بهتر هم هست، چون نرمتر و لطیف تر شده... بین رودیا، برای آنکه کارت پیشرفت کند، به نظر من کافی است همیشه مراعات فصل را بکنی. مثلاً اگر در ماه ژانویه خوراک مارچوبه نطلبی، چند روبل در کیسه‌ات اندوخته‌ای. همچنین است در مورد این خرید: اکنون تابستان است و من هم خرید تابستانی کردم، چونکه پائیز ناچار پارچه کلفت تری لازم خواهد شد و آن وقت ناگزیر می‌شوی آنچه خریده‌ای به‌دور اندازی... بخصوص که همه اینها تا آن وقت خود بخود خراب شده است، حال یا به دلیل وفور نعمت و عشق به جلال و زیبایی یا به دلیل گرفتاریهای داخلی! خوب، قیمت کن، به نظر تو این چند است؟ دو روبل و بیست و پنج کوبیک! بیاد بسیار که باز به همان شرط پیش است، یعنی وقتی فرسوده شد، سال آینده عوضش را مفت خواهی گرفت. در دکان «فاده‌یف ۱۵» جز به این طرز خرید و فروشی نمی‌شود. یک بار پول دادی برای تمام عمرت کافی است، چون بار دیگر خودت به آنجا نخواهی رفت! خوب، حالا برویم سر چکمه‌ها، چطورند؟ خوب معلوم است که مستعملند، اما تا دو ماه راضیت خواهند داشت، چون کار خارجی است و جنس آن هم خارجی است. منشی سفارت انگلیس هفته پیش در بازار روز اینها را آب کرد. روی هم رفته شش روز پوشیدشان، اما محتاج به پول شد. قیمت آن یک روبل و پنجاه کوبیک، مناسب است.

ناستاسیا تذکر داد:

— آخر شاید اندازه نباشند!

— اندازه نباشند! پس این چیست.

و با این کلمات رازومیخین چکمه کهنه پرسوراخ و چین - خورده راسکلنیکف را که روی آن تکه‌های گل خشک شده چسبیده بود، از جیب خود بیرون کشید.

— من با اندازه رفته بودم، و از روی این تحفه اندازه مطلوب را

به‌من دادند. تمام این کار با صمیمیت انجام شده است! اما درباره لباس زیر با صاحبخانه کنار آمدیم. بیا، اولاً این سه پیراهن کرباسی که قسمت فوقانی آن مطابق آخرین مد است... به این ترتیب: هشتاد کوبیک بول کلاه، دو روبل و بیست و پنج کوبیک بابت بقیه پوشاک که روی هم رفته می‌شود سه روبل و پنج کوبیک. یک روبل و پنج کوبیک هم چکمه‌ها، چونکه خیلی خوب هستند، جمعاً می‌شود چهار روبل و پنجاه و پنج کوبیک. پنج روبل هم تمام لباسهای زیر، آخر کلا معامله کردیم، به این ترتیب درست می‌شود نه روبل و پنجاه کوبیک. چهل کوبیک هم پس آوردم که با پنج کوبیکهای مسی تحویلت می‌دهم. بفرمائید وصول کنید. و از این قرار رودیا، تو از لحاظ لباس کاملاً روبراه شده‌ای چون به نظر من پالتو تو نه تنها هنوز می‌تواند به‌تو خدمت کند، بلکه ظاهری بسیار آبرومند دارد. آن هم برای این است که به «شارمر» سفارش داده بودی. جوراب و چیزهای دیگر را به‌خودت واگذار می‌کنم. برایمان بیست و پنج روبل باقی مانده و اما درباره پاشاجان و پرداخت افاق نگران نباش، من صحبت کرده‌ام زیاد محل داری. خوب حالا برادر، اجازه بده پیراهنت را عوض کنم چون لابد بیماریت اکنون فقط در پیراهنت خانه کرده...

راسکلنیکف که با تنفر گزارش رازومیخین را درباره خرید لباس گوش می‌داد، او را پس زد و گفت:

— دست بردار، نمی‌خواهم.

رازومیخین اصرار داشت که:

— این دیگر برادر، غیرممکن است! پس آخر برای چه چکمه‌هایم را سائیدم.

ناستاسیاجان، خجالت نکشید، کمک کنید، آهان، اینطور.

و باوجود مقاومت راسکلنیکف رازومیخین لباس زیر او را عوض کرد. راسکلنیکف به‌روی بالش افتاد و دو دقیقه هیچ نگفت.

با خود فکر می‌کرد: «قطعاً به این زودی دست از سرم برنخواهد

داشت.»

سرانجام چشم به‌دیوار دوخت و پرسید:

— با کدام پول تمام این چیزها خریداری شده؟
 — کدام پول؟ صبح، با پول خودت، یادت هست فرستنده
 واخروشین اینجا بود، مادرت فرستاده بود، یا این را هم فراموش
 کرده‌ای؟

پس از تفکر طولانی عبوسانه‌ای راسکلنیکف زمزمه کرد:
 — حالا یادم آمد...

رازومیکین ابروان را در هم کشید و با نگرانی به تماشای او
 پرداخت.

در باز شد و شخص بلند بالا و قوی هیكلی وارد شد که بظاهر
 تا حدی به نظر راسکلنیکف آشنا می‌نمود.
 رازومیکین با خوشحالی فریاد زد:
 — زوسیموف، عاقبت آمدی.

۴

زوسیموف بلند قامت و چاق بود. چهره‌ای آماس کرده، پریدم-
 رنگ و اصلاح شده و موهائی بسیار پور و صاف داشت. عینک
 می‌زد و در انگشت چاق ورم کرده‌اش انگشتر بزرگی از طلا بود.
 در حدود بیست و هفت سال داشت. بر تنش پالتو گشاد و سبک
 شکلی بود. شلوار تابستانی کم‌رنگی بپا داشت و روی هم رفته
 هر چه در او داشت گشاد و شکیل و مرتب بود. پیراهنش بی‌عیب
 و زنجیر ساعتش بسیار ضخیم بود. حرکاتش چنان آهسته بود که
 به بی‌حالی شبیه بود ولی در عین حال به نظر عمداً بی‌تکلف و
 خودمانی می‌رسید و با اینکه در پوشاندن این تظاهر منتهای کوشش
 می‌شد، اما آثار آن هر لحظه نمایان می‌گردید. تمام کسانی که
 می‌شناختندش می‌گفتند آدم مشکلی است، لکن به کار خودش وارد
 است.

رازومیکین بانگ زد:

— برادر، دوبار سراغ تو آمدم... ببین بهوش آمد.
 زوسیموف که سخت به راسکلنیکف خیره شده بود، روی
 نیمکت، پائین پای او نشست، البته فوراً براحتی لم داد و خطاب
 به او گفت:

— می‌بینم، می‌بینم، خوب، اکنون حالتان چطور است، هان؟

رازومیکین ادامه داد:

— همه‌اش عبوس است، لباس زیرش را اکنون عوض کردیم.

چیزی نمانده بود به گریه بیفتد.

- معلوم است، لباس زیر را اگر نمی‌خواست می‌شد بعد هم عوض کرد، نبضش خوب می‌زند. سرت که هنوز هم درد می‌کند، هان؟ - من سلامتیم، کاملاً سلامتیم.

راسکلنیکف این سخنان را با اصرار و عصبانیت ادا کرد و ناگهان کمی برخاست، چشمش برقی زد، اما فوراً دراز افتاد روی بالش و رویش را به دیوار کرد. زوسیموف که بشدت مواظب او بود، با بیحالی گفت:

- بسیار خوب... همه چیز بقاعده است، چیزی خورده یا نه؟

برایش همه چیز را شرح دادند و پرسیدند که چه باید داد.

- همه چیز می‌شود داد... سوپ، چای... البته قارچ و خیار نباید

داد. گوشت گاو هم صلاح نیست و... خوب دیگر، صحبت ندارد!

سپس نگاهی با رازومیخین رد و بدل کرد.

- شربت و همه چیز را قطع کنید، فردا خودم باز می‌بینم...

شاید امروز هم... اما خوب...

رازومیخین با لحن مصممی گفت:

- فرداشب او را به گردش می‌برم، به باغ «یوسوف» بعد

هم سری به «کاخ بلورین» می‌زنیم.

- من که فردا حرکتش نمی‌دادم، شاید هم... کمی... خوب

بعد خواهیم دید.

رازومیخین ناگهان رو به زوسیموف کرد و گفت:

- چه حیف، اتفاقاً امروز من به مناسبت تغییر منزل مهمان

دعوت کرده‌ام: در دو قدمی همینجاست. کاش او هم می‌آمد، اقلاً

روی نیمکت میان ماها دراز می‌کشید. تو هم که می‌آئی؟ یادت نرود، قول داده‌ای.

- بسیار خوب، اما کمی دیرتر. چه تهیه دیده‌ای؟

- هیچ، چای و ودکا و ماهی شور و یک نوع نان خانگی

مخصوص، همه خودی هستند.

- مثلاً چه کسانی خواهند بود؟

- خوب همه اینجائی‌ها، همه آشنایان نو، جز عموی پیر که او هم نو است چون تازه دیروز به خاطر بعضی کارها وارد پترزبورگ شده است. هر پنج سال یک بار یکدیگر را می‌بینیم.

- کیست؟

- تمام عمرش درکار ریاست پست ولایات گذشته است...

حقوق بازنشستگی می‌گیرد، شصت و پنج سال دارد، اصلاً نمی‌ارزد آنقدر درباره‌اش صحبت کنیم. فقط باید بگویم که دوستش دارم.

پارفیری سمیونویچ، بازرس محلی این ناحیه هم می‌آید، حقوقدان است... خوب، تو که او را می‌شناسی...

- او هم از خویشاوندان تست؟

- خویش بسیار دوری است، تو چرا اخم می‌کنی؟ لابد چونکه

یک بار باهم دعوا کرده‌اید، حالا می‌خواهی نیائی؟

- من که اعتنائی به او ندارم.

- چه بهتر. خوب بعد هم عده‌ای دانشجویان و یک معلم و یک

کارمند و یک ساززن و یک افسر و زامیوتف...

- لطفاً بگو ببینم، میان تو یا او مثلاً (در این موقع اشاره به

سوی راسکلنیکف کرد و ادامه داد) با کسی چون زامیوتف چه وجه مشترکی می‌تواند باشد؟

- وای بر این وسواسیها! اصول!... تمام وجودشان، چنانکه

بر فتر استوار باشد، بر اصول قرار گرفته و جرأت تکان خوردن

به میل خود را ندارند. اما به نظر من آدم خوبی است، این اصل

مهمی است! دیگر هم نمی‌خواهم چیزی بدانم. زامیوتف آدم بسیار خوبی است.

- سودجو هم هست!

رازومیخین با عصبانیت غیر طبیعی فریاد کرد:

- خوب، سودجو باشد، به جهنم که باشد! مگر چه می‌شود،

مگر من از این بابت تعریف او را کردم که سودجوست؟ من فقط

گفتم که در نوع خود آدم خوبی است! اگر بخواهیم درست از هر

جهت نگاه کنیم، خیلی آدم خوب باقی نمی ماند؟ یقین دارم که در آن صورت ارزش من باتمام دل و اندروم فقط به اندازه یک پیاز پخته یا یک پول سیاه خواهد بود، آن هم اگر ترا نیز سر بدهند!..

- این کم است، من در بهای تو دوتا پیاز می دهم...

- من که برای تو یکی بیشتر نمی دهم. باز هم خوشمزگی کن، زامیوتف هنوز پسر بچه است، هنوز زلفش را خواهم کشید، او را باید به سوی خود کشید، نه آنکه از خود راند. از اینکه کسی را از خود برانی او را اصلاح نمی کنی، بخصوص پسر بچه ای را. با پسر بچه باید دو چندان محتاط بود. شما کودکانهای پیشرو که چیزی نمی فهمید! احترام آدم را ندارید، خودتان را می رنجانید... و اما راستش را بخواهی بدانی اخیراً کار مشترکی هم باهم داریم. البته که می خواهم بدانم.

- همان رنگرز، یعنی نقاش... حتماً نجاتش می دهیم! ضمناً بدان که اکنون اشکالی در بین نیست. کار اکنون کاملاً روشن است! فقط آتشش را زیاد می کنیم.

- دیگر کدام نقاش؟

- چطور، مگر تعریف نکردم؟ اما نه، فقط حکایت را شروع کردم... خوب، آخر درباره قتل پیرزن امانتگیر یا زن کارمند... حالا پای نقاشی هم در میان است...

- راجع به این قتل قبلاً هم از تو شنیده بودم. این ماجرا برایم بسیار جالب است... تا حدی هم به دلیلی... در روزنامه ها هم راجع به این قتل خوانده ام! اما...

ناستاسیا که تمام این مدت را در اتاق ایستاده و به در تکیه داده بود و گوش می داد، ناگهان خطاب به راسکلنیکف گفت:

- لیزاوتا را هم کشته اند!

راسکلنیکف با صدائی که بزحمت شنیده می شد، زمزمه کرد:

- لیزاوتا را؟

- لیزاوتای دلاله را، مگر نمی شناسی؟ او این پائین هم می آمد،

پیراهن ترا هم تعمیر کرده بود.

راسکلنیکف به سوی دیوار برگشت و به کاغذ کثیف و زرد آن که پر از نقش گلهای سفید بود چشم دوخت و گل سفید بد ترکیبی را که خطهای قهوه ای رنگ داشت برگزید و به بررسی آن پرداخت که چند گلبرگ دارد و هر گلبرگ چند دندانه و خط. احساس می کرد که دست و پایش بیحس شده و مثل این است که آنها را بکلی از او جدا کرده اند اما با اینهمه تکانی نخورد و از تماشای گل کوچک چشم برداشت.

- خوب، نقاش چه شد؟

با این جمله زوسیموف پرچانگی ناستاسیا را با نارضائی خاصی قطع کرد. ناستاسیا هم آهی کشید و خاموش شد.

رازومیخین با حرارت دنبال کرد:

- هیچ، او را هم در شمار قاتلین نوشته اند!

- مگر شواهدی در دست بود؟

- چه شواهدی! گرچه اتفاقاً شواهدی یافتند، اما باید گفت این شواهد، شواهد واقعی نیستند و همین است که باید ثابت کرد! حکایت آن است که اول به آن... کخ و پستریاکف ظنین شده و بازداشتشان کرده بودند. او، که چه احمقانه رفتار می کنند، انسان حتی حالش بهم می خورد! پستریاکف شاید امروز سری به من بزند... راستی، رودیا، تو این موضوع را می دانی، قبل از بیماریت روی داد، درست شب آن روزی که تو در اداره پلیس غش کردی، یعنی همان وقتی که راجع به آن صحبت می کردند...

زوسیموف با کنجکاوی به راسکلنیکف نگریست، اما او تکان نخورد و حرکتی نکرد. زوسیموف متذکر شد:

- می دانی رازومیخین؟ هرچه به تو نگاه می کنم، می بینم واقعاً

وراجی.

رازومیخین مشتاقانه به میز زد و گفت:

- باشد، اما با اینهمه نجاتش می دهم! می دانی چه چیز

بیش از همه دل آدم را می سوزاند؟ اینکه آنها دروغ می گویند که مهم نیست. دروغ را همیشه می شود بخشید. دروغ خودش لطفی دارد،

چه به راستی هدایت می‌کند. نه، از آن می‌سوزم که دروغ می‌گویند و بعد به دروغ خودشان هم تعظیم می‌کنند. من به پارفیری احترام می‌گذارم، اما... می‌دانی چه بود که از همان اول آنها را از مرحله پرت کرد؟ اینکه در چفت بود، و چون با دربان برگشتند، در باز بود. پس نتیجه گرفتند که کخ و پستریاکف باید قاتل باشند! آخر این است منطق آنها.

— خوب، جوش زن. آنها را فقط بازداشت کرده‌اند. آخر نمی‌شود که... راستی من این کخ را سابقاً دیده بودم، معلوم می‌شود او از پیرزن اشیائی را که مدت گروشان می‌گذشت می‌خرید. هان؟
— بله، حقه‌باز است! سفته‌ها را هم می‌خرد. کاسب است! اما برود کم شود! آخر می‌فهمی که چرا عصبانی می‌شوم؟ از روش کهنه بسیار پست پیچ در پیچ آنها عصبانی می‌شوم. حال آنکه در همین کار راه کاملاً جدیدی ممکن است یافت. تنها از روی شواهد روانی می‌شود نشان داد چگونه باید به راه راست رسید. آنها می‌گویند «مدارک و شواهدی داریم!» آخر مدارک تنها که به درد نمی‌خورد، دست کم نصف مطلب در آن است که چگونه از این مدارک بتوانند استفاده کنند.

— تو خودت می‌توانی از مدارکها درست استفاده کنی؟
— آخر نمی‌شود سکوت کرد، وقتی احساس می‌کنی که... بله، وقتی درست احساس می‌کنی که می‌توانی مددکار باشی. اگر...
— منتظر داستان نقاشم.

— راست می‌گوئی، پس داستان را گوش کن: درست روز پس از قتل، صبحگاه هنگامی که آنها هنوز سرگرم کخ و پستریاکف بودند - هرچند که این دونفر هر قدمی که برداشته بودند، ثابت کرده‌اند و موضوع کاملاً روشن می‌نماید - ناگهان شاهد بسیار غیر مترقبه‌ای ظهور می‌کند. شخصی روستائی به نام دوشکین؟
— صاحب مشروب‌فروشی که روبروی همان‌خانه است - وارد اداره

پلیس می‌شود و قوطی جواهری با گوشواره‌های طلا همراه می‌آورد و داستان بالا بلندی عرضه می‌دارد که: «سه روز پیش، سر شب، کمی پس از ساعت هشت» روز و ساعت را مواظب هستی؟ «نقاشی که سابقاً هم پیشم آمده بود، به نام نیکلای، این جعبه را با گوشواره‌ها و سنگهایی برایم آورد، می‌خواست آنها را در برابر دو روبل پیش من به امانت بگذارد، در جواب من که از کجا آورده‌ای؟ گفت که در پیاده‌رو پیدا کرده‌است. من هم دیگر سؤالی از او نکردم.» این کرا دوشکین می‌گوید. «بلکه اسکناسی برایش آوردم». مقصودش یک روبلی است. «چونکه فکر کردم اگر پیش من نگذارد پیش دیگری امانت می‌گذارد، هم‌اش یکی است، خرج عرق می‌کند. پس بهتر است که این چیز پیش من بماند. به قول معروف: کار از محکم کاری عیب نمی‌کند، اگر هم چیزی پیش آمد و سر و صدائی بلند شد آن وقت فوراً جریان را اعلام می‌کنم.» خوب، البته که بی‌ربط حرف می‌زند، مثل سگک دروغ می‌گوید، چونکه من دوشکین را می‌شناسم. خودش گرو دهنده است و مال دزدی را هم پنهان می‌کند و چیز سی روبل را برای این از نیکلای کش‌نرفته که بیاید و «اعلام» کند، گویا ترسیده، اما خوب، گور پدرش! گوش کن. بعد دوشکین ادامه می‌دهد که:

«من که این دهقان‌را، یعنی میکلای دمنتیف^۳ را، از بچگی می‌شناسم اهل «زارایسک» ولایت و شهر خودمان است چون ما هم از «رزان» هستیم. و میکلای اگرچه از عرق‌خورهای سخت نیست، اما گاه گاه عرقی می‌زند. ما هم می‌دانستیم که او با میتری^۴ در این خانه کار می‌کنند و رنگ می‌زنند؛ او و میتری اهل یکجا هستند. خلاصه همینکه اسکناس را گرفت فوراً خودش کرد، یک دفعه دو استکان کوچولو سرکشید. بقیه پولش را گرفت و رفت، اما من میتری را در آن ساعت با او ندیدم. آن وقت روز بعد شنیدیم که آلینا ایوانونا و خواهرش الیزاوتا ایوانونا را کشتن. ما هم آنها را می‌شناختیم،

3. Mikolay Dementyef
4. Mitri

2. Doushkin

من از گوشواره‌ها شك برم داشت چون می‌دانستم که آن مرحومه در مقابل اجناس پول می‌داد. به این جهت رفتم به منزل آنها و یواش یواش شروع کردم برای خودم پرس و جو کردن. یواش، یواش، اول از همه پرسیدم: میکلائی اینجاست؟ میتری گفت که میکلائی پی عیاشی رفته، سحر مست به خانه آمده بود، و تقریباً ده دقیقه‌ای خانه مانده بود و باز رفته بود. میتری هم که دیگر او را ندیده بود خودش تنها کار را تمام کرده بود. محل کار آنها در طبقه دوم و راه‌پله آن با راه‌پله خانه آن بیچاره‌ها یکی بود. چون همه اینها را شنیدیم، به هیچکس آن وقت چیزی بروز ندادیم، این را دوشکین می‌گوید.

«اما راجع به قتل هرچه توانستیم ته و تویش را درآوردیم و به خانه برگشتیم و همینطور در حال شك و تعجب بودیم و امروز صبح، ساعت هشت... یعنی تازه روز سوم، می‌فهمی؟» می‌بینم میکلائی پیش من آمد: هوشیار نیست، اما خیلی هم مست نیست، حرف سرش می‌شد، نشست روی سکو وساکت ماند، بغیر از او در آن موقع درمیخانه فقط يك غریبه بود و یکنفر از آشناها هم روی نیمکت خوابیده بود و دونفر از بچه‌های خودمان هم آنجا بودند. از او پرسیدم: میتری را دیدی؟ گفت «نه، ندیدم» «اینجا هم نیامدی؟» گفت: «نه، از سه روز پیش تا به حال نیامده.» «شب پیش کجا خوابیدی؟» «در خیابان پسکی ۵ نزدیک کالومنسک» گفتم «پس گوشواره‌ها را آن روز از کجا آوردی؟» «روی پیاده‌رو پیدا کردم» و این را با لحنی گفت که انگار نه انگار. گفتم «شنیده‌ای در همان شب، در فلان ساعت، در آن راه پله‌ها چنین و چنان شده؟» گفت «نه، نشنیدم» و گوشه‌هایش را تیز کرد، چشم‌هایش را خیره کرد و ناگهان مثل گچ سفید شد. من هم همینطور اینها را برایش تعریف کردم و دیدم او هم کلاهش را برداشت که برود. خواستم نگهش دارم، گفتم «میکلائی، صبر کن، نمی‌خواهی چیزی بنوشی؟» خودم هم

5. Peski
6. Kalomensk

به پسره چشمک زدم که جلو در را بگیرد و از پشت دکه بیرون آمدم. در این موقع چنان جست و به خیابان دوید و از کوچه‌ای فرار کرد که فقط ردپایش را دیدم. آن وقت من در شکم یقین کردم که حتماً گناه اوست...»

زوسیموف گفت:

— البته!

— صبر کن: آخرش را گوش کن! پر واضح است که برای یافتن میکلائی تلاش زیاد کردند: دوشکین را توقیف کردند و از او بازجویی بعمل آوردند. میتری را هم همینطور و ساکنان کالومنسک را زیر و زبر کردند. و فقط سه‌روز پیش ناگهان خود میکلائی را آوردند. او را نزدیک دروازه... در کاروانسرای بازداشت کردند. از قرار معلوم وارد آنجا که شده بود صلیب نقره را از گردن خود درآورده بود و به جای آن يك ربع بطری خواسته بود، دادندش. پس از چند دقیقه زن دهاتی به آغل می‌رود و از لای درز می‌بیند که او به یکی از تیرهای انبار کمر بندش را بسته و از آن حلقه‌ای ساخته و روی کنده چوبی ایستاده و می‌خواهد حلقه را به گردنش بیندازد. آن وقت زن دهاتی نمره جانانه‌ای می‌کشد، همه جمع می‌شوند که «عجب، که اینطور؟» میکلائی هم می‌گوید «مرا به فلان قسمت ببرید، همه چیز را اعتراف می‌کنم.» واضح است که او را با احترام زیاد به فلان قسمت که همینجا باشد، آوردند. خوب، ما از این در و آن در که کی هستی و چطوری و چند سال داری؟ جواب داد «بیست و دو سال» و باز هم سؤالهایی شد و بعد پرسیدیم: «وقتی با میتری کار می‌کردی در فلان ساعت کسی را در راه پله‌ها ندیدی؟» جواب داد «البته، شاید بعضی اشخاص هم رد شدند، اما ملتفت نشدیم.» «سرو صدا و چیزی شبیه به آن هم نشنیدید؟» هیچ چیز فوق‌العاده‌ای نشنیدیم.» «آیا تو که میکلائی هستی، در همان روز می‌دانستی که فلان بیهوش را در فلان روز و فلان ساعت با خواهرش کشته‌اند و اموالشان را غارت کرده‌اند؟» «نه می‌دانستم و نه روحم خبر داشت. دفعه اول در می‌فروشی، سه‌روز پیش از آفاناسی پاولویچ شنیدم.» «پس

گوشواره‌ها را از کجا آوردی؟» «روی پیاده‌رو جستیم.» «چرا روز بعد با میتری سر کار نیامدی؟» «چون به عیش و نوش مشغول شدم.» «کجا؟» «فلان‌جا و فلان‌جا.» «چرا از پیش دوشکین فرار کردی؟» «چون آن وقت خیلی ترسیدم.» «از چه ترسیدی؟» «که محکوم کنند.» «چطور ترسیدی وقتی خود را مقصر نمی‌دانستی؟»

— باور می‌کنی یا نه، زوسیموف، که این پرسشها را به تحقیق به همین شکل انجام دادند، من خوب می‌دانم، به من درست رسانیده‌اند! خوب، چطور، هان، چطور؟

— اما نه، آخر دلائل و شواهدی در دست هست.

— من که حالا به دلیل و شواهد کاری ندارم بلکه مقصودم همان بازپرسی است، مقصودم این است که چگونه آنها کیفیت و تکلیف خود را درک می‌کنند! خوب دیگر، لعنت بر آنها! اما آنقدر فشار آوردند و آوردند که سرانجام تسلیم شد و گفت: «روی پیاده‌رو نجستم، بلکه در آپارتمانی که رنگش می‌زدیم، جستیم.» «آخر چطور؟» «همانطور که تمام روز را من و میتری رنگ می‌زدیم و نزدیک ساعت هشت خیال رفتن داشتیم که میتری قلم‌موی رنگی را برداشت و به پوزه‌ام مالید، مالید و خودش دررفت، من هم دنبالش کردم، دنبالش می‌دویدم و نعره می‌کشیدم، همینکه خواستم از پله‌ها به هشتی بروم، خوردم به دربان و آقایانی، حالا چند آقا با آن دربان بودند، یادم نیست، همینقدر می‌دانم که دربان به من فحش داد. دربان دیگری هم بود که او هم فحش داد. زن دربان هم بیرون آمد و او هم ما را فحش داد. يك آقایانی هم که با خانمی از در تو می‌آمدند، او هم ما را فحش داد. آخر من و میتکا دراز به دراز جلو در افتاده بودیم، من موهای میتکا را گرفته بودم و بر زمین انداخته بودمش و مشغول مشت زدن بودم و میتکا هم از زیر موهای مرا چسبیده بود و مشت می‌زد، اما این کارها را که ما از روی دشمنی نمی‌کردیم، از روی دوستی و برای سرگرمی می‌کردیم. بعد میتکا خودش را خلاص کرد و دوید تو کوچه. من هم دنبالش دویدم اما به او نرسیدم و خودم تنها به آپارتمان برگشتم، چون می‌بایست آخر اسبابها مان

را جمع و جور می‌کردیم. جمع و جور کردم و منتظر میتری شدم که شاید برسد. در این موقع دم در، تو سرسرا، پشت دیوار، در گوشه‌ای پایم به جمبه‌ای خورد، نگاه کردم، دیدم در کاغذی پیچیده شده. کاغذ را باز کردم، دیدم جمبه چنککهای ریزی دارد. چنککها را باز کردم. در جمبه این گوشواره‌ها بود.»

راسکلنیکف ناگهان در حالی که با نگاهی کدر و هراسناک به رازومیخین نگریست فریاد زد:

— پشت در؟ پشت در افتاده بودند؟ پشت در؟

سپس آهسته نیم خیزی کرد و دو دست را به نیمکت تکیه داد و نشست، رازومیخین نیز از جا برخاست و پاسخ داد:

— بله... چطور مگر؟ ترا چه می‌شود؟ چرا اینطور ناراحت شدی؟

راسکلنیکف با صدائی که بزحمت شنیده می‌شد پاسخ داد:

— هیچ...

و باز آهسته به روی بالش خود فرود آمد و رو را به دیوار کرد. همه کمی ساکت ماندند.

رازومیخین در حالی که نگاه تعجب‌آمیزی به زوسیموف انداخت گفت:

— خوابش برده. لابد از توی خواب چیزی پراند.

زوسیموف آهسته سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

— خوب دنباله‌اش را بگو، بعد چه شد؟

— می‌خواستی چه بشود؟ همینکه گوشواره‌ها را دیدم فوراً آپارتمان و میتکا را فراموش کردم، کلاهش را برداشتم و پیش دوشکین دویدم و چنانکه می‌دانیم يك روبل از او گرفتم و به او دروغی گفتم که آنها را در پیاده‌رو یافته است و سپس به عیاشی پرداخت. و دربارهٔ قتل هم سخنان پیش‌را تکرار می‌کند که: «روحم خبردار نبود! هیچ نمی‌دانستم و فقط روز سوم خبردار شدم.» «پس چرا تا به حال نیامده بودی؟» «از ترس.» «پس چرا می‌خواستی خودت را به دار بزنی؟» «از زور فکر و خیال.» «از کدام فکر و خیال؟»

«که مبادا محکوم کننده خوب، اینهم تمام داستان. حالا خیال می‌کنی چه نتیجه‌ای از این بدست آوردند؟

— چه خیالی دارم بکنم، بالاخره شواهدی در کار هست. هر چند که کوچک است، اما باز شاهد و دلیل است. نباید که واقعاً نقاش را آزاد کنند؟

— آخر آنها او را دیگر بتمام و کمال قاتل می‌دانند! آنها دیگر حتی شکی هم برایشان باقی نمانده است...

— ببخود می‌گوئی، جوش می‌زنی، خوب گوشواره‌ها چی؟ قبول کن که اگر در همان روز و همان ساعت از صندوق پیرزن گوشواره‌ها به دست نیکلا می‌افتاد... خوب، آخر قبول کن که باید بنحوی به دست او افتاده باشد، و خود این مطلب در چنین امری زیاد بی‌اهمیت نیست.

رازومیخین فریاد کرد:

— چطور به دست او افتاد! چطور به دست او افتاد؟ آیا واقعاً تو که طیب هستی، و تو که باید قبل از هر چیز انسان را معاینه کنی و برایت میسر است که زودتر از هر کس دیگر طبیعت او را بیاموزی، آیا واقعاً از روی تمام این مدارک نمی‌بینی که این نیکلا چگونه آدمی است؟ آیا تو از همان وهله اول نمی‌بینی که هر چه در بازپرسی گفته، حقیقت محض است و بس؟ و درست همان طوری که می‌گوید گوشواره‌ها به دست او افتادند، یعنی پایش خورده به جمبه و آن را بلند کرده است.

— حقیقت محض! اما با اینهمه خودش اعتراف کرد که در وهله اول دروغ گفت؟

— گوش کن، خوب گوش کن، هم‌دربان و هم‌کنج وهم‌پستریاکف و هم آن دربان دیگر و هم زن دربان اولی و هم زن عامی که در آن هنگام نزد زن دربان بود و هم کروکف^۷ که در همین لحظه از درشکه پیاده شده بود و دست در بازوی خانمی از در داخل می‌شد، همه اینها، یعنی هشت یا نه شاهد، هم‌صدا می‌گویند که نیکلا به روی

دیمیتری افتاده بود و او را به زمین می‌مالاند و مشت می‌زد. و این یکی هم موهای نیکلا را چسبیده بود و به او مشت می‌زد. جلو در افتاده بودند و راه را بند آورده بودند، از هر طرف به آنها دشنام می‌دادند، اما آنها مثل بچه‌های خردسال (و این درست اصطلاح شاهدهاست) روی هم افتاده بودند، فریادمی‌زدند، کشتی می‌گرفتند و می‌خندیدند. هر دو بی‌اختیار می‌خندیدند، با قیافه‌هایی بسیار مضحک و یکی به دنبال دیگری، مثل بچه‌ها به‌کوچه دویدند، شنیدی؟ اکنون این را هم خوب به خاطرت بسپار که وقتی جسدها را در بالا یافتند، آنها هنوز گرم بودند، می‌شنوی، گرم بودند. حال اگر اینها قاتل بودند و یا نیکلا به تنهایی، و اینها قفل صندوق را شکسته و اشیا آن را غارت کرده بودند یا در غارت شرکت می‌داشتند، آن وقت اجازه بده فقط یک سؤال از تو بکنم: آیا آن حال روحی یعنی فریاد قهقهه، جدال بچگانه دم در، باتبر و خون و نیرنگ ظالمانه و احتیاط و غارت جور درمی‌آمد؟ آیا ممکن است همان موقع، یعنی فقط پنج یا ده دقیقه پیش از ماجرائی که گفته شد آنها مرتکب قتل شده باشند، چون می‌گویند اجساد هنوز گرم بودند؛ و آنوقت ناگهان اجساد و آپارتمان و در باز را رها کنند، و باعلم به آنکه هم‌اکنون مردمی از آنجا خواهند گذشت، شکار خود را رها کنند؟ و بر این مدعا ده‌صدا هماهنگ هستند.

— البته عجیب است، واقعاً غیرممکن است، اما، اما...

— نه برادر، اما ندارد و اگر گوشواره‌هایی که در همان روز و ساعت به دست نیکلا افتاده‌اند واقعاً شاهد مهمی علیه او هستند، که خود او آن را عرضه کرده است و بنابراین چندان شاهد قابل اعتمادی هم نمی‌توانند باشند، پس باید دلائل و شواهد تبرئه — کننده را هم در نظر گرفت، خصوصاً که این شواهد غیر قابل انکارند. با وضعی که دادستانی ما دارد، تو چه تصور می‌کنی، آیا آنها قبول خواهند کرد یا استعداد آن را دارند تا شاهد و دلیلی را که فقط و فقط از لحاظ روانی یا وضع روحی خاص امری را نفسی کند، قبول کنند و شواهدی غیر قابل انکار و زایل کننده تمام شواهد

مادی و محکوم کننده دیگر بدانند؟ خیر، نخواهند پذیرفت. به هیچ وجه نخواهند پذیرفت! چون آخر جعبه کوچکی یافته‌اند و بعلاوه این شخص هم می‌خواسته است خود را به دار آویزد «که اگر خود را مقصر نمی‌دانست، اقدام به چنین کاری نمی‌کرد» مسئله مهم اینجاست، این است آنچه مرا به جوش می‌آورد، بفهم!

— بله، می‌بینم که تو بجوش آمده‌ای، صبر کن، یادم رفت بپرسم چه چیز ثابت می‌کند که جعبه گوسواره‌ها واقعاً از صندوق پیرزن بیرون آمده است؟

رازومیخین ابروان را درهم کشید و گوئی با بی‌میلی پاسخ داد: — این ثابت شده است. کخ آن را شناخت، نشانی گرو دهنده را هم داد و صاحب گوسواره‌ها نیز ثابت کرد که این اشیا متعلق به اوست.

— بد شد. يك مطلب دیگر: آیا کسی نیکلا را همان موقعی که کخ و پستریاکف بالا می‌رفتند ندیده و آیا نمی‌شود این امر را بنحوی ثابت کرد؟

رازومیخین با تأسف آمیخته به عصبانیت جواب داد:

— تمام مطلب سر این است که کسی او را ندیده، همین امر کار را خراب می‌کند، حتی کخ و پستریاکف هم وقتی بالا می‌رفتند، متوجه آنها نشده بودند، گو اینکه شهادت آنها اکنون چندان ارزشی هم نمی‌داشت. اینها می‌گویند: «دیدیم که در آپارتمان باز است و لابد آن را تعمیر می‌کردند، اما وقتی می‌گذشتیم توجه نکردیم و درست یادمان نیست که واقعاً آن وقت کارگرانی در آنجا مشغول کار بودند یا نه؟»

— هوم، پس واقعاً دلیل بیگناهی آنها همان است که یکدیگر را مشت می‌زدند و می‌خندیدند. فرضاً که این شاهدهی قوی باشد اما... حالا اجازه بده: تو خودت چگونه تمام ماجرا را توجیه می‌کنی؟ یافتن گوسواره‌ها را چگونه توجیه می‌کنی، اگر واقعاً یافتن آنها به همان ترتیبی باشد که او توضیح داده است؟

— چگونه توجیه می‌کنم؟ توجیهی ندارد. موضوع روشن است.

دست کم راهی که برای تعقیب کار باید پیش‌گرفت روشن و ثابت شده است، یعنی همین جعبه آن را اثبات کرده است. قاتل حقیقی این گوسواره‌ها را گم کرده. هنگامی که کخ و پستریاکف در می‌زدند قاتل بالا بود و پشت در چفت شده نشسته بود. کخ حماقت کرد و پائین رفت. در این هنگام قاتل هم بیرون جست و به پائین دوید، چون هیچ چاره دیگری نداشت. در راه پله‌ها از دست کخ و پستریاکف و دربان در آپارتمان خالی پنهان شده، یعنی درست در همان لحظه‌ای که دمتری و نیکلا از آن بیرون دویدند و دربان و آن دو نفر دیگر بالا می‌رفتند. و او در آنجا، پشت در ایستاده و آنقدر آنجا ماند تا صدای گامها خاموش شد، بعد هم آهسته راهش را گرفت و پائین رفت، و این در همان موقعی بود که دمتری و نیکلا به خیابان دویدند و همه متفرق شدند و دیگر کسی در حوالی در خروجی نماند. شاید هم او را دیدند، اما متوجهش نشدند، مگر رهگذر کم است؟ اما جعبه هنگامی که او پشت در ایستاده بود، از جیبش افتاد و او ملتفت نشد که چیزی از جیبش افتاد، چون وقت آن را نداشت. وجود جعبه کاملاً نشان می‌دهد که در آنجا ایستاده بود. اتفاقاً تمام نکته در همین است!

— عجیب است! نه، برادر این دیگر خیلی غریب است. پر غریب است.

— آخر چرا، چرا؟

— آخر، برای آنکه همه چیز زیاد خوب جور شده... و بهم بافته شده است، درست مثل اینکه در تماشاخانه باشیم.

— اه...!

و همینکه رازومیخین این فریاد را برآورد، در باز شد و شخص ناشناسی که هیچکس از حاضران نمی‌شناختش وارد شد.

زوسیموف به آرامی حرکتی کرد و شاید هم پاسخی می‌داد اگر رازومیکین که اصلاً مورد خطاب نبود بر او پیشدستی نمی‌جست و نمی‌گفت:

- اینها، روی نیمکت دراز کشیده است! چه کار دارید؟
کلمات خودمانی «چکار دارید؟» نزدیک بود آقای شق و رق را از کوره بدر کند. حتی نزدیک بود به سوی رازومیکین برگردد، اما بموقع توانست خودداری کند و مجدداً سرعت به سوی زوسیموف برگشت.

زوسیموف در حالی که با سر اشاره به بیمار کرد آهسته گفت:
- این راسکلنیکف است.

آنگاه دهن‌دره‌ای کرد و دهان را بطرزی غیرعادی باز نمود همچنان آن را نگاهداشت. سپس آهسته دست به جیب جلیقه برد و ساعت طلای بسیار کلفت در بسته‌ای را از آن بیرون آورد، باز کرد و به آن نگریست و به همان آهستگی و بیحالی دوباره آن را در جیب گذاشت.

خود راسکلنیکف تمام مدت بیصدا به پشت دراز کشیده بود و با دقت اما بدون کوچکترین فکری به تازه‌وارد نگاه می‌کرد. چهره‌اش که اکنون دیگر متوجه گل جالب کاغذ دیوار بود، بسیار پریده رنگ می‌نمود و رنج فوق‌العاده‌ای را ظاهر می‌ساخت، چنانکه گویی هم‌اکنون تحمل عمل سختی را کرده، یا اینکه در زیر شکنجه‌ای آزار داده شده است. اما آقای تازه‌وارد کم‌کم و بیش از پیش جلب توجهش را نمود. سپس شگفتی و بی‌اعتمادی و حتی هراسی در او ایجاد کرد و چون زوسیموف او را نشان داد و گفت: «این راسکلنیکف است»، ناگهان به سرعت نیم خیز شد، بر بستر خود نشست و با صدائی تقریباً تهدید کننده اما بریده و ضعیف گفت:
- بله، من راسکلنیکف هستم. چه می‌خواهید؟

مهمان با دقت نگاهی کرد و با لحنی تلقین‌آمیز گفت:

- من پترپتروویچ لوزین هستم، امیدوارم نامم دیگر برای شما ناشناس نباشد.



این شخص آقای بود که دیگر جوان نمی‌نمود. شق و رق و موقر بود. قیافه‌ای محتاط و وسواسی داشت. به محض ورود در آستانه در ایستاد و به اطراف با نگاهی شگفت‌بار و رنجیده که در نهفتن آن کوششی نداشت، گویی می‌پرسید: «اینجا کجاست که سر درآورده‌ام؟» و با بی‌اعتمادی و ابراز نوعی هراس شبیه به توهین «اتاقک دریائی» راسکلنیکف را تماشا می‌کرد و بعد با همان تعجب نگاه خود را متوجه راسکلنیکف کرد و به او خیره شد. راسکلنیکف نیز که بی‌لباس و زولیده و دست و رو نشسته به روی نیمکت محقر کثیف خود افتاده بود، بی‌حرکت مشغول تماشای او گشت. تازه‌وارد با همان طمانینه به تماشای قیافه زولیده و اصلاح‌نشده و سر شانه نخورده رازومیکین پرداخت. این یکی هم به نوبه خود بجزورانه و پرسنده، بی‌آنکه از جای خود حرکتی کند، چشم به چشم او دوخت. سکوت سنگین یک دقیقه تمام دوام یافت. سرانجام چنانکه انتظار می‌رفت تغییر کوچکی در صحنه پدید آمد. شاید چون آقای تازه‌وارد از برخی شواهد بارز متوجه شد که با وقار زیاد در اینجا، یعنی در این «اتاقک دریائی» نتیجه‌ای به دست نخواهد آمد، کمی نرم شد و با احترامی که در ضمن خالی از خشونت نبود رو به زوسیموف کرد و در حالی که هر کلمه از پرسش خود را شمرده ادا می‌کرد، پرسید:

- رادیون رومانویچ راسکلنیکف، آقای دانشجو، یا دانشجوی

سابق؟

اما راسکلنیکف که بکلی منتظر چیز دیگری بود بکندی و با تفکر به او نگریست و پاسخی نداد. گوئی نام پترپتروویچ را واقعاً برای اولین بار می شنود.

پتر پتروویچ با ناراحتی پرسید:

— چگونه؟ شما تا به حال هیچ خبری دریافت نکرده اید؟

در جواب این سخنان راسکلنیکف آهسته بر بالش خود فرود آمد. دستها را به پشت سر برد و مشغول تماشای اتاق شد. آثار غم و اندوه در چهره لوژین پدید آمد، زوسیموف و رازومیکین با کنجکاوی بیشتر مشغول بررسی او شدند تا سرانجام بطور محسوس ناراحت گشت و بریده بریده گفت:

— تصور می کردم، حساب می کردم که نامه ای که بیش از ده روز پیش، یعنی تقریباً دو هفته پیش به پست انداخته شده...

ناگهان رازومیکین سخنان او را قطع کرد:

— گوش کنید، چرا شما تمام وقت در آستانه در ایستاده اید؟ اگر کاری دارید، بفرمائید بنشینید چون برای شما و ناستاسیا هردو، آنجا تنگ است. ناستاسیا جان، کمی کنار برو و بگذار رد شوند. بفرمائید این هم صندلی شما، رد شوید دیگر!

و صندلی خود را کنار میز عقب کشید و فضائی بین میز و زانوان خود ایجاد کرد و با اعصابی نسبتاً کشیده منتظر شد که مهمان از این شکاف کوچک رد شود. وقت چنان انتخاب شده بود که رد دعوت غیر ممکن می نمود و مهمان با شتاب، بطوری که پایش مکرر گیر می کرد از آن فاصله تنگ رد شد. چون به صندلی رسید نشست و با تردید به رازومیکین نگریست. رازومیکین گفت:

— شما ناراحت نشوید، رودیا پنج روز است که بیمار افتاده، چندروزی هذیان می گفت اما اکنون به هوش آمده و با اشتها غذا خورده است. این طیبیب اوست که اینجا نشست، الساعه معاینه اش کرد. من هم رفیق رودیا و مانند او سابقاً دانشجو بودم. اکنون چنانکه می بینید للگی اورا می کنم، به این جهت شما ما را به حساب نیاورید و از ما ملاحظه نکنید، بلکه به کاری که دارید پردازید.

پترپتروویچ خطاب به زوسیموف گفت:
— متشکرم، اما من با حضور و صحبت خود بیمار را ناراحت نخواهم کرد؟

زوسیموف آهسته پاسخ داد:

— نه، شما حتی ممکن است سرگرمش کنید.
و باز دهن دره کرد.

رازومیکین به سخنان خود ادامه داد:

— مدتی است که به هوش آمده، از اول صبح

حالت خودمانی او بقدری ساده و بی غل و غش بود که پتر پتروویچ فکری کرد و جرأتی یافت. شاید این احساس از آن ناشی شد که جوان پرروی زنده پوش فرصت کرد و خود را دانشجو معرفی نمود.

لوژین به سخن آغاز کرد:

— والدۀ شما...

رازومیکین با صدائی بلند گفت:

— هوم!..

و لوژین نگاهی استفهام آمیز بر او افکند.

— هیچ منظوری نداشتم، ادامه دهید...

لوژین شانه ها را بالا برد.

—... والدۀ شما هنگامی که من هنوز نزد ایشان بودم نوشتن کاغذی را برای شما شروع کرده بودند. چون به اینجارسیدم مخصوصاً چند روزی صبر کردم و نزد شما نیامدم تا کاملاً مطمئن شوم که از همه چیز آگاهید، اما اکنون با شگفتی بسیار...

راسکلنیکف ناگهان با بیصبری و عصبانیت محسوس گفت:

— می دانم، می دانم این شما هستید؟ داماد؟ خوب می دانم... دیگر پس است!..

پترپتروویچ سخت رنجید، اما ساکت ماند. با شتاب هرچه بیشتر می گوشید تا معنی هر آنچه می گذرد بفهمد. سکوت لحظه ای ادامه یافت.

در ضمن راسکلنیکف که هنگام جواب دادن به سوی او چرخیده بود، ناگهان باز با دقت مشغول تماشای وی شد و با چنان کنجکاوای به این امر پرداخت که گویی قبلاً فرصت نکرده بود خوب بررسی کند، یا اینکه نکته‌ای نو در او به شکفت آورده بودش. لذا به این منظور سر خود را کمی از بالش بلند کرد. واقعاً هم در قیافه پتر پتروویچ روی هم‌رفته چیز بخصوصی جلب توجه می‌کرد، و آن حالتی بود که لقب «داماد» را که هم‌اکنون چنان بی‌تعارف به او اطلاق کرده بودند، تأیید می‌کرد. اولاً خوب معلوم بود و حتی زیاده از حد احساس می‌شد که پتر پتروویچ بسیار کوشیده است که از این اقامت چند روزه خود در پایتخت استفاده کند تا بتواند در انتظار عروس خود را بیاراید و مرتب کند. ولی این که امر مجاز معصومان‌های بود! حتی این احساس رضایت زیاده از حد او، در مورد تفسیری که در وی روی داده، ممکن بود به‌خاطر چنین پیشامدی که در انتظارش بود، بخشوده شود، چون پترپتروویچ واقعاً هم داماد بود. تمام لباسهایش هم اکنون از زیر دست خیاط بیرون آمده بود و هیچ عیبی نداشت، اگر آنقدر نو نمی‌نمود و آنقدر آشکارا هدف معین را بازگو نمی‌کرد، کلاه گرد و نو و شکیلش این امر را تأیید می‌کرد: پترپتروویچ بسیار با احترام با آن رفتار می‌کرد و در نگهداشتن آن احتیاط زیاد به‌خرج می‌داد. وجود یک جفت دستکش بسیار زیبایی بنفش که از مغازه «ژونو» خریداری شده بود گویای همین مطلب بود، لاقبل به دلیل آنکه هنوز کاملاً نو می‌نمود و به جای آنکه آنها را به دست کند برای نمایش در دست گرفته بود.

اما در لباس پتر پتروویچ رنگهای روشن و جوان بیشتر به چشم می‌خورد، کت زیبای تابستانی‌اش به‌رنگ قهوه‌ای باز و شلوار نازک و جلیقه‌اش نیز از همان نوع بود. پیراهن تازه خریداری شده بسیار نازک و دستمال گردنی از پارچه نخی لطیف با راههای صورتی به تن داشت و از همه جالبتر آنکه تمام اینها با صورت پتر پتروویچ بسیار مناسب می‌نمود. چهره‌اش که نسبتاً تر و تازه و حتی زیبا بود، بدون این تشریفات هم جوانتر از چهل و پنج سال

می‌نمود. ریش پررنگ دوطرف صورتش که به‌شکل دو کتلت بود، بطور مطبوعی از دوسو سایه می‌افکند و به‌طرز جالبی در نزدیک چانه تازه اصلاح شده‌ای که می‌درخشید، پرپشت می‌شد. حتی موهایش که کمی سفیدی می‌زد و نزد سلمانی خوب شانه و فر خورده بود، نه‌خنده‌آور می‌نمود و نه قیافه احمقانه‌ای به‌او می‌داد و حال آنکه معمولاً موهای فرخورده چنین اثری دارد و ناگزیر انسان را به‌یادمردی آلمانی می‌اندازد که پای بساط عقد می‌رود. اگر در این قیافه نسبتاً زیبا و موقر واقعاً اثر نامطبوع و زنده‌ای وجود داشت، به‌دلایلی دیگر بود. پس از آنکه راسکلنیکف بی‌تعارف آقای لوژین را ورنده‌انداز کرد، لبخند زهرآگینی زد و باز روی بالش خوابید و مانندسابق به‌تماشای سقف اتاق پرداخت.

اما آقای لوژین قدرتی بخرج داد. گویی تصمیم گرفت مدتی این رفتارهای عجیب را به‌روی خود نیاورد. سپس بزحمت سکوت را در هم شکست و باز شروع به‌صحبت کرد:

— بسیار متأسفم که شما را در چنین حالتی می‌یابم. اگر از کسالتان آگاه می‌بودم زودتر به‌سراغتان می‌آمدم، اما می‌دانید گرفتاری‌ام زیاد است! بعلاوه از لحاظ حقوقی کار نسبتاً مهمی درسنا دارم. اینها بغیر گرفتاریهایی است که خودتان قطعاً حدسش را می‌زنید. هر آن منتظر والده و همشیره شما هستم!

راسکلنیکف حرکتی کرد و خواست چیزی بگوید. چهره‌اش حاکی از نوعی التهاب بود. پترپتروویچ ساکت شد. منتظر ماند، اما چون خبری نشد، باز ادامه داد:

— ... بله‌هرآن منتظرم، برای‌اول‌کار هم‌منزلی برایشان‌یافته‌ام.

راسکلنیکف با صدای ضعیفی پرسید:

— کجا؟

— نسبتاً نزدیک همینجا، درخانه «باکالیف»...

رازومیخین سخنانش را قطع کرد:

— یعنی در «وازنسینسکی». اتاقهای دوطبقه آن خانه را

«یوشین» تاجر به اجاره می‌دهد. من آنجا بوده‌ام.
- بله، اتاقهای اجاره‌ای...

- جای گند وحشتناک و متعفن است، محل مظلونی هم هست. در آنجا ماجراهائی روی داده و خدا می‌داند چه کسانی آنجا زندگی می‌کنند!... من خودم هم به سبب حادثه رسواکننده‌ای به آنجا سرزده بودم. اما ارزان است.

پتر پتروویچ با ادب مصنوعی اعلام کرد:

- من البته نمی‌توانستم اینهمه اطلاعات بدست آورم چون خودم هم تازه وارد هستم. اما باید بگویم دو اتاقی که گرفته‌ام کاملاً تمیزند و چون برای مدت نسبتاً کوتاهی است... بعد خطاب به راسکلنیکف ادامه داد:

- من دیگر منزل حقیقی، یعنی منزل آینده‌مان را یافته‌ام و اکنون مشغول تعمیر آن هستم، فعلاً خودم هم با اتاقهای اجاره‌ای می‌سازم. در دوقدمی همینجا درخانه خانم لیپه‌وخزل^۲ و در آپارتمان یکی از دوستان جوانم آندری سمیونویچ لیزیاتنیکف^۳ منزل کرده‌ام و هم او منزل باکالیف را به من نشان داد...
راسکلنیکف مثل اینکه چیزی بیاد آورد، آهسته گفت:

- پیش لیزیاتنیکف؟..

- بله، آندری سمیونویچ، کارمندوزارتخانه است. می‌شناسیدش؟
راسکلنیکف جواب داد:

- نه... خیر.

- ببخشید، از سؤال شما چنین تصور کردم، روزگاری قیم او بودم... جوان بسیار مطبوعی است و... مواظب. من هم به نوبه خود از برخورد با جوانان خوشحالم، توسط آنان می‌توان پی به چیزهای تازه برد.

و پتر پتروویچ نگاهی امیدوارانه به حاضران افکند.

رازومیکین پرسید:

- آخر، از چه لحاظ؟

پتر پتروویچ که گوئی از این پرسش خشنود شده بود، گفت:
- کاملاً جدی می‌گویم، از لحاظ کنه مطلب، آخر می‌دانید ده سال است که من به پترزبورگ نیامده بودم. البته تمام این چیزهای نو و تحولات افکار به ما هم در شهرستانها سرایت کرده است اما برای روشنتر دیدن و دیدن همه چیز باید در پترزبورگ بود. به عقیده من بیش از همه از دقت در حال نسل جوان خودمان می‌توان چیز فهمید و اعتراف می‌کنم، خوشحال شدم...

- از چه چیز؟

- سؤال شما پهناور است. ممکن است اشتباه کنم، اما به نظر من در آنها دقت نظر و به اصطلاح قوه انتقاد و فعالیت بیشتری است...

زوسیموف از لای دندان، گفت:

- این راست است.

رازومیکین به میان افتاد که:

- دروغ می‌گوئی، فعالیتی در کار نیست. استعداد پرکاری بازحمت حاصل می‌شود و خود بخود از آسمان نازل نمی‌شود. ما تقریباً دویست سال است که از هر نوع کار و فعالیتی دستمان کوتاه است...

آنگاه خطاب به پتر پتروویچ گفت:

- شاید واقعاً هم افکاری در جریان باشد. میل به نیکی هست، هرچند به نحو بچگانه‌ای. نجات هم یافت می‌شود گوا اینکه حقه‌بازان زیادی اخیراً به اینجا هجوم آورده‌اند، اما با اینهمه فعالیت و پرکاری در بین نیست! فعالیت را باید در میان تجار چکمه‌پوش جستجو کرد! پتر پتروویچ با حظی آشکار اعتراض کرد:

- باشما همعقیده نیستم. البته گمراهی و خطاهائی موجود هست، اما باید چشم‌پوشی هم داشت. گمراهیها دلیل بر اشتیاق به کار و وضع نامناسبی است که ظاهراً کارها دستخوش آن قرار گرفته‌اند. اگر آنچه انجام شده کم است، آخر وقت زیاد هم نبوده، از وسائل که دیگر صحبت نمی‌کنم. به نظر بنده اگر راستش را

2. Lippevehzel

3. Andrei Semyonovich Lebezyatnikof

بخواهید، حتی کارهایی هم انجام شده است، مثلا افکار نو مفیدی بخش شده، بعضی آثار نو مفید هم به جای آثار تخیل آمیز رومانیک پیش، منتشر شده است. ادبیات رنگ پخته تری به خود گرفته است. بسیاری از موهومات زیان آور مورد تمسخر قرار گرفته و ریشه کن شده... خلاصه آنکه، ما بکلی ارتباط خود را با گذشته قطع کرده ایم، و این خود به نظر من کاری است...

راسکلنیکف ناگهان گفت:

— از حفظ کرده! خود را معرفی می کند.

پتر پتروویچ که سخنان او را نشنید، پرسید:

— چطور؟

اما جوابی نگرفت.

زوسیموف با عجله اظهار کرد:

— اینها همه عادلانه است.

پتر پتروویچ نگاهی خوش آیند به زوسیموف کرد و گفت:

— همچو نیست؟

سپس با حالتی پیروزمندانه و نوعی برتری، خطاب به رازومیکین گفت:

— خودتان تصدیق کنید.

و نزدیک بود اضافه کند: «آقای جوان» ولی همچنان ادامه داد:

— که موفقیت و یا به اصطلاح پیشرفت‌هایی در امور علمی و

اقتصادی شده است...

— اینها کلیات است.

پتر پتروویچ شاید با شتاب زیاد از حد ادامه داد:

— نه کلیات نیست. اگر تا به حال مثلا به من یاد می دادند که

همنوعت را دوست بدار و من هم دوست می داشتم، نتیجه اش چه

بود؟ نتیجه اش آن بود که من سرداریم را به دونیم پاره می کردم و آن را

با خویشاوند خود قسمت می کردم و هر دو ما نیمه عریان می ماندیم.

بنابر مثل روسی «اگر در آن واحد به دنبال چند خرگوش بروی،

به هیچکدام نخواهی رسید» و اما علم می گوید: قبل از هر کس فقط

خود را دوست بدار، زیرا همه چیز در جهان بر پایه نفع شخصی قرار گرفته است. اگر خودت را دوست بداری آن وقت کارهایت راهم چنانکه باید روبراه می کنی و کنت هم نومی ماند. حقیقت اقتصادی نشان می دهد که هر قدر در اجتماع زندگی خصوصی افراد روبراه تر باشد و کتبا سالمتر، به همان اندازه اجتماع محکمتر و کارهای عمومی و عام المنفعه با موفقیت بیشتر انجام می شود. از این قرار اگر من فقط در راه فراخی زندگی شخصی خود کوشا باشم، مثل این است که در راه فراخی زندگی همه کوشیده ام و در نتیجه سعی کرده ام که دیگری سهم بیشتری بدست آورد، و آن را هم از دولت سر بخشش افراد معدود بدست نیاورد، بلکه به سبب رفاه حال همگانی کسب کند. فکر ساده ای است که بدبختانه مدت مدیدی بروز نمی کرد و با تخیلات و احلام پوشیده بود و حال آنکه گوئی فقط کمی تیزهوشی لازم بود تا بتوان بدان پی برد...

رازومیکین با خشونت سخنان وی را قطع کرد:

— ببخشید، من هم تیز هوش نیستم و به این جهت بس کنیم.

آخر، من که شروع به صحبت کردم هدفی داشتم والا تمام این

پرچانگیها و دلخوشکنکها و تمام این کلیات بی پایان و این مکررات

چنان در ظرف سه سال مورد تنفرم قرار گرفته اند، که به خدا قسم

حتی وقتی نه خودم، بلکه دیگران هم در این باب سخن می گویند،

من سرخ می شوم. شما البته عجله داشتید افکار خود را معرفی می کنید

و این بسیار بخشودنی است و من ایرادی ندارم. اما من اکنون فقط

می خواستم بدانم شما کیستید؟ چون در این اواخر آنقدر تاجران

در کارهای عمومی عام المنفعه دخالت کرده و آنقدر به هر چه به نفع

خودشان بوده، دست زده اند که همه کارها را خراب کرده اند.

خوب، دیگر بس است!

آقای لوزین در حالی که خود را با وقار فوق العاده جمع و جور

کرد، آغاز سخن نمود:

— آقای عزیز، آیا با این بی تکلیفی مقصودتان این نیست که

من هم...

رازومیخین سخنان او را قطع کرد که:
- اختیار دارید، اختیار دارید، آیا می‌توانستم... اما دیگر بس است.

و به سوی زوسیموف چرخید و صحبت پیش را دنبال کرد. پتر پتروویچ آنقدر عاقل بود که بتواند توضیحات را فوراً بپذیرد، اما پس از دو دقیقه مصمم شد که برود، لذا خطاب به راسکلنیکف گفت:

- امیدوارم آشنایی که اکنون شروع کردیم، پس از بهبود شما و به سبب شرایطی که از آن مطلعید، محکمتر شود... بخصوص بهبود حال شما را خواهیم.

راسکلنیکف حتی سرش را نگرداند. پتر پتروویچ حرکتی کرد که از جای خود برخیزد. زوسیموف به حال تأیید گفت:
- حتماً یکی از گروه دهندگان قاتل بوده است.
رازومیخین هم تأیید کرد:

- حتماً کار گروه‌دهنده است! پارفیری افکار خود را بروز نمی‌دهد اما با این همه از گروه‌دهندگان بازپرسی می‌کند...

راسکلنیکف با صدائی بلند پرسید:

- از گروه‌دهندگان بازپرسی می‌کند؟

- بله، چطور مگر؟

- هیچ.

زوسیموف پرسید:

- از کجا آنها را پیدا می‌کند؟

- بعضیها را کتخ نشانی داد، اسم برخی هم بر روی بسته اشیا یادداشت شده بود. بعضی هم چون شنیدند خودشان آمدند...
- عجب! این پست فطرت باید زرنک و با تجربه باشد! چه شجاعتی! چه تصمیمی!

رازومیخین سخنانش را قطع کرد:

- حرف اینجاست که اینطور هم نیست. همین مطلب همه شما را از راه بدر می‌کند، به عقیده من نه زرنک است و نه با تجربه و

یقیناً این اولین قدمش بوده است. اگر تصور حسابگری پست فطرت و زرنک را بکنی، این عمل غیر ممکن می‌نماید. اما اگر تصور شخصی بی تجربه را بکنی، خواهی دید فقط اتفاق از بدبختی نجاتش داده است. چه‌ها که تصادف و اتفاق نمی‌کند؟ وانگهی، شاید پیش‌بینی هیچ اشکالی را هم نمی‌کرده است! اما کار را چگونه انجام داده؟ اینطور: اشیای دهروبلی و بیست‌روبلی را برداشته و با آنها جیبهای خود را پر کرده است. در بقچه پیرزن و در خرده پارچه‌ها کند و کاو کرده، حال آنکه در کشوی فوقانی گنجه، در جمبهای بغیر از حواله فقط هزار و پانصد روبل پول نقد بوده است! حتی دزدی بلد نبوده است، تنها کاری که توانسته بکند قتل بوده است. بار اولش بوده به تو می‌گویم، قدم اولش بوده و خود را باخته است! نجاتش هم از روی حساب نبوده بلکه اتفاقی بوده است!

پتر پتروویچ که دیگر با دستکش و کلاه در دست، ایستاده بود، و قبل از خروج می‌خواست چند کلمه‌ای عاقلانه بگوید، رو به زوسیموف نمود و وارد صحبت شد:

- گویابحث درباره قتل پیرزن کارمند است.

معلوم بود که آقای لوژین شوق زیادی داشت که اثری مطبوع برجا بگذارد. شهرت‌طلبی بر عقلش چیره شده بود.

- بله، شما شنیده‌اید؟

- چطور ممکن است، در همسایگی...

- تمام جزئیات را می‌دانید؟

- یقین ندارم، اما چیزی که جلب نظر مرا می‌کند مطلب دیگری است. یعنی مسئله‌ای کلی است. از این مطلب بگذریم که جنایت در پنج‌سال اخیر بخصوص در میان طبقه پائین زیاد شده است، از غارتها و آتش‌سوزیهای مکرر و زیاد هم بگذریم، اما عجیب‌تر از همه به نظر من آن است که جنایت در طبقات بالا رو به فزونی گذاشته و تمام این عوامل به اصطلاح به موازات هم پیش می‌روند. از يك جا می‌شنویم یکی از دانشجویان پیشین در جاده‌ای پست را می‌زند. از جای دیگر می‌شنویم که اشخاصی پیشرو کاغذهای جعلی می‌سازند،

از طرفی در مسکو گروهی را به جرم جعل بلیتهای بخت آزمائی جلب می کنند و معلوم می شود که از جمله سرکردگان آنان یکی از استادان تاریخ عمومی است. از طرفی یکی از منشیان ما را در خارجه به دلائلی مادی و اسرارآمیز می کشند و... و اگر اکنون ایسن پیرزن رباخوار به دست یکی از طبقات بالا کشته شده، چون دهقانان که اشیای طلاگرو نمی گذارند، پس این بی بندوباری جامعه متمدن خودمان را چگونه توجیه کنیم؟

زوسیموف پاسخ داد:

- تحولات اقتصادی زیاد است...

رازومینخین دنبال کرد:

- چگونه توجیه کنیم؟ اتفاقاً باهمان عدم فعالیت ممتد که دیگر همه جا ریشه دوانده، می توان توجیه کرد.

- یعنی چگونه؟

- یعنی همان معلم شما در جواب اینکه چرا بلیتهای جعلی می ساخته است، جواب داد: «همه از راههای مختلف پولدار می شوند، من هم خواستم زودتر پولدار شوم». عین کلمات را بیاد ندارم اما لب کلام آن بود که زودتر و بدون رنج گنج بدست آورد. عادت کرده ایم که همه چیز را آماده شده بدست آوریم، از دسترنج دیگران استفاده کنیم و لقمه جویده شده را ببلیمیم. اما چون ساعت موعود فرا رسد، هر کس هر آنچه هست می نماید...

- پس اخلاق... و به اصطلاح قوانین چه؟..

راسکلنیکف بدون انتظار داخل صحبت شد:

- آخر، جوش چه چیز را می زیند؟ این که مطابق نظریه شما

درآمد.

- چطور مطابق نظریه من؟

- آنچه چندی پیش موعظه می کردید، اگر به آخر برسانید،

نتیجه می گیرید که مردم را می شود کشت...

لوژین فریاد زد:

- اختیار دارید!

زوسیموف گفت:

- خیر، چنین نیست.

راسکلنیکف با رنگی پریده دراز کشیده بود. لب بالایش می پرید. و خودش بسختی نفس می کشید.

لوژین با غرور و تبختر ادامه داد:

- هر چیز اندازه ای دارد، فکر اقتصادی که هنوز دعوت به قتل نیست، و اگر فقط تصور کنیم...

راسکلنیکف باز با صدائی لرزان از خشم، که در آن احساس خوشوقتی از رنجش می شد، سخنانش را قطع کرد:

- راست است که شما... راست است که شما به نامزدتان گفته اید... در همان ساعتی که جواب موافق او را بدست آوردید، که بیش از همه از آن خشنودید که... فقیر است... زیرا برگزیدن زن از بین فقرا با صرفه تر است، چون می شود بعدها بر او حکومت کرد و به رخس کشید که خوشبختی او توسط شما ساخته شده... لوژین پریشان و برآشفته با حالی عصبی و وحشتناک فریاد کرد:

- حضرت آقا، حضرت آقا، چگونه فکر را مسخ کرده اند! مرا ببخشید، اما باید به شما بگویم که روایاتی که به گوش شما رسیده یا به گوش شما رسانده اند، بوئی از حقیقت نبرده و من... حدس می زنم چه کسی... خلاصه... این تیر را والده شما... ایشان گذشته از این هم، با تمام صفات عالی خویش به نظر من قدری صاحب افکار تخیل آمیز و رومانیک آمدند... با اینهمه من از حدس اینکه ایشان بتوانند به چنین صورت مسخ شده تخیلی موضوع را تصور و وانمود کنند، هزاران فرسنگ دور بودم و بالاخره... بالاخره...

راسکلنیکف در حالی که به بالش کمی تکیه داد، نیم خیز شد و بانگ تیز و درخشان خود به او خیره شد و فریاد زد:

- می دانید؟ می دانید؟..

لوژین پرسید:

- چی؟

آنگاه ساکت شد و با حال اعتراض و رنجش منتظر ماند. چند لحظه در سکوت گذشت.

— همین، که اگر شما يك بار ديگر... جرأت کنید حتی کلمه‌ای درباره... مادر من بگوئید... من شما را از پله‌ها به پایین خواهم انداخت.

رازومیخین بانگ زد:

— ترا چه می‌شود؟

رنگ از روی لوژین پرید. لب خود را گاز گرفت و گفت:

— که اینطور...

بعد با فاصله و در حالی که بشدت خودداری می‌کرد، اما با اینهمه به نفس تنگی افتاده بود، شروع به سخن کرد:

— گوش کنید آقا، من همان وقت، از قدم اول، پی به دشمنی شما بردم و مخصوصاً در اینجا ماندم تا بیشتر چیز بفهمم. خیلی چیزها می‌توانستم به يك بیمار و قوم خویش ببخشم، اما اکنون... به‌شما... هرگز...

راسکلنیکف فریاد زد:

— من بیمار نیستم!

— دیگر بدتر...

— بروید گم شوید!

اما لوژین بدون اینکه سخنان خویش را به‌آخر برساند، خودش داشت خارج می‌شد و باز از میان میز و صندلی می‌گذشت. این بار رازومیخین برخاست تا به‌او راه عبور بدهد. لوژین بدون اینکه به‌کسی نگاه کند و حتی بدون اینکه به زوسیموف که مدتی بود به او اشاره می‌کرد تا بیمار را راحت بگذارد، سری تکان دهد، از اتاق بیرون رفت و هنگامی که خم شد تا از در خارج شود، برای احتیاط کلاه خویش را به‌موازات شانه بالا نگه داشت. حتی در خم پشتش گویی در این هنگام محسوس بود که وی توهین بزرگی را همراه خود به بیرون می‌برد.

رازومیخین متفکرانه و در حالی که سرش را تکان می‌داد،

می‌گفت:

— مگر ممکن است، مگر اینطور ممکن است؟

راسکلنیکف با عصبانیت فوق‌العاده‌ای فریاد زد:

— دست از سرم بردارید، همه ولم کنید! ای عذاب دهندگان،

آیا آخر دست از سرم بر می‌دارید؟ من از شما نمی‌ترسم، من

اکنون از هیچکس، از هیچکس نمی‌ترسم! از من دور شوید! می‌خواهم

تنها بمانم. تنها، تنها، تنها!

زوسیموف با سر اشاره‌ای به رازومیخین کرد و گفت:

— بیا برویم.

— اختیار داری، مگر می‌شود او را اینچنین رها کرد.

زوسیموف با سماجت تکرار کرد:

— بیا برویم.

و خارج شد. رازومیخین هم فکری کرد و به‌دنبال او دوید.

زوسیموف در راه پله‌ها گفت:

— اگر به‌حرفش گوش نمی‌دادیم ممکن بود بدتر شود. نباید

عصبانیش کرد...

— چه بلائی سرش آمده؟

— کاش می‌شد تکان خوش‌آیندی به او داد. این از همه چیز

بهتر می‌بود! کمی پیش، قوتی داشت... می‌دانی فکری در سر

دارد! فکری ثابت و سنگین... من از همین می‌ترسم و حتماً هم

چنین است!

— شاید همین آقا پتر پتروویچ باشد! از صحبتشان معلوم بود

که او با خواهر رودیا ازدواج می‌کند و رودیا درست قبل از بیماری

در این‌باره نامه‌ای دریافت داشته.

— بله، انگار شیطان او را اکنون فرستاده است، شاید هم

تمام کار را خراب کند. راستی ملتفت شده‌ای که نسبت به‌همه چیز

خونسرد است، درباره همه چیز سکوت می‌کند، مگر درباره يك نکته

که از خود بیخود می‌شود: و آن‌هم قتل است...

رازومیخین تأیید کرد.

– بله، بله خوب هم ملتفت شدم. برایش جالب است و می‌ترسد. درست روزی که بیمار شد، او را ترساندند. در اداره بازپرسی غش کرد.

– تو این را امشب مفصل‌تر برایت تعریف کن، من هم بعدها چیزهایی به تو خواهم گفت. خیلی برایت جالب است! نیم‌ساعت دیگر سری به او می‌زنم. اما خطر التهاب مغز در پیش نیست...
– از تو متشکرم. من هم ضمناً نزد پاشاجان منتظر می‌مانم و توسط ناستاسیا مراقب خواهم بود.

راسکلنیکف چون تنها ماند با بیصبری و اندوه به ناستاسیا نگریست. اما این یکی هنوز در رفتن تعلل می‌کرد. سرانجام پرسید:
– خوب، حالا جای می‌خوری؟

– بعد! می‌خواهم بخوابم! تنها می‌مانم...
و با عصبانیت و سرعت به سوی دیوار برگشت. ناستاسیا هم خارج شد.

۶

اما همینکه ناستاسیا خارج شد، راسکلنیکف برخاست. چفت در را انداخت، بسته‌لباسی را که رازومیکین آورده و خودش مجدداً بسته بود، باز کرد و مشغول لباس پوشیدن شد.

چیز عجیبی بود. انگار ناگهان بکلی آرام شد، دیگر نه هذیان دیوانه‌وار سابق و نه وحشت بی‌دلیل، که در این اواخر عذابش می‌داد، در کار نبود. این اولین لحظه آرامش ناگهانی و شگرف بود. حرکاتش دقیق و روشن و از آن تصمیم ثابته نمایان بود.

باخود زمزمه می‌کرد: «همین امروز، همین امروز» با اینهمه می‌فهمید که هنوز ضعیف است، اما احساسی درونی و قوی که به سرحد آرامش و فکر پا برجا می‌رسید، به او نیرو و قوت نفس می‌داد، امیدوار بود که در کوچه نیفتد. چون سراپا به لباسهای نو ملبس گشت، به پولهایی که روی میز بود، نظری افکند و آنها را در جیب نهاد. بیست و پنج روبل بود، سپس تمام پنج کویپکیها را که رازومیکین پس از خرید لباس، از آن ده روبلی برایش پس آورده بود، نیز در جیب نهاد. آنگاه آهسته چفت را باز کرد. از اتاق خارج و از پله‌ها سرازیر گشت و نگاهی به داخل آشپزخانه‌ای که در آن بکلی باز بود انداخت. ناستاسیا پشت به او ایستاده و در حالی که خم شده بود، سماور صاحبخانه را فوت می‌کرد و چیزی نشنید. مگر کسی ممکن بود حدس بزند که راسکلنیکف بیرون برود؟ دقیقه‌ای بعد در خیابان بود.

ساعت هشت بود و آفتاب دیگر غروب می‌کرد، خفگی سابق

حکمفرما بود اما راسکلنیکف با ولع این هوای متعفن پرگرد و خاک آلوده شهر را تنفس کرد. سرش نزدیک بود گیج برود. نیروی وحشیانه‌ای ناگهان در چشمان ملتهب و چهره لاغر شده زرد و پریده رنگش درخشید. نمی‌دانست و اصلاً به فکر این نبود که کجا برود. فقط یک چیز را می‌دانست «که تمام آن کار را باید هم امروز تمام کرد، به یکباره و فوراً، والا به خانه بر نخواهد گشت، چون نمی‌خواهد چنین زندگی کند.» چگونه کار را تمام کند و به چه ختم کند؟ در این باره کوچکترین اطلاعی نداشت و اصولاً نمی‌خواست بیندیشد. هر فکری را از خود دور می‌کرد، فکر کردن عذابش می‌داد. تنها احساس می‌کرد و می‌دانست که باید به هر ترتیبی که باشد همه چیز تغییر کند، و با اطمینان و تصمیم خلل‌ناپذیر و سرسختی تکرار می‌کرد «به هر نحوی که باشد.»

به‌عادت دیرین، از راه معمول گردشهای خود، یگراست راه میدان «سننایا» را پیش گرفت. نرسیده به میدان، در وسط خیابان و در مقابل دکان خرده فروشی، ساززن مو سیاه جوانی ایستاده بود و ترانه‌ای بسیار احساساتی سر داده بود. ساززن دختر جوان پانزده ساله آوازخوانی را همراهی می‌کرد. دختر جوان در پیاده‌رو جلو او ایستاده بود و چون دختر خانمها پیراهنی با دامن آهاردار و پالتوئی نازک به تن داشت. بر دستهایش دستکش و بر سرش کلاه حصیری بود که پری به رنگ آتش داشت. تمام اینها کهنه و مندرس می‌نمود. دختر با صدای آوازخوانهای دوره‌گرد، با طنین لرزان و نسبتاً مطبوع و قوی تصنیفی می‌خواند در انتظار دو کوپیکهای دکان. راسکلنیکف کنار دوسه نفر شنونده دیگر ایستاد و کمی گوش داد. آنگاه یک پنج‌کوپیکی از جیب خود درآورد و در دست دختر نهاد. دختر ناگهان آواز خود را در حساسترین و رساترین نقطه خود قطع کرد، گوئی صدایش برید. با خشونت به نوازنده گفت که «بس است» و هردو راه خود را به طرف دکان بعدی پیش گرفتند.

راسکلنیکف ناگهان به یکی از عابران نسبتاً مسن که در

کنارش، پهلوی نوازنده ایستاده بود و ظاهراً مقصدی نداشت، خطاب کرد و گفت:

– شما آوازهای خیابانی را دوست دارید؟

مرد نگاه شکفت باری کرد. راسکلنیکف صحبت را ادامه داد. اما با حالتی که گوئی اصلاً درباره آواز خیابانی سخن نمی‌گوید گفت:

– دوست دارم، آوازی را که با ساز در شب سرد و تیره و مرطوب پائیزی همراه باشد، دوست دارم. اما، حتماً در هوای مرطوب هنگامی که چهره عابران سبز کمرنگ و رنجور بنماید... یا از آن هم بهتر، اگر برف بدون باد کاملاً مستقیم بیارد و از خلال آن فانوسهای گازی برق بزنند...

آقا که هم از سؤال و هم از قیافه عجیب راسکلنیکف ترسیده بود، زمزمه کرد:

– نمی‌دانم ببخشید...

و به‌سوی دیگر خیابان رفت. راسکلنیکف راست رفت تا از آن گوشه میدان «سننایا» که چندی پیش مرد و زن عامی کاسبی می‌کردند و با لیزاوتا سخن می‌گفتند، سر درآورد. اما اکنون اثری از آنها نبود. چون مکان را شناخت ایستاد، نگاهی به اطراف انداخت و به جوانی که پیراهن قرمزی به تن داشت و کنار در ورودی نانوائی خمیازه می‌کشید، گفت:

– در این گوشه مگر مردی عامی با زنی... یا زنش کاسبی نمی‌کند، هان؟

جوان نگاهی با تفرعن به راسکلنیکف افکند و گفت:

– همه جور آدمی کاسبی می‌کند.

– اسمش چیست؟

– به هر اسمی که غسل تعمیدش دادند، به همان اسم هم

صدایش می‌کنند.

– نکند تو اهل «زارایسک» باشی، از کدام استانی؟

جوان باز نگاهی به راسکلنیکف انداخت و گفت:

— حضرت اجل، ما استانی نداریم، بلکه اهل ولایتیم. اما مسافرتها را برادرم می‌کرد و من همیشه منزل می‌ماندم، به این جهت خبری ندارم... به این جهت حضرت اجل، لطف کنید و ببخشیدم.

— آن بالا قهوه‌خانه است؟

— مهمانخانه است. بیلبارد هم دارد و شاهزاده خانمهایی هم دارد... به، به!

راسکلنیکف از وسط میدان گذشت. در گوشه‌ای گروهی انبوه از مردمی که همه روستائی می‌نمودند، ایستاده بودند. راسکلنیکف در وسط آنان خزید و به چهره‌ها چشم دوخت. معلوم نبود چرا می‌خواست با همه وارد گفتگو شود. اما دهقانان به او توجهی نداشتند و همه در حالی که دسته دسته جمع شده بودند، فریاد می‌کردند. راسکلنیکف ایستاد، فکری کرد و از پیاده‌رو به سمت راست و به سوی «...» رفت. چون از میدان گذشت داخل کوچه‌شد... سابقاً هم زیاد از این کوچه کوتاه، که به شکل زانوتی از میدان به خیابان «سادوایا» می‌رفت، عبور کرده بود. در این اواخر، هنگامی که از همه چیز بیزار می‌شد، رغبت خاصی به پرسه زدن در چنین جاهارا داشت تا بیزارتر شود. اما اکنون بدون فکر داخل شد. در اینجا بنای بزرگی وجود داشت که تمام قسمتهای آن را میخانه و اغذیه فروشی و مشروب فروشی اشغال کرده بود و از درون آن هر لحظه زنانی با لباس خانه که با آن فقط پیش همسایه می‌توان رفت، سر برهنه و بایک پیراهن، بیرون می‌دویدند. اینان در دوسه نقطه پیاده‌رو و بخصوص نزدیک در ورودی زیرزمینهایی، که پس از گذشتن از دو پله ممکن بود وارد مؤسسات خوشگذرانی گوناگون شد، به دورهم جمع می‌شدند. در یکی از این مؤسسات در این هنگام سر و صدائی برپا بود که تمام کوچه را پر کرده بود. گیتار می‌زدند، ترانه می‌خواندند و شادی حکمفرما بود. دسته بزرگی از زنان دم در گرد آمده بودند، عده‌ای روی پله‌ها و عده‌ای در پیاده‌رو نشسته بودند. گروهی هم ایستاده صحبت می‌کردند. همانجا در

وسط خیابان سر باز مستی که سیگار می‌کشید، بی‌هدف راه می‌رفت و به صدای بلند دشنام می‌داد و بنظر می‌رسید که می‌خواهد وارد دکانی شود، اما انگار خودش نمی‌دانست به کدام. ژنده‌پوشی به ژنده‌پوش دیگر ناسزا می‌گفت و شخصی مست و لایعقل در وسط خیابان افتاده بود. راسکلنیکف در کنار انبوه زنان ایستاد. اینها با صدای گرفته‌ای مشغول گفتگو و صحبت بودند. همگی پیراهنی از چیت برتن و کفشهایی از پوست بز به پا داشتند و سر برهنه بودند. بعضیها بیش از چهل سال داشتند، اما بین آنها کسانی هم بودند که فقط هفده ساله می‌نمودند. تقریباً همه زیرچشمشان از مشت کبود بود. معلوم نبود به چه دلیل آواز و سرو صدای زیرزمین آنقدر جلب توجه راسکلنیکف را کرده بود. از آنجا، از خلال قهقهه و فریاد شنیده می‌شد که کسی به نوای آواز زیر نشاط‌آوری و به همراهی گیتار، با تمام نیرو می‌رقصد و با پاشنه پا ضرب می‌گیرد. راسکلنیکف با دقت، عبوسانه و متفکرانه، در حالی که دم در ورودی خم شده بود، گوش می‌داد و با کنجکاو از پیاده‌رو به داخل سرسرا نظر می‌افکند.

صدای آواز زیر می‌خواند:

«تو ای گل محبوب من

بیسوده مرا مزن»

راسکلنیکف بسیار مایل شد شعری را که می‌خواندند درست بشنود، انگار تمام مطلب بر سر همین بود. با خود اندیشید: «چطور است سری به داخل بزئم؟ قهقهه می‌زنند، مستند، چطور است خوب مست کنم؟» یکی از زنها با صدائی نسبتاً برطنین که هنوز نگرفته بود، پرسید:

— آقای عزیز، داخل نمی‌شوید؟

این زن جوان بود، حتی در میان تمام جمع تنها کسی بود که تنفرانگیز نمی‌نمود.

راسکلنیکف برخاست و نگاهی به او کرد و گفت:
- چه خوشگلی!

زن تبسمی کرد. تعارف بسیار دلپسند بود. آنگاه گفت:
- شما خودتان هم بسیار قشنگید.

زنی دیگر با صدائی بم گفت:

- چه لاغرید! مگر تازه از بیمارستان بیرون آمده‌اید؟ مردی
روستائی ناگهان نزدیک شد، کمی خمار می‌نمود و قبای باز و پوزه
محیل و متبسمی داشت، سخنان آنها را قطع کرد:
- انگار همه دختر سرتیپند، دماغ‌هاشان کوتاه و سر بالا است!

چه عیسی راه انداخته‌اند!

- برو تو، حالا که آمدی!

- میرم! خوشم!

و بیائین غلتید.

راسکلنیکف راه خود را ادامه داد. زن جوان به دنبالش فریاد زد:

- گوش کنید، آقا.

- چه می‌گوئی؟

زن ناراحت شد:

- من، آقای عزیز، همیشه خوشحال خواهم شد ساعتی را
باشما بگذرانم، اما حالا، نمی‌دانم چرا نمی‌توانم در مقابل شما جرات
داشته باشم. آقای خوب، شش کویک به من بدهید تا چیزی بنوشم!
راسکلنیکف آنقدر که به دستش آمد از جیب بیرون آورد. سه
پنج کویکی بود.

- به، چه آقای مهربانی!

- اسمت چیست؟

- از «دوکلید» پرسید.

ناگهان زنی از جمع که سرش را به سوی «دوکلید» تکان
می‌داد گفت:

- نه دیگر، این چه معنی دارد، هیچ نمی‌فهمم چطور ممکن است

به این شکل پول خواست، من که قطعاً از ناراحتی وجدان به‌زمین
فرو می‌رفتم...

راسکلنیکف با کنجاوی به‌گوینده نظر افکند. زنی بود آبله‌رو،
سی‌ساله. تمام صورتش کبود و لب بالائیش باد کرده. انتقاد و
لحنش آرام و موقر می‌نمود.

راسکلنیکف در ضمن که پیش می‌رفت با خود اندیشید «در
کجا، کجا خوانده بودم که محکوم به‌مرگی یک‌ساعت پیش از مرگ
می‌گوید یا می‌اندیشد که اگر مجبور می‌شد در بلندی یا برف‌راز
صخره‌ای زندگی کند که آنقدر باریک باشد که فقط دو پایش به‌روی
آن جا بگیرد و در اطرافش پرتگاهها، اقیانوس و سیاهی ابدی،
تنهایی ابدی و توفان ابدی باشد و به‌این وضع ناگزیر باشد در آن
یک ذرع فضا تمام عمر، هزار سال، برای ابد بایستد؛ بازهم ترجیح
می‌داد زنده بماند تا اینکه فوراً بمیرد! فقط زیستن، زیستن و
زیستن - هرطور که باشد، اما زنده ماندن و زیستن! عجب حقیقتی!
خداوندا چه حقیقتی! چه پست است انسان!». پس از لحظه‌ای افزود
«اما آن کسی هم که او را به این سبب پست می‌خواند، خودش هم
پست است.»

راسکلنیکف وارد خیابان دیگری شد. «عجب! کاخ بلورین!
رازومیخین همین چندی پیش راجع به کاخ بلورین صحبت می‌کرد!
اما من چه می‌خواستم؟ بله، روزنامه بخوانم! آخر، زوسیموف می‌گفت
که آن را در روزنامه‌ها خوانده است.»
بعد در حالی که وارد رستوران نسبتاً بزرگ و تمیزی شد،
پرسید:

- روزنامه دارید؟

اتاقهای رستوران نسبتاً خالی بود، دو سه مشتری
جای می‌خوردند و در یکی از اتاقهای دور دست چهار نفر نشسته
بودند و شامپانی می‌نوشیدند. به نظر راسکلنیکف چنان آمد
که زامیوتف در میان آنهاست. اما از دور نمی‌شد خوب تشخیص
داد. باخود اندیشید «خوب باشد!»

پیشخدمت پرسید:

- ودکا دستور می‌فرمائید؟

- چای بده، روزنامه‌های کهنه پنج روز اخیر را هم بیاور، پول ودکایت را می‌دهم.

- بچشم، این روزنامه‌های امروز. ودکا هم می‌فرمائید؟

چای و روزنامه‌های کهنه را آوردند. راسکلنیکف نشست و مشغول گشتن شد:

«ایزلا - ایزلا - آتسکی - آتسکی - ایزلا - بارتولا - ماسیمو - ایزلا... اه، لعنت بر شیطان! اینهم اخبار متفرقه: زنی از پله‌ها سرتگون شد - مردی عامی از شراب سوخت. آتش سوزی در پسکی - آتش سوزی در خیابان پترزبورگ - باز هم آتش سوزی در پترزبورگ، و باز هم آتش سوزی در پترزبورگ - ایزلا - ایزلا - ماسیمو آهان، اینهاش...»

سرانجام آنچه‌رامی‌خواست یافت و مشغول خواندن شد. سطرها زیر چشمش جست و خیز می‌کردند. با اینهمه خبر را تا آخر خواند و با ولع در روزنامه‌های بعدی به اضافات تازه پرداخت. دستهایش که صفحات را برمی‌گرداندند از بیتابی دچار رعشه شده بود. ناگهان سر میز او کسی در کنارش نشست. نگاهی کرد. زامیوتف! و با همان قیافه و انگشترها و زنجیرها بود، با همان فرقی که میان زلفهای مجعد سیاه روغن خورده‌اش می‌گذشت و با جاقه‌ای شکلی و کتی که کمی سائیده شده بود و پیراهنی نسبتاً کثیف. به نظر شد می‌رسید، دست کم لبخندی مهربان و نشاط‌آور بر لب داشت. چهره سبزه او از نوشیدن شامپانی کمی برافروخته می‌نمود. با تعجب و لحنی که گوئی يك قرن تمام با وی آشنائی داشت، شروع به صحبت کرد:

- چطور! شما اینجاید؟ دیروز رازومیخین به من گفت که هنوز بیهوشید، خیلی عجیب است؟ می‌دانید، من به منزلتان رفته بودم...

راسکلنیکف می‌دانست که سراغش خواهد آمد. روزنامه‌ها را

کنار گذاشت و رو به زامیوتف کرد. بر لبش لبخند تمسخر آمیزی بود که از آن بیتابی و عصبانیت نمایان بود، آهسته جواب داد:

- من این‌را می‌دانم که شما نزدم بوده‌اید. شنیده‌ام، عقب لنگه جوراب می‌گشتید، آیا می‌دانید که رازومیخین عاشق شماست و می‌گوید که شما با او نزد لوتیزا ایوانونا رفته بودید. این همان زنی است که آن روز برایش می‌کوشیدید و به خاطرش به ستوان پوروخ^۲ چشمک می‌زدید و او ملتفت مطلب نمی‌شد، یادتان هست؟ بنظر می‌رسید چطور ممکن است ملتفت نشود. مطلب روشن بود. هان؟

- چه آتش پاره‌ای است!

- همین پوروخ؟

- خیر دوست شما رازومیخین...

- خوب زندگی دارید آقای زامیوتف، به مطبوعترین مکانها بی‌پول وارد می‌شوید! کی بود که اکنون شما را با شامپانی سیراب می‌کرد؟

- این راما... می‌نوشیدیم... واقعا سیراب می‌کرد؟

- دستمزد است! از همه چیز استفاده می‌کنید!

سپس در حالی که به پشت زامیوتف زد اضافه کرد:

- عیبی ندارد، پسر بسیار مهربانی هستید. بد نیست! من این را از دشمنی نمی‌گویم بلکه به اصطلاح «با کمال محبت و به شوخی» می‌گویم. این همان کلماتی است که کارگر شما، هنگامی که میتکارا مشت می‌زد می‌گفت. یادتان هست؟ راجع به کار آن پیرزن.

- شما از کجا می‌دانید؟

- شاید من بیش از شما بدانم.

- چه آدم عجیبی هستید... لابد هنوز بسیار بیمارید. بیخود بیرون آمده‌اید.

- به نظر شما عجیب می‌آیم؟

- بله، شما روزنامه می‌خوانید؟

- بله، روزنامه.

- زیاد درباره آتش‌سوزی می‌نویسند.

- خیر من درباره آتش‌سوزی نمی‌خوانم.

در این هنگام نگاه اسرارآمیزی به زامیوتف افکند. لبخند تمسخرآمیز باز لبهای او را کج کرد و در حالی که به زامیوتف چشمک زد، ادامه داد:

- خیر من درباره آتش‌سوزی نمی‌خوانم. اما جوان عزیز، اعتراف کنید که خیلی دلتان می‌خواهد بداند چه می‌خواندم؟

- ابدأ نمی‌خواهم، همینطوری پرسیدم، مگر نمی‌شود پرسید؟ چرا شما همه‌اش...

- گوش کنید، شما شخص تحصیل کرده و ادیبی هستید، هان؟

زامیوتف با وقار جواب داد:

- من کلاس شش آموزشگاه هستم!

- کلاس ششم! ای گنجشک من! با فرق باز، و با این

انگشترها، آدم پولداری هستید! وای که چه پسر خوبی هستید!

در اینجا راسکلنیکف روبروی زامیوتف قهقهه‌ای عصبی سرداد. زامیوتف یکه‌ای خورد، نرنجید اما بسیار در شگفت شد.

زامیوتف کاملاً جدی تکرار کرد:

- وای که چه عجیب هستید! من تصور می‌کنم شما هنوز هم هدیان می‌گوئید.

- هدیان می‌گوییم؟ دروغ می‌گوئی گنجشک... خوب، که من

عجیب هستم، کنجکاویتان را هم برمی‌انگیزم، هان؟ قابل کنجکاری هستم، نه؟

- بله، هستید.

- پس بگویم که چه می‌خواندم و دنبال چه می‌گشتم؟ ببینید

چند شماره گفتم بیاورند! شایسته سوه‌ظن است، هان؟

- خوب، بگوئید.

- گوشه‌هایت را تیز کردی؟

- چرا تیز بکنم؟

- بعداً خواهم گفت چرا تیز کردید، اما اکنون، عزیز من، به شما اعلام می‌کنم، خیر، بهتر است بگویم اعتراف می‌کنم... نه اینهم درست نیست، شاهد می‌آورم و شما یادداشت کنید، درست شد! به این ترتیب شهادت می‌دهم که می‌خواندم و کنجکاری می‌کردم، می‌گشتم... جستجو می‌کردم.

راسکلنیکف چشمها را تنگ کرد و منتظر ماند.

- جستجو می‌کردم و بهمین جهت به اینجا آمدم.

و سرانجام درحالی که چهره‌اش را بینهایت به چهره زامیوتف نزدیک کرد به نجوا گفت:

- درباره قتل پیرزن عیال کارمند جستجو می‌کردم.

زامیوتف به او خیره شده بود، بی‌آنکه تکانی بخورد یا صورت خود را از صورت او دور کند. بعداً به نظر زامیوتف عجیبتر از همه همین نکته نمود که این سکوت درست يك دقیقه طول کشید و درست يك دقیقه آنها به یکدیگر این چنین نگریستند.

ناگهان زامیوتف با تعجب و بیتابی فریاد کرد:

- خوب، چه می‌خواندید؟ اما به من چه! چه اهمیتی دارد؟

راسکلنیکف با همان صدای آهسته و بدون اینکه کوچکترین تکانی در مقابل فریاد زامیوتف بخورد، ادامه داد:

- این همان پیرزن است، همانی است که چون شما آن وقت

در اداره مشغول شرح حالش شدید، یادتان هست، من غش کردم. خوب، حالا می‌فهمید؟

زامیوتف تقریباً با نگرانی گفت:

- خوب، که چه؟ چه چیز را بفهم؟

چهره بیحرکت و جدی راسکلنیکف در يك لحظه تغییر حالت داد و ناگهان چون پیش، باز همان قهقهه عصبی را سرداد، بطوری که گوئی هیچ توانائی خودداری نداشت. در يك لحظه، احساسی آنی‌را، که مدت زمانی از آن نمی‌گذشت، در کمال وضوح بیاد آورد. بیاد آورد هنگامی را که پشت در با تبر ایستاده بود، چفت جست

و خیز می کرد، آنها پشت در دشنام می دادند و به در فشار می آوردند و او ناگهان دلش خواسته بود به سویشان فریاد کند، دشنامشان بدهد، زبان خود را به آنها نشان دهد و سربسرها بگذارد، بخندد، قهقهه بزند و قهقهه بزند!

زامیوتف گفت:

— شما یا دیوانه‌اید و یا...

سخنش را برید، گوئی اندیشه‌ای که ناگهان به فکرش رسید، وی را متحیر ساخت.

— و یا؟ و یا چه؟ خوب چه، بگوئید دیگر!

زامیوتف با عصبانیت جواب داد:

— هیچ! همه‌اش مزخرف است!

هر دو سکوت کردند. راسکلنیکف پس از حمله خنده‌ای ناگهانی و بیمارانه ناگهان در اندیشه و اندوهناک شد. به سوی میز خم گشت و سر را به دست خود تکیه داد. گوئی بکلی حضور زامیوتف را فراموش کرده بود. سکوت مدت نسبتاً زیادی طول کشید.

زامیوتف گفت:

— چرا شما چایتان را نمی‌خورید؟ سرد می‌شود.

— هان؟ چه گفتید؟ چای، بله؟

و راسکلنیکف جرعه‌ای از لیوان نوشید، تکه نانی در دهان گذاشت و ناگهان نگاهی به زامیوتف کرد و گوئی همه چیز را بیاد آورد و بخود آمد. چهره‌اش فوراً حالت تمسخر اولیه را بخود گرفت و به نوشیدن چای ادامه داد.

زامیوتف گفت:

— اکنون از این حقه بازیها زیاد باب شده است. همین چندی پیش من در روزنامه «اخبار مسکو» خواندم که در مسکو يك دسته شیاد را که سکه جعلی می‌ساختند دستگیر کرده‌اند، جمعیت کاملی بودند، اسکناس جعل می‌کردند.

راسکلنیکف به آرامی پاسخ داد:

— به، این که خیلی وقت پیش بود! من يك ماه پیش این را

خوانده بودم.

و بعد با نیشخندی افزود:

— که اینها به نظر شما شیادند؟

— چطور شیاد نیستند؟

— اینها؟ اینها، کودکان و تازه کارند، نه شیاد! پنجاه نفر تمام برای يك چنین هدفی دور هم جمع می‌شوند! مگر این ممکن است؟ در این کار سه نفر هم زیاد است، آنها تازه بشرطی که هرکدام به دیگری بیش از آنچه به خود اعتماد دارد، اعتماد داشته باشد! کافی است که یکی در حال مستی حرفی را که نباید بزند، بر زبان آورد، آن وقت تمام کار از بین می‌رود! ناشیها! مردم غیر قابل اعتمادی اجیر می‌کنند تا اسکناسها را در ادارات خرد کنند! مگر می‌شود چنین کاری را به اولین رهگذر سپرد؟ خوب، فرض کنید که با این ناشیها هم موفق شدند، فرض کنیم که هرکدام برای خود يك میلیون اسکناس خرد کرد. خوب، بعد چه؟ هرکدام از آنها برای تمام عمر وابسته به دیگری است! واقعاً بهتر است انسان خود را خفه کند! اما اینها که اسکناسها را حتی خرد هم نتوانستند بکنند. یکی خواست در اداره اسکناس خرد کند، پنج هزار روبل گرفت و دستش لرزید، چهارهزارتا را شمرد، اما پنجمی را بی‌آنکه بشمرد پذیرفت، از روی اعتماد، فقط به خاطر اینکه زودتر در جیب نهد و فرار کند؛ و البته تولید سوءظن کرد. تمام کار به خاطر يك احمق از هم پاشید! آخر، مگر ممکن است؟

زامیوتف گفت:

— این که دستهایش لرزیدند؟ بله، ممکن است... خیر، من کاملاً یقین دارم که این امکان هست. گاهی انسان طاقت نمی‌آورد.

— طاقت این را؟

— مثل اینکه شما طاقت می‌آورید؟ نه، من طاقت نمی‌آوردم! برای صد روبل مزد به چنین کار وحشتناکی دست زدن! با اسکناس جعلی راه افتادن، آنها به کجا! به اداره بانکها که در این امور استخوان خرد کرده‌اند، نه، من که ناراحت می‌شدم. مگر شما ناراحت

نمی‌شدید؟

راسکلنیکف باز بسیار دلش خواست که زبانش را درآورد. لرزش خفیفی گاهگاه از پشتش می‌گذشت. بعد مثل اینکه از دور صحبت کند، گفت:

— من این چنین نمی‌کردم، بدین ترتیب اسکناسها را خرد می‌کردم: هزار روبلی اولی را می‌شمردم، شاید چهار بار، و به هر اسکناسی خوب خیره می‌شدم، بعد به سراغ هزارتای دیگر می‌رفتم و شروع به شمردن آن می‌کردم و چون به وسط کار می‌رسیدم، یکی از پنجاه روبلیها را بیرون می‌کشیدم، به سوی روشنائی می‌گرفتم، بعد آن را برمی‌گرداندم و باز رو به روشنائی می‌گرفتم که نکند جعلی باشد، یعنی می‌ترسم. می‌گفتم «یکی از اقوام چندی پیش بیست و پنج روبل به این ترتیب از دست داده و حکایتی نقل می‌کردم. آن وقت همینکه مشغول شمردن هزار روبل سوم می‌شدم، می‌گفتم «خیر، اجازه دهید، گویا در دومین هزار روبل هفتصد روبل آخر را اشتباه شمردم. مشکوکم» و هزار روبل سوم را کنار می‌گذاشتم و باز به دومین هزار روبل می‌پرداختم و به این وضع با هر پنج هزار روبل رفتار می‌کردم. چون تمام می‌کردم، از دسته پنجم و دوم يك اسکناسی بیرون می‌کشیدم و باز رو به روشنائی می‌گرفتم و باز شك می‌کردم و می‌گفتم «خواهشمندم اینها را عوض کنید» و عرق از هفت لای تحویلدار می‌کشیدم تا نداند چطور زودتر از دستم رهائی یابد! و چون کار را به آخر می‌رساندم، سرانجام می‌رفتم، در را باز می‌کردم و اما نه، ببخشید، مجدداً برمی‌گشتم تا سؤالی بکنم، توضیحی بخواهم. بله، من اینطور عمل می‌کردم.

زامیوتف به‌خنده گفت:

— وای که چه چیز وحشتناکی می‌گوئید! اما اینها همه حرف است، در عمل قطعاً سکندری می‌خوردید. به شما بگویم، در چنین کاری به عقیده من نه تنها من و شما بلکه شخص با تجربه‌ی بی‌باکی هم نمی‌تواند ضمانت خود را بکند. چرا دور برویم، يك مثال: در بخش ما پیرزنی را کشتند. بنظر می‌آید که قاتل سر نترسی داشته است،

وسط روز روشن تمام خطرها را به‌عهده گرفت، گوئی فقط معجزه‌ای نجاتش داد. اما با اینهمه دستش لرزید، نتوانست دزدی کامل انجام دهد طاقت نیاورد، از کارش پیداست...

راسکلنیکف مثل این بود که رنجید، با صدائی بلند برای اینکه زامیوتف را برانگیزد، بانگ برآورد:

— پیداست! خوب، اگر راست می‌گوئید، اکنون به دامش اندازید.

— پس چه، البته به‌دامش خواهند انداخت!

— چه‌کسی؟ شما؟ شما به‌دامش اندازید؟ جانتان به‌لب خواهد رسید! آخر برای شما هم آن است که آن آدم پول خرج می‌کند یا نه؟ قبلاً پولی نداشته و حالا ناگهان مشغول خرج کردن شده است. خوب، پس نکند این همان باشد؟ شما را سر همین مطلب، اگر بخواهد، بچه کوچکی می‌تواند سرتان کلاه بگذارد.

زامیوتف پاسخ داد:

— حرف سر همین است که آنها همه همینطور می‌کنند. قتل را عاقلانه انجام می‌دهند، زندگی را از بین می‌برند و بعد فوراً در قهوه‌خانه‌ای گیر می‌افتند. اتفاقاً سر همین پول خرج کردنها به دامشان می‌اندازند. همه که مثل شما نکته‌سنج نیستند. شما که البته به میخانه نمی‌رفتید؟

راسکلنیکف ابروان را در هم کشید و خیره به زامیوتف نگریست و بعد با بی‌میلی پرسید:

— شما گویا به دهانتان مزه کرده و می‌خواهید بدانید در این مورد هم چگونه رفتار می‌کردم؟

زامیوتف جدی و مطمئن جواب داد:

— بله، دلم می‌خواهد بدانم.

و ناگهان صحبت و نگاهش زیاده از حد جدی شد.

— خیلی می‌خواهید؟

— خیلی.

— بسیار خوب، من این چنین می‌کردم.

راسکلنیکف ناگهان چهره خود را دوباره به صورت زامیوتف نزدیک کرد و باز به او خیره شد و به نجوا، بطوری که این بار زامیوتف یکه‌ای خورد، شروع کرد:

— اگر من بودم چنین می‌کردم؛ پول و اشیا را بر می‌داشتم و همینکه از آنجا بیرون می‌آمدم، فوراً بی آنکه سری به جانی بزنم، به مکان دور دستی می‌رفتم که فقط محصور باشد و هجکس دیده نشود، مثلاً به جالیزی یا جانی از این قبیل، و قبلاً در چنین حیاطی سنگی سنگین وزن که بیست، بیست و پنج کیلو سنگینی داشته باشد و شاید هم از ساختمان باقی مانده، در گوشه‌ای، کنار معجر یا حصار سراغ می‌کردم، آن را کمی بلند می‌کردم، زیر آن حتماً چاله‌ای می‌بود، آن وقت در آن چاله تمام اشیا و پولها را می‌انباشتم. می‌انباشتم و باز سنگ را به همان ترتیبی که سابقاً افتاده بود می‌انداختم، با پا فشارش می‌دادم و دور می‌شدم. یکی دو سال، شاید هم سه سال دست به آن اشیا نمی‌زدم. بگذار بگردند، جا تر است و بچه نیست!

زامیوتف نیز بدون اینکه بداند چرا، تقریباً به نجوا گفت:

— شما دیوانه‌اید.

بعد ناگهان خود را از پهلوی راسکلنیکف کنار کشید. چشمان راسکلنیکف ناگهان برقی زد، رنگ از رویش پرید، لب بالاایش تکانی خورد و چند بار لرزید. بعد هر قدر می‌توانست به سوی زامیوتف خم شد و لبهای خود را به حرکت در آورد، بی آنکه چیزی بگوید. نیم دقیقه به این ترتیب سیری شد. می‌دانست چه می‌کند اما نمی‌توانست بر خود مسلط شود. کلمه وحشتناک، درست مانند چفت آن در، بر روی لبهای او جست و خیز می‌کرد و چیزی نمانده بود که آزاد شود. کافی بود که آن را آزاد بگذارند، که بر زبان رانده شود.

— چطور اگر من پیرزن و لیزاوتا را کشته باشم؟

و به محض ادای این سخنان راسکلنیکف بخود آمد.

زامیوتف نگاهی وحشتزده به او انداخت و چون گچ سفید

شد. صورتش با تبسمی کج شد و با صدائی که بسزاحت شنیده می‌شد گفت:

— مگر چنین چیزی ممکن است؟

راسکلنیکف نگاه غضبناکی به او کرد و سرانجام با سردی و تمسخر گفت:

— اعتراف کنید که باور کردید، بله؟ مگر نه؟

زامیوتف با شتاب گفت:

— بهیچ وجه! اکنون بیش از هر موقع دیگر باور نمی‌کنم.

— بالاخره گیر افتادید! گنجشک گیر افتاد. از این قرار قبلاً

باور می‌کردید، اگر اکنون دیگر «بیش از هر موقع دیگر باور نمی‌کنم»؟

زامیوتف که معلوم بود ناراحت شده، اعتراض کرد:

— بهیچ وجه چنین نیست. شما برای همین هم مرا می‌ترساندید

که کار را به اینجا بکشانید؟

— پس باور نمی‌کنید؟ در این صورت بدون من، وقتی آن روز

از اداره خارج شدم، چه می‌گفتید؟ پس چرا ستوان پوروخ بعد از

اینکه من از حال غش بهوش آمدم از من بازپرسی می‌کرد؟

و بعد در حالی که کلاه کپی خود را برداشت، خطاب به پیشخدمت،

فریاد کرد:

— آهای، حسابم چیست؟

پیشخدمت پیش دوید و جواب داد:

— روی هم رفته سی کویک.

— اینهم بیست کویک دیگر برای ودکایت.

سپس در حالی که دست لرزان خود را با اسکناسهای کوچک

به سوی زامیوتف دراز کرد گفت:

— چقدر پول! قرمز و آبی، بیست و پنج روبل است، از کجا

آمده‌اند؟ و لباس نو از کجا آمده است؟ شما که می‌دانید حتی یک

کویک هم در بساط نبود! قطعاً از صاحبخانه تا به حال پرسشهایی

کرده‌اید... خوب، بس است.

و به فرانسه افزود:

— زیاد گفتم... به امید دیدار... خوش باشید!

راسکلنیکف خارج شد. از احساس بیمارانه عجیبی که سهمی هم از لذت بیکران داشت سراپا می‌لرزید، اما با اینهمه عبوس و بسیار خسته بود. چهره‌اش چنان کج می‌نمود که گوئی تازه از حال غش برخاسته است. خستگی‌اش سرعت زیاد می‌شد. نیرویش تحریک می‌شد و با نخستین احساس تحریک، ناگهان غلیان می‌کرد و باز با همان سرعتی که احساسش سست می‌شد، آن هم فرو می‌نشست.

زامیوتف وقتی تنها ماند هنوز مدتی سر جای خود در حال تفکر باقی ماند. راسکلنیکف بی‌اراده همه افکار او را درباره مسئله مورد بحث زیر و رو کرد و در او عقیده راسخی ایجاد نمود. لحظه‌ای بعد زامیوتف با صدائی مصمم زمزمه کرد: «ایلیا پتروویچ واقعاً خل است!»

همینکه راسکلنیکف در راه سوی خیابان گشود، ناگهان با رازومیخین که وارد جلوخان می‌شد، روبرو گشت. هر دو حتی در يك قدمی هم متوجه یکدیگر نبودند و به این جهت تقریباً سرشان بهم خورد. چندی یکدیگر را ورنه‌انداز کردند. رازومیخین در شگفتی عجیب بود اما ناگهان خشم، خشم واقعی، بطور مخوفی در چشمان او برق زد و با تمام قوا فریاد کرد:

— پس تو اینجایی! از بستر فرار کرده‌ای! من آنجا حتی زیر نیمکت را گشتم! روی پشت بام رفتم! ناستاسیا را به‌خاطر تو نزدیک بود زیر کتک له کنم... و آن وقت او اینجاست! رودیا! این کارها یعنی چه؟ راستش را بگو! اعتراف کن. می‌شنوی؟

راسکلنیکف به آرامی جواب داد:

— راستش این است که حوصله‌ام از دست شما تا سر حد مرگ سررفته است و می‌خواهم تنها بمانم.

— تنها؟ وقتی هنوز نمی‌توانی راه بروی و پوزه‌ات هم هنوز مانند کتان بیرنگ است و نفس نفس می‌زنی، احق... تو در «کاخ بلورین» چه می‌کردی؟ فوراً اقرار کن!

راسکلنیکف خواست بگذرد، گفت:

— ولم کن!

اما این حرکت رازومیخین را از خود بیخود کرد، محکم

شانه‌های راسکلنیکف را چسبید و گفت:

— ولم کن؟ پس از آنچه کرده‌ای جرأت داری بگوئی «ولم کن»؟

می‌دانی با تو هم اکنون چه خواهم کرد؟ بغلت می‌کنم، مانند بسته‌ای می‌بندمت، می‌گذارمت زیر بغلم و می‌برم خانه و در را به رویت قفل می‌کنم!

راسکلنیکف با ظاهری آرام آهسته شروع کرد:

— گوش کن رازومیخین، تو نمی‌بینی که نیکیه‌های ترا

نمی‌خواهم؟ چه کاری است نیکی کردن به کسانی که... به آن فاتحه

هم نمی‌خوانند، به کسانی که به اشکال تحمل آن را می‌کنند؟ آخر

چرا تو در آغاز بیماریم به دنبال من گشتی و مرا یافتی؟ شاید من

خیلی خوشوقت بودم از اینکه بمیرم؟ خوب، آیا به حد کافی امروز

به تو نشان نداده‌ام که مرا عذاب می‌دهی، که تو... حوصله‌ام را سر

برده‌ای! حقیقتاً این چه علاقه‌ای است که به مردم آزاری داری! به

تو اطمینان می‌دهم که همه اینها مانع بهبود کامل من است زیرا

پیوسته مرا عصبانی می‌کند. دیدی که زوسیموف هم آن وقت رفت تا

مرا ناراحت نکند! ترا به‌خدا تو هم دست از سر من بردار! بالاخره،

تو چه حقی داری مرا بزور نگاه‌داری؟ مگر تو نمی‌بینی که من اکنون

در کمال هشیاری صحبت می‌کنم؟ چگونه... به من بگو، چگونه

می‌توانم ترا راضی کنم که تو به من نجسبی و در حقم نیکی نکنی؟

بگذارید من حق‌شناس باشم، بگذارید من پست باشم، فقط شما

را به‌خدا همه‌تان دست از سر من بردارید، ولم کنید! ولم کنید!

راسکلنیکف هنگامی که شروع به صحبت کرد، آرام بود و

پیشاپیش از زهری که می‌خواست بریزد شادی می‌کرد اما چون به

آخر سخنانش رسید، در نهایت عصبانیت شد. نفسش می‌گرفت،

درست همانطور که در گفتگو با لوژین برایش پیش آمده بود.

رازومیخین ایستاد، فکری کرد، دست او را رها کرد و آهسته،

تقریباً متفکرانه گفت:

— برو گم شو!

اما هنگامی که راسکلنیکف خواست قدمی بردارد، ناگهان

نعره زد:

— بایست! گوش کن، به تو اعلام می‌کنم که همه شما بدون استثنا پرچانه و مزخرف گوئید. همینکه رنجی در خود بیابید، چون مرغی که در حال تخم کردن قدقد کند، شما هم گوش همه را با رنج خود می‌برید! حتی در این مورد هم از مؤلفین بیگانه دستبرد می‌زنید! کوچکترین اثر زندگی مستقل در شما نیست. از روغن «سپرماسنت» ساخته شده‌اید و به جای خون آب در رگهاتان جاری است. به هیچکدام از شما ایمان ندارم. اولین فکرتان در هر وضعی که باشید، آن است که چگونه می‌شود به انسان شباهتی نداشت!

و چون دید راسکلنیکف بازبراه افتاد، با خشم زیادتری فریاد

زد:

— بایست! تا آخر گوش بده! می‌دانی، امروز به مناسبت تعویض منزل، دوستان به نزد من می‌آیند، شاید هم دیگر آمده باشند؟ من عمویم را آنجا گذاشته‌ام، همین اکنون به من سر زد، گذاشتم که از مهمانان پذیرائی کند. خوب، اگر تو احمق نبودی، احمق پستی نبودی، احمق درست و حسابی نبودی و نسخه بدل قهرمانان بیگانه نبودی... ببین رودیا، من اعتراف می‌کنم که تو جوان عاقلی هستی، اما احمقی! باز اگر تو احمق نبودی... بهتر بود که امروز، یعنی سر شب، سری به من بزنی و با هم بنشینیم، تا ببه‌سوده تخت کفشهایت را بسائی. حال که بیرون آمده‌ای چاره‌ای نیست! من برایت صندلی راحت نرم فراهم می‌کنم، صاحبخانه دارد. چائی و جمع آشنایان... اگر بخواهی ممکن است روی نیمکت بخوابانمت، باز در بین ما دراز خواهی کشید... زوسیموف هم خواهد بود، می‌آئی؟

— نه.

رازومیکه‌خین با بیتابی فریاد کرد:

— دروغ می‌گوئی! از کجا می‌دانی؟ تو جواب رفتار خود را

نمی‌توانی بدهی و اصلاً هیچ چیز هم سرت نمی‌شود... من هزار بار همینطور با مردم دعوا می‌کردم و مجدداً بازمی‌گشتم. شرمنده که شدی، باز نزد انسان برمی‌گردی! پس به یادت بسیار خانه پاجینکف^۳، طبقه سوم...

— شما که به این ترتیب، آقای رازومیکه‌خین، لابد به خاطر کار یک کردن اجازه خواهید داد کتکتان هم بزنند.

— چه کسی، مرا بزند؟ حتی اگر کسی خیالش را هم بکند، ساغش را خرد می‌کنم! خانه پاجینکف شماره ۴۷، در آپارتمان شکین، کارمند دولت...

— نمی‌آیم، رازومیکه‌خین!

و راسکلنیکف چرخ می‌زد و خارج شد.

رازومیکه‌خین به دنبالش فریاد کرد:

— شرط می‌بندم که بیائی! والا تو... والا دیگر نمی‌خواهم ببینمت. آهای بایست! زامیوتف آنجاست؟

— آنجاست.

— دیدیش؟

— دیدم.

— صحبت هم کردی؟

— کردم.

— راجع به چه؟ اما برو گم شو، نمی‌خواهم بگوئی. پاجینکف نمرة ۴۷، و نام بابوشکین را هم بیاد داشته باش.

راسکلنیکف به خیابان «سادوویا» رسید و پیچید. رازومیکه‌خین به دنبالش می‌نگریست و فکر می‌کرد. سرانجام دستی تکان داد و وارد بنا شد. اما در وسط پله‌ها ایستاد و تقریباً با صدای بلند، به افکار خود ادامه داد: «لعنت بر شیطان! سخنانش با معنی است، مثل اینکه... من هم احمقم! اما مگر دیوانگان هم سخن با معنی نمی‌گویند. به نظرم آمد که زوسیموف اتفاقاً از همین موضوع بیمناک است» سپس با انگشت به پیشانی خود زد و ادامه داد:

«خوب، چه خواهد شد اگر... اگر او را تنها به حال خود بگذارند؟ لابد خود را غرق می‌کند... افسوس که سهو کردم! نمی‌شود!» و به دنبال راسکلنیکف شتافت، لکن از او دیگر اثری نبود. رازومیکین تکی کرد و با گامهای تند به «کاخ بلورین» بازگشت تا هرچه زودتر زامیوتف را تحت بازپرسی قرار دهد.

راسکلنیکف یگراست روانه «پل...» شد. در وسط آن کنار نرده‌ها ایستاد و با آرنج خود به آن تکیه داد و مشغول تماشای افق دور شد. پس از خداحافظی با رازومیکین بقدری ناتوانی بر او چیره شده بود که بزحمت خود را به اینجا رسانید. دلش می‌خواست در خیابان بنشیند یا دراز بکشد. درحالی که به سوی آب خم شده بود، بی‌اراده به انعکاس آخرین پرتو گلگون و صف خانه‌هایی که در تاریکی غلیظ سیاهی می‌زدند، می‌نگریست.

یکی از پنجره‌های دور دست اتاقی زیر شیروانی، واقع در ساحل چپ رودخانه، از آخرین نور خورشید که در این لحظه بر آن تابیده بود، چون آتش می‌درخشید. آب تاریک نهر هم نظر او را جلب می‌کرد، چنانکه گوئی با دقت در این آب خیره شده بود. سرانجام دایره‌های قرمز رنگی در چشمانش بچرخش آمدند، بناها به حرکت افتادند، رهگذران، ساحل، کالسکه‌ها و همه چیز به گردش و به حال رقص درآمدند. ناگهان یکه‌ای خورد، شاید باز به واسطه منظره وحشیانه پلیدی از غش نجات یافت. احساس کرد کسی کنار او، در سمت راست، ایستاده است. نگاهی کرد، زنی را دید بلند قامت که دستمالی بر سر داشت، چهره‌اش زرد و کشیده و فرسوده بود و چشمان سرخش فرو رفته می‌نمود. زن مستقیم به او نگاه می‌کرد، اما واضح بود که هیچ نمی‌بیند و کسی را تشخیص نمی‌دهد. ناگهان زن با دست راست به نرده تکیه داد، پای راست را بلند کرد و با شتاب به آن طرف نرده برد. سپس با پای چپ همین کار را کرد و خود را در رود افکند. آب کثیف جا باز کرد و در لحظه‌ای قربانی را فرو برد، اما کمی بعد غریق بر روی آب آمد و جریان آب وی را، در حالی که سر و پاهایش در آب فرو رفته و پشتش بیرون مانده بود،

پیشی راند. دامن زن مانند بالشی بر فراز آب جمع شده و باد کرده بود. ده‌ها صدا فریاد کردند که:

— خود را غرق کرد! غرق کرده است!

مردم فرا رسیدند و هر دو کرانه از تماشاچیان پر شد. بر روی پل و در اطراف راسکلنیکف جمعیت انبوه شد و از پشت به او فشار می‌آوردند و به نرده می‌چسباندندش. از جای نسبتاً نزدیکی صدای گریان زنی شنیده شد که فریاد می‌کرد:

— ای داد، این که افروسینوشکای^۴ خودمان است! مردم نجات دهید، پدران عزیز، بیرونش بکشید!
مردم بانگ برآوردند:
— قایق، قایق!

اما دیگر نیازی به قایق نبود، پاسبان از پله‌های کنار پل شتابان به سوی نهر سرازیر شد. شنل و کفشهای خود را درآورد و خویشتن را به آب انداخت. کار زیادی در پیش نبود، آب غریق رادر دو قدمی پله‌ها می‌برد. پاسبان با دست راست لباس او را چسبید و با دست چپ چوبی را که رقیقش به سوی او دراز کرده بود. غریق درآنی از آب بیرون کشیده شد. او را به روی تخته سنگهای کنار پل نهادند. زن زود بهوش آمد. نیم خیزی کرد، نشست و شروع به عطسه و سر و صدا کرد و بیسوده پیراهن تر خود را به دستهای خویش می‌مالید. هیچ چیز نمی‌گفت.

همان صدای زنانه پیش‌در کنار افروسینوشکا ناله می‌کرد:

— مست مست است. مردم، مست مست! چندی پیش می‌خواست خود را خفه کند، که از طناب پائین کشیدنش. الآن به دکان رفته بودم و دختره را گذاشتم که مواظبش باشد و حالا این گناه پیش آمد، زن عامی است، پدر جان، زن عامی خودمان، همین نزدیک منزل دارد، خانه دوم از گوشه، همینجا...
مردم پراکنده می‌شدند، اما نگهبانان هنوز مشغول غریق

بودند. کسی دربارهٔ ادارهٔ پلیس چیزی با صدای بلند گفت... راسکلنیکف به همه چیز با احساسی عجیب، با بی‌اعتنائی و بی‌علاقگی نظر می‌افکند. حالت تنفری در او ایجاد شده بود. با خود زمزمه می‌کرد «نه، کار پستی است... آب... نمی‌ارزد» و بعد اضافه کرد «هیچ نخواهد شد، انتظاری نباید داشت و چطور، این اداره است... پس چرا زامیوتف در اداره نیست؟ پس از ساعت نه اداره باز است» بعد پشت به نرده کرد و به اطراف خود نگرست.

راسکلنیکف با لحنی مصمم گفت:

— خوب، مگر چه می‌شود! باشد!

و از روی پل به سوئی رفت که اداره در آنجا بود. قلبش خالی و گنگ بود، میل به تفکر نداشت، حتی نوعی غم و بی‌حوصلگی بسراغش آمد و اثری از آن نیروی پیشین که هنگام خروج از منزل به قصد «انجام کار» در او موج می‌زد، دیگر دیده نمی‌شد. بی‌حالی کامل جانشین آن شده بود. هنگامی که آهسته و بی‌حال از کنارهٔ نهر می‌گذشت می‌اندیشید «خوب، اینهم راهی است، با اینهمه کار راتمام خواهم کرد، چون می‌خواهم... اما آیا این راه حل است؟ ای، چه فرقی می‌کند! یک ذرع جا خواهد بود، هه! اما عجب پایانی، راستی پایان است؟ به آنها خواهم گفت؟.. آه... لعنت بر شیطان، عجب خسته شده‌ام. خوب است دراز بکشم، یا زودتر بنشینم! شرم‌آورتر از همه آنکه خیلی احمقانه است. اینهم به درک! اه، که چه مزخرفاتی به سر انسان می‌آید...

برای رسیدن به کلانتری می‌بایست همچنان مستقیم رفت و بعد سر پیچ دوم به چپ پیچید، همانجا در دو قدمی کلانتری بود. اما چون به پیچ اول رسید، ایستاد، فکری کرد و بدون کوچکترین مقصودی یا شاید فقط به دلیل آنکه اقل کمی فرصت را غنیمت شمرد، از دو کوچهٔ دیگر هم گذشت، دوری زد و داخل کوچه شد. همچنان راه می‌رفت و به زمین می‌نگریست. ناگهان، مثل اینکه کسی چیزی به گوشش گفته باشد، سر خود را بلند کرد و دید در مقابل همان خانه و کنار در ورودی آن ایستاده است. از «آن شب» هنوز

به اینجا نیامده بود و حتی از کنار این مکان هم نگذشته بود. میل نامفهوم و توصیف نشدنی او را به داخل می‌کشاند. داخل خانه شد، از هشتی گذشت، سپس داخل اولین مدخل شد و از پله‌های آشنا به سوی طبقهٔ چهارم بالا رفت. راه پله باریک، پسر شیب و بسیار تاریک بود. در هر طبقه می‌ایستاد و با کنجکاو به اطراف می‌نگریست. در پاگرد طبقهٔ اول یکی از شیشه‌های پنجره بکلی درآمده بود. با خود اندیشید که در آن وقت چنین نبود. اینهم آپارتمان طبقهٔ دوم که نیکلا و میتکا در آن کار می‌کردند، بسته است و در رنگ نو شده است، معلوم می‌شود به اجاره داده می‌شود. این هم طبقهٔ سوم... و چهارم... آهان، اینجاست! حیرت سراپایش را فرا گرفت: در ورودی به این آپارتمان بکلی باز بود. در آن مردمی بودند و صداهائی از آن شنیده می‌شد. ابتدا منتظر چنین چیزی نبود. پس از قدری تردید از آخرین پله‌ها بالا رفت و وارد آپارتمان شد. این آپارتمان را هم تعمیر می‌کردند، در آن کارگر بود و این امر موجب شگفتیش شد. معلوم نیست چرا تصور می‌کرد که همه چیز را به همان وضعی که آن وقت گذاشته بود، خواهد یافت و انتظار داشت که حتی جسدها را هم در جای خود روی زمین ببیند. اما اکنون دیوارها برهنه بودند، هیچ اثاثه‌ای در کار نبود، عجیب! راسکلنیکف به سوی پنجره رفت و روی درگاهی نشست.

دو کارگر در آنجا بودند و هر دو جوان، یکی بزرگتر و دیگری بسیار جوانتر بود. آنها مشغول چسباندن کاغذهای نو بر دیوار بودند، به جای کاغذهای دیواری زرد کهنه و پارهٔ سابق، کاغذهای سفیدی که گل بنفش داشت به دیوار می‌چسباندند. راسکلنیکف بی‌هیچ دلیلی از این موضوع خوشش نیامد و نگاهی کینه‌توز بر کاغذهای دیواری افکند. گوئی افسوس می‌خورد که همه چیز را آنقدر تغییر داده‌اند.

کارگران از قرار معلوم کارشان قدری طول کشیده بود و اکنون با شتاب کاغذهای خود را لوله می‌کردند تا به خانه بروند. پیدا شدن سر و کلهٔ راسکلنیکف تقریباً بهیچ وجه توجه آنان را

جلب نکرد. گویا درباره چیزی مشغول گفتگو بودند. راسکلنیکف دستها را روی سینه صلیب و گوشها را تیز کرد.

کارگر مسن تر به آنکه جوان تر بود می گفت:

— این زن صبح پیش من آمد، صبح خیلی زود، سر تا پا آراسته، به او گفتم چرا در مقابل من ناز و کرشمه می آئی، چرا پیش روی اینهمه قر می آئی؟ گفت: تیت واسیلیچ^۵، می خواهم از این پس بکلی تسلیم تو باشم. که اینطور! وجه لباسی پوشیده بود، ژورنال، عین ژورنال بود!

کارگر جوان پرسید:

— عموجان، ژورنال چیه؟

معلوم بود او از عموجان چیز می آموخت.

— ژورنال، برادر من، عکسهای رنگی است که هر روز شنبه با پست برای خیاطهای اینجا می آید. با پست خارجی، تا هر کس بداند چطور باید لباس ببوشد، چه مردها و چه زنها، فرقی نمی کند. پس ژورنال عکس است. جنس مرد بیشتر با سرداری کشیده می شود اما در قسمت زنانه، برادر، چنان دلبرهائی می کشند که اگر همه آنها را به من بدهی باز کم است!

جوان با سرمستی داد زد:

— چه چیزها که در این پترزبورگ نیست! بجز پدر و مادر

همه چیز پیدا می شه!

دیگری با لحن آموزنده و مصممی گفت:

— بجز این یکی، برادر، همه چیز پیدا می شه.

راسکلنیکف برخاست و به اتاقی رفت که سابقاً صندوق و رختخواب و گنجه در آن بود. اتاق بی آئانه، به نظرش بینهایت کوچک آمد. کاغذهای دیوار همان کاغذهای سابق بودند. درگوشه ای به روی کاغذهای دیوار بطور وضوح جای میزی که زیر شمایلها بود، دیده می شد. نگاهی کرد و باز به سوی پنجره خود بازگشت. کارگر بزرگتر زیر چشم او را می پائید. ناگهان به سوی راسکلنیکف برگشت

و پرسید:

— چه می خواهید؟

به جای جواب راسکلنیکف برخاست، به سرسرا رفت، دست به زنگ نهاد و آن را کشید. همان زنگ و همان صدای حلبی! دفعه دوم و سوم هم آن را کشید. به صدای آن گوش می داد و خاطرات خود را تازه می کرد. احساس پلید و وحشتزای عذاب دهنده سابق روشنتر و روشنتر به یادش می آمد و با هر ضربه یکه ای می خورد. و بیش از پیش احساس رضایت می کرد.

کارگر در حالی که از اتاق به طرف او می آمد، فریاد می کرد:

— آخر، چه می خواهی، کیستی؟

راسکلنیکف باز از در داخل شد و گفت:

— این منزل را می خواهم اجاره کنم، و به این جهت خوب

نگاهش می کنم.

— منزل ره که شب اجاره نمی کنند، به اضافه شما باید با

سرایدار بیائید.

راسکلنیکف ادامه داد:

— زمین را شسته است، رنگ می زنند؟ خونی که پیدا نیست؟

— چه خونی؟

— آخر، پیرزن و خواهرش را تازه کشته اند، در اینجا يك جوی

خون حسابی بود.

کارگر با ناراحتی فریاد کرد:

— آخر تو چه جور آدمی هستی؟

— من؟

— بله.

— دلت می خواهد بدانی؟ بیا برویم کلانتری، در آنجا می گویم.

کارگران با شگفتی به او نگریستند.

کارگر ارشد گفت:

— ما باید برویم، خیلی طولش دادیم. بیا برویم آلتسکا، باید

در را قفل کرد.

راسکلنیکف با خونسردی جواب داد:

- خوب، برویم.

و جلو افتاد، آهسته از پله‌ها پائین رفت و چون به دم در خروجی رسید، فریاد کرد:

- آهای سرایدار!

چند نفر درست دم در ورودی بنا در خیابان ایستاده بودند و به رهگذران می‌نگریستند. اینها دو دربان، يك زن دهاتی و مردی عوام در لباس خانگی و چند نفر دیگر بودند. راسکلنیکف مستقیم به سوی آنها رفت. یکی از دربانان پرسید:

- چه می‌خواهید؟

- به کلانتری رفتی؟

- آآن رفتم. چه می‌خواهید؟

- در آنجا جمعند؟

- جمعند.

- معاون هم آنجاست؟

- مدتی آنجا بود، شما چه می‌خواهید؟

راسکلنیکف جوابی نداد و در حال تفکر پهلوی آنها ایستاد. کارگر ارشد نزدیک شد و گفت:

- آمده آپارتمان را ببینه.

- کدام آپارتمان را؟

- همانی که توش کار می‌کنیم. می‌گوید «چرا خون را پاك کردید؟ در اینجا قتل شده و من آمده‌ام اجاره کنم» زنك را هم کشید، نزدیک بود پاره‌اش کند، بعد هم می‌گه «بیا بریم کلانتری همه چیز را نشان می‌دهم»، ول کن نیست.

دربان با حیرت و ابروانی گره‌خورده به تماشای راسکلنیکف پرداخت، بعد با صدائی جدیتر فریاد کرد.

- آخر شما کیستید؟

- من رادیون رومانویچ راسکلنیکف، دانشجوی سابق و در

خانه شیل^۶ در پس‌کوچه‌ای همین نزدیک، در آپارتمان ۱۴ منزل دارم. از دربان پیرس... مرا می‌شناسد.

راسکلنیکف تمام این سخنان را با حالی آمیخته به تفکر، در حالی که بدقت به خیابان تاریک خیره شده بود ادا کرد، بدون اینکه حتی روی خود را بگرداند.

- آخر، شما چرا به آن آپارتمان رفتید؟

- که نگاه کنم.

- چه چیز را نگاه کنید؟

مرد عامی ناگهان داخل صحبت شد و گفت:

- خوب است بگیریدش و به کلانتری ببرید؟

بعد فوراً ساکت شد.

راسکلنیکف چشم خود را از روی شانه به سوی او گرداند، با دقت نگاهی کرد و همانطور آهسته و تنبلا نه گفت:

- بیا برویم.

مرد عامی جراتی یافت و اصرار کرد:

- ببریدش! برای چه به آنجا رفت، چه فکری تو سرشه؟ هان؟ کارگر زمزمه‌کنان گفت:

- بگویم مست است که نیست، خدا می‌داند چیست.

دربان که جداً عصبانی شده بود فریاد کرد:

- آخر، چه می‌خواهی؟ چرا ول کن نیستی؟

راسکلنیکف با تمسخر گفت:

- از رفتن به کلانتری می‌ترسی؟

زن دهاتی فریاد کرد:

- ای حقه باز!

دربان دیگر که روستائی بسیار قوی هیکل بود و قبایش باز و دسته کلیدش به کمرش بسته بود، فریاد زد:

- چرا بیخود با او صحبت می‌کنید، برو گم شو! راستی که

حقه‌باز است... گم شو!

سپس شانه‌های راسکلنیکف را گرفت و او را به خیابان انداخت. راسکلنیکف نزدیک بود معلق بزند، اما به‌زمین نیفتاد. قد راست کرد، بیصدا به همه تماشاکنندگان نگاه کرد و دور شد. کارگر گفت:

— عجیبه آدمیزاد!

زن روستائی گفت:

— این روزها مردم خیلی عجیب شده‌اند.

مرد عامی اضافه کرد:

— با اینهمه، کاش به کلانتری می‌بردینش.

دربان بزرگ مصمانه گفت:

— چه کاری است در بیفتیم، درست عین حقه‌بازهاست، خودش می‌چسبه، و اگر سر به سرش بگذاری دیگر خلاص نمی‌شی... معلومه دیگه می‌شناسیمشان.

راسکلنیکف در حالی که وسط سواره‌رو خیابان، سر چهارراه ایستاده بود، به اطراف می‌نگریست و فکر می‌کرد: «خوب، بروم یا نه» انگار منتظر بود کسی آخرین کلمه را بگوید. اما از هیچ‌کجا صدائی نرسید.

همه چیز گنگ و مرده بود، درست مانند سنگهایی که بر آنها گام می‌نهاد. فقط برای او همه چیز مرده بود، تنها برای او... ناگهان در آن دور، در دویست قدمی در آخر خیابان، در تاریکی غلیظ متوجه جمعیت و گفتگو و فریاد شد. در وسط جمعیت کالسکه‌ای ایستاده بود... روشنائی در خیابان سو سو می‌زد. «چه خبر است؟» راسکلنیکف به طرف راست پیچید و به سوی جمعیت رفت. گوئی به هر چیزی متوسل می‌شد، چون این مطلب از سرش گذشت، تبسم سردی کرد، زیرا درباره کلانتری تصمیم قطعی را گرفته بود و یقین می‌دانست که هم اکنون همه چیز تمام خواهد شد.

۷

در وسط خیابان کالسکه‌ای شکیل و اعیانی بسته به یک جفت اسب سرکش خاکستری ایستاده بود. کالسکه مسافر نداشت و سورچی که از جای خود پایین آمده بود، کنار کالسکه ایستاده بود. کسی افسار اسبها را در دست داشت. دورادور مردم زیادی جمع شده بودند و پیشاپیش همه پاسبانان بودند. کسی فانوس کوچک روشنی در دست داشت و با آن چیزی را در وسط خیابان و نزدیک چرخهای کالسکه روشن می‌ساخت. همه بحث می‌کردند، فریاد می‌زدند و صداهائی حاکی از افسوس و شگفتی برمی‌آوردند. سورچی به نظر متحیر می‌آمد و گاهگاه تکرار می‌کرد:

— عجب گناهی! خدایا، چه گناهی!

راسکلنیکف به حد امکان پیش رفت و سرانجام علت تمام این جنجال و کنجکاوای را دید: به‌روی زمین شخصی که هم‌اکنون به‌زیربای اسبها لگدمال شده بود، بیحال افتاده بود. لباسش بظاهر کهنه اما لباس آدم «حسابی» می‌نمود که سراسر خون‌آلود بود. از سروصورتش خون می‌چکید. چهره‌اش درهم شده و مجروح و مسخ شده بنظر می‌رسید، معلوم بود که خوب لگدمالش کرده‌اند.

سورچی نالان تکرار کرد: — خدایا، چطور ممکن بود غفلت

کرده باشم! اگر من تند می‌راندم یا فریاد نمی‌زدم باز چیزی، اما من بی‌شتاب و آهسته می‌راندم، همه شاهدند، مردم دروغگویند من هم مثل آنهایم اما مست که درست راه نمی‌رود. واضح است دیگر!...

می بینم دارد از خیابان عبور می کند، تلو تلو می خورد، نزدیک است که بیفتد، یک بار فریاد کردم، دوبار، سه بار و اسبهایم را نگه داشتم، اما یکر است زیر پای آنها افتاد. نمی دانم، یعنی مخصوصاً این کار را کرد یا زیاد مست بود... اسبها هم جوانند و رمنده، حرکتی کردند و او فریاد زد، آنها هم بدتر کردند و... این بدبختی پیش آمد.

کسی از میان مردم شهادت داد:

— آنچه گفت درست همانطوری است که اتفاق افتاد.

صدای دیگری بلند شد:

— راست می گوید، فریاد کرد. سه دفعه داد زد.

سومی فریاد کرد:

— درست سه بار، همه شنیدیم!

روی هم رفته سورچی زیاد وحشتزده و اندوهناک نبود. معلوم بود که کالسکه متعلق به شخصی ثروتمند و مهم بود که در جانی انتظار رسیدن آن را می کشید. پاسبانان هم می کوشیدند تا مشکل را بنحوی حل کنند، شخص آسیب دیده را می بایست به بخش و به بیمارستان برد، اما هیچکس نام او را نمی دانست.

در ضمن راسکلنیکف راهی باز کرد و کمی بیشتر خم شد، ناگهان فانوس کوچکی چهره آن بدبخت را خوب روشن کرد. راسکلنیکف شناختش و در حالی که راه خود را به جلو بازمی کرد، فریاد زد:

— من می شناسمش، می شناسمش! کارمند جزء کشوری و بازنشسته است. نامش مارمالادف! اینجا، در همین نزدیکی، در منزل کوزل زندگی می کند. باید زودتر طبیب خبر کرد. من پولش را خواهم داد، بیائید!

و از جیب مقداری پول بیرون آورد و نشان پلیس داد. راسکلنیکف در التهاب غریبی بود.

پلیس از اینکه هویت آسیب دیده شناخته شده بود، خوشحال بنظر می آمد. راسکلنیکف نام و نشانی خود را هم داد و با تمام نیرو، چنانکه گویی آن مرد پدر اوست، تمنا می کرد که مارمالادف بیهوش

را زودتر به خانه اش منتقل کنند. تقلاکنان می گفت:

— همینجا، پس از این سه خانه، خانه کوزل آلمانی پولدار... لابد مست به سوی خانه می رفته است. می شناسمش... دائم الخمر است... خانواده اش آنجا زندگی می کنند، زن و بچه و یک دختر دارد، کو تا او به بیمارستان برسد، اما همینجا در منزلش حتماً طبیبی هم پیدا می شود. من پولش را می دهم، می دهم!.. هر چه باشد از او بستگانش پرستاری خواهند کرد، من پولش را می پردازم، می پردازم! هر چه باشد نزدیکانش از او پرستاری خواهند کرد، فوراً به دادش می رسند والا پیش از اینکه به بیمارستان برسد می میرد...

راسکلنیکف حتی فرصت کرد و آهسته پولی در دست کسی نهاد. اما موضوع روشن و قانونی بود و به هر حال در اینجا کمک نزدیکتر بود. آسیب دیده را بلند کردند و بردند. کمک کنندگانی پیدا شدند. منزل کوزل در سی قدمی بود، راسکلنیکف به دنبال آنان می رفت و با احتیاط سر مرد مجروح را نگه داشته بود و راه را نشان می داد. آهسته می گفت:

— اینجا، اینجا! در راه پله که می برید، باید سر را بالا نگه داشت، بچرخید... اینطور... من مزدش را می دهم... تشکر خواهم کرد.

کاترینا ایوانونا، مانند همیشه همینکه یک دقیقه فرصت می کرد، بیدرتنگ در اتاق کوچک خود شروع می کرد به قدم زدن، از پنجره تا به بخاری و بعکس. دست به سینه با خود به گفتگو می پرداخت و سرفه می کرد.

این اواخر بیش از پیش با دختر بزرگ خود صحبت می کرد، پولیای ده ساله هر چند هنوز بسیاری از چیزها را نمی فهمید، در عوض بسیار خوب فهمیده بود که مادرش محتاج به اوست و به این جهت همیشه با چشمان درشت هوشمند خود مراقب وی بود و با تمام نیرو می کوشید که خود را فهمیده جلوه دهد. این بار پولیا لباس برادر کوچک خود را درمی آورد تا او را بخواباند.

در انتظار عوض کردن پیراهنی که قرار بود در همان سب

بشویند، پسر بچه موقر و راست و بیحرکت، بیصدا به روی صندلی نشسته بود. پاهای کوچک خود را سخت بهم چسبانیده و به طرف جلو، به سوی مردم دراز کرده بود. تک پاهای او از هم جدا بود. پسرک به سخنانی که مادر و خواهر بزرگش به هم می گفتند، گوش می داد و لبها را پیش آورده و چشم را خیره نموده بود و حرکتی نمی کرد. درست همانطور که معمولاً پسران عاقل می نشینند تا لختشان کنند که بروند بخوابند. دختری کوچکتر از او در لباسی بکلی پاره پاره کنار «پاراوان» ایستاده و منتظر توبه خود بود. در طرف پلکان باز بود تا هر قدر ممکن است از امواج دود توتونی که هر آن از اتاقهای دیگر به داخل نفوذ می کرد و مسلول بیچاره را مجبور به سرفه های طولانی و دردناک می نمود، بکاهد. گوئی کاترینا ایوانونا در این هفته اخیر لاغرتر شده بود و لکه های سرخی که بر روی گونه های او بود، بیش از پیش گل انداخته بودند. وی در حالی که در اتاق قدم می زد می گفت:

— پولیا جان، تو نمی توانی باور کنی، نمی توانی حتی تصور کنی تا چه حد ما در منزل پدرجان شاد و باشکوه زندگی می کردیم و چگونه این آدم مست مرا نابود کرد و همه شما را نابود خواهد کرد! پدرم از کارمندان مهم کشوری و تقریباً استاندار بود، فقط یک قدم کوچک تا این مقام داشت، بطوری که همه وقتی نزدش می آمدند می گفتند: «ایوان میخائیلویچ، ما شما را دیگر استاندار خود می دانیم» هنگامی که من... اوه، هنگامی که من... اوه، اوه، اوه، تف بر تو ای زندگی!

با این سخنان زن اخلاط سینه را تف کرد و قفسه سینه خود را چسبید و سپس ادامه داد:

— هنگامی که من... نه، وقتی در آخرین شب مهمانی نماینده اشرف، شاهزاده خانم بزملنایا یعنی همان کسی که بعداً وقتی زن پدرت می شدم، در حقم دعای خیر کرد، مرا دید، فوراً پرسید «این همان دختر ملوسی نیست که هنگام جشن پایان مدرسه با شال

سرشانه می رقصید؟... پارگی را باید دوخت، کاش سوزن را برمی داشتی و فوراً همانطور که یادت داده ام آن را رفو می کردی والا فردا... اوه، فردا، اوه، اوه، اوه...! بیشتر پاره می شود. کلمات آخر را زن بیچاره بزحمت داد زد.

— ... در آن هنگام شاهزاده شچگلسکوی؟ افسری جوان بود و تازه به پترزبورگ وارد شده بود... مازورکائی با من رقصید و روز بعد خواست به خواستگاری من بیاید، اما من با سخنان دلپذیری از او تشکر کردم و گفتم که قلب من مدتهاست به دیگری تعلق دارد. پولیا، این دیگری پدر تو بود! پدرم بسیار عصبانی شد... راستی آب حاضر شد؟ خوب، پیراهن را بده، جورابها کجایند؟ بعد رو به دختر کوچکتر کرد و گفت:

— لیدیا، تو امشب را بدون پیراهن بخواب، یک طور بخواب و جورابها را هم در کنارت بگذار... که با هم بشویم... چرا این زنده پوش مست نمی آید، پیراهنش را آنقدر پوشیده که مثل قاب دستمال شده، همایش را پاره کرده... همه را یک باره باهم می شستم که دوشب جان نکنم! خداوندا، اوه، اوه، بازهم! و چون چشمش به جمعیتی که در سرسرا گرد آمده و چیزی را به اتاق او می آوردند افتاد، فریاد زد:

— این دیگر چیست؟ این چیست؟ چه می آورند؟ خداوندا! هنگامی که مارمالادف خونین و بیپوش را به اتاق آوردند، پاسبان که به اطراف می نگریست، پرسید:

— آخر، کجا بگذاریمش؟

راسکلنیکف نیمکت را نشان داد و گفت:

— روی نیمکت، یگراست بگذاریدش روی نیمکت، سرش را هم اینجا بگذارید.

کسی از سرسرا فریاد کرد:

— در خیابان لهش کرده اند، مست بود.

کاترینا ایوانونا با رنگی پریده ایستاده بود و بزحمت نفس

می کشید. بچه‌ها وحشت کردند، لیدای کوچک فریادی زد و خود را به سوی پولیا افکند و او را در آغوش گرفت، تمام وجودش می لرزید. راسکلنیکف پس از اینکه مارمالادف را خواباند، خود را به طرف کاترینا ایوانونا افکند و با شتاب گفت:

— شما را به خدا آرام بگیرید، نترسید، از خیابان می گذشت که کالسکه‌ای زیرش گرفت. ناراحت نشوید، بهوش خواهد آمد، من دستور دادم به اینجای بیاورند... من پیش شما آمده بودم، یادتان هست؟.. بهوش خواهد آمد، من هزینه را بعهده می گیرم.

کاترینا ایوانونا با نومییدی فریاد کرد:

— به مقصودت رسیدی؟

و خود را به سوی شوهرش افکند. راسکلنیکف زود متوجه شد که این زن از آنهایی نیست که فوراً غش کند. بیدرتک زیر سر مرد نگوینخت بالقی قرار گرفت، کسی هنوز به فکر آوردن آن نیفتاده بود. کاترینا ایوانونا به لخت کردن و بررسی او پرداخت، تقلامی کرد و در حالی که خویشتن را از یاد برده بود و لبهای لرزانش را گاز می گرفت و فریادهائی را که هر آن نزدیک بود از سینه اش بیرون بجهند خفه می کرد، باز خود را نمی باخت.

راسکلنیکف در ضمن کسی را وادار کرد که به دنبال پزشک برود. معلوم شد که پزشکی به فاصله یک خانه از آنجا منزل دارد. راسکلنیکف به کاترینا ایوانونا می گفت:

— من عقب پزشک فرستادم، ناراحت نباشید، پولش را می دهم، آب ندراید؟ یک دستمال یا یک حوله یا هر چیز دیگری زودتر بدهید. هنوز معلوم نیست چگونه زخمی شده است. زخمی است اما کشته نشده، مطمئن باشید... ببینیم پزشک چه می گوید!

کاترینا ایوانونا خود را به سوی پنجره رسانید. در آنجا به روی صندلی فرورفته‌ای که در گوشه‌ای قرار داشت، لکن گلی بزرگی پر از آب بود که برای شستن شبانه پیراهنهای مردانه و بچگانه اختصاص داشت. این رختشویی شبانه به وسیله خود کاترینا ایوانونا و با دستهای خود او، لا اقل هفته‌ای دوبار و گاهی بیشتر انجام می شد،

چون کار به جایی رسیده بود که دیگر لباس زیر برای عوض کردن باقی نمانده بود، هر یک از اعضای خانواده فقط یک دست لباس داشت. کاترینا ایوانونا هم تحمل کثافت را نداشت و بیشتر راضی بود، همان شبانه هنگامی که همه خوابند، بیش از توانائی خویش زحمت بکشد و صبح رختهای تری را که روی بند خشک می کرد پاک و پاکیزه تحویل دهد، تا اینکه در خانه خود ناپاکی ببیند. خواست لکن را بردارد تا به دستور راسکلنیکف رفتار کند اما چیزی نماند که با بار خود بر زمین افتد. در ضمن راسکلنیکف حوله‌ای یافت و آن را با آب تر کرده شستن چهره خون آلود مارمالادف پرداخت. کاترینا ایوانونا همانجا ایستاد و در حالی که سینه خود را چسبیده بود، با درد نفسی تازه کرد. او خود محتاج به کمک بود. راسکلنیکف کم کم به فکر افتاد که شاید بیسوده اصرار کرده است آسیب دیده را به اینجا حمل کنند. پاسبان هم باشگفتی همچنان ایستاده بود.

کاترینا ایوانونا بانگ زد:

— پولیا، زود بدو پیش سونیا. اگر در خانه نیافتی، فرق نمی کند، بگو پدرش را اسپهاله کرده اند و فوراً به محض مراجعت به اینجا بیاید. زود باش پولیا! بیا، با این روسری خود را ببوشان! پسر کوچکی که روی صندلی نشسته بود ناگهان با لکنت زبان گفت:

— تا می تونی بدو.

و چون این را گفت باز همچنان بیصدا، راست روی صندلی باقی ماند چشمها را همچنان خیره کرد و کف پاها را به جلو و نوک آنها را از هم جدا نگه داشت.

ضمناً اتاق چنان پر شد که جای سوزن انداختن هم نبود. پاسبانان همه رفتند مگر یک نفر از آنها که هنوز برجا مانده بود و می کوشید تا جمعیتی را که از راه پله‌ها به درون آمده بودند، مجدداً به پلکان براند. در عوض از اتاقهای درون منزل تقریباً تمام مستأجران خانم لپیه و خزل بیرون ریختند. اینان نخست، فقط در آستانه در اتاقهای خود ایستادند اما بعد دسته جمعی به درون اتاق هجوم

آوردند. کاترینا ایوانونا عصبانی شد و فریاد کرد:

— کاش می گذاشتند انسان اقلا آرام بمیرد. چه چیز تماشائی یافته اید! آنهم با سیگار! اهه، اهه، اهه! همین مانده که کلاه به سر داخل شوید!... اینها، یک نفر هم که کلاه بر سر است... گم شوید! لااقل به کالبد مرده احترام داشته باشید!

سرفه او را خفه می کرد اما تهدیدش مؤثر افتاد. از قرار معلوم از کاترینا ایوانونا حساب می بردند. ساکنان خانه، یکی پس از دیگری دوباره از دری که آمده بودند، بیرون رفتند و در خود نوعی خوشی باطنی که با وجود صمیمی ترین احساس همدردی، همیشه در دل نزدیکترین اشخاص نسبت به بستگان خود پدید می آید و هیچکس از آن مستثنی و در امان نیست، احساس کردند.

در ضمن پشت در صداهائی درباره بیمارستان و اینکه در اینجا نباید موجب ناراحتی شد، بگوش رسید. کاترینا ایوانونا فریاد کرد:

— یعنی نباید مرد!

و خواست در را بگشاید تا چون صاعقه ای بر سر مردم فرود آید اما در آستانه در به خود خانم لیبه و خزل که تازه خبر بدبختی را شنیده و آمده بود ترتیبی برقرار کند، برخورد. خانم لیبه و خزل زنی آلمانی و بینهایت بی فکر و نامنظم بود. وی دستها را برافشاند و به زبان شکسته روسی گفت:

— خدای من! شوهر مست شما را اسب لگدمال کرد، به بیمارستان ببریدش، من صاحبخانه ام!

کاترینا ایوانونا با غرور خاصی شروع به صحبت کرد:

— آمالیا لودویگونا!.. خواهش می کنم به آنچه می گوئید بیندیشید.

او با صاحبخانه همیشه به لحن مفرورانه ای صحبت می کرد، تا این یکی جای خود را بداند. اکنون هم او دست از این عادت لذت بخش بر نداشت.

— آمالیا لودویگونا!..

— من به شما یک بار برای همیشه گفته ام که شما هیچوقت حق ندارید به من آمالیا لودویگونا بگوئید. من آمالیا ایوانونا هستم.

— شما آمالیا ایوانونا نیستید، بلکه آمالیا لودویگونا هستید و چون من از جمله چاپلوسان پستی مانند آقای لیزیاتنیکف نیستم که اکنون پشت در مشغول خنده است (و واقعاً هم پشت در صدای خنده و فریاد بلند شد که «به جان هم افتادند!») به این جهت همیشه شما را آمالیا لودویگونا خواهم نامید، گو اینکه من واقعاً نمی توانم بفهمم چرا این نام مورد پسندتان نیست. شما خودتان می بینید که چه به سر سمیون زاخارویچ آمده، در حال مرگ است. از شما خواهش می کنم فوراً این در را ببندید و هیچکس را به اینجا راه ندهید، بگذارید اقلا آرام بمیرد. والا یقین داشته باشید که همین فردا رفتار شما به گوش خود استاندار خواهد رسید. شاهزاده هنوز مرا، که هنگام دوشیزگی می شناخته و خود سمیون زاخارویچ را که بارها مورد تفقد او بوده است، بخوبی بخاطر دارد. همه می دانند که سمیون زاخارویچ دوستان و سروران زیادی داشته، و او خود به واسطه ضعفی تأسف آور که در خود احساس می کرده است، از روی عزت نفس و نجابت خویش، آنان را ترك کرده است. اما اکنون... و اشاره به راسکلنیکف کرد.

— جوان بزرگ منشی به ما کمک می کند که هم وسائل لازم و هم آشنائیهای زیاد دارد. سمیون زاخارویچ او را از کودکی می شناخته و یقین داشته باشید، آمالیا لودویگونا...

تمام اینها با کمال شتابزدگی گفته شد و هر قدر سخن پیش می رفت، سرعت گفتار هم زیادتر می شد. اما سرفه یکباره سخنرانی کاترینا ایوانونا را قطع کرد. در این لحظه بیمار مردنی بهوش آمد و ناله ای کرد، کاترینا ایوانونا به سوی او دوید. بیمار چشم گشود و بدون اینکه هنوز کسی را بشناسد یا بخاطر بی آورد، به صورت راسکلنیکف که در کنارش ایستاده بود، خیره شد. نفسش سنگین و عمیق و مقطع بود. از گوشه لبانش خون بیرون می ریخت و عرق بر

پیشانی‌ش نشست. چون راسکلنیکف را نشناخت، با ناراحتی چشمها را به حرکت درآورد. کاترینا ایوانونا بانگاهی غمگین اما جدی به او می‌نگریست، از چشمانش اشک جاری بود. بعد با لحنی پر از ناامیدی گفت:

— خدای من، تمام سینه‌اش له شده، خون را، خون را ببینید. باید تمام لباس رویش را درآورد!

بعد خطاب به او داد زد:
— سمیون زاخارویچ، اگر می‌توانی قدری بچرخ. مارمالادف او را شناخت و با صدائی گرفته گفت:

— کشیش!
کاترینا ایوانونا به طرف پنجره رفت، پیشانی را به چهارچوبه پنجره تکیه داد و با یأس فریاد کرد:

— ای زندگی ملمون!

بیمار مردنی پس از يك لحظه سکوت باز گفت:

— کشیش!
کاترینا ایوانونا سرش فریاد کرد که:

— رفتند!
بیمار اطاعت کرد و ساکت شد. سپس با نگاهی اندوهبار و بیمناک در جستجوی زن برآمد. کاترینا ایوانونا مجدداً بازگشت و بالای سرش ایستاد. بیمار قدری آرام گرفت، اما این حال زیاد دوام نکرد. بزودی چشمانش به‌روی لیدا کوچولوی سوگلیش که در گوشه‌ای در حال غش می‌لرزید و بانگاه شگفتبار و خیره بچگانه خود به وی می‌نگریست، متمرکز شد. با تشویش، با اشاره به او، گفت:

— آ... آ...
می‌خواست چیزی بگوید.
کاترینا ایوانونا داد زد:

— دیگر چه می‌خواهی؟
بیمار در حالی که با نگاه دیوانه‌وار به پاهای برهنه دخترک اشاره می‌کرد، بزحمت زمزمه کرد:

— پابرهنه است! پابرهنه.

کاترینا ایوانونا با عصبانیت فریاد کرد:

خودت می‌دانی چرا پا برهنه است!

راسکلنیکف با خوشوقتی بانگ زد:

— خدا را شکر، پزشک آمد.

پزشک که پیرمردی مرتب و آلمانی بود، در حالی که با بی‌اعتمادی به اطراف می‌نگریست، به‌درون آمد. نزدیک مریض رفت، نبضش را گرفت، با دقت سر او را معاینه کرد و باکمک کاترینا ایوانونا دکمه پیراهنش را که بکلی از خون خیس شده بود، گشود و سینه‌اش را برهنه کرد. تمام قفسه سینه کوفته و پاره پاره شده می‌نمود، چند دنده طرف راست هم شکسته بود. در طرف چپ، درست روی قلب، لکه زرد شوم و بزرگی که اثر ضربه محکم سم اسب بود، دیده می‌شد. طبیب ابروان را در هم کشید. پلیس شرح داد که بیمار در چرخ کالسکه گیر کرده بود و در حالی که چرخ می‌چرخید، تقریباً سی‌قدم بر روی سواره‌رو بروی زمین کشیده شده بود.

پزشک آهسته به راسکلنیکف گفت:

— تعجب است که بهوش آمده.

راسکلنیکف پرسید:

— خوب، چه می‌گوئید؟

— هم‌اکنون خواهد مرد.

— یعنی، هیچ‌امیدی نیست؟

— هیچ! نفسهای آخری را می‌کشند... بعلاوه سرش هم سخت زخمی شده... گرچه می‌شود از او خون گرفت... اما... فایده‌ای نخواهد داشت... پس از پنج یا ده دقیقه حتماً می‌میرد.

— پس بهتر است لااقل از او خون بگیرید!

— باشد. اما من به‌شما می‌گویم که این کار بکلی بیفایده است.

در این هنگام باز صدای پا شنیده شد. مردم در سراسر راه بازکردند. کشیش که پیرمرد سفیدمونی بود، با لوازمی که برای

مسح کردن همراه داشت، پدیدار شد. به دنبالش پاسبانی بود که از کوچه همراهیش می‌کرد. پزشك فوراً جای خود را به او داد و نگاهی پر معنا با او رد و بدل نمود. راسکلنیکف دکتر را راضی کرد که لااقل کمی بماند. او هم شانه‌ها را بالا انداخت و ماند.

همه عقب رفتند. اعتراف به گناهان هیچ طولانی نبود. بیمار مشرف به مرگ مشکل چیزی بدرستی می‌فهمید و جز صداهای بریده نامفهوم هم چیزی نمی‌توانست بر زبان آورد.

کاترینا ایوانونا لیداجان را برداشت و پسر کوچک را هم از روی صندلی بلند کرد و به گوشه‌ای که بخاری بود رفت و زانو زد و بچه‌ها را در مقابل خود بزانو درآورد. دخترک فقط می‌لرزید اما پسر بچه که به روی زانوهای کوچک برهنه ایستاده بود، بطور موزون دستهای کوچک خود را بلند می‌کرد و به‌خود صلیب می‌کشید و سجده می‌کرد و پیشانی خود را به‌زمین می‌کوفت و از این کار ظاهراً لذتی خاص احساس می‌کرد. کاترینا ایوانونا لبها را می‌گرید و بزحمت جلو اشکهای خود را می‌گرفت. او هم دعا می‌خواند و بندرت پیراهن بچه را صاف می‌کرد. در ضمن فرصتی یافت و در حال دعا، بدون برخاستن، روسری خود را از گنجه بیرون کشید و بر شانه‌های زیاده‌عریان دختر انداخت. در این هنگام درهای اتاقهای داخلی باز توسط اشخاص کنجکاو باز شد. در سرسرا تماشاچیان که ساکنان دوطرف این راه‌پله بودند، بدون اینکه از آستانه به‌داخل قدم نهند، بیش از پیش به هم فشار می‌آوردند. فقط يك ته شمع تمام منظره را روشن می‌ساخت.

در این وقت از سرسرا، از لای جمعیت، پولیای کوچک که به دنبال خواهرش دویده بود، با شتاب پیش آمد. چون وارد شد (به سبب تند دویدن هنوز بزحمت نفس می‌کشید) روسری را برداشت، با چشم مادر خویش را یافت، به‌وی نزدیک شد و گفت:

— دارد می‌آید، در خیابان به‌او برخوردم!

مادر او را هم در کنار خود بزانو درآورد. از میان جمعیت دختر جوانی بیصدا و با احتیاط راه باز کرد. پیدا شدن ناگهانی او در این

اتاق، در میان بیچارگی، پیراهنهای ژنده، مرگ و نومیدی عجیب می‌نمود. آنچه او به برداشت ارزان و سبک، و به ذوق کوچک و خیابان و مطابق سلیقه و قوانین دنیائی خاص، و به منظور هدف زنده و ننگین آراسته شده بود. سونیا در سرسرا و درست در آستانه در متوقف شد، اما قدم به‌داخل ننهاد و مانند گمشدگان خیره می‌نگریست، بی‌آنکه ظاهراً چیزی بفهمد یا پیراهن رنگارنگ ابریشمی خود را که دمی دراز و مضحك داشت و از دست چهارم خریداری شده بود و در اینجا بکلی نامناسب می‌نمود، بیاد داشته باشد. دامن زیرین آهاری کشادی که تمام فضای بین دو در را اشغال می‌کرد و کفشهایی روشن پوشیده بود. چتر کوچکی که شبانگاه احتیاجی به آن نبود همراه داشت، و کلاه حصیری گرد خنده‌آوری بر سر گذاشته بود که پر سرخی داشت، از زیر این کلاه کوچک که به سبک پسر بچگان کج نهاده شده بود، چهره کوچک سرد پریده‌رنگ بیمناکی با دهانی باز و چشمانی از وحشت بیحرکت نمودار بود. سونیا هیجده سال داشت. دختر کوتاه قد و لاغری بود اما موی بور زیبا و چشمان آبی بسیار جالبی داشت. خیره به‌رختخواب و کشیش نگاه می‌کرد و از شتابی که در رسیدن نموده بود، بزحمت نفس می‌کشید. سرانجام پچ‌پچ و بعضی کلمات که در میان جمعیت گفته می‌شد، به گوش او رسید. چشمها را بزیر انداخت، از آستانه در گذشت و در داخل اتاق اما باز کنار در ایستاد.

تشریفات اعتراف و مراسم مذهبی پایان رسید. کاترینا ایوانونا باز به کنار بستر شوهر آمد. کشیش عقب رفت و هنگام رفتن به‌سوی کاترینا ایوانونا برگشت، تا به‌او دلنداری بدهد و نصیحت بکند.

کاترینا ایوانونا با خشونت و عصبانیت سخنان او را قطع کرد و با اشاره به بچه‌های کوچک پرسید:

— پس با اینها چه کنم؟

کشیش گفت:

— خدا مهربان است. به کمک خداوند توانا امیدوار باشید!

- ای بابا! مهربان است، اما نه برای ما!
کشیش در حالی که سر را تکان می داد، تذکر داد:

- خانم، این گناه است!

کاترینا ایوانونا شخص مشرف به مرگ را نشان داد و فریاد کرد:

- و این گناه نیست؟

- شاید کسانی که بدون اراده موجب این پیشامد شده اند راضی شوند، لاقبل به عنوان ازبین بردن عوایدتان، تلافی کنند...

کاترینا ایوانونا با عصبانیت دستی تکان داد و به صدای بلند گفت:

- مقصودم را نمی فهمید؟ تلافی چه چیز را بکنند؟ آخر او خود، در حال مستی، زیر پای اسبها رفت! کدام عواید را؟ از او عوایدی بدست نمی آمد، بلکه فقط موجب عذاب بود! آخر میخواره بود و هرچه داشت صرف مشروب می کرد! از ما می دزدید و به میخانه می برد. زندگی آنها و مرا در قهوه خانه نابود کرد! خدا را شکر که نمی میرد! زیانتش کمتر خواهد بود!

- در این ساعت واپسین باید بخشود. این رفتار شما گناه است. خانم، داشتن چنین احساساتی گناه بزرگی است!

کاترینا ایوانونا در کنار بیمار تلاش می کرد، آتش می داد، عرق و خون سرش را پاک می کرد، بالشهایش را راست می نهاد، و با کشیش صحبت می کرد و گاهگاه در میان کار به سویش می چرخید. اما اکنون ناگهان در حال عصبی شبیه به جنون به او حمله برد که:

- ای پدر، اینها همه اش حرف است! هفوکردن! اگر امشب خردش نمی کردند و به خانه می آمد... تنها پیراهنی که دارد چرک و پاره پاره است، با آن همچنان می افتاد و می خوابید و من تا سحر مجبور بودم در آب بلولم، خرده ریزهای او و بچه ها را بشویم و پشت پنجره خشک کنم و بعد که روشنائی می زد، همینجا به وصله کردن بپردازم. اینهم شب من!... پس دیگر صحبت از عفو بیپوده است! تازه من این را هم بخشیدم!

سرفه عمیق وحشتناکی سخنان او را قطع کرد. کاترینا ایوانونا اخلاط را در دستمالی تف کرد و آن را برای تماشای کشیش پیش برد و با دست دیگر سینه خود را چسبید. دستمالش پر از خون بود...

کشیش سر بزیر افکند و چیزی نگفت.

مارمالادف در آخرین التهاب دم مرگ بود، اما از صورت کاترینا ایوانونا که دوباره به روی او خم شده بود، چشم بر نمی داشت. همچنان می خواست چیزی به وی بگوید، حتی کوششی نمود و بزحمت زبان خود را به حرکت درآورد و بطور نامفهوم سخنانی ادا کرد. اما کاترینا ایوانونا که فهمید شوهرش می خواهد از او پوزش بخواهد، فوری آمرانه بانگ زد:

- ساکت شو! لازم نیست! می دانم چه می خواهی بگوئی...

بیمار ساکت شد. لکن در همان لحظه نگاه پریشان او به در افتاد و سونیا را دید... تا به حال متوجه وی نشده بود. سونیا در گوشه و در سایه ایستاده بود.

ناگهان بیمار با صدائی گرفته و خفقان آور، در کمال نگرانی و در حالی که با چشم وحشت زا به در و به مکانی که دخترش ایستاده بود، اشاره می کرد سعی می نمود کمی برخیزد گفت:

- این کیست؟ این کیست؟

کاترینا ایوانونا فقط فریاد کرد:

- بخواب، بخواب!

بیمار با کوششی خارق العاده توانست به روی دست خود تکیه کند. با حالتی وحشی و بی حرکت مدتی به دختر خود نگاه کرد، انگار او را نمی شناخت. آخر، او که هرگز وی را در چنین لباسی ندیده بود. ناگهان شناختش. دختر خوارگشته غمگین سراپا آراسته و شرمنده خود را که با حال رضا و تسلیم منتظر نوبت خود بود تا با پدر رو به مرگ خویش خداحافظی کند، شناخت. رنج بینهایتی بر چهره مرد نقش بست و در حالی که دست خود را به سوی او دراز کرد، فریاد برآورد:

— سونیا، دخترم، ببخش!

اما چون تکیه‌گاه خود را از دست داد، تکانی خورد و از روی نیمکت با صورت بر زمین خورد. بلندش کردند و خوابانده‌اند. دیگر نفس‌های واپسین را می‌کشید. سونیا با صدائی ضعیف فریادی کرد و پیش دوید و وی را در آغوش گرفت، گوئی در این حال خشک شد. پدرش در آغوش او جان داد.

کاترینا ایوانونا که جسد شوهر را دیده، فریاد کرد:

— به مقصود خود رسید! خوب، حالا چه باید کرد! با چه چیز دفنش کنم! و با چه اینها را، بله اینها را، فردا غذا دهم؟
راسکلنیکف به کاترینا ایوانونا نزدیک شد و گفت:

— کاترینا ایوانونا، هفته پیش شوهر مرحومتان تمام زندگی و تمام وضع خود را برای من شرح داد... یقین داشته باشید که او راجع به شما با احترام آمیخته به تحسین سخن می‌گفت. از آن شب، چون فهمیدم که تا چه حد به همه شما وفادار بود و مخصوصاً به شما کاترینا ایوانونا، با وجود ضعف شوم خود چقدر احترام و علاقه داشت، از همان شب باهم دوست شدیم... اجازه بدهید اکنون من کمک کنم و وظیفه دوستی را نسبت به آن مرحوم بجای آورم. این... گویا بیست روبل است و اگر این مبلغ می‌تواند کمکی برای شما باشد، من... من، خلاصه من به شما سر خواهم زد... شاید هم فردا آمدم... خدا حافظ!

و با عجله از اتاق خارج شد و شتابان از میان مردم خود را به پله‌ها رسانید. اما در میان جمعیت ناگهان به نیکادیم فومیچ که از این بدبختی مطلع شده و خواسته بود بشخصه ترتیب لازم را بدهد، برخورد. از هنگام واقعه در کلانتری تا به حال آنها یکدیگر را ندیده بودند! نیکادیم فومیچ در يك آن او را شناخت و پرسید:

— هان، این شما نیستید؟

راسکلنیکف جواب داد:

— مرد. پزشک بود، کشیش هم بود و همه چیز مرتب بود. زن بیچاره را خیلی ناراحت نکنید. مسلول است. اگر می‌توانید دلداریش

بدهید.

و در حالی که مستقیماً در چشمهای او نگاه می‌کرد، با تمسخر گفت:

— شما که آدم مهربانی هستید، می‌دانم...

نیکودیم فومیچ که در نور فانوس چند لکه تازه به روی جلیقه راسکلنیکف مشاهده نمود، گفت:

— وای، عجب شما از خون تر شده‌اید؟

راسکلنیکف با حالتی مخصوص گفت:

— بله تر شده‌ام، سراپا خون آلوده‌ام.

بعد تبسمی کرد، سری تکان داد و از پله‌ها پائین رفت.

آهسته و بدون شتاب پائین می‌رفت. تمام وجودش در تب و لرز بود اما خود متوجه آن نبود بلکه احساسی تازه از زندگی بود که ناگهان و با تمام قوا در او بوجود آمده بود. این احساس می‌توانست شبیه به احساس شخصی محکوم به مرگ باشد که ناگهان و بدون انتظار به او خبر عفوش را بدهند. در وسط راه پله‌ها کشیشی که به خانه بازمی‌گشت، به او رسید. راسکلنیکف آرام به او راه داد و بی‌سخن تعظیمی با او رد و بدل کرد. اما هنگامی که آخرین پله‌ها را پائین می‌آمد، صدای قدمهای پرشتابی را پشت سر خود شنید. کسی به دنبالش می‌دوید. این پولیای کوچک بود که از عقب او می‌دوید و او را صدا می‌زد:

— گوش کنید، گوش کنید!

راسکلنیکف رو به او کرد. دختر از آخرین پله پائین دوید و يك پله بالاتر از او در مقابلش ایستاد. روشنائی کمی از حیاط به داخل راه یافته بود. راسکلنیکف صورت لاغر اما مطبوع دختر را که به او لبخند می‌زد و نگاهی کودکانه داشت، تشخیص داد. او با پیامی آمده بود که ظاهراً برایش بسیار خوش آیند بود. نفس زنان پرسید:

— گوش کنید، اسم شما چیست؟... و دیگر اینکه منزلتان

کجاست؟

راسکلنیکف دستهای خود را به روی شانه‌های وی نهاد و با

خوشبختی مخصوصی به او نگرید. خیلی خوشش می آمد که به او نگاه کند، هر چند خودش هم نمی دانست چرا.

دختر بچه لبخند مطبوعتری زد و جواب داد:

— مرا خواهرم، سونیا فرستاده است.

— من هم می دانستم که شما را خواهرتان، سونیا فرستاده

است.

— مرا مادر هم فرستاده است، وقتی که خواهرم سونیا خواست

مرا بفرستد، مادرم هم نزدیک شد و گفت:

— پولیا جان، زودتر برو.

— خواهرتان سونیا را دوست دارید؟

پولیا با یقین خاصی گفت:

— من او را بیش از هر کسی دوست دارم!

و لبخند او ناگهان جلدی نمود.

— مرا هم دوست خواهید داشت؟

راسکلنیکف به جای جواب در مقابل خود چهره کوچک دختر را

که به او نزدیک می شد و لبهای گوشتی کوچک او را که در کمال

سادگی برای بوسیدن او به جلو کشیده شده بودند، ملاحظه نمود.

ناگهان دستهای باریکی، چون چوب کبریت، وی را محکم در آغوش

گرفتند. سر دختر به روی شانه او خم شد و در حالی که صورت خود

را هر آن محکمتر به او می چسبانید، آهسته شروع به گریستن کرد.

دختر پس از دقیقه ای چهره خود را بلند کرد و اشکها را با

دست سترد و گفت:

— دلم برای پدرجان می سوزد!

بعد ناگهان با قیافه ای موقر که بچه ها به خود می گیرند تا مانند

«بزرگان» صحبت کنند، گفت:

— چه بدبختیهائی حالا پیش می آید!

— پدرتان شما را دوست داشت؟

با همان قیافه جدی و متبسم، کاملاً مانند اشخاص بزرگ گفت:

— لیداجان را بیش از همه ما دوست داشت، چونکه کوچک

است، چونکه بیمار است. همیشه برایش چیزی از کوچه می آورد، ولی به ما خواندن می آموخت.

و بعد با وقار علاوه کرد:

— به من هم دستور زبان و شرعیات می آموخت. مادرجان هم

چیزی نمی گفت. اما ما می دانستیم که او از این کار خوشش می آید.

خود پدرجان هم این را می دانست. مادرجان می خواهد به من فرانسه

یاد بدهد. چون دیگر موقع آن شده که من درست تربیت بشوم.

— شما بلدید دعا کنید؟

— به، البته که بلدم! مدتی است! من چون بزرگ هستم خودم

تنها دعا می خوانم، اما کولیا و لیداجان با صدای بلند با مادرجان

ابتدا دعای حضرت مریم را می خوانند و بعد دعای دیگری که می گوید:

«خداوندا، خواهرمان سونیا را ببخش و شامل لطف خودکن» و بعد

هم «خداوندا، پدر دیگر ما را هم ببخش و شامل لطف خودکن!»، آخر،

پدر بزرگتر ما مرده است و این یکی پدر دومی است و ما برای آن

یکی هم دعا می خوانیم.

— پولیا جان، اسم من رادیون است. یک وقت برای من هم دعا

بخوانید، برای «بنده رادیون» همین.

دختر بچه با حرارت گفت:

— در تمام زندگی آینده. همیشه برای شما دعا خواهم خواند.

و باز ناگهان خندید و خود را به سوی او افکند و مجدداً او را

در آغوش گرفت.

راسکلنیکف اسم و آدرس خود را به او داد و قول داد که حتماً

فردا به سراغشان بیاید. دختر بچه با احساس تحسین از او دور شد.

هنگامی که راسکلنیکف داخل خیابان شد، ساعت از ده گذشته

بود. پنج دقیقه بعد روی پل ایستاده بود، درست در همان نقطه ای

که چندی پیش زنی خود را به رودخانه افکنده بود. با لحنی مصمم

و پیروز گفت:

— بس است، گم شوید تصورات واهی و ترسهای دروغی و

اشباح تخیلی. زندگی هست! مگر من هم اکنون زندگی نکردم؟ زندگی

من که هنوز با عمر پیرزن به پایان نرسیده است! خدا رحمتش کند، بس است. خانم جان، هنگام استراحت بود! اکنون دوره سلطنت عقل و روشنائی است و... و اراده و نیرو... حال ببینیم! حالا خودم را آزمایش خواهم کرد!

با غروری خاص، بطوری که گوئی به قوه‌ای تاریک خطاب کند و او را به نبرد بخواند گفت:

— مرا بگو که راضی شده بودم در فضای يك ذرعی زندگی کنم!... اکنون بسیار ضعیفم اما... گویا بیماریم بکلی بهبود یافته باشد. وقتی از خانه خارج می‌شدم، می‌دانستم که شفا خواهم یافت. راستی، خانه پاجینکف در دو قدمی اینجا است. حتماً باید سری به رازومیخین بزنم، حتی اگر در دو قدمی اینجا نمی‌بود... بگذار شرط را ببرد!... بگذار او هم دلش خوش باشد. عیبی ندارد، بگذار چنین باشد!... نیرو، نیرو لازم است. بدون نیرو کاری از پیش نمی‌رود، اما نیرو و قدرت را هم با زور می‌توان بدست آورد. این است آنچه آنها نمی‌دانند!

و چون این سخنان را با غرور و یقین به گفته‌های خود اضافه کرد، راه را پیش گرفت و در حالی که بزحمت قدم برمی‌داشت، از پل گذشت. غرور و اطمینان هر آن در او بیشتر می‌شد و دقیقه‌ای بعد دیگر شخص يك دقیقه پیش نبود. اما چه اتفاق منہمی افتاد که او را چنین زیر و رو کرد؟ خودش هم نمی‌دانست و مانند غریقی که به کاهی متوسل شود، ناگهان پنداشت که او هم می‌تواند زندگی کند، که زندگی هنوز در پیش است، و زندگی او با زندگی پیرزن تمام نشده است. شاید در نتیجه‌گیری زیاد شتاب کرده بود ولی متوجه این موضوع نبود.

ناگهان در خاطرش گذشت: «با اینهمه خواهش کرده‌ام که بنده کمترین یعنی رادیون را در دعا نام برند... خوب، این محض احتیاط بود!» و با افزودن این جمله فوراً بر شیطنت بچگانه خود خندید. حالی بسیار خوش و مطبوع داشت.

راسکلنیکف به آسانی رازومیخین را یافت. در خانه پاجینکف

مستاجر نو را دیگر می‌شناختند و دربان فوراً راه را به او نشان داد. از وسط پله‌ها سر و صدای صحبت پرهیجان جمع بزرگی را می‌شد تشخیص داد. در رو به پله‌ها کاملاً باز بود. صدای فریاد و گفتگو بگوش می‌رسید. اتاق رازومیخین نسبتاً بزرگ بود و جمع هم مرکب از پانزده نفر می‌شد. راسکلنیکف در سرسرا ایستاد. در اینجا پشت حصاری، دو کلفت صاحبخانه بر سر دو سماور بزرگ و شیشه‌ها و بشقابها و قابهای غذا و مزه که از آشپزخانه صاحبخانه بیرون می‌آمد، مشغول کار و دوندگی بودند. راسکلنیکف به دنباله رازومیخین فرستاد و او با شعف زیاد شتابان خود را رساند. از نگاه اول معلوم بود که زیادتر از معمول مشروب خورده است و هر چند رازومیخین هرگز مست نمی‌شد، اما این بار اثری از آن نمایان بود.

راسکلنیکف با عجله گفت:

— گوش کن، من آمدم به تو بگویم که تو شرط را برده‌ای و واقعاً هم کسی نمی‌داند چه پیشامدی ممکن است برایش روی دهد. اما داخل اتاق نمی‌توانم بشوم من بقدری ضعیف هستم که الآن می‌افتم و به این جهت سلام و خدا حافظ! اما فردا به سراغ من بیا...

— می‌دانی، من ترا به منزلت می‌رسانم! وقتی تو خودت بگوئی که ضعیف هستی، دیگر...

— پس مهمانها چه؟ این شخص مو مجعد که اکنون به اینجا سرک کشید کیست؟

— این؟ خدا می‌داند! لابد آشنای عمو است، شاید هم خودش آمده... من آنها را با عمویم می‌گذارم، شخص بسیار گرامی است، افسوس که نمی‌توانی با او آشنا شوی. خوب، بروند گم شوند، همه‌شان! آنها الآن به فکر من نیستند، من هم باید کمی نفس تازه کنم چون برادر، تو خوب بموقع رسیدی. اگر دو دقیقه دیرتر آمده بودی خدا شاهد است که به زود و خورد می‌پرداختیم. چنان دروغهایی می‌گویند... که نمی‌توانی تصورش را بکنی. تا چه حد انسان ممکن است دروغ بگوید! اما چطور می‌شود تصور نکرد؟ مگر خودمان دروغ

نمی‌گوئیم؟ خوب، بگذار دروغ بگویند. در عوض بعدها دروغ نخواهند گفت... يك دقيقه بنشین تا زوسیموف را بیاورم.

زوسیموف حتی با نوعی ولع از راسکلنیکف استقبال کرد. کنجکاوای مخصوصی در او هویدا بود. بزودی چهره‌اش روشن شد. به اندازه‌ای که ممکن بود بیمار را معاینه کرد و فرمان داد.

— فوراً بخوابید و شب یکی از این یاروها را بخورید، خواهید خورد؟ مدتی است که برایتان گردی فراهم کرده‌ام.

راسکلنیکف جواب داد:

— دو تا هم باشد، می‌خورم.

گرد در همانجا صرف شد.

زوسیموف به رازومیخین گفت:

— خیلی خوب است که خودت او را می‌بری. تا فردا ببینم چه می‌شود، امروز که هیچ بد نیست. تفاوت فاحشی نسبت به پیش مشهود است. يك قرن زندگی کن و يك قرن چیز بیاورم...

همینکه آنها قدم به خیابان گذاشتند، رازومیخین گفت:

— می‌دانی، زوسیموف الآن که بیرون می‌آمد در گوش من چه گفت؟ من برادر، همه چیز را به تو صاف و پوست‌کنده می‌گویم چون آنها احمقند. زوسیموف به من دستور داد که در راه با تو صحبت کنم و ترا به صحبت وادارم و بعد برایش همه چیز را تعریف کنم. چون فکر می‌کنند... تو... دیوانه یا نزدیک به‌آنی. تصورش را بکن! اولاً که تو سه برابر عقل او را داری، ثانیاً اگر دیوانه نباشی، چه اعتنائی داری که او در سرش چنین مزخرفاتی است، ثالثاً این تکه گوشتی که متخصص جراحی است، اکنون علاقه عجیبی به امراض روحی پیدا کرده است. اما درباره تو، صحبت امروز تو با زامیوتف او را بکلی دگرگون کرده است.

— زامیوتف همه چیز را برایت تعریف کرد؟

— همه چیز را و بسیار خوب کاری هم کرد. من اکنون همه چیز را خوب فهمیدم و زامیوتف هم فهمید. بله، خلاصه رودیا... صحبت سر آن است... من اکنون کمی سرخوشم... اما عیبی ندارد، حرف

سر آن است که این فکر... می‌فهمی؟ واقعاً در آنها ریشه دوانده... می‌فهمی؟ یعنی هیچکدام از آنها جرئت نمی‌کردند آن را بر زبان آورند چون کاملاً مزخرف و بی‌معنی است... بخصوص وقتی این نقاش را گرفتند، همه این فکرها برای همیشه از بین رفت و خاموش شد. اما چرا اینها احمقند؟ من آن وقت هم زامیوتف را کمی گوشمالی دادم... حالا میان خودمان بماند برادر، خواهش می‌کنم اشاره‌ای هم به این امر نکن که چیزی می‌دانی. این اواخر من پی برده‌ام که او خیلی زودرنج است. آن وقت نزد لوتیز بودیم، اما امروز، امروز همه چیز روشن شد، از همه مهمتر این ایلیا پتروویچ است! در آن موقع از غش تو در کلانتری استفاده کرد، اما بعد خودش هم خجل شد. آخر، من که می‌دانم...

راسکلنیکف با ولع گوش می‌داد. رازومیخین در حال مستی اسرار را فاش می‌کرد.

راسکلنیکف گفت:

— من به این جهت آن وقت غش کردم که هوا خفه بود و بوی رنگ و روغن می‌آمد.

— حالا توضیح هم می‌دهد! تازه تنها رنگ هم نبود، مقدمه این التهاب از يك ماه پیش شروع شده بود. زوسیموف شاهد است. چقدر این پسره اکنون ناراحت است، تصورش را هم نمی‌توانی بکنی! می‌گوید ارزش انگشت کوچک این شخص را ندارم، یعنی انگشت کوچک ترا. برادر، گاهی احساساتی رقیق و مهربان دارد. اما امروز درس خوبی برای او در «کاخ بلورین» بود، بهتر از این نمی‌شد! آخر، تو او را ابتدا ترساندی و به حال رعشه‌اش انداختی! تو تقریباً مجبورش کردی که باز در تمام این مزخرفات بی‌معنی و عجیب یقین کند و بعد ناگهان زبانت را به او نشان دادی! یعنی «بیا، خوردی!» عالی است! اکنون خرد و نابود شده است! به خدا تسو استادی، همینطور هم باید با آنها رفتار کرد! حیف که آنجا نبودم! الآن هم خیلی منتظرت بود. پارفیری هم مایل است با تو آشنا شود. — صحیح... این یکی هم... اما چرا مرا جزء دیوانگان

نوشته‌اند؟

— یعنی، نه اینکه دیوانه‌ات بدانند. برادر، گویا زیاد پرچانگی کرده‌ام... چیزی که او را آن وقت متحیر نمود، توجه فوق‌العاده‌ی تو تنها به این نکته بود... اما اکنون دیگر روشن است که چرا جلب توجهت را کرد و با علم به تمام اوضاع... و به آنکه این موضوع ترا عصبانی کرده و ضمناً با بیماریت بهم افتاده است... من برادر، قدری مستم، اما خدا می‌داند که چه فکر مخصوصی در سر دارد... به تو می‌گویم تمام حواسش را گذاشته سر بیماریهای روانی، اما تو اعتنائی نکن...

لحظه‌ای هردو ساکت بودند. سپس راسکلنیکف شروع به صحبت کرد:

— گوش کن رازومیکین، می‌خواهم به تو صریحاً بگویم. من اکنون بر سر بالین مرده‌ای بودم. کارمندی مرد... من در آنجا تمام پولم را دادم... و به اضافه، هم اکنون مرا موجودی بوسید که حتی اگر من کسی را کشته بودم، آن وقت هم... خلاصه من در آنجا موجود دیگری را هم دیدم... با یک پرسرخرنگ... اما من دارم مزخرف می‌گویم، بسیار ضعیفم، مرا نگاه دار... هم اکنون به پلکان می‌رسیم...

رازومیکین با نگرانی پرسید:

— چته، ترا چه می‌شود؟

— سرم قدری گیج می‌رود، اما این مهم نیست، مهم آن است که من بینهایت اندوهگینم، بینهایت! درست مثل زنان، باور کن! نگاه کن، این چیست؟ نگاه کن، نگاه کن! — چه شده؟

— مگر نمی‌بینی؟ روشنائی را در اتاقم می‌بینی؟ از لای درز...

آنها دیگر در مقابل آخرین پله و پهلوی در اتاق صاحبخانه ایستاده بودند و واقعاً هم از پائین در معلوم بود که در اتاق کوچک راسکلنیکف روشنائی هست.

رازومیکین گفت:

— عجیب است! شاید ناستاسیا باشد.

— هرگز او در این ساعت پیش من نمی‌آید، بعلاوه مدت‌هاست که دیگر خوابیده است. اما... چه فرقی می‌کند! خدا نگهدار!

— چه چیزها! من ترا می‌رسانم و باهم وارد اتاق خواهیم شد!

— می‌دانم که باهم وارد خواهیم شد، اما من مایلم همینجا دستت را بفشارم و در اینجا با تو خداحافظی کنم. خوب، دستت را بده، خداحافظ!

— رودیا، ترا چه می‌شود؟

— هیچ، برویم، تو شاهد خواهی بود...

آنها از پله‌ها بالا می‌رفتند و از سر رازومیکین این فکر گذشت که شاید زوسیموف حق داشته باشد و زیر لب زمزمه کرد «اه، حالتش را با وراجی خودم بهم زدم!» ناگهان همینکه به در رسیدند، از داخل اتاق صدای صحبت شنیدند.

رازومیکین فریاد زد:

— آخر اینجا چه خبر است؟

راسکلنیکف اول دسته در را گرفت و آن را بکلی باز کرد. باز کرد و در آستانه آن مات و مبهوت ایستاد.

مادر و خواهر او به روی نیمکت نشسته بودند و از یک ساعت ونیم پیش تا به حال انتظارش را می‌کشیدند. چرا کمتر از همه منتظر آنها بود و کمتر از همه فکر آنها را می‌کرد و حال آنکه حتی امروز حرکت آنها و مسافرتشان به پترزبورگ و امکان ورودشان مجدداً تأیید شده بود؟ تمام این يك ساعت ونیم را آنها یکی پس از دیگری از ناستاسیا، که اکنون هم در مقابلشان ایستاده و فرصت کرده بود تمام جزئیات را برای آنها شرح دهد، پرسشهایی می‌کردند. هر دو زن وقتی فهمیدند که امروز در حال بیماری و از قرار معلوم در حال هذیان فرار کرده است، بکلی خود را باختند «خدایا چه بسرش آمده!» هردو گریه می‌کردند و هر دو در این يك ساعت ونیم انتظار عذاب دردناکی را تحمل کرده بودند.

ظهور راسکلنیکف با فریاد شغف و خوشی استقبال شد. هردو

زن خود را به سویش افکندند. اما او چون مرده‌ای ایستاده بود. درك ناگهانی و غیر قابل تحمل واقعیت چون صاعقه‌ای بر سر او فرود آمد. بملاوه دستهایش هم برای در آغوش گرفتن آنان بلند نمی‌شد، توانائی نداشتند. مادر و خواهر، او را در آغوش خود می‌فشردند، می‌بوسیدندش، می‌خندیدند و می‌گریستند... راسکلنیکف قدمی برداشت، تکانی خورد و در حال غش به روی زمین نقش بست.

نگرانی، داد و وحشت و ناله برپا شد... رازومیخین که در آستانه در ایستاده بود به داخل اتاق پرید، بیمار رادر دستهای توانای خود گرفت و در يك آن او را به روی نیمکت نهاد و به مادر و خواهر او با صدای بلند گفت:

— چیزی نیست، چیزی نیست! این حال غش است، حال مزخرفی است! هم‌اکنون دکتر می‌گفت که حالش بمراتب بهتر است و بکلی بهبود یافته است! آب! خوب، بیائید، دارد بهوش می‌آید، اینها... بهوش آمد!...

رازومیخین در حالی که دست دنیا را چنان محکم چسبید که نزدیک بود آن را از جا بکند، او را خم کرد تا خوب ببیند که «دیگر بهوش آمده است.» هم مادر و هم خواهر چنان با خضوع و تشکر به رازومیخین می‌نگریستند که گوئی رؤیای مقدسی می‌بینند. آنها از ناستاسیا شنیده بودند که در تمام مدت بیماری این «جوان زبر و زرنک» (و این لقبی بود که خود پولخریا ایوانونا راسکلنیکوا در این شب، هنگام صحبت با دنیا، به رازومیخین داده بود) چه اهمیت زیادی برای رودیای آنها داشته است.

۱

راسکلنیکف کمی بلند شد و به روی نیمکت نشست. آهسته دستی به سوی رازومیخین تکان داد تا سیل دلداریهای آتشین و نامربوط او را که خطاب به مادر و خواهرش بود، قطع کند. بعد دستهای آن دو را گرفت و دو دقیقه بیصدا اول به یکی و بعد به دیگری نگریست. مادر از نگاه او ترسید. در این نگاه احساسی که به حد رنج نیرومند بود و در ضمن بیحرکت و جنون آمیز هم می نمود، مشاهده می شد. پولخریا الکساندرونا به گریه افتاد.

آودوتیارومانونا پریده رنگ بود و دستش در دست برادر می لرزید. راسکلنیکف با صدائی بریده در حالی که به رازومیخین اشاره می کرد گفت:

- با او بروید منزل... تا فردا، فردا همه چیز... خیلی وقت است که آمده اید؟

پولخریا ایوانونا جواب داد:

- سرشبه، رودیا. قطار زیاده از حد تأخیر داشت. اما رودیا، من بهیچ وجه اکنون از پیش تو نخواهم رفت. من شب را اینجا پیش... راسکلنیکف با عصبانیت دستی تکان داد و گفت:

- اذیتم نکنید.

رازومیخین فریاد کرد که:

- من پیشش می مانم، دقیقه ای ترکش نخواهم کرد. گور پدر همه مهمانان، بگذار از دیوار بالا روند. در آنجا عموی من رئیس

مجلس است.

پولخریا ایوانونا دستهای رازومیکین را سخت فشرد و گفت:
- چگونه، چگونه از شما تشکر کنم!..

اما راسکلنیکف باز صحبت وی را قطع کرد و با عصبانیت
تکرار کرد:

- من نمی توانم، نمی توانم، عذابم ندهید! بس است، بروید...
نمی توانم.

دونیا بیمناک و آهسته زمزمه کرد:

- مادر جان برویم، یک دقیقه لااقل از اتاق خارج بشویم، از
قرار معلوم او را داریم می کشیم.

پولخریا ایوانونا با گریه گفت:

- یعنی پس از سه سال هم من او را باز نباید ببینم؟

راسکلنیکف باز آنها را متوقف ساخت:

- صبر کنید، متصل حرفم را قطع می کنید و حال آنکه افکارم
مخلوط می شود... آیا لوژین را دیدید؟

- نه رودیا، اما او دیگر از ورود ما آگاه است.

با کمی تردید پولخریا ایوانونا اضافه کرد:

- شنیده ایم که پتر پتروویچ آنقدر لطف داشته که امروز از تو
دیدن کرده است.

- بله... و لطف داشته... دونیا، من به لوژین گفتم که او را
از پله ها پرت خواهم کرد و بیرونش کردم...

- رودیا، چه می گوئی! تو لابد... تو نمی خواهی بگوئی که...

اما پولخریا ایوانونا سخنانی را که با ترس آغاز کرد، با نگاه
به دونیا قطع کرد. آودوتیارومانونا بدقت به برادر خود می نگریست

و منتظر بقیه سخنانش بود. هر دو زن از ماجرای دعوا آگاه بودند.

ناستاسیا تا آنجا که توانسته بود بفهمد، وقایع را شرح داده بود
و هر دو آنان از شدت انتظار و شگفتی به حد کافی رنج برده بودند.

راسکلنیکف با زحمت ادامه داد:

- دونیا، من این ازدواج را نمی خواهم و به این جهت تو باید

همین فردا با اولین کلام لوژین را رد کنی تا دیگر اثری هم از او
نباشد.

پولخریا ایوانونا فریاد زد:

- خدای من!

آودوتیا رومانونا با عصبانیتی که فوراً جلواش را گرفت گفت:

- برادر، فکر کن چه می گوئی.

و بعد به آرامی:

- تو شاید اکنون حال نداری، شاید خسته ای.

- در حال هذیانم؟ خیر... تو به خاطر من زن لوژین می شوی.

اما من قربانی نمی خواهم و به این جهت برای فردا نامه ای تهیه کن

با... جواب رد... و صبح بده من بخوانم، کار تمام است!

دختر رنجیده خاطر فریاد زد:

- من نمی توانم چنین کاری بکنم! به چه حق...

مادر وحشتزده خطاب به دونیا با عجله گفت:

- دونیا جان، تو هم عصبانی هستی. بس کن، فردا... مگر تو

نمی بینی... اصلاً بهتر است برویم!

رازومیکین که هنوز سرخوش بود، فریاد کرد:

- هذیان می گوید! والا چگونه جرات می کرد! فردا تمام این

مزخرفات از سرش می برد... اما امروز حقیقتاً لوژین را بیرون کرد.

درست همینطور بود. بله، آن یکی هم اوقاتش تلخ شد... در اینجا

نطق کرد، فضل خود را نمایش می داد و بعد هم دمش را جمع کرد

و رفت.

پولخریا الکساندرونا فریاد زد:

- پس این راست است؟

دونیا با همدردی گفت:

- تا فردا برادر. مادر جان بیائید... خداحافظ رودیا.

اما او آخرین قوای خود را جمع کرد و به دنبال آنها تکرار کرد:

- خواهر می شنوی؟ من در حال هذیان نیستم. این ازدواج

کار پستی است، بگذار من پست باشم... اما تو نباید... یکی از

ماها... و هرچند من پست هستم، اما چنین خواهی را خواهر نخواهم شمرد. یا من، یا لوزین! بروید...

رازومیخین نعره زد:

— آخر، مگر تو دیوانه شده‌ای، مستبد!

راسکلنیکف دیگر جواب نمی‌داد و شاید هم توانائی جواب دادن را نداشت. به روی نیمکت دراز کشید و با کمال ضعف رو را به طرف دیوار کرد. آودوتیا رومانونا با کنجکاوئی نگاهی به رازومیخین نمود. چشمان سیاهش برقی زد. رازومیخین حتی از این نگاه یکه خورد. پولخریا الکساندرونا هم چون برق‌زده‌ای بیحرکت برجای ماند و با ناامیدی به رازومیخین زمزمه می‌کرد:

— من بهیچ وجه نمی‌توانم بروم! من همینجا در گوشه‌ای... می‌مانم... شما دونیا را برسانید.

رازومیخین نیز که صبرش لبریز شده بود زمزمه کرد:

— و تمام کارها را خراب می‌کنید! لااقل برویم در راه پله‌ها.

ناستاسیا روشن کن! قسم می‌خورم...

و در راه پله‌ها کمی بلندتر ادامه داد:

— ... که نزدیک بود من و پزشک را بزند! ملتفت می‌شوید؟ خود پزشک را! حتی او تسلیم شد، تا وی را عصبانی نکند، و رفت. من هم در پائین ماندم که مواظب او باشم. اما لباسش را پوشید و در رفت. اکنون هم اگر عصبانیش کنید، فرار خواهد کرد، همین شبانه... شاید هم سر خود بلانی آورد...

— ای وای چه می‌گوئید!

— بعلاوه برای آودوتیا رومانونا هم غیرممکن است در اتاقهای اجاره‌ای بدون شما تنها بماند. فکر کنید در کجا منزل دارید! آخر این پست‌فطرت پتر پترویچ مگر نمی‌توانست برای شما منزل بهتری... اما می‌دانید، من کمی مست هستم و به این جهت... دشنام دادم، اهمیتی ندهید.

پولخریا الکساندرونا اصرار می‌کرد:

— من پیش صاحبخانه اینجا می‌روم و به او التماس خواهم

کرد که به من و دونیا گوشه‌ای برای امشب بدهد. من نمی‌توانم او را به این حال بگذارم، نمی‌توانم!

هنگام این گفتگو، آنان در اول پلکانها و درست مقابل در اتاق صاحبخانه ایستاده بودند و ناستاسیا از پله پائین‌تر راه آنها را روشن می‌کرد. رازومیخین بیش از معمول تحریک شده می‌نمود. نیم ساعت پیش هنگامی که راسکلنیکف را به سوی منزل همراهی می‌کرد، هرچند زیاده از حد پرچانگی می‌کرد و شخصاً هم به این امر واقف بود، اما با وجود شراب زیادی که خورده بود، بکلی هوشیار می‌نمود. ولی اکنون حالت ضعف خاصی داشت و درضمن چنان بنظر می‌رسید که شراب صرف شده با قوه‌ای مضاعف ناگهان پرسرش زده است. با این دوخانم ایستاده بود و دستهای آن دو را در دستهای خود نگه داشته بود و با آوردن دلایل بسیار صمیمی به آنها نصیحت می‌کرد و لابد برای ایجاد ایمان بیشتر، پس از هر کلمه دست آنها را، تا سرحد درد، در دستهای خود چون در منگنه‌ای سخت می‌فشرده و با چشمان خود گوئی آودوتیا رومانونا را می‌بلعید، و از این کار هیچ شرم نمی‌کرد. زنها از درد گاهی دستهای خود را از دستهای بزرگ استخوانیش بیرون می‌کشیدند اما او نه تنها ملتفت موضوع نمی‌شد، بلکه بیش از پیش آنها را به طرف خود می‌کشید. اگر اینان به او دستور می‌دادند که هم‌اکنون برای خدمت به آنها خود را از پله‌ها پائین بیندازد، بدون اینکه بحث و شکی کند، اطاعت می‌کرد.

پولخریا الکساندرونا که سراپا از فکر رودیای عزیز خود ناراحت بود، هرچند احساس می‌کرد که این جوان زیاده از حد حرارت به خرج می‌دهد و بیش از حد دست او را می‌فشرده اما چون برایش درضمن رؤیائی سحرانگیز بود، لذا نمی‌خواست ملتفت تمام این جزئیات عجیب بشود. آودوتیا رومانونا با وجود همان نگرانی که در مادرش بود، هرچند ترسو نبود، اما نگاههای دوست برادر خود را که با آتش وحشیانه می‌درخشید، با شگفتی و حتی تقریباً با ترس تلقی می‌کرد و فقط اعتماد بینهایتی که از حکایت‌های ناستاسیا

درباره این شخص وحشتناک به او تلقین شده بود، او را از فرار از مقابل رازومیکسین و از به همراه بردن مادر خود باز می داشت. همچنین می فهمید که شاید فرار آنها از پیش وی دیگر غیر ممکن باشد. سرانجام پس از ده دقیقه کمی آرام گرفت، چون از مشخصات رازومیکسین آن بود که درون خود راه، صرف نظر از اینکه در چه حالی است، فوراً آشکار می کرد و همه بسیار زود می فهمیدند با چه کسی سروکار دارند.

رازومیکسین در حالی که به پولخریا الکساندرونا اطمینان می داد فریاد کرد:

— غیر ممکن است پیش صاحبخانه بمانید. کار بیربطی است! هر چند شما مادر هستید، اما اگر بمانید به سرحد جنونش خواهید کشاند و آن وقت خدا می داند چه پیش آید! گوش کنید، چه می خواهم بکنم: اکنون ناستاسیا پیشش می نشیند و من شما دو نفر را به منزلتان می رسانم، چون شما دو نفر زن نمی توانید تنها در کوجها باشید، در پترزبورگ ما از این لحاظ... خوب، مهم نیست!.. بعد از پیش شما فوراً به اینجا خواهم دوید و پس از یک ربع ساعت قول شرف می دهم که برای شما از حال او خبر بیاورم که خوب است یا نه و غیره. بعد، گوش کنید، بعد از پیش شما فوراً به منزل خودم می روم. آنجا مهمان دارم. همه مستند، زوسیموف را برمی دارم، این همان پزشکی است که او را درمان می کند و اکنون در منزل من نشسته است و مست نیست، مست نیست، هرگز مست نمی شود! او را نزد رودیا می آورم و بعد فوراً پیش شما. به این ترتیب شما در یک ساعت دو بار از او خبر خواهید داشت و از خود دکتر، می شنوید، مستقیماً از خود دکتر، و نه از من، جریان را بپرسید! اگر حالش بد باشد قسم می خورم خودم شما را به اینجا بیاورم و اگر خوب باشد که باید بخواهید. و اما من تمام شب را اینجا خواهم ماند، در سرسرا. نخواهد فهمید. و به زوسیموف دستور خواهم داد که نزد صاحبخانه بماند تا دم دست باشد. خوب، چه چیز برای او بهتر است شما یا پزشک؟ پزشک که یقیناً مفیدتر است. خوب دیگر، پس

بروید به منزل. پیش صاحبخانه غیر ممکن است، راه نخواهد داد، چون... چون احمق است. او نسبت به آودوتیا رومانونا و حتی راستش را بخواهید، نسبت به شما حسادت خواهد کرد... به آودوتیا رومانونا که حتماً، شخص بسیار عجیبی است! و اما من هم احمق... به درک! برویم! آیا به من اطمینان دارید؟ خوب، به من اطمینان دارید یا نه؟

آودوتیا رومانونا گفت:

— مادر جان، لابد همانطور که وعده می دهد، عمل خواهد کرد. تا به حال که برادرم را نجات داده و اگر حقیقت داشته باشد که پزشک راضی شود شب را اینجا بماند، دیگر چه بهتر از این؟

رازومیکسین با تحسین فریاد زد:

— شما... شما حرف مرا می فهمید، چون شما فرشته هستید! برویم! ناستاسیا فوراً برو بالا و آنجا نزدش بنشین، چراغ را هم روشن بگذار. یک ربع دیگر می آیم...

هر چند پولخریا الکساندرونا کاملاً قانع نشد، اما مقاومتی هم نکرد، رازومیکسین زیر بازوی هر دو آنها را گرفت و از پله ها پائین آوردشان. در ضمن باید گفت که خود او تا حدی موجب نگرانی پولخریا الکساندرونا بود، زن فکر می کرد: «هر چند مهربان و زرنک است، اما آیا می تواند آنچه وعده می کند، انجام دهد؟ آن هم با این قیافه ای که دارد!..»

رازومیکسین به افکار او پی برد و در حالی که با قدمهای بزرگ خود، بدون اینکه ملتفت باشد که خانمها بزحمت می توانستند به او برسند، به روی پیاده رو گام می زد، افکار وی را قطع کرد و گفت:

— بله، می فهمم، شما فکر می کنید که من در چه وضعی هستم! بیخود. یعنی... من چون خر مستم. اما صحبت سر آن نیست. من از شراب مست نیستم، بلکه از دیدن شما سرمست شده ام. اما مهم نیست، به من توجه نکنید، دروغ می گویم. من لیاقت شما را ندارم... من بهیچ وجه لیاقت شما را ندارم! همینکه شما را رساندم، فوراً همانجا از جوی دو آبگردان آب به سرم می ریزم و کار تمام می شود.

اگر فقط می توانستید بدانید چقدر من شما دو نفر را دوست دارم! نخندید، خشمگین نشوید. نسبت به همه خشمگین شوید، اما نه نسبت به من. من دوست او هستم، بنابراین دوست شما هم هستم. چنین می خواهم... من از پیش احساس می کردم... سال پیش چنین لحظه ای بود... اما نه، اصلاً احساس قبلی نداشتم، چون شما انگار از آسمان افتاده اید. اما من لابد تمام شب را نخواهم خوابید... این زوسیموف می ترسید که مبدا او دیوانه شود... به این دلیل است که وی را نباید عصبانی کرد...

مادر فریاد زد:

— چه می گوئید!

آودوتیا رومانونا جداً بیمناک می نمود. پرسید:

— آیا واقعاً پزشک چنین گفته است؟

— گفت. اما این مهم نیست، هیچ مهم نیست، حتی دوائی، یعنی گردی بهوی داد. من هم دیدم، آن وقت شما رسیدید... آه، کاش شما فردا وارد می شدید! خوب شد که ما رفتیم. یک ساعت دیگر خود زوسیموف گزارش کامل را به شما خواهد داد. هیچ مست نیست! من هم مست نخواهم بود... اما برای چه آنقدر نوشیده ام؟ برای آنکه این لعنتیها مرادربحث کشانند. آخر، قول داده بودم دیگر بحث و دعوا نکنم... چنان مزخرفاتی می گویند! نزدیک بود دست به گریبان شوم. من در آنجا عمومیم را به عنوان رئیس جلسه گذاشتم... باور می کنید، می خواهند انسان هیچ شخصیتی نداشته باشد، و این را لطف کار می دانند. تمام سعی شان در این است که انسان شبیه به خودش نباشد، که کمتر از هر چیز به حقیقت خودش شباهت داشته باشد! و این به نظر آنان بزرگترین پیشرفت شناخته می شود، کاش لااقل دروغ را به شیوه خاص خود بیان می کردند، اما... پولخریا الکساندرونا با احتیاط تمام سخنان او را قطع کرد و گفت:

— گوش کنید...

اما این کار آتش جوان را بیشتر برافروخت و رازومیخین در

حالی که صدای خود را بلندتر از پیش نمود، فریاد زد:

— شما چه خیال می کنید؟ خیال می کنید من از آن جهت اینها را می گویم که آنها دروغ می گویند، نه، من وقتی مردم دروغ می گویند دوست دارم! دروغ تنها مزیت انسان است بر سایر موجودات! با دروغ به راستی می رسی! من از آن جهت انسانم که دروغ می گویم. هرگز به حقیقتی نرسیدند بی آنکه چهارده بار یا شاید صدوچهارده بار دروغ بگویند و این در نوع خود قابل احترام است. اما، خود دروغ را هم تازه نمی توانیم با عقل خود بگوئیم! به من دروغ بگو، اما دروغ خودت را بگو و آن وقت من ترا خواهم بوسید. دروغ را به سبک خود گفتن، بهتر از حقیقتی است به تقلید دیگری! در مورد اول تو انسانی و در مورد دوم تو فقط مانند طوطی هستی! حقیقت از بین نخواهد رفت، اما پدر زندگی را ممکن است درآورد. در این مورد شواهد زیادی بوده است. خوب، آخر ما اکنون چیستیم؟ ما همه، همه بدون استثناء از نظر علم، تکامل، اندیشه، آرمان، آرزو، مکتب آزادیخواهی، عقل، تجربه و همه چیز و همه چیز، هنوز در کلاس مقدماتی آموزشگاه هستیم! از اتکا به عقل دیگری خوشمان آمده است، عادت کرده ایم، چنین نیست! درست می گویم! و همچنان فریاد زنان دست خانمها را محکم فشار می داد و باز می گفت:

— اینطور نیست؟

پولخریا الکساندرونای بیچاره گفت:

— خداوندا، نمی دانم!

آودوتیا رومانونا با وقار اضافه کرد:

— اینطور است، همینطور است. هرچند که من در تمام موارد

با شما موافق نیستم.

و ناگهان از فشاری که رازومیخین بردست او وارد آورد، فریاد

زد.

رازومیخین با حال شغف آمیخته به تحسین بانگ زد:

— اینطور است؟ شما می گوئید چنین است؟ پس لااقل شما...

شما سرچشمه نیکی، پاکی، عقل و... کمالید. دستتان را بدهید، بدهید... شما هم دستتان را بدهید. من می‌خواهم در مقابلتان زانو بزنم و دستهای شما را در همین دم و فوراً ببوسم.

و او در وسط پیاده‌روئی که خوشبختانه در آن لحظه بکلسی خلوت بود، زانو زد.

پولخریا الکساندرونا که بیحد نگران شده بود، بانگ زد:

— دست بردارید. خواهش می‌کنم، چه می‌کنید؟

دونیا هم بانگرانی و خنده تکرار می‌کرد:

— برخیزید، برخیزید!

— هرگز! شما دستهایتان را به من بدهید! اینطور، خوب بس

است! برخاستم، برویم! من دلتک بیچاره‌ای هستم، من استحقاق

شما را ندارم، مستم و شرمنده‌ام... من استحقاق داشتن شما را

ندارم، اما سجده در مقابل شما وظیفه هرکس است، بشرطی که

حیوان نباشد! و من هم سجده کردم... خوب، این هم اتاقهای شما،

و لااقل رادیون از این يك جهت حق داشته است که پتر پتروویچ شما

را بیرون کند! او چه جرأتی داشت که شما را در چنین اتاقهایی جای

دهد؟ افتضاح است! آیا می‌دانید چه کسانی را به اینجا راه می‌دهند؟

آخر، شما که عروس هستید! شما عروسید، نه؟ پس به شما بگویم که

داماد شما از قرار معلوم پست فطرت است!

پولخریا الکساندرونا شروع به سخن کرد:

— گوش کنید، آقای رازومیخین، شما خود را فراموش کرده‌اید.

رازومیخین بخود آمد و گفت:

— بله، حق با شماست، من خود را فراموش کرده‌ام، شرمنده‌ام!

اما، اما شما نمی‌توانید با من برای آنچه به شما می‌گویم خشمگین

شوید! چون صمیمانه می‌گویم، نه، چون... هوم! در آن صورت کار

پستی می‌بود. خلاصه نه برای آنکه من شما را... هوم، خوب چنین

باشد، لازم نیست، نخواهم گفت، به چه جهت جرأت نمی‌کنم! اما همه

ما وقتی او وارد شد، فهمیدیم که این آدم از جمع ما نیست. نه برای

اینکه او با سر فر زده از پیش سلمانی آمده بود، و نه برای آنکه

شتاب داشت عقل خود را بنمایاند، بلکه جاسوس و نوکیسه است. چون یهودی، حقه‌باز است و این بخوبی روشن است. شما تصور می‌کنید عاقل است؟ نه، احمق است، احمق! آخر، آیا او جفت شماست؟ خدای من!

و چون از پله‌ها به سوی اتاقهای اجاره‌ای بالا می‌رفت، ناگهان

ایستاد و گفت:

— ببینید خانمها، هرچند همه آنهایی که در منزل من هستند،

مستند اما در عوض همه نجیبند و با اینکه ما دروغ می‌گوئیم... آخر

من هم دروغ می‌گویم، اما سرانجام با دروغ خود به حقیقت خواهیم

رسید، چون بر سر راه راست ایستاده‌ایم. اما پتر پتروویچ... در راه

راست قدم بر نمی‌دارد. هرچند آنها را هم اکنون دشنام می‌دادم، اما به

همه آنها احترام می‌گذارم، حتی زامیوتف را که احترامی برایش قائل

نیستم، دوست می‌دارم. زیرا سگ توله‌ای بیش نیست و حتی این

حیوان زوسیموف را چون نجیب است و کار خود را می‌داند، دوست

دارم. خوب دیگر بس است، همه چیز گفته و بخشیده شده است.

بخشیده شده. اینطور نیست؟ خوب، برویم. من این راهرو را

می‌شناسم. اینجا بوده‌ام. در اینجا، در این اتاق نمره سه، حادثه و

دعوائی بود... خوب، شما در کجا هستید؟ کدام اتاق؟ هشتم؟ خوب،

پس شب در را قفل کنید، هیچکس را راه ندهید. يك ربع دیگر با خبر

برمی‌گردم و بعد هم نیم ساعت دیگر با زوسیموف می‌آیم. خواهید

دید! خدا حافظ رفتم!

پولخریا الکساندرونا با نگرانی و هراس دخترش را مخاطب

ساخت و گفت:

— ای وای، دونیا جان، چه خواهد شد؟

دونیا در حالی که کلاه و مانتو خود را برمی‌داشت، جواب داد:

— مادر جان، آرام باشید، خداوند خودش این آقا را برای ما

فرستاده است، هرچند که گویا حقیقتاً از مجلس میخواری می‌آمد ولی

یقین بدانید به او می‌شود اطمینان داشت. و چه خدمتی تا به حال به

برادرم نموده!

— به، دنیا! خدا می‌داند که بیاید یا نه! اصلاً چطور توانستم راضی شوم که از رودیا دور شوم! و هیچ، هیچ تصور نمی‌کردم او را در چنین حالی ببابم! چقدر با ما سخت بود، انگار از دیدن ما راضی نیست...

اشک در چشمانش نمایان شد.

— نه مادر جان، چنین نیست. شما درست توجه نکردید. شما همه‌اش گریه می‌کردید. از بیماری سختی که داشته زیاد ناراحت است. این است دلیل همه چیزها.

— وای بر این بیماری! چه خواهد شد، چه خواهد شد! چگونه با تو صحبت می‌کرد، دنیا.

و با این کلمات مادر با احتیاط در چشمهای دختر خود نگریست تا افکارش را بخواند. و از اینکه دنیا به هر حال جانب رودیا را گرفته و معلوم می‌شود او را بخشیده است، قدری تسکین یافت و برای اینکه کاملاً مطمئن شود گفت:

— من اطمینان دارم که فردا تغییر عقیده خواهد داد.

— اما من کاملاً مطمئن هستم که فردا نیز از همین مقوله سخن خواهد گفت.

آودوتیا رومانونا، به این طریق کلام مادر را قطع کرد و این خود مسئله‌ای ایجاد کرد، چون در این بحث نکته‌ای بود که پولخریا الکساندرونا از گفتگوی درباره آن بیم زیاد داشت.

دنیا نزدیک مادر شد و او را بوسید. مادر هم بیصدا او را سخت در آغوش گرفت. سپس با نگرانی در انتظار برگشتن رازومیکین نشست و با احتیاط به دختر خود که او هم در حال انتظار بود و دستها را از پشت به هم متصل کرده بود و اندیشه‌کنان در اتاق قدم می‌زد، نگریست. این راه رفتن از گوشه‌ای به گوشه دیگر اتاق عادت معمول آودوتیا رومانونا بود و منادر در چنین هنگامی از برهم زدن حالت تفکرش پیوسته نوعی هراس داشت.

رازومیکین البته با عشق ناگهانی خود که در حال مستی نسبت به آودوتیا رومانونا زبانه کشیده بود، مضحک می‌نمود. اما با نگاهی

به آودوتیا رومانونا، بخصوص اکنون که وی دستها را از پشت به هم گره کرده بود و متفکر و غمگین در اتاق قدم می‌زد، شاید بسیاری رازومیکین را می‌بخشودند، بخصوص اگر حالت غیرعادی وی را هم در نظر می‌گرفتند. آودوتیا رومانونا بسیار زیبا می‌نمود. وی قدی بلند داشت، بسیار متناسب و نیرومند بنظر می‌رسید، اعتماد به نفسش در تمام حرکاتش هویدا بود، هر چند که بهیچ وجه از نرمش و لطف او نمی‌کاست. صورتش شبیه به برادرش بود گو اینکه او را می‌شد واقعاً زیبا دانست. موهایش بور پر رنگ و کمی از موهای برادرش روشنتر بود. چشمانی تقریباً سیاه درخشان و مفرور داشت که در عین حال گاهی بینهایت مهربان می‌نمودند. چهره‌اش پریده رنگ بود اما نه پریدگی که ناشی از بیماری باشد. رخساره‌اش از سلامتی و تازگی می‌درخشید. دهانش قدری کوچک بود و لب پائینی تاز و سرخ او که با چانه‌اش کمی به جلو می‌آمد تنها عضو ناموزون صورت زیبا و جذاب وی بود و به او شخصیتی بارز و شاید هم کمی مفرور می‌داد. حالت چهره‌اش غالباً جدی می‌نمود تا خوشحال و متفکر. در عوض چه دل‌انگیز و برآزنده بود تبسم برچنین سیمائی، و چه دل‌انگیزتر بود خنده پرنشاط و بی‌غل و غش جوانی! واضح است که رازومیکین مست پر حرارت و صاف دل و ساده و نجیب، همچون پهلوانی نیرومند که هرگز چنین چیزی را ندیده بود، از همان نگاه اول دل خود را باخت. بخصوص که گوئی پیشامد در این دیدار نخستین، دنیا را در حالت زیبای عشق و شادی، ناشی از ملاقات با برادر، بر او نمودار می‌ساخت. بعد که متوجه شد چگونه لب کوچک زیرین دنیا در جواب به او امر جسور و بسیار سخت برادر تکانی خورد، آخرین توان ایستادگی بکلی از او سلب شد. ضمناً لافی که رازومیکین بر روی پلکانها از سر مستی زده بود، مبنی بر این بود که صاحبخانه راسکلنیکف، یعنی پراسکوفیا پاولونا، نه تنها نسبت به آودوتیا رومانونا، بلکه به پولخریا الکساندرونا نیز حسادت خواهد کرد، حقیقت داشت. با اینکه پولخریا الکساندرونا چهل و سه سال از عمرش می‌گذشت اما

چهره‌اش هنوز بقایای زیبایی پیشین را حفظ کرده بود و بعلاوه بسیار هم جوانتر از سن خود می‌نمود. این نکته همیشه در مورد زنانی که روشنی روح و تازگی احساس و حرارت و صداقت قلب را تا پیری حفظ کرده‌اند، صدق می‌کند. این را هم بگوئیم که حفظ تمام این خواص تنها وسیله حفظ زیبایی است، حتی در سالهای پیری. موهای او دیگر شروع به سفید شدن و تنک شدن کرده بودند. چینهای کوچک شفاف مدتها بود که در اطراف چشمانش پدید آمده بود. گونه‌هایش از غصه و فکر و خیال گود افتاده و پژمرده می‌نمودند. با اینهمه این چهره دلفریب بود! این صورت گویی عکسی بود از صورت دنیا که پس از بیست سال برداشته شده باشد، جز اینکه قالب لب پائین دنیا، که کمی به جلو می‌آمد، در آن یکی دیده نمی‌شد.

پولخریا الکساندرونا احساساتی بود، اما نه به حد افراط، کمرو و سازگار بود، اما به اندازه معین. در بسیاری موارد تسلیم می‌شد. با بسیاری از چیزها، حتی با آن چیزهایی که مخالف عقیده‌اش بود، می‌توانست موافقت کند. اما همیشه حدی از نجابت و قانون و عقاید برایش وجود داشت که هیچ شرط و موقعیتی نمی‌توانست او را وادار کند تا از آن قدم فراتر نهد.

درست بیست دقیقه پس از رفتن رازومیکین دو ضربه با شتاب نسبتاً آهسته‌ای بر در نواخته شد. وی بازگشته بود و به محض اینکه در به رویش گشوده شد، فوراً گفت:

— تو نمی‌آیم. فرصت ندارم. در خواب خوش و سنگینی فرو رفته است، در خواب خوب و راحتی. خدا کند ده ساعتی همچنان در خواب باشد. ناستاسیا نزد اوست. به او دستور دادم پیش از بازگشتم از اتاق خارج نشود. اکنون زوسیموف را می‌آورم، او به شما گزارش خواهد داد. بعد هم شما دراز بکشید، می‌بینم سخت خسته شده‌اید...

و با بیان این جملات راه دالان را در پیش گرفت و از پیش آنها رفت.

پولخریا الکساندرونا که بینهایت خوشحال می‌نمود گفت:

— عجب آدم زبر و زرنگ و... با وفائی است.

آودوتیا رومانونا در حالی که مشغول راه رفتن در اتاق شد، با

حرارت محسوسی جواب داد:

— گویا آدم مطبوعی است!

تقریباً يك ساعت بعد صدای پاهائی در راهرو و سپس ضربه‌ای به در شنیده شد. هر دو زن این بار، با اعتماد کامل به وعده رازومیکین، منتظرش بودند. واقعاً او توانسته بود زوسیموف را همراه بیاورد. زوسیموف فوراً راضی شده بود که مهمانی را ترك کند و به دیدن راسکلنیکف برود، اما نزد خانمها با بی‌میلی و با تردید آمده بود چون به حرفهای رازومیکین که مست بود، اعتمادی نداشت. لکن حس خودخواهیش فوراً تسکین یافت و حتی ارضا شد، چون دانست که اینان برآستی در انتظارش بودند. درست ده دقیقه آنجا نشست و در این مدت فرصت کرد پولخریا الکساندرونا را تسکین دهد و مطمئن سازد. سخنش باهمدردی خاص و درعین حال با خودداری و جدیت بسیار همراه بود. درست مانند طبیب بیست و هفت ساله‌ای که در جلسه مشورت مهمی باشد، بهیچ وجه از موضوع دور نشد و هیچ علاقه‌ای برای ایجاد روابط نزدیکی با خانمها ابراز ننمود. چون در همان آغاز ورود ملتفت زیبایی خیره کننده آودوتیا رومانونا شد، بیدرنگ کوشید که دیگر هیچ توجهی به او نکند و در تمام مدت فقط پولخریا الکساندرونا را مخاطب خود قرار داد. این جریان رضایت درونی فوق‌العاده‌ای به او می‌داد. درباره خود بیمار اظهار کرد که در حال حاضر وضع بسیار رضایت بخشی دارد. بنابر مشاهدات وی، علت بیماری علاوه بر وضع بد مادی مریض در ماههای اخیر، جهات روانی دیگر هم دارد و این حال در نتیجه چندین علت پیچیده روانی و مادی و نگرانیها و احتیاطها و دردها و بعضی عقاید... و غیره است. همینکه زوسیموف ملتفت شد که آودوتیا رومانونا با دقت بسیار به سخنانش گوش می‌دهد، در این باره به شرح بیشتری پرداخت و به سؤال محتاطانه

و پراز نگرانی بولخریا الکساندرونا درباره «احتمال عارضه دیوانگی، وی با تمسخر آرام و آشکار، پاسخ داد: که درسختان وی مبالغه کرده‌اند، اما البته در بیمار نوعی وسوسه دائمی مشاهده می‌شود که بی‌شبهت به فکر ثابتی نیست، آخر خود او، یعنی زوسیموف اکنون سخت مراقب این قسمت جالب از علم پزشکی است. اما این نکته را هم باید بخاطر داشت که بیمار تقریباً تا همین امروز در حال هذیان بود... البته آمدن خویشاوندانش به او نیرو خواهد داد، او را منصرف و در او اثر شفابخشی خواهد کرد. آنگاه با اهمیت تمام اضافه کرد «به شرط اینکه بتواند از تکانهای روحی قوی و تازه برکنار باشد» سپس زوسیموف برخاست با وقار و خوشروئی خداحافظی کرد: التماس دعا و سپاسگزاری صمیمانه بدرقه راهش شد و حتی دست کوچک آودوتیا رومانونا، بدون اقدام و اشاره‌ای از طرف زوسیموف، برای خداحافظی به سویش دراز شد. زوسیموف با رضایت کامل از عیادت و رفتار خود خارج شد.

رازومیکین در حالی که با زوسیموف می‌رفت گفت:

— فردا صحبت خواهیم کرد. اکنون حتماً بخوابید، فردا در اولین وهله با گزارش خود نزد شما خواهیم بود.

همینکه دو جوان وارد خیابان شدند، زوسیموف با آب و تاب فراوان گفت:

— اما چه دختر دلربائی است این آودوتیا رومانونا!

— دلربا؟ گفתי دلربا؟

رازومیکین این کلمات را نعره زنان تکرار کرد و ناگهان به سوی زوسیموف حمله برد و گلوی او را چسبید:

— اگر تو یک وقت جرأت کنی... می‌فهمی... می‌فهمی؟

و باز در حالی که یقه او را می‌کشید و به دیوار می‌فشرده، فریاد زد:

— شنیدی؟

زوسیموف که برای رهائی تلاش می‌کرد، گفت:

— دست بردار، شیطان مست.

و چون رازومیکین او را رها کرد بدقت در وی خیره شد و ناگهان خنده را سرداد. رازومیکین در مقابلش ایستاده بود، دستها را آویزان کرده و در حال تفکر عبوسانه و شگرفی فرو رفته بود. سپس با قیافه‌ای که چون ابری سیاه تیره و تار بود، آهسته گفت:

— البته، من خرم... اما.. تو هم، اینطوری.

— نه، برادر بهیچ وجه من اینطور نیستم. من در آرزوی خیالهای

واهی نیستم.

هر دو در حال سکوت پیش رفتند و فقط وقتی به منزل راسکلنیکف رسیدند، رازومیکین که سخت در فکر بود سکوت را شکست و به زوسیموف گفت:

— گوش کن، تو جوان خوبی هستی، اما تو علاوه بر همه صفات بدی که داری خوشگذران هم هستی، این را من می‌دانم، و از آن نوع کثیفش هم هستی. تو آدم مزخرف و عصبی هستی، تو یک دنده‌ای، چاق و فربه‌ای. از هیچ چیز نمی‌توانی صرف نظر کنی، و این را من کثیف می‌نامم، چون این امر انسان را درست به کثافت می‌کشاند. تو بقدری خود را لوس کرده‌ای که باید اعتراف کنم، بسختی می‌فهمم که چگونه با تمام اینها می‌توانی پزشک خوب و فداکاری باشی. آقای دکتر روی تشک پر قو می‌خوابد و آن وقت شبها به خاطر بیماران از جای خود برمی‌خیزد... سه سال که گذشت دیگر به خاطر بیمار بلند نخواهی شد... اما لعنت پرشیطان، صحبت که سر این نیست! امشب تو در منزل صاحبخانه می‌خوابی (بزحمت او را راضی کردم) و من در آشپزخانه او. این هم موقعیتی که بهتر با او آشنا شوی! تابدانی چنانکه تو فکر می‌کنی نیست! در او برادر، کوچکترین سایه‌ای هم از این قبیل چیزها نیست... — من اصلاً فکری نمی‌کنم.

— در او برادر، شرم، سکوت، حجب، نجابت شدید هست. با

همه اینها نفسهای عمیق هم در کار است. مانند موم آب می‌شود، دائم آب می‌شود! ترا به تمام شیاطین دنیا، مرا از دست او نجات

بده! بسیار تو دل برو است!... از خجالتت در خواهم آمد، با سر خدمتت خواهم کرد!

زوسیوف بیش از پیش به قهقهه پرداخت:

— عجب به سرت زده! آخر، من او را می‌خواهم چکنم؟

— به تو اطمینان می‌دهم که درد سرش زیاد نیست، فقط صحبت بکن. هر مزخرفی که می‌خواهی بگو. فقط در کنارش بنشین و حرف بزن، از این گذشته تو طبیعی، شروع کن به معالجه یکی از دردهایش. سوگند می‌خورم که پشیمان نخواهی شد. در منزلش پیانو هست، تو که می‌دانی من دنگ و دنگی می‌کنم. من ترانه‌ای می‌دانم که روسی اصیل است. ترانه «اشک آتشین را سر خواهم داده... ترانه‌های اصیل واقعی رادوست می‌دارد. بله، از آواز شروع شد. و اما تو که در نواختن پیانو مهارت داری، استاد خود روبینشتاین! هستی!.. قول می‌دهم پشیمان نشوی.

— آخر، مگر تو به او وعده‌هایی داده‌ای؟ سندی امضا کرده‌ای؟

شاید قول داده بودی با او ازدواج کنی...

— ابداً، ابداً، هیچ چنین چیزی نیست! بعلاوه اصلاً این چنین

نیست. چبارف می‌خواست...

— خوب، پس ولش کن!

— آخر، نمی‌شود اینطور ول کرد!

— چرا نمی‌شود؟

— خوب، آخر نمی‌شود صاف و ساده ولش کرد، در این امر

جذابیت و کششی بوده است.

— آخر، چرا او را فریبش می‌دادی؟

— من اصلاً او را نمی‌فریغتم و شاید خودم از روی حماقتم

فریفته شدم. اما برای او بکلی یکسان است که تو باشی یا من.

فقط لازم است که کسی در کنارش بنشیند و آه بکشد. در اینجا

برادر... نمی‌توانم برایت درست روشن کنم، خوب بیا، تو که به

علم حساب خوب آشنائی داری و هنوز هم گاه گاه به آن می‌پردازی.

خبر دارم... خوب، به او یک دوره حساب تصاعدی درس بده. به خدا شوخی نمی‌کنم، جدی صحبت می‌کنم، برایش هیچ فرق نخواهد کرد. به تو نگاه خواهد کرد و آه خواهد کشید و یک سال تمام به همین ترتیب خواهد گذشت. در ضمن بدان که من دو روز تمام درباره قوانین محاکمات اربابی پروس برایش صحبت کردم، (آخر چه صحبتی داشتمم با او بکنم؟) فقط آه می‌کشید و عرق می‌ریخت! تنها سخن از عشق نگو، آنقدر محجوب است که به رعشه می‌افتد. لکن چنان وانمود کن که نمی‌توانی از او دور شوی و همین بس است. بسیار جای راحتی است. درست مثل منزل خود انسان. بخوان، بنشین، دراز بکش، بنویس... حتی می‌شود او را بوسید، اما با احتیاط...

— آخر، او به چه درد من می‌خورد؟

— آه، که نمی‌توانم برایت روشن کنم! ببین، شما کاملاً به یکدیگر می‌خورید! من سابقاً هم به فکر تو بودم. آخر، تو که عاقبت کارت به اینجا خواهد کشید! پس چه فرقی می‌کند کی؟ زودتر باشد یا دیرتر؟ در این مورد برادر، اصل مهم است. گرم و نرم و راحت است و نه تنها گرم و نرم، بلکه جاذبه‌ای موجود است. گوئی آنجا آخر دنیا است. لنگر و ساحل آرام است، ناف زمین و مرکز ماهیهای است که دنیا به روی آن آرمیده، معدن خوراکیهای چرب و سماورهای جوشان تنگ غروب و آههای آهسته و نیمتنه‌های گرم و اقامتگاههای گرم و نرم است. و درست مثل این است که مرده باشی، اما در حال زنده هم هستی و از هر دو حالت در آن واحد بهره‌مند می‌شوی! خوب برادر، دیگر پر مزخرف گفتم. موقع خواب است! گوش کن، من شب گاهی بیدار می‌شوم. سری به راسکلنیکف خواهم زد تا ببینم چطور است. ولی مهم نیست، همه چیز بخوبی خواهد گذشت. تو هم زیاد نگران نباش، اگر خواستی تو هم سری به او بزن. به محض اینکه ملتفت چیزی شدی، مثلاً هدیان یا تب، یا چیز دیگری فوراً مرا بیدار کن. اما غیر ممکن است...

رومانونا می‌تواند برای پول تسلیم فرد نالایقی شود؟ پس بیشک آن مرد هم فضائلی دارد. اتاقهای اجاره‌ای؟ واقعاً آن مرد از کجا می‌توانست بداند که این اتاقها آنچنانند؟ آخر او که مشغول تهیه خانه است... آه، چه پستی نشان داده است! چه عذری می‌تواند داشته باشد، که مست بوده؟ عذر احمقانه‌ای است که بیشتر به پستیهایش می‌افزاید. در شراب راستی است، و این راستی است که نمودار شده، یعنی تمام پلیدی قلب خشن و پرحسادت او بروز کرده است! و آن وقت آیا چنین آرزویی، برای وی یعنی رازومیخین، کوچکترین امکانی دارد؟ در مقابل چنان دختر جوانی، او کیست؟ همان آشوبگر مست و خودستای دیروز؟ آیا چنان مقابله وحشتناک و مضحکی ممکن است؟

رنگ رازومیخین از این فکر بشدت برافروخت و ناگهان، گوئی مخصوصاً در این اثنا، بخاطر آورد که چگونه هنگامی که به روی پله‌ها ایستاده بود، می‌گفت که صاحبخانه نسبت به آودوتیا رومانونا حسادت خواهد کرد... تحمل این امر دیگر غیرممکن می‌نمود. رازومیخین با تمام نیرو چنان مشتی به اجاق آشپزخانه زد که دست خود را مجروح کرد و يك آجر را از جا برکند.

پس از لحظه‌ای با احساس خواری مخصوصی گفت:

– البته، البته، اثر تمام کثافتکاریها را دیگر هرگز نمی‌شود از میان برد... پس تفکر درباره آن هم بیفایده است و به این جهت باید بیصدا رفت و... وظایف خود را انجام داد... بیصدا و... پوزشی هم نخواست و چیزی هم نگفت و... و البته اکنون دیگر همه چیز از بین رفته است!

با اینهمه هنگامی که لباس می‌پوشید، به لباس خود بیش از معمول توجه نمود. لباس دیگری بجز همین یکی نداشت، و اگر هم می‌داشت شاید آن را به بر نمی‌کرد – «مخصوصاً نمی‌پوشید، اما به‌رحال موهن و کثیف و نامرتب که نباید بود. حق ندارد احساسات دیگران را بیازارد، بخصوص که آن دیگران به او محتاجند و او را نزد خویش می‌خوانند.» لباس خود را بدقت با ماهوت پاک‌کن تمیز

۲

روز بعد رازومیخین متفکر و جدی بین ساعت هفت، هفت و نیم صبح از خواب بیدار شد. مسائل غیرمترقبه زیادی در این صبح در مقابلش قرار داشت. پیش ازین هرگز تصور نمی‌کرد که ممکن است وقتی با چنین حالی بیدار شود. وقایع شب پیش را با تمام جزئیاتش بخاطر داشت و می‌فهمید که برایش اتفاقی غیرعادی افتاده است و تحت تأثیر اثری قرار گرفته که تا کنون با آن آشنائی نداشته است و شباهتی هم به تأثرات پیشین او ندارد. در ضمن برایش کاملاً روشن بود که امیدی که در دلش شعله کشیده بهیچ‌وجه شدنی نیست، بلکه بقدری ناممکن است که حتی از فکر به آن شرمنده شد و با شتاب متوجه دردهای دیگری شد که واقعیت بیشتر داشتند و به گرفتاریهای پرداخت که برای او از «دیشب لعنتی» باقی مانده بود.

موحش‌ترین خاطره‌اش این بود که تا چه حد دیشب پست و پلید نموده بود و البته نه از آن جهت که مست بوده است، بلکه از آن‌رو که درمقابل دختری جوان که چنان وضع خاصی داشت، به واسطه حسادت احمقانه و عجولانه خود و بدون اینکه از روابط متقابل آن دختر و نامزدش اطلاعی داشته باشد یا آن شخص را درست بشناسد، به او دشنام داده است. و اصلاً چه حق داشت که درباره آن مرد با چنان عجله و شتاب قضاوت کند؟ چه کسی او را به داوری دعوت کرده بود؟ اصلاً آیا چنین موجودی چون آودوتیا

کرد. پیراهنش همیشه نسبتاً تمیز بود. از این حیث بسیار پاک و مرتب می‌نمود.

در این صبح با نهایت سعی شستشو کرد. ناستاسیا صابون داشت. سروگردن و بخصوص دستهایش را خوب شست و چون به این موضوع رسید که آیا باید ریش را تراشید یا نه، (پراسکوفیا پاولونا تیغهای بسیار خوبی داشت که پس از مرحوم آقای زارنیتسن برایش باقیمانده بود) با بیرحمی به خود جواب منفی داد. «بگذار همین طور بماند! و اگر فکر کنند که من ریشم را به‌خاطر... البته، حتماً این فکر را خواهند کرد! خیر، بهیچوجه ممکن نیست بتراشم!» و باز بلند با خود اندیشید: «... بخصوص که او آنقدر خشن و کثیف است. رفتارش هم مثل مردم قهوه‌خانه است و... فرضاً که او خود را آدم حسابی بداند... خوب، آدم حسابی بودن که افتخار ندارد، هرکسی باید آدم حسابی باشد و تمیزتر از این هم باشد و... با این همه او که بخاطر دارد که وی هم مرتکب کارهایی شده... نه اینکه مرتکب کارهای نامشروعی، بلکه کارهایی که... و چه اندیشه‌هایی از مغزش گذشته!... هوم... و تمام اینها را با آودوتیا رومانونا سنجیدن! لعنت بر شیطان! خوب، باشد! من هم مخصوصاً آنقدر کثیف و چرب و قهوه‌خانه‌ای خواهم بود، به درک، بدتر از این هم خواهم شد!...»

زوسیموف که شب را در اتاق مهمانخانه پراسکوفیا پاولونا خوابیده بود، رازومیکین را مشغول چنین گفتگوهایی یافت. قبل از اینکه به‌منزل برود، شتابان نگاهی هم به بیمار افکند. رازومیکین گزارش داد که بیمار سخت در خواب است. زوسیموف گفت که مریض را بیدار نکنند، بگذارند خودش بیدار شود و قول داد پس از ساعت ده سری بزند. آنگاه اضافه کرد:

– البته اگر منزل باشد. آه، انسان اختیار مریض را نداشته باشد، و آنوقت بخواهد معالجه‌اش هم بکند! نمی‌دانی او نزد آنها می‌رود، یا آنها به‌اینجا می‌آیند؟

رازومیکین که مقصود نهایی سؤال را فهمید جواب داد:

– خیال می‌کنم آنها به اینجا بیایند و البته درباره کارهای خانوادگی خود گفتگو خواهند کرد. من که می‌روم، تو چون دکتر هستی البته بیش از من حق داری.

– من هم که کشیش نیستم. می‌آیم و می‌روم، بی‌آنها هم کارم زیاد است.

رازومیکین ابروان را درهم کشید و گفت:

– مرا يك چیز نگران می‌کند. دیروز از سر مستی، وقتی که با او می‌آمدم، در راه پرحرفی کردم... درباره مزخرفات گوناگون... و... ضمناً گفتم که تو می‌ترسی مبادا او... نزدیک به دیوانگی باشد.

– تو این را به خانمها هم دیروز گفتی.

– می‌دانم که حماقت کردم! می‌خواهی بزن، اما واقعاً تو چنان فکر مسلمی داشتی؟

– مزخرف می‌گوئی. کدام فکر مسلم؟ خودت هنگامی که مرا نزدش می‌آوردی او را آدمی مصروع می‌دانستی... ما هم دیروز زیادی لفتش دادیم، یعنی تو با آن حکایت‌های... درباره نقاش یادت هست؟ عجب صحبتی، او شاید سر همین موضوع هم دیوانه شده است! اگر می‌دانستم که آن روز در کلانتری چه پیشامدی کرده بود و آن پست فطرت با سوءظن خود او را... رنجانیده بود! هوم، هرگز نمی‌گذاشتم بحث دیشب پیش آید. آخر، این اشخاص ظنین از قطره‌ای دریا می‌سازند و افسانه را به صورت واقع می‌بینند... از آنچه من از حکایت زامیوتف بخاطر دارم، دیشب نیمی از موضوع برآیم روشن شد. این که چیزی نیست! من واقعاً عجیب‌تری را می‌دانم: شخصی مالیخولیائی چهل ساله‌ای که نمی‌توانست هرروز سر سفره، تمسخر پسر بچه هشت ساله‌ای را تحمل کند، او را کشت! و این یکی با لباسهای پاره پاره، با بیماری که عارضش می‌شد، با آن پاسبان پر رو، و چنین سوءظنی! و آن هم در مورد يك نفر مالیخولیائی سرکش! آن هم با شهرت‌طلبی دیوانه‌وار و شگفتی که دارد! شاید هم تمام مرکز ثقل بیماریش در همین امر

باشد! اه، به جهنم!... اما راستی این زامیوتف واقعاً بچه خوبی است، فقط هوم... بیخود دیروز این داستان را گفت. خیلی وراج است!

— مگر برای که تعریف کرد؟ برای من و تو؟

— و برای پارفیری!

— خوب، چه اهمیتی دارد که پارفیری شنید؟

— راستی، آیا تو کوچکترین تأثیری در مادر و خواهر او داری؟

امروز باید با او محتاط بود.

— رازومیخین با بی میلی گفت:

— با هم کنار خواهند آمد!

— چرا او با این لوژین چنین رفتار می کند؟ او که آدم پولداری

است و مثل اینکه مورد تنفر دختر هم نیست... و آنها هم که صاحب

یک غاز نیستند؟ هان؟

رازومیخین با عصبانیت فریاد زد:

— آخر، چرا باز پرس می کنی؟ من چه می دانم که یک غاز دارند

یا ندارند. خودت بپرس شاید هم بفهمی...

— اه که تو گاهی چه احمقی! مستی دیروز هنوز در تو باقی

است... خدا حافظ، از طرف من از پراسکوفیا پاولونا برای اجازه

بیتوته ای که داده سپاسگزاری کن... در را رو به خودش بسته و

پاسخ صبح بخیر مرا از لای در هم نداد، حال آنکه خودش ساعت

هفت برخاست. سماور را از راهرو برایش آوردند... من حتی

افتخار دیدنش را نداشتم.

درست ساعت نه رازومیخین در محل اتاقهای اجاره ای با

کالیف حاضر شد. هر دو خانمها مدتی بود که با بیتابی بیمارانه ای

منتظرش بودند. از ساعت هفت، یا شاید هم زودتر، هر دو آنها

برخاسته بودند. رازومیخین با چهره ای گرفته چون شب تار وارد

شد. با ناراحتی تعظیمی کرد و از این جهت نسبت به خود بسیار

عصبانی شد.

پولخریا الکساندرونا خود را به سوی او انداخت، دستپایش

را چسبید و چیزی نمانده بود که آنها را ببوسد. رازومیخین نگاه می بینمک به آودوتیا رومانونا نمود، اما در آن چهره مغرور هم اکنون چنان آثار قدردانی و دوستی و احترام غیرمنتظری به جای نگاههای تمسخرآمیز و تنفر خوانده می شد که اگر با دشنام به پیشوازش می آمدند راحت تر می بود، چون در این وضع او خود را بسیار ناراحت احساس می کرد. خوشبختانه موضوع صحبت آماده بود و فوراً به آن متوسل شد.

پولخریا ایوانونا چون شنید که «هنوز بیدار نشده است» اما «وضعش بسیار خوب است» اظهار کرد که اینطور بهتر است زیرا که مقدمتاً باید در بعضی امور توضیحاتی بخواهد و مشورت کند. سپس سخن از چای صبح به میان آمد و او را هم دعوت کردند که به اتفاق به صرف آن بپردازند زیرا که آنها هنوز ناشتایی خود را نخورده و در انتظار رازومیخین بودند. آودوتیا رومانونا زنگ زد. به صدای زنگ زنده پوش کثیفی در آستانه در پدیدار شد و به او دستور چای داده شد. سرانجام چای را آوردند، اما بقدری کثیف و بدمنظر بود که خانمها ناراحت شدند. رازومیخین نزدیک بود دشنام سختی به این محل بدهد اما به یاد لوژین افتاد، ساکت و ناراحت شد و همینکه پرسشهای پولخریا الکساندرونا پشت سر هم و بدون وقفه بر سرش بارید، بسیار خوشحال شد.

در جواب این پرسشها رازومیخین سه ربع ساعت صحبت کرد و در طول این مدت مکرر صحبتش با سؤالیهای تازه قطع می شد، وی توانست تمام نکات مهم و واجبی را که از سال اخیر زندگی رادیون رومانویچ می دانست، گزارش دهد و این کار را با شرح مفصل بیماری او بی پایان رسانید. با اینهمه بسیاری از امور را، چون واقعه کلانتری و ماجراهای ناشی از آن را، ناگفته گذاشت. سخنانش را با ولع گوش می دادند. اما همینکه پنداشت صحبتش بی پایان رسیده و شنوندگانش راضی شده اند، تازه دریافت که به نظر آنان او هنوز شروع به مطلب هم نکرده است.

پولخریا الکساندرونا با عجله تمام می پرسید:

— بگوئید، بگوئید ببینم عقیده شما چیست... آخ، ببخشید من هنوز اسم شما را نمی‌دانم؟

— دیمیتری پروکفیچ^۲.

— بسیار خوب، دیمیتری پروکفیچ، بسیار مایلیم بدانم... بطور کلی... چگونه او به امور می‌نگرد، یعنی مقصودم را بفهمید، چگونه بگویم که بهتر باشد! چه چیز را دوست می‌دارد و چه چیز را دوست نمی‌دارد؟ آیا همیشه اینطور عصبانی است؟ امیال و آرزوهایش — اگر بشود چنین گفت — چیست؟ چه چیز اکنون در او تأثیر خاصی دارد؟ روی هم رفته دلم می‌خواست...

دونیا گفت:

— وای مادر جان، چگونه می‌شود به تمام اینها یکمتره جواب داد!

— خدایا، آخر دیمیتری پروکفیچ، من که هیچ منتظر نبودم

به این حالتش ببینم.

دیمیتری پروکفیچ پاسخ داد:

— البته این پرواضح است، من که مادر ندارم، اما عمویم هر سال به اینجا می‌آید و تقریباً هر دفعه مرا نمی‌شناسد، حتی قیافه مرا، حال آنکه شخص بسیار عاقلی است. البته در طول سه سال جدائی شما خیلی آنها از آسیاب افتاده است. خوب به شما چه بگویم؟ يك سال ونیم است که من رادیون را می‌شناسم. عبوس و گرفته و مغرور و متکبر است. در این اواخر و شاید هم خیلی از پیش بدگمان و مالیخولیائی شده است. بزرگوار و مهربان است، دوست ندارد احساسات خود را بیان کند. حاضر است زودتر سنگدلی خود را بنماید، تا، با سخن، احساسات قلبی خویش را ابراز دارد. گاهی هم هیچ مالیخولیائی نیست — بلکه فقط سرد و تاحدی غیرانسانی و بی‌احساسات می‌شود و برآستی چنان است که گویی در او دو خوی متضاد به ترتیب جای یکدیگر را می‌گیرند. گاهی بینهایت کم حرف است! هیچوقت فرصت ندارد. همه مزاحمش هستند. اما خودش دراز می‌کشد و کاری نمی‌کند. هیچ‌بذله‌گونیست ولی

نه به دلیل آنکه کلمات تند پرمعنی درجنته‌اش کم است، بلکه گویی فرصتی برای اینگونه کارهای بیپوده ندارد. وقتی با او صحبت می‌کنند، تا به آخر به گفته‌های طرف گوش نمی‌دهد. هرگز به آن چیزی که جلب توجه همه را می‌کند، توجهی ندارد. خیلی برای خود ارزش قائل است و البته بی‌حق هم نیست. خوب دیگر چه؟... به نظر من آمدن شما در او اثر شفابخشی خواهد داشت.

پولخریا الکساندرونا که از شنیدن عقاید رازومیخین درباره رودیا رنج می‌برد فریاد کرد:

— آخ، خدا کند!

رازومیخین سرانجام با شجاعت بیشتر نگاهی به آودوتیا رومانونا کرد. بکرات ضمن صحبت به او نگاه می‌کرد، اما نگاههایش بسیار آنی بود و فوراً آنرا از او برمی‌گرداند. آودوتیا رومانونا گاهی کنار میز می‌نشست و با دقت گوش می‌داد، گاه مجدداً برمی‌خاست و بنا بر عادت خویش از گوشه‌ای به گوشه دیگر اتاق قدم می‌زد. دستها را صلیبوار برهم می‌نهاد، لبها را بهم می‌فشرده و بی‌آنکه راه رفتن خود را قطع کند، گاهی سؤالی می‌کرد و در فکر فرو می‌رفت. او هم عادت داشت که به آنچه می‌گویند، تا به آخر گوش ندهد. لباس تیره رنگی از پارچه‌ای نازک برتنش بود و به گردنش دستمال سفید شفافی گره خورده بود، از روی شواهد بسیار رازومیخین فوراً متوجه شد که وضع دو زن بینهایت فقیرانه است و بنظرش رسید اگر آودوتیا رومانونا لباسی چون ملکه‌ها برتن می‌داشت، آن وقت اصلاً از وی نمی‌ترسید. اما اکنون شاید به دلیل همینکه او آنقدر محقر لباس پوشیده بود و در این وضع فقیرانه دیده می‌شد، به دل جانش بیم راه یافت و از هر کلمه و رفتار خود می‌ترسید و این امر البته برای کسی که معمولاً هم به خود اعتماد کافی ندارد، موجب ناراحتی است.

آودوتیا رومانونا با تبسم گفت:

— شما چیزهای بسیار جالبی درباره‌ی خوی برادرم گفتید...

بیطرفانه قضاوت کردید، اینطور خوب است. من تصور می‌کنم که

شما او را ستایش می‌کنید.

بعد با تفکر اضافه کرد:

- شاید اینهم درست باشد که در کنار او باید زنی قرار گیرد.
- من چنین چیزی نگفتم، اما شاید در این باره هم حق با شما باشد. فقط...

- چه؟

رازومیخین با صدائی قاطع گفت:

- آخر، او هیچکس را دوست ندارد، شاید هم هرگز نتواند دوست بدارد.

- یعنی استعداد دوست داشتن را ندارد؟

- آودوتیا رومانونا، می‌دانید شما بطور عجیبی شبیه برادرتان هستید، در همه چیز!

- این کلمات را رازومیخین ناگهان و بطوری که خودش هم انتظار آن را نداشت ادا کرد. اما چون فوراً آنچه را دربارهٔ برادر وی گفته بود بیاد آورد، مانند لبو سرخ و بسیار ناراحت شد. آودوتیا رومانونا که به او می‌نگریست، نتوانست از خنده خودداری کند.
پولخریا الکساندرونا که تا حدی رنجیده خاطر می‌نمود، وارد صحبت شد:

- دربارهٔ رودیا هر دو شما ممکن است اشتباه کنید، دنیا جان، مقصودم وضع کنونی او نیست. آنچه پتر پتروویچ در این نامه می‌نویسد... و من و تو هم حدسش را می‌زدیم شاید درست نباشد. اما دیمیتری پروکفیچ شما نمی‌توانید تصور کنید تا چه حد او عجیب و چطور بگویم، دمدمی است. من هرگز نمی‌توانستم به خوی او اعتماد کنم، حتی وقتی که فقط پانزده ساله بود. من یقین دارم که اکنون هم می‌تواند ناگهان باخویشتن عملی کند که هیچ آدمیزادی هرگز فکر چنان کاری را هم نمی‌تواند بکند... پر دور نرویم، نمی‌دانید چگونه او یک سال و نیم پیش مرا متحیر ساخت و به لرزه در آورد و حتی چیزی نمانده بود که دق کنم وقتی شنیدم که بسرش زده با آن دختره... اسمش چیست؟ دختر صاحبخانه‌اش، خانم زارنیتسینا،

عروسی کند.

آودوتیا رومانونا پرسید:

- آیا شما چیز دقیقی دربارهٔ این داستان می‌دانید؟

پولخریا الکساندرونا با حرارت ادامه داد:

- شما تصور می‌کنید که اشکهایم، تمنایم، بیماریم، حتی مرگم در اثر غصه و بیچارگی‌مان می‌توانستند او را در آن هنگام منصرف سازد؟ با کمال آرامش از روی تمام موانع می‌گذشت. اما آیا ممکن است، ممکن است که ما را دوست نداشته باشد؟

رازومیخین با احتیاط جواب داد:

- هرگز چیزی در این باره به من نگفته است. اما من از خود خانم زارنیتسینا که داستان‌سرای چندان خوبی نیست، برخی چیزها شنیده‌ام که شاید تا حدی غریب بنمایند... هر دو زن به اتفاق پرسیدند:

- چه شنیده‌اید؟

- هیچ چیز فوق‌العاده‌ای نشنیدم. فقط دانستم این ازدواج که کاملاً قرارش گذاشته شده بود و تنها به سبب مرگ عروس اجرا نشد، مطابق میل خود خانم زارنیتسینا هم نبوده... گذشته از آن می‌گویند عروس خانم زیبا هم نبوده، یعنی حتی زشت بوده است... و بسیار رنجور... و عجیب... اما گویا فضائل و شایستگی داشته و، یقیناً شایسته و با فضیلت بوده است والا بکلی نامفهوم می‌بود... هیچ جهیزیه‌ای هم نداشت؛ گویا رودیا هرگز به فکر جهیزیه نمی‌افتاد... اصولاً در چنین امری قضاوت کار دشواری است.
آودوتیا رومانونا بطور اختصار گفت:

- من مطمئنم که دختر خوبی بوده.

- خداوند مرا ببخشاید، اما من که از مرگش خشنود شدم، هر چند نمی‌دانم کدامیک از آنها ممکن بود دیگری را بیچاره کند، بسرم او را، یا او بسرم را؟ و با ادای این کلمات پولخریا الکساندرونا با احتیاط و با نگاههای مکرر به سوی دنیا، که می‌شد فهمید برای دختر ناگوار بود، مجدداً دربارهٔ صحنه‌ای که دیروز بین رودیا

و لوژین گذشته بود، آغاز پرسش کرد.

این اتفاق از قرار معلوم بیش از هر چیز، تا سرحد ترس ولرز، او را نگران می نمود. رازومیکین بار دیگر همه چیز را، از ابتدا با ذکر تمام وقایع، شرح داد. اما این بار عقیده خود را هم اضافه کرد. او صاف و پوست کنده راسکلنیکف را در عمد به توهین نسبت به پتر پتروویچ مقصر دانست و این بار بیماری او را عذر موجهی برای چنین کاری نشمرد. سپس افزود:

— قبل از بیماریش این اندیشه را در سر پرورانیده بود.

پولخریا الکساندرونا با حالی پریشان گفت:

— من هم چنین فکر می کنم.

اما از اینکه رازومیکین این دفعه درباره پتر پتروویچ چنین با احتیاط و حتی با احترام سخن می گفت، بسیار در شگفت شد. این امر موجب تحیر آودوتیا رومانونا هم شد.

پولخریا الکساندرونا طاقت نیاورد و پرسید:

— پس عقیده شما درباره پتر پتروویچ چنین است؟

رازومیکین محکم و با حرارت جواب داد:

— درباره شوهر آینده دختر شما نمی توانم عقیده دیگری داشته

باشم و این را فقط به سبب ادب ظاهری نمی گویم بلکه چون... چون... خوب، دست کم به این دلیل که آودوتیا رومانونا خودشان به طیب خاطر این شخص را انتخاب کرده اند. و اگر من درباره ایشان دیروز آنچنان بد گفتم به دلیل آن بود که دیشب من مست و ناهنجار بودم و همچنین... دیوانه بودم. بلی، دیوانه و بی مغز بودم. بکلی عقل از سرم پریده بود... و امروز از آن جهت شرمندهام.

با این کلمات رنگش گلگون شد و سکوت کرد.

آودوتیا رومانونا برافروخت اما سکوت را نشکست. از همان دقیقه ای که سخن از لوژین به میان آمد کلمه ای بر زبان نراند.

پولخریا الکساندرونا هم بدون پشتیبانی دخترش ظاهر آ بر تردید بود. سرانجام با لکنت زبان و نگاههای پی در پی به دختر خود اعلام کرد که وی اکنون بینهایت نگران مطلبی است.

— ببینید دیمیتری پروکفیچ... دنیا جان، من با دیمیتری پروکفیچ کاملاً صریح خواهم بود.

آودوتیا رومانونا با لحنی تلقین آمیز پاسخ داد:

— البته، مادر جان.

گویی مادر با اجازه ای که برای شرح پریشانی خود دریافت داشت کوهی از دوشش برداشته شد. شتابان ادامه داد:

— مطلب از این قرار است که امروز صبح زود از پتر پتروویچ کاغذی در جواب خبر ورودمان دریافت کردیم. می دانید، دیروز او قرار بود، چنان که قبلاً وعده داده بود، در ایستگاه به پیشواز ما بیاید. اما در عوض پیشخدمتی در ایستگاه به پیشوازمان فرستاده شده بود که آدرس این اتاقهای اجاره ای را همراه داشت، تا راه را به ما نشان دهد. پتر پتروویچ به او دستور داده بود به ما بگوید که خودش امروز صبح نزد ما خواهد آمد. ولی در عوض باز امروز صبح این کاغذ از او رسید... بهتر است خودتان آن را بخوانید. در اینجا نکته ای است که مرا بسیار نگران کرده است... خودتان اکنون خواهید دید چه نکته ای است و... دیمیتری پروکفیچ، عقیده صریح خودتان را به من بگوئید! شما بهتر از هر کس خوی رودیا را می شناسید و بهتر از هر کس می توانید راهنمایی بکنید. قبلاً بگویم که دنیا جان خودش از قدم اول تمام مسئله را حل کرده است، اما من هنوز نمی دانم چگونه رفتار کنم و تمام وقت منتظر شما بودم. رازومیکین نامه ای را که تاریخ روز پیش را داشت، گشود و چنین خواند:

«خانم پولخریا الکساندرونا، عزیز، باکمال احترام معروض می دارد که به واسطه گرفتاریهای ناگهانی موفق به پیشواز شما در ایستگاه راه آهن نشدم و از این رو کسی را فرستادم که نسبتاً کاربر و زرنگ است. همچنین به سبب کارهای تأخیرناپذیری که در سنا دارم و نیز برای اینکه مانع دیدار شما با پسران و دیدار آودوتیا رومانونا با برادرشان نشوم، فردا صبح هم خود را از افتخار دیدار شما محروم می نمایم. افتخار دیدن شما و عرض سلام را در منزلتان،

زودتر از فردا سر ساعت هشت بعد از ظهر نخواهم داشت. در ضمن با کمال جسارت تمنا و اصرار دارم که هنگام دیدار ما رادیون رومانویچ حضور نداشته باشند. زیرا با کمال بی ادبی مرا، که دیشب برای عیادت به منزلش رفته بودم، بینهایت رنجانده. بعلاوه شخصاً هم با خود شما درباره نکته‌ای خاص توضیحات لازم و مفصلی دارم که مایلم نظر شما را در آن باره بدانم. ضمناً با کمال احترام می‌خواهم قبلاً به عرضتان برسانم که اگر با تمام خواهشهایم به رادیون رومانویچ برخوردیم، مجبور خواهیم شد فوراً دور شوم و آن وقت دیگر هر چه پیش آید تقصیر خودتان خواهد بود، این را به دلیل آن می‌نویسم که رادیون رومانویچ که هنگام عیادت من آنقدر بیمار می‌نمود، پس از دو ساعت ناگهان بهبود یافت. از این رو چون از منزل خارج می‌شود، می‌تواند نزد شما هم بیاید. در این مورد یقین دارم، زیرا که با چشمان خود وی را در منزل شخصی که از شدت مستی زیر دست و پای اسب خرد شده و مرده بود دیدم. وی به دختر این مرد که وضعی خاص داشت، دیشب به بهانه تشییع جنازه بیست و پنج روبل داد. از آنجا که می‌دانستم شما با چه دشواری این مبلغ را فراهم کرده بودید، رفتار او مرا بسیار متعجب ساخت.

احترام خاص خود را حضور آودوتیا رومانونا تقدیم می‌دارم و تمنا دارم احساسات وفاداری احترام‌آمیز چاکر فرمانبردار خود را بی‌ایرید.

پولخریا الکساندرونا تقریباً به حال گریه گفت:

— دیمیتری پروکفیچ، اکنون چه کنم؟ آخر، چگونه ممکن است به رودیا بگویم که نیاید؟ او که دیروز در جواب رد به پتر پتروویچ آنقدر مصر بود، حالا این یکی دستور می‌دهد که خود او را نپذیریم! آخر، او که بفهمد، مخصوصاً خواهد آمد و... آن وقت چه خواهد شد؟

رازومیکین فوراً و با آرامش پاسخ داد:

— هر طوری که آودوتیا رومانونا تصمیم گرفته است، رفتار کنید.

— آخ خدایا! او می‌گوید... خدا می‌داند چه می‌گوید و مقصودش را هم شرح نمی‌دهد. می‌گوید بهتر خواهد بود، یعنی نه اینکه بهتر باشد، اما به دلیلی، حتماً لازم است که رودیا مخصوصاً امشب ساعت هشت بیاید و حتماً این دو یکدیگر را ببینند... اما من حتی می‌خواستم نامه را به او نشان ندهم بلکه به نیرنگی، به وسیله شما کاری کنم که نیاید... چون بسیار عصبانی است... بعلاوه اصلاً نمی‌فهمم کدام مستی مرده است و چگونه دختری داشته و چگونه رودیا می‌توانسته است به این دختر آخرین پول خود را بدهد... پولی که...

آودوتیا رومانونا اضافه کرد:

— پولی که با آن اشکال بدستتان آمده بود، مادر جان...

رازومیکین متفکرانه گفت:

— دیروز حال خوشی نداشت. اگر بدانید دیروز در قهوه‌خانه چه‌ها کرد، هر چند که عاقلانه بود... هوم! درباره شخص مرده و دخترش واقعاً هم دیروز هنگامی که به‌خانه می‌آمدم چیزهایی به من گفت، اما من از حرفهایش هیچ نفهمیدم... البته، من خودم هم دیروز...

— بهتر از همه مادر جان، آن است که خودمان نزدش برویم و در آنجا، یقین داشته باشید، فوراً خواهیم دانست چه باید کرد. بعلاوه دیروقت هم هست، خداوندا! از ساعت ده‌هم گذشته است! جمله آخر را دنیا در حالی که به ساعت طلای بسیار زیبایی که به مینا مزین بود نگاه می‌کرد، با تعجب اعلام داشت. ساعت با زنجیر نازک و ظریفی که کار و نیز بود، به گردن او آویزان بود و بهیچ وجه با تزئینات دیگرش هماهنگی نداشت.

رازومیکین با خود اندیشید: «هدیه داماد است».

پولخریا الکساندرونا با نگرانی به دست و پا افتاد و گفت:

— آخ، بله، موقع رفتن است، دنیا جان، وقت رفتن است! و الا فکر خواهد کرد که از دیشب خشمناک هستیم که تا به حال نرفته‌ایم. ای وای، خدایا!

با ادای این سخنان، شتابان مانتو خود را به دوش انداخت و کلاه کوچک را بر سر نهاد. دنیا هم لباسش را پوشید. رازومیخین متوجه شد که دستکشهای او نه فقط کهنه، بلکه پاره بودند. با وجود مندرس بودن آشکار لباسها، اهمیتی خاص به اردو خانم می داد. این نکته معمولا درباره کسانی صدق می کند که می دانند لباس فقیرانه را چگونه ببوشند. رازومیخین با تحسین بی پایان به دنیا می نگریست و از همراهی با او مباحث می کرد و با خود می اندیشید: «آن ملکه ای که جورابه های خود را در زندان تعمیر می کرد، بدون شك در آن لحظه بیش از مواقع ضیافت های باشکوه، ملکه حقیقی یا حتی بالاتر از آن می نمود.»

پولخریا الکساندرونا با صدائی بلند و پرتعجب بانگ زد:
 - خداوند، آیا می توانستم تصور کنم که از دیدار پسر خود، رودیای بسیار عزیزم، اینچنین در وحشت شوم!
 سپس نگاهی پر ملاحظه به جوان انداخت و گفت:
 - دیمیتری پروکفیچ، من می ترسم!
 دنیا او را بوسید و گفت:
 - نترسید مادر جان، بهتر است به او ایمان داشته باشید. من که ایمان دارم.

زن بیچاره فریاد زد:
 - خدایا، من هم ایمان دارم، اما تمام شب را هم نخواهیدم. هر سه وارد خیابان شدند.
 - می دانی دنیا جان، همینکه دم صبح کمی خوابم برد ناگهان مرحوم مارفا پترونا بخوابم آمد... سرتاپا سفید پوشیده بود... نزدیکم شد، دستم را گرفت و سرش را برآیم تکان داد و چنان جدی این کار را کرد که گوئی ملامتم می کند... آیا خیر است؟ آخ، دیمیتری پروکفیچ، شما هنوز نمی دانید: مارفا پتروفا فوت کرده است.

- خیر، نمی دانم، کدام مارفا پترونا؟

- بطور ناگهان! تصورش را بکنید...

دنیا وارد صحبت شد و گفت:

- بعد مادر جان، آخر ایشان که هنوز نمی دانند مارفا پترونا کیست؟

- عجب نمی دانید؟ من فکر می کردم دیگر همه چیز را می دانید، مرا ببخشید دیمیتری پروکفیچ، من در این روزها کمی عقل از سرم پریده است. به راستی من شما را به منزله فرستاده آسمانی می دانم و از این رو یقین داشتم که دیگر همه چیز را می دانید. من شما را خودی می شمرم... اوقاتن تلخ نشود که چنین می گویم. ای وای، دست راستان چه شده است. مجروح شده؟
 رازومیخین با کمال خوشوقتی گفت:

- بله، مجروح است.

- من گاهی احساساتی صحبت می کنم، بطوری که دنیا به من تذکر می دهد... اما وای که در چه لانه ای زندگی می کند! اکنون بیدار شده است؟ این زن، یعنی صاحبخانه اش، آیا این را اتاق می شمارد؟ گوش کنید، شما می گوئید دوست ندارد احساسات قلبی خویش را بنمایاند. پس ممکن است من با... ضعفهای خود حوصله اش را سرببرم؟ آیا مرا راهنمایی نمی کنید، دیمیتری پروکفیچ؟... با او چگونه باشم؟ می دانید، من کاملا دست و پای خودم را گم کرده ام.
 - از او زیاد سؤال نکنید، بخصوص اگر دیدید که اخم می کند، در باره سلامتی اش هم جویا نشوید، دوست ندارد.

- آخ دیمیتری پروکفیچ، چه مشکل است مادر بودن!

- خوب، این هم پلکان... چه راه پله وحشتناکی!

دنیا در حالی که مادرش را نوازش می داد، گفت:

- مادر جان، شما حتی رنگتان پریده است، آرام شوید عزیزم،

باید سعادت مند باشد که شما را می بیند.

بعد چشمهایش برقی زد و اضافه کرد:

- و آن وقت شما خود را اینهمه عذاب می دهید.

- صبر کنید، من اول نگاهی بکنم و ببینم بیدار شده است

یا نه؟

خانمها آهسته به دنبال رازومیخین که از پله‌ها بالا می‌رفت، روان شدند و وقتی که در طبقه چهارم مقابل منزل صاحبخانه رسیدند، متوجه شدند که در منزل صاحبخانه به اندازه شکاف کوچکی گشوده است و دوچشم تند مشکی آنان را از تاریکی تماشا می‌کند. چون نگاهها تلاقی کردند، در ناگهان بهم خورد و با چنان صدائی بسته شد که پولخریا الکساندرونا نزدیک بود از ترس فریاد بکشد.

۳

زوسیموف با نشاط به سوی واردشوندگان فریاد زد:

— سلامت است، سلامت است.

ده دقیقه‌ای بود که به اینجا آمده و در گوشه دیشبی خود، به روی نیمکت نشسته بود. راسکلنیکف هم در گوشه مقابل نشسته بود و برخلاف معمول کاملاً لباس پوشیده و حتی خوب دست و رویش را شسته و سرش را شانه زده بود. اتاق فوری پر شد. ناستاسیا هر طور بود به دنبال مهمانان داخل شد و سرا پا گوش ایستاد.

واقعاً هم راسکلنیکف تقریباً سلامت می‌نمود، بخصوص در مقایسه با شب پیش. فقط بسیار پریده رنگ و سر به هوا و عبوس بنظر می‌رسید. ظاهراً شبیه به شخصی زخمی یا کسی بود که متحمل درد شدید جسمانی شده باشد. ابروانش درهم کشیده، لبهایش بهم چسبیده و نگاهش ملتهب بود. کم، و با بی میلی سخن می‌گفت، بطوری که گوئی انجام وظیفه می‌کرد. گاهگاه آثار نگرانی خاصی در رفتارش مشاهده می‌شد. تنها لازم بود که دست یا انگشت خود را خوب باندپیچ کند، تا درست به کسی ماند که انگشتش گوشه کرده باشد، یا دستش ضربه دیده باشد یا دردی از این قبیل داشته باشد.

با اینهمه، حتی این چهره رنگ پریده و عبوس هم هنگامی که مادر و خواهرش وارد شدند، گوئی از پرتو نوری روشن گشت، لکن این امر موجب شد که به حالت پریشانی غم‌انگیز وی حالت رنج شدیدی هم بیفزاید. روشنی بیدرنگ زوده شد، اما رنج باقی ماند

و زوسیموف که مراقب بیمار خود بود و احوال او را با تمام حرارت طبیعی تازه‌کار می‌نگریست، با شگفتی دید که هنگام ورود خویشانش، به‌جای شادی، گوئی تصمیمی نهانی برای تحمل یک ساعت شکنجه که چاره‌ناپذیر می‌نمود، برچهره‌اش نقش بست. بعد مشاهده کرد که تقریباً هر کلمه از گفتگو، چون تیری که به یکی از زخمهای بیمار اصابت کند، او را پریشانتر از پیش می‌کرد. در ضمن زوسیموف هم از خودداری بیمار و توانائیش در پنهان کردن احساسات مالیخولیائی دیروزی، که از کوچکترین حرفی عنان عقل را از کف می‌داد، در شگفت شد.

راسکلنیکف باخوشروئی مادر و خواهر خود را بوسید و گفت:

— بله، اکنون خودم هم می‌بینم، تقریباً سلامتیم.

چهره پولخریا الکساندرونا فوراً از خوشوقتی شکفته شد. راسکلنیکف رو را به رازومیخین نمود و دستش را دوستانه فشرده و علاوه کرد:

— و این را اکنون آنطور که دیروز می‌گفتم، نمی‌گویم.

زوسیموف که در طول ده دقیقه تنهائی با بیمار، صحبتش با او به‌تک‌کشیده بود، از آمدن تازه‌واردان بسیار خوشوقت شد و شروع به سخن کرد:

— من که امروز از حال او متعجبم. سه چهار روز دیگر، اگر همچنان پیش رود، بکلی به‌حال اول برخواهد گشت، یعنی مانند یک ماه و دو ماه یا شاید... سه ماه پیش می‌شود. آخر، این حال از مدتی پیش شروع و زمینه آن چیده می‌شد. هان؟

و بعد با تبسم و از روی احتیاط چنانکه گوئی می‌ترسید بیمار را ناراحت کند، اضافه کرد:

— اکنون اعتراف می‌کنید که شاید هم خودتان مقصر بوده‌اید؟

راسکلنیکف با سردی پاسخ داد:

— بسیار ممکن است.

زوسیموف که حرف به‌دهانش مزه کرده بود، ادامه داد:

— من از آن جهت این را می‌گویم که بهبود حال کنونی شما

بیش از همه بستگی به‌خودتان دارد. حالا که با شما می‌شود صحبت کرد، دلم می‌خواست به‌شما تلقین کنم که برای بهبود کامل، ریشه‌کن کردن موجبات اولیه و اساسی که در ایجاد بیماری شما مؤثر بوده واجب است، و الا ممکن است حالتان بدتر از این هم بشود. این موجبات اولیه را من نمی‌شناسم، اما شما باید آنها را بشناسید. شما آدم عاقلی هستید و بیشک مواظب احوال خود بوده‌اید. به نظر من شروع اختلال مزاج شما تا حدی همزمان با خروج شما از دانشگاه بوده است. شما نمی‌توانید بدون کار بمانید، به‌همین جهت کار و هدف محکم و ثابتی، به نظر من، می‌تواند کمک زیادی به شما بکند.

— بله، بله، کاملاً حق دارید... من هرچه زودتر وارد دانشگاه خواهم شد و آن وقت همه‌چیز... بطور طبیعی پیش خواهد رفت. زوسیموف که پندهای عاقلانه خویش را تا حدی هم برای جلوه‌گری در مقابل خانمها شروع کرده بود، اکنون که سخنش را بیابان رسانید، و با نگاهی به‌مخاطب خود و برچهره وی، حالت تمسخر دید، در اندیشه شد. لکن این حال بیش از یک آن نپائید، چون پولخریا الکساندرونا فوراً از عیادت شبانه وی به مهمانخانه آنها شروع به تشکر نمود.

راسکلنیکف با نگرانی پرسید:

— چطور، شب نزد شما آمده بود؟ پس معلوم می‌شود شما هم

از رنج راه درست نخواستید؟

— به، رودیا! تمام این کارها فقط تا ساعت دو طول کشید. من و دونیا در منزل هم زودتر از ساعت دو نمی‌خواستیم.

راسکلنیکف که ناگهان ابروان را گره کرد و چشمها را به‌زیر

انداخت، ادامه داد:

— واقعاً نمی‌دانم چگونه از او تشکر کنم، چون از گرفتن پول

امتناع می‌کند.

بعد خطاب به زوسیموف گفت:

— ببخشید که این موضوع را یادآور می‌شوم، من هیچ نمی‌دانم

چرا و چگونه این لطف و توجه شما را نسبت به خود جلب کرده‌ام، هیچ نمی‌فهمم و... و حتی چون برایم دشوار است... من با شما صریح سخن می‌گویم.

زوسیموف به‌زور خنده‌ای کرد و گفت:

– ناراحت نشوید، تصور کنید که شما اولین بیمار من هستید، و امثال ما که تازه شروع به معالجه می‌کنند، اولین بیماران خود را چون فرزندان خویش دوست می‌دارند. بعضیها که تقریباً عاشق آنها می‌شوند، من هم که بیمار زیادی ندارم.

راسکلنیکف با اشاره به رازومیکخین علاوه کرد:

– درباره‌ی او که چیزی نمی‌گویم. او هم جز رنجش و زحمت چیزی از من ندیده است.

رازومیکخین بانگ زد:

– دروغ می‌گوید! آخر، امروز خیلی احساساتی شده‌ای؟

اگر رازومیکخین قدری موشکافت‌تر می‌بود، می‌دید که هیچ نوع حالت احساساتی در کار نبود، بلکه برعکس در بیمار حالتی بکلی مخالف آن بود؛ آودوتیا رومانونا متوجه این نکته شد. با دقت و ناراحتی مواظب برادر خود بود.

راسکلنیکف مثل اینکه درسی را که از صبح حفظ کرده باشد جواب دهد، دنبال سخنان خود را گرفت:

– راجع به شما که مادر جان، من جرأت صحبت کردن ندارم، فقط امروز توانستم تا حدی تصور آن را بکنم که تا چه اندازه شما دیروز در انتظار من بایستی در اینجا عذاب کشیده باشید.

با ادای این سخنان راسکلنیکف با تبسمی بیصدا دست خود را به‌سوی خواهر خویش دراز کرد. اما این بار در لبخندش صمیمیت واقعی نمایان بود. دنیا دستی را که به سویش دراز شده بود، چسبید و با حرارت آن را تکان داد. این اولین باری بود که راسکلنیکف پس از گفتگوی دیروز به‌او رو کرده بود. چهره‌ی مادر از دیدن این آشتی قطعی بین خواهر و برادر از شعف و خوشبختی روشن شد.

رازومیکخین که همه‌چیز را بزرگ می‌کرد، روی صندلی راحت چرخ می‌زد و آهسته گفت:

– برای همین کارهایش او را دوست دارم! رفتاری مخصوص بخود دارد!

و مادر با خود اندیشید: «و چه خوب هرکاری را می‌کند، چه رفتار نجیبانه‌ای دارد، و با چه سادگی و ملاحظتی تمام سوءتفاهم دیشب را با خواهر خود حل کرد. فقط با دراز کردن دست در یک چنین لحظه‌ای و با نگاهی خوش... و چه چشمهای زیبایی دارد، اصلاً تمام صورتش زیباست!... بظاهر حتی قشنگتر از دنیا جان است... اما خداوند، چه کت و شلواری دارد و چه بد لباس پوشیده است! در دکان آفاناسی ایوانویچ حتی واسیای پادو، بهتر از او لباس می‌پوشد!... اگر می‌توانستم خود را به‌سویش می‌افکندم، او را در آغوش می‌کشیدم و... گریه می‌کردم، اما می‌ترسم، می‌ترسم... خدایا، چرا اینطور است! هرچند با مهربانی صحبت می‌کند، اما باز می‌ترسم! آخر، از چه چیز می‌ترسم؟»

بعد ناگهان مثل اینکه عجله داشته باشد که جواب تذکر او را بدهد، گفت:

– آخ رودیا، تو باور نمی‌کنی چقدر من و دونیاجان دیشب... بدبخت بودیم! اکنون همه‌چیز گذشت و تمام شد و ما باز هم خوشبخت هستیم. تصورش را بکن، تقریباً از واگن قطار تا اینجا دویدیم که ترا در آغوش بگیریم و آن وقت این زن، آهان اینجا است! سلام‌علیکم ناستاسیا، بله، ناگهان به‌ما می‌گوید که تو با تب شدید مریض افتاده‌ای و هم‌اکنون پنهانی، در حال هدیان از طبیب فرار کرده و به‌کوچه دویده‌ای، دیگران رفته‌اند تا ترا پیدا کنند. تو نمی‌توانی باور کنی چه حالی داشتیم! فوراً به‌یاد مرگ ناگهان پوتانچیکف^۲ آشنای ما و دوست پدرت افتادم. تو او را بخاطر نداری، رودیا، او هم در حال تب و به‌همین طریق فرار کرد و در حیاط توی

1. Vassia

2. Potanchikof

چاه افتاد و فقط روز بعد بیرونش کشیدند. ما هم البته موضوع را پیش خود بزرگ جلوه دادیم و می‌خواستیم برویم پتر پترویچ را پیدا کنیم تا شاید به کمک او... چون آخر ما تنها بودیم، بکلی تنها؟ جملات اخیر را با صدائی غم‌انگیز و ناله‌کنان ادا کرد. بکلی دست و پایش را گم کرد، چون بیاد آورد که صحبت درباره پتر پترویچ، هرچند که به نظرش همگی کاملاً خوشبخت بودند، ولی ممکن بود هنوز خطرناک باشد.

راسکلنیکف در جواب زمزمه کرد:

— بله، بله... البته تمام این ماجرا... تأسف‌آور است...

اما قیافه‌اش بقدری پریشان و حاکی از بی‌اعتنائی بود که دنیا با تعجب نگاهی به او کرد.

راسکلنیکف مثل اینکه چیزی را بدقت بخاطر بیاورد، ادامه

داد:

— چه می‌خواستم بگویم، ها؟ بله، مادر جان، و دنیا جان، گمان نکنید که من نمی‌خواستم امروز خودم اول پیش شما بیایم و منتظر بودم شما نخست بدیدم بیائید.

پولخریا الکساندرونا با تعجب فریاد کرد:

— این چه حرفهائی است، رودیا؟

دوینیا اندیشید: «یعنی چه، مگر از روی وظیفه به ما جواب می‌دهد؟ هم آشتی‌کردنش و هم پوزشش طوری است که انگار دعا می‌خواند یا درسی را از بر می‌کند.»

— من هم اکنون بیدار شدم و می‌خواستم بروم، اما لباسم مرا معطل کرد. دیشب فراموش کرده بودم به او... به ناستاسیا بگویم، این خون را بشوید... و همین اکنون تازه فرصت کردم که لباسم را بپوشم.

پولخریا الکساندرونا نگران شد:

— خون، کدام خون؟

— چیزی نیست... نگران نباشید، مادر جان، این خون از

آنجاست که دیشب وقتی در حال هدیان پرسه می‌زدم، پایم به

شخصی زخمی خورد... يك کارمند...

رازومیخین سخنش را قطع کرد و گفت:

— در حال هدیان؟ اما تو که همه چیز را بخاطر داری.

راسکلنیکف با دقتی مخصوص گفت:

— راست است. همه چیز را با تمام جزئیات بخاطر دارم، اما

اگر بررسی چرا چنان کردم و به آنجا رفتم و چنان گفتم، دیگر نمی‌توانم توضیح دهم.

زوسیموف وارد صحبت شد:

— حالت بسیار آشنائی است. گاه انجام کار استادانه و حتی

پرتزویسر است اما اساس و دلیل رفتار ممکن است مغشوش و

بستگی به تأثراتی ناشی از ناراحتیهای گوناگون باشد مانند خواب.

راسکلنیکف اندیشید: «شاید هم بد نباشد که مرا تقریباً

دیوانه بدانند.»

دوینیا که با نگرانی به زوسیموف می‌نگریست، گفت:

— خوب این برای اشخاص سالم هم ممکن است اتفاق بیفتد.

زوسیموف پاسخ داد:

— تذکر بسیار صحیحی است، از این نظر واقعاً هم همه ما

غالباً مثل دیوانگانیم، منتها با يك تفاوت که «بیماران» کمی بیش از ما

حواسشان پرت است، و به همین جهت تعیین این حد فاصل واجب

است. اما آدم کاملاً سالم، تقریباً هیچ وجود ندارد. در هر ده یا حتی

صدهزار نفر شاید به یکی از آنها برخوریم، که احتمال آن هم بسیار

ضعیف است...

با کلمه «دیوانه» که زوسیموف از روی بی‌احتیاطی، هنگام

بحث بر سر موضوعی که محبوبش بود، غفلتاً ادا کرد، همه ابروان

را درهم کشیدند. راسکلنیکف مثل اینکه اهمیتی ندهد، در حال تفکر

با تبسم اسرارآمیزی که به روی لبهای بیرنگش نقش بسته بود،

همچنان بی‌اعتنا نشسته و با خود به فکر پیچیده‌ای مشغول بود.

رازومیخین با شتاب گفت:

— خوب. اما آن مجروح چه شد؟ سخنت را قطع کرده بودم!

راسکلنیکف مثل اینکه بیدار شود، گفت:

— چه؟ بله، موقعی که کمک می‌کردم او را به منزلش ببرند، خونی شدم... راستی مادر جان، دیروز کاری نابخشودنی کردم. واقعاً که عقلم سر جایش نبود! من دیشب تمام بولی را که برایم فرستاده بودید دادم... به زن او... برای تشییع جنازه... پیوه‌زنی مسلول و بیچاره است، سه طفل صغیر دارد، همه گرسنه‌اند... در منزلشان هیچ چیز نیست، اعتراف می‌کنم که حق نداشتم چنین کاری بکنم، بخصوص با علم به اینکه چگونه این پول به دستتان رسیده بود. آخر، برای کمک به دیگری باید ابتدا حق آن را داشت والا...

و بعد به فرانسه اضافه کرد:

— ای سگان، اگر راضی نیستید، بمیرید!

آنگاه با خنده به روسی گفت:

— همچو نیست دنیا؟

دو نیا محکم جواب داد:

— نه، چنین نیست.

راسکلنیکف با نگاهی تقریباً تنفرآمیز و لبخندی پرتمسخر زمزمه کرد:

— به! توهم که... مقاصدی داری! می‌بایستی این را در نظر

می‌گرفتم... خوب، قابل تمجید است... مفت تو... بالاخره به آن

سرحدی که دیگر قدمی فراتر نتوانی گذاشت، خواهی رسید، بدبخت

می‌شوی، و اگر قدمی هم فراتر نهی، شاید بدبخت تر هم بشوی... اما

روی هم رفته همه اینها مزخرف است!

راسکلنیکف جمله آخر را با عصبانیت از اینکه گرم صحبت

شده، ادا کرد و بعد با خشونت و صدائی بریده گفت:

— من فقط می‌خواستم بگویم که از شما مادر جان، پوزش

می‌خواهم.

مادر خوشحال پاسخ داد:

— بس است رودیا، یقین دارم هر کاری که تو بکنی بسیار خوب است!

راسکلنیکف دهان را با لبخندی کج نمود و گفت:

— یقین نداشته باشید.

و سکوت حکمفرما شد. در این گفتگو و سکوت و آشتی و

پوزش حالتی تصنعی وجود داشت که همه آن را احساس می‌کردند.

راسکلنیکف که از زیر چشم به مادر و خواهر خود می‌نگریست،

فکر کرد: «انگار آنها از من می‌ترسند.»

پولخریا الکساندرونا واقعاً هم هر چه بیشتر سکوت می‌کرد،

بیمناکتر می‌شد.

راسکلنیکف باز اندیشید: «در غیابشان بنظر می‌رسید که

واقعاً آنها را دوست می‌دارم.»

پولخریا الکساندرونا ناگهان گفت:

— می‌دانی رودیا، مارفا پترونا مرد!

— مارفا پترونا کیست؟

— ای وای، همان مارفا پترونا سویدریگایلف! یادم هست راجع

به او زیاد برایت نوشته بودم.

راسکلنیکف ناگهان یکه‌ای خورد و چنانکه گوئی از خواب بیدار

شده باشد، گفت:

— هان، بله، یادم هست... که مرد؟ راستی مرد؟ چرا؟

پولخریا الکساندرونا از کنج‌کاوی او سر شوق آمد و با عجله

جواب داد:

— تصورش را بکن، بکلی ناگهانی مرد! درست همان هنگامی

که برایت آن نامه را فرستادم، حتی در همان روز! فکرش را بکن

آن آدم وحشتناک گویا موجب مرگش شد. می‌گویند زن بیچاره‌اش را

سخت کتک زده بود.

راسکلنیکف خطاب به خواهر پرسید:

— مگر زندگی آنها اینچنین بود؟

— نه، کاملاً برعکس. او با زن خود همیشه بسیار با مدارا و

حتی مؤدب بود. در همه هفت سال حتی زیاده از حد نسبت به رفتار و خوی او در برخی موارد گذشت می کرد. بعد ناگهان صبرش تمام شد.

— پس به این ترتیب اگر هفت سال تمام دندان رو جگر گذاشت، اصلاً آنقدر وحشتناک نیست؟ تو دنیا جان گویا در صدد تبرئه او هستی؟

دنیا با حال تقریباً متشنجی جواب داد:

— نه، نه، آدم وحشتناکی است! وحشتناکتر از او نمی توانم چیزی را تصور کنم.

بعد ابروان را در هم کشید و به فکر فرو رفت.

پولخریا الکساندرونا با شتاب سخنان خود را دنبال کرد:

— ماجرای بین آنها صبح روی داد. پس از آن مارفا پترونا فرمان داد فوراً اسبها را آماده کنند تا بیدرتنگ پس از ناهار به شهر رود. همیشه در چنین مواقعی به شهر می رفت. می گویند سر ناهار با اشتهای زیاد غذا می خورد...

— با کتکی که خورده بود؟

— ... ضمناً بگویم که همیشه این... عادت را داشت. همینکه ناهار را خورد، برای اینکه رفتنش دیر نشود فوراً استحمام می کرد... می دانی، گویا با استحمام خود را درمان می کرد. آنها دو آن محل چشمه آب سردی دارند و او مرتب هرروز در آن چشمه آب تنی می کرد... همینکه داخل آب شد، فوراً سکنه کرد.

زوسیموف گفت:

— البته!

— شوهرش سخت کتکش زده بود؟

دنیا جواب داد:

— اینکه فرقی نمی کند.

راسکلنیکف ناگهان با عصبانیت و گوئی بی تعمد گفت:

— هوم، اما مادر جان، چه حوصله ای دارید که شرح این

مزخرفات را می دهید.

پولخریا الکساندرونا بی اراده گفت:

— عزیزم، من دیگر نمی دانستم از چه چیز می شود صحبت کرد.

راسکلنیکف با لبخندی که دهانش را کج کرد گفت:

— مگر شماها همه از من می ترسید؟

دنیا بی پرده، در حالی که نگاهی سخت به برادر افکند، گفت:

— این واقعاً صحیح است، مادر جان وقتی پا به روی پله ها

گذاشت، از ترس حتی بر خود صلیب کشید.

صورت راسکلنیکف چنان کج شد که گوئی حالت تشنجی به

او دست داد.

پولخریا الکساندرونا با شرمندگی گفت:

— چه چیزها دنیا! رودیا، خواهش می کنم اوقات تلخ نشود...

دنیا چرا گفتی؟ راست است که وقتی به اینجا می آمدم و در طول

راه وقتی در واگن بودیم، تصور شیرین آن را می کردم که چگونه

یکدیگر را خواهیم دید، چگونه همه خبرها را به یکدیگر خواهیم داد...

و آنقدر خوشبخت بودم که حتی ملتفت راه نبودم! اما چه می گویم،

حالا هم خوشبختم... دنیا، بیخود گفتی! دیدن تو رودیا، بتنهائی

کافی است مرا خوشبخت کند.

راسکلنیکف بی آنکه به او نگاهی کند، دستش را فشرد و با

ناراحتی زمزمه کرد: دست بردارید مادر جان، فرصت صحبت هم

خواهیم داشت.

پس از گفتن این سخنان راسکلنیکف ناگهان ناراحت شد و

رنگش پرید... باز احساس وحشتناک چندی پیش، چون سرمای

مرگ بر قلبش گذشت... باز برایش کاملاً روشن و واضح شد که

هم اکنون دروغ بدی گفت، که نه تنها اکنون بلکه دیگر هرگز

فرصت گفتگوی مفصل را نخواهند داشت. دیگر هرگز با هیچکس

درباره هیچ چیز صحبتی نباید داشته باشد. تأثیر این فکر شکنجه-

دهنده بقدری شدید بود که او لحظه ای بکلی خود را فراموش کرد،

از جا برخاست و بی آنکه به کسی نگاه کند، از اتاق خارج شد.

رازومیخین دستش را گرفت و فریاد زد:

— چه شده، چته؟

راسکلنیکف مجدداً نشست و آرام به تماشا مشغول شد. همه

با تعجب به او می‌نگریستند. ناگهان بکلی بدون مقدمه فریاد زد:

— آخر، چرا همه اینقدر ملال‌انگیزید! چیزی بگوئید. آخر چرا،

همینطور نشست‌اید! خوب، حرف بزنید. صحبت کنید... دور هم

جمع شدیم و سکوت می‌کنیم. خوب، آخر چیزی بگوئید.

پولخریا الکساندرونا صلیبی کشید و گفت:

— خدا را شکر، گمان کردم که به‌حال دیشب افتاده است.

آودوتیا رومانونا با بی‌اعتمادی پرسید:

— رودیا، ترا چه می‌شود؟

راسکلنیکف جواب داد:

— هیچ، چیزی نیست، به‌یاد چیزی افتادم.

و ناگهان بلند شروع کرد به خندیدن.

زوسیموف که از روی نیمکت بلند می‌شد، زمزمه کرد:

— خوب، اگر چیزی بخاطر آوردی بد نیست، والا من خودم هم

داشتم فکر می‌کردم... من دیگر باید بروم، باز هم شاید بیایم...

اگر کسی را یافتم...

بعد تعظیمی کرد و خارج شد. پولخریا الکساندرونا گفت:

— عجب آدم نازنینی است!

راسکلنیکف ناگهان با شتاب مخصوص و حرارت غیرمترقبه

شروع به صحبت کرد:

— بله، نازنین و عالی و عاقل و تحصیل‌کرده است... به‌خاطر

ندارم قبل از بیماریم کجا دیده بودمش... چون گویا قبلاً هم دیده

بودم... بعد سری به‌سوی رازومیخین چرخاند و گفت:

— اینهم آدم خوبی است.

و بعد بی‌مقدمه پرسید:

— دونیا، تو از او خوشت می‌آید؟

و بی‌دلیل خنده را سرداد.

دونیا جواب داد:

— بسیار.

رازومیخین با ناراحتی زیاد برافروخت و از روی صندلی برخاست

و گفت:

— اه که تو چه یاوه‌گویی!

پولخریا الکساندرونا لبخند مختصری زد ولی راسکلنیکف به

قهقهه افتاد و گفت:

— تو دیگر کجا می‌روی؟

— من هم می‌روم... کار دارم.

— تو نباید بروی، بمان! زوسیموف رفت، حالا تو هم باید

بروی، نرو... ساعت چند است؟ دوازده؟ دونیا، ساعتت چقدر

قشنگ است! چرا باز همه ساکت شدید؟ فقط من تمام وقت صحبت

می‌کنم:

دونیا جواب داد:

— این هدیه مارفا پتروناست.

پولخریا الکساندرونا علاوه کرد:

— و بسیار هم گرانبهاست.

— هان، چه بزرگ است، به ساعت زنانه نمی‌ماند.

دونیا گفت:

— من اینطور دوست دارم.

رازومیخین اندیشید: «پس هدیه داماد نیست» و معلوم نیست

چرا خوشحال شد.

راسکلنیکف گفت:

— من خیال می‌کردم، هدیه لوژین است.

— نه، او هنوز هیچ چیز به دونیا جان نبخشیده است.

راسکلنیکف ناگهان خطاب به مادر گفت:

— هان... راستی یادتان هست مادر جان، که من عاشق بودم

و می‌خواستم زن بگیرم؟

مادر از تغییر کلام و لحن گفتگوی پسر خود بکلی در حیرت شد.

— آخ بله، عزیزم.

و نگاهی با دنیا و رازومیخین رد و بدل کرد.

— هوم، چه برایتان بگویم؟ حتی کم یادم مانده، دختر علیلی بود.

و باز ناگهان گوئی به فکر فرو رفت و چشمها را بزیر افکند. — بکلی بیمار بود. دوست داشت به گدایان کمک کند و همیشه آرزوی رفتن به دیر را می کرد، يك بار هم که صحبت آنرا براریم می کرد، از اشك خیس شد. بله، بله، بخاطر دارم، خوب به خاطر ام هست. ظاهرش هم... زشت بود. راستش نمی دانم برای چه آنقدر به او دل بستگی پیدا کرده بودم... گویا برای اینکه همیشه بیمار بود... و اگر شل یا گوژیشت می بود، من لابد باز هم بیشتر دوستش می داشتم... (تبسم اندیشناکی کرد) بله... نوعی جنون جوانی بود...

دو دنیا با حرارت گفت:

— نه، این فقط جنون جوانی نبود.

راسکلنیکف با دقت و اصرار نگاهی به خواهر کرد اما کلمات او را نشنید یا نفهمید. بعد در حال تفکر عمیق برخاست، به مادر نزدیک شد، او را بوسید و به جای خود بازگشت و نشست. پولخریا الکساندرونا با حالتی متأثر گفت:

— تو هنوز هم او را دوست داری!

— او را؟ اکنون؟ ها... بله، شما راجع به آن دختر می گوئید! نه، تمام این چیزها مثل اینکه متعلق به دنیای دیگری است... و به زمان بسیار دوری... و اصلا هرچه در این اطراف می گذرد، گوئی مربوط به اینجا نیست.

راسکلنیکف با دقت به آنها نگاه کرد:

— به شما هم... انگار من از هزاران ورست نگاه می کنم... و

خدا می داند که اصلا چرا ما در این موضوع بحث می کنیم!

و بعد با عصبانیت اضافه کرد:

— وفایده پرسش چیست؟

آنگاه ساکت شد و شروع به جویدن ناخنهایش کرد و باز به فکر فرو رفت.

پولخریا الکساندرونا ناگهان سکوت سنگین را شکست و گفت: — چه منزل مزخرفی داری رودیا، انگار گور است، من یقین دارم که نیمی از این حال مالیخولیائی تو مربوط به این منزل است. راسکلنیکف با حواس پرتی جواب داد:

— منزل؟... بله، منزل بسیار مؤثر بود... من هم این فکر را کردم... اما اگر می دانستید اکنون چه فکر غریبی را اظهار کردید، مادر جان.

و با اضافه کردن این جمله اخیر لبخند اسرارآمیزی زد.

چند لحظه دیگر کافی بود که این اجتماع و این خویشانی که پس از سه سال دوری بهم رسیده بودند، و این لحن خودمانی کلام با نبودن امکان هیچ موضوع گفتگوی مشترک، برای او تحمل ناپذیر شود. اما يك امر مهم عقب نیفتادنی در پیش بود که به هر ترتیب بایستی امروز یکسره اش کرد. این تصمیمی بود که قبلا، هنگامی که بیدار شده بود گرفت. اکنون از وجود این «امر» خوشحال شد، گوئی راه حلی یافته بود. آنگاه با لحنی خشک و جدی شروع کرد: — گوش کن دنیا، من البته برای ماجرای دیشب از تو پوزش می خواهم، اما وظیفه خود می دانم باز به تو یادآوری کنم که از نکته اصلی دست بردار نیستم. یامن یا لوژین. بگذار من پست فطرت باشم اما تو نباید باشی. یکی از ما دونفر کافی است و اگر تو به لوژین شوهر کنی، من دیگر ترا خواهر خود نخواهم شمرد.

پولخریا الکساندرونا با تلخی داد زد:

— رودیا، رودیا، آخر، باز همان داستان دیشب را شروع

کردی. چرا تو خود را پیوسته پست فطرت می خوانی، من تحمل این

را ندارم! دیروز هم همینطور...

دو دنیا خشک و محکم پاسخ داد:

— برادر، اینجا اشتباهی در کار توست. من همه شب گذشته را فکر کردم و اشتباه را یافتم، تمام مطلب سر آن است که گویا تو تصور می‌کنی که من برای کسی یا به خاطر کسی خود را قربانی می‌کنم. ابدأ چنین چیزی نیست. من برای خودم شوهر می‌کنم، چون وضع خودم دشوار است. و بعد هم البته خوشحال خواهم بود اگر بتوانم به حال خویشانم مفید باشم. اما این نکته مهمترین عامل تصمیم من نیست...

راسکلنیکف در حالی که ناخنهایش را از خشم می‌جوید، با خود می‌گفت: «دروغ می‌گوید! مغرور است! نمی‌خواهد اعتراف کند که میل به نیکوکاری دارد! ای خوبیهای پست! دوستیشان هم شبیه به نفرت است... آخ که چقدر من از همه آنها متنفرم!»

دونیا ادامه داد:

— خلاصه، من زن پتر پتروویچ می‌شوم تا از دو شر، آنکه بهتر است انتخاب کنم. تصمیم دارم با شرافتمندی آنچه او از من انتظار دارد، انجام دهم و به این جهت فریض می‌دهم... اما چرا تو پوزخند زدی؟

دونیا هم برآشفته و در چشمانش آثار خشم نمایان شد.

راسکلنیکف با تبسمی زهرآگین پرسید:

— همه را انجام می‌دهی؟

— تا حدی که ممکن باشد. طرز و ترتیب خواستگاری پتر پتروویچ فوراً به من نشان داد که خواهان چه چیزی است. البته، برای خود ارزش قائل است، و شاید هم بیش از حد لزوم خود را مهم می‌داند، اما امیدوارم که قدر مرا هم بداند... چرا تو باز می‌خندی؟

— تو چرا باز سرخ می‌شوی؟ خواهر، تو دروغ می‌گوئی و مخصوصاً دروغ می‌گوئی، فقط به دلیل یکدندگی زنانه... فقط برای آنکه حرفت را در مقابل من سبز کنی... ممکن نیست بتوانی به لوزین احترام بگذاری، او را دیدم و با او صحبت کردم. پس از این قرار تو خود را به خاطر پول می‌فروشی و از این‌رو کار پستی

می‌کنی و خوشحالم که تو لااقل می‌توانی سرخ شوی!

دونیا که خونسردی خود را از دست می‌داد، فریاد زد:

— نه، چنین نیست، دروغ نمی‌گویم، اگر یقین نداشته باشم که قدم را می‌داند و عزیزم می‌دارد، هرگز زنش نمی‌شوم... و باز اگر مطمئن نباشم که برایش می‌توانم احترام داشته باشم، زنش نخواهم شد. خوشبختانه می‌توانم در این امر همین امروز یقین قطعی حاصل کنم و چنین ازدواجی، چنانکه تو می‌گوئی کار پستی نیست! تازه اگر حق هم با تو بود و اگر من واقعاً تصمیم پستی می‌گرفتم، مگر این ظلم نیست که با من اینطور صحبت می‌کنی؟ چرا تو از من رشادتی را می‌خواهی که شاید در خودت هم وجود نداشته باشد؟ این استبداد و زور است! اگر من کسی را نابود کنم، آن کس فقط من هستم. من هنوز هیچکس را نکشتم! چرا به من خیره شده‌ای؟ چرا رنگت چنین پریده؟ رودیا، ترا چه می‌شود؟ رودیا، عزیزم.

پولخریا الکساندرونا فریاد کرد:

— خدایا به حال غممش انداختی.

— نه، نه... چیزی نیست! سرم قدری گیج رفت. هیچ غشی نیست... شما هم که دست از غش بر نمی‌دارید! هوم! بله. من چه می‌خواستم؟ بله، پس به این ترتیب تو همین امروز یقین خواهی کرد که می‌توانی برای او احترام داشته باشی یا نه... که او قدر ترا می‌داند یا نه... همینطور گفتم، نه؟ تو مثل اینکه گفتمی همین امروز؟ یا شاید من عوضی شنیدم؟

دونیا گفت:

— مادر جان، نامه پتر پتروویچ را به برادرم نشان دهید.

پولخریا الکساندرونا با دستی لرزان نامه را رد کرد. راسکلنیکف با کنجکاری زیاد آن را گرفت. اما پیش از آنکه آن را بکشاید، با تعجب مخصوصی به دونیا نگریست و مثل اینکه ناگهان از فکر تازه‌ای تعجب کند، آهسته گفت:

— عجیب است، آخر برای چه من آنقدر سنگ به سینه می‌زنم؟

این داد و فریادها برای چیست؟ خوب، با هر که می‌خواهی ازدواج کن.

ظاهراً با خودش صحبت می‌کرد اما کلماتش را بلند گفت و مدتی به خواهر خود نگریست. انگار مشکلی را می‌خواست حل کند. عاقبت با همان حال تحیر نامه را باز کرد. سپس آهسته و با دقت مشغول خواندن شد و دو بار آنرا خواند. پولخریا الکساندرونا در نگرانی مخصوصی بود و گویا همه منتظر چیز خاصی بودند. پس از قدری تأمل راسکلنیکف بدون اینکه کسی را مخاطب سازد، نامه را به مادر داد و گفت:

– تعجب می‌کنم، آخر او دنبال کار مهمی است، وکیل است و حتی طرز صحبتش هم با طمطراق است، اما چقدر بیسوادانه چیز می‌نویسد.

همه یکه‌ای خوردند، هیچ منتظر چنین چیزی نبودند.

رازومیخین فوراً تذکر داد:

– آنها همه‌شان اینطور می‌نویسند.

– مگر تو خوانده‌ای؟

– بله.

پولخریا الکساندرونا با ناراحتی گفت:

– ما نشان دادیم، رودیا، ما پیش از این با ایشان مشورت کردیم.

رازومیخین سخن پولخریا الکساندرونا را قطع کرد و گفت:

– این شیوه حقوقی است. نامه‌های دادگستری این چنین نوشته می‌شوند.

– نامه‌های حقوقی! بله این درست سبک محکمه و اداره است.

نه اینکه پر بیسواد باشد و نه آنکه خیلی ادبی باشد، همان سبک اداری است!

آودوتیا رومانونا مثل اینکه از لحن سخن برادر کمی رنجیده باشد، گفت:

– پتر پترویچ پنهان نمی‌کند که با بی‌پولی دوران تحصیل

را گذرانده است و حتی می‌بالد به اینکه خود راه زندگیش را باز کرده است.

– خوب، اگر به خود می‌بالد حق دارد، من مهاجه نمی‌کنم. خواهر، تو گویا رنجیده‌ای که من از همه نامه چنین نتیجه سبکی گرفته‌ام و فکر می‌کنی که مخصوصاً درباره چنین مزخرفاتی بحث می‌کنم تا در مقابل تو عصیانیت خود را فرو نشانم. نه، برعکس، درباره سبک نکته‌ای بنخاطرم آمد که تذکرش در حال حاضر هیچ بیجا نیست. در این نامه اصطلاحی هست: «هرچه دیدید از چشم خود دیدید!» که بسیار روشن بیان شده و بعلاوه تهدیدی هم هست که اگر من بیایم او فوراً خواهد رفت. این تهدید به رفتن، درست مثل این است که شما را، اگر مطیع نباشید، تهدید به ترک کردن کند و آن هم اکنون که شما را به پترزبورگ احضار کرده است. خوب، چه فکر می‌کنی. آیا ممکن است از این کلمات لوژین همانطوری رنجید که اگر این را مثلا او می‌نوشت (اشاره به رازومیخین) یا زوسیموف یا یک نفر از ماها؟

دوتیا با حرارت جواب داد:

– نه، من خوب فهمیدم که این اصطلاح خیلی بچگانه بکار رفته است و شاید او در نوشتن هیچ مهارت ندارد... این را تو درست می‌گوئی، برادر. من حتی انتظار داشتم...

– این به شیوه عدلیه اظهار شده و به آن شیوه طور دیگری نمی‌شود نوشت و به این جهت شاید خشن‌تر از آن شده که او می‌خواسته است و اما من باید ترا کمی غمگین سازم: در این نامه اصطلاح دیگر و افترائی هم در حق من هست که کمی پست است. من پول را دیروز به بیوه مسلول و داغدار دادم، نه به عنوان تشییع جنازه، بلکه واقعاً برای تشییع جنازه، و آن را به دست دخترشان یا به قول او دختر مشکوک (که دیشب برای اولین بار در عمر خود می‌دیدم) ندادم، بلکه به دست خود بیوه‌زن دادم. در تمام این نکات میل عجولانه‌ای برای کنیف کردن من و بهم زدن میانه‌ما موجود است. و مطلب باز به سبک عدلیه، یعنی به شیوه‌ای که هدف

آن بخوبی نمایان است... و با شتاب بچگانه‌ای، بیان شده است. او شخص عاقلی است. اما برای عمل عاقلانه، عاقل بودن تنها کافی نیست. همه این چیزها انسان را خوب نشان می‌دهد... گمان نمی‌کنم برای تو ارزش زیادی قائل باشد. و این را فقط از لحاظ نصیحت به تو تذکر می‌دهم، چون از صمیم قلب خیرت را می‌خواهم...
دونیا پاسخ نمی‌داد، تصمیمش را پیشتر گرفته بود. فقط منتظر شب بود.

پولخریا الکساندرونا که بیش از پیش از لحن کاری پسرش نگران شده بود، پرسید:

- پس چه تصمیمی می‌گیری رودیا؟

- یعنی چه، چه تصمیمی می‌گیرم؟

- خوب، درباره‌ی همینکه پتر پتروویچ می‌نویسد که شب پیش ما نباشی و گر نه خواهد رفت... اگر تو بیایی. پس تو... خواهی آمد؟

- تصمیم این مطلب البته با من نیست، بلکه در درجه‌ی اول با شماست، اگر تقاضای پتر پتروویچ شما را نمی‌رنجانند، در ثانی با دونیاست، اگر او هم نمی‌رنجد.

و با صدای خشکی اضافه کرد:

- من هم کاری می‌کنم که از نظر شما خوب باشد.

پولخریا الکساندرونا با شتاب گفت:

- دونیاجان تصمیمش را گرفته است و من هم کاملاً با او موافقم.

دونیا گفت:

- من تصمیم گرفته‌ام رودیا، از تو خواهش کنم و بسیار خواهش کنم که حتماً در این جلسه باشی. می‌آئی؟
- می‌آیم.

بعد دونیا خطاب به رازومیخین گفت:

- از شما هم خواهش می‌کنم ساعت هشت منزل ما بیائید. مادر جان از ایشان هم دعوت می‌کنم.

- بسیار خوب، دونیاجان. خوب، هرطور که تصمیم گرفته‌اید، همانطور باشد. برای خود من هم راحت‌تر است. من از تظاهر و دروغ خوشم نمی‌آید. بهتر است تمام حقایق را بگوئیم. حال پتر پتروویچ می‌خواهد قهر کند، می‌خواهد نکند!

در این هنگام در آهسته باز شد و دختری جوان که با ترس و تشویش به اطراف می‌نگریست به اتاق وارد شد. همه با کنجکاوی و تعجب به او نگریستند. راسکلنیکف اول او را نشناخت. این دختر جوان سوفیا سمیونونا مارمالادف بود. دیشب راسکلنیکف برای نخستین بار دیده بودش. اما وضع و لباس و موقعیت او در آن وقت موجب شد که چهره دیگری از او در خاطر راسکلنیکف نقش بندد. اکنون دختری جوان و محبوب بود که لباسش فقیرانه می‌نمود و به دختر بچه‌ای مانند بود. رفتاری نجیبانه و شایسته و صورتی روشن اما کمی وحشتزده داشت. بر تنش لباسی بسیار ساده و خانگی، و بر سرش کلاهی کوچک و به سبک قدیم بود. فقط در دستش مانند دیروز چتری بود. همینکه بر خلاف انتظار اتاقی پر از جمعیت دید، نه تنها ناراحت شد بلکه خود را باخت، همچون بچه‌ای ترسید و خواست برگردد.

راسکلنیکف با تسجب زیاد گفت:

— آه... این شمائید؟

ناگهان خودش خجل شد. فوراً به نظرش رسید که مادر و خواهرش از نامه لوژین دختری را که وضعی خاص دارد بخوبی می‌شناسند. هم‌اکنون علیه افترای لوژین اعتراض کرده، گفته بود که این دختر را آن وقت برای نخستین بار دیده بود و اکنون ناگهان خود وارد شده است. و نیز بیاد آورد که بهیچ‌وجه علیه اصطلاح

«وضعی خاص» اعتراضی نکرده بود. تمام این افکار دفعتاً و بطور مبهمی در سرش پدید آمد، اما چون خوب دقت کرد، مشاهده کرد که این موجود بیچاره به قدری خوار و زبون گشته است که دلش به شدت بحالش سوخت. هنگامی که دختر به قصد فرار حرکتی کرد، قلب راسکلنیکف بکلی زیر و رو شد. به این جهت شتابان و با نگاهی که او را متوقف کرد گفت:

— من هیچ منتظر شما نبودم، لطف بفرمائید و بنشینید. شما لابد از پیش کاترینا ایوانونا می‌آئید؟ ببخشید، آنجا نه، اینجا، همینجا بنشینید.

هنگام ورود سونیا، رازومیخین که به روی یکی از صندلیهای راسکلنیکف دم در نشسته بود، برخاست تا به دختر جوان راه ورود دهد. ابتدا راسکلنیکف خواست جایی در گوشه نیمکت، یعنی جای زوسیموف را به او نشان دهد، اما چون بیاد آورد که این نیمکت جایی است خیلی خودمانی و به منزله تختخوابش می‌باشد، فوراً به صندلی رازومیخین اشاره کرد و به رازومیخین جایی را که زوسیموف نشسته بود، نمود و گفت:

— تو هم اینجا بنشین.

سونیا که از ترس تقریباً می‌لرزید، نشست و با احتیاط به دو خانم نگریست. معلوم بود که خودش هم نمی‌فهمید چگونه ممکن است در کنار آنها بنشیند. چون این فکر را کرد، بقدری ترسید که ناگهان برجست و با ناراحتی بسیار و لکنت زبان، خطاب به راسکلنیکف گفت:

— من... من فقط برای يك دقیقه آمده‌ام، ببخشید که شما را زحمت دادم، من از پیش کاترینا ایوانونا آمده‌ام، چون کسی را نداشت نزد شما بفرستد... کاترینا ایوانونا فرمودند از شما خواهش کنم که فردا صبح برای مراسم دفن پدرم هنگام دعای صبح به گورستان «میتروفانوسکی» و بعد هم به منزل ما، یعنی منزل او برای ناهار تشریف بیاورید و بر او منت نپسید. فرمود که از شما خواهش کنم...

سونیا زبانش را گرفت و متوقف شد.

راسکلنیکف نیز کمی برخاست و او هم با لکنت جمله‌هایی

ناقص گفت:

— حتماً سعی خواهم کرد... حتماً.

و بعد ناگهان گفت:

— لطف بفرمائید بنشینید، من باید با شما صحبت کنم، خواهش می‌کنم، شاید شما عجله دارید، لطف کنید و دو دقیقه وقتتان را به من بدهید.

با این کلمات صندلیی نزدیک او کشید و تعارف کرد. سونیا مجدداً نشست و باز با سرگشتگی و شتاب نیم‌نگاهی به دو خانم افکند و ناگهان چشمها را به کف اتاق دوخت.

چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ راسکلنیکف برافروخت. انگار تمام وجودش زیر و رو شد. چشمانش فروزان گشت و بعد با صدائی محکم و مصمم گفت:

— مادر جان، این خانم سوفیا سمیونونا مارمالادف، دختر همان آقای مارمالادف بدبختی هستند که دیشب در برابر چشمانم اسبها خردش کردند، و من دربارهٔ او با شما صحبت کردم...

پولخریا الکساندرونا نگاهی به سونیا انداخت و چشمها را کمی تنگ کرد. با وجود تمام ناراحتی خود در مقابل نگاه سخت و سرکش پسرش رودیا، بهیچ‌وجه نمی‌توانست از این حرکت لذتبخش صرف‌نظر کند. دونیا هم با نگاهی جدی و دقیق به صورت دختر بیچاره خیره شد و با شگفتی مشغول بررسی او گشت. سونیا که جملهٔ معرفی را شنید چشمانش را به سوی حضار بلند کرد و بیش از پیش ناراحت شد.

راسکلنیکف با عجله خطاب به او گفت:

— من می‌خواستم از شما بپرسم، امروز چگونه کارتان برگزار شد؟ آیا ناراحتتان نکردند، مثلاً از جانب پلیس؟

— نه، همه چیز راحت گذشت. آخر، دیگر پر واضح است که

سبب مرگ چه بوده است. ناراحتان نکردند، فقط مستأجران

خشمگینند.

— از چه چیز؟

— از اینکه جسد زیاد مانده... آخر، حالا گرم است و تعفن...

به این جهت امروز هنگام دعای غروب آن را به گورستان منتقل می‌کنند تا فردا به کلیسای کوچک ببرند. کاترینا ایوانونا اول راضی نمی‌شد، اما اکنون خودش هم می‌بیند که نمی‌شود.

— پس امروز؟

— ایشان خواهش کردند که مفتخرمان کنید و فردا هنگام دعا به کلیسا و از آنجا دیگر به منزل ایشان برای انجام مراسم یادبود تشریف بیاورید.

— ایشان مجلس یادبود می‌گیرند؟

— بله، مختصر غذائی خواهند داد. ایشان فرمودند خیلی از شما تشکر کنم که دیروز به ما کمک کردید... بی‌شما نمی‌توانستیم جسد را به خاک بسپاریم.

با این کلمات لبها و چانهٔ او ناگهان لرزید، اما قوایش را جمع کرد و ایستادگی بخرج‌داد و باز بیدرنگ چشمها را به زمین دوخت. ضمن صحبت راسکلنیکف بدقت او را تماشا می‌کرد. چهره‌اش

لاغر، بسیار لاغر، رنگ‌پریده و کوچک بود. خطوط صورتش نامرتب و گوشه‌دار و بینی و چانه‌اش هم تیز بود. حتی نمی‌شد او را قشنگ خواند. اما در عوض چشمان آبی‌اش به اندازه‌ای شفاف بود که چون جان می‌گرفتند، حالت صورت او بینهایت مهربان و ساده می‌شد و خواه‌ناخواه انسان را جلب می‌کرد. در سیما و تمام هیكلش نکتهٔ مشخص دیگری هم بود؛ با اینکه هیچ‌ده سال داشت اما به نظر دختر بچه‌ای بیش نمی‌رسید و بسیار جوانتر از سن خود، یعنی تقریباً کودک می‌نمود. و این نکته گاهی بطور خنده‌آوری در بعضی از حرکات او منعکس می‌گشت.

راسکلنیکف با اصرار صحبت را ادامه داد و پرسید:

— چطور ممکن است کاترینا ایوانونا با آن مبلغ کم کار را

گذرانده باشد و تازه فکر غذا هم بکند؟

— آخر، تابوت که ساده است... و همه چیز ساده خواهد بود. به این جهت گران تمام نخواهد شد... ما با کاترینا ایوانونا حساب همه چیز را کردیم، بطوری که تازه کمی هم برای مجلس یادبود باقی می ماند... و کاترینا ایوانونا بسیار مایل است آن را بگیرد. آخر نمی شود... برای او دلخوشی است. او... شما که می دانید.

— می فهمم، می فهمم... البته... چرا شما اتاق مرا ورنانداز می کنید. مادرم هم می گوید که این اتاق شبیه به تابوت است.

سونیا در جواب با صدای محکم و آهسته ای گفت:

— شما دیشب تمام پولتان را به ما دادید!

سپس فوراً چشمها را به زمین دوخت. لبها و چانه اش باز شروع به لرزش کردند. مدتی بود که از وضع فقیرانه راسکلنیکف در شکفت بود و اکنون این سخنان به خودی خود از دهانش بیرون پرید. سکوت برقرار شد. چشمان دنیا گویی شفافتر شد و پولخریا الکساندرونا حتی با مهربانی به سونیا نظر افکند. سپس در حالی که برمی خاست گفت:

— رودیا، البته ما باهم ناهار می خوریم. دونیاجان، بیا برویم، و توهم رودیا، کاش می رفتی و قدری می گشتی و بعد استراحت می کردی، دراز می کشیدی و آن وقت زود می آمدی... الآن ما ترا خسته کردیم، می ترسم...

راسکلنیکف در حالی که برمی خاست، با شتاب گفت:

— بله، بله، می آیم، اما راستی، من کاری دارم.

رازومیخین به راسکلنیکف نظر افکند و فریاد زد:

— یعنی شما ناهار را جدا از هم خواهید خورد؟ ترا چه می شود؟

— بله، بله، می آیم، البته، البته... اما تویک دقیقه بمان. شما که با او اکنون کاری ندارید، مادر جان، شاید من شما را از دیدن او محروم می کنم.

— نه، نه! اما شما دیمیتری پروکفیچ، برای ناهار لطف می کنید

و می آئید؟

دونیا اصرار کرد:

— خواهش می کنم بیائید.

رازومیخین تعظیمی کرد و تمام چهره اش درخشید. لحظه ای همه ناگهان بطور شکفت آوری ناراحت شدند.

— خدا نگهدار رودیا، یعنی به امید دیدار، من لفظ خدا نگهدار را دوست ندارم. خدا نگهدار ناستاسیا... اه، باز هم گفتم خدا نگهدار...

پولخریا الکساندرونا خواست به سونیا هم تعظیمی کند، اما نتوانست و شتابان از اتاق بیرون رفت.

اما آودوتیا رومانونا انگار منتظر نوبت خود بود و همینکه به دنبال مادر از مقابل سونیا گذشت به او با کمال توجه و ادب تعظیم بلندی کرد. سونیا ناراحت شد. با عجله و ترس تعظیم کرد و حالتی شبیه به بیماری در چهره اش منعکس گردید. گویی ادب و توجه آودوتیا رومانونا برایش سنگین و دردناک بود.

راسکلنیکف که در راهرو بود، فریاد کرد:

— دونیا خداحافظ، آخر، دست بده!

دونیا در حالی که با ناراحتی به سویش گشت، با محبت گفت:

— من که دست دادم، یادت رفت؟

— خوب، عیبی ندارد، یک بار دیگر هم بده!

انگشتان کوچک او را سخت فشرد. دونیا تبسمی کرد، برافروخت، با شتاب دست خود را آزاد کرد و به دنبال مادر رفت و معلوم نبود چرا او هم خوشبخت بنظر می آمد.

راسکلنیکف چون به اتاق خود بازگشت نگاه روشنی به سونیا افکند و گفت:

— خوب، بسیار خوب، خداوند مردگان را رحمت کند و به

زندگان طول عمر دهد! چنین نیست، همینطور است؟ نه؟

سونیا حتی با تعجب به چهره او که ناگهان از هم شکفته شده بود نگریست. راسکلنیکف چند لحظه با دقت به او خیره شد. تمام

داستانی که پدر مرحومش درباره دختر خود گفته بود ناگهان، در این لحظه، از خاطر جوان گذشت...

پولخریا الکساندرنا همینکه قدم به خیابان نهاد گفت:

— خداوندا، دنیا جان، اکنون مثل اینکه خودم هم خوشحالم که بیرون آمدم، مثل اینکه اینطور راحت تر است، مگر دیشب در واگن قطار می توانستم فکر کنم که حتی از این مختصر شاد شوم! — مادر جان، باز هم به شما می گویم او هنوز بسیار بیمار است. مگر نمی بینید؟ شاید چون به خاطر ما رنج می برد، خودش را چنین پریشان کرده است. باید گذشت داشت، خیلی، خیلی چیزها را ممکن است ببخشید.

پولخریا الکساندرنا با حرارت و حسادت خفیفی فوراً میان کلام دخترش دوید که:

— اما تو باگذشت نبود. می دانی دنیا، من هر دو شما را تماشا می کردم. تو درست تصویر او هستی و نه فقط بظاهر بلکه روحاً و اخلاقاً. هر دوی شما غمگینید، هر دو اخمو و عصبانی، هر دو مغرور و هر دو بزرگوارید... آخر غیر ممکن است که او خودخواه باشد، دنیا جان، هان؟ اما برآستی، همینکه می اندیشم امشب در منزلمان چه خبر خواهد شد، قلبم بکلی می ایستد.

— ناراحت نباشید مادر جان، هر چه باید بشود، خواهد شد.

— دنیا جان! آخر تو فکر کن که ما اکنون در چه وضعی هستیم! و پولخریا الکساندرنای بیچاره ناگهان بدون احتیاط گفت:

— چه خواهد شد اگر پتر پتروویچ رد کند؟

دنیا با تنفر و خشونت پاسخ داد:

— آنوقت او دیگر چه ارزشی خواهد داشت!

پولخریا الکساندرنا با عجله سخنان دخترش را قطع کرد:

— خوب کردیم که حالا آمدم، او برای انجام کاری عجله داشت. بگذار گشتی بزنی، اقلا هوائی می خورد. اتاقتش خیلی خفه است... آنقدر هوا ندارد که انسان نفس بکشد، اینجا در خیابانها هم آدمی گوئی در اتاق بی منفذی است. خدایا، چه شهری است!...

صبرکن، کنار برو... لهت می کنند! آخر، این پیانو بود که بردند واقعاً... چقدر تنه می زنند... از این دختر هم من خیلی می ترسم...

— از کدام دختر، مادر جان؟

— از همین سوفیا سمیونونا که الان آنجا بود...

— چطور؟

— دلم چنان گواهی می دهد، دنیا، باور می کنی یا نه، همینکه

وارد شد، فوراً فکر کردم که نکته اصل موضوع همینجاست...

دنیا با خشم بانگ زد:

— هیچ آنجا نیست! راستی مادر جان، شما و احساساتتان

خیلی عجیبید. تازه دیروز با این دختر آشنا شده است و امروز هم که او

وارد شد، نشناختش.

— خوب، حالا خواهی دید! مرا ناراحت می کند، حالا می بینی،

می بینی! و چقدر ترسیدم. به من می نگریست و می نگریست،

چشمانی داشت که من بزحمت روی صندلی آرام گرفتم... یادت

هست همان وقتی که رودیا شروع به معرفی کرد؟ خیلی عجیب

است، پتر پتروویچ آنطور درباره این دختر می نویسد و آن وقت

رودیا او را به ما و بخصوص به تو معرفی می کند! معلوم می شود

خاطرش عزیز است!

— خیلی چیزها می نویسد! درباره ما هم صحبت می کردند و

می نوشتند، مگر فراموش کرده اید؟ من یقین دارم که او دختر بسیار

خوبی است و همه این حرفها مزخرف است.

— خدا کند!

دنیا ناگهان سخنان مادر را قطع کرد:

— اما پتر پتروویچ سخن چین پستی است.

پولخریا الکساندرنا ساکت شد و صحبت ناتمام ماند.

راسکلنیکف رازومیخین را به سوی پنجره کوچک برد و گفت:

— گوش کن، می دانی با تو چکار داشتیم؟...

سونیا در حالی که به قصد رفتن تعظیم کرد با شتاب گفت:

— پس به کاترینا ایوانونا می گویم که خواهید آمد...

— الآن، سوفيا سمیونونا، ما اسراری نداریم و شما مزاحم نیستید... دلم می‌خواست دو کلمه دیگر با شما صحبت کنم...
بعد ناگهان جمله خود را مثل اینکه قطع کرده باشد، ناتمام گذاشت و خطاب به رازومیکین گفت:

— بله، تو که این... اسمش چیست؟ پارفیری پتروویچ را می‌شناسی؟

رازومیکین با کنجکاوی سرشاری افزود:

— پس چه، قوم و خویش من است، چطور مگر؟

— آخر این کار... خوب دیگر... مربوط به همین قتل... خودتان دیشب می‌گفتید که در دست اوست؟
— بله... بعد؟

رازومیکین چشمانش را چنان باز کرد که نزدیک بود از حدقه درآید.

— او از گروهندگان پرسشهایی کرده است. من هم در آنجا گروهائی دارم. چیزهای مزخرفی است. با اینهمه یکی، انگشتر کوچکی است که خواهرم به یادبود وقتی که از اینجا می‌رفت، به من بخشید و دیگر ساعت نقره پدرم است. همه اینها روی هم پنج شش روبل قیمت دارد، اما خاطره آنها برایم عزیز است. حال باید چه کنم؟ نمی‌خواهم که این اشیا از بین بروند، بخصوص ساعت. هنگامی که سخن از ساعت دونیا به میان آمد از فکر اینکه مادرم بخواهد نظری به آن ساعت افکند، بر خود می‌لرزیدم. این تنها چیزی بود که پس از پدرم باقی مانده بود. اگر کم شود مادرم بیمار خواهد شد! زنها! بگو، یادم بده چه باید کرد؟ می‌دانم که بهتر است به بخش مربوط اعلام کرد. شاید هم بهتر باشد به خود پارفیری بگویم؟ هان؟ چه فکر می‌کنی؟ می‌خواهم زود کلک این کار را بکنم. خواهی دید که قبل از ناهار مادر سراغ آن را خواهد گرفت.
رازومیکین با التهاب خارق‌العاده‌ای فریاد زد:

بهیچ‌وجه مربوط به بخش نیست. بلکه به پارفیری مربوط است. عجب، خوشحالم! این که کاری ندارد، هم اکنون برویم، تا

اینجا دو قدم است و یقیناً او را خواهیم یافت!
— باشد... برویم.

— او خیلی، خیلی، خوشحال خواهد شد که با تو آشنا شود! من درباره تو زیاد با او صحبت کرده‌ام، در موارد مختلف، حتی همین دیروز. برویم!.. پس تو پیرزن را می‌شناختی؟ که اینطور، بسیار خوب پیشامدی شد... آخ راستی، سونیا ایوانونا...
راسکلنیکف رازومیکین را تصحیح کرد و گفت:

— سوفیا سمیونونا.

سپس خطاب به وی ادامه داد:

— سوفیا سمیونونا، این دوست من رازومیکین است و آدم بسیار خوبی است.

— اگر شما باید اکنون بروید...

سوفیا سمیونونا بدون اینکه به رازومیکین بنگردد، این کلمات را ادا کرد و از این رفتار خود بیش از پیش ناراحت شد.
راسکلنیکف با لحنی مصمم گفت:

— بله، برویم! سوفیا سمیونونا، من همین امروز به شما سری خواهم زد. فقط به من بگوئید کجا زندگی می‌کنید.

راسکلنیکف پرت نمی‌گفت اما... مثل این بود که از نگاههای دختر پرهیز می‌کرد. سونیا آدرس خود را داد و سرخ شد. همه با هم خارج شدند.

رازومیکین که پشت سر آنها از پله‌ها پائین می‌آمد، پرسید:

— مگر در را قفل نمی‌کنی؟

— هیچوقت.

و بعد راسکلنیکف با بی‌اعتنائی اضافه کرد:

— دو سال تمام است که می‌خواهم قفل بخرم.

آنگاه خنده‌کنان رو به سونیا کرد و گفت:

— کسانی که چیزی برای قفل کردن ندارند، سعادتمندند. نه؟

در آستانه در خروجی که به خیابان می‌رفت ایستادند.

— سوفیا سمیونونا شما به طرف راست می‌روید؟ راستی

چگونه مرا پیدا کردید؟

این سؤال لحنی داشت که گوئی می‌خواست بکلی چیز دیگری بپرسد. دلش می‌خواست متصل به چشمان آرام و شفاف دختر نظر بدوزد اما این کار میسر نمی‌شد.

— شما خودتان نشانی را دیروز به پولیاجان داده بودید.

— پولیایا؟ هان، بله... پولیایا جان! دختر کوچک... خواهر

شماست؟ پس به او نشانی دادم.

— مگر فراموش کرده‌اید؟

— نه... یادم هست.

— من درباره شما قبلا از خود آن مرحوم مطالبی شنیده بودم...

آن وقت هنوز نام خانوادگی شما را نمی‌دانستم، گویا خودش هم نمی‌دانست... و حالا آمدم... و چون دیشب نام خانوادگی‌تان را دانستم، امروز فوراً پرسیدم: آقای راسکلنیکف در اینجا کجا زندگی می‌کنند؟ و نمی‌دانستم که شما هم اتاق کرایه کرده‌اید. خداحافظ... من به کاترینا ایوانونا می‌گویم...

سونیا بسیار خوشبخت بود که سرانجام از آنها جدا شد. سر را به زیر افکند و راه خود را پیش گرفت. شتاب داشت که هرطور شده زودتر از نظر آنها ناپدید شود، تا به هر ترتیب که باشد زودتر بیست قدمی را که به پیچ خیابان مانده بود، طی کند و بالاخره تنها شود. آن وقت در حالی که باز هم شتابان پیش می‌رود، می‌تواند به کسی ننگرد و توجه به چیزی نکند، بلکه فقط فکر کند، گذشته را به یاد آورد و بررسی کند. هرگز، هرگز، پیش از این چنین احساسی در خود نکرده بود. جهانی‌نو، نامعلوم و نامفهوم در دلش پدید آمد. و ناگهان بخاطر آورد که راسکلنیکف خودش می‌خواست امروز، شاید هم صبحگاهان و شاید هم اکنون به سراغش آید!

با تپش دل، چنانکه گویی بچه‌ای از ترس به کسی التماس کند، با خود زمزمه می‌کرد:

— فقط امروز نه، خواهش می‌کنم، امروز نه، خدایا! پیش

من... در این اتاق... خواهد دید... وای خدایا!..

البته در این لحظه بهیچ وجه نمی‌توانست ملتفت آقای ناشناسی باشد که با دقت مواظب او بود و او را قدم به قدم دنبال می‌کرد. این مرد از همان دقیقه‌ای که از درخانه راسکلنیکف بیرون آمد، به دنبالش افتاده بود. در آن لحظه که هر سه آنها، یعنی رازومیکین، راسکلنیکف و او برای تبادل چند کلمه در پیاده‌رو ایستاده بودند، این رهگذر در حالی که از کنار آنها می‌گذشت، به محض شنیدن سخنان سونیا که می‌گفت: «پرسیدم آقای راسکلنیکف کجا زندگی می‌کنند؟» ناگهان بر خود لرزید. بسرعت اما با کمال دقت هر سه را خوب تماشا کرد، بخصوص راسکلنیکف را که مخاطب سونیا بود. بعد نگاهی به خانه کرد و آن را به خاطر سپرد. تمام این کارها در لحظه‌ای سر راه صورت گرفت و رهگذر با کوشش به اینکه کسی ملتفتش نشود، کمی دور شد و در حال انتظار از سرعت گامهای خود کاست. منتظر سونیا بود و دید که آنها خداحافظی کردند. می‌دانست که سونیا هم اکنون به جایی که منزلش است رهسپار خواهد شد.

مرد رهگذر در حالی که صورت سونیا را به خاطر می‌آورد، با خود اندیشید: «آخر منزلش کجاست؟ این قیافه را دیده‌ام، باید فهمید...» چون به سر پیچ رسید، به سوی دیگر خیابان رفت، سر را برگردانید و دید که سونیا اکنون از همان راه به دنبال وی می‌آید و ملتفت چیزی هم نیست. سونیا چون به سر پیچ رسید به سوی همین خیابان پیچید. مرد بی‌آنکه چشم از او و از طرف مقابل خیابان بردارد، به دنبال او افتاد. پس از طی پنجاه قدم، رهگذر مجدداً به طرف مقابل خیابان، یعنی به طرفی که سونیا بود رفت، به او رسید و به دنبالش، در پنج قدمیش، روان شد.

مردی بود پنجاه ساله که قدی بلندتر از معمول داشت و شانه‌های پهن افتاده‌اش حالت قوز کرده به او می‌داد. لباسش راحت و زیبا بود و خودش به نظر ارباب جا افتاده‌ای می‌آمد. در دستش عصائی زیبا بود که با هر قدم آن را به زمین پیاده‌رو می‌زد و دستکشهای تازه و نومی هم به دست داشت. چهره پهن عضلانی

نسبتاً مطبوع و رنگ و رویش تازه و غیر پترزبورگی بود. زلفهای او که هنوز بسیار پر پشت بود کاملاً بور می نمود و فقط کمی سفیدی می زد؛ ریش پهن و انبوهش که به شکل بیل پائین می آمد از زلفهای سرش هم بورتتر به نظر می رسید. چشمانی آبی و نگاهی سرد و دقیق و متفکر داشت. لبهایش سرخ بود. روی هم رفته بسیار خوب مانده بود و بمراتب جوانتر از سن خود می نمود.

وقتی سونیا به نهر رسید، هر دو در پیاده رو قرار گرفتند. مرد که مواظب او بود ملتفت حالت متفکر و بیحواسش شد. چون سونیا به خانه خود رسید، داخل در ورودی شد. مرد هم چنان کرد و گویا کمی در شگفت شد. همینکه سونیا وارد حیاط گشت، به سمت راست، به سوئی که پلکان منزلش بود به راه افتاد. ارباب ناشناس زیر لب گفت:

— به!

و به دنبال سونیا از پله ها بالا رفت. در اینجا تازه سونیا متوجهش شد، به طبقه سوم که رسید در دالان پیچید و زنگ اتاق نهر که روی در آن باگچ نوشته شده بود کاپرناومف^۱ خیاط فشار داد. ناشناس باز تکرار کرد «به!» و از این پیشامد عجیب در شگفت شد و زنگ اتاق شماره ۸ را زد. دو در در شش قدمی یکدیگر بودند.

مرد در حالی که به سونیا نگاه می کرد و می خندید گفت:

— شما نزد کاپرناومف زندگی می کنید؟ دیروز او جلیقه مرا تعمیر کرد. من در همسایگی شما، نزد خانم رسلخ^۲ گر ترودا کارلونا^۳ هستم، چه اتفاقی!

سونیا با دقت به او نگریست.

مرد با لحن شادی ادامه داد:

— همسایه ایم. آخر، من تازه سه روز پیش به شهر آمده ام، خوب، فعلاً خدا حافظ.

1. Kapper Naounmof
2. Reslikh
3. Guertouda Karlovna

سونیا جوابی نداد. در را باز کردند، و او آهسته به اتاق خود رفت. بیجهت احساس شرمندگی کرد و مثل این بود که ترسید.

رازومیخین در راه به خانه پارفیری بسیار برانگیخته می نمود و چندبار تکرار کرد:

— برادر، این بسیار خوب است. من خوشحالم، خوشحال!

راسکلنیکف با خود می اندیشید: «آخر، از چه خوشحالی؟»

— آخر، من نمی دانستم که تو هم نزد پیرزن گرونی داشتی، و... و این خیلی وقت پیش بود؟ یعنی خیلی وقت پیش تو نزد او بودی؟
«عجب احقر ساده است؟»

— کسی؟

راسکلنیکف ایستاد و مشغول بخاطر آوردن شد:

گویا سه روز قبل از مرگش نزد او بودم.

و با عجله و نگرانی مخصوص درباره اشیا علاوه کرد:

— اما من که اکنون نمی روم اسبابها را از گرو در بیاورم. آخر، من فقط یک روبل نقره دارم... و به واسطه آن هذیان لعنتی دیشب!...

کلمه هذیان با لحنی بسیار مؤثر گفته شد.

رازومیخین با عجله و معلوم نبود برای چه، با راسکلنیکف

موافقت می کرد و می گفت:

— خوب، بله، بله... پس چرا آن وقت... تو آنطور

صحبت می کردی... می دانی تو حتی هنگام هذیان هم مرتب یاد از

انگشترها و زنجیرهایی می کردی! خوب، بله، بله... روشن است،

همه چیز اکنون روشن است.

«بیا! عجب این فکر در سر آنها ریشه دوانده. آخر، همین

شخص حاضر است به جای من مصلوب شود و با این حال بسیار

خوشحال است که موضوع روشن شد. چرا من هنگام هذیان از

انگشترها یاد می کردم! عجب، همه در این امر یقین دارند... و با

صدای بلند پرسید:

— حالا خیال می‌کنی منزل باشد؟
رازومیخین با عجله جواب داد:

— منزل است، منزل است. او برادر، جوان خوبی است، خواهی دید. فقط کمی بد اداست، یعنی البته آدمی اجتماعی است، اما از لحاظ دیگری می‌گویم بد اداست. جوان عاقلی است. بلکه عاقل است، هیچ احمق نیست، اما طرز فکرش طور مخصوصی است... بی‌اعتماد، بدبین و دل‌سخت است. دوست دارد انسان را گول بزند. یعنی نه اینکه گول بزند، بلکه سر به سر انسان بگذارد. روش کارش قدیمی و مادی است... اما کارش را می‌داند، بلکه می‌داند... سال گذشته موردی را که مربوط به قتل بود و تمام آثارش تقریباً از بین رفته بود، کشف کرد! بسیار بسیار مایل است با تو آشنا شود.

— آخر، چرا آنقدر میل دارد؟

— نه اینکه خیلی... می‌دانی. در این اواخر، یعنی از وقتی که تو بیمار شدی من غالباً اتفاق می‌افتاد که درباره‌ی تو به درازا صحبت کنم... خوب، او هم گوش می‌داد. و چون فهمید که تو به واسطه‌ی اوضاع و احوال نمی‌توانی تحصیلاتت را در رشته‌ی حقوق به پایان برسانی گفت: «چه حیف!» و من هم نتیجه‌ی گرفتم... یعنی از همه‌ی اینها روی هم، نه فقط به خاطر یک مورد، دیروز زامیوتف... ببین رودیا، من دیروز در حال مستی، وقتی به خانه می‌رفتم، حرفهائی زدم... می‌دانی برادر، می‌ترسم که مبدا تو موضوع را بزرگ کنی...
— چه چیز را؟ که مرا دیوانه می‌شمرند؟ شاید هم راست باشد.

راسکلنیکف بزحمت لبخندی زد.

— بله، بله... یعنی، اه، نه! خوب درباره‌ی تمام آنچه گفتم و درباره‌ی آن موضوع دیگر هم همه مزخرف و از مستی بود.

راسکلنیکف با عصبانیتی ساختگی فریاد زد:

— آخر چرا معذرت می‌خواهی! نمی‌دانی چقدر حوصله‌ام از

تمام این چیزها سر رفته!

— می‌دانم، می‌دانم، می‌فهمم، یقین داشته باش که می‌فهمم، حتی گفتنش هم خجالت دارد.
— اگر خجالت دارد، پس نکو.

هر دو سکوت کردند، رازومیخین زیاده از حد راضی بود و راسکلنیکف با تنفر این را احساس می‌کرد. بعلاوه آنچه هم‌اکنون رازومیخین درباره‌ی پارفیری گفته بود، او را نگران می‌ساخت. راسکلنیکف با رنگی پریده و قلبی که می‌تپید اندیشید: «برای این یکی هم باید رجزخوانی کرد و طبیعی رفتار کرد، اما طبیعی‌تر از همه آن است که اصلاً رجزخوانی نکنم. عمداً و مصراً رجزخوانی نکنم. نه، مصراً باز طبیعی نخواهد بود... خوب، تا چه پیش آید... ببینم... اکنون... خوب است یا نه که من پیش او می‌روم؟ پروانه خود به سوی آتش شمع پرواز می‌کند! دلم می‌تپد، این بد است.

رازومیخین گفت:

— در این خانه‌ی خاکستری رنگ زندگی می‌کند.

«از همه مهمتر آن است که آیا پارفیری می‌داند که من دیروز در منزل آن عجزه بودم... و درباره‌ی خون هم سؤالی کرده‌ام، یا نه؟ باید فوراً این مطلب را دانست. در همان قدم اول که وارد می‌شوم، از چهره‌اش باید بفهمم، والا... حتی اگر از بین بروم می‌فهمم.»
و ناگهان با تبسم مزورانه‌ای رازومیخین را مخاطب ساخت:

— می‌دانی؟ من برادر، امروز ملتفت شدم که تو از صبح در

ناراحتی غیر عادی هستی؟ راست است؟

رازومیخین با عصبانیتی محسوس اعتراض کرد:

— ناراحتی؟ بهیچ وجه ناراحت نیستم.

— نه، برادر، واقعاً محسوس است. روی صندلی چنان نشسته بودی که هیچوقت نمی‌نشستی. نوک صندلی نشسته بودی و پیوسته رعشه بر اندامت می‌دوید. بیجهت از جا برمی‌جستی. گاه خشمگین می‌شدی و ناگاه قیافه‌ات راضی و مطبوع می‌شد. حتی سرخ می‌شدی،

بخصوص وقتی ترا به ناهار دعوت کردند، خیلی سرخ شدی.
 - نه، چیزیم نبود، دروغ می‌گوئی... اصلاً چه می‌خواهی بگوئی؟
 - چرا مثل بچه مدرسه‌ای این در و آن در می‌زنی! لعنت بر
 شیطان، باز هم سرخ شد!

- اما، تو چه خوکی هستی!

- آخر، چرا ناراحت می‌شوی؟ ای رومنو! صبر کن، من این را
 امروز در بعضی جاها خواهم گفت، هه، هه، هه! مادر را خوب بخنده
 می‌اندازم... و همچنین بعضی اشخاص دیگر را...

- گوش کن، گوش کن، آخر، این جدی است. این... آخر،
 این چه معنی دارد؟ لعنت بر شیطان!

تن رازومیخین از وحشت سرد شد. بکلی به لکنت افتاد.

- چه چیز را به آنها خواهی گفت؟ من رفیق... وای که چه

خوکی هستی!

- درست مثل گل بهاره‌ای! اگر بدانی این حالت چقدر به تو

می‌آید! ای رومنوای نیم‌متری! عجب خودی شسته‌ای امروز،

ناخن‌هایت را هم تمیز کرده‌ای! هان کی چنین بوده‌ای؟ و به خدا که

سرت را روغن زده‌ای! خم شو!

- خوک!

راسکلنیکف چنان می‌خندید که به نظر می‌رسید نمی‌توانست

خودداری کند. و همچنان خنده‌کنان وارد منزل پارفیری پتروویچ

شد. راسکلنیکف همین را هم می‌خواست. از داخل اتاقها می‌شد

شنید که آنها خنده‌کنان وارد شدند و هنوز هم در سراسرا می‌خندند.

رازومیخین در حالی که شانه‌های راسکلنیکف را چسبید،

با عصبانیت زمزمه کرد:

- در اینجا يك كلمه هم نگو، والا لهات می‌کنم!

۴. Romeo نام یکی از قهرمانان معروف شکسپیر است که در دلدادگی

بین مردم مغرب زمین زبانزد خاص و عام شده است. در اینجا این اسم به کنایه

و تمسخر بکار رفته است.



هنگام تهدید رازومیخین، راسکلنیکف قدم به داخل اتاق
 نهاد؛ و با چنان قیافه‌ای داخل شد که گوئی تمام نیروی خود را
 متمرکز کرده است تا خنده را سر ندهد. به دنبال او رازومیخین
 با چهره‌ای خشمناک و مغلوب، سرخ، چون گل شقایق، با قدی دراز
 و ناراحت، خجالت‌زده وارد شد. صورت و هیكل او در این لحظه
 واقعاً چنان مضحك بود که خنده راسکلنیکف را توجیه می‌کرد.
 راسکلنیکف که هنوز معرفی نشده بود، به صاحبخانه که در وسط
 اتاق ایستاده بود و با نگاهی پرسنده به آنها می‌نگریست، تعظیمی
 کرد و دست خویش را دراز کرد و دست صاحبخانه را فشرد.

بنظر می‌رسید که وی هنوز هم به زحمت قادر است جلو
 شادی خود را بگیرد تا بتواند دو سه کلمه‌ای بگوید و خود را
 معرفی کند. اما همینکه صورت جدی بخود گرفت و چیزی زمزمه
 کرد، ناگهان بیخیال، باز نگاهی به رازومیخین افکند و دیگر
 نتوانست خودداری کند. خنده سرکوبی شده که تا به حال بشدت
 با آن مبارزه می‌شد، اکنون بی‌اراده بیرون ریخت. خشم غیرعادی
 که رازومیخین با آن، خنده «بی‌ریا» را استقبال می‌کرد، به این صحنه
 منظره‌ای نشاط‌انگیز و بسیار صمیمانه و طبیعی می‌داد.

رازومیخین انگار عمداً باز به این وضع کمک کرد و نعره
 برآورد:

- ای شیطان!

و دستش را چنان تکان داد که بی اراده به میز گرد کوچکی خورد که روی آن استکان چای ناتمام قرار داشت. همه این چیزها واژگون شد و سر و صدا کرد.

پارفیری پتروویچ شادمانه فریاد برآورد:

— آقایان، دیگر چرا صندلیها را خرد می کنید؟ آخر، به صندوق

دولت زیان می رسانید!

صحنه اکنون چنین منظره‌ای داشت: راسکلنیکف به خنده خود ادامه می داد و دستش را در دست صاحبخانه فراموش کرده بود. لکن چون حد را می دانست منتظر فرصتی بود که زودتر و طبیعی به این ماجرا خاتمه دهد. رازومیکین که از افتادن میز کوچک و شکستن استکان بکلی پریشان می نمود، نگاهی غمگین به خرده شیشه‌ها کرد، آب دهان بر زمین افکند و بسرعت به طرف پنجره چرخیده، با چهره‌ای بسیار درهم پشت به حاضران کرد و بدون اینکه چیزی ببیند، از پنجره به خارج نگریست.

پارفیری پتروویچ می خندید و با میل به خنده خود ادامه می داد، اما روشن بود که منتظر توضیحات است. در گوشه‌ای به روی صندلی زامیوتف نشست و با آمدن مهمانان برخاست و همچنان در انتظار ایستاده و دهانش را به حال تبسم باز کرده بود. وی در شگفت بود و حتی با سوءظن به این صحنه، بخصوص به راسکلنیکف می نگریست. حضور غیرمترقبه زامیوتف، راسکلنیکف را بطور نامطبوع متعجب ساخت. با خود اندیشید: «در این باره باید هنوز فکر کرده و بعد با ناراحتی زیاد گفت:

— خواهش می کنم ببخشید، بنده... راسکلنیکف.

— اختیار دارید، بسیار خوشحالم و با چه نشاطی وارد

شدید...

و سپس پارفیری با اشاره به سوی رازومیکین گفت:

— اما او حتی دیگر سلام هم نمی خواهد بکند؟

— به خدا نمی دانم چرا او نسبت به من خشمناک شده، من

فقط در راه به او گفتم که او شبیه رومئو است و... این را ثابت

کردم و هیچ چیز دیگری در بین نبود.
رازومیکین بدون اینکه برگردد گفت:

— خوك!

پارفیری بخنده گفت:

— معلوم می شود دلائل بسیار مهم بود که او از يك کلمه چنان

خشمناک شده.

رازومیکین وسط کلام پارفیری دوید و گفت:

— دیگر چه، بازرس!... اصلاً لعنت بر همه شما!

و بعد با صورتی شاد، چنانکه گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده،

شروع به خنده کرد و نزدیک پارفیری پتروویچ شد.

— بس است! همه احمقیم، برویم سر کار. این، دوست من

رادییون رومانویچ راسکلنیکف است. اولاً وصفت را شنیده و

می خواهد با تو آشنا شود، ثانیاً با تو کار کوچکی دارد، ده...

زامیوتف! تو چطور اینجائی؟ مگر شما آشنائید، مدتی است که

دوست شده اید؟

راسکلنیکف با نگرانی اندیشید: «این دیگر چیست!»

زامیوتف ظاهراً ناراحت شد، اما نه چندان و بدون اعتنا گفت:

— دیروز منزل خودت آشنا شدیم.

— پس خدا نخواست ضرری برسد: هفته گذشته بینهایت

اصرار داشت که هر طور شده به تو، پارفیری، معرفی شود. اما

شما بدون توجه من به وجود یکدیگر بو بردید. تو تونت کجاست؟

پارفیری پتروویچ در لباس خانگی و زیر جامه سفید تمیز بود

و کفشهای مستعملی به پا داشت. سی و پنج ساله می نمود و قدش

کوتاهتر از معمول بود. شکمی نسبتاً بزرگ و هیگلی چاق داشت.

چهره اش اصلاح شده، بی سبیل و بدون ریش دو طرف صورت بود.

موهای پر پشت سر بزرگش که به روی گردن او از پشت بطور

مخصوصی برجسته و گرد می نمود، از ته زده شده بود. صورت چاق

و گرد او با بینی کوچک رو به بالای رنگ کهربایی بیماری داشت

که نسبتاً زنده و حتی تمسخرآمیز بنظر می آمد؛ و اگر به خاطر

چشمهای او نبود، چشمانی که درخشندگی مرطوبی داشتند و از مژه‌های تقریباً سفیدی که گوئی پیوسته به کسی چشمک می‌زدند پوشیده شده بودند، قیافه‌اش حتی مهربان می‌بود. نگاه این چشمها بطور شگفت‌آوری با هیکل او که بی شباهت به هیکل زنی دهاتی نبود، نامتناسب می‌نمود و به آن وقاری می‌داد که از نگاه اول بی‌بیچ وجه انتظارش نمی‌رفت.

پارفیری پتروویچ همینکه شنید مهمان با او کارمختصری دارد، فوراً از او خواهش کرد که به روی نیمکت بنشیند. خود نیز در گوشه آن جای گرفت و به میهمان خیره شد تا بیدرنگ توضیحات را بشنود. توجهش چنان شدید و جدی بود که در وهله اول به نظر سنگین و ناراحت‌کننده می‌آمد، بخصوص به نظر طرف که ناآشنا بود و آنچه می‌گفت شایسته چنان توجه فوق‌العاده و زیاد نمی‌دانست. با اینهمه راسکلنیکف با سخنانی کوتاه و مربوط کار خود را روشن و دقیق بیان کرد و از این بابت چنان رضایت احساس نمود که بخوبی توانست به تماشای پارفیری هم بپردازد. پارفیری پتروویچ نیز در تمام مدت چشم از او برنگرفت. رازومیخین که سر همان میز و در مقابل آنها قرار گرفته بود، با حرارت و بی‌صبری مواظب توضیحات بود و هر آن نگاه خود را از یکی به دیگری متوجه می‌ساخت، بطوری که حد را در این کار از دست داده بود.

راسکلنیکف آهسته دشنام داد:

— احمق!

پارفیری با قیافه‌ای بسیار جدی جواب داد:

— باید به پلیس اعلام کنید که پس از اطلاع از این واقعه، یعنی از این قتل، شما به نوبه خود تقاضا دارید تا به بازپرس مربوط اطلاع دهند که فلان اشیا متعلق به شماست و شما مایل هستید آنها را از گرو درآورید. یا اینکه... به هر حال برایتان خواهند نوشت.

راسکلنیکف تا حدی که می‌توانست خود را ناراحت نشان

داد و گفت:

— حرف سر آن است که من در حال حاضر چندان پولی ندارم... و حتی چنین چیز کوچکی را هم نمی‌توانم... می‌دانید، من اکنون فقط مایلم اعلام کنم که این اشیا متعلق به من هستند و هر وقت پولی بدست آید، آن وقت...

پارفیری پتروویچ در حالی که توضیحات مربوط به امور اقتصادی را با سردی تلقی کرد، پاسخ داد:

— این فرقی نمی‌کند. در ضمن اگر بخواهید، می‌توانید مستقیم به خود من بنویسید، به همان ترتیبی که گفتم، یعنی «چون درباره فلان امر اطلاع یافتیم، اعلام می‌دارم که فلان اشیا متعلق به من است و استدعا دارم...»

راسکلنیکف با عجله سخن گوینده را قطع کرد و با توجه به قسمت مادی کار پرسید:

— لابد می‌توان این را به روی کاغذ ساده نوشت؟

— بله، روی ساده‌ترین کاغذها!

و ناگهان پارفیری در حالی که چشمها را تنگ کرد و گوئی چشمکی زد، با حالتی که آشکارا تمسخرآمیز می‌نمود، به او نگریست. شاید هم این امر فقط به نظر راسکلنیکف آمد، زیرا آن حالت بیش از لحظه‌ای نپائید. مختصر آنکه، حالتی از این قبیل بود. راسکلنیکف حاضر بود قسم بخورد که پارفیری به دلیلی که بر او معلوم نبود، به او چشمک زد. چون برق در سرش گذشت که «می‌داند!»

سپس با کمی پریشانی ادامه داد:

— ببخشید که با چنین جزئیاتی مزاحم شدم. اشیا متعلق به من روی هم رفته پنج روبل ارزش دارند، اما چون به یادگار از طرف کسانی به من رسیده‌اند، برایم بینهایت گرانبایند و اعتراف می‌کنم که چون از ماجرا آگاه شدم، بسیار ترسیدم...

رازومیخین با عمد بارزی اضافه کرد:

— پس بگو چرا همینکه دیروز من به زوسیموف گفتم که

پارفیری از گروهندگان پرسشهایی می‌کند، تو چنان برانگیخته شدی!

این دیگر قابل تحمل نبود. راسکلنیکف نتوانست خودداری کند و با چشمانی که از خشم شعله‌ور بود، نگاهی به سوی او افکند ولی فوراً به خود آمد و با عصبانیتی مصنوعی اما چابکانه به او گفت:

— تو برادر، گویا مرا مسخره می‌کنی؟ اعتراف می‌کنم که شاید زیاده از حد برای این اشیائی که به نظر تو شاید مزخرف می‌آید نگران هستم، اما آخر به این دلیل که نمی‌شود مرا نه خودخواه و نه حریص خواند. در نظر من این دو شیء کوچک ناچیز شاید بهیچ وجه مزخرف نباشد. من همین الساعه برایت گفتم که این ساعت نقره‌ای که لابد پشیزی نمی‌ارزد، تنها چیزی است که از پدرم باقی مانده است. به من بخند، اما مادرم به نزد من آمده...

برای ادای این کلمات روی به پارفیری نمود. اما بیدرنگ باز به سوی رازومیکین برگشت و با صدائی که مخصوصاً کوشید تا بلرزد، گفت:

— و اگر او بفهمد که این ساعت از بین رفته است، قسم می‌خورم که سخت ناراحت می‌شود! آخر این زنها! رازومیکین با حالتی غمگین بانگ زد:
— بهیچ وجه اینطور نیست! ابداً به این منظور نبود، من برعکس!

راسکلنیکف با تشویش خاطر اندیشید: «خوب بود؟ طبیعی بود؟ افراط نکردم؟ چرا گفتم: این زنها!»

پارفیری معلوم نبود به چه دلیل پرسید:

— پس مادر تان نزد شما آمده‌اند؟

— بله.

— کسی؟

— دیشب.

پارفیری که گوئی به فکر فرو رفته بود، ساکت ماند. سپس با

آرامش و سردی ادامه داد:

— اشیای متعلق به شما بهیچ وجه ممکن نیست نابود شوند. آخر، من مدتی است که در انتظار شما هستم.

چنانکه گوئی اتفاقی روی نداده، با مراقبت زیرسیگاری را به رازومیکین که سبکسرا نه قالی را با سیگار کثیف می‌کرد، نزدیک نمود. راسکلنیکف یکه‌ای خورد، پارفیری انگار که نگاه نمی‌کرد و هنوز متوجه سیگار رازومیکین بود.

رازومیکین فریاد زد:

— چی...؟ منتظرش بودی؟ آخر، مگر تو می‌دانستی که او هم آنجا چیز گرو گذاشته؟

پارفیری پتروویچ مستقیماً به راسکلنیکف خطاب کرد و گفت: — اشیای شما، انگشتر و ساعت نزد او در کاغذی پیچیده شده بود و نام شما با مداد روی کاغذ روشن و مشخص است، همچنین تاریخی که او این اشیاء را از شما وصول کرده است...

— چطور شما آنقدر دقیق هستید؟

با این کلمات راسکلنیکف لبخند خفیف ناراحتی زد و بخصوص کوشید که مستقیماً در چشم پارفیری بنگرد، اما خود طاقت نیاورد و ناگهان اضافه کرد:

— من به این دلیل اکنون این تذکر را دادم، چون یقیناً تعداد گروگذاران زیاد است... بخاطر سپردن نام همه آنها به نظر کاری دشوار است... ولی شما برعکس بطور مشخص همه آنها را بیاد دارید و...

آنگاه با خود اندیشید: «احمقانه است! ضعیف است! چرا این جمله را اضافه کردم!»

پارفیری با تبسمی که رنگی از تمسخر داشت جواب داد:

— آخر، تقریباً همه گروهندگان اکنون معلومند و شما تنها کسی هستید که تشریف نیاورده بودید.

— من کاملاً سلامت نبودم.

— این را هم شنیده‌ام، و حتی شنیده‌ام که به خاطر موضوعی

سخت پریشان بودید. شما اکنون هم مثل این است که رنگتان پریده است؟

راسکلنیکف لحن خود را ناگهان تغییر داد و بطور خشن و خصمانه‌ای صحبت طرف را قطع نمود:

— ابدأ رنگم نپریده... برعکس کاملاً سلامتیم!

خشم شدیدی که وی یارای فرونشاندنش را نداشت در او بجوش می‌آمد. با خود گفت: «می‌ترسم در حال خشم آنچه نیاید، بگویم! اصلاً چرا اینها مرا عذاب می‌دهند!..»

رازومیخین ادامه داد:

— کاملاً سلامت نبودم! چه چرندیاتی! تا دیروز تقریباً در حال بیهوشی و هذیان بود... باور می‌کنی پارفیری، بزور روی پایش بند بود، اما همینکه ما، یعنی من و زوسیموف، دیروز سرمان را برگردانیدیم، لباس پوشید و آهسته فرار کرد و معلوم نبود در کجا تا نیمه شب پرسه می‌زد. باز می‌گویم که او کاملاً در حال هذیان بود، آخر، می‌توانی تصورش را بکنی! اتفاق بسیار جالبی است!

پارفیری درست مانند زنان دهاتی سری تکان داد و با لحنی مخصوص گفت:

— راستی، کاملاً در حال هذیان بود؟ ترا به‌خدا نگاه کنید!

— آه، مزخرف می‌گوید! باور نکنید، شما خودتان هم بی‌آنکه

من بگویم باور ندارید!

این کلمات با بغض شدید از دهان راسکلنیکف بیرون پرید لکن پارفیری پتروویچ گوئی اصلاً آن را نشنید.

رازومیخین با عصبانیت ناگهانی گفت:

— آخر، اگر در حال هذیان نبود، چگونه ممکن بود خارج

شوی؟ چرا خارج شدی؟ برای چه؟... و مخصوصاً، چرا پنهانی رفتی؟ آخر، آیا در آن هنگام تو عقل سالم داشتی؟ اکنون که دیگر

همه خطر گذشته است، من اینطور بی‌پرده می‌گویم!

راسکلنیکف ناگهان با تبسمی جسورانه خطاب به پارفیری

گفت:

— دیروز سخت حوصله‌ام را سر برده بودند، من هم از دست آنها فرار کردم که منزلی اجاره کنم تا دیگر مرا نیابند و مقدار زیادی هم پول با خود بردم. این آقای زامیوتف پولها را دید. خوب، آقای زامیوتف، دیروز من عاقل یا در حال هذیان بودم، دعوا را حل کنید.

ظاهر آ حاضر بود در این لحظه زامیوتف را خفه کند. نگاه و سکوت او برایش بسیار ناگوار می‌نمود.

زامیوتف با خشکی اعلام کرد:

— به نظر من شما کاملاً عاقلانه و حتی محیلانه صحبت می‌کردید، فقط زیاده از حد عصبانی بودید.

پارفیری افزود:

— امروز هم نیکودیم فومیچ به من می‌گفت که دیشب، دیر وقت، در منزل کارمندی که زیر پای اسبهای درشکه لگدمال شده بود، شما را ملاقات کرده بود...

رازومیخین دنبال سخن را گرفت:

— خوب حتی این کارمند! آیا هنگامی که در منزل این کارمند بودی، دیوانه نبودی؟ آخرین پولت را برای تشییع جنازه به بیوه او دادی! خوب، می‌خواستی کمک کنی پانزده روبل بده، بیست روبل بده، اما دست کم سه روبل هم برای خودت نگاه‌دار، ولسی تو همه بیست و پنج روبل را به باد دادی!

— شاید هم من گنجی یافته‌ام و تو خبر نداری؟ به این جهت من هم دیروز سخاوتمند شدم... بیا، آقای زامیوتف می‌داند که من گنجی یافته‌ام!..

و بعد با لبهای لرزان خطاب به پارفیری گفت:

— خواهش می‌کنم ببخشید که ما نیم ساعت تمام با چنین مزخرفات پوچی شما را زحمت می‌دهیم. حوصله‌تان سر رفته است. نه؟

— اختیار دارید، برعکس، برعکس! اگر می‌دانستید که شما

تا چه حد برایم جالبید! هم تماشای شما و هم شنیدن سخنانتان

جالب است... و من اعتراف می‌کنم از اینکه بالاخره تشریف آوردید، بسیار خوشوقتم.

رازومیخین فریاد زد:

— افلا چای بده، گلومان خشک شد!

— فکر بسیار خوبی است! شاید هم در این امر مؤثر باشد.

راستی، چیز حسابی تری قبل از چای نمی‌خواهی؟

— برو کم شو!

پارفیری پتروویچ خارج شد تا دستور چای دهد.

افکار مانند گردبادی در سر راسکلنیکف دور می‌زدند. بسیار عصبانی بود: «از همه مهمتر آنکه حتی پنهان نمی‌کنند تعارفی هم ندارند! آخر، به چه دلیل اگر مرا هیچ نمی‌شناسی درباره‌ام بانیکودیم فومیچ صحبت می‌کنی؟ معلوم می‌شود اصلاً دیگر نمی‌خواهند از من پنهان هم بکنند که همچون گله‌ای سگ مواظب من هستند! همینطور صاف و پوست‌کنده به صورت انسان تف می‌اندازند!

راسکلنیکف از شدت خشم می‌لرزید.

خوب، درست حمله کنید. چرا مثل گربه‌ای که با موش بازی کند، با من رفتار می‌کنید؟ این که شرط ادب نیست، پارفیری پتروویچ، آخر شاید من هنوز اجازه ندهم! قد علم خواهم کرد، تمام حقیقت را جلو رویتان خواهم گفت و خواهید دید که چگونه از شما نفرت دارم!

بزحمت نفسی تازه کرد:

اما اگر اینها فقط بنظرم می‌آید، چه؟ اگر اینها سرابی بیش نباشد و من در همه چیز اشتباه بکنم، چه؟ اگر از بی‌تجربگی عصبانی شوم و طاقت نقش پستی را که باید بازی کنم، نداشته باشم، چه؟ شاید همه اینها غیر عمدی باشد؟ تمام سخنان آنها عادی است. اما با اینهمه چیزی در آنها هست... همه این حرفها را می‌شود همیشه گفت، اما چیزی در میان هست! چرا او صاف و پوست‌کنده گفت: «نزد آن زن؟» و چرا زامیوتف اضافه کرد که من «معیلانه» صحبت می‌کردم؟ چرا آنها با این لحن صحبت می‌کنند؟

بله... لحن... رازومیخین هم اینجا نشسته است، اما چرا به نظر او هیچ گمانی نمی‌آید؟ به نظر این آدم صاف و ساده بیگناه هرگز چیزی نمی‌رسد. باز هم تب ولرز! آیا پارفیری به من چشمک زد، یا نه؟ بیشک اینها خیالی بیش نیست. برای چه چشمک بزنند؟ می‌خواهند اعصابم را تحریک کنند یا سر بسرم می‌گذارند؟ یا اینکه همه‌اش خیال واهی است... یا همه چیز را می‌دانند! حتی زامیوتف نیز جسور است.. آیا زامیوتف واقعاً جسور است؟ زامیوتف شبانه تغییر فکر داد! من احساس می‌کردم که تغییر فکر خواهد داد. در اینجا رفتاری خودمانی دارد حال آنکه دفعه اول است که به اینجا می‌آید. پارفیری او را مهمان نمی‌داند و پشت به او کرده و نشسته است، با هم رفیق شدند! حتماً به خاطر من رفیق شده‌اند! بیشک قبل از آمدن ما راجع به من صحبت می‌کردند!... آیا درباره منزل خبری دارند. کاش زودتر تمام می‌شد!.. وقتی گفتم که دیشب فرار کردم که منزلی اجازه کنم اعتنائی نکرد و دنبالش را نگرفت... اما من خوب چابکانه موضوع منزل را پیش کشیدم، بعداً به درد خواهد خورد. یعنی در حال هدیان بودم!.. هه، هه، هه! او درباره تمامی شب گذشته خبر دارد!.. راجع به آمدن مادر اطلاعی نداشت!.. و اما آن جادوگر حتی تاریخ را هم با مداد یادداشت کرده بود!.. اشتباه می‌کند، تسلیم نمی‌شوم! آخر اینها که هنوز شواهد مطمئنی نیستند، فقط خیال و تصور است! نه، شما شواهد واقعی بیاورید. حتی منزل هم شاهی نیست، بلکه هدیان است. من می‌دانم به آنها چه بگویم... آیا درباره منزل خبر دارند؟ تا نفهم نخواهم رفت! اصلاً چرا آمده‌ام؟ اما همینکه من اکنون خشمناک هستم، همین لابد شاهد خوبی است. اه، که چه عصبانی هستم! شاید هم خوب باشد، علامت بیماری است... مرا معاینه می‌کند، سعی خواهد کرد حواسم را پرت کند. چرا به اینجا آمده‌ام؟

تمام اینها مانند برق از سرش گذشت. پارفیری پتروویچ پس از لحظه‌ای بازگشت و ناگهان شاد بنظر آمد، و با لحنی کاملاً دگرگون، خنده‌کنان به رازومیخین گفت:

— من برادر، از دیروز سرم... و اصلاً تمام وجودم مثل اینکه از هم در رفته است.

— چطور، جالب بود؟ آخر، من دیشب شما را در جالبترین لحظه ترك کردم. کی پیش برد؟

— معلوم است دیگر، هیچکس! متوجه مسائل ابدی شدیم و در آسمانها پرواز کردیم!

— تصورش را بکن رودیا، برسر چه موضوعی بحث می کردند: که آیا جنایت وجود دارد یا نه؟ گفتم که مزخرف می گفتند.

راسکلنیکف بدون توجه خاص پاسخ داد:

— چه تعجبی دارد؟ مسئله‌ای است عادی و اجتماعی. پارفیری متذکر شد:

— سؤال اینطور مطرح نشده بود.

رازومیکین فوراً و مانند همیشه با شتاب و حرارت موافقت کرد:

— راست است، کاملاً اینطور نبود. بین رادیون، گوش کن و عقیده خودت را بگو. من این را می خواهم، من دیروز پوستم با آنها کنده شد و در انتظار تو بودم. من به آنها هم گفته بودم که می آئی. داستان از نظریه سوسیالیستها آغاز شد. نظرشان معلوم است: جنایت، اعتراضی است برضد سازمان غیر طبیعی اجتماع، و همین و دیگر هیچ و هیچ. علت دیگری هم نمی پذیرند، همین!..

پارفیری پتروویچ بانگ برآورد:

— دیدی دروغ گفتمی!

معلوم بود که سر حال است. از تماشای رازومیکین به خنده می افتاد و او را بیشتر برمی انگیخت.

رازومیکین با حرارت سخنان او را قطع کرد و گفت:

— هیچ علت دیگری مورد قبولشان نیست! دروغ نمی گویم!... من به تو کتابهای آنان را نشان می دهم. همه چیز به نظر آنها نتیجه «ظلم اجتماع» است و دیگر هیچ! این جمله محبوبشان است! از اینجا مستقیماً نتیجه می گیرند که اگر اجتماع وضع طبیعی داشته

باشد، تمام جنایتها هم فوری ناپدید می شوند زیرا دیگر علتی برای اعتراض باقی نمی ماند، و همه در يك لحظه صالح می شوند! طبیعت انسانی به حساب نمی آید! طبیعت طرد می شود! طبیعتی اصلاً وجود ندارد! به نظر آنان انسانی که تحول طبیعی و تاریخی خود را تا آخر طی کرده باشد، سازنده اجتماع طبیعی متناسبی نیست، بلکه برعکس، يك «روش اجتماعی» که از سر حسابدان کسی برون آمده باشد، فوراً تمام وضع انسان را درست می کند و او را صالح و بیگناه می نماید، و این کار را بسیار سریعتر و زودتر از هر نوع جریان طبیعی وزنده زمان انجام خواهد داد! به همین دلیل است که آنان باطناً آنقدر از تاریخ بدشان می آید. می گویند در آن «فقط زشتیها و مزخرفات است». همه چیز را تنها با «مزخرف» توجیه می کنند! و به این جهت است که جریان طبیعی زندگی را دوست ندارند! به نظر آنان احتیاجی به روح زنده نیست!، آخر، روح زنده زندگی می خواهد، روح زنده گوشش بدهکار اصول ماشینی نیست. روح زنده ظنین است، روح زنده با گذشته ارتباط و بستگی دارد! اما آن یکی را که بوی مرده می دهد، می توان از کائوچو هم ساخت، ولی آن وقت دیگر زنده نیست، با اراده نیست، بنده است و عصیانی نخواهد کرد! نتیجه چنین می شود که همه چیز منوط به اندازه قالب خستها و وضع راهروها و اتاقهای خاص سوسیالیستهاست. فرضاً هم اتاقهای خاص سوسیالیستها هم حاضر شد، اما آخر، طبیعت شما که هنوز برای استفاده از این نوع اتاقها مهیا نیست. طبیعت شما خواهان زندگی است، راه زندگی را هنوز طی نکرده و زود است که به گورستان برود! با منطق تنها که نمی توان از روی طبیعت انسانی جست زد و آنرا ندیده گرفت! منطق ممکن است سه مورد را پیش بینی کند و حال آنکه تعداد آنها از میلیونها هم می گذرد! مگر می شود از این میلیونها صرف نظر کرد و تمام مسائل را فقط مربوط به راحتی کرد! این آسانترین راه حل مشکل است! مطلب بطور فریبنده ای روشن است و احتیاجی هم به فکر کردن نیست! بله، مهمتر از همه آنکه احتیاجی به فکر کردن نیست! و

به این ترتیب تمام اسرار زندگی در دو برگ چایی جا می‌گیرد!
پارفیری خندید و گفت:

— عجب دوری برداشته! باید دست و پایش را بست.
سپس خطاب به راسکلنیکف ادامه داد:

— دیشب هم همینطور بود، در يك اتاق شش صدای مختلف در آن واحد صحبت می‌کردند و بعلاوه او مشروب هم قبلاً به‌ما خورانده بود. می‌توانید تصورش را بکنید؟ نه، برادر، بیخود می‌گوئی «محیط» اهمیت زیادی در جنایت دارد، من این را تأیید می‌کنم.
— خودم هم می‌دانم که اهمیت زیاد دارد، اما تو به‌من بگو اگر مرد چهل ساله‌ای شرافت دختر ده‌ساله‌ای را پایمال کند، آیا محیط او را به این کار واداشته است؟

پارفیری با وقار شگفت‌انگیزی گفت:

— پس چه! اگر عمیقاً بنگریم، شاید هم واقعاً مجبورش کرده است. جنایت در مورد این دختر بچه را، بخوبی و بلکه بسیار خوب می‌توان با چگونگی محیط توجیه کرد.

رازومیخین نزدیک بود دیوانه شود، نعره زد.

— می‌خواهی الساعه برایت ثابت کنم که مژه‌های تو سفیدند و فقط به این دلیل سفیدند که برج ایوان کبیر هفتاد و هفت متر بلندی دارد، و این مطلب را خوب هم ثابت کنم، دقیقاً و مطابق اصول روشنفکران و حتی با رنگی از لیبرالیسم ثابت کنم؟ قول می‌دهم بتوانم! خوب، می‌خواهی شرط ببندیم؟

— قبول دارم، حال گوش کنیم و ببینیم چگونه این را ثابت می‌کند!

رازومیخین از جا جست و دستها را تکان داد و فریاد زد:

— آخر، این ابلیس خود را کاملاً به نفهمی می‌زند! آیا می‌ارزد با تو وارد بحث شد! آخر همه اینها را عمداً... رادیون، تو هنوز او را نمی‌شناسی! دیروز هم طرف آنها را گرفت تا همه را دست ببندازد. و چه چیزها دیشب می‌گفت، خدایا! آنوقت آنها هم به‌او دلخوش بودند!... ممکن است دو هفته تمام در این موارد ایستادگی

کند. سال گذشته معلوم نیست چرا به ما اطمینان می‌داد که می‌خواهد تارک دنیا شود و دوماه تمام سر این موضوع پافشاری می‌کرد! چندی پیش هم به فکر این افتاد تا ما را مطمئن سازد که می‌خواهد زن بگیرد و تمام کارها را برای عقد حاضر کرده است! حتی لباس نو دوخت و ماهم شروع کردیم به او تبریک گفتن. اما نه عروس در کار بود، و نه خبر دیگری. همه‌اش دروغ بود!

— دیدی دروغ گفتمی! من لباس را پیشتر دوخته بودم و به‌خاطر لباس نو بود که بستم زد همه شماها را دست ببندازم.

راسکلنیکف با بیقیدی پرسید:

— شما واقعاً می‌توانید به این خوبی تظاهر کنید؟

— شما خیال می‌کردید که نه؟ صبر کنید، شما را هم فریب خواهیم داد. هه، هه، هه! نه، گوش کنید، به شما تمام حقیقت را خواهیم گفت. به مناسبت تمام این مسائل درباره جنایت و محیط و دختر بچه‌ها، اکنون به‌یاد مقاله کوچکی افتادم که از شما بود. این مقاله شما گویا عنوانی «درباره جنایت»... یا چیزی از این قبیل داشت، درست به‌خاطر ندارم، ولی همیشه جلب نظر را می‌کرد. دوماه پیش خوشوقتی آنرا داشتیم که آنرا در «سخن ماهانه» بخوانم.

راسکلنیکف با تعجب پرسید:

— مقاله من؟ در «سخن ماهانه»؟ راست است، شش ماه پیش، هنگامی که دانشگاه را ترک کردم، درباره کتابی مقاله‌ای نوشتم. اما آنوقت من آنرا به «سخن هفتگی» دادم نه به «سخن ماهانه».

— مقاله قسمت «سخن ماهانه» شد.

— بله، چون «سخن هفتگی» دیگر در نیامد، به این جهت مقاله را هم آنوقت چاپ نکردند...

— صحیح است، و چون «سخن هفتگی» دیگر چاپ نشد با «سخن ماهانه» یکی شد. به این جهت مقاله شما ده ماه پیش در سخن ماهانه به چاپ رسید. شما نمی‌دانستید؟

راسکلنیکف واقعاً خبر نداشت.

— گوش کنید، شما می‌توانید برای مقاله خودتان از آنها پول

بخواهید! اما، راستی چه خلقی دارید! چنان در تنهایی زندگی می کنید که حتی از اموری که مستقیم مربوط به خودتان است بیخبرید. این که دیگر حقیقت است.

رازومیخین بانگ زد:

— آفرین رودیا! من هم نمی دانستم! همین امروز به قرائتخانه می روم و آن شماره را می گیرم! ماه پیش؟ به چه تاریخی؟ فرق نمی کند. پیدایش می کنم! عجب کاری! و هیچ هم نمی گوید!
— اما شما از کجا دانستید که مقاله متعلق به من است؟ امضای پای آن فقط يك حرف است.

— کاملاً اتفاقی، آن هم چند روز پیش دانستم، توسط مدیر مجله. من با او آشنا هستم... بسیار جالب بود.
— چنانکه بیاد دارم، گویا وضع روحی جنایتکاری را در تمام طول جنایت مورد بررسی قرار داده بودم.

— بله، و اصرار داشتید که بگوئید انجام جنایت همیشه با بیماری همراه است. فکر بسیار بگری است. اما... راستش برای من این قسمت مقاله شما جالب نبود، بلکه فکری که در آخر مقاله بنظر می رسید و متأسفانه شما آن را فقط به اشاره و مبهم آورده اید مهم بود... خلاصه اگر به خاطر بیاورید، اشاره شده بود به اینکه در دنیا اشخاصی هستند که می توانند... یعنی نه تنها می توانند، بلکه کاملاً حق دارند، به هر نوع جنایت و بی تربیتی دست بزنند، بطوری که انگار برای آنها قانونی نوشته نشده است.
راسکلنیکف به تغییر و تحریف شدید و عمدی فکر خود تبسمی کرد.

رازومیخین با وحشتی مخصوص پرسید:

— چطور؟ چه شد؟ حق جنایت کردن؟ اما قطعاً نه به دلیل آنکه محیط وادار کرده...؟
پارفیری جواب داد:

— نه، نه، نه فقط به این دلیل. تمام حرف بر سر آن است که در مقاله ایشان مردم گوئی به دو دسته «عادی» و «غیر عادی»

تقسیم می شوند. مردم عادی باید در حال اطاعت زندگی کنند و حق تجاوز از قانون را ندارند، چونکه آنها «عادی» هستند. اما اشخاص غیر عادی حق انجام هر نوع جنایت و تخلف از قانون را دارند، فقط به خاطر آنکه آنها «غیر عادی» هستند. اگر اشتباه نکنم گویا همینطور نوشته بودید؟

رازومیخین با تحیر زمزمه کرد:

— آخر، چگونه ممکن است؟ غیر ممکن است که چنین باشد! راسکلنیکف باز تبسمی کرد. فوراً فهمید که موضوع از چه قرار است و او را می خواهند به کجا بکشانند. مقاله خود را بیاد داشت و تصمیم گرفت وارد نبرد شود. با فروتنی و بسیار ساده گفت:

— این کاملاً مطابق نوشته من نیست، اما اعتراف می کنم که شما آن را تقریباً صحیح بیان کرده اید. حتی اگر راستش را بخواهید کاملاً صحیح بیان کرده اید... (گوئی از اعتراف به این مطلب خوشوقت بود) تنها فرق در آن است که ابدأ اصرار ندارم که مردم غیر عادی موظفند یا بنا به قول شما حتماً باید به هر نوع کجروی دست بزنند. گمان می کنم که به چنین مقاله ای حتی اجازه چاپ نمی دادند. من فقط و فقط اشاره کرده ام که شخص «غیر عادی» مجاز است... یعنی، نه اینکه اجازه قانونی داشته باشد، بلکه خود می تواند به وجدان خویش اجازه دهد که قدم به روی برخی از موانع بگذارد، و آن هم فقط در صورتی که انجام فکر او (که گاهی شاید موجب نجات نوع بشر باشد) چنین اقدامی را بطلبد. شما می فرمودید که مقاله من روشن نیست. من حاضرم آن را تا آنجا که ممکن باشد، روشن سازم... شاید اشتباه نکنم، اگر بگویم که شما هم خواهان همین هستید، پس بفرمائید: به نظر من اگر اکتشافات امثال کیپلر و نیوتن به سبب برخی پیشامدها ممکن نبود به مردم شناسانده شود، مگر با قربانی زندگی يك یا ده، یا صد و یا بیشتر کسانی که مانع و مزاحم این اکتشافها بودند، آن وقت نیوتن حق داشت و حتی موظف بود... این ده یا صد نفر را از میان بردارد تا اکتشافات خود

را به اطلاع جامعه انسانی برساند. اما از این مقوله اصلاً بر نمی آید که او حق داشته باشد هر که را بخواهد یا هر که در مقابلش قرار گیرد، بکشد و یا هر روز در بازار دزدی کند. سپس بیاد دارم در مقاله ام شرح می دهم که همه... خوب، مثلاً، لاقلاً قانونگذاران و بنیانگذاران اصول انسانیت، از قدما گرفته تا لیکورکها، سولنها، محمدها، ناپولئونها و غیره، همه بدون استثناء متجاوزند، دست کم به دلیل آنکه با آوردن قانون نو، قوانین کهن را که برای مردم مقدس بود و از پدرانشان به آنها رسیده بود، برهم زدند، و البته از خون ریختن هم ابا نداشتند، اگر واقعاً این خون (که گاهی هم بکلی بیگناه و دلیرانه و فقط به خاطر حفظ قوانین قدیم ریخته می شد) می توانست به آنها کمک کند. قابل توجه است که بیشتر این اشخاص نیکوکار و بنیانگذار اصول انسانیت، مردمانی بودند بینهایت خونریز. خلاصه من نتیجه می گیرم که همه، و نه اشخاص بزرگ، بلکه حتی آنهایی که فقط کمی بیرون از چهارچوب معمول هستند، یعنی حتی آنهایی که اندکی توانائی گفتن سخن نو را دارند، قاعدتاً باید، بنا بر طبیعت خود، کم و بیش متجاوز باشند. و البته این امر نسبی است. اگر جز این باشد مشکل است آنها از چهار دیوار خود بدر آیند، و ازماندن در آن چهارچوب به خاطر طبع خود، نمی توانند راضی باشند و به نظر من، نباید هم راضی باشند. خلاصه کلام، می بینید که تا به اینجا هیچ مطلب تازه و نئی در کار نیست. این مطلب تا به حال هزار بار چاپ و خوانده شده است. اما درباره تقسیم بندی که من از اشخاص کرده ام و آنها را به دو گروه «عادی» و «غیر عادی» منقسم نموده ام، قبول دارم که کمی خودسرانه است، ولی من بر سر اعداد پافشاری نمی کنم. فقط به جوهر فکر خود معتقدم. و آن از این قرار است که مردم بنا بر قانون طبیعت بطور کلی به دو قسمت تقسیم می شوند: مردم طبقه عادی یعنی آنهایی که فقط به کار تولید مثل می خورند، و مردم واقعی، یعنی کسانی که توانائی یا استعداد آن را دارند که در محیط خود حرف نئی بزنند. البته طبقه بندیهای بیشتر فرعی هم زیاد می توان کرد، اما صفات

متمایز آن دو طبقه کاملاً بارز است. دسته اول یعنی ماده، بطور کلی مردمی هستند طبیعتاً محافظه کار و موقر که در رضا و اطاعت زندگی می کنند. به نظر من آنها باید هم مطیع باشند، زیرا این وظیفه آنهاست و این امر بهیچ وجه آنان را کوچک نمی کند. دسته دوم همه از قانون تجاوز می کنند و بسته به استعدادشان مخربند یا متمایل به این امر. تجاوز و جنایت این مردم البته نسبی و بسیار متفاوت است. در بیشتر موارد اینها با بیان متفاوت طالب آند که حال را به نام آینده خراب کنند. اما اگر لازم باشد که یکی از اینها به خاطر فکر و عقیده خود حتی از روی جنازه یا خونی هم بگذرد، به نظر من او باطناً و از روی وجدان می تواند به خود اجازه دهد که از روی خون بگذرد. روشن است که این کار بستگی با فکر و نقشه او و وسعت حدود این دو دارد؛ و به این مطلب توجه فرمائید که فقط به این معنی من در مقاله ام درباره حق تجاوز و جنایت این گروه بحث می کنم. به خاطر بیاورید که بحث از مسئله حقوقی آغاز شد. به هر حال نگرانی زیاد، بیمورد است، چونکه توده مردم تقریباً هرگز این حق را به آنها نخواهد داد، آنها را کم و بیش می کشد یا به دار می آویزد و با این عمل کاملاً منصفانه وظیفه محافظه کاری خود را انجام می دهد، و نسلهای بعدی همین مردم برای این محکومان و کشتگان تحسین و ستایش زیاد قائلند. گروه اول همیشه ارباب حالند و گروه دوم ارباب آینده. اولیها حافظ و نگهبان جهان و زندگیند و بر تعداد افراد آن می افزایند، اما دومیها زندگی را حرکت می دهند و آنرا به سوی مقصدی می کشانند. هم اینان و هم آنان هر دو بطور متساوی حق وجود دارند. مختصر آنکه در نظر من همه یکسان حق دارند! زنده باد نبرد جاوید، البته تا ظهور حضرت!

— پس شما با اینهمه به ظهور حضرت معتقدید؟

راسکلنیکف با اطمینان پاسخ داد:

— معتقدم.

ضمن این جواب و در طول تمام سخنرانی طولانی خود وی به پائین و به نقطه ای از قالی که انتخاب کرده بود، می نگریست.

... و... و به خدا هم معتقدید؟ ببخشید که اینطور کنجکاوی می‌کنم.

راسکلنیکف در حالی که چشمان خود را به سوی پارفیری بلند نمود، تکرار کرد:
- معتقدم.

- و به زنده شدن العیازرا هم معتقدید؟

- معتقدم. اینها را می‌خواهید چه کنید؟

- کاملاً معتقدید؟

- کاملاً.

- صحیح... نه، همینطور کنجکاو شدم. ببخشید، اما اجازه دهید برگردم سر مطلب قبلی: آخر آنها را که همیشه نمی‌کشند، بعضی برعکس....

- در زندگی خود پیروز می‌شوند؟ البته، بعضی هم به هدف خود هنگام زندگی می‌رسند و آن وقت...

- خود مشغول کشتن می‌شوند؟

- اگر لازم باشد. می‌دانید، غالباً هم چنین می‌شود. روی هم

رفته تذکر شما هوشمندانه است.

- متشکرم، اما بگوئید بینم چگونه این غیرعادیها را می‌توان از عادیها تشخیص داد؟ آیا هنگام دنیا آمدن علائمی دارند؟ من از آن لحاظ می‌گویم که در این مورد دقتی زیادتر، یعنی مشخصات ظاهری لازم است. نگرانی طبیعی انسانی اهل عمل و خوش نیت را در من ببخشید. اما آیا نمی‌شود لباس مخصوصی تعیین کرد، یا پوششی یا حتی داغی و چیزی از این قبیل؟ زیرا، قبول کنید اگر اغتشاشی بشود و یک نفر از دسته‌ای تصور کند که متعلق به دسته دیگر است و به قول شما مشغول از بین بردن همه موانع گردد، آن وقت...

- به، این زیاد روی می‌دهد! و این تذکر شما از آن اولی هم هوشمندانه‌تر است...

۱. Lazare نام یکی از قدیسن مسیحی است.

- ممنوم... -

- اختیار دارید. اما توجه بفرمائید که اشتباه فقط از جانب دسته اول امکان دارد، یعنی از طرف مردم عادی، که گویا اسم نامناسبی برای آنها گذاشته‌ام. با وجود کشش طبیعی آنها به اطاعت و تسلیم، به واسطه نوعی بازی طبیعت که حتی گاو هم از آن محروم نیست، عده نسبتاً زیادی از آنها دوست دارند خود را از جمله اشخاص پیشرو و مخربی تصور کنند که سخنان نو می‌گویند، و این کار را با کمال صمیمیت می‌کنند، و حال آنکه غالباً اینان متوجه اشخاص نوگو نمی‌شوند و از آنان به همان اندازه متفرند که از اشخاص عقب مانده. اما به نظر من در اینجا خطر زیادی نمی‌تواند باشد و شما واقعاً نباید نگران باشید، چون این افراد هرگز پرورد نمی‌روند. به خاطر این هوس البته آنها را می‌شود گاهی شلاق زد تا متوجه جای خود باشند اما مجازات بیشتری لازم ندارند و در این مورد حتی احتیاج به مأمور هم نیست. آنها خود خویشتن را شلاق خواهند زد چون اشخاص درستی هستند. بعضیها هم این خدمت را در حق یکدیگر می‌کنند و برخی هم شخصاً به حساب خود می‌رسند... مثلاً در ملا عام توبه‌های گوناگونی می‌کنند و این خود زیبا و عبرت‌انگیز است و... مختصر آنکه نگران نباشید... آخر، قوانینی هم در بین هست.

- خوب، دست کم از این جهت شما مرا کمی آسوده کردید. اما آخر، ببینید يك بدبختی دیگر: خواهش می‌کنم بگوئید آیا چنین اشخاص که حق کشتن دیگران را دارند، یعنی از این «غیر عادیها» زیادند؟ من البته حاضر به تسلیم هستم، اما آخر، تصدیق بفرمائید، اگر عده آنها خیلی زیاد باشد که وحشت‌آور می‌شود. بله؟

راسکلنیکف با همان لحن ادامه داد:

- آخ، از این لحاظ هم فکر آن نباشید. اصولاً اشخاصی که دارای فکر تازه باشند، حتی آنان که استعداد کمی برای گفتن چیزهای نو دارند، بینهایت کم دنیا می‌آیند، یعنی بطور شگفت‌آوری کم هستند. فقط يك چیز روشن است: که ترتیب بوجود آمدن مردم

یعنی همه این گروه و گروههای فرعی یقیناً بطور صحیح و دقیق باید تحت یکی از قوانین طبیعت درآید. این قانون البته هنوز ناشناخته است، اما من معتقدم که وجود دارد و بعدها معلوم خواهد شد. توده بزرگ مردم، یعنی «ماده» تنها به آن جهت در دنیا وجود دارد تا سرانجام با کوششی و بنا بر اصلی که هنوز اسرارآمیز است، از راه امتزاج انواع و نژادها بر خود فشار آورده و بالاخره... خوب، لااقل از هر هزار نفر يك نفر آدم کم و بیش مستقل بوجود آورد. و اما کسانی که شخصیت و استقلال فکری وسیع دارند، شاید از هر ده هزار نفر (این را تقریباً از روی مدارك و دلیل می گویم) يك نفر باشد. و اگر باز هم شخصیت بارزتری در نظر بگیرید، از هر صد هزار نفر یکی چنان است. مردم نابغه از میلیونها، و نابغه های بزرگ و گل سرسبد بشریت، شاید از بین چندین هزار میلیون در روی زمین یکی بوجود آید. خلاصه آنکه من در آن دستگامی که اینها بوجود می آیند، سر نکرده ام. اما بیشك قانون معینی هست و باید باشد. در این مورد پیشامدی در کار نیست.

رازومیخین سرانجام فریاد برآورد:

— آخر، مگر شما شوخی تان گرفته است؟ یکدیگر را دست انداخته اید یا نه؟ نشسته اند و یکی دیگری را مسخره می کند! رودیا، آیا تو جدی می گوئی؟

راسکلنیکف بیصدا، چهره رنگ پریده و غمین خود را به سوی او بلند کرد و پاسخی نداد. در مقابل این چهره آرام و غمگین، نیشخند بی برده مصر و بی ادبانه و عصبی پارفیری به نظر رازومیخین شکفت آور نمود.

— خوب برادر، اگر این واقعاً جدی است، پس... تو البته حق داری بگوئی که این حرفها تازگی ندارد و شبیه همه آن چیزهائی است که ما هزار بار خوانده و شنیده ایم. اما آنچه در همه اینها تازه است و واقعاً متعلق به تو تنهاست، با کمال وحشت باید بگویم، آن است که تو مسئله خونریزی از روی وجدان را مجاز می دانی و... مرا ببخش... آن هم، با چنان تعصبی... و گویا مهمترین

موضوع مقاله تو هم همین است. آخر، اجازه ریختن خون را فقط به وجدان سپردن... به نظر... به نظر من وحشتناکتر از آن است که قانوناً اجازه خونریزی داده شود...

پارفیری تأیید کرد:

— کاملاً منصفانه است. وحشتناکتر است!

— نه تو، خیلی دور رفته ای و سرت گرم شده است. اینجا اشتباهی هست. مقاله را خواهم خواند... زیاده روی می کنی! تو نمی توانی چنین فکر کنی... خودم خواهم خواند. راسکلنیکف گفت:

— در مقاله تمام این حرفها نیست. در آنجا فقط اشاراتی هست.

پارفیری که بر جای خود آرام نمی گرفت گفت:

— که اینطور، اینطور، برایم اکنون تقریباً روشن است که نظر شما نسبت به جنایت چیست. اما یافشاری مرا ببخشید، شما را زیاد ناراحت می کنم و خودم از این کار شرمنده ام... آخر ببینید، شما مرا چندی پیش درباره اتفاقات اشتباهی در امر اختلاط آن دو دسته کمی تسکین دادید... لکن پیشامدهای ممکن گوناگونی باز مرا همچنان نگران می کنند، مثلاً، چه خواهد شد اگر مردی یا جوانی تصور کند که او، لیکورک یا محمد... آینده است و از این رو بخواهد تمام موانع را برطرف سازد... به عنوان اینکه نبرد و لشکرکشی طولانی در پیش است و برای آن پول لازم است... و آن وقت برای نبرد خود مشغول تهیه لوازمات شود؟

ناگهان زامیوتف از گوشه خود پوزخندی زد. راسکلنیکف حتی نگاه خود را به سوی او بلند نکرد و به آرامی پاسخ داد:

— من باید قبول کنم که چنین پیشامدهائی واقعاً ممکن است. اشخاص کم فکر و شهرت طلب بخصوص در این دام می افتند... و بخصوص جوانان.

— خوب، ببینید، پس آن وقت چطور می شود؟

راسکلنیکف تبسمی کرد و گفت:

— خوب، دیگر همینطور! در این امر که من مقصر نیستم. چنین هست و همیشه خواهد بود. هم او (راسکلنیکف سری به جانب رازومیکین تکان داد) اکنون می‌گفت که من اجازه خون ریختن را می‌دهم. خوب، که چه؟ اجتماع که تا بخواهید از لحاظ تبعیدگاهها، زندانها و مأموران آگاهی و کار اجباری، آبادان است. پس نگرانی برای چیست؟ دزد را بجوئید...

— خوب، اگر جستیم چه؟

— به سزایش می‌رسد.

— شما چقدر منطقی هستید. اما درباره وجدان او چه؟

— آخر، شما به وجدان او چه کار دارید؟

— هیچ، فقط از لحاظ انسان دوستی.

— آن کسی که وجدان دارد اگر به اشتباه خود پی‌برد، رنج می‌کشد. این خود پیش از اعمال شاقه برایش مجازات است.

رازومیکین ابروان را در هم کشید و پرسید:

— خوب، اما آنهایی که واقعاً نایفه هستند، یعنی آنهایی که اجازه کشتن دارند، قاعدتاً باید هیچ رنج نبرند. حتی به خاطر خونی که ریخته شده؟

— لفظ «باید» برای چیست؟ در این مورد نه امری و نه نییی

موجود است، اگر دلش به حال قربانی می‌سوزد بگذارید رنج برد...

رنج و درد لازمه قوه دراکه پنهان و قلب عمیق است.

و بعد ناگهان متفکرانه، بطوری که حتی بالحن سخنش مفایرت

داشت، گفت:

— مردم واقعاً بزرگ، به نظر من باید در دنیا غمرا بزرگ

احساس کنند.

راسکلنیکف چشمان خود را بلند کرد و با تفکر به همه

نگریست، تبسمی کرد و کلاه خود را برداشت... اکنون نسبت به

وقتی که وارد اتاق می‌شد، فوق‌العاده آرامتر بود و این را خود نیز

احساس می‌کرد. همه برخاستند.

پارفیری باز گفت:

— خوب، می‌خواهید دشنام بدهید یا نه، عصبانی بشوید یا نه، اما طاقت ندارم. اجازه بدهید سؤال کوچک دیگری هم بکنم (واقعاً زیاد مزاحمتان می‌شوم) اندیشه کوچکی است که می‌خواستم اظهار کنم، فقط برای اینکه فراموش نشود...

راسکلنیکف جدی و با رنگی پریده در حال انتظار در مقابلش ایستاد و گفت:

— بسیار خوب، فکرتان را بگوئید.

— آخر... راستی نمی‌دانم چطور مطلب را بهتر بگویم... فکر شیطنت‌آمیزی است... نکته روانی است. آخر ببینید، هنگامی که شما مقاله‌تان را می‌نوشتید، آخر غیر ممکن بود... هه، هه، هه، که خودتان را اقلایک ذره، بنابر اصطلاح خودتان، شخص «غیر عادی» و گوینده سخن نو نامشمرده باشید... همچو نیست؟

راسکلنیکف با تنفر جواب داد:

— خیلی ممکن است!

رازومیکین حرکتی کرد.

— پس اگر چنین است، آیا ممکن است که شما خودتان تصمیم بگیرید، خوب مثلاً به دلیل عدم موفقیت در زندگی و دست تنگیها... یا برای نوعی کمک به عالم بشریت، موانع را زیر پا بگذارید؟ یعنی، مثلاً دست به قتل و دزدی بزنید؟

پارفیری مجدداً با چشم چپ چشمکی به او زد و بیصدا خندید. درست همانطوری که چندی پیش کرده بود.

راسکلنیکف با جسارت مغرورانه و نفرت‌آمیزی پاسخ داد:

اگر هم چنان می‌کردم، دیگر قطعاً به شما نمی‌گفتم.

— نه، من فقط از روی کنجکاوی، برای فهمیدن مقاله شما و از لحاظ نظری این سؤال را کردم...

راسکلنیکف با تنفر اندیشید: «اه، که چه آشکارا و جسورانه است!» سپس با سردی جواب داد:

اجازه دهید متذکر شوم که من خود را نه محمد و نه ناپلئون و نه کسی دیگر از این قبیل می‌دانم و در نتیجه، چون به جای

ایشان نیستم، نمی‌توانم توضیحات کاملی بدهم که اگر چنان می‌بودم چگونه رفتار می‌کردم.

پارفیری ناگهان با لحنی بسیار خودمانی گفت:

— دست بردارید. کیست که اکنون در روسیه خود را ناپلئون

نداند!

و این بار حتی در لحنش گوئی کنایه‌ای بسیار روشن بود.

ناگهان زامیوتف از گوشه خود پراند:

— نکند هفته گذشته ناپلئون آینده‌ای آلینا ایوانونای ما را با

کلنگ خرد کرده باشد؟

راسکلنیکف ساکت بود و خیره و محکم به پارفیری می‌نگریست.

رازومینخین ابروان را درهم کشید. قبلاً هم مثل این بود که چیزی

بنظرش می‌رسید. با خشم به اطراف نگریست. يك دقیقه در سکوت

ملالت‌باری گذشت. راسکلنیکف چرخید که برود.

پارفیری در حالی که دست خود را دراز نمود، با صدائی

مهربان و بسیار خوش‌آیند گفت:

— شما دیگر می‌روید! بسیار بسیار از آشنائیتان خوشوقتم و

اما درباره تقاضای خود کاملاً مطمئن باشید. درست همانطوری که

به‌شما گفتم بنویسید. بهتر از همه این است که خودتان آنجا سری

به‌من بزنید... یکی از همین روزها... مثلاً فردا. من لابد ساعت یازده

آنجا خواهم بود. همه چیز را همانجا درست می‌کنیم... صحبت

می‌کنیم.

و با مهربانی اضافه کرد:

— به‌عنوان یکی از آخرین اشخاصی که آنجا بودید شاید

بتوانید چیزی به‌ما بگوئید...

راسکلنیکف با خشونت پرسید:

— شما می‌خواهید رسماً و در محل رسمی از من بازپرسی

کنید؟

— آخر، برای چه؟ اکنون که این کار بهیچ وجه ضرورتی

ندارد. شما درست ملتفت نشدید. من، می‌دانید، هیچ فرصتی را

از دست نمی‌دهم و... و با تمام گروه‌گذاران صحبت کرده‌ام... از

بعضیها نشانیهای گرفته‌ام... و شما هم به‌عنوان آخرین...

پارفیری ناگهان مثل اینکه از چیزی خوشحال شده باشد،

فریاد زد:

— اما راستی... چه بموقع یادم آمد... حواسم کجاست!

و رو به رازومینخین کرد:

— درباره آن نیکلا، همان وقت جانم را گرفتی... خوب، خودم

هم می‌دانم، می‌دانم که...

و باز به جانب راسکلنیکف چرخید:

— او جوان پاکی است. اما چه می‌شود کرد، حتی میتیا را هم

مجبور شدیم زحمت دهیم... صحبت سر این است، یعنی جان‌مطلب

اینجاست، که هنگام عبور از راه پله‌ها... اما اجازه دهید، آخر مگر

شما پس از ساعت هفت در آنجا نبودید؟

راسکلنیکف جواب داد:

— بله، پس از ساعت هفت.

و فوراً با ناراحتی احساس کرد که می‌توانست این را اصلاً

نگوید.

— خوب، پس هنگامی که در آن موقع از آنجا می‌گذشتید، شما

لااقل دونفر کارگر یا حتی یکی از آنها را در طبقه دوم، در منزلی که

درش باز بود، خاطرتان هست، ندیدید؟ آخر، آنها در آنجا رنگ

می‌زدند و این مطلب بسیار بسیار برای آنان مهم است.

راسکلنیکف آهسته و مثل اینکه در خاطرات خود مشغول

جستجو باشد، جواب داد:

— نقاشان را؟ نه، ندیدم.

و درحالی که با تمام قوا به‌خود فشار می‌آورد و تمام وجودش

در عذاب بود تا زودتر حدس بزند چه دامی برایش گسترده‌اند و

مبادا چیزی را ندیده بگذارد، ادامه داد:

— نه، ندیدم، حتی ملتفت چنان منزلی هم که درش باز باشد

نشدم... اما در طبقه چهارم (در این موقع کاملاً دام را یافته و پیروز

بود) بخاطر دارم که کارمندی از منزلی که مقابل آلینا ایوانونا بود اسباب‌کشی می‌کرد... یادم هست. این را خوب بیاد دارم... سربازان نیمکتی را بیرون می‌کشیدند و مرا هم به دیوار چسبانده بودند. اما نقاشان را... نه، بیاد ندارم که نقاشانی بوده باشند... و هیچ منزل در بازی هم گویا در بین نبود. بله، نبود.

رازومیخین ناگهان مثل اینکه بهوش آمده و حواسش را جمع کرده باشد، بانگ برآورد که:

— تو چه می‌گوئی! آخر، نقاشان در همان روز قتل‌کار می‌کردند ولی او سه روز پیش از آن در آنجا بود. این چه سؤالی است می‌گویی؟

— اه، همه را مخلوط کردم!

و با ادای این کلمات پارفیری ضربه‌ای بر پیشانی خود زد. سپس با حالتی که گوئی معذرت می‌خواست، رو به راسکلنیکف کرد و گفت:

— لعنت بر شیطان! با این کار بکلی عقل از سرم پریده است. آخر، برای ما آنقدر مهم است که بدانیم کسی آنها را بین ساعت هفت و هشت در آن منزل دیده است یا نه، که من اکنون خیال کردم شما هم می‌توانید بگوئید... بکلی مخلوط کردم!

رازومیخین با ترشروئی جواب داد:

— پس باید دقیقتر بود.

این کلمات اخیر در سرسرا ادا شد. پارفیری بترویج آنها را با کمال خوشروئی تا دم در مشایعت کرد. هر دو اخم‌آلود و ترشرو وارد کوچه شدند و تا چند قدم هیچ صحبتی نکردند. راسکلنیکف عمیقاً نفسی تازه کرد...

۶

رازومیخین که به فکر فرو رفته بود و با تمام نیرو می‌کوشید دلایل راسکلنیکف را رد کند، تکرار می‌کرد:

— باور نمی‌کنم. نمی‌توانم باور کنم.

آنها کم کم به اتاقهای اجاره‌ای با کالیف که پولخریا الکساندرونا و دنیا مدتها بود در آنجا انتظارشان را می‌کشیدند، نزدیک می‌شدند. رازومیخین در راه هر آن ضمن صحبت می‌ایستاد. از اینکه برای اولین دفعه درباره این موضوع بصراحت بحث می‌کردند، ناراحت و ملتهب بود.

راسکلنیکف با تبسم سرد بی‌اعتنائی جواب داد:

— باور نکن، تو بنا بر عادت خودت ملتفت هیچ چیز نبودی،

اما من هر کلمه را می‌سنجیدم.

— توسوءظنی هستی و به این جهت هم می‌سنجیدی... هوم...

واقعاً هم من موافقم که پارفیری نسبتاً شگفت‌انگیز بود، و بخصوص این پست فطرت زامیوتف! حق با تست. طور مخصوصی بود، اما برای چه؟ چرا؟

— در طول شب تفسیر فکر داده است.

— نه، برعکس، اگر آنها به این فکر بی‌معنی معتقد بودند، با

تمام قوا سعی می‌کردند آنرا پنهان کنند و دست خود را مخفی بدارند تا بعد دامی بگسترند... اما اکنون این حرکت آنها جسورانه

و از روی بی‌احتیاطی بود!

— اگر آنها دلائلی می‌داشتند، یعنی دلائل واقعی یا دست کم سوء ظن پابرجائی می‌داشتند، آن وقت آنها همچون قماربازان می‌کوشیدند تا بازی خود را به امید برد بیشتر پنهان کنند. قطعاً هم مدتی پیش بازجوئی را انجام می‌دادند، اما آنها هیچ دلیل و شاهدهی ندارند، همه‌اش تخیل است، همه‌اش حدس و فکر هوائی است و به این جهت سعی می‌کنند که با پرروئی انسان را از جا بدر کنند. شاید خودش هم خشمگین است که شاهدهی ندارد و از شدت عصبانیت از دهانش سخنی پرید، و شاید هم قصدی داشته باشد... گویا آدم عاقلی است... شاید می‌خواست مرا با آنچه می‌داند پتروساند... در اینجا برادر، روانشناسی مخصوص لازم است... اما روی هم رفته توجیه این امر بسیار نامطبوع است. دست بردار!

— و موهن است، بسیار موهن! مقصودت را می‌فهمم، اما... چون، اکنون صریح صحبت می‌کنم (و این بسیار خوب است که عاقبت صریح صحبت کردیم. من خوشوقتم!) لذا صاف و پوست‌کنده به تو اعتراف می‌کنم که مدتی بود این را در آنها ملاحظه می‌کردم، یعنی این فکر را، در تمام این مدت... البته بطور نامحسوس، اما چرا این فکر باید حتی بطور نامحسوس در آنان ایجاد شده باشد! چه جراتی دارند؟ ریشه این افکار آنها کجا، کجا نهفته است؟ اگر تو بدانی من چه خشمگین بودم! چگونه به دلیل آنکه دانشجوی بیچاره‌ای از شدت فقر و مالیخولیا پدرش در آمده و درست قبل از بیماری سنگین و حال‌هذیانی که شاید هم در او دیگر آغاز شده بود... خوب توجه کن! سوءظنی، مغرور و واقف به قدر و ارزش خویش، کسی که شش ماه تمام در گوشه انزوا هیچکس را ندیده، و با لباسی ژنده و چکمه‌های بی‌تخت، باید در مقابل اشخاص بی‌سر و بی‌پای کلانتری بایستد و دشنامهای آنها را تحمل کند و آنوقت بدهی ناگهانی هم در برابرش قد علم کند، یعنی سفته از موعد گذشته‌ای به کارمند مهمی چون چبارف بدهکار باشد، و بعد هم بوی گند رنگ و گرمای سی‌درجه هوائی گرفته و انبوه مردم و

داستان قتل کسی که شب قبل نزدش بود، و همه اینها با شکم گرسنه! آخر، چطور ممکن است حال غش روی ندهد! و بعد همین حال را شاهد اساسی کار دانستن! لعنت بر شیطان. من می‌دانم که این عصبانی کننده است، اما اگر من به جای تو می‌بودم رودیا، در مقابل چشم آنها قهقهه می‌زدم، یا اینکه به صورت همه آنها تف می‌انداختم، تف غلیظ! و از چپ و راست بیست کشیده ماهرانه، چنانکه شایسته این کار است، به آنها می‌نواختم و به این ترتیب موضوع را خاتمه می‌دادم. محلشان نگذار! به حال بیا! خجالت بکش! راسکلنیکف با خود اندیشید: «خوب مطلب را بیان کرده است.» سپس با تلخی گفت:

— محلشان نگذار؟ ولی فردا مجدداً بازجوئی در پیش است. آیا واقعاً باید با آنها به توضیحات پرداخت؟ همینقدر هم پشیمانم که دیروز در مهمانخانه خود را هم‌طراز زامیوتف کردم...
— لعنت بر شیطان! خودم نزد پارفیری می‌روم و خوب خدمتش می‌رسم، بگذار همه را تا آخر توضیح دهد! و اما زامیوتف را...
راسکلنیکف اندیشید: «سرانجام عقلش قد داد!»
رازومیخین ناگهان شانه او را چسبید و فریاد زد:

— صبر کن، صبر کن، تو اشتباه می‌کنی، حالا فهمیدم. اشتباه می‌کنی! آخر، این چه پوست خربزه‌ای است؟ تو می‌گوئی که صحبت درباره کارگران به منزله پوست خربزه و دامی بوده است؟ خوب فکر کن، آخر اگر تو آن کار را می‌کردی آیا ممکن بود از دهانت در رود که دیده‌ای چگونه منزل را رنگ می‌زدند... و کارگران را هم دیده‌ای؟ بر عکس می‌گفتی هیچ ندیده‌ای، حتی اگر دیده بودی! کیست که به ضرر خود شهادت دهد؟

راسکلنیکف با بی‌میلی و تنفر بارزی جواب داد:
— اگر من آن کار را کرده بودم، آنوقت حتماً می‌گفتم که هم کارگرا را دیده‌ام و هم منزل را.

— آخر، چرا به ضرر خود صحبت کنی؟
— به دلیل اینکه فقط دهاتیها یا تازه‌کاران و بی‌تجربه‌ها در

باز پرسشها پشت سر هم و مستقیماً همه چیز را نفی می‌کنند، اما آدمی که کمی با هوش و با تجربه باشد، حتماً و به حد امکان سعی خواهد کرد به تمام امور ظاهری و غیر قابل انکار اعتراف کند، منتها دلائل دیگر برای این امور بجوید، رنگ مخصوص و غیر مترقبه‌ای به آنها بدهد که بکلی مفهوم آنها را تغییر دهد و آنها را در روشنائی دیگری بنمایاند. پارفیری ممکن بود اتفاقاً حساب کند که من حتماً چنین پاسخ خواهم داد، یعنی برای حفظ ظاهر حتماً خواهم گفت که دیده‌ام و ضمناً نکته‌ای در توجیه این امر بیاورم... - آخر، او که فوراً به تو می‌گفت که دو روز قبل کارگرانی آنجا نبودند و از این قرار تو بایستی در همان روز قتل ساعت هفت و هشت، آنجا بوده باشی و سر هیچ گبرت می‌انداخت.

- بله، او همین حساب را هم می‌کرد که من فرصت تعقل نکنم و خصوصاً در جواب حقیقت‌نما شتاب کنم و به یاد نداشته باشم که دو روز قبل از حادثه کارگرانی در بین نبوده‌اند.

- آخر چطور می‌شود این را فراموش کرد؟

- بسیار آسان، سر همین مطالب کوچک اشخاص زیرک زودتر اشتباه می‌کنند. هر قدر انسان زیرک‌تر باشد، همانقدر کمتر فکر می‌کند که او را سر هیچ گیر می‌اندازند. و اتفاقاً زیرک‌ترین اشخاص را باید سر آسانترین چیزها گیر انداخت. پارفیری بهیچ وجه آنقدر احمق نیست که تو تصور می‌کنی...

- پس از این قرار پست فطرت است!

راسکلنیکف نتوانست خنده خود را نگاه دارد، اما ضمناً میل و حرارتی که در این توضیحات اخیر نشان می‌داد، در مقابل حالت عبوسی که به خاطر مقاصدی در تمام مصاحبه قبلی اجباراً بخود گرفته بود، بنظرش شگفت آمد و با خود اندیشید: «کم‌کم در بعضی نکات سر ذوق می‌آیم».

لکن تقریباً در همان لحظه ناگهان ناراحتی مخصوص بر او چیره شد. گوئی فکری غیر مترقبه و ناراحت کننده بحیرتش انداخت. بر ناراحتیش همچنان افزوده می‌شد. آنها دیگر به در ورودی اتاقهای

اجاره‌ای باکالیف رسیده بودند. ناگهان راسکلنیکف گفت:

- خود برو من هم اکنون برمی‌گردم.

- کجا؟ ما که رسیدیم!

- مجبورم. مجبورم، کاری دارم... نیم ساعت دیگر می‌آیم... به آنها بگو.

- میل. میل تست، اما من هم با تو می‌آیم!

- خوب، پس تو هم می‌خواهی مرا عذاب دهی!

فریاد راسکلنیکف با چنان عصبانیت تلخی همراه بود، و در نگاهش چنان نومیدینی دیده می‌شد که رازومیخین مبهوت برجای خود خشک شد؛ مدتی روی جلوخان ایستاد و با ابروانی گره کرده مواظب بود که رفیقش چگونه با قدمهای تند به سوی کوچه خود روان است. سرانجام درحالی که دندانها را بهم می‌فشرد و مشتها را گره کرده بود، همانجا قسم یاد کرد که هم امروز پارفیری را درست مانند لیموئی بچلانند. آنگاه بالا رفت تا پولخریا الکساندرونا را که از غیبت طولانی آنها نگران شده بود، تسکین دهد.

هنگامی که راسکلنیکف به خانه خود رسید، شقیقه‌هایش از عرق خیس بود و بسختی نفس می‌کشید. با شتاب از پله‌ها بالا رفت، به اتاق خود که درش باز بود وارد شد و فوراً در را چفت کرد. سپس با ترس و دیوانه‌وار خود را به گوشه‌ای افکند، یعنی به سوی همان سوراخی که در دیوار بود و تا چندی پیش اشیا در آن جای داشتند. دست خود را در سوراخ فرو برد و چند لحظه‌ای با دقت آن را کاوید. لابلای کاغذ دیواری را جستجو کرد، چون چیزی نیافت برخاست و نفسی عمیق کشید. هم اکنون که نزدیک به جلوخان باکالیف شده بود، ناگهان بنظرش رسید که یکی از اشیا مثلاً زنجیر، دکمه سردست یا حتی کاغذی که اشیا درش پیچیده شده بود و شاید دارای یادداشتی به خط پیرزن باشد، ممکن است بنحوی از نظرش پنهان شده و در یکی از شکافها مانده باشد تا بعد ناگهان، در مقابلش چون شاهد غیر مترقبه و انکارناپذیری قد علم کند.

مثل اینکه به فکر فرو رفته باشد، ایستاده بود و تبسمی عجیب و تحقیرآمیز و تقریباً بی‌معنی بر لبهایش می‌لغزید. افکارش در هم می‌شد. متفکرانه به سوی در خروجی رفت.

ناگهان صدائی بلند بانگ زد:

— این هم خودشان!

راسکلنیکف سرش را بلند کرد.

دربان کنار اتاق خود ایستاده بود و او را مستقیماً به مرد نسبتاً کوتاه قدی، که ظاهراً از جمله خرده بورژواها بود و چیزی شبیه به جلیقه و پیراهن خانگی برتن داشت و از دور به زنی روستائی می‌مانست، نشان می‌داد.

سر مرد زیرکپی چرب کثیفش گفتی به سوی پائین کشیده می‌شد. تمام وجودش انگار خم شده بود. چهرهٔ پرچروک خستهٔ او سنش را بیش از پنجاه می‌نمود. چشمان کوچک فرورفته‌اش نگاه عبوس و سخت و ناراضی داشت.

راسکلنیکف به دربان که نزدیک او می‌شد گفت:

— چه خبر است؟

مرد بدون شتاب از زیر چشم با دقت و توجهی خاص او را برانداز کرد. سپس آهسته چرخید و بدون اینکه کلمه‌ای بگوید از در بزرگ خانه به خیابان رفت.

راسکلنیکف فریاد زد:

— آخر، چه شده است؟

— هیچ، این شخص نامعلوم می‌پرسید آیا دانشجویی... و اسم شما را برد، اینجا زندگی می‌کند یا نه و مستأجر کیست، در این بین شما پائین آمدید، من هم شما را به او نشان دادم و او رفت. عجیب است!

دربان هم در شگفت شد اما نه برای مدتی، و پس از کمی تأمل چرخید و دوباره به آلونک خود خزید. راسکلنیکف به دنبال مرد شتافت و فوراً متوجه شد که وی با قدمهای یکنواخت و بیشتاب، مانند سابق، در حالی که چشمان را به زمین دوخته و

گوئی به فکری مشغول است، از سوی دیگر خیابان روان است. راسکلنیکف بزودی به او رسید و چندی همچنان پشت سرش روان گشت. سرانجام خود را به کنار او رساند و از پهلو نگاهی به چهره‌اش افکند. مرد بیدرنک متوجهش شد، بسرعت سرپایش را برانداز کرد، اما باز چشمانش را به پائین انداخت و دقیقه‌ای به این ترتیب، یکی در کنار دیگری، راه رفتند بی‌آنکه سخنی بگویند. عاقبت راسکلنیکف با صدائی نسبتاً آهسته پرسید:

— شما سراغ مرا... از دربان می‌گرفتید؟

مرد جوابی نداد و نگاهی هم نکرد. باز هر دو سکوت کردند.

— شما را چه می‌شود... می‌آید، می‌پرسید... و سکوت

می‌کنید... آخر، این چه معنی دارد؟

صدای راسکلنیکف قطع شده بود، کلمات گوئی نمی‌خواستند

بطور واضح ادا شوند.

مرد این بار چشمان خود را بلند کرد و با نگاه عبوس و شومی

به راسکلنیکف نگریست و ناگهان با صدائی آهسته ولی روشن

و شمرده گفت:

— قاتل!

راسکلنیکف در کنار او حرکت می‌کرد. پاهایش ناگهان

بینهایت سست شدند. پشتش سرد شد و قلبش برای لحظه‌ای

گوئی ایستاد، درست مثل اینکه از قلابی کنده شده باشد. به این

ترتیب صدگامی در کنار هم برداشتند و باز همچنان ساکت بودند.

مرد به او نگاه نمی‌کرد.

راسکلنیکف با صدائی که بزحمت شنیده می‌شد، زمزمه کرد:

— چه می‌گوئید... چه... کی قاتل است؟

مرد شمرده‌تر و اطمینان‌بخش‌تر از پیش و با لبخندی که حاکی

از پیروزی تنفرآمیزی بود، گفت:

— تو قاتلی!

و باز مستقیماً نگاهی به صورت رنگ‌پریدهٔ راسکلنیکف و

چشمان بیجان‌ش افکند. در این هنگام هردو به سر پیچ خیابان

رسیدند. مرد به خیابان سمت چپ پیچید و بی آنکه به عقب بنگرد پیش رفت. راسکلنیکف برجای خود ایستاد و مدتی به دنبال او می نگریست. متوجه شد که پس از طی پنجاه قدم، مرد سر برگرداند و به او که هنوز بیحرکت سر جای خود ایستاده بود، نگریست. تشخیص صحیح غیر ممکن بود، اما به نظر راسکلنیکف چنان آمد که این بار هم مرد بالبخند سرد تنفرآمیز و پیروز خود تبسمی نمود. راسکلنیکف با گامهای سست و آرام، و زانوانی لرزان که گوئی بسیار یخ کرده بودند، بازگشت و به سوی اتاق خود بالا رفت؛ کلاه خود را برداشت و روی میز گذاشت و ده دقیقه در کنار آن بیحرکت ایستاد. سپس با ناتوانی به روی نیمکت افتاد و بیمارانه با ناله ای خفیف بر آن دراز کشید. چشمانش بسته بود. نیم ساعتی به این ترتیب آرמיד.

به هیچ چیز نمی اندیشید. فقط افکار یا بریده های افکار و یا تجسماتی از نظرش می گذشتند، آن هم بدون هیچ ترتیب و ارتباطی. تجسماتش از این قبیل بودند: چهره های مردمانی که در کودکی یا فقط یک بار به آنها برخورد کرده بود و شاید هرگز به فکرشان هم نیفتاده بود، برج ناقوس کلیسای و...؛ میزبیلیارد یکی از مهمانخانه ها و افسری که در کنار آن بود؛ بوی سیگار برگ ازدکانهای زیرزمینی؛ مشروب فروشی؛ راه پله های سیاه کاملاً تاریک که روی آن را آب کثیف و پوست تخم مرغ فرا گرفته بود؛ گوئی صدای ناقوس روزهای یکشنبه کلیسایی هم به گوش می رسید... چیزهای گوناگون یکی به جای دیگری نمودار می شدند و چون گردبادی در جریان بودند. بعضی از آنها حتی خوش آیند می نمودند و راسکلنیکف مدتی به آنها مشغول می شد، ولی آنها بزودی ناپدید می شدند، و روی هم رفته انگار از درون خودش چیزی براو سنگینی می کرد، منتها نه با شدت. گاهی این فشار حتی مطبوع هم بود... لرزه خفیف برطرف نمی شد و این احساس هم تقریباً خوش آیند بود. راسکلنیکف گامهای شتابزده رازومیخین و صدای او را شنید. چشمها را بست و خود را بخواب زد. رازومیخین در را گشود و مدتی در آستانه آن

گوئی به حال تفکر ایستاد و سپس آهسته قدم به درون اتاق نهاد و آهسته نزدیک نیمکت شد. صدای زمزمه ناستاسیا بگوش رسید:

— اذیتش نکن. بگذار خوب بخوابد، بعد غذا خواهد خورد.

رازومیخین پاسخ داد:

— واقعاً هم چه عیبی دارد.

هر دو آهسته بیرون رفتند و در را پیش کردند. قریب نیم ساعت دیگر هم گذشت. راسکلنیکف چشمها را گشود و به پشت افتاد و دستها را به پشت سر انداخت...

«او کیست؟ این شخص که از زیرزمین سر درآورده، کیست؟ او کجا بوده و چه دیده است؟ بیشک همه چیز را دیده است. آخر، آن وقت کجا ایستاده بود و از کجا تماشا می کرد؟ چرا تازه حالا از زیرزمین بیرون می آید؟ چطور ممکن بود ببیند، مگر ممکن است؟... هوم... و راسکلنیکف درحالی که سرما او را درخود گرفته بود و می لرزید، ادامه داد: «وقوطی که نیکلا پشت در یافت، مگر این هم امکان داشت؟ اینها شاهدند؟ یکی از صد هزارمین نکات کوچک را اگر ندیدی، شاهدی می شود به بزرگی اهرام مصر! مگسی پرید و دید! مگر ممکن است؟»

وباتنفری ناگهانی احساس ضعف کرد، ضعفی کاملاً جسمانی. با تبسمی تلخ اندیشید: «می بایستی این را بدانم. چه جرأتی کردم با شناخت خود و پیش بینی حال خود تبر بدست گرفتم و خود را آلوده به خون کردم. می بایست این را قبلاً بدانم...»

و با ناامیدی زمزمه کرد:

— به! من که قبلاً می دانستم.

گاه در مقابل فکری متوقف می شد: «نه، آن مردم چنین ساخته نشده اند. قادر واقعی، کسی که اجازه همه کار را دارد، تولن را زیرورو می کند، در پاریس قتل عام می کند، سپاهیان را در مصر فراموش می کند، میلیونها نفر را در لشکرکشی به مسکو به هدر می دهد و با یک شوخی در «ویلنا» خود را تبرئه می کند و آن وقت برای او پس از مرگ تنها می سازند... آنها از قرار معلوم در همه

چیز مجازند. بیکر این مردمان قطعاً از آهن ساخته شده است نه از چیزی دیگر!

فکری ناگهانی و بیگانه لحظه‌ای تقریباً بخنده‌اش انداخت:

«نابلئون، اهرام، واترلو، و آن وقت زن پیر پلیس! پیرزن نزول خور با بچه‌بندی قرمز زیر تخت! چگونه این را حتی پارفیری پترویچ هضم کند!.. هضم این مطلب مگر کار اینهاست! زیباشناسی مزاحم خواهد بود: مگر نابلئون ممکن است به‌زیر تختخواب پیرزنی بخزد! اه، کثافت!...»

گاهی احساس می‌کرد که انگار هذیان می‌گوید. به‌حال تب و لرز خوشی می‌افتاد. گاه با حرارت و شتاب می‌اندیشید: «پیرزن که مزخرف است! پیرزن که شاید هم اشتباه باشد. مطلب سر او نیست، پیرزن فقط بیماری بود... می‌خواستم زیادتر از حد تجاوز کرده باشم... من انسانی را نکشتم، بلکه اصولی را کشته‌ام! اصولی را نابود کرده‌ام، اما از حد نتوانستم تجاوز کنم و همچنان در این سوی حد ماندم... کاری که توانستم بکنم کشتن بود! اما این‌را هم از قرار معلوم نتوانستم... اصول؟ برای چه آن‌وقت این‌احق رازومیکین سوسیالیستها را دشنام می‌داد؟ مردم زحمت‌کش و تاجر، برای صلاح و سعادت عموم، کار می‌کنند... نه، زندگی یک‌بار نصیب من می‌شود و دیگر هرگز برایم وجود نخواهد داشت. من نمی‌خواهم منتظر «سعادت عمومی» بشوم. می‌خواهم خودم هم زندگی کنم والا بهتر است اصلاً زنده نباشم. خوب، پس چه؟ من فقط نخواستم از کنار مادر گرسنه‌ام بگذرم و یک روبل را در جیب خود محکم نگهدارم و در انتظار سعادت عمومی باشم و بگویم «من هم یک آجر برای سعادت عمومی گذاشتم، در خود آرامش قلب احساس می‌کنم!...»، اه، اه، آخر چرا به من راه دادید؟ من که فقط یک‌بار زندگی می‌کنم. من هم می‌خواهم...»

و بعد ناگهان خنده‌ای چون دیوانگان سر داد و اضافه کرد:

— اه، که از نظر زیباشناسی واقعاً شپشی بیش نیستم! همین

و نه چیز دیگری.

سپس با زهرخندی به این فکر چسبید و در حال کاوش در آن و بازی و سرگرمی به آن، سخن خود را دنبال کرد «بله، من واقعاً هم شپش هستم. دست کم به‌خاطر آنکه اولاً، من هم اکنون درباره اینکه شپش هستم می‌اندیشم و ثانیاً، به‌خاطر آنکه یک‌ماه تمام، پروردگار مهربان را ناراحت کردم و او را به شهادت گرفتم که به این کار برای نفس و میل خود دست نمی‌زنم، بلکه به‌خاطر مقصد مطبوع و بسیار زیبایی... اه، اه، ثالثاً به دلیل آنکه انصاف ممکن را در بررسی و انجام این امر از لحاظ وزن و اندازه و حساب، بکار بردم و از میان شپشها آنکه از همه بیفایده‌تر بود، برگزیدم و پس از کشتن تصمیم گرفتم از مال او فقط آنقدری که برای قدمهای نخستین لازم است، نه بیش و نه کم، بردارم. (و بقیه لابد بنابر وصیت مذهبی همچنان صرف دیر می‌شد، اه، اه، اه!)

از شدت خشم دندانها را بهم سائید و اضافه کرد:

«به‌همین دلیل حتماً شپش هستم و شاید خود من از شپش کشته شده هم بدتر باشم. قبلاً هم احساس می‌کردم که این را پس از انجام قتل به‌خود خواهم گفت! آیا چیزی با این پستی وحشتناک قابل مقایسه است! چه پستی! چه دناستی! اکنون چه خوب می‌توانم بفهمم آن پیامبر شمشیر به دست را که اسب‌تازان می‌گویند: «الله می‌فرماید اطاعت کن، ای موجود لرزان!» حق با پیامبر است اگر عرض راه را با فوجی سد می‌کند و مقصر و غیر مقصر را از میان می‌برد و به آنان افتخار هیچ توضیحی نمی‌دهد! ای موجود لرزان، تسلیم شو و آرزو نکن. زیرا خواستن کار تو نیست. وای، که بهیچ‌وجه پیرزن را نخواهم بخشید!»

موهایش از عرق خیس بود. لبهای لرزانش خشک و سوخته، و نگاه بیحرکتش متوجه سقف بود. «مادر و خواهرم را چه دوست می‌داشتم! چرا اکنون چشم دیدن آنان را ندارم؟ بلی از آنها بیزارم، جسماً بیزارم و نمی‌توانم تحمل آنان را در کنار خود بکنم. بیاد دارم... چندی پیش به مادرم نزدیک‌شدم و بوسیدمش. هنگام درآغوش کشیدنش اندیشیدم به اینکه اگر او بفهمد چه می‌شود... پس چطور

است به او بگویم؟ از من این کار هم برمی آید... هبوم! او هم باید مثل من باشد.

و این را راسکلنیکف در حالی که بشدت می اندیشید و گوئی با هدیانی که براو مستولی می شد می جنگید، دنبال کرد:

«وای که چقدر من اکنون از آن پیرزن بیزارم! اگر زنده می شد، انگار باز هم می گشتمش! بیچاره لیزاوتا، چرا آن وقت سر رسید!.. اما عجیب است، من درباره او تقریباً فکر هم نمی کنم. مثل اینکه اصلاً او را نکشتم!.. لیزاوتا. سونیا، بیچارگان بی سر و صدا با چشمانی معصوم... مهربان! چرا آنها گریه نمی کنند؟ چرا ناله نمی کنند؟... آنها همه چیز را نثار می کنند... نگاهشان آهسته و معصومانه است. سونیا، سونیای آرام و بی صدا!..»

از هوش رفت؛ به نظرش شگفت آمد که به یاد ندارد چگونه وارد خیابان شده است. شب دیر وقتی بود. هوا تاریکتر می شد و ماه پر بیشتر و بیشتر جلوه می نمود، اما هوا بطور خاصی خفه بود. مردم دسته دسته در خیابان روان بودند. پیشه‌وران و مردم، درمانده به خانه‌های خود روی می آوردند. بعضیها هم گردش می کردند. بوی آهک، گرد و خاک و لجن می آمد. راسکلنیکف غمگین و نگران گام برمی داشت. خوب بخاطر داشت که از خانه با هدفی خاص خارج شده بود، می بایستی کاری انجام دهد و عجله کند، اما چه کاری، فراموش کرده بود. ناگهان ایستاد و دید که در آن سوی خیابان شخصی در پیاده‌رو ایستاده و به سوی او دست تکان می دهد. از خیابان گذشت و به سوی وی رفت. اما آن شخص بیدرتنگ پشت به او کرد و چنانکه گوئی او را ندیده است، بی آنکه رو بگرداند و به روی خود بیاورد، سر خود را پائین انداخت و رفت «چه چیزها؟ مگر او مرا صدا نزده بود؟» و با اینهمه تند کرد، تا به او برسد. در ده قدمیش راسکلنیکف ناگهان او را شناخت و ترسید. این شخص همان خرده بورژوازی چند لحظه پیش بود و همان لباس را برتن داشت و همچنان هم قوز کرده می نمود. راسکلنیکف از دور به دنبالش می رفت. قلبش می تپید. هردو به پس کوچای پیچیدند. آن

مرد همچنان رویش را بر نمی گردانید. راسکلنیکف می اندیشید: «آیا می داند که من به دنبالش روانم؟» مرد وارد در ورودی یکی از خانه‌های بزرگ شد. راسکلنیکف باشتاب نزدیک در شد و به تماشا پرداخت تا مگر آن مرد سرخود را بگرداند و او را صدا بزند. واقعاً هم پس از گذشتن از هشتی و رسیدن به حیاط، مرد ناگهان برگشت و بازگوئی دست خود را به سوی او تکان داد. راسکلنیکف فوراً وارد هشتی شد، اما مرد دیگر در حیاط دیده نمی شد. لابد به راه پله اول پیچید. راسکلنیکف به دنبالش شتافت و واقعاً هم در دوپله بالاتر صدای گامهای آهسته کسی بگوش رسید. شگفتا، پلکان گوئی آشنا می نمود. این هم پنجره طبقه اول، نور مهتاب بطور غمگین و اسرارآمیزی از شیشه می گذشت. این هم طبقه دوم، به! این همان منزلی است که کارگران در آن رنگ می زدند... چطور او فوراً آن را نشناخت؟ صدای گامهای مردی که پیشاپیش می رفت خاموش شد. «معلوم می شود ایستاده یا در جایی پنهان شده است...» این هم طبقه سوم، آیا به رفتن همچنان ادامه دهد؟ چه سکوتی در اینجا حکمفرماست، حتی وحشتناک است!.. اما راسکلنیکف پیش رفت. از صدای گامهای خودش می ترسید و مضطرب می شد. خدایا، چه تاریک است! آن مرد قطعاً همینجا در گوشه‌ای کمین کرده است. آها! در آپارتمان بکلی باز است. فکری کرد و داخل شد. سرسرا بسیار تاریک و خلوت بود، هیچکس به چشم نمی خورد. مثل اینکه همه اسبابها را بیرون برده بودند. آهسته، بر روی نوك پنجه، به مهمانخانه رفت. سراسر اتاق از نور مهتاب درخشان پوشیده شده بود. همه چیز در آن مانند پیش می نمود، حتی صندلیها، آینه، نیمکت زرد و عکسهایی که در قاب بود. ماه بزرگ، گرد، قرمز مسین درست از پنجره به داخل می نگریست. راسکلنیکف اندیشید «این سکوت از ماه است، لابد آن مرد سرگرم فکری است.» راسکلنیکف ایستاد و منتظر شد، مدتی انتظار کشید. هر قدر ماه آرامتر می نمود، همانقدر دل او محکمتر می زد، بطوری که حتی احساس درد می کرد. سکوت همچنان ادامه داشت. ناگهان صدای

شکننده کوتاه و خشکی شنیده شد. گوئی شاخه نحیفی شکست و باز همه چیز آرام گشت. مگسی بیدار شد و ناگهان در حال پرواز به شیشه خورد و وزوز شاکیه‌ای نمود. درست در همین آن، چشمش انگار به لباس خانگی که در گوشه‌ای بین گنجه کوچک و پنجره آویزان بود افتاد. باخود گفت: «لباس خانگی اینجا چه می‌کند؟ آن که سابقاً اینجا نبود... آهسته نزدیک شد و فهمید که پشت لباس باید کسب پنهان شده باشد. با دست لباس را پس زد و صندلی دید. روی صندلی، در گوشه‌ای، پیرزنی نشسته و چنان بهم پیچیده و سرش را خم کرده بود که بهیچ وجه نمی‌شد چهره‌اش را دید. مدتی در مقابلش ایستاد. این خود «او» بود. راسکلنیکف اندیشید: «می‌ترسد!» سپس آهسته تیر را از حلقه آزاد کرد و آن را یکی دوبار بر شقیقه پیرزن کوفت. عجباً، پیر زن از این ضربات حتی تکان هم نخورد. گوئی از چوب ساخته شده بود. راسکلنیکف ترسید و نزدیکتر خم شد و به تماشای او پرداخت. پیرزن هم سر را بیشتر خم کرد. آن وقت راسکلنیکف کاملاً تا به روی زمین خم گشت و از زیر بر چهره‌اش نظر افکند. نظری کرد و در شگفت شد: پیرزن نشسته بود و می‌خندید. بشدت و بیصدا می‌خندید، بطوری که خنده‌اش شنیده نمی‌شد و منتهای کوشش را می‌کرد که راسکلنیکف صدایش را نشنود. ناگهان به نظرش رسید که در اتاق خواب کمی گشوده شد و در آنجا هم مثل اینکه خنده و زمزمه می‌کنند. عصبانیت بر او مستولی شد، با تمام قوا مشغول کوفتن بر سر پیرزن شد، اما با هر ضربه خنده و زمزمه‌ای که از اتاق خواب می‌آمد، بلندتر و بلندتر می‌شد و خود پیرزن هم از خنده چون نهالی پیچ و تاب می‌خورد. راسکلنیکف پا به فرار نهاد. اما تمام سرسرا بر از مردم شده بود. در رو به پلکان بکلی باز بود و در دالان و پله‌ها و آن پائین، همه‌جا مردم جمع بودند. سر آنها نزدیک یکدیگر بود و همه تماشای می‌کردند. همه نفس را در سینه حبس کرده و ساکت ایستاده بودند. قلب او بهم فشرد... پاهایش یارای حرکت نداشتند و گوئی به زمین چسبیده بودند. خواست فریاد بکشد که بیدار شد.

راسکلنیکف بزحمت نفسی کشید. اما عجیب بود، گوئی کابوس هنوز هم ادامه داشت: در اتاق او بکلی باز بود و در آستانه آن مردی کاملاً ناشناس ایستاده و با دقت مشغول تماشای او بود. راسکلنیکف که هنوز فرصت نکرده بود چشمان خود را کاملاً بگشاید، فوراً آنها را دوباره بست. به پشت خوابیده بود و تکان نخورد. با خود می‌اندیشید:

«خواب است که ادامه دارد، یا نه؟» و باز کمی بطور نامحسوس پلکها را باز کرد تا تماشائی کند. ناشناس همان جا ایستاده همچنان چشم به او دوخته بود. ناگهان مرد آهسته از آستانه در گذشت و با دقت در را پشت سر خود بست، به میز نزدیک شد و لحظه‌ای درنگ کرد؛ در تمام این مدت چشم از او بر نمی‌داشت. آهسته، بدون صدا نزدیک تخت، روی صندلی نشست؛ کلاهش را در کناری به روی زمین نهاد و دو دستی بر عصای خود تکیه کرد و چانه خویش را به دستهایش تکیه داد. معلوم بود که آماده است مدتی در انتظار بنشیند. آنقدر که ممکن بود، از خلال مژه‌هایی که بهم می‌خورد، راسکلنیکف دید که این مرد دیگر جوان نیست، کمی چاق می‌نماید و ریش انبوه کم‌رنگ تقریباً سفیدی دارد...

ده دقیقه‌ای گذشت. هوا هنوز روشن بود. کم‌کم غروب می‌شد. در اتاق سکوت کامل حکمفرما بود. حتی از راه پله هم صدائی نمی‌آمد. فقط مگس بزرگی وزوز می‌کرد، به این سو و آن سو می‌پرید و بی‌اراده به شیشه می‌خورد. سرانجام تحمل این وضع، دشوار شد: راسکلنیکف ناگهان نیم‌خیزی کرد و به روی نیمکت نشست.

— خوب، بگوئید چه می‌خواهید؟

ناشناس آرام و خنده‌کنان با لحنی مخصوص گفت:

— آخر، من که می‌دانستم شما خوابیده‌اید و فقط خود را

به خواب زده‌اید. اجازه دهید خود را معرفی کنم: من، آرکادی —

ایوانویچ سویدریگایلف...

بخش چهارم

۱

راسکلنیکف باز اندیشید: «نکند که این دنباله خواب باشد؟»
و با احتیاط و تردید به میهمان ناخوانده چشم دوخت. سرانجام با
صدائی بلند متحیرانه گفت:

— سویدریگایلف؟ چه چیزها! غیر ممکن است!

میهمان گوئی از این سخنان ابدآ تعجب نکرد.

— به دو دلیل خدمتتان رسیده‌ام. اول، مایل بودم شخصاً با
شما آشنا شوم، زیرا مدت‌هاست دربارهٔ شما چیزهایی شنیده‌ام که
بسیار جالب و به نفع شماست، دوم، امیدوارم که از کمک به من در
امری که مستقیماً مربوط به خواهرتان، آودوتیا رومانونا می‌باشد،
سر باز نزنید. در نتیجهٔ سوءتفاهمهایی ممکن است ایشان بدون
توصیه حتی مرا به حیاط منزل خود راه ندهند، اما به کمک شما،
امیدوارم برعکس....

راسکلنیکف سخنش را قطع کرد:

— بیپوده امیدوارید.

— اجازه دهید بیرسم، ایشان که تازه دیروز وارد شدند؟

راسکلنیکف پاسخی نداد.

— می‌دانم دیروز آمده‌اند، آخر من خودم هم فقط سه روز پیش
رسیده‌ام. خوب، رادیون رومانویچ، در این باره باید به شما بگویم
که تبرئه نمودن خود را کار عبثی می‌دانم، اما آخر اجازه دهید من هم
بیرسم: واقعاً در تمام این داستان چه گناه کبیره‌ای متوجه من است؟

اگر واقعاً عاری از توهم، یعنی با فکر باز قضاوت کنیم.

راسکلنیکف در حال سکوت همچنان مشغول تماشایش بود.

گناه من آن است که در منزل خود دنبال دوشیزه بی‌پناهی افتاده بودم و «با پیشنهادهای پست خود به او توهین می‌نمودم، چنین است؟ (ببینید، خودم پیش‌دستی می‌کنم!) آخر کافی است تصور بفرمائید که من هم انسانم - و به لاتین افزود - هیچ چیز انسانی برایم غریب نیست. خلاصه آنکه من هم ممکن است دل ببازم و دوست بدارم (و این امر البته بی‌اجازه ما انجام می‌گیرد) آن وقت مطلب بسیار طبیعی و ساده و روشن می‌شود. تمام سؤال بر سر آن است که آیا من حیوان سبعی هستم یا خودم قربانی محسوب می‌شوم؟ حال اگر قربانی باشم، آن وقت چه؟ آخر هنگامی که من به طرف پیشنهاد می‌کردم که با من به امریکا یا سوئیس فرار کند، شاید من احساساتی سرشار از احترام در دل داشتم و شاید امیدوار بودم سعادت هر دومان را تأمین کنم! آخر عقل در خدمت احساسات است؟ شاید من به خودم بیشتر ظلم می‌کردم، توجه بفرمائید...

راسکلنیکف با تنفر سخنانش را قطع کرد:

اصلاً حرف سر آن نیست. صاف و پوست‌کنده بگویم شما

تنفر آورید، چه حق با شما باشد و چه نباشد، کسی میل ندارد به

شما بپردازد، شما را رانده‌اند، شما هم بروید!

ناگهان سویدریگایلف به قهقهه افتاد و در ضمن خنده

صمیمانه‌اش گفت:

و اما شما... و اما شما در نمی‌مانید! خیال داشتم زرنکی

کنم، اما نشد. شما درست سر مطلب را گرفتید!

شما که اکنون هم باز به زرنکی خود ادامه می‌دهید.

سویدریگایلف که به خنده بلند خود ادامه می‌داد گفت:

مگر چه عیبی دارد؟ چه عیبی دارد؟ آخر به اصطلاح معروف

جنگک جنگک است و در این مورد زرنکی مجاز است!.. اما با اینهمه

شما کلام را بریدید. هرطور باشد باز تکرار می‌کنم که اگر آن

پیشامد در باغ روی نمی‌داد، هیچ ناراحتی هم پیش نمی‌آمد. مارفا

پتروناسا...

راسکلنیکف با خشونت سخنش را قطع کرد:

می‌گویند جان مارفا پتروناسا را هم شما گرفتید؟

پس شما اینها را هم شنیده‌اید؟ گرچه چطور ممکن بود

نشنوید... خوب، درباره این سؤالتان براستی نمی‌دانم چه بگویم،

هرچند که وجدان خودم از این لحاظ کاملاً آرام است. یعنی فکر

نکنید که من ملاحظه چیزی را می‌کنم؛ تمام این ماجرا با کمال دقت و

ترتیب انجام شد. بازرسی پزشکی تشخیص سکنه را داد که در

نتیجه استحمام فوری پس از ناهار مفصل و نوشیدن تقریباً یک بطر

شراب پیش آمد؛ البته هیچ تشخیص دیگری هم نمی‌توانست بدهد...

نه، می‌دانید من مدتی و بخصوص در راه، هنگامی که در قطار نشسته

بودم چه فکر می‌کردم: نکند که من وسیله‌ای برای این... بدبختی

شده باشم، مثلاً از راه نوعی عصبانیت اخلاقی یا بنحوی دیگر؟ اما

یقین کردم که این‌هم محققاً غیر ممکن است.

راسکلنیکف خندید:

حوصله دارید آنقدر ناراحتی بکشید!

شما به چه چیز می‌خندید؟ خوب فکر کنید؛ من فقط دو بار

با تازیانه‌ای کوچک او را زدم بطوری که حتی علامتی باقی نمانده

بود... خواهش می‌کنم مرا بدبین نشمارید آخر من می‌دانم، چه عمل

پستی مرتکب شده‌ام و غیره و غیره، اما این را هم خوب می‌دانم که

مارفا پتروناسا چه بسا که از این به اصطلاح «سرگرمی» من تا حدی

خوشحال بود. داستان مربوط به خواهر شما از اول تا آخر برای

همه نقل شده بود. مارفا پتروناسا پس از سه روز مجبور شد در منزل

بماند، برای رفتن به شهر دیگر چیزی در چنته نداشت، بعلاوه

حوصله همه را با آن نامه کذائی خود سربرده بود (شما لابد درباره

خواندن نامه چیزهایی شنیده‌اید؟) و آن وقت ناگهان آن دو ضربه

تازیانه انگار از آسمان فروآمد. اولین کاری که مارفا پتروناسا کرد،

دستور داد کالسکه را ببندند!.. من کاری ندارم به اینکه گاهی چنین

پیش می‌آید که زنان برخلاف تمام خشم ظاهری خود بسیار خوشحال

می‌شوند که مورد توهین قرار گیرند. از این پیشامدها برای همه روی می‌دهد. انسان اصولاً بسیار، بسیار دوست دارد که مورد توهین قرار گیرد، آیا شما متوجه این نکته شده بودید؟ اما این مسئله بخصوص دربارهٔ زنان صدق می‌کند، حتی می‌شود گفت که این تنها دلخوشی آنهاست.

راسکلنیکف لحظه‌ای به این فکر افتاد که برخیزد و برود و دیدار را به‌همینجا خاتمه دهند. اما نوعی کنجکاوی و حتی حسابدگری لحظه‌ای از این عمل بازش داشت. با حواسپرتی پرسید:

— آیا از کتک‌کاری خوشتان می‌آید؟

سویدریگایلوف به آرامی پاسخ داد:

— نه، نه خیلی، و با مارفا پترونا هم تقریباً هرگز نزاع نکرده‌ایم در زندگیمان اتفاق داشتیم و او همیشه از من راضی بود، در تمام زندگی هفت‌ساله‌مان من فقط دوبار از تازیانه استفاده کردم (البته اگر بارسومی را که باید گفت قدری مشکوک بود، بحساب نیاوریم) نخستین بار دو ماه پس از عروسیمان، یعنی فوراً پس از رسیدن به ده، بار دوم، همین ماجرای اخیر بود. شما قطعاً فکر کرده بودید که من ظالم و ارتجاعی و ارباب بیرحمی هستم؟ هه... اما راستی رادیون رومانویچ، آیا بیاد ندارید چند سال پیش، کوس رسوائی مرد متعینی را برای تنبه دیگران زدند و آبرویش را، هم‌پیش ملت و هم در مطبوعات بردند؟ نام خانوادگی‌ش را فراموش کرده‌ام، همان کسی که زنی آلمانی را در قطار شلاق زده بود، یادتان هست؟ همان وقت و گویا در همان سال «عمل شنیع قرن» هم رخ داد (همان «شبه‌های مصری» دیگر، و آن قرائت عمومی، یادتان هست؟ و آن چشم‌های سیاه! کجائی ایام طلائی جوانی ما، کجائی!) خوب، و اما عقیدهٔ من: به حال آن آقائی که زن آلمانی را شلاق زده بود بهیچ‌وجه دلم نمی‌سوزد، زیرا واقعاً دلسوزی هم ندارد! با اینهمه باید بگویم، گاه واقعاً به چنان زنان آشوبگر «آلمانی» برمی‌خوریم، که گمان نمی‌کنم هیچ روشنفکری یافت شود که بتواند کاملاً ضمانت خود را بکند. در آن ایام هیچکس مسئله را از این نظر نگریست، حال آنکه این نظر

نشانهٔ نوع دوستی است، واقعاً همین‌طور است!

سویدریگایلوف پس از ادای این جملات باز بخنده افتاد. راسکلنیکف دانست که در مقابلش شخصی است با هدفی معین که حواسش هم کاملاً جمع است. پرسید:

— شما لابد چند روز متوالی است که با کسی صحبت نکرده‌اید؟

— تقریباً، همین‌طور است، چطور مگر، شاید متحیرید از اینکه

آدمی نرم و قابل انعطاف هستیم؟

— نه، من از این متحیرم که شما زیاده از حد نرم و قابل

انعطافید.

— به دلیل اینکه از خشونت پرسشهای شما نرنجیدم؟ درست

است؟ آخر... چه رنجشی دارد؟

آنگاه با سادگی شگفت‌انگیزی افزود:

— هرطور سؤال کردید، همان‌طور هم جواب دادم.

و متفکرانه ادامه داد:

— آخر من به هیچ‌چیز علاقه‌ای خاص ندارم. به‌خدا راست می‌گویم، بخصوص اکنون که هیچ چیزی مرا به‌خود مشغول نمی‌دارد...

اما البته می‌توانید تصور کنید که من بنحوی می‌خواهم دلتان را

بدست آورم، بخصوص که با خواهرتان کاری دارم، و آن را خودم

اعلام کرده‌ام. اما بی‌پرده می‌گویم که بسیار دلتنگم! بخصوص در این

سه‌روز، به همین دلیل از دیدنتان حتی خوشحال شدم... رادیون

رومانویچ اوقاتتان تلخ نشود، اما خودتان، نمی‌دانم چرا، به نظرم

آنقدر عجیب می‌آئید. هرچه می‌خواهید بگوئید اما در شما چیزی

هست... بخصوص هم اکنون، یعنی نه در این لحظه، بلکه بطور کلی

اکنون... بسیار خوب، بسیار خوب، بس می‌کنم، اخم نکنید! آخر،

من هم چنان نخراشیده‌ای که شما فکر می‌کنید، نیستم.

راسکلنیکف با گرفتگی به وی نگریست و گفت:

— شما شاید بهیچ‌وجه نخراشیده نباشید، حتی گمان می‌کنم که

از محیط خوبی باشید یا دست‌کم در مواقع لزوم می‌توانید آدم قابل

اعتمادی باشید.

سویدریگایلف با خشکی و حتی کمی متفرعن پاسخ داد:

— من که علاقه به دانستن نظر کسی ندارم و به همین جهت فکر می‌کنم چرا انسان گاهی هم پست نشود، بخصوص که این لباس در آب و هوای ما بسیار راحت و برازنده است.

و در حالی که مجدداً می‌خندید اضافه کرد:

— بخصوص اگر انسان طبیعتاً هم بدان تمایلی داشته باشد.

— شنیده‌ام که در اینجا آشنایان زیادی دارید، شما که به اصطلاح معروف «آشنایان متنفذ» دارید. در این صورت من به چه درد شما می‌خورم، مگر اینکه مقاصدی داشته باشید؟

سویدریگایلف بی‌آنکه به نکته اصلی پاسخ دهد گفت:

— این را راست گفتید که من آشنایانی دارم. من آنها را

ملاقات کرده‌ام، آخر سومین روزی است که در این شهر پرسه می‌زنم، هم خودم آنها را می‌شناسم، هم آنها مرا بجا می‌آورند. خوب، البته، لباس آبرومندی دارم و آدم فقیری هم محسوب نمی‌شوم، آخر تحولات ارضی و روستائی شامل حال ما نشد: جنگلها و چمنزارها سیل‌گیرند و به این جهت عایدات آن به هدر نمی‌رود، اما... من به آنجا نخواهم رفت، سابقاً هم حوصله‌ام سررفته بود، سومین روزی است که می‌گردم و به کسی رو نشان نمی‌دهم... و آن وقت اینجا شهر است! و آن هم ملاحظه بفرمائید که چگونه شهری است! شهر کارمندان، انواع و اقسام علمای علم دین! راستش من خیلی چیزها را پیشتر در اینجا نمی‌دیدم، یعنی هشت سال پیش، وقتی اینجا یل‌لی می‌خوردم... اکنون فقط امیدم به علم تشریح است و بس، خدا شاهد است!

— به چه نوع علم تشریحی؟

سویدریگایلف باز بی‌آنکه اعتنائی به سؤال کند ادامه داد:

— اما این باشگاهها و رستورانهای چون دوسوا، و این رقصهای شما یا پیشرفت‌هائی که مدعی هستید، خوب اینها بگذارید بدون دخالت ما باشد. واقفاناً، چه کاری است که انسان برگ‌زن هم باشد؟

— مگر شما برگ هم می‌زدید؟

— بی‌آن که نمی‌شد؟ ما گروهی حسابی و بسیار محترم بودیم.

هشت سال پیش با هم وقتمان را می‌گذرانیدیم، می‌دانید همه، اشخاص مبادی آداب، یا شاعر یا سرمایه‌دار بودیم. اصولاً در جامعه روسیه بهترین آداب را اشخاص سرخورده دارند. هیچ متوجه این نکته شده بودید؟ مرا که می‌بینید در ده به این حال نزار افتاده‌ام. با این همه نزدیک بود در آن وقت يك نفر یونانی اهل نیژینسک مرا به خاطر بدهی‌ام زندانی کند. در همین موقع بود که مارفا پترونا پیدا شد. چانه زد و زندانم را به سی هزار پول نقره خرید. (روی هم‌رفته هفتاد هزار مقروض بودم). ما به ازدواج قانونی یکدیگر درآمدیم و فوراً مرا مانند گنجی با خود به ده برد. آخر پنج سال از من بزرگتر بود، خیلی دوستم می‌داشت. هفت سال از ده خارج نشدم. ملاحظه بفرمائید این زن در تمام عمر بر ضد من سندی بالغ بر سی هزار روبل نقره در وجه شخص دیگر در دست داشت، بطوری که اگر خیال سرپیچی بسرم می‌زد خودش به دادم می‌انداخت! حتماً چنین می‌کرد! آخر، تمام این نکات در زنها باهم جور درمی‌آید.

— و اگر آن سند نبود فرار می‌کردید؟

— نمی‌دانم، چه بگویم این سند تقریباً هیچ ناراحتی نمی‌کرد.

دلم هوای هیچ‌جا را نمی‌کرد، و خود مارفا پترونا وقتی دید که حوصله‌ام سر رفته است دوبار به خارجه دعوتم کرد. اما چه سود! به خارجه سابقاً هم رفته بودم، همیشه در آنجا دلم آشوب می‌شد. نه خیال کنید... بلکه سرخی شفق، خیلج ناپل و دریا را که نگاه می‌کردم غصه‌ام می‌شد. از همه بدتر آنکه واقعاً احساس دلتنگی می‌کردم. نه، در وطن بهتر است: در اینجا لااقل تقصیر همه چیز را می‌شود به گردن دیگران افکند و خود را تبرئه کرد. من، شاید اکنون حاضر می‌شدم که به مسافرت قطب شمال بروم، زیرا شراب دیگر خشمگینم می‌کند و حوصله نوشیدن آن را ندارم، ولی جز شراب هم چیزی برایم باقی نمانده است. امتحان کرده‌ام. راستی می‌گویند

«برگ ۲» روز یکشنبه در باغ یوسویف در بالن بسیار بزرگی پرواز خواهد کرد و با پول کم همسفر هم قبول می‌کند، این واقعیت دارد؟ - چطور، حاضرید پرواز کنید؟

سویدریگایلف مثل اینکه واقعاً به این فکر افتاده باشد زمزمه کرد:

- من؟ نه... همینطور...

راسکلنیکف اندیشید «نکند واقعاً راست می‌گوید؟»

سویدریگایلف با تفکر دنبال کرد:

- نه، سند ناراحت نمی‌کرد، من خودم از ده بیرون نمی‌رفتم. بعلاوه اکنون يك سال می‌شود که مارفا پترونا در روز جشن تولدم سند را به من بازگردانیده و گذشته از آن وجه قابل توجهی هم به من بخشید، آخر او سرمایه‌ای داشت. به من گفت: «آرکادی ایوانویچ، می‌بینید چقدر به شما اعتماد دارم!» واقعاً عیناً همینطور گفت! شما باور نمی‌کنید چنین گفت؟ اما می‌دانید، در ده ارباب حسابی شدم، در آن محیط همه مرا می‌شناسند. کتاب هم وارد می‌کردم. مارفا پترونا ابتدا تشویق می‌کرد اما بعد ترسید که منحرف شوم.

- شما گویا خیلی دلتان برای مارفا پترونا تنگ شده است؟

- من؟ شاید، واقعاً هم ممکن است، راستی شما به اشباح و

رؤیاهائی که در بیداری برایتان ظاهر می‌شوند معتقدید؟

- به چه اشباح و رؤیاهائی؟

- به اشباح و رؤیاهای عادی دیگر، به چه رؤیاهائی!

- شما چطور، معتقدید؟

- شاید هم نه.

و به فرانسه اضافه کرد:

- برای خوشامد شما نه... یعنی، نه اینکه نه...

- آیا به سراغتان می‌آیند؟

سویدریگایلف با شکفتی به او نگریست و دهان خود را با

تبسمی کج کرد و گفت:

- مارفا پترونا گاه سر می‌زند.

- یعنی چطور سر می‌زند؟

- تاکنون سه بار آمده. بار اول او را در همان روز تشییع

جنازه، یعنی يك ساعت پس از مراجعت از گورستان دیدم. درست

قبل از عزیمتم به اینجا. بار دوم، سه روز پیش، ضمن مسافرت،

هنگام سپیده‌دم، در ایستگاه «ویشر کوچک» و سومین بار دو ساعت

پیش در آپارتمانی که منزل کرده‌ام، در اتاق، تنها بودم.

- در بیداری؟

- کاملاً، هر سه بار در بیداری بود. وارد می‌شود، لحظه‌ای صحبت

می‌کند و بعد از در بیرون می‌رود، همیشه از در می‌رود، حتی انگار

صدای پایش را می‌شود شنید.

راسکلنیکف ناگهان گفت:

- چرا، من درست همینطور فکر می‌کردم که چنین اتفاقی

برای شما می‌بایست بیفتد!

و در دم متحیر ماند که چرا چنین گفته است. سخت در اضطراب

بود.

سویدریگایلف با تعجب پرسید:

- که اینطور؟ شما چنین فکری می‌کردید؟ راستی چنین است؟

خوب، مگر من نگفتم که بین ما وجه تشابهی هست، هان؟

راسکلنیکف با خشونت و جسارت گفت:

- شما هرگز چنین چیزی نگفته بودید!

- نگفته بودم؟

- نه!

- گمان کردم که گفته بودم. وقتی وارد شدم و دیدم با

چشمان بسته دراز کشیده‌اید و وانمود می‌کنید که... فوراً به خود

گفتم «این خودش است!»

راسکلنیکف داد زد:

- یعنی چه، کدام «خودش» مقصودتان چیست؟

سویدریگایلف صمیمانه و با لکنت گفت:

— مقصودم؟ واقعاً نمی‌دانم مقصودم چیست...
لحظه‌ای سکوت کردند و هر دو با چشمانی گشوده به یکدیگر
نگریستند.

راسکلنیکف با خشم گفت:

— همه اینها مزخرف است، آخر وقتی می‌آید به شما چه
می‌گوید؟

— او؟ فکرش را بکنید، درباره بی‌معنی‌ترین جزئیات صحبت
می‌کند، بطوری که انسان متعجب می‌شود و همین امر مرا خشمگین
می‌کند. نخستین بار که وارد شد، می‌دانید، خسته بودم؛ پس از مراسم
به خاک سپردن و ادعیه و تغذیه، سرانجام در اتاق کار خود تنها
ماندم، سیگار برگی دود کردم و به فکر فرو رفتم. از در وارد شد و
گفت: «آرکادی ایوانویچ، امروز به علت این دردها فراموش کردید
ساعت اتاق ناهارخوری را کوی کنید.» و این ساعت را، واقعاً در
تمام این هفت سال، هر هفته خودم کوی می‌کردم و اگر هم فراموش
می‌کردم او یادآوری می‌کرد. روز بعد که عازم اینجا بودم سحرگاه
وارد ایستگاه شدم، شب را چرت زده بودم، کوفته بودم، چشمهایم
خواب‌آلود بود. قهوه گرفتم و دیدم مارفا پترونا ناگهان در کنارم
نشست، در دستهایش یک دست ورق است: «نمی‌خواهید برای
راهتان نیتی کنید؟» آخر در فال گرفتن استاد بود. راستش هرگز
خودم را نخواهم بخشید که نیتی نکردم. ترسیدم و فرار کردم.
اتفاقاً صدای زنگ هم بلند شد. امروز درمقابل مزخرف‌ترین ناهارهای
مهمانخانه نشسته بودم، معده‌ام سنگین بود — نشسته بودم
و سیگار می‌کشیدم — ناگهان باز مارفا پترونا وارد شد با آرایش
کامل، در لباس نو سبزرنگ و ابریشمی که دم درازی داشت، به
من گفت: «سلام علیکم، آرکادی ایوانویچ! لباس من به نظرتان
چطور است؟ آنیسیا که نمی‌تواند اینطور بدوزد.» (آنیسیا —
خیاط ده و از رعایای سابق است که برای تعلیم به مسکو
رفته بود. دختر خوشگلی است.) همانطور ایستاد و در مقابلم چرخید.
من هم لباس را تماشا کردم و بعد خوب به صورتش نگریستم و گفتم:

«حوصله دارید، مارفا پترونا، که با چنین مزخرفاتی پیش من بیایید
و خود را ناراحت کنید.» ای داد، حالا دیگر مزاحم هم نمی‌توان شد!»
و برای اینکه سرپسرش بگذارم گفتم: «مارفا پترونا، می‌خواهم زن
بگیرم.»

— «این کار از شما ساخته است، آرکادی ایوانویچ؛ هنر
بزرگی نمی‌کنید که هنوز زنتان را به خاک نسپرده فوراً قصد زن
گرفتن کرده‌اید، حالاکاش انتخاب خوبی می‌کردید، اما من می‌دانم، نه
به نفع اوست، نه به نفع شما، فقط اسباب خنده مردم خواهید شد.»
بعد هم گذاشت و رفت و انگار با دم لباسش خش و خش راه
انداخت. واقعاً که مزخرف است، نه؟

واسکلنیکف در پاسخ گفت:

— شاید شما همه‌اش را دروغ می‌گوئید؟

سویدریگایلوف مثل اینکه ملتفت خشونت سؤال نشده باشد،
متفکرانه گفت:

— من کمتر دروغ می‌گویم.

— سابقاً، یعنی قبل از این چطور، هرگز رؤیا نمی‌دیدید؟

— ن... نه، فقط یک بار دیده بودم، شش سال پیش، نوکری
داشتم به نام فدکا. تازه به خاکش سپرده بودند که بی‌اختیار فریاد
زد:

— فدکا، چیق!

و او وارد شد و مستقیماً به طرف طبقه‌ای رفت که چپهای من به روی
آن بود. من هم نشسته بودم، فکر می‌کردم «حتماً می‌خواهد انتقام
بگیرد» چون درست قبل از مرگش سخت با هم دعوا کرده بودیم.
فریاد کردم «چطور جرأت می‌کنی با سر آرنج پاره پیش من بیایی؟
گم شو احق!» «او هم پشتش را کرد، بیرون رفت و دیگر نیامد.»
نزدیک بود بدهم برایش دعا بخوانند، اما رویم نشد.

— به پزشک رجوع کنید.

— این را خودم بدون شما هم می‌فهمم که بیمارم، گرچه واقعاً
نمی‌دانم چه دردی دارم. به نظرم از شما سالم‌ترم. اما ازشمان‌پر سیدم

که آیا معتقدید که اشباح ظاهر می‌شوند یا نه؟ بلکه از شما پرسیدم که آیا به وجود رؤیا و اشباح معتقد هستید؟
راسکلنیکف با لحنی حتی خشمناک فریاد زد:
- بهیچ وجه معتقد نیستم!

سویدریگایلف در حالی که سر را قدری کج کرده بود که گفتی با خود زمزمه می‌کرد:

- آخر معمولاً به شما چه می‌گویند؟ می‌گویند: «بیماری، بنابراین آنچه می‌بینی وجود خارجی ندارد و رؤیائی بیش نیست.» اما این کاملاً منطقی نیست. من موافقم که رؤیاها فقط بر بیماران ظاهر می‌شوند؛ اما این تنها ثابت می‌کند که رؤیاها جز برای بیماران قابل رؤیت نیستند، نه اینکه رؤیاها اصلاً وجود ندارند.

راسکلنیکف با عصبانیت اصرار کرد:

- البته وجود ندارند!

سویدریگایلف در حالی که به او می‌نگریست آهسته دنبالش کرد:

- وجود ندارند، نه؟ اینطور فکر می‌کنید؟ خوب، چطور است چنین تصور کنیم - شما هم کمک کنید - که رؤیاها عبارتند از قطعه‌ها و بریده‌هایی از عوالم دیگر... از آغاز آن عوالم. واضح است که انسان سالم دلیلی ندارد آنها را ببیند، زیرا انسان سالم آدم خاکی است و به این دلیل برای نظام و کمال طبیعت باید به زندگی همین عالم سرگرم باشد. اما همینکه کمی بیمار شد و همینکه نظام طبیعت خاکیش کمی مختل گشت، فوراً امکان وجود دنیائی دیگر برایش پدید می‌آید و هر قدر بیماریش بیشتر باشد تماسش با عالم دیگر بیشتر می‌شود، بطوری که وقتی انسان بمیرد مستقیماً وارد آن عالم می‌شود. اگر به زندگی دیگری معتقد باشید این قضاوت را هم می‌توانید بپذیرد.

راسکلنیکف گفت:

- من به زندگی پس از مرگ معتقد نیستم.

سویدریگایلف که به حال تفکر نشسته بود، ناگهان گفت:

- راستی اگر در آن دنیا فقط عنکبوتها یا چیزهایی از آن قبیل باشند، چه؟

راسکلنیکف اندیشید «دیوانه است.»

- بنظر ما ابدیت همیشه مفهومی نامعلوم دارد که دامنه‌اش بسیار وسیع است! آخر چرا باید وسیع باشد؟ حال تصور بفرمائید که به جای همه این خیالها، ابدیت عبارت باشد از اتاقی که مانند حمام ده دود زده و در گوشه و کنارش عنکبوت باشد و تمام ابدیت عبارت از همین باشد. می‌دانید من گاهی آن را چنین می‌بینم.

راسکلنیکف با احساسی بیمارگونه فریاد کرد:

- واقعاً شما هیچ تصویری تسلی‌بخش‌تر و عادلانه‌تر از این ندارید!

سویدریگایلف با تبسم نامعلومی پاسخ داد:

- عادلانه‌تر؟ از کجا معلوم است، شاید همین عادلانه باشد.

می‌دانید، اگر به اختیار من بود، حتماً چنین می‌کردم!

از این پاسخ طویل ناگهان سرمای مبهمی راسکلنیکف را دربر گرفت. سویدریگایلف سر را بلند کرد، بدقت به او نگریست و ناگهان بلند خندید و داد زد:

- نه فکرش را بکنید، نیم ساعت پیش، هنوز همدیگر را ندیده بودیم. دشمن یکدیگر محسوب می‌شویم و میان ما کار ناتمامی هست؛ آن وقت ما کار را رها کرده و ببینید وارد چه بحثی شده‌ایم! خوب، خلاف نگفته بودم که ما هر دو میوه یک مزرعه هستیم؟

راسکلنیکف با عصبانیت ادامه داد:

- پس لطف بفرمائید، اجازه دهید از شما خواهش کنم هرچه زودتر مطلبتان را بگوئید و مرا مطلع کنید که به چه دلیل افتخار حضورتان را به من داده‌اید... و... و... من عجله دارم، می‌خواهم بروم.

- خواهش می‌کنم، بفرمائید. آیا خواهر شما، آودوتیا رومانووا

زن آقای لوژین، پتروویچ می‌شوند؟

- آیا نمی‌شود سؤالهای مربوط به خواهرم را کنار بگذارید

و نامی از او نبرید. من حتی نمی‌فهمم چطور جرات دارید در مقابل من اسم او را بر زبان بیاورید، اگر شما واقعاً سویدریگایلِف هستید؟ - آخر من فقط آمده‌ام که دربارهٔ او صحبت کنم، چگونه می‌توانم یادی از او نکنم؟

- بسیار خوب، بگوئید اما زودتر!

- مطمئن هستم، دربارهٔ این آقای لوژین، که از طرف زخم با من خویشاوند است، اگر تا به حال دیده باشیدش یا درباره‌اش چیزی مشخص شنیده باشید، نظر خود را ساخته و پرداخته‌اید. او جفت آودوتیا رومانونا نیست. به گمانم آودوتیا رومانونا در این امر با کمال بزرگواری خود را قربانی... خانوادهاش می‌کند. در نتیجه چیزهایی که دربارهٔ شما شنیده بودم به نظرم می‌رسید که شما هم به سهم خود بسیار راضی می‌شدید اگر این وصلت می‌توانست بهم بخورد، بی‌آنکه ضرری برساند. اکنون که شخصاً با شما آشنا شده‌ام، در این موضوع یقین کرده‌ام.

راسکلنیکف گفت:

- تمام این بحث علامت سادگی، ببخشید می‌خواستم بگویم،

دلیل پرونی شماست.

- یعنی بدین ترتیب می‌خواهید بگوئید که من به نفع خود دست و پا می‌کنم. نگران نباشید رادیون رومانویچ، اگر به نفع خود تلاش می‌کردم، آنقدر بی‌پروا سخن نمی‌گفتم، آخر من که آنقدر احمق نیستم. در این مورد يك نکتهٔ روانی شگفتی را برایتان روشن می‌کنم. همین چندی پیش، هنگامی که در صدد تبرئهٔ علاقهٔ خود به آودوتیا رومانونا بودم، گفتم که من خود قربانی بودم. خوب، حالا بدانید که من دیگر هیچ نوع علاقه‌ای احساس نمی‌کنم. هیچ نوع، به طوری که حتی برای خودم هم عجیب است، آخر من که بدو علاقه‌ای احساس می‌کردم...

راسکلنیکف سخن او را برید و گفت:

- از بیکاری و فساد.

- راست می‌گوئید من آدمی هستم بیکاره و فاسد، اما خواهر

شما آنقدر مشخصات عالی داشت که حتی من نمی‌توانستم تحت تأثیرش در نیایم، اما تمام اینها بطوری که خودم اکنون ملتفت شده‌ام یاوه‌سرانی است.

- آیا مدتی است که ملتفت این امر شده‌اید؟

- از چندی پیش متوجه شدم، اما سه روز پیش یعنی تقریباً در روز ورود به پترزبورگ کاملاً مطمئن شدم. باید بگویم که در مسکو هنوز تصور می‌کردم که مسافرتم به منظور خواستگاری از آودوتیا رومانونا و رقابت با آقای لوژین است.

- ببخشید که کلامتان را قطع می‌کنم. لطفاً اگر ممکن است سخن را کوتاه کنید و وارد مطلبی شوید که به خاطرش به اینجا آمده‌ایم. من عجله دارم و باید از منزل بروم...

- با کمال میل. به محض ورود به اینجا و تصمیم به... سفری کوتاه، خواستم دستورهای مقدماتی لازم را بدهم. فرزندانم نزد عه‌شان هستند؛ متمولند و به من احتیاجی ندارند. بعلاوه من چه پدری هستم! برای خود فقط چیزهایی را برداشتم که سال پیش مارفا پترونا به من بخشیده بود. همان مرا بس است. ببخشید هم‌اکنون وارد مطلب می‌شوم. قبل از مسافرتی که شاید واقعاًم انجام شود می‌خواهم کار را با آقای لوژین نیز تمام کنم. نه خیال کنید که چشم دیدنش را ندارم، اما بالاخره به واسطهٔ او دعوای من و مارفا پترونا پیش آمد، یعنی وقتی فهمیدم او این عروسی را تهیه دیده است. اکنون می‌خواهم با آودوتیا رومانونا ملاقات کنم، به کمک شما و شاید در حضور خودتان، تا به ایشان بفهمانم که اولاً از آقای لوژین فایده‌ای عایدشان نخواهد شد و بلکه یقیناً ضرر خواهند دید، ثانیاً پس از پوزش از تمام آن اتفاقات نامطبوع می‌خواهم از ایشان اجازه بگیرم و ده هزار روبل تقدیمشان کنم، تا بدین وسیله قطع رابطه با آقای لوژین برایشان راحت‌تر باشد، یقین دارم که اگر امکانش فراهم گردد خود ایشان هم مایل به قطع این رابطه باشند.

راسکلنیکف بیشتر از روی تحیر تا عصبانیت فریاد زد:

- شما واقعاً دیوانه هستید! با چه جرأتی چنین حرفهایی

می‌زنید!

— من یقین داشتم که فریاد خواهید زد، اولاً، هر چند متمول نیستم، لکن این ده هزار روبل من بی‌مصرف است، یعنی اصلاً و ابداً احتیاجی به آن ندارم. چنانچه آودوتیا رومانونا نپذیردش آن را یقیناً به مصرف احمقانه‌تری خواهم رساند. این یکی. ثانیاً وجدان من کاملاً آرام است، من بدون هیچ حسابی این پیشنهاد را می‌کنم. می‌خواهید باوربکنید، می‌خواهید نکنید. بعدها هم شما و هم آودوتیا رومانونا به آن پی خواهید برد. تمام حرف سر آن است که من واقعاً موجب دردسر و ناراحتی خواهر محترم شما شده بودم، از این‌رو چون صمیمانه احساس توبه می‌کنم، از ته دل می‌خواهم نه گناه را بخرم و نه جبران دردسر را بنمایم، بلکه فقط و فقط کار مفیدی برای ایشان انجام‌دهم، زیرا من که واقعاً برای خود فقط امتیاز کار سر کردن را نگرفته‌ام. اگر در پیشنهاد حتی امکان یک در میلیون حساب بود آن وقت، پیشنهاد ده هزار روبل را نمی‌کردم، حال آنکه همین پنج هفته پیش پیشنهاد بیشتری را به ایشان کرده بودم. گذشته از این، من شاید بزودی با دختر جوانی ازدواج کنم و در نتیجه هرگونه بدگمانی دربارهٔ سوءقصد به آودوتیا رومانونا باید از بین برود. در پایان عرایض باید بگویم که در صورت ازدواج با آقای لوزین، آودوتیا رومانونا همین پول را می‌پذیرد منتها از جهت دیگر... عصبانی نشوید رادیون رومانویچ، با آرامش و خونسردی قضاوت کنید.

خود سویدریگایلِف هنگام ادای این سخنان بینهایت خونسرد و آرام می‌نمود.

راسکلنیکف گفت:

— خواهش می‌کنم تمام کنید. به هر حال، کلمات شما بطور نابخشودنی جسورانه‌اند.

— بهیچ‌وجه، از این قرار در دنیا انسان می‌تواند نسبت به انسانی دیگر فقط ظلم کند، و به دلیل اصول متداول حق ندارد که لاقول کمی نیکی نماید. این احمقانه است. آخر، اگر من مثلاً می‌مردم و این

مبلغ را برای خواهر شما وصیت می‌کردم، آن وقت هم از قبول آن امتناع می‌ورزید؟

— بسیار امکان داشت.

— نه دیگر، این درست نیست. گرچه، نه که نه، چنین باشد. فقط باید گفت که ده هزار روبل ممکن است به موقع خود چیز بسیار خوبی باشد. به هر حال خواهش می‌کنم آنچه گفته شد به آودوتیا رومانونا ابلاغ نمایید.

— نه، نخواهم گفت.

— در این صورت، رادیون رومانویچ، مجبور خواهم شد شخصاً در صدد ملاقات ایشان برآیم، یعنی ناراحتشان کنم.

— اگر من پیامتان را بدهم، شما شخصاً در صدد ملاقات برنخواهید آمد؟

— راستش، نمی‌دانم به شما چه بگویم، بسیار مایلم که اقلاً یک بار ایشان را ببینم.

— امیدوار نباشید.

— افسوس. اما شما مرا نمی‌شناسید. شاید بعدها بیشتر به یکدیگر نزدیک شویم.

— شما گمان می‌کنید که ما بیشتر به یکدیگر نزدیک شویم؟

سویدریگایلِف تبسمی کرد و برخاست و کلاهش را برداشت و گفت:

— چرا نزدیکتر نشویم، راستی نه خیال کنید که زیاد مایل بودم شما را ناراحت کنم، بلکه هنگامی که به اینجا می‌آمدم حتی زیاد امیدوار نبودم، هر چند قیافه شما امروز صبح مرا متحیر ساخت...

راسکلنیکف با ناراحتی پرسید:

— صبح مرا کجا دیدید؟

— اتفاقی... همه‌اش بنظرم می‌آید که در شما چیزی هست که با من تناسبی دارد... نگرانش نباشید، من مصر نیستم و حوصله‌تان را سر نخواهم برد: با حيله‌گران ساختم، حوصله

شاهزاده سویربر^۳ را که یکی از بستگان دور من و از اشراف است سر نبردم، درباره حضرت مریم اثر رافائل توانستم در کتابچه یادبود خانم پریلوکف^۴ چیزی بنویسم، با مارفا پترونا هم هفت سال تمام بی آنکه به جانی دیگر بروم زندگی کردم و در خانه شاهزاده و یازمسکی^۵ واقع در میدان «سننایا» سابقاً بیتوته کردم و شاید هم به اتفاق «برگ» در «بالن» او پرواز کنم...

- بسیار خوب، اجازه دهید بیرسم: آیا بزودی به سفر خواهید

رفت؟

- به کدام سفر؟

- به همان سفر کوتاه که خودتان گفتید.

- به سفر کوتاه؟ هان، بلی!.. واقعاً من گفته بودم که به

سفر کوتاه خواهم رفت... خوب، این مطلب مفصل است... اما اگر

می دانستید که چه سؤالی از من می کنید!

جمله آخر را سویدریگایلف با صدائی بلند اضافه کرد و خنده

کوتاهی سر داد:

- من شاید به جای سفر کوتاه ازدواج کنم؛ برایم مشغول

خواستگاری هستند.

- در اینجا؟

- بله.

- کی فرصت این کار را کردید؟

- اما بسیار مایلیم که يك بار آودوتیا رومانونا را ببینیم. جداً

تقاضا می کنم. خوب، به امید دیدار... آخ، راستی، نزدیک بود

فراوش کنم! به خواهرتان بگوئید که در وصیت نامه مارفا پترونا

به اسم او سه هزار روبل کنار نهاده شده است، این امر کاملاً

صحیح است. مارفا پترونا ترتیب این کار را يك هفته پیش از مرگش

داد و من در آن وقت حضور داشتم. پس از دو، سه هفته آودوتیا

رومانونا می تواند این پول را بگیرد.

3. Svirber
4. Prilukov
5. Viazemsky

- راست می گوئید؟

- راست می گویم. به ایشان بگوئید. خوب، چاکر شما. آخر

منزل من از شما خیلی دور نیست.

هنگامی که سویدریگایلف خارج می شد در آستانه در به

رازومیخین برخورد.

- تو او را دیدی؟
 - بله، دیدمش، خوب به خاطر سپردمش.
 راسکلنیکف اصرار کرد:
 - تو واقعاً دیدیش، خوب دیدیش؟
 - خوب بله، خوب بخاطرش دارم. میان هزار نفر باشد،
 می‌شناسمش، حافظه من در مورد بخاطر سپردن قیافه، قوی است.
 باز سکوت کردند.
 راسکلنیکف زمزمه کرد:
 - هوم... عجب، می‌دانی... بنظرم می‌رسد... همه‌اش تصور
 می‌کنم... که شاید این خیالی بیش نبود.
 - چه می‌گوئی؟ مقصودت را درست نمی‌فهمم.
 "راسکلنیکف دهان را با تبسمی کج کرد و ادامه داد:
 - همه‌اش می‌گوئید من دیوانه هستم، و فقط شبیحی دیده‌ام؟
 - چه می‌گوئی؟
 - کسی چه می‌داند! شاید واقعاً دیوانه‌ام، و هر آنچه در این
 روزها بود شاید فقط در تصورم بود...
 - آه رودیا! باز ناراحتت کردند؟... آخر، چه می‌گفت، برای چه
 آمده بود؟
 راسکلنیکف پاسخی نداد. رازومیخین لحظه‌ای دز فکر شد و
 گفت:
 - خوب، پس گزارش مرا گوش کن. سری به تو زدم، خواب
 بودی. بعد ناهار خوردم و رفتم پیش پارفیری. زامیوتف هنوز آنجا
 بود. خواستم شروع کنم، اما نشد. هیچ، نمی‌توانستم درست حرف
 بزنم، آنها انگار حالیشان نیست و نمی‌توانند بفهمند، اما به روی
 مبارکشان هم نمی‌آورند. آنوقت پارفیری را بردم کنار پنجره، اما
 باز نمی‌دانم چرا آنطور که باید نشد: به گوشه‌ای نگاه می‌کرد، من
 هم به گوشه دیگر. سرانجام مشتم را به پوزه‌اش نزدیک کردم و
 گفتم که عین یک قوم خویش حسابش را می‌رسم. آنگاه تکی بر زمین
 انداختم و خارج شدم، همین! بسیار احمقانه شد. با زامیوتف

۲

نزدیک ساعت هشت بود و هر دو برای رفتن نزد باکالیهف
 شتاب داشتند تا پیش از لوژین به آنجا برسند.
 به محض اینکه وارد خیابان شدند رازومیخین پرسید:
 - خوب، این که بود؟

- این سویدریگایلف بود، همان مالکی که در منزلش به
 خواهرم که در آنجا سمت پرستاری داشت، توهین شده بود. به
 دلیل تعقیبهای عاشقانه‌اش خواهرم از نزد آنان رفت، یعنی زن او
 مارفا پترونا خواهرم را راند. این زن بعدها از دنیا پوزش خواست
 و اکنون ناگهان فوت کرده است. درباره‌ی هم او بود که صحبت
 می‌کردیم. نمی‌دانم چرا از این شخص می‌ترسم. فوراً پس از به خاک
 سپردن زنش به اینجا آمده است. مرد بسیار عجیبی است و تصمیمی
 هم گرفته است... مثل این است که چیز بخصوصی می‌داند... باید
 دنیا را از او محافظت کرد... همین مطلب را می‌خواستم به تو
 بگویم، می‌شنوی؟

- محافظت کرد! مگر چه می‌تواند علیه آودوتیا رومانونا بکند؟
 اما، رودیا ممنونم که تو با من اینطور صحبت می‌کنی... حتماً، حتماً
 محافظت می‌کنیم!... منزلش کجاست؟
 - نمی‌دانم.

- چرا نپرسیدی؟ حیف! اما خودم پیدا خواهم کرد!
 پس از کمی سکوت راسکلنیکف پرسید:

کلمه‌ای حرف نزدم. می‌دانی، تصور کردم کار خراب شده، اما همچنانکه از پله‌ها پائین می‌آمدم فکری بخاطرم رسید: من و تو برای چه تلاش می‌کنیم؟ اگر خطر و چیزی از این قبیل متوجه تو می‌بود، البته حرف دیگری بود، اما حالا به تو چه! آخر تو که در آن میان کاره‌ای نیستی، پس بروند گم شوند. بعدها خوب به ریششان خواهیم خندید، فقط اگر من جای تو بودم گمراهشان می‌کردم. واقعاً چه خجالتی خواهند کشید! ولشان کن، حتی می‌شود آنها را زد، اما اکنون بخندیم.

راسکلنیکف پاسخ داد:

— صحیح است!

و با خود فکر کرد «ببینم فردا چه خواهی گفت؟» شگفت آنکه تا به حال حتی یک‌بار هم به فکرش نیامده بود که «وقتی رازومیکهین بفهمم، چه فکر خواهد کرد؟» همینکه چنین اندیشید، خیره به او چشم دوخت. گزارش کنونیش درباره دیدار پارفیری چندان جلب نظرش را نمی‌کرد: از آن وقت تا به حال خیلی آبها از آسیا افتاده بود!...

در راهرو به لوژین برخوردند: او درست سر ساعت هشت آمده بود و دنبال اتاق می‌گشت. به این ترتیب هر سه با هم وارد شدند، بی‌آنکه به هم بنگرند و سلام و تعارفی کنند. دو جوان جلو افتادند اما پتر پتروویچ احتیاط کرد و در رخت‌کن کمی معطل شد تا پالتو خود را از تن درآورد. پولخریا الکساندرونا فوری برای استقبالش از اتاق خارج شد. دنیا مشغول سلام با برادر بود. پتر پتروویچ وارد شد و با مهربانی اما با وقاری دوچندان با خانمها سلام و تعارف کرد. ظاهرش چنان می‌نمود که کمی دست و پایش را گم کرده و هنوز بخود نیامده است. پولخریا الکساندرونا هم مثل اینکه ناراحت شده باشد بشتاب همه را دور میزی که به روی آن سماور می‌جوشید نشانند. دنیا و لوژین مقابل یکدیگر در دو سر میز نشستند. جای رازومیکهین کنار لوژین و جای راسکلنیکف کنار خواهرش بود.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. پتر پتروویچ بی‌بشتاب دستمال نازکی که بوی عطر می‌داد از جیب درآورد و بینسی خود را در آن گرفت. قیافه‌اش در این لحظه نیکوکار می‌نمود اما حالت کسی را داشت که غرورش لطمه دیده و تصمیم گرفته است توضیحاتی بخواهد، حتی در سرسرا به فکرش رسید که بدون درآوردن پالتو برگردد و برود و با این کار خشن مطمئن هر دو زن را تنبیه کند تا به یکباره مطلب را به آنها بفهماند. اما به این کار مصمم نشد. درضمن شخصی بود که مجهولات را دوست نمی‌داشت و روشن‌شدن موضوع برایش لازم می‌نمود: اگر از دستور او چنین علنی سر باز زده‌اند، معلوم می‌شود خبری هست. پس چه بهتر که هرچه زودتر مطلب را دانست. برای تنبیه کردن همیشه وقت خواهد بود و این کار بسته به اوست. از این‌رو با لحنی بسیار رسمی خطاب به پولخریا الکساندرونا گفت:

— امیدوارم که مسافرتان به خیر گذشته باشد!

— الحمدالله، پتر پتروویچ.

— بسیار خشنودم. آودوتیا رومانونا هم خسته نشده‌اند؟
دوتیا جواب داد:

— من که جوان و قوی هستم، خسته نمی‌شوم، اما برای مادرم بسیار دشوار بود.

— چه می‌شود کرد، راههای کشور ما زیاد طولانی است و به اصطلاح معروف «مادر ما روسیه» بسیار وسیع است! و اما من با تمام میلی که داشتم نتوانستم دیشب به استقبالتان بشتابم. با این‌همه امیدوارم که همه‌چیز بدون دردسر زیاد روبراه شده باشد. پولخریا الکساندرونا با لحن خاصی اعلام کرد:

— آخ نه، پتر پتروویچ، ما بسیار مایوس شده بودیم و اگر خداوند خودش دیمتری پراکفیچ را دیشب نمی‌فرستاد، ما یقیناً از میان می‌رفتیم. همین ایشان هستند دیمتری پراکفیچ رازومیکهین. و با این کلمات جوان را به لوژین معرفی کرد.

لوژین با خصومت نگاهی به جانب رازومیخین افکند و زمزمه کرد:

— بله، دیشب افتخار آشنائی‌شان را... داشتم.

سپس ابروان را درهم کشید و ساکت شد. روی هم رفته پتر پتروویچ به آن گروه از اشخاص تعلق داشت که در اجتماع ظاهراً بسیار مهربان و مؤدبند و بخصوص متظاهر به مهربانیند، اما به محض آنکه چیزی خلاف میلشان روی دهد فوراً تمام استعداد خود را از دست می‌دهند و بیشتر به کیسه آرد شبیه می‌شوند تا به آدمهایی بی‌قید و شوخ که به اجتماع خود روح و حالی می‌بخشند. همه دوباره سکوت کردند. راسکلنیکف سخت ساکت بود. آودوتیا رومانونا تا مدتی در شکستن سکوت بی‌میلی می‌نمود، رازومیخین حرفی نداشت که بزند. به این جهت پولخریا الکساندرونا باز به تلاش افتاد و با استفاده از روش خاص خود شروع کرد:

— آیا شنیده‌اید که مارفا پترونا فوت کرده است؟

— البته شنیده‌ام، در اولین فرصت مطلع شدم و حتی اکنون آمده‌ام آگاهتان کنم که آرکادی ایوانویچ سویدریگایلف بیدرنک پس از به‌خاک سپردن عیالش با شتاب روانه پترزبورگ شده، دست‌کم این چیزی است که بنا بر اطلاعات دقیق به استحضارم رسیده است. دنیا با نگرانی نگاهی با مادر رد و بدل کرد و پرسید:

— به پترزبورگ؟ به اینجا؟

— عیناً همین‌طور است. و واضح است که با در نظر داشتن شتاب او در حرکت، و بطور کلی سوابق کار، عزیمت او بی‌دلیل نیست.

پولخریا الکساندرونا فریاد کرد:

— خداوندا! ممکن است که اینجا هم دست از سر دنیا جان

برندارند؟

— به نظر من نگرانی زیاد چه برای شما و چه برای آودوتیا

رومانونا بی‌مورد است، البته در صورتی که خودتان مایل به ایجاد روابطی با او نباشید. اما تا آنجا که به من مربوط است، مواظب

هستم و اکنون نیز در پی یافتن محل اقامتش هستم... پولخریا الکساندرونا دنبال کرد:

— وای پتر پتروویچ، نمی‌توانید باور کنید که چه حد مرا ترساندید؟ من او را فقط دوبار دیده‌ام و به‌نظرم، بسیار وحشتناک آمد! یقین دارم که او موجب مرگ مرحوم مارفا پترونا شده.

— در این باره نمی‌توان یقین داشت. من اطلاعات دقیقی دارم. بحث نمی‌کنم، شاید به پیشرفت سریع امر کمک کرده است، یعنی از راه تأثیر روانی و توهین، اما درباره آنچه مربوط به فشار و بطور کلی مشخصات اخلاقی این شخص است، من با شما موافقم. نمی‌دانم اکنون متمول است یا نه و بطور تحقیق مارفا پترونا چه برای او کنار گذاشته است. این‌را بزودی خواهم دانست. اما البته، در اینجا، در پترزبورگ با داشتن کپی امکانات مادی، فوراً روش قدیم را از سر خواهد گرفت. در میان ابناء بشر، او یکی از فاسدترین و گمراه‌ترین آنهاست! من دلیل مهمی برای این تصور دارم چه مارفا پترونا که بدبختانه او را آنقدر دوست می‌داشت که از بند قرضهایش برهاند، هشت سال پیش خدمت دیگری هم به‌وی کرد: فقط به‌خاطر کوشش و فداکاری آن زن بود که ماجرای جنائی او که با قتل نفس وحشیانه و افسانه‌آمیزی-توأم بود در همان اول کار مسکوت ماند. ماجرائی که بخوبی می‌توانست موجب تبعید او به سیبری گردد. بلی، اگر راستش را بخواهید چنین آدمی است.

پولخریا الکساندرونا فریاد زد:

— آه، خدایا.

راسکلنیکف بادقت گوش می‌داد. دنیا جدی و مصراانه پرسید:

— راست می‌گوئید که در این باره اطلاعات صحیحی دارید؟

— من فقط همان چیزی را می‌گویم که به گوش خود از مرحوم مارفا پترونا شنیده‌ام. باید توجه داشت که از لحاظ حقوقی این کار بسیار بفرنج است. در اینجا بیشتر، و گویا هنوز هم، زنی به نام رسخیل زندگی می‌کند. او خارجی و شخصی است که به نرخ کم پول تنزیل می‌دهد و به کارهای دیگر هم می‌پردازد. با همین رسخیل

آقای سویدریگایلف در قدیم روابط نزدیک و اسرار آمیزی داشت. در منزل این زن یکی از بستگان دور او، گویا خواهرزاده اش که دختری پانزده یا حتی چهارده ساله و کر و لال بود زندگی می کرد. و این رسخیل از او بی نهایت متنفر بود و به خاطر هر لقمه نانی سرزنشش می کرد و حتی وحشیانه کتکش می زد. روزی دختر را به روی بام خفه یافتند. گفتند خودکشی کرده است. پس از جریان عادی کار، مطلب به همینجا ختم شد. اما بعد شکایت شد که دختر سخت مورد توهین سویدریگایلف قرار گرفته بوده. راست است که همه این ماجرا مبهم بود، شکایت از جانب زن آلمانی دیگری بود، زن پلیدی که مورد اعتماد نبود و در واقع، شکایتی هم در کار نبود و به پاس کوششها و پولهای مارفاپترونا کار با پخش شایعاتی پایان گرفت. اما این شایعات قابل توجه بود. شما، آودوتیا رومانونا، البته هنگامی که نزد آنان بودید داستان فیلیپ نامی را شنیدید که شش سال پیش، یعنی هنوز در زمانی که قوانین خانخانی حکمفرما بود، به سبب شکنجه های متعدد جان داد.

— برعکس، شنیده ام که این فیلیپ خود را خفه کرده است.
— کاملاً صحیح است، اما موجب و حتی اجبار او به مرگ غیرطبیعی راننده های مکرر او از خانه و ایرادهای آقای سویدریگایلف بود.

دونیا به خشکی جواب داد:

— من از این موضوع بی خبرم. فقط داستان بسیار عجیبی شنیده ام که این فیلیپ شخصی مالیخولیائی و نوعی فیلسوف خانوادگی بود، مردم می گفتند «از خواندن زیاد عقلش پریده است» و معروف بود که بیشتر به سبب ریشخند مردم خودکشی کرده است، نه از ضربات آقای سویدریگایلف. سویدریگایلف پیش روی من با مردم بخوبی رفتار می کرد، بطوری که حتی مردم دوستش می داشتند، هرچند که واقعاً در مرگ فیلیپ هم سهیمش می دانستند. لوژین در حالی که لبهای خود را با تبسمی پر معنی کج کرد، گفت:

— می بینم که شما، آودوتیا رومانونا، ناگهان مایل به تبرئه کردن او شده اید. واقعاً شخص محیلی است و می تواند نظر زنان را جلب کند. شاهد تأسف آور این امر مارفاپتروناست که به آن وضع عجیب مرد. فقط می خواستم با پند و راهنمایی خود در مقابل اقدامات جدید وی به شما و مادرتان خدمتی کرده باشم و تا آنجا که می توانم حدس بزنم، یقین دارم این شخص بیشک مجدداً دردایره وصول بدهکاریها گرفتار خواهد شد. مارفاپترونا هرگز خیال نداشت برای اواریتی بگذارد زیرا به فکر بچه ها بود، و اگر هم چیزی برای او کنار گذاشته است، حتماً چیزی بسیار کم بها و ناقابل است که برای آدمی با عادات او حتی کفاف یک سالش را هم نخواهد داد.
دونیا گفت:

— پتر پتروویچ از شما خواهش می کنم که صحبت درباره آقای سویدریگایلف را کنار بگذارید، این موضوع مرا کسل می کند.
ناگهان برای اولین بار راسکلنیکف سکوت را شکست و گفت:
— سویدریگایلف هم اکنون پیش من بود.
از هر سو صدای تعجب برخاست و همه به سوی راسکلنیکف برگشتند. حتی پتر پتروویچ هم نگران شد.
راسکلنیکف ادامه داد:

— یک ساعت ونیم پیش، هنگامی که خواب بودم، وارد شد، بیدارم کرد و خود را معرفی نمود. به حد کافی خودمانی و شاد می نمود و کاملاً امیدوار بود که با او کنار خواهم آمد. در ضمن، دونیا، او مایل و طالب دیدار باتوست و از من هم خواهش کرد که در این دیدار حاضر باشم. برای تو پیشنهادی دارد و موضوع آن را به من اطلاع داد. گذشته از این بطور قطع به من گفت که مارفا پترونا یک هفته پیش از مرگش، فرصت کرد و برای تو، دونیا، سه هزار روبل به وصیت گذاشته است و این پول را می توانی بزودی دریافت کنی.

پولخریا الکساندرونا صلیبی بر خود کشید و بانگ زد:

— خدا را شکر! برای او دعا کن دونیا، دعا کن!

لوژین بی اراده گفت:

– این واقعاً صحیح است.

دونیا با شتاب پرسید:

– خوب، خوب بعد چه؟

– بعد، گفت که خودش متمول نیست و تمام ملك به اطفال او

که اکنون نزد عمه‌شان هستند، می‌رسد. و بعد هم گفت که محل

اقامتش نزدیک منزل من است، اما کجا؟ نمی‌دانم، نپرسیدم...

پولخریا الکساندرنا وحشت‌زده پرسید:

– ولی چه پیشنهادی می‌خواهد به دونیا بکند؟ آیا به تو گفته

است؟

– بله، گفت.

– چی؟

– بعد خواهم گفت.

راسکلنیکف سکوت کرد و به چای خوردن پرداخت.

پتر پتروویچ ساعت خود را بیرون آورد، نگاهی به آن افکند و

با حالتی که تا حدی حاکی از اعتراض بود از روی صندلی برخاست و

گفت:

– باید به دنبال کارم بروم و به این ترتیب مزاحم هم نخواهم بود.

دونیا گفت:

– پتر پتروویچ بمانید، شما که می‌خواستید تمام عصر را اینجا

باشید. بعلاوه شما خودتان نوشته بودید که مایلید مطلبی را با

مادر جان در میان بگذارید.

پتر پتروویچ در حالی که مجدداً به روی صندلی می‌نشست و

کلاهش را همچنان در دست داشت، بطور جدی گفت:

– همینطور است، آودوتیا رومانونا، من واقعاً می‌خواستم

مطلبی را هم با شما و هم با مادر محترمتان در میان بگذارم. مطلبی که

متضمن نکات مهمی است. اما همانطوری که برادر شما در حضور من

نمی‌خواهد توضیحاتی درباره‌ی برخی پیشنهادهای آقای سویدریگایلف

بدهد، من هم مایل نیستم و نمی‌توانم در مقابل دیگران... و درباره‌ی

نکات نسبتاً و شاید بسیار مهم توضیحاتی بدهم. در ضمن تقاضای

عمده و مهم من مراعات نشده است....

لوژین رو را ترش کرد و با کمال وقار ساکت شد.

دونیا گفت:

– تقاضای شما راجع به اینکه برادرم هنگام ملاقاتمان حضور

نداشته باشد، فقط بنا بر خواهش من رعایت نشد. شما نوشته

بودید که از طرف برادرم به شما توهین شده است، فکر می‌کنم باید

بیدرنک مطلب را روشن کرد و شما باید آشتی کنید. و اگر رودیا

واقعاً به شما توهین کرده باشد او باید از شما پوزش طلبد و خواهد

طلبید.

پتر پتروویچ فوراً به تکاپو افتاد:

– آودوتیا رومانونا، توهینهائی وجود دارد که با تمام حسن

نیت نمی‌شود آنرا فراموش کرد. هر امری حدی دارد که گذشتن

از آن خطرناک است زیرا يك بار که قدم از آن فراتر نهاده شد،

بازگشت غیرممکن می‌شود.

دونیا با کمی بیصبری کلام او را برید:

– پتر پتروویچ، من در واقع مقصود دیگری داشتم، خوب دقت

کنید، تمام آینده ما اکنون وابسته به این است که تمام این حرفها

هرچه زودتر روشن شود و حسن تفاهم برقرار گردد. من صاف و

پوست‌کنده، از همین اول کار، می‌گویم که جز این نمی‌تواند باشد و

اگر شما حتی کمی هم برای من ارزشی قائلید، هرچند دشوار باشد،

اما این قضیه باید همین امروز خاتمه یابد. تکرار می‌کنم که اگر

برادرم مقصر باشد معذرت خواهد خواست.

لوژین که بیش از پیش عصبانی می‌شد، گفت:

– آودوتیا رومانونا، تعجب می‌کنم که شما مسئله را چنین

مطرح می‌کنید. با اینکه من برای شما ارزش قائل هستم و به اصطلاح

می‌پرستماتان اما در عین حال بسیار ممکن است که یکی از نزدیکان

شما را هم دوست نداشته باشم. با اینکه خواستار سعادت ازدواج با

شما هستم. اما در عین حال نمی‌توانم مسئولیتیهائی بعهده بگیرم که

نامطبوع باشد و...

دو نیا با حرارت سخنش را قطع کرد و گفت:

سواى پتر پتروویچ، اینهمه زودرنجی را رها کنید و همان آدم عاقل و نجیبی باشید که همیشه می‌شناختم و مایلم بشناسم. من به شما وعده بزرگی داده‌ام. من نامزد شما هستم. در این کار به من اعتماد کنید و یقین داشته باشید که قادر خواهم بود بدون جانب‌گیری قضاوت کنم. اینکه من کار قاضی را برعهده گرفته‌ام، برای برادرم همانقدر بی‌مقدمه است که برای شما. هنگامی که امروز، پس از دریافت نامه شما او را دعوت کردم که حتماً به این ملاقات بیاید، به او چیزی از تصمیمات خود نگفتم. آخر فکر کنید که اگر شما آشتی نکنید، من مجبور خواهم شد! بین شما دو نفر یکی را انتخاب کنم: یا شما یا او را. و این مسئله‌ای است که به وسیله شما دو نفر مطرح گشته است. من نمی‌خواهم و نباید در انتخابم اشتباه بکنم. به خاطر شما باید برادرم را رها کنم یا به خاطر او شما را. من اکنون می‌خواهم و می‌توانم بطور حتم بدانم که آیا او برای من واقعاً برادر است یا نه؟ و درباره شما هم باید بدانم که آیا من برای شما عزیز هستم، ارزشی برایم قائلید و آیا واقعاً شما برای من شوهر هستید؟

لوژین با ناراحتی گفت:

— آودوتیا رومانووا، سخنان شما برای من بسیار با اهمیتند، و راستش را بگویم، از لحاظ نسبتی که افتخار دارم با شما داشته باشم، حتی قدری هم موهنند. گذشته از این تنها مقابله عجیب شما یعنی برابر دانستن من و این... جوان متکبر نیز کمی موهن است: بنابر سخنانتان شما امکان لغو قولی را که به من داده‌اید جایز می‌دانید. شما می‌گوئید: «یا شما یا او» و به این طریق نشان می‌دهید که چه ارزش کمی برای شما دارم... با روابط و... وظائفی که بین ما هست من این مطلب را نمی‌توانم جایز بشمارم.

دو نیا برافروخت:

— چطور! من منافع شما را با تمام چیزهایی که تا به حال در زندگی برایم ارجمند بود و در واقع تمام زندگی من وابسته به آن بود برابر شمرده‌ام و آن وقت شما ناگهان می‌رنجید که برایتان ارزش

کمی قائل شده‌ام!

راسکلنیکف بیصدا، نیشخندی زد. رازومیخین بحرکت درآمد، اما پتر پتروویچ اعتراض را نپذیرفت، بلکه برعکس با هر کلمه عصبانی‌تر و پی‌گیرتر می‌شد، گوئی این کار به دهانش مزه می‌کرد. با لحنی آموزنده گفت:

— محبت به رفیق زندگی آینده، یعنی به شوهر باید از محبت به برادر بیشتر باشد و به هر حال من نمی‌توانم در یک ردیف با... گو اینکه تاکنون اصرار داشتم که در حضور برادرتان نمی‌خواهم و نمی‌توانم تمام مطالب را توضیح دهم، با اینهمه اکنون مایلم برای روشن کردن نکته بسیار مهمی که برایم تا حدی توهین‌آمیز است مادر محترمتان را مخاطب سازم.

سپس رو به پولخریا الکساندرونا نمود و گفت:

— پسر شما، دیروز در مقابل آقای رازبودکین (و با تعظیم مؤدبانه‌ای نسبت به رازومیخین اظهار داشت: شاید صحیح نگفتم؟ ببخشید، نام خانوادگیتان را فراموش کرده‌ام) مرا با دگرگون جلوه دادن فکر من رنجانید، همان فکری که چندی پیش در گفتگوی خصوصی، هنگام صرف قهوه، اظهار کرده بودم، که ازدواج با دوشیزه فقیری که سختی زندگی را چشیده باشد به نظرم بهتر باشد تا با کسی که در ناز و نعمت بزرگ شده است، زیرا از نظر اخلاقی مفیدتر است. پسر شما عمداً در توجیه کلمات من بطور مضحکی غلو کرد و مرا به داشتن تمایلات ظالمانه متهم کرد. به نظر من مبنای این امر مکاتبه خصوصی شماست. سعادت‌مند خواهم بود اگر شما، پولخریا الکساندرونا، بتوانید عکس این مطلب را ثابت کنید و مرا تسکین دهید. به من بگوئید با چه الفاظی شما کلمات مرا در نامه‌تان برای رادیون رومانویچ نقل کرده‌اید؟

پولخریا الکساندرونا که گوئی گیج شده بود، گفت:

— به خاطر من نیست، همانطور که خودم فهمیده بودم، نقل کردم.

نمی‌دانم رودیا چگونه برایتان گفته است... امکان دارد که واقعاً هم چیزی بر آن افزوده باشد.

– بدون تلقین شما او نمی‌توانست چیزی بیفزاید.
 پولخریا الکساندرونا با کمال وقار گفت:
 – پتر پتروویچ، شاهد آنکه من و دونیا سخنان شما را زیاد بد
 تعبیر نکرده‌ایم، همین است که در اینجا هستیم.
 دونیا تشویق‌کنان گفت:
 – صحیح است، مادر جان.
 لوژین با لحنی رنجیده گفت:
 – از قرار معلوم، من در اینجا هم مقصرم!
 پولخریا الکساندرونا با جسارت بیشتری اضافه کرد:
 – پتر پتروویچ، شما مرتب رادیون را مقصر می‌شمردید و حال
 آنکه خودتان دیروز در نامه‌تان به او درست نوشته بودید.
 – به‌خاطر ندارم که چیز نادرستی نوشته باشم.
 راسکلنیکف بی‌آنکه به‌سوی لوژین بگردد، با خشونت گفت:
 – شما نوشته بودید که من دیروز به‌جای اینکه پول به زن
 مقتول بدهم – که واقعاً هم داده‌ام – به دختر وی دادم، به دختری که
 تا دیشب او را هرگز ندیده بودم. شما این را نوشته بودید تا بین
 من و خویشانم نفاق بیندازید و بدین منظور جملات پلیدی هم درباره
 رفتار دختری که خودتان هم او را نمی‌شناسید، نوشته بودید. تمام
 اینها سخن‌چینی و پستی است.
 لوژین در حالی که از خشم می‌لرزید پاسخ داد:
 – ببخشید آقا، من در نامه خود فقط از آن لحاظ بتفصیل
 در شرح صفات و اعمال شما پرداخته بودم تا تقاضای خواهر و
 مادران را انجام داده باشم و به اطلاعشان برسانم که شما را چگونه
 یافتیم و شما چه اثری در من گذاشته‌اید. اما آنچه مربوط به مطالب
 نامه من است، هرآنچه خارج از انصاف است نشان دهید. آیا پول
 را خرج نکرده‌اید یا در آن خانواده که شاید واقعاً هم بدبخت باشند،
 اشخاص بی‌ارزشی یافت نمی‌شوند؟
 – به نظر من، شما با تمام صفات خود به‌اندازه انگشت کوچک
 آن دختر بدبختی که به‌سویس سنگ می‌اندازید، ارزش ندارید.

– از این‌قرار، شما ممکن است تصمیم بگیرید که او را در
 اجتماع خواهر و مادران هم وارد کنید.
 – اگر خیلی دلتان می‌خواهد بدانید، من این کار را کرده‌ام. من
 امروز او را پهلوی مادر و خواهرم نشاندم.
 پولخریا الکساندرونا فریاد زد:
 – رودیا!
 دونیا سرخ شد، رازومیخین ابروان را درهم کشید و لوژین
 با تمسخر و تفرعن تبسمی نمود و گفت:
 – آودوتیا رومانوونا، خودتان ملاحظه می‌فرمائید که آیا در این
 مورد توافق امکان‌پذیر است یا نه؟ اینک امیدوارم که این مطلب یک‌بار
 برای همیشه روشن شده باشد. اما من اکنون می‌روم تا مانع دیدار
 مطبوع خانوادگی و افشای اسرار نشوم (او از جای خود برخاست
 و کلاهش را بدست گرفت) اما قبل از رفتن می‌خواهم تذکر دهم،
 که از این پس مرا از چنین برخوردها یا سازشها معذور بدانید.
 و از شما، پولخریا الکساندرونا می‌محترم، مخصوصاً همین تقاضا را
 می‌خواهم بکنم، بخصوص که نامه‌ام را خطاب به شما نوشته بودم و
 نه به‌کس دیگر.
 پولخریا الکساندرونا کمی رنجید:
 – مثل اینکه، پتر پتروویچ، شما می‌خواهید ما را صد در صد
 تحت تسلط خود درآورید. دونیا برایتان شرح داد که چرا به تقاضای
 شما عمل نشد، او در این‌باره حسن نظر داشت. به‌اضافه شما در
 نامه‌های خود به‌من نیز، لحن آمرانه‌ای دارید. آیا واقعاً ما باید هر
 میل شما را برای خود دستور و امری بدانیم؟ در صورتی که برعکس
 می‌خواهم به شما بگویم، که رفتارتان از این‌پس باید با اغماض و
 ملایمت بیشتری همراه باشد زیرا، ما همه‌چیز را ترك کرده‌ایم و به
 اعتماد شما به اینجا آمده‌ایم، پس واقعاً ما بدون تمام این حرفها تقریباً
 در تسلط شما هستیم.
 لوژین با تمسخر اضافه کرد:
 – این امر زیاد عادلانه نیست، پولخریا الکساندرونا، بخصوص

در چنین لحظه‌ای که خبر وصیت‌نامه‌ی مازفا پترونو درباره‌ی سه‌هزار روبل به‌شما رسیده است و بنابر لحن تازه‌ای که در صحبتتان با من اتخاذ نموده‌اید گویا بسیار بموقع رسیده باشد.

دونیا با عصبانیت تذکر داد:

– بنابر آنچه گفتید، ممکن است واقعاً تصور کرد که شما به احتیاج ما امیدهای داشتید.

– لااقل اکنون دیگر نمی‌توانم امیدی داشته باشم و بخصوص نمی‌خواهم مانع آن گردم که پیشنهادهای سری آرکادی ایوانویچ سویدریگایلوف را دریافت کنید. پیشنهادهایی که برادر شما حامل آن است و از قراری که می‌بینم برای شما اهمیت زیاد دارد و شاید هم بسیار مطبوع باشد.

پولخریا الکساندرونا فریاد کشید:

– ای‌وای خدایا!

رازومیخین بر صندلی آرام نداشت.

راسکلنیکف پرسید:

– تو خواهر، اکنون خجالت نمی‌کشی؟

– چرا، رودیا، خجلم!

سپس در حالی که از خشم رنگ از رخسارش پریده بود خطاب به لوژین گفت:

– پتر پتروویچ، خارج شوید!

به‌نظر می‌رسید که پتر پتروویچ بهیچ‌وجه انتظار چنین پایانی را نداشت، زیاده از حد بر خود و اقتدار خود و احتیاج شکارهای خود امیدوار بود. اکنون هم باور نمی‌کرد. رنگش پرید و لبانش بلرزه افتاد.

– آودوتیا رومانونا، اگر من اکنون با چنین کلماتی که بدرقه‌ام کرده‌اید، از این در خارج شوم، خوب فکرش را بکنید، دیگر هرگز بر نخواهم گشت. خوب فکر کنید. حرف من یکی است.

دونیا که بسرعت از جای خود بلند می‌شد، داد زد:

– چه بیش‌رمی و جسارتی! بهیچ‌وجه نمی‌خواهم که دیگر

برگردید!

لوژین که تا دم آخر، چنین پایانی را باور نمی‌داشت و به این جهت اکنون کاملاً سر درگم می‌نمود، داد زد:

– صحیح! که این... طور، اما می‌دانید آودوتیا رومانونا که من می‌توانم اعتراض کنم.

پولخریا الکساندرونا باحرارت درصدد دفاع از دونیا برآمد:

– چه حق دارید با او این چنین صحبت کنید؟ چه اعتراضی می‌توانید داشته باشید؟ و چه حقی برای خود قائل هستید؟ آیا ممکن است من دونیای خودم را به‌چون شمائی بدهم؟ بروید و ما را بکلی ترک کنید. ما خود مقصریم که به این بی‌انصافی تن در دادیم و تقصیر من بیش از هر کس دیگر است...

لوژین پا آتش خشم فریاد زد:

– اما، پولخریا الکساندرونا، شما با قولی که به من دادید و اکنون از آن سر باز می‌زنید دست و بالم را آلوده کرده‌اید و... و من بالاخره باید بگویم که به این دلیل متحمل خرجهایی شده‌ام...

این ادعای اخیر پتر پتروویچ بقدری مطابق خوی او بود که راسکلنیکف که از خشم رنگ از رخس پریده بود و می‌کوشید خودداری کند، ناگهان طاقت نیاورد و به قهقهه افتاد. اما پولخریا الکساندرونا از خود بیخود شد و فریاد زد:

– متحمل خرج؟ کدام خرج؟ شاید درباره‌ی صندوق صحبت می‌کنید؟ آخر، آنرا که راهنمای قطار به‌رایگان برایتان حمل کرد. خدایا، ما شما را آلوده کرده‌ایم! پتر پتروویچ به‌خود آئید، این‌شمائید که دست و بال ما را بسته‌و سراپایمان را آلوده کرده‌اید، نه ماشمارا! آودوتیا رومانونا اصرار می‌کرد:

– مادرجان، بس است، خواهش می‌کنم بس کنید! پتر پتروویچ لطفاً از اینجا بروید!

لوژین که تقریباً مالک خود نبود، گفت:

– می‌روم اما یک کلمه دیگر هم می‌خواهم بگویم. مادر شما گویا کاملاً فراموش کرده‌اند که تصمیم من به ازدواج با شما پس از شایعاتی بود

که درباره شما در تمام آن محل انتشار یافته بود. با بی‌اعتنائی که من به نظر مردم کردم و با اعاده حیثیت شما، من البته می‌توانستم امیدوار پاداش باشم و حتی امتنان شما را بخواهم... اما تازه اکنون چشمانم باز شد! خودم می‌بینم که شاید واقعاً بسیار بسیار نسنجیده رفتار کرده‌ام که به صدای اجتماع بی‌اعتنائی نموده‌ام. رازومیخین که از روی صندلی پائین جسته و حاضر به نبرد بود، فریاد زیاد:

— مثل اینکه سر به تنش زیادی کرده!

راسکلنیکف رازومیخین را کنار کشید و بانگ زد:

— آرام باش! تکان نخور!

سپس در حالی که خوب نزدیک به لوژین شد آهسته و شمرده گفت:

— لطفاً بروید کم‌شوید! و یک کلمه دیگر هم نگوئید و الا...

پتر پتروویچ چند لحظه با چهره‌ای رنگ‌پریده و مسخ‌شده از خشم به او نگریست، سپس چرخید و بیرون رفت.

کمتر کسی چنین نفرت خشم‌آلودی را که لوژین نسبت به راسکلنیکف احساس می‌کرد با خود به همراه می‌برد. لوژین او و فقط او را در همه کارها مقصر می‌دانست. شکفت آنکه، حتی هنگامی که از پله‌ها پائین می‌رفت باز تصور می‌کرد که شاید کار هنوز کاملاً تمام نشده باشد و آنچه مربوط به خانم‌هاست به احتمال قوی، قابل اصلاح باشد.

۳

مهمترین نکته آن بود که لوژین تا دقیقه آخر هم بهیچ وجه انتظار نداشت که کار بدین طریق پایان یابد. او تا آخرین حد می‌کوشید و حتی تصور نمی‌کرد که دو زن فقیر و بی‌پناه ممکن است از زیر تسلطش خارج شوند. شهرت‌طلبی و آن درجه از اعتماد به نفس که ممکن است خودبینی تلقی شود، به این اطمینان بیش از همه کمک می‌کرد: پتر پتروویچ که از طبقات پست اجتماع بالا آمده بود، بطور بیمارانه‌ای عادت کرده بود که به کارهای خود بانظر تحسین بنگرد. برای عقل و استعداد خود ارزش زیاد قائل بود و حتی هنگامی که تنها می‌ماند، معمولاً از تماشای چهره خود در آئینه لذت می‌برد. اما بیش از همه چیز در دنیا به پول خود که با زحمت و وسائل مختلف بدست آورده بود، علاقه داشت و ارزش می‌نهاد.

چند لحظه پیش، هنگامی که باتلخی به دنیا گوشزد می‌کرد که با وجود شهرت بدش تصمیم گرفته است او را بگیرد، پتر پتروویچ کاملاً صمیمانه سخن می‌گفت و حتی از ملاحظه حق‌ناشناسی شدید، احساس خشم می‌نمود. حال آنکه موقعی که از دنیا خواستگاری می‌کرد، کاملاً به بی‌اساس بودن آن شایعاتی که خود مارفا پترونا در ملا عام تکذیب کرده بود، معترف بود و ساکنان آن شهر کوچک هم مدت‌ها بود که دنیا را صمیمانه تبرئه کرده بودند و تمام آن شهرت‌های بد را فراموش کرده و از خاطر برده بودند. اکنون هم قطعاً انکار نمی‌کرد که تمام این‌ها را قبلاً هم می‌دانسته است، با این‌همه برای

تصمیم خود که حاضر شده بود دنیا را با خویشتن برابر کند، ارزش زیاد قائل بود و آنرا حتی اقدام بزرگ و مهمی می‌شمرد. اکنون با تذکر این مطلب به دنیا، در واقع راز درون و فکر محبوب خود را که تا به حال بارها از اندیشیدن به آن لذت برده بود، فاش می‌کرد و از اینکه دیگران می‌توانستند در مقابل چنین اقدامی خونسرد بمانند، در شگفت بود. هنگام عیادت از راسکلنیکف نیز چون شخصی نیکوکار که برای بهره‌برداری از عمل خود و شنیدن تعارفات شیرین آماده باشد، وارد اتاق شده بود، و البته اکنون که از پله‌ها پائین می‌رفت خود را به‌منتها درجه رنجیده‌خاطر و مورد بی‌اعتنایی احساس می‌کرد.

اما احتیاجش به دنیا بیحد بود و صرف نظر کردن از او برایش نامقدور. مدت‌ها و بلکه سالها بود که بالذت فکر زناشوئی را می‌کرد. اما مدام در اندوختن مال می‌کوشید و صبر می‌نمود. با سرمستی فراوان و در نهایت اختفا، رؤیای دوشیزه‌ای نجیب و فقیر را می‌دید (بله حتماً فقیر) که بسیار جوان، بسیار زیبا، شریف، تربیت شده، و خشت‌زده، و سرد و گرم روزگار را چشیده باشد و در مقابل وی سر تعظیم فرود آورد. دختر جوانی که برای تمام عمر او را ناجی خود بداند و در مقابلش از ابراز تحسین بی‌قرار و کاملاً مطیع باشد و کرده‌هایش را (و فقط کرده‌های او را) شگفت‌انگیز بداند. چه مناظر و صحنه‌های لذت‌بخشی که از این فکر شیرین فریبنده در خلوت و هنگام استراحت در خیال خود مجسم نکرده بود! و عاقبت آرزوی آنهمه سالها داشت تحقق می‌یافت: زینائی و تربیت آودوتیا رومانونا او را متعجب کرده و بی‌پناهی وی به منتها درجه به او جرأت و جسارت داده بود. آنچه وی در مقابل خود می‌یافت از رؤیاهای او هم تجاوز می‌کرد: دختری یافته بود مغرور، با شخصیت، نیکوکار که از لحاظ تربیت و فکر از او بالاتر بود (او این مطلب را احساس می‌کرد) و آنوقت چنین موجودی برای تمام عمر از اقدام مهم او بنده‌وار سپاسگزار و آماده هرگونه فداکاری خواهد بود و او هم خواهد توانست بیحد و به‌تمام معنی فرمانروائی کند! و مخصوصاً

کمی قبل از این واقعه، پس از تفکر و صبر بسیار سرانجام تصمیم گرفته بود که شغل خود را تغییر دهد و وارد فعالیت پردامنه‌تری بشود تا به این ترتیب بتدریج به اجتماع بهتری قدم نهد. به اجتماعی که مدتها با لذت فراوان در خیال خود می‌پرورانید. خلاصه کلام تصمیم گرفته بود پترزبورگ را آزمایش کند. او می‌دانست که از راه زنان می‌توان موفقیت زیاد بدست آورد. جذابیت زن زیبای نیکوکار و تحصیل کرده می‌توانست به زندگی او زینت بسیار بخشد، مردم را جلب نماید، هاله‌ای گرداگردش ایجاد کند... ولی اکنون همه این امیدها بر باد رفته بود! این قطع رابطه ناگهانی و بی‌معنی کنونی، چون ضربه صاعقه بر او فرود آمد. تمام این ماجرا سوء تفاهم و شوخی زشتی می‌نمود! او فقط کمی جسارت نشان داده و حتی فرصت اظهار نظر خود را بتمامی نکرده بود! فقط شوخی می‌کرد و در این کار کمی حرارت به خرج داده اما دچار چه پایان جدی و وخیمی شده بود! آنچرخ دیگر حتی دنیا را به سبک خود دوست می‌داشت، دیگر در رؤیاهای خود بر او حکمروائی می‌نمود و ناگهان!... نه! فردا، همین فردا باید همه روابط سابق را برقرار کرد و درد را دوا نمود و کار را اصلاح کرد و مهمتر از همه آنکه آن جوانکی را که هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد و موجب اینهمه ناراحتی شده است، باید از میان برداشت. با احساسی بیمارانه، بی‌اراده به یاد رازومیخین افتاد... اما از این جهت زود تسکین یافت: «همین مانده بود که این یکی را با او مقابل نهند!» و اما از کسی که او واقعاً و جدّاً می‌هراسید، سویدریگایلف بود... خلاصه آنکه در مقابل خود دردسر زیادی می‌دید.

*

دنیا مادر را در آغوش گرفته می‌بوسید و می‌گفت:

— نه، من، من بیش از همه مقصرم! من فریب پولهایش را خوردم. اما قسم می‌خورم، برادر، که حتی نمی‌توانستم تصور کنم که چنین آدم ناقابلی باشد. اگر قبلاً خوب شناخته بودمش هرگز فریب هیچ چیز را نمی‌خوردم! برادر، مرا سرزنش نکن.

پولخریا الکساندرونا زمزمه می کرد:

— خداوند نجاتمان داد، خداوند خودش نجاتمان داد!

اما این کلمات را بی آنکه فکر کند می گفت و مثل این بود که هنوز آنچه رخ داده بخوبی درک نکرده است.

همه خوشحالی می کردند و حتی پس از پنج دقیقه به خنده افتادند. تنها دونیا وقتی به یاد این پیشامد می افتاد، رنگش سفید می شد و ابروانش درهم می رفت. پولخریا الکساندرونا قبلاً حتی تصورش را هم نمی کرد که او هم خوشحال خواهد گردید. قطع رابطه با لوژین همین صبح گذشته به نظرش بدبختی بزرگی می آمد. رازومیکین در حال شغف بود. هنوز جرات نمی کرد خوشوقتی خود را کاملاً ابراز دارد، اما عین تب کرده ها سراپا می لرزید و مثل آن بود که وزنه ای پنج منی از روی قلبش افتاده باشد. اکنون حق خواهد داشت که تمام زندگی خود را وقف این دونفر کند و در خدمتشان بکوشد... مگر کم اتفاقی است که ممکن است پیش آید! لکن باترس اندیشه های دوردست را از خود می راند و از تصورات خود هراسناک بود. فقط راسکلنیکف همچنان تنها برجای سابق خود نشسته بود و تقریباً عبوس و پریشان خاطر می نمود. او که پیش از همه به راندن لوژین اصرار داشت، گوئی اکنون کمتر از دیگران به آنچه روی داده است توجه داشت. دونیا بی اراده اندیشید که برادرش هنوز از او خشمناک است و پولخریا الکساندرونا هم با ترس به سوی پسر خود نظر می افکند.

دونیا به راسکلنیکف نزدیک شد و گفت:

— خوب، سویدریگایلف به توجه گفت؟

پولخریا الکساندرونا هم داد زد:

— آخ بله، بله!

راسکلنیکف سر را بلند کرد:

— می خواهد حتماً ده هزار روبل به تو ببخشد و در ضمن مایل

است یک بار ترا در حضور من ببیند.

پولخریا الکساندرونا فریاد زد:

— ببیند! هرگز! به چه جرأتی او به دونیا پیشنهاد پول می کند!

راسکلنیکف به شرح صحبت خود با سویدریگایلف پرداخت. (این کار را با بی میلی انجام داد) و فقط قسمتی را که مربوط به اشباح مارفا پترونا بود مسکوت گذاشت، تا اینکه وارد مطالب زائد نکرد زیرا اصولاً از هر نوع بحثی، مگر اظهار مطلب اصلی، احساس تنفر می کرد.

دونیا پرسید:

— تو چه جوابی به او دادی؟

— ابتدا گفتم که هیچ پیامی به تو نخواهم داد. ولی گفت که در این صورت خود با تمام قوا درصدد دیدارت برخواهد آمد. اطمینان می داد که عشق او نسبت به تو سراپی بیش نبود و اکنون هیچ احساسی نسبت به تو ندارد... فقط نمی خواهد که تو زن لوژین بشوی... رویهمرفته سخنانش گمراه کننده بود.

— رودیا، تو او را چگونه برای خود توجیه می کنی، به نظرت چطور آمد؟

— اعتراف می کنم که درست سر در نمی آورم. ده هزار روبل پیشنهاد می کند، آن وقت خودش هم می گوید که متمول نیست. اعلام می کند که قصد مسافرت دارد و پس از ده دقیقه این مقوله را فراموش می کند. بعد ناگهان می گوید که می خواهد زن بگیرد و برایش مشغول خواستگاریند... البته هدفهائی دارد و بیشک هدفهایش پلید است. و اما شگفت می نماید که او به تو نظر سوئی داشته باشد یا به چنین حماقتی اقدام کند... واضح است که من به جای تو این پولها را بطور قطع و برای همیشه رد کردم. رویهمرفته به نظرم عجیب آمد و حتی... علائم اختلال حواس در او دیدم. البته، شاید اشتباه کرده باشم، شاید این خود نوعی فریب باشد. مثل این است که مرگ مارفا پترونا در او اثراتی گذارده است...

پولخریا الکساندرونا گفت:

— خدا بیامزدش! تا ابد برایش پیش خداوند دعا خواهم کرد!

دو نیا، فکرش را بکن که بدون این سه هزار روبل اکنون ممکن بود چه به سر مایباید! خدایا، مثل اینکه از آسمان نازل شده است! آخ رودیا، صبح برای ما فقط سه روبل پول مانده بود و من و دنیا تنها امیدمان آن بود که ساعتان را به کسی زودتر به گرو بدهیم تا مجبور نشویم از این شخص قبل از اینکه خودش بصرافت بیفتد، پولی بخواهیم.

پیشنهاد سویدریگایلف دنیا را بیش از حد به تعجب انداخت. همچنان ایستاده و به فکر فرو رفته بود، سپس زمزمه کنان درحالی که تقریباً می لرزید، به خود گفت: «فکر وحشتناکی در سر دارد!»
راسکلنیکف ملتفت این وحشت شد و به دنیا گفت:

— گویا مجبور شوم باز هم چند بار بینمیش.

رازومیخین با حرارت فریاد زد:

— مواظبش خواهیم بود! بعد رد پایش را می یابم! چشم از او بر نخواهم داشت. رودیا خودش به من این اجازه را داد. خودش چندی پیش به من گفت: «مواظب خواهرم باش» آودوتیا رومانونا، شما چطور، اجازه این کار را می دهید؟

دو نیا تبسمی کرد و دست خود را به سوی او دراز کرد، ولی نگرانی از چهره اش زده نمی شد. پولخریا الکساندرنا با بیم نهفته به دختر خود می نگریست. رویه گرفته سه هزار روبل بطور محسوس او را تسکین می داد.

یک ربع بعد همه غرق در بحث گرمی بودند، حتی راسکلنیکف با اینکه صحبت نمی کرد اما با دقت گوش می داد. رازومیخین داد سخن می داد و با کلماتی پر شور می گفت:

— چرا، چرا می خواهید بروید! آخر در آن شهر کوچک چه خواهید کرد؟ از همه مهمتر آن است که در اینجا همه با هم هستید و به درد یکدیگر می خورید، نمی دانید چقدر به درد می خورید، باور کنید! خوب، دست کم برای مدت کوتاهی... و مرا هم دوست خود بدانید و شریک خود، به شما قول می دهم که کار خوبی راه بیندازیم. گوش کنید، من همه اینها را مفصلاً توضیح خواهم داد، همه طرَح

را! همین صبح، پیش از تمام این پیشامدها، بخاطرم رسید که... حرف سر آن است که عمونی دارم (آشناتان خواهم کرد، پیرمرد بسیار محترم و حسابی است!) که هزار روبل سرمایه دارد اما زندگیش را بامقرری بازنشستگی خود می گذراند و احتیاج به پول بیشتری ندارد. اکنون دو سال است که دست بردار نیست و اصرار دارد که هزار روبل را از او بگیرم و از قرار صدی شش به او تنزیل بدهم. مقصودش را می فهمم، فقط می خواهد به من کمک کند. اما سال پیش احتیاجی نداشتیم ولی امسال فقط منتظر ورود او بودم و تصمیم داشتم پول را بگیرم. حال شما هم هزار روبل بدهید، از همان سه هزار روبلتان، و این برای قدم اول کافی است، به این ترتیب ما شریک می شویم. اما آن وقت چه خواهیم کرد؟

رازومیخین به بسط طرح خود پرداخت و مدتی توضیح داد که تقریباً همه کتابفروشان و ناشران ما واقعاً کمتر از چگونگی مطاع خود آگاهند و به همین دلیل غالباً ناشران بدی هستند، و حال آنکه نشریات خوب رویه گرفته زیان ندارد و گاهی هم نفع قابل توجهی دارد. کار نشر کتاب آرزوی رازومیخین بود. دو سال تمام بود که برای دیگران کار می کرد، حال آنکه سه زبان خارجی را نسبتاً خوب می دانست. گرچه شش روز پیش به راسکلنیکف گفته بود که در آلمانی کارش خراب است، اما این را بدان منظور گفته بود تا به راسکلنیکف بقبولاند که نیمی از کار ترجمه اش را بعهده بگیرد و از بابت آن، سه روبل بستاند. در آن موقع دروغ می گفت و راسکلنیکف هم می دانست که دروغ می گوید.

رازومیخین با حرارتی بیش از پیش می گفت:

— چرا، چرا از فرصتی که برایمان پیش آمده استفاده نکنیم، در صورتی که یکی از مهمترین وسائل آن، یعنی پول را در اختیار داریم؟ البته باید زحمت زیاد کشید، و ما هم زحمت خواهیم کشید. یعنی شما، آودوتیا رومانونا، من و رودیا... برخی از نشریات اکنون درآمد خوبی دارند. و اساس کار آن است که بدانیم چه ترجمه هائی مورد احتیاجند. همه به اتفاق، هم ترجمه، هم نشر و هم تحصیل

خواهیم کرد. اکنون من می‌توانم مفید واقع شوم، چون تجربه دارم. نزدیک به دوسال است که با ناشران آمد و رفت دارم و تمام فوت و فنهای آنان را می‌دانم: باور کنید که معجزه نمی‌کنند! آخر، چرا لقمه را به دهان خود نگذاریم. فرصت را نباید مفت از چنگ داد. خودم دوسه اثر می‌شناسم و به کسی هم این را نگفتم که برای هر کدام، فقط به خاطر ذکر نامشان به منظور ترجمه و نشر، ممکن است صد روبل دریافت کنم. نام هیچکدام را حتی برای پانصد روبل هم حاضر نیستم بگویم. چه فکر می‌کنید؟ تازه اگر به کسی بگویم احتمال دارد شك کند، آنقدر مردم احمقند! اما درد سرهای مربوط به چاپخانه و کاغذ و فروش را به من واگذار کنید! تمام سوراخ سمبه‌ها را می‌دانم! از کوچک شروع کنیم به بزرگ خواهیم رسید، و دست‌کم پول نانمان را درمی‌آوریم و حتماً ضرر نخواهیم کرد.

چشمان دنیا می‌درخشید:

— دیمیتری پراکفیچ، من از آنچه می‌گوئید بسیار خوشم می‌آید.

پولخریا الکساندرونا اعلام کرد:

— البته من در این مورد اطلاعی ندارم، شاید خوب باشد، اما

رویه‌رفته خدا می‌داند، کار تازه و نامعلومی است. البته ما مجبوریم اینجا بمانیم... لااقل برای مدت کوتاهی.

و نگاهی به رودیا نمود.

دنیا پرسید:

— برادر، تو چه فکر می‌کنی؟

راسکلنیکف پاسخ داد:

— گمان می‌کنم فکر بسیار خوبی کرده است. البته از حالا

لزومی ندارد که درباره تأسیس بنگاه بیندیشیم، اما پنج‌شش کتاب

را واقعاً می‌شود با کمال موفقیت منتشر کرد. من خودم هم اثری را

می‌شناسم که یقیناً خریدار خواهد داشت... اما هنوز فرصت برای

توافق بسیار است...

رازومیخین فریاد کرد:

— زنده‌باد! حالا گوش کنید، در اینجا، در همین خانه آپارتمانی هست که متعلق به همین صاحبخانه است. منزلی مخصوص و مجزا است و به این اتاقها راهی ندارد. مبله است، قیمتش هم مناسب است و سه اتاق دارد. خوب، برای شروع کار اشغالش کنید. ساعت را من فردا برایتان گرو می‌گذارم و پولش را می‌آورم و بعد هم همه چیز درست می‌شود. مهم آن است که می‌توانید هر سه با هم زندگی کنید و رودیا هم با شما باشد... به! رودیا کجا می‌روی؟

پولخریا الکساندرونا با وحشت پرسید:

— چطور، رودیا، دیگر می‌خواهی بروی؟

رازومیخین داد زد:

— و در چنین لحظه‌ای!

دنیا با تعجب آمیخته به بی‌اعتمادی به برادر نگاه می‌کرد.

رودیا کلاه به دست آماده بیرون رفتن بود و با لحنی شگفت گفت:

— مثل این است که دارید مرا به خاک می‌سپارید، یا برای ابد

با من خداحافظی می‌کنید.

سپس گوئی لبخندی زد که در واقع شباهتی به لبخند نداشت

و بی‌اراده افزود:

— کسی چه می‌داند، شاید بار آخری باشد که یکدیگر را

می‌بینیم.

این فکر را می‌خواست پیش خود بکند، اما فکر به خودی خود

با صدائی بلند ادا شد.

مادر فریاد کرد:

— ترا چه می‌شود!

دنیا بالحنی مخصوص پرسید:

— رودیا، به کجا می‌روی؟

— هیچ، باید بروم.

جوابش نامفهوم و بنحوی ادا شد که گوئی خودش هم در

آنچه می‌خواهد بگوید شك دارد. اما در چهره‌اش اثر تصمیم

جسورانه‌ای هویدا بود.

— وقتی به اینجا می‌آمدم... می‌خواستم بگویم... به شما و به تو، دونیا، می‌خواستم بگویم که بهتر است ما برای چندی از هم دور باشیم. حال خوش نیست، ناراحتم... بعداً می‌آیم، خودم می‌آیم... هر وقت بتوانم. به یادتان هستم و دوستتان دارم. مرا به حال خود بگذارید! مرا تنها بگذارید! من این تصمیم را قبلاً گرفته بودم... این تصمیم قطعی است. هرچه بر سرم آید، از بین بروم یا نه، می‌خواهم تنها باشم. مرا بکلی فراموش کنید. این بهتر است... سراغم را نگیرید. هر وقت لازم شد خودم می‌آیم یا... شما را خبر خواهم کرد. شاید همه چیز احیا شود!... اما اکنون، اگر دوستم دارید، از من چشم‌پوشید... و الا از شما متنفر خواهم شد، چنین احساس می‌کنم... خدا نگهدار!

پولخریا الکساندرونا فریاد زد:

— خداوندا!

هم مادر و هم خواهر وحشت زده می‌نمودند. رازومیخین نیز بهمچنین.

مادر بیچاره داد زد:

— رودیا، رودیا! با ما آشتی کن، بیا با هم مثل پیش باشیم. اما او آهسته به سوی در رفت و از اتاق خارج شد. دونیا به دنبالش دوید و با نگاهی که از خشم می‌درخشید زمزمه کرد:

— برادر! چه به روز ما می‌آوری!

راسکلنیکف نگاه سنگینی به او افکند و با صدائی که در حقیقت گوئی خود نمی‌دانست چه می‌گوید، گفت:

— چیزی نیست، پیشتان می‌آیم، و به شما سر خواهم زد! دونیا فریاد کرد:

— خودخواه بی‌حس، خشمگین!

رازومیخین در حالی که دست دونیا را سخت می‌فشرد در گوشش زمزمه کرد:

— دیو... دیوانه است، نه بی‌حس. عقلش را از دست داده،

واقعاً ملتفت نمی‌شوید؟ شما بی‌حسید اگر...

سپس خطاب به پولخریا الکساندرونا که گوئی یخ بسته بود گفت: — الان برمی‌گردم!
و از اتاق بیرون دوید. راسکلنیکف در آخر راهرو منتظر بود و به او گفت:

— می‌دانستم که بیرون خواهی دوید. پیش‌آنها برگرد و با آنها باش... فردا هم با آنها باش... و همیشه من... شاید بیایم... اگر بتوانم. خدا نگهدار!

و بی‌آنکه دستش را به سوی او دراز کند رفت. رازومیخین که بکلی خود را گم کرده بود زمزمه می‌کرد:

— آخر کجا می‌روی؟ چته؟ چه می‌کنی؟ مگر اینطور ممکن است!...

راسکلنیکف بار دیگر ایستاد و گفت:

— برای همیشه به تو می‌گویم، هرگز درباره هیچ چیز از من سؤال نکن. من جوابی ندارم به تو بدهم... پیشم نیا. شاید، خودم به اینجا بیایم... مرا رها کن. اما آنها را... رها نکن. منظورم را می‌فهمی؟

راهرو تاریک بود. آنها در کنار چراغ ایستاده بودند. لحظه‌ای با سکوت به یکدیگر نگریستند. رازومیخین این لحظه را برای تمام عمر بخاطر سپرد. نگاه سوزان و خیره راسکلنیکف گوئی هر آن نیرومندتر می‌شد و در روح و ادراک او نفوذ می‌کرد. ناگهان رازومیخین بخود لرزید، پنداری چیزی شگفت بین آنها رد و بدل شد... مثل اینکه اندیشه‌ای به اشاره بین آن دو گذشت، مطلبی زشت و وحشتناک و مفهوم برای هر دو طرف... رازومیخین چون مردگان رنگ از رخسار پرید.

ناگهان راسکلنیکف با چهره‌ای که بیمارانه کج شده بود گفت:

— اکنون می‌فهمی؟ برگرد و پیش آنها برو...

در حالی که با سرعت پشت به او کرد، بیدرنک از خانه خارج شد.

اکنون به شرح آنچه در منزل پولخریا الکساندرونا گذشت

نمی‌پردازم و از چگونگی مراجعت رازومیخین و دلداریهای او و قسمهایش و تأکید او بر لزوم استراحت راسکلنیکف می‌گذرم. رازومیخین اطمینان می‌داد که رودیا مرتب هر روز به دیدارشان خواهد آمد و می‌گفت که وی بسیار بسیار مریض است و نباید عصبانیش کرد. در ضمن قول داد که خود مواظبش باشد و پزشک خوبی برایش ببرد، بهترین پزشک را، و مشورت طبی هم تشکیل دهد... خلاصه آنکه از این شب رازومیخین برای آنها هم پسر شد و هم برادر.

۴

راسکلنیکف مستقیم به سوی منزل سونیا که کنار نهری بود، روان شد. خانه سه طبقه، کهنه و سبز رنگ بود. به هر نحوی که بود سرایدار را یافت و از منزل کاپرناووف خیاط‌نشانه‌ای مبهم بدست آورد. پس از آنکه در گوشه خیاط، مدخل راه پله تاریک و باریک را یافت، به بالا رفت. سرانجام به طبقه دوم رسید و داخل ایوانی شد که مشرف به خیاط بود. هنگامی که در تاریکی سرگردان بود و متحیر که چگونه منزل کاپرناووف را بیابد، ناگهان در سه قدمی دری گشوده شد. راسکلنیکف آنا آن را چسبید.

صدای زنی با نگرانی پرسید:

- کیست؟

راسکلنیکف جواب داد:

- منم... پیش شما آمده‌ام.

وارد رخت‌کن کوچکی شد. در اینجا روی صندلی شکسته‌ای، در شمع‌دانی مسی و کج و معوج، شمعی می‌سوخت. سونیا بر جای خود می‌خکوب شد و فریاد خفه‌ای از سینه برآورد:

- شما تید! خداوند!!

- اتاق شما کجاست؟ اینجا؟

بدون نگاه کردن به سونیا، راسکلنیکف کوشید که زودتر وارد اتاق شود.

پس از دقیقه‌ای سونیا هم شمع به دست وارد شد. شمع را به سوئی نهاد و خود در مقابل راسکلنیکف ایستاد. دست و پایش را گم کرده بود، و از این دیدار نامنتظر ظاهراً ترسی وصف‌نشدنی بر او چیره شده بود. ناگهان خون به چهره رنگ‌پریده‌اش دوید و حتی در چشمانش اشک ظاهر شد... هم‌دلش آشوب می‌شد... وهم احساس شرمندگی و لذت می‌نمود... راسکلنیکف به سرعت رو را از او برگردانید و پشت میز در صندلی قرار گرفت و با نگاهی تند اتاق را بررسی نمود.

اتاقی بود بزرگ با سقفی بینهایت کوتاه و این تنها اتاقی بود که از منزل کاپرناومف جدا می‌شد. در مشترک و قفل شده آن در دیوار سمت چپ قرار داشت. در طرف مقابل، در دیوار سمت راست، در دیگری بود که آن هم همیشه مسدود و قفل بود. در آن سوی منزل، همسایه دیگری بود که شماره‌ای جداگانه داشت. اتاق سونیا بیشتر به انبار می‌مانست... شکل چهارگوش نامنظمی داشت که آن را بی‌قواره می‌نمود. دیواری با سه پنجره که مشرف به نه‌ری بود، بطور کج در سراسر اتاق کشیده شده بود. در نتیجه یک گوشه اتاق خیلی تیز می‌نمود و درست معلوم نبود به کجا ختم می‌شود، در روشنایی کم بخصوص، تماشایش غیر ممکن بود. اما گوشه دیگر برعکس بیش از اندازه وسعت داشت. در تمام این اتاق بزرگ تقریباً هیچ مبلی دیده نمی‌شد. در گوشه سمت راست، تختخوابی بود که در کنار آن و نزدیک به در صندلی قرار گرفته بود. در کنار همان دیواری که تختخواب قرار داشت، درست نزدیک دری که به منزل همسایه می‌رفت، میز ساده چوبی که با سفره‌ای آبی رنگ پوشیده شده بود، قرار داشت. کنار میز دو صندلی حصیری نهاده شده بود. کنار دیوار مقابل و نزدیک گوشه تیز اتاق گنجه نسبتاً کوچکی از چوب ساده جای داشت که گوئی در آن محوطه خالی اصلاً بنظر نمی‌رسید. این بود تمام اثاث اتاق. کاغذ دیواری زرد رنگ مستعمل کهنه در گوشه‌های اتاق سیاهی می‌زد. از قرار معلوم این اتاق در زمستان می‌بایستی مرطوب و پر دود باشد. فقر از آن بخوبی

آشکار بود: حتی به دور رختخواب پرده‌ای کشیده نشده بود. سونیا ساکت به مه‌مان خود که چنان با دقت و بسی‌خجالت اتاقش را تماشا می‌کرد، می‌نگریست و سرانجام از ترس، چنانکه گوئی در مقابل قاضی و فرمانروای سرنوشت خود ایستاده باشد، شروع بلرزیدن نمود.

راسکلنیکف که هنوز چشمان خود را به سوی او بلند نکرده بود پرسید:

— دیر آمده‌ام... آیا ساعت یازده شده است؟

سونیا زمزمه کرد:

— بله.

سپس مثل اینکه تمام راه‌چاره‌اش در این مطلب باشد، باشتاب

گفت:

— آخ، بله، یازده شده است، هم‌اکنون ساعت همسایه رنگ

زد... خودم شنیدم. بله ساعت یازده شده است.

راسکلنیکف با قیافه‌ای عبوس ادامه داد:

۴ — بار آخری است که پیش شما می‌آیم. (در واقع این نخستین باری بود که او به اینجا می‌آمد) شاید دیگر شما را نبینم.

— به مسافرت... می‌روید؟

— نمی‌دانم... فردا...

سونیا با صدائی لرزان پرسید:

— پس شما فردا نزد یکاتیرنا ایوانونا نخواهید آمد؟

— نمی‌دانم. همه چیز فردا صبح... اما حرف سر این نیست؛

آمده‌ام مطلبی را بگویم...

راسکلنیکف نگاه متفکرانه خود را متوجه او کرد و ناگهان

ملفت شد که خود نشسته و سونیا همچنان در مقابلش ایستاده است.

راسکلنیکف ناگهان با صدائی تغییر یافته، آرام و مهربان

گفت:

— چرا ایستاده‌اید؟ بنشینید.

سونیا نشست. راسکلنیکف لحظه‌ای با خوشروئی و تقریباً

با دلسوزی به او نگریست.

— شما چقدر لاغرید! دستهایتان را نگاه کنید! کاملاً شفافند.

انگشتانتان به انگشتان مردگان می‌مانند.

دست او را در دست گرفت. سونیا لبخند نحیفی نمود.

— من همیشه همینطور بودم.

— حتی وقتی که در منزل خودتان زندگی می‌کردید؟

— بله.

راسکلنیکف گفت:

— خوب، البته!

و ناگهان هم حالت چهره و هم آهنگ صدایش تغییر کرد.

سپس یک بار دیگر با نگاه اتاق را بررسی نمود:

— شما اینجا را از کاپرناووف اجاره کرده‌اید؟

— بله...

— آنها آن طرف، پشت در هستند؟

— بله... اتاق آنها هم همینطور است.

— همه در یک اتاقند؟

— در یک اتاقند.

راسکلنیکف با روئی ترش گفت:

— اگر به جای شما بودم، شب در اینجا می‌ترسیدم.

سونیا که هنوز گوئی به خود نیامده بود و نمی‌فهمید چه شده

است، جواب داد:

— صاحبخانه‌ها بسیار خوب و مهربانند... و تمام این آلات و

همه‌چیز متعلق به صاحبخانه است. آنها بسیار مهربانند و

بچه‌هایشان هم غالباً پیشم می‌آیند...

همانهایی که زبانشان می‌گیرد؟

— بله... شوهر زبانش تپق می‌زند، کمی هم می‌لنگد. زنش هم

همانطور است. نه اینکه زبانش تپق بزند... بلکه مثل این است که تمام

حروف را نمی‌تواند ادا کند. خیلی مهربان است. شوهرش هم از

خدمتکاران سابق است. هفت بچه دارند... و فقط پسر بزرگشان

زبانش می‌گیرد... بقیه بیمارند ولی زبانشان تپق نمی‌زند... سپس

با کمی تعجب پرسید:

— شما از کجا درباره آنها اطلاع یافته‌اید؟

پدرتان همه اینها را تعریف کرد. همه چیز مربوط به شما را

برایم گفت. هم راجع به آنکه شما ساعت شش خارج شدید و پس

از ساعت هشت برگشتید و هم راجع به آنکه کاترینا ایوانونا در

مقابل تخت شما به زانو درآمد.

سونیا کمی ناراحت شد و با تردید زمزمه کرد:

— انگار همین امروز دیدمش.

— که را؟

— پدرم را. در خیابان راه می‌رفتم، آنجا، سر پیچ، پس از

ساعت نه، مثل اینکه جلومن بود، درست مثل خودش بود. می‌خواستم

نزد کاترینا ایوانونا بروم...

— شما خیابان‌گردی می‌کردید؟

سونیا بیدرنک زمزمه کرد:

— بله.

باز ناراحت شد و نگاهش را به پائین انداخت.

— وقتی با پدرتان زندگی می‌کردید، کاترینا ایوانونا شما را

کتک هم زده؟

— وای نه، چه می‌گوئید، چه می‌گوئید، نه!

حتی با کمی ترس به راسکلنیکف نگریست:

— پس دوستش دارید؟

سونیا ناگهان دستها را به حالت درد جمع کرد و با صدائی

ملامت‌بار گفت:

— او را؟ خوب، البته! آه، شما او را... اگر شما فقط

می‌دانستید. آخر درست مثل بچه‌هاست... فکرش انگار کاملاً آشفته

است... از بدبختی. حال آنکه چقدر عاقل بود... چقدر بلند نظر

بود... چقدر مهربان بود! شما هیچ، هیچ نمی‌دانید... آه!

سونیا این کلمات را گوئی با نومیدی می‌گفت. مضطرب و

رنجور می نمود و دستها را از ناراحتی به هم می مالید. گونه های رنگ پریده اش باز سرخ شد و در چشمانش اثر درد شدیدی مشهود گشت. معلوم بود که عواطف درونش را سخت برانگیخته اند. دلش می خواست چیزی بگوید، غم دلش را بیرون بریزد و پشتیبانی کند. دلسوزی «سیری ناپذیر» (اگر بتوان چنین گفت) ناگهان در تمام وجنات چهره اش نمودار شد.

— می زد! چه می گوئید! خدایا، می زد! خوب به فرض هم که زده باشد، آن وقت چه! خوب، که چه؟ شما هیچ، هیچ نمی دانید... آنقدر بدبخت است، وای که چه بدبخت است! مریض هم هست... در پی دادخواهی است... پاک است. معتقد است که در تمام امور باید عدالتی باشد و آن عدالت را می طلبد... حتی اگر عذابش دهید، بیعدالتی نخواهد کرد. ملتفت نیست که مردم نمی توانند همیشه عادل باشند، از این رو عصبانی می شود... درست مثل بچه، مثل بچه! عادل است. عادل!

— خوب، بر سر شما چه خواهد آمد؟

سونیا نگاهی پرسنده کرد.

— آخر، آخر آنها فقط شما را دارند. راست است که قبلاً هم تمام بار آنها به دوش شما بوده است. حتی آن مرحوم برای شکستن خمارش پیش شما می آمد. خوب، حالا چه خواهد شد؟ سونیا با لحن اندوهگین گفت:

— نمی دانم.

— آنها همانجا می مانند؟

— نمی دانم، آنها به صاحبخانه شان بدهکارند. امروز شنیدم صاحبخانه با صدای بلند می گفت که می خواهد جوازشان کند. یکتارینا ایوانوفا هم می گوید که خودش نیز آنجا نخواهد ماند.

— چطور اینقدر جسارت به خرج می دهد؟ به شما امیدوار است؟

ناگهان سونیا درست مانند قناری یا پرندۀ کوچک دیگری که

ناراحت شده باشد، از نو نگران و حتی عصبانی شد و گفت:

— آخ نه، اینطور صحبت نکنید!... ما یکی هستیم، زندگی مشترکی داریم. و واقعاً هم چه می تواند بکند؟ آخر تکلیف چیست، چه باید کرد؟

سونیا همچنان با حرارت و عصبانیت به سؤالات خود ادامه می داد:

— اگر بدانید چقدر امروز گریه کرد! حواسش مختل شده است، شما ملتفت نشدید؟ واقعاً مختل شده است: گاهی مثل کودکان نگران می شود که فردا همه چیز بطور شایسته برگزار گردد، غذا به اندازه کافی باشد و غیره... و گاه دستها را بشدت بهم می سایید، خون استفراغ می کند، می گرید و ناگهان گوئی از شدت ناامیدی سر خود را به دیوار می کوبد. سپس باز آرام می گیرد. به شما امید دارد. می گوید که شما اکنون کمک او هستید، که هر طور باشد از جانی قدری پول قرض می کند و به شهر خودش می رود، مرا هم می برد و در آنجا برای دختران نجیب شبانه روزی تشکیل خواهد داد و مرا هم ناظم آن خواهد کرد و آن وقت زندگی نو و زیبایی را آغاز خواهیم کرد. مرا می بوسد و در آغوش می گیرد و تسکین می دهد. و واقعاً به همه اینها معتقد است! نمی دانید چقدر به تخیلات خود معتقد است! آخر مگر ممکن است با او بحث کرد؟ خودش تمام امروز را مشغول نظافت و تعمیر تابوت بود، حتی با نیروی کم خود شخصاً آن را به داخل اتاق کشید و بعد به روی بستر افتاد. امروز صبح هم به اتفاق رفتیم بازار، تا برای پولیاجان و لینا کفش بخریم، چون کفشهایشان هیچ به پایشان بند نبود. فقط پول کم آوردیم، خیلی کم آوردیم... و او کفشهای ظریفی انتخاب کرده بود، چون با سلیقه است، شما که نمی دانید... همانجا در دکان زد زیر گریه، جلو فروشندگان، به خاطر اینکه پول کم داشت... آخ، نمی دانید که تماشای او چه دلگداز بود.

راسکلنیکف با نیشخند تلخی گفت:

— خوب، حالا دیگر روشن است که چرا... شما اینطور زندگی

می کنید.

سونیا باز داد زد:

— شما دل‌تان نمی‌سوزد؟ نه، نمی‌سوزد؟ آخر شما، من که می‌دانم، شما آخرین پولتان را دادید، بی‌آنکه هنوز چیزی از وضع او دیده باشید. اگر همه چیز را می‌دیدید و می‌دانستید، وای خدایا! اگر بدانید چند بار من او را به گریه انداخته‌ام! همین هفته قبل بود، وای بر من! فقط يك هفته پیش از مرگ پدرم بود، من رفتار ظالمانه‌ای کردم! تا به حال چند بار، چنین کرده‌ام، وای که تمام آن روز را مانند هم‌اکنون از بخاطر آوردن آن کار چه رنجی کشیدم!

سونیا از رنج یادآوری، چنان دستها را بهم می‌مالاند که گویی می‌خواست آنها را بشکند.

— شما ظالم هستید؟

سونیا گریه‌کنان جواب داد:

— بله من، من، من آن وقت آمدم و آن مرحوم گفت: «سونیا، برایم بخوان، نمی‌دانم چرا سرم درد می‌کند، برایم بخوان... بیا، این هم کتاب.» نمی‌دانم چه کتابی بود، از آندری سمیونویچ گرفته بود، یعنی از لبزیاتنیکف، او همینجا زندگی می‌کند. کتابهای مضحکی می‌گرفت. من گفتم: «باید بروم» و قبول نکردم که بخوانم. من به آنها سری زده بودم تا یقه‌ها را به یکاترینا ایوانونا نشان بدهم. لیزاوتای دلال برایم یقه و سرآستین زیبا و نو آورده بود که نقش و نگار هم داشت. یکاترینا ایوانونا از آنها خیلی خوشش آمد، آنها را بر لباس خود گذاشت و در آینه به خود نگریست و خیلی خیلی آنها را پسندید و گفت: «سونیا خواهش می‌کنم آنها را به من ببخش، خواهش می‌کنم خیلی دلش برای آنها رفته بود، اما آخر او کجا می‌توانست با آنها برود؟ فقط ایام خوش گذشته را بیاد آورده بود! در آینه به خود می‌نگریست و حظ می‌کرد، اما او که هیچ، هیچ لباس مناسبی ندارد، چند سالی است که دیگر هیچ ندارد! هرگز چیزی از کسی نمی‌خواهد، مغرور است. بیشتر ترجیح می‌دهد مال خودش را به دیگران بدهد، و آن وقت ناگهان به خواهش درآمد، آنقدر که از آنها خوشش آمده بود! من هم حیغم آمد آنها را به

او بدهم و گفتم: «به چه دردتان می‌خورد، کاترینا ایوانونا؟» بله همینطور گفتم «به چه دردتان می‌خورد؟» نمی‌بایست این حرف را می‌زدم! به من چنان نگاهی کرد و آنقدر بر او گران آمد که جواب رد دادم! نمی‌دانید که نگاه او چه رقت‌بار بود... دلش برای یقه‌ها نمی‌سوخت، بر او گران آمده بود که من جواب رد داده بودم، من این را دیدم. آخ! اگر می‌توانستم همه چیز را برمی‌گردانیدم، همه چیز را عوض می‌کردم... یعنی آن کلماتی را که گفته بودم... وای بر من... اما چه!... برای شما که علی‌السویه است!

— این لیزاوتای دلال را می‌شناختید؟

سونیا با کمی تعجب گفت:

— بله... مگر شما هم می‌شناختیدش؟

راسکلنیکف پس از کمی سکوت بی‌آنکه به این سؤال پاسخ دهد گفت:

— کاترینا ایوانونا سخت مسلول است و بزودی خواهد مرد. — آخ، نه، نه!

و سونیا بی‌اراده هر دو دستهای او را چسبید، مثل اینکه می‌خواست خواهش کند که نه.

— آخر این که بهتر است، اگر بمیرد.

سونیا وحشتزده و بدون آنکه بفهمد چه می‌گوید تکرار کرد:

— نه بهتر نیست، بهیچ‌وجه بهتر نیست.

— بچه‌ها چی؟ اگر بچه‌ها را پیش خودتان نیاورید، آنها را کجا خواهید برد؟

سونیا سرش را در دو دست گرفت و با کمال نومیدی فریاد زد:

— آخ، نمی‌دانم!

معلوم بود که این فکر تا بحال چندین بار به خاطرش آمده بود و راسکلنیکف اکنون فقط مجدداً آن ترس را برانگیخته بود.

جوان با بیرحمی اصرار می‌کرد:

— خوب، اما اگر شما در حیات کاترینا ایوانونا، هم‌اکنون

بیمار شوید و شما را به بیمارستان ببرند، آن وقت چه می‌شود؟
- آخ چه می‌گوئید، چه می‌گوئید، این دیگر غیر ممکن است!
و چهره سونیا از وحشت کج شد.

راسکلنیکف با نیشخند بیرحمانه‌ای ادامه داد:

- چطور غیر ممکن است؟ واقعاً بیمه سلامتی که نشده‌اید؟
آن وقت چه بر سر آنها خواهد آمد؟ همه دسته‌جمعی به کوجه‌ها
خواهند رفت، کاترینا ایوانونا سرفه خواهد کرد و گدائی، و مانند
امروز سرش را به دیواری خواهد کوفت و بچه‌ها هم گریه خواهند
کرد... بعد هم می‌افتد و به کلانتری می‌برندش و به بیمارستان و
آخر سر هم می‌میرد، و بچه‌ها...
- آخ نه!... خدا نخواهد گذاشت.

این کلمات از سینۀ فشرده سونیا گوئی با فشار به خارج راه
یافت. با التماس گوش می‌داد و دستها را به حال استغاثه بر هم
نهاده بود و چنان به راسکلنیکف می‌نگریست که گوئی همه چیز
بسته به او است.

راسکلنیکف برخاست و در اتاق به راه رفتن پرداخت. لحظه‌ای
گذشت. سونیا همچنان ایستاده بود و سر و دو دست خود را با
حزن بینهایت به پائین افکنده بود.

راسکلنیکف ناگهان در مقابل سونیا ایستاد و پرسید:

- آیا امکان پس‌انداز نیست؟ برای روز مبادا؟

سونیا زمزمه کرد:

- نه.

راسکلنیکف تقریباً با تمسخر افزود:

- البته که نه! اما سعی کردید؟

- کردم.

- به جایی نرسید! خوب، پر واضح است! اصلاً احتیاجی به

پرسیدن نداشت.

و باز در اتاق بقدم زدن پرداخت. يك دقیقه دیگر هم گذشت.

- لابد هر روز عایدی ندارید؟

سونیا بیش از پیش ناراحت شد و مجدداً خون به صورتش
دوید. با کوشش رنج‌آوری آهسته گفت:
- نه.

راسکلنیکف ناگهان گفت:

- لابد عاقبت پولیا جان هم همین خواهد بود.

- نه! نه! غیر ممکن است!

فریاد سونیا بقدری بلند و ناامیدانه بود که انگار کسی او را
با کارد زخمی کرده بود:

- خداوند... خداوند اجازه چنین بدبختی را نخواهد داد!

- به دیگران که می‌دهد.

سونیا از خود بی‌خود تکرار می‌کرد:

- نه، نه! خداوند از او پشتیبانی خواهد کرد، خداوند!...

راسکلنیکف با نوعی شقاوت جواب داد:

- شاید اصلاً خداوندی در کار نباشد.

سپس خندید و به او نظر دوخت.

* چهره سونیا ناگهان تغییر فوق‌العاده کرد؛ لرزشهایی بر
گونه‌اش هویدا شد. سپس با سرزنشی بیحد به سوی راسکلنیکف
نگریست. می‌خواست حرفی بزند، اما نتوانست چیزی بر لب آورد،
فقط ناگهان سخت به زاری افتاد و صورت خود را در دو دست
پنهان کرد.

راسکلنیکف پس از کمی سکوت گفت:

- شما می‌گوئید که کاترینا ایوانونا مبتلا به اختلال حواس

است، شما خودتان هم به آن مبتلائیید.

پنج دقیقه گذشت. راسکلنیکف بدون اینکه به سونیا بنگرد
همچنان در اتاق راه می‌رفت. سرانجام به او نزدیک شد؛ چشمانش
می‌درخشید، با دو دست شانیه‌هایش را گرفت و مستقیماً به چهره
گریانش نگریست. نگاه راسکلنیکف خشک و ملتهب و تیز بود و
لبانش سخت می‌پریدند... ناگهان بسرعت تمام بدنش خم شد و در
حالی که بر زمین افتاد پاهای سونیا را بوسه زد. سونیا با وحشت،

چنانکه گوئی از دیوانه‌ای دوری کند، کنار جست. و قعاً هم راسکلنیکف به نظر کاملاً دیوانه می‌آمد. دختر با رنگی پریده، در حالی که قلبش بهم فشرده شد، زمزمه کرد:

— شما را چه می‌شود؟ چه می‌کنید، در مقابل من!...

راسکلنیکف فوراً برخاست و در حالی که به‌سوی پنجره می‌رفت با لحن خاصی گفت:

— من در برابر تو زانو نزدم، در برابر تمام رنج و عذاب بشری زانو زدم.

سپس به سوی او برگشت و ادامه داد:

— گوش کن، چندی پیش به کسی که به من توهینی کرده بود، گفتم که او ارزش انگشت کوچک ترا هم ندارد... که امروز، هنگامی که خواهرم را در کنار تو نشاندم، افتخار بزرگی نصیبش کرد.

سونیا با وحشت فریاد زد:

— آخ، این چه بود که گفتید؟ و این را در مقابل خواهرتان گفتید؟ کنار من نشستن افتخار است! آخر من که... بی‌آبرویم... آخ، چه گفتید!

جوان با لحنی تقریباً تحسین‌آمیز گفت:

— به خاطر بی‌آبرویی و گناهت این را نگفتم، بلکه به خاطر رنج عظیمی که می‌بری. در اینکه تو گناهکار بزرگی هستی شکی نیست و این امر بخصوص از آن جهت است که تو بی‌پوده به‌نابودی خود پرداختی و به خود خیانت کردی. البته که این حال وحشتناک است، چطور ممکن است وحشتناک نباشد که تو در چنین پلیدی که خود از آن متنفری، زندگی کنی در حالی که می‌دانی (فقط باید چشم را گشود) که با این عمل خود به هیچکس کمک نمی‌کنی و کسی را از چیزی نجات نمی‌دهی! آخر، به من بگو...

راسکلنیکف با بیقراری خاصی سخن می‌گفت:

— چگونه چنین بی‌آبرویی و پستی در وجود تو با چنان احساسات مخالف و مقدسی به اتفاق جای دارند؟ آخر بسیار عادلانه‌تر می‌بود، هزاران بار بهتر و عاقلانه‌تر می‌بود اگر با سر خود

را در آب می‌افکندی و یکباره به همه چیز خاتمه می‌دادی! سونیا در حالی که با درد به او می‌نگریست و گوئی از پیش‌نهاد وی هیچ تعجب نمی‌نمود، با صدائی ضعیف پرسید:

— آن وقت بر سر آنان چه می‌آمد؟

راسکلنیکف با شگفتی به او نظر کرد و با يك نگاه همه‌چیز را دریافت: معلوم می‌شد که این فکر واقعاً از خاطر خود او هم گذشته بود. شاید جداً و به کرات هنگام نومیدی به فکر چاره‌ای افتاده بود تا کار را یکباره پایان دهد و به همین دلیل اکنون از پیشنهاد راسکلنیکف تقریباً تعجبی ننمود. و حتی ملتفت قساوت سخنان او هم نشد (معنی سرزنشها و نظر خاص راسکلنیکف نسبت به رسوائی او نیز برایش پوشیده ماند، و جوان متوجه این نکته شد). اما راسکلنیکف کاملاً دریافت که اندیشه بی‌آبرویی و بی‌شرافتی مدتهاست با دردی وحشتناک درون دختر را می‌کاود. با خود اندیشید: «پس چه چیز، چه چیز می‌توانست مانع آن تصمیم گردد که او یکباره خود را آسوده سازد؟» و فقط در این لحظه دریافت که آن کودکانه فقیر یتیم کوچک و خود کاترینا ایوانووا، زن نیمه دیوانه‌ای که مسلوله بود و سرش را به دیوار می‌کوفت تا چه حد برای دختر جوان ارزش و اهمیت داشتند.

با اینهمه برای راسکلنیکف روشن بود که سونیا با خوئی که داشت و با آن مقدار تربیتی که یافته بود، بهیچ‌وجه نمی‌توانست در این حال باقی بماند. با وجود این سؤالی برایش باقی می‌ماند که اگر سونیا قدرت غرق کردن خود را نداشته است، چگونه توانسته است در تمام این مدت در چنین وضعی بماند و دیوانه نشود؟ البته می‌فهمید که وضع سونیا در اجتماع پدیده‌ای است اتفاقی، گو اینکه متأسفانه بهیچ‌وجه استثنائی و نادر نیست. اما همین اتفاق و همین تربیت کمی که سونیا یافته بود، و تمام زندگی گذشته‌اش، بنظر می‌رسید که می‌توانست او را در همان نخستین گامی که در چنین راهی منفور برداشته بود، از بین ببرد. پس بچه چیز به او توان بردباری می‌داد؟ خود فساد که نبود؟ واضح بود که تمام این ننگ

فقط به صورت ظاهری و سطحی گریبانگیر او شده بود و فساد واقعی هنوز حتی يك ذره هم به قلبش نفوذ نکرده بود. راسکلنیکف این را به خوبی می‌دید. دختر بی‌هیچ حجابی در مقابلش ایستاده بود. و او با خود می‌اندیشید: «او سه راه دارد: خود را در آب غرق کند، کارش به دیوانه‌خانه بکشد یا... یا سرانجام خود را وقف فساد کند. فساد که عقل را تیره و دل را چون سنگ می‌سازد. وجه آخر برای او از همه نفرت‌انگیزتر بود. اما دیگر بدبین بود، جوان بود و منتزع از این عوالم و به همین جهت سنگدل. از این‌رو نمی‌توانست معتقد نباشد که راه سوم یعنی فساد از همه محتمل‌تر می‌باشد.

در دل فریاد زد: «آیا واقعاً اینها حقیقت دارد، آیا این موجود هم که هنوز پاکی روح را حفظ کرده است، عاقبت دانسته در این باتلاق پست متعفن کشیده خواهد شد! آیا واقعاً این کشش شروع شده است و آیا واقعاً از این جهت تا به حال توانسته است دوام آورد که گناه در نظرش دیگر آنقدر منفور نمی‌نماید؟»

همانطور که سونیا کمی پیش اعتراض می‌کرد، او هم‌اکنون در اندیشه‌اش چنان می‌نمود: «نه، نه، غیر ممکن است! نه، تا به حال ترس از گناه خودکشی و فکر آنها، از غرق ساختن خود بازش داشته است... و اگر تا به حال دیوانه نشده است... اما که گفته است که دیوانه نشده؟ مگر او قضاوت صحیح دارد؟ مگر ممکن است اینطور که او سخن می‌گوید، سخن گفت؟ مگر با عقل سلیم می‌شود مانند او قضاوت کرد؟ مگر ممکن است مثل او در کنار پرتگاه نیستی و درست بر فراز چاه متعفن که دارد او را کم‌کم بخود می‌کشد، نشست و چون او را متوجه خطر کنند دست تکان دهد و گوشها را ببندد؟ نکند واقعاً منتظر معجزه‌ای باشد؟ بیشک همینطور است! مگر همه اینها نشانه اختلال حواس نیست؟» با اصرار بر سر این فکر توقف کرد. این نتیجه‌گیری به نظرش صحیح‌تر از هر نوع دیگر بود. راسکلنیکف با دقت بیشتر به سونیا خیره شد و آنگاه پرسید:

— سونیا، خیلی در برابر خدا دعا می‌کنی؟

سونیا ساکت بود. راسکلنیکف در کنارش ایستاد و منتظر پاسخ بود.

سونیا ناگهان چشمان درخشان خود را به سویش گرداند، دستش را در دستهای خود فشرد و با نیروئی خاص، بشتاب زمزمه کرد:

— آخر، بدون خداوند من چه می‌شدم؟

جوان با خود اندیشید: «همانطور است که فکر کردم!» سپس برای اطلاع بیشتر از او پرسید:

— خداوند در عوض با تو چه می‌کند؟

سونیا مدتی ساکت ماند، گوئی قادر به جواب نبود. سینه ضعیفش از اضطراب متلاطم گشت، سپس با نگاهی خشم‌آلود و جدی که به جوان کرد، داد زد:

— ساکت شوید! نپرسید! شما ارزش ندارید!...

راسکلنیکف با اصرار به خود می‌گفت: «همان طور است! همان طوری است که حدس می‌زدم!»

سونیا باز چشمها را به زیر افکند و به نجوا گفت:

— او همه کار را می‌کند!

راسکلنیکف در حالی که با کنجکاو آتشینی مشغول تماشای او شد با خود تصمیم گرفت: «این است نتیجه! و این است توجیه نتیجه!»

با احساسی تازه و تقریباً بیمارانه چهره بی‌رنگ لاغر و تکیده و نامرتب سونیا را مطالعه می‌کرد. به چشمان آبی محجوبی که می‌توانستند با چنان آتشی و با چنان احساسی جدی و نیرومند بدرخشند، و به بدن کوچکی که هنوز از خشم و اعتراض می‌لرزید، نگاه می‌کرد و به نظرش جمیع این احوال شکفت‌انگیز و تقریباً غیر ممکن می‌رسید بطوری که با خود می‌گفت: «او خل است، خل!»

روی گنجه کتابی بود، و هر بار که راسکلنیکف از يك طرف اتاق به طرف دیگر قدم می‌زد، متوجه کتاب می‌شد. اما اکنون آن را برداشت و نگاهش کرد. ترجمه «عهد جدید» به روسی بود. کتاب،

کهنه و مندرس می نمود و جلدی چرمی داشت.

راسکلنیکف از محلی که ایستاده بود به سوی دیگر اتاق که سونیا قرار داشت داد زد:

این از کجا آمده است؟

سونیا همچنان در جای سابق، در سه قدمی میز، ایستاده بود و بدون نگاه به جوان، با صدائی که گوئی از روی بی رغبتی ادا می شد، پاسخ داد:

برایم آورده اند.

که آورده است؟

لیزاوتا آورد، من از او خواهش کرده بودم.

راسکلنیکف با خود اندیشید: «لیزاوتا! عجیب است!» همه چیز نزد سونیا به نظرش بتدریج و هر آن شگفت انگیزتر و عجیب تر می شد. جوان کتاب را نزدیک شمع برد، آن را ورق زد و ناگهان پرسید:

کجا درباره ایلعازر گفته شده است؟

سونیا سخت به زمین می نگریست و جواب نمی داد. نسبت به میز یک پهلو ایستاده بود.

رستاخیز ایلعازر در کدام قسمت آمده است؟ سونیا، آنرا برایم پیدا کن.

دختر زیر چشم به او نگریست و بدون اینکه به سؤییش بیاید، با لحنی سرد و جدی گفت:

آنجا نیست... در بخش چهارم انجیل است!...

پیدا کن و برایم بخوان.

با ادای این جمله راسکلنیکف نشست و به میز تکیه داد. سر را به روی دستهای خویش نهاد و عبوسانه چشمها را به گوشه ای دوخت و آماده شنیدن شد. سپس به نجوا با خود گفت: «سه هفته دیگر به دیوانه خانه قدم رنجه فرمائید! گویا خودم هم آنجا باشم... اگر در جای بدتری نباشم.»

سونیا که میل عجیب راسکلنیکف را با بی اعتقادی شنید

با تردید به میز نزدیک شد و کتاب را بدست گرفت. سپس از آن طرف میز زیر چشمی به جوان نظر افکند و پرسید:

مگر شما نخوانده اید؟

صدایش بتدریج سخت تر و سخت تر می شد.

مدتی پیش خواندم... وقتی تحصیل می کردم... بخوان!

در کلیسا هم نشنیدید؟

به آنجا... نمی رفتم، تو چطور، زیاد به کلیسا می روی؟

سونیا زمزمه کرد:

ن... نه.

راسکلنیکف نیشخندی زد:

می فهمم... پس به تشییع جنازه پدرت هم از قرار معلوم

فردا نخواهی رفت؟

خواهم رفت. هفته پیش هم بودم و... مراسم دعا را انجام

دادم.

برای که؟

برای لیزاوتا. او را با تبر کشته بودند.

اعصاب راسکلنیکف بیش از پیش تحریک می شد. سرش

گم گم گیج می رفت.

تو با لیزاوتا دوست بودی؟

بله... عادل بود... به اینجا می آمد... اما گاهی... بیشتر

نمی شد. باهم چیز می خواندیم و... صحبت می کردیم، خداوند را به

چشم خواهد دید.

این جمله های کتابی به نظر جوان عجیب می نمود. و باز مطلبی

تازه؛ دیدارهای سری با لیزاوتا... هر دو خل و متعصب... با خود

اندیشید: «اینجا ممکن است انسان خودش هم خل شود! مسری

است» سپس ناگهان مصرانه و با عصبانیت داد زد:

بخوان!

سونیا همچنان مردد بود، دلش سخت می تپید، مثل این بود که

جرات خواندن برای او را نداشت.

راسکلنیکف تقریباً با عذاب به «دیوانه بدبخت» می‌نگریست. سونیا با صدائی آهسته، چنانکه گوئی نفسش می‌گیرد، پرسید:

— می‌خواهید چه کنید؟ شما که اعتقاد ندارید؟...

راسکلنیکف اصرار کرد:

— بخوان! من چنین می‌خواهم! برای لیزاوتا که می‌خواندی. سونیا کتاب را گشود و قسمت مورد نظر را پیدا کرد. دستپاش می‌لرزیدند، صدایش بلند نمی‌شد، دوبار به خواندن پرداخت و نتوانست اولین بخش نخستین کلمه را ادا کند. سرانجام با تلاش زیاد شروع کرد: «و شخصی به نام ایلعازر بیمار بود...» اما ناگهان با کلمه سوم صدایش زنگی مخصوص گرفت و برید، درست مثل سیمی که زیاد کشیده شده باشد. نفسش قطع شد و سینه‌اش منقبض گشت.

راسکلنیکف تا حدی می‌فهمید چرا سونیا جرات نمی‌کرد برای او بخواند. هر قدر این‌را بهتر می‌فهمید، همانقدر گوئی با خشونت و عصبانیت بیشتر به سونیا اصرار به قرائت می‌کرد. بسیار خوب می‌فهمید که نمودن احوال درون برای سونیا در چنین موقعی چقدر دشوار است. او دریافت که این عوالم، چه در حال و چه در گذشته، شاید واقعاً زندگی و رمز حیات سونیا را تشکیل می‌داد و شاید از همان اوان جوانی، یعنی هنگامی که سونیا در خانواده و در کنار پدر نگون‌بخت خود و زن پدر دیوانه‌اش از غم و غصه روزگار، می‌زیست و در میان کودکان گرسنه و داد و فریادها و سرزنشهای زشت بزرگ می‌شد، در او ریشه دوانیده بود. اما در عین حال اکنون دانست، و بطور حتم دانست، که هر چند هنگام شروع به قرائت، سونیا رنج می‌برد و گفتمی از پییزی وحشت داشت، اما با اینهمه و با وجود تمامی غم و اندوه و احتیاط خود، سونیا بطور دردناکی می‌خواست که انجیل را بخواند و بخصوص برای او بخواند، تا اینکه او بشنود، و حتماً هم‌اکنون و به‌رغم «هرآنچه ممکن است بعد پیش آید!...»

راسکلنیکف این را در چشمان سونیا و در حال برانگیخته‌اش خواند... سونیا بر خود فائق آمد، بر انقباض گلوی خود که در آغاز قرائت سرود را قطع کرده بود، مسلط شد و به خواندن فصل یازدهم انجیل یوحنا ادامه داد. به این ترتیب به آیه نوزدهم رسید:

«... بسیاری از قوم یهود نزد مرتا و مریم آمده بودند تا آنان را در غمی که به سبب برادر خود داشتند دلداری دهند، و چون مرتا شنید که مسیح می‌آید به پیشباز او رفت و مریم در خانه نشسته بود. آنگاه مرتا به عیسی گفت: ای آقا، اگر تو اینجا می‌بودی برادرم نمی‌مرد. اما اکنون نیز می‌دانم که آنچه از پروردگار بخواهی، خداوند اجابت خواهد کرد.»

در اینجا در حالی که سونیا با شرمندگی احساس می‌کرد که صدایش باز خواهد لرزید و برید، دوباره اندکی مکث کرد:

«... عیسی گفت: برادر تو برخواهد خاست. مرتا گفت: می‌دانم، در قیامت، در روز بازپسین بر خواهد خاست. عیسی گفت: من خود قیامت و حیات هستم، هر که به من ایمان آرد، اگر مرده باشد، زنده شود. و هر که زنده بود و به من ایمان آرد هرگز نخواهد مرد. آیا به این مؤمنی؟» زن گفت: (و در این موقع سونیا گوئی با درد نفس را تازه کرد و هر کلمه را با قدرت و مجزا، چنانکه پنداری در ملا عام به‌گناهان خود اعتراف می‌کند، چنین خواند):

«بلی، ای آقا، من ایمان دارم؛ توئی مسیح پسر خدا که در جهان آینده است.»

سونیا مکثی کرد و خواست چشمان خود را متوجه راسکلنیکف بکند، اما فوراً بر خود مسلط شد و قرائت را دنبال کرد. راسکلنیکف نشسته بود و بیحرکت، بی‌آنکه رو بگرداند، در حالی که به میز تکیه داده بود، به گوشه‌ای خیره می‌نگریست و گوش می‌داد، تا به آیه ۳۲ رسیدند.

«مریم چون به آنجائی رسید که عیسی بود، او را دید و بر قدمهایش افتاد و بدو گفت: ای آقا! اگر اینجا می‌بودی، برادرم نمی‌مرد. عیسی چون او را گریان دید و یهودیان را هم که با او آمده

بودند، گریان یافت در روح خود بشدت اندوهناک و مضطرب شد و گفت: او را کجا نهاده‌اید؟ گفتند: ای آقا! بیا و ببین. عیسی بگریست. آنگاه یهودیان گفتند، بنگرید چقدر دوستش می‌داشت. و بعضی از ایشان گفتند: این شخص که چشمان کور را بینا کرد، نتوانست امر کند که این مرد نمیرد؟»

راسکلنیکف به سوی سونیا برگشت و با اضطراب به وی نگریست: بله، همینطور است! سونیا واقعا رعشه بر اندامش افتاده بود و سرپایش می‌لرزید. راسکلنیکف منتظر همین بود. سونیا به داستانی که حاکی از معجزه‌ای بزرگ و بی‌سابقه بود، نزدیک می‌شد، و احساس شوقی پر ابهت بر او چیره می‌گردید. طنین صدایش زنگ فلز پیدا کرد، شوق و سروری از آن شنیده می‌شد که به آن قدرت خاص می‌داد. سطرها در برابر چشمانش گفتی بهم می‌ریختند، زیرا چشمانش سیاهی می‌رفت. اما آنچه می‌خواند، از حفظ می‌دانست. و با آخرین آیه: «این شخص که چشمان کور را بینا کرد...» سونیا صدا را کم کرد و با حرارت و وفور احساسات شك و سرزنش و کفر نامؤمنان و یهودیان کور را که هم‌اکنون، یعنی لحظه‌ای دیگر، چون صاعقه‌زدگان بر زمین خواهند افتاد و زاری خواهند کرد و ایمان خواهند آورد، مجسم کرد... مشتاقانه آرزو می‌کرد که «او، او هم که نابینا و بی‌اعتقاد است، اکنون بشنود!... و ایمان خواهد آورد. بلی، بلی! هم‌اکنون، الساعه چنین خواهد شد!... و از این انتظار نشاط آور سراپا می‌لرزید. «و عیسی که بشدت در خود فرو رفته بود، نزدیک قبر آمد و آن غاری بود که سنگی بر سرش گذارده بودند. عیسی گفت: سنگ را بردارید. مرتا، خواهر میت گفت: ای آقا، اکنون دیگر متعفن شده است. چون چهار روز تمام گذشته است.»

سونیا کلمه چهار را بانیروئی خاص ادا کرد.

«و عیسی گفت: مگر به تو نگفتم، که اگر ایمان آوری، جلال خداوند را خواهی دید؟ پس سنگ را از دهانه غاری که میت در آن بود برداشتند. عیسی چشم به آسمان دوخت و گفت: ای پدر، ترا

سپاس می‌دارم که سخنم را شنیدی. می‌دانستم که همیشه سخن مرا می‌شنوی و لکن، به خاطر گروه حاضران گفتم تا ایمان آورند که فرستاده‌توام. چون این‌را گفتم، به آواز بلند ندا داد: ایلعازرا بیرون بیا! و در حال مرده بیرون آمد...»

(سونیا در حالی که بدنش می‌لرزید و سرد می‌شد، با شوق این کلمات را خواند. گوئی خود هر آنچه می‌خواند، بچشم می‌دید).

«... و بردست و پایش کفن پیچیده شده بود و برچهره‌اش دستمالی بسته بود. عیسی بدیشان گفت: باز کنیدش تا راه بیفتد. «آنگاه بسیاری از یهودیانی که با مریم آمده بودند چون آنچه عیسی کرد دیدند، ایمان آوردند.»

سونیا بیش از این چیزی نخواند و نمی‌توانست بخواند. کتاب را بست و شتابان از صندلی برخاست و با کلماتی مقطع و جدی زمزمه کرد:

— رستاخیز ایلعازر تمام شد.

و خود بی‌حرکت، در حالی که رو را برگردانیده بود، ایستاد. گوئی جرأت نمی‌کرد و شرم داشت از اینکه به راسکلنیکف بنگردد. لرزش بدنش هنوز ادامه داشت. شمع مدتی بود که در شمعدان کج، داشت به آخر می‌رسید و در این اتاق فقیرانه قاتل و فاحشه را، که بطور شگفت‌آوری بر سر کتاب جاویدان به هم نزدیک شده بودند، روشن می‌نمود. پنج دقیقه یا بیشتر سپری شد. راسکلنیکف ناگهان ابروان را درهم کشید و درحالی که به سونیا نزدیک می‌شد، با صدائی بلند گفت:

— من آمده‌ام تا درباره کاری صحبت کنم.

دختر بیصدا چشمان خود را به سوی او بلند کرد. نگاه راسکلنیکف بسیار خشک می‌نمود و تصمیم نامفهومی در آن مشهود بود. اظهار کرد:

— من امروز خویشانم را ترك کردم، هم مادر و هم خواهر را.

من دیگر نزد آنها نخواهم رفت. تمام رابطه‌مان را بریدم.

سونیا گیج و فرسوده پرسید:

- برای چه؟

ملاقات چندی پیش او با مادر و خواهر راسکلنیکف در وی اثر خارق‌العاده‌ای نهاده بود که خودش هم نمی‌توانست آن را توجیه کند. خیر قطع رابطه را تقریباً با وحشت گوش داد. جوان افزود:

- من اکنون فقط ترا دارم... بیا با هم برویم. من پیش تو آمده‌ام، ما هر دو نفرین شده‌ایم، بیا هر دو با هم برویم. چشمانش می‌درخشید و این بار سونیا باخود اندیشید: «درست مانند نیمه‌دیوانگان است!» سپس در حالی که گامی به عقب برداشت، بیمناک پرسید:

- کجا برویم؟

- من چه می‌دانم؟ همینقدر می‌دانم که راهنمان یکی است، این را یقین دارم و بس. مقصدمان هم یکی است! سونیا به او نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌فهمید. فقط می‌دانست که راسکلنیکف بینهایت و بطور وحشتناکی بدبخت است. جوان ادامه داد:

- هیچکدام از آنها، حتی اگر سعی کنی با ایشان صحبت کنی، چیزی نخواهد فهمید، اما من فهمیدم. به تو احتیاج دارم و به این جهت پیش تو آمده‌ام. سونیا زمزمه کرد:

- نمی‌فهمم...

- بعدها می‌فهمی. مگر تو هم چنین نکردی. تو هم قدمت را فراتر نهادی... و توانستی چنان قدمی برداری. تو خود را کشته‌ای، زندگی‌ت رانابود کرده‌ای، زندگی خودت را... اما این فرقی نمی‌کند... تو می‌توانستی عقلا و روحاً زندگی کنی، اما عاقبت کارت به میدان سننایا خواهد کشید... لکن تو توان آن را نداری و اگر تنه‌بمانی، دیوانه خواهی شد... من هم همینطور. تو اکنون هم بنظر می‌رسد که اختلال حواس داری؛ پس از این قرار، ما باید با هم و از يك راه برویم! بیا!

سونیا که از سخنان جوان سخت و عجیب مضطرب شده بود، گفت:

- چرا؟ چرا شما چنین می‌گوئید!

- چرا؟ برای اینکه اینچنین نمی‌شود ماند، برای همین. آخر، باید جدی و بانظری باز قضاوت کرد و چاره‌ای جست، نه اینکه مانند کودکان گریست و فریاد کرد که خداوند نخواهد گذاشت! خوب، اگر واقعاً ترا فردا به بیمارستان بردند، آن وقت چه خواهد شد؟ آن یکی که عقل درستی ندارد و مسلول است، بزودی می‌میرد. بچه‌ها چه؟ مگر پولیاجان از بین نخواهد رفت؟ آیا واقعاً تو در اینجا، در گوشه و کنارها بچه‌هایی را ندیده‌ای که مادرانشان آنها را برای گدائی فرستاده‌اند؟ من بررسی کرده‌ام که این مادران کجا و چگونه زندگی می‌کنند. در آن محیط کودکان نمی‌توانند کودک بمانند، در آنجا بچه هفت‌ساله فاسد و دزد است و حال آنکه کودکان شبیحی از مسیحند: «پادشاهی الهی با آنان است» عیسی فرموده است که به آنها احترام بگذارند و دوستشان بدارند، چون آنها آینده بشرند... سونیا در حالی که بی‌اراده می‌گریست و دستها را سخت بهم می‌فشرده، تکرار می‌کرد:

- پس چه باید کرد، چه؟

- چه باید کرد؟ آنچه را باید شکست، یکباره و برای همیشه باید شکست و نابود کرد، همین و بس و رنجش را هم پذیرفت. چطور؟ نمی‌فهمی؟ بعد خواهی فهمید... آزادی و اقتدار، اقتدار مهم است! برتمام موجودات لرزان و براین لانه مورچه‌ها!... هدف همین است! به یاد داشته باش! این آخرین حرفی است که بدرقه راهت می‌کنم. اگر فردا نیامدم، خودت همه چیز را خواهی شنید و آن وقت این کلمات را بیاد آور. و بعدها روزی، پس از سالها، در طول زندگی شاید هم بفهمی که مقصود از آن چه بود. اگر هم فردا آمدم، به تو خواهم گفت، چه کسی لیزاوتارا کشته است. خدا نگهدار!

سونیا از ترس لرزید و در حالی که از وحشت سرد شده بود

و به او می‌نگریست، پرسید:

— آخر، مگر شما می‌دانید چه کسی او را کشته است؟
 — می‌دانم و می‌گویم... به تو، فقط به تو! من ترا انتخاب کرده‌ام.
 برای پوزش پیشت نخواهم آمد، بلکه فقط مطلب را خواهم گفت.
 ترا مدتی است برگزیده‌ام تا «آن» را به تو بگویم، همان ایامی که
 بدرت درباره تو با من سخن می‌گفت و لیزاوتا هم هنوز زنده بود،
 من این فکر را کرده بودم! خدا حافظ. به من دست نده. فردا!
 راسکلنیکف خارج شد. سونیا چنان به او می‌نگریست که
 گویی دیوانه‌ای را می‌بیند، اما خودش هم چون دیوانگان بود و این
 را احساس می‌کرد. سرش گیج می‌رفت. «خداوندا! چگونه او می‌داند
 چه کسی لیزاوتا را کشته است؟ این سخنان او چه معنی داشت؟
 وحشتناک است!» با اینهمه آن فکر به عقلش نرسید، نه، بهیچ وجه!...
 آخ، او باید بسیار بدبخت باشد!... مادر و خواهرش را رها کرده
 است. چرا؟ چه شده؟ چه تصمیم‌هایی گرفته است؟ واقعاً راسکلنیکف به
 او چه می‌گفت؟ پایش را بوسید و گفت... بله، این را واضح گفت
 که بدون او نمی‌تواند زندگی کند... آخ خداوندا!

سونیا تمام شب را در تب و لرز گذراند. گاه از خواب
 برمی‌جست، می‌گریست، دستها را بهم می‌سائید و گاه مجدداً به
 خواب بیمارانه‌ای فرو می‌رفت و پولیاجان و کاترینا ایوانونا و لیزاوتا
 و قرائت انجیل و او... او را با چهره رنگ پریده و چشمان سوزانش
 بخواب می‌دید... که پایش را می‌بوسد و می‌گوید... آخ، خداوندا!
 پشت در، سمت راست، پشت همان دری که منزل سونیا را
 از منزل خانم گرتروود رسلینخ جدا می‌کرد، اتاقی بود که مدت‌ها خالی
 افتاده و متعلق به منزل خانم رسلینخ بود و اجاره داده می‌شد. در
 این‌باره اعلاناتی هم به در ورودی خانه و شیشه پنجره‌هایی که رو
 به نهر بود، چسبانده شده بود. سونیا از قدیم عادت داشت که این
 اتاق را خالی و بدون مستأجر بداند. لکن در تمام مدت صحبت آنها،
 پشت دری که به اتاق خالی باز می‌شد، آقای سویدریگایلوف ایستاده
 بود و گوش می‌داد. هنگامی که راسکلنیکف بیرون رفت، سویدریگایلوف
 ایستاد و در فکر شد و بانوک پنجه به اتاق خود رفت، صندلی بدست آورد

و بی سر و صدا آن‌را درست کنار دری که به اتاق سونیا می‌رفت
 گذارد. گفتگو به نظرش جالب توجه آمد و از آن بسیار خوشش آمد،
 بقدری خوشش آمده بود که صندلی را آورد تا بعدها، مثلاً همین
 فردا، مجدداً دچار ناراحتی يك ساعت سرپا ایستادن نشود، بلکه
 وضع راحت‌تری برای خود فراهم کند تا اینکه از هر جهت خشنودیش
 کامل گردد.

هنگامی که صبح بعد، درست سر ساعت یازده، راسکلنیکف واردخانه بخش... شد و در دایره بازجویی خواهش کرد که آمدنش را به پارفیری پتروویچ اطلاع دهند، بسیار متعجب شد از اینکه او را تا مدتی نپذیرفتند. تقریباً ده دقیقه گذشت تا صدایش زدند. حال آنکه به حساب او می‌بایست فوراً به سویش حمله کنند. در اتاق انتظار ایستاده بود و از مقابلش مردم می‌آمدند و می‌رفتند و ظاهراً هیچ‌کاری با او نداشتند. در اتاق بعدی که شبیه به اتاق دفتر بود، چند منشی نشسته بودند و چیز می‌نوشتند. واضح بود که هیچ‌یک از آنان حتی تصور نمی‌کرد که راسکلنیکف کی و چیست؟ با نگاهی نگران و مشکوک به اطراف خود می‌نگریست و بررسی می‌کرد تا ببیند آیا دست‌کم پاسبانی، یا نگاه اسرارآمیزی که مأمور پائیدن او باشد تا مبادا از آنجا فرار کند، در اطراف خود می‌بیند یا نه. اما هیچ‌چیز از این قبیل وجود نداشت. فقط چهره‌های اعضای عادی و گرفتار دفتری را می‌دید و برخی از افراد دیگر را. اما هیچکس به او کوچکترین کاری نداشت، بطوری که می‌توانست راه خودش را بگیرد و هر کجا می‌خواهد برود.

اندیشه‌ای درسرش هر آن بیش از پیش نیرو می‌گرفت. اندیشه آنکه اگر شخص مرموز دیروزی، که چون شبی گویی از زیرزمین پدید آمده بود، واقعاً همه‌چیز را دیده بود و می‌دانست، مگر می‌گذاشتند که او، یعنی راسکلنیکف، اکنون در اینجا چنان راحت

بایستند و انتظار بکشند؟ مگر اصلاً تا ساعت یازده منتظر او می‌شدند تا اینکه هروقت دلش خواست به سراغشان بیاید؟ چنان بنظر می‌رسید که یا آن شخص هنوز گزارش نداده یا اینکه... خیلی ساده، خودش هم اصلاً چیزی نمی‌داند و با چشمان خود چیزی ندیده است (اصولاً چگونه ممکن بود ببینند؟) پس از قرار معلوم تمام ماجرای دیشب، که برای او یعنی راسکلنیکف رخ داده بود، شبیح و رؤیائی بیش نبود که تصور بیمار و عصبانیش آن‌را مهم و بزرگ جلوه می‌داد. این حدس حتی دیشب، هنگام نگرانیها و یأس شدید هم، در او قوت گرفته بود.

اکنون که همه اینها را در فکر خود بررسی می‌کرد و خود را برای نبردی جدید آماده می‌نمود، ناگهان احساس می‌کرد که می‌لرزد. تنها از اینکه در مقابل فکر پارفیری پتروویچ منفور از ترس می‌لرزد، خشمش به جوش آمده بود. برایش از همه وحشتناکتر آن بود که دوباره با این شخص روبرو شود. احساس می‌کرد که از او بیحد منزجر است و حتی می‌ترسید که این حالت انزجار او را لو دهد. خشمش بقدری نیرومند بود که لرزشش را قطع کرد. راسکلنیکف خود را آماده کرد تا با قیافه‌ای سرد و جسور وارد اتاق شود و به خود قول داد که بتواند بیشتر سکوت کند و مواظب خود باشد و لااقل این دفعه هرطور شده است بر وجود بیمار و عصبانی خود فایق آید. در همین لحظه او را نزد پارفیری پتروویچ خواندند.

معلوم شد که در آن هنگام پارفیری پتروویچ تنها، در اتاق دفتر خود بود. دفترش اتاقی بود نه کوچک و نه بزرگ و در آن، مقابل نیمکتی که روکش مشمی داشت، میز تحریری بزرگ به چشم می‌خورد. یک طبقه و یک گنجه هم در گوشه‌ای با چند صندلی دیده می‌شد. همه اینها اموال دولت بود که از چوب زردی صیقلی ساخته شده بود. در گوشه‌ای، در دیوار عقب یا شاید بهتر باشد بگوئیم در تیغه‌ای که کشیده شده بود، در بسته‌ای دیده می‌شد. دورتر، پشت تیغه، از قرار معلوم می‌بایست اتاقهای دیگری باشد. به محض ورود راسکلنیکف پارفیری پتروویچ فوراً دری را که از آن داخل شده بود،

بست و آنها تنها ماندند. پارفیری مهمان خود را ظاهراً باخوشرونی شادمانه‌ای استقبال کرد و فقط پس از چند دقیقه راسکلنیکف از روی برخی شواهد متوجه نگرانی‌اش شد: مثل این بود که ناگهان فکرش راقطع کرده باشند و یا برسر امری خصوصی و سری یافته باشندش. پارفیری دستها را به سوی میهمان خود دراز کرد و با صدائی کشیده گفت:

— به، به، آقای محترم!... بالاخره شما هم... از اینطرفها آمدید. خوب قربان، بفرمائید بنشینید! یا شاید شما دوست ندارید که شما را بطور اختصار قربان و آقای محترم بخوانند. خواهش می‌کنم این را حمل بر بی‌ادبی و لحن خودمانی نکنید... بفرمائید اینجا روی نیمکت.

راسکلنیکف بی‌آنکه از او چشم بردارد نشست.

کلمات: «از این طرفها» و معذرت از لحن خودمانی و یکی در کلمه فرانسوی و غیره و غیره همه نشانه‌های بارزی است. و ناگهان مشکوکانه اندیشید: «اما هر دو دست را به‌سویم دراز کرد، ولی هیچکدام را به‌من نداد و بموقع آنها را عقب کشید.»

هر دو مواظب هم بودند، لکن همین‌که نگاهشان تلافی می‌کرد، هر دو به‌سرعت برق آنرا از یکدیگر برمی‌گرفتند.

— من آن کاغذ دربارهٔ ساعت را برایتان آورده‌ام... بفرمائید درست نوشته شده یا باید مجدداً بنویسم.

پارفیری پتروویچ مثل اینکه در رفتن شتاب داشته باشد، گفت:

— چی؟ نامه؟ بله، بله... نگران نباشید، همینطور است.

پس از ادای این کلمات نامه را گرفت و خواند و در حالی که

آن را روی میز نهاد، با شتاب سابق گفت:

— بله، کاملاً صحیح است. بغیر از این چیزی لازم نیست.

آنگاه پس از لحظه‌ای، هنگامی که دربارهٔ امر دیگری سخن

می‌گفت، دوباره نامه را از روی میز برداشت و به‌روی میز تحریر نهاد.

راسکلنیکف شروع کرد:

— گویا شما دیروز می‌گفتید که مایلید از من... رسماً...

دربارهٔ آشنائیم با این... زن مقتول سؤالهائی بکنید؟

و فوراً چون برق از خاطرش گذشت «چرا بیپوده کلمه گویا را بکار بردم» لکن فکر دیگری هم فوراً چون برق به سرش آمد: «خوب، حالا چرا آنقدر نگرانم که این لفظ گویا را بکار برده‌ام؟»

و ناگهان احساس کرد که خورده‌بینی‌اش فقط از تماس با پارفیری و فقط در اثر دو کلمه حرف و یکی دو نگاه، در یک آن، آنهمه پر و بال گرفته بود... «وضع بسیار خطرناکی است: اعصاب پریشان و نگرانیم زیادتر می‌شود، چه بدبختی، باز نخواهم توانست جلو زبانم را بگیرم.»

پارفیری پتروویچ که گوئی بدون کوچکترین هدفی مقابل میز تحریر قدم می‌زد و گاه خود را به‌سوی پنجره و زمانی به طبقه کتابها و باز به‌سوی میز تحریر می‌کشاند، و گاه از نگاه راسکلنیکف پرهیز می‌کرد و زمانی متوقف می‌شد و خیره به او می‌نگریست، زیر لب زمزمه کرد:

— بله، بله، بله! نگران نباشید! هنوز فرصت داریم، فرصت داریم.

در این هنگام جثهٔ کوچک و چاق و گردش که چون تویی به‌هر طرف می‌چرخید و از گوشه‌های اتاق و دیوارهای آن دوری می‌جست، بسیار عجیب می‌نمود. در حالی که سیگاری به میهمان خود تعارف کرد، ادامه داد:

— فرصت داریم، فرصت داریم!... شما سیگار نمی‌کشید؟ خودتان دارید؟... می‌دانید، من از شما در اینجا پذیرائی می‌کنم و حال آنکه منزل همینجا، پشت همین دیوار... منزل دولتی است. ولی اتفاقاً اکنون موقتاً در منزل دیگری هستم. باید در اینجا تعمیراتی بکنند، تغییراتی بدهند. اکنون دیگر تقریباً حاضر است... می‌دانید، خانهٔ دولتی واقعاً خوب چیزی است. هان؟ عقیدهٔ شما چیست؟

راسکلنیکف با نگاهی تقریباً تمسخرآمیز پاسخ داد:

— بله، خوب چیزی است.

پارفیری که گوئی ناگهان به فکر دیگری فرو رفت، تکرار کرد:

– خوب چیزی است، خوب چیزی است...

سرانجام نگاهی به راسکلنیکف نمود، در دو قدمی ایستاد و تقریباً بانگ زد:

– بله، خوب چیزی است!

این تکرار احمقانه کلمات بی معنی مبنی بر اینکه منزل دولتی خوب چیزی است، بانگاه مرموز جدی و متفکرانه‌ای که او هم اکنون متوجه میهمان خود می نمود، مغایرت تامی داشت. همین امر خشم راسکلنیکف را بیش از پیش برانگیخت بطوری که دیگر نمی توانست از زورآزمایی پر تمسخر جسورانه چشم ببوشد و ناگهان با نگاهی تقریباً بی ادبانه، که گوئی خود از جسارت آن لذت می برد، پرسید: – می دانید، گویا قانونی حقوقی است، یعنی يك روش حقوقی، و برای همه بازرسان، که نخست از دور، یعنی از امور بیسوده شروع به پرسش کنند یا حتی از مطلب مهمی که بکلی غریب باشد، تا اینکه به شخص مورد بازپرسی به اصطلاح جرات دهند یا بهتر بگوئیم او را منصرف کنند و بعد ناگهان بطور نامنتظر با سؤالی خطرناک و شوم شقیقه‌اش را درست مورد اصابت قرار دهند. چنین نیست؟ در این باره گویا در تمام قوانین و دستورات هنوز مصرا نه یادآوری می شود.

– بله، بله... چه فکر می کنید... که من با منزل دولتی می خواستم...

بله؟

با این کلمات پارفیری پتروویچ چشمها را تنگ کرد و چشمکی زد و حالتی خوش و مزورانه چهره‌اش را پوشاند و چینه‌های روی پیشانی‌ش صاف شد، چشمانش قشنگ و سایر اعضای صورتش کشیده شد و ناگهان در حالی که مستقیماً به چشمان راسکلنیکف نگریست، خنده‌ای عصبی و طولانی سرداد.

راسکلنیکف هم ابتدا با کوشش کمی شروع به خندیدن کرد. لکن همینکه پارفیری با توجه به خنده‌اش بی اراده چنان قهقهه‌ای زد که رنگش سرخ گشت، تنفر راسکلنیکف ناگهان چنان گسترش یافت که هر نوع احتیاط را فراموش کرد. دست از خنده کشید، ابروان

را درهم کرد و مدتی با انزجار به پارفیری نگریست و در تمام مدت طولانی آن قهقهه‌ای که گوئی به عمد قطع نمی شد، این نگاه را از او برنگرفت. بی احتیاطی از هر دو طرف مشهود بود. چنان می نمود که پارفیری پتروویچ میهمان خود را بدون رودربایستی مورد تمسخر قرار داده بود و با اینکه می دید میهمان خنده‌اش را با نفرت می پذیرد، از این مطلب ناراحت نمی نمود. نکته‌ی اخیر به نظر راسکلنیکف بسیار قابل توجه رسید: دانست که پارفیری پتروویچ سابق هم قطعاً ناراحت نشده بود، بلکه خودش، یعنی راسکلنیکف، بدام افتاده بود. دانست که در این مورد بیشک چیزی، یعنی هدفی موجود است که وی از آن غافل است... شاید دیگر همه چیز آماده شده و هم اکنون و در همین لحظه آشکار شود و برسر او فرود آید...

راسکلنیکف فوراً بر سر مطلب رفت. از جا برخاست، کلاهش را در دست گرفت و با صدائی قطعی اما کاملاً عصبانی شروع کرد: – پارفیری پتروویچ، شما دیروز اظهار تمایل کردید که برای بازپرسیهایی به نزد شما بیایم، (کلمه بازپرسی را با فشار مختصر ادا کرد) من آمده‌ام و اگر سؤالی دارید بکنید و الا اجازه دهید مرخص شوم. وقت ندارم، کاری دارم... باید سر ختم همان کارمندی بروم که زیر پای اسبان له شد و... شما هم.. می شناسیدش... از افزودن عبارت اخیر راسکلنیکف فوراً خشمناک شد و با عصبانیت بیشتر گفت:

– من از همه این چیزها حوصله‌ام سررفته است. می شنوید؟... و مدتی است که چنین شده‌ام... بیماری من هم تا حدی به خاطر همین بوده است... خلاصه...

و با احساس اینکه جمله مربوط به بیماری بکلی بیجا بود، تقریباً فریاد زد:

– خلاصه، خواهش می کنم سؤالاتان را بفرمائید یا هم اکنون مرخص کنید... و اگر هم می خواهید سؤالاتی بکنید، بهیچ وجه نباید خلاف مقررات باشد! الا جواب نخواهم داد. از این رو فعلاً، خدا حافظ، چونکه ما دو نفر کاری نمی توانیم بکنیم.

پارفیری پتروویچ ناگهان به تلاش افتاد و فوراً لحن صدا و حالت خود را تغییر داد و بدون اینکه دیگر بیخندد گفت:
- خدایا! شما را چه می‌شود! آخر، از شما چه چیز بپرسم، خواهش می‌کنم ناراحت نشوید.

و با این کلمات گاه خود را به این طرف و آن طرف می‌افکند و گاه مشغول تعارف به راسکلنیکف می‌شد:

- هنوز فرصت هست، فرصت هست، و همه اینها بیهوده است، من برعکس، آنقدر خوشحالم که شما عاقبت سری به ما زدید... من از شما چون از میهمان خود پذیرائی می‌کنم. و آن خنده لعنتی را هم، شما آقا جان، رادیون رومانویچ، به من ببخشید. رادیون رومانویچ؟ گویا اسم ابویتان را درست گفته‌ام؟.. من آدمی عصبی هستم. شما با تذکر دقیقتان مرا به‌خنده انداختید. گاهی واقعاً چون بید شروع می‌کنم به لرزیدن و این وضع نیم‌ساعت تمام طول می‌کشد... زود خنده‌ام می‌گیرد. با ساختمان جسمانی که دارم، می‌ترسم حتی ناگهان سکنه کنم. آخر، چرا نمی‌نشینید؟... خواهش می‌کنم آقا، و الا فکر خواهیم کرد که اوقاتتان تلخ شده است...

راسکلنیکف که هنوز از زوی خشم ابروان را در هم کشیده بود، بیصدا گوش می‌داد و کنجکاوانه تماشا می‌کرد. در ضمن نشست اما کلاه خود را همچنان در دست داشت.

پارفیری پتروویچ که همچنان در اتاق به این طرف و آن طرف می‌دوید و مانند سابق گوئی می‌کوشید نگاهش با نگاه میهمان تلاقی نکند، ادامه داد:

- آقا جان، رادیون رومانویچ، من به شما برای توجیه خوی خود می‌خواهم مطلبی را بگویم. می‌دانید، من آدم عزیزی هستم و اجتماعی و معروف هم نیستم. علاوه بر این آدم تمام شده‌ای هستم، آدم... منجمد شده‌ای که از گل افتاده است و... و... آیا ملتفت شده‌اید رادیون رومانویچ، که در اینجا، یعنی در روسیه ما، و بیش از همه در انجمن‌های پترزبورگی ما اگر دو آدم عاقل که هنوز درست با هم آشنا نباشند، اما برای یکدیگر به اصطلاح احترام قائل باشند، مثل

من و شما، به هم بر بخورند، نیم‌ساعت تمام از یافتن موضوعی برای صحبت درمی‌مانند. در مقابل هم یخ می‌زنند، می‌نشینند، و هر دو ناراحت می‌شوند. همه موضوعی برای صحبت دارند: مثلاً خانمها... و اشخاص اجتماعی، مانند اشخاص طبقه بالا همیشه موضوعی برای بحث دارند. اما اشخاص طبقه متوسط، مانند ما، همه خجالتی و کم‌حرفند... مقصودم اشخاص متفکر است. آقا جان، دلیل این امر چیست؟ نمی‌دانم مسائل اجتماعی مشترک نداریم یا زیاد شریف هستیم و نمی‌خواهیم یکدیگر را فریب دهیم، نمی‌دانم. بله؟ شما چه فکر می‌کنید؟ آخر کلاهتان را کنار بگذارید، مثل اینکه هم اکنون می‌خواهید بروید، واقعاً دیدنش ناراحت کننده است... بعکس، من آنقدر خوشوقتم...

راسکلنیکف کلاه را کنار نهاد، اما با ابروان گره خورده به سکوت خود ادامه می‌داد و با دقت به پرچانگی تو خالی و پراکنده پارفیری گوش می‌داد «آخر، مقصودش چیست؟ آیا واقعاً می‌خواهد با پرچانگی احمقانه خود حواس مرا پرت کند؟»

پارفیری که آرام می‌نگریست، همچنان ادامه داد:

- قهوه به شما تعارف نمی‌کنم چون جایش نیست. اما چنانچه شود پنج دقیقه با رفیقی نشست و تفریح و انصراف خاطری یافت... می‌دانید همه این وظایف کاری... آقا جان، نرنجید از اینکه من مرتب قدم می‌زنم و به پیش و پس می‌روم. ببخشید آقا، راستش خیلی می‌ترسم شما را برنجانم، این حرکت برای من واقعاً واجب است. هم‌ااش نشست‌ام و بسیار خوشحال می‌شوم وقتی فرصت پنج دقیقه قدم زدن پیدا می‌کنم... گرفتار بواسیرم... خیال دارم با ورزش خود را معالجه کنم. می‌گویند در آنجاها کارمندان کشوری، کارمندان کشوری مهم واقعی، و حتی مشاورین دستگاهها با کمال میل طناب‌بازی می‌کنند، بله... ببینید که چگونه علم در عصر ما... بله... و اما درباره وظایف اینجا، بازپرسیها و تمام این تشریفات... شما آقا جان، هم‌اکنون خودتان راجع به بازپرسیها یادآور شدید... پس بدانید که واقعاً رادیون رومانویچ، آقا جان، این بازپرسیها گاه

خود بازپرس را بیش از آن کسی که مورد بازپرسی قرار می‌گیرد، گیج می‌کند. در این باره شما آقا جان، کاملاً منصفانه و هوشمندانه هم‌اکنون تذکر دادید. (راسکلنیکف چنین تذکری نداده بود) انسان گیج می‌شود، واقعاً گیج می‌شود! همه‌اش یکنواخت و مکرر است. یکنواخت و مکرر مانند صدای طبل! اکنون تغییر و تحولی داده می‌شود، هر چند که اسم و رسم ما تغییر خواهد کرد، هه، هه، هه! اما نحوه عمل، چنانکه بسیار زیرکانه اشاره فرمودید، حقوقی است و من در این باره کاملاً باشما موافقم. واقعاً بگوئید ببینم چه کسی از بین متهمان، حتی اگر از آن دهقانان کودن باشد، نمی‌داند که او را مثلاً - بنابر بیان رسای سرکار - ابتدا با پرسشهای بیمورد گیج می‌کنند و بعد ناگهان ضربات پی‌درپی به گیجگاهش وارد می‌آورند، هه، هه، هه! به خود گیجگاه بنا بر تشبیه جنابعالی هه، هه، هه! و شما واقعاً فکر کردید که من با صحبت راجع به منزل می‌خواستم شما را... هه، هه، هه! آدم بدله‌گوئی هستید. بسیار خوب، بس می‌کنم! آخ، راستی، حرف حرف می‌آورد و فکری موجب فکری دیگر می‌شود: شما هم‌اکنون درباره مقررات هم اشاره‌ای کردید، یادتان هست، راجع به بازپرسی... خوب مقررات چیست! می‌دانید مقررات در بسیاری از موارد پوچ است. گاه دوستانه گفتگوئی می‌کنی و می‌بینی که مفیدتر است. اجازه دهید در این باره شما را مطمئن سازم که مقررات همیشه به جای خودش هست. می‌خواهم از شما بپرسم اصلاً مقررات یعنی چه؟ با مقررات نباید در هر قدم بازپرس را در محذور گذاشت. کار بازپرس، آخر در نوع خود به اصطلاح «هنری آزاده» است یا اینکه... هه، هه، هه!

پارفیری بترویج نفسی تازه کرد. همچنان، بدون خستگی گاه جملات پوچ بی‌معنی می‌گفت و گاه کلمات مرمری ادا می‌کرد و باز فوراً دوباره کلام را به سخنان پوچ می‌کشاند. دیگر تقریباً در اتاق می‌دوید و گامهای کوچک فربه خود را تندتر و تندتر برمی‌داشت و در این حال پیوسته به زمین می‌نگریست و دست راست را پشت کمر خود نگه می‌داشت و دست چپ را مرتب تکان می‌داد و با آن حرکاتی

می‌کرد که هر بار بطور عجیبی با گفته‌هایش نامتناسب می‌نمود. راسکلنیکف ناگهان ملتفت شد که در حال تندروی در اتاق، پارفیری یکی دو بار گوئی لحظه‌ای نزدیک در ایستاد و مثل اینکه گوشه‌هایش را تیز کرد... «آیا منتظر کسی است؟» پارفیری که با سادگی تمام به راسکلنیکف می‌نگریست مجدداً با نشاط بی‌حدی ادامه داد:

- واقعاً شما کاملاً حق دارید... (راسکلنیکف یکه‌ای خورد و فوراً خود را آماده ساخت) واقعاً حق دارید که مقررات حقوقی را با چنان نکته‌بینی مورد تمسخر قرار دهید. هه، هه، هه! این روشهای روانی بسیار عمیق - البته برخی از آنها - بسیار مسخره‌اند و شاید هم بیفایده باشند اگر آنها را زیاد پابند مقررات کنیم... بله... و اما باز درباره مقررات: خوب، اگر من تشخیص دادم یا بهتر بگویم به کسی، به این یکی یا دیگری، چون به مجرمی ظنین شده‌ام... در کاری که به من ارجاع شده است... راستی، رادیون رومانویچ، شما هم خود را برای کارهای حقوقی آماده می‌کنید، نه؟...
- بله، آماده می‌کردم...

- خوب، پس این هم نمونه و مثالی برای آینده، یعنی تصور نفرمائید که من جرأت کنم به شما چیزی بیاموزم. آخر، شما مقالات جالبی درباره جنایت چاپ می‌کنید! نه، من فقط می‌خواهم از واقعه‌ای که اتفاق افتاده، شاهد بیاورم. خوب، به این ترتیب اگر من این یکی یا آن دیگری را مجرم بدانم، واقعاً از شما می‌پرسم، به چه دلیل او را پیش از موعد ناراحت کنم، حتی اگر شواهدی هم علیه او داشته باشم؟ بعضیها را موظف مثلاً، هر چه زودتر بازداشت کنم، اما دیگری ممکن است از مقوله‌ای دیگر باشد. واقعاً چنین است، پس چرا به او اجازه گشتن در شهر را ندهم. هه، هه، هه! نه، می‌بینم که شما کاملاً ملتفت عرایض نمی‌شوید، روشنتر توضیح می‌دهم: مثلاً اگر پیش از موعد لازم بازداشتش کنم، ممکن است با همین عمل برای او به اصطلاح تکیه‌گاهی اخلاقی ایجاد کنم. هه، هه، هه! شما می‌خندید؟ (راسکلنیکف بهیچ وجه خیال خندیدن نداشت و در حالی که لبها را سخت بهم فشرده بود و نگاه مشتعل خود را از چشمان پارفیری

پترویچ بر نمی داشت، آرام بر جای خود نشست (بود). حال آنکه این حقیقت دارد و در باره برخی موجودات بخصوص صادق است، زیرا مردم مختلفند ولی روش کار با همه یکی است. شما هم اکنون فرمودید «شواهد» فرضاً که شواهدی باشد، اما شواهد آقا جان، غالباً دوسر دارد، آخر من با زرسم یعنی آدم ضعیفی هستم، اعتراف می کنم: خوب است اگر کار با زرسی را کاملاً روشن و منجز در نظر بگیریم، مطلوب است که چنان شاهدی بدست آید که شبیه به دو دو تا چهارتا باشد! دلیلی باشد روشن و غیر قابل انکار! ولی اگر او را مدتی توقیف کردم، هر چند که مطمئن باشم که مجرم واقعی هم اوست، آن وقت من در واقع خودم وسائل اثبات محکومیتش را از خود سلب کرده ام، چرا؟ برای آنکه من به اصطلاح وضع مشخصی به او خواهم داد، یعنی وضعش را از لحاظ روانی معین کرده، تسکینش خواهم داد و آن وقت در لاک خود از نظر من پنهان خواهد شد و عاقبت پی خواهد برد که از زمره بازداشت شدگان است. می گویند در همین سواستوپل یعنی فوراً پس از ماجرای «آلما» مردم عاقل بینهایت می ترسیدند که دشمن آشکارا حمله کند و سواستوپل را یکباره بگیرد، اما همینکه دیدند محاصره صحیح را ترجیح داده است، می گویند نمی دانید چقدر مردم فهمیده خوشحال و آرام شدند، زیرا معلوم بود که کار لااقل دو ماهی به طول خواهد انجامید، چونکه کو تا دشمن از راه محاصره فایق شود! باز می خندید، باز باور نمی کنید؟ البته، شما هم حق دارید. بلی حق دارید! با شما موافقم که همه اینها موارد و پیشامدهای خصوصی و جزئی است. واقعاً خصوصی است! اما با اینهمه رادیون رومانویچ عزیز، باید در این میان ملتفت بود که آخر چنین مورد کلی اصلاً وجود ندارد، یعنی موردی که همه قوانین و اصول حقوقی با آن سنجنیده و منطبق شده و در کتابها یادداشت شده باشد. به همان دلیل که هر کاری، مثلاً هر جنایتی به محض اینکه واقعاً رخ داد، فوراً تبدیل می شود به یک مورد کاملاً خصوصی و گاهی به چنان موردی که اصلاً و ابداً به هیچ چیزی که بیشتر اتفاق افتاده است شباهتی ندارد. گاه از این لحاظ

پیشامدهای بسیار مسخره ای روی می دهد. مثلاً اگر من آقائی را کاملاً به حال خود بگذارم، و ابداً او را توقیف نکنم و مزاحمش نشوم، به شرط آنکه بداند که من هر ساعت و هر دقیقه... یا دست کم حدس بزنند که من همه چیز را می دانم و شب و روز مواظب و لاینقطع مراقبش هستم و بدانند که همیشه مورد سوءظن است و بترسد، به خدا قسم که گیج خواهد شد و براستی که خودش پیش خواهد آمد و شاید هم کارهایی بکند که درست مانند دو دو تا چهارتا باشد و با همه حسابها جور درآید... خوب، همین خودش مطبوع است. این امر می تواند دهقان نتراشیده نخراشیده ای را به دام اندازد، چه رسد به اشخاص فهمیده امروزی که بخصوص از بسیاری جهات چشم و گوششان باز است! و به همین دلیل آقا جان، بسیار مهم است دانستن اینکه انسان، یعنی طرف، از چه لحاظ چشم و گوشش باز است. و آن وقت اعصاب، اعصاب را بکلی فراموش کرده اید! آخر همه آنها اکنون بیمار و نحیف و برانگیخته اند!.. بعلاوه چقدر همه این اشخاص صفرائی اند! و این خود، به شما بگویم، در مواردی کم کم مهمی محسوب می شود. چرا ناراحت باشم از اینکه چنین شخصی توقیف نشده است و برای خود در شهر می چرخد! بگذارید، بگذارید برای خود بگردد. من که خوب می دانم که به همین وضع هم شکار من است و از دست من به هیچ کجا فرار نخواهد کرد! آخر کجا برود؟ هه، هه! مثلاً به خارجه؟ به خارجه ممکن است مثلاً یک نفر لهستانی فرار کند، نه او، بخصوص که من مراقبم و اقدامات لازم را بجا آورده ام. یعنی به اعماق دوردست میهن فرار خواهند کرد؟ آخر، آنجا دهقانان زندگی می کنند، دهقانان واقعی چشم و گوش بسته روسی! به این ترتیب که آدم تربیت شده کنونی حبس با اعمال شاقه را بر زندگی با چنان غریبه هائی مانند دهقانان ما ترجیح خواهد داد. هه، هه! اما همه این حرفها یاره سرائی و ظاهر سازی است. فرار خواهد کرد یعنی چه! این ظاهر امر است. اصل مطلب چیز دیگری است، نه بدان جهت از من فرار نمی کند که نمی داند کجا فرار کند، بلکه از لحاظ روانی نخواهد گریخت. هه، هه! چه

اصطلاحی! بنا بر قانون طبیعت از من نخواهد گریخت، حتی اگر هم محلی برای فرار می‌داشت. پروانه را مقابل شمع دیده‌اید؟ خوب، او هم مرتب به دور من مانند پروانه چرخ خواهد زد. آزادی برایش دلپسند نخواهد بود. به فکر فرو خواهد رفت، اشتباه خواهد کرد و به دور خود تاروپودی خواهد تنید مانند دام و خود را تا به سرحد مرگ ناراحت خواهد کرد!.. علاوه بر این خودش مسئله‌ای مانند دو دوتا چهارتا در مقابلم خواهد نهاد... به شرط آنکه البته فرصت بیشتری به او بدهیم... و مرتب به دور من خواهد چرخید و چرخید و مرتب شعاع‌دایره را کوچکتر خواهد کرد تا به دام افتد! درست به کام خواهد شد و من هم او را خواهم بلعید و این دیگر البته بسیار مطبوع است. هه، هه، هه! باور نمی‌کنید؟

راسکلنیکف پاسخ نمی‌داد، با رنگی پریده و بیحرکت نشسته بود و همچنان بدقت به صورت پارفیری نظر دوخته بود، با خود می‌اندیشید «درس خوبی است! این حتی، مانند دیشب شبیه بازی موش و گربه هم نمی‌باشد و بیپوده نیست که قدرت خود را به من نشان می‌دهد... گویی... تذکر می‌دهد. خیلی عاقلتر از اینهاست... هدف دیگری در کار است. اما چه هدفی؟ نه، برادر، یاوه می‌بافی، مرا می‌ترسانی و نیرنگ می‌زنی! شاهد و دلیلی نداری و آدم دیروزی هم وجود ندارد! تو فقط می‌خواهی مرا از راه بدر کنی. می‌خواهی مرا پیش از وقت عصبانی کنی و در آن حال به دام افکنی. اما کور خوانده‌ای، اشتباه می‌کنی، اشتباه! اما آخر برای چه تا به این حد به اشاره می‌پردازد؟.. آیا حساب اعصاب بیمار مرا می‌کند! نه، برادر کور خوانده‌ای، اشتباه می‌کنی، هر چند که زمینه‌ای هم چیده‌ای... خوب، بالاخره خواهیم دید چه خوابی برایم دیده‌ای.»

راسکلنیکف تمام قوا را جمع و خود را برای ماجرائی مجهول و وحشتناک آماده کرد. گاه می‌خواست حمله‌ور شود و درجا پارفیری را خفه کند. حتی هنگامی که وارد این مکان می‌شد از این غضب و وحشت داشت. احساس می‌کرد که لبهایش خشک شده، قلبش به تپش افتاده است و کف بر لبهایش نشسته. با اینهمه تصمیم گرفت

که تا مدتی ساکت باشد و سخنی بر زبان نیاورد. می‌دانست که در وضع فعلیش این بهترین سیاست خواهد بود، زیرا نه فقط بیپوده سخنی نخواهد گفت بلکه بعکس با سکوت خود دشمن را عصبانی خواهد کرد و شاید همین موجب شود که طرف مقابل با حرفهائی خود را لودهد دست کم این امیدی بود که راسکلنیکف بدان دل بسته بود. پارفیری که بیش از پیش سرحال می‌نمود و پی در پی از خوشوقتی می‌خندید و باز چرخیدن به دور اتاق را از سر گرفته بود، ادامه داد:

— نه، می‌بینم که شما باور نمی‌کنید. همه‌اش می‌اندیشید که شوخیهای سبکی پیش می‌کشم. خوب، البته حق با شماست. هیکل مرا هم خداوند طوری آفریده که در مردم فقط افکار خنده‌آور تولید می‌کند. درست مثل دلک. اما به شما می‌خواهم بگویم و باز هم تکرار می‌کنم که شما، آقا جان من، رادیون رومانویچ، من پیرمرد را ببخشید. شما جوانید، یعنی در آغاز جوانی هستید و به این جهت مثل همه جوانان، عقل انسانی را از همه چیز ارزنده‌تر می‌دانید، تندی عقل پرنطز و نتیجه‌گیریهای انتزاعی فکر شما را فریفته خود می‌سازند. و این عیناً مانند مستشاران نظامی دربار پیشین اتریش است، یعنی تا آنجا که می‌توانم درباره ماجراهای نظامی قضاوت بکنم: آن آقایان روی کاغذ، حتی ناپلئون را شکست دادند و اسیر کردند و در دفتر کار خودشان، که نمی‌دانم به آن چه می‌گویند، همه امور را با تند فکری کامل حساب کردند و نتیجه گرفتند. اما چون بنگرید می‌بینید سرلشکر «ماکس» با تمام سپاهیان خود تسلیم می‌شود. هه، هه، هه! خوب، می‌بینم آقا جان من، رادیون رومانویچ، به من می‌خندید که هر چند فردی کشوری هستم اما تمام مثلهایم را از تاریخ نظامی می‌گیرم. بله، چه باید کرد، این ضعف من است، کارهای نظامی را دوست می‌دارم و نمی‌دانید از مطالعه امور و گزارشهای نظامی چه لذتی می‌برم... قطعاً در انتخاب شغل به خطا رفته‌ام. واقعاً بایستی زندگی نظامی داشته باشم. شاید ناپلئون نمی‌شدم، اما سرهنگ که حتماً می‌شدم. هه، هه، هه! خوب عزیزم، هم اکنون تمام جزئیات و حقایق

را در باب آن مطلب، یعنی آن امر خصوصی شرح خواهم داد: واقعیت و طبیعت، آقای من، امر مهمی است. وای که گاه این دوچه حسابهای دقیقی را خنثی می‌کنند! حرف پیرمرد را گوش کنید، جدی می‌گویم، رادیون رومانویج. (با ادای این سخنان پارفیری پتروویچ که مشکل سی و پنج سال تمام داشت مثل اینکه واقعاً سراپا پیر شده باشد، جتی صدایش هم تغییر نمود و تمام بدنش گونی تاب برداشت) بعلاوه من شخصی هستم صریح... راستی من صریح هستم یا نه؟ نظر شما چیست؟ مثل اینکه صریح باشم. چنین مطالبی را به رایگان به اطلاعاتان می‌رسانم و به اضافه مزدی هم برای آن نمی‌طلبم. هه، هه، هه! خوب، پس ادامه می‌دهم: تیز هوشی به نظر من بسیار عالی است و آن به اصطلاح زیب طبیعت و دلخوشی زندگی است. واقعاً هم تیز هوشی چه معماهای عجیبی می‌تواند ایجاد کند، بطوری که گاهی تصور می‌رود، بازرس عادی بیچاره‌ای که خود نیز دستخوش تخیلات باشد، - آخر او هم آدم است - چگونه می‌تواند آن مسائل را حل کند. اما بدبختی سر آن است که طبیعت بازرس بیچاره رانجات می‌دهد! و جوانان مفتون تیز هوشی که - بنابر اصطلاح هوشمندانه و پرنیرنگ دیشب شما - از روی تمام موانع می‌گذرند، حتی فکر این مطلب را نمی‌کنند. جوان تیز هوش، یعنی آن مورد خصوصی، شاید دروغ هم بگوید و دروغ را بسیار مزورانه و عالی بگوید و گمان کند که بیروز شده است و باید از ثمره تندهوشی خود لذت ببرد، اما خواهد لغزید! و درست در جالبترین و حساسترین موقع غش می‌کند. البته شاید اثر بیماری باشد، گاهی هم هوای اتاقها خفه است، اما باز ایجاد ظن می‌کند! دروغ را بسیار خوب گفت اما حساب طبیعت خود را نکرده بود. بازی ظالمانه همینهاست! گاهی هم که مست بازی تیز هوشی خود می‌شود، می‌خواهد سر به سر شخصی بگذارد که به او ظنین شده است و ناگهان گونی بازی کنان مخصوصاً رنگش می‌پرد اما رنگش خیلی طبیعی می‌پرد و وضع و حالش بسیار حقیقی و طبیعی بنظر می‌رسد و باز موجب سوءظن می‌شود! هر چند، بار اول گول می‌زند، اما در طول شب آن بازرس گول خورده سرعقل می‌آید، البته اگر خود نیز آدم

باهوشی باشد. آخر، از این شواهد زیاد پیش می‌آید. مثلاً خودش پیش‌دستی می‌کند در اموری که از او نمی‌پرسند، دخالت می‌کند و متصل درباره چیزی که قاعدتاً می‌بایستی سکوت کند، سخن می‌گوید و کنایه می‌زند و اشاراتی می‌کند. هه، هه! خودش می‌آید و شروع به سؤال می‌کند که چرا مثلاً مرا اینهمه وقت تسویف نکرده‌اند؟ هه، هه، هه! و این امر می‌تواند برای تیزهوشترین اشخاص، یا روانشناس و ادیب هم پیش آید! طبیعت آینه‌ای است بسیار شفاف! در آن بنگر و سیاحت کن! اما، رادیون رومانویج، چرا رنگتان چنان پریده، آیا نفستان گرفته است، می‌خواهید پنجره را باز کنم؟

راسکلنیکف فریاد برآورد:

- نه، خواهش می‌کنم زحمت نکشید.

و ناگهان بقبه افتاد:

- خواهش می‌کنم زحمت نکشید!

پارفیری در مقابلش ایستاد، مکث کرد و ناگهان خود به دنبال

وی قبه را سر داد.

راسکلنیکف بیدرنگ خنده کاملاً بیمارانه خود را قطع کرد و از روی نیمکت برخاست و با اینکه بزحمت سر پا ایستاده بود، با صدائی رسا و کاملاً شمرده گفت:

- من سرانجام روشن می‌بینم که شما در قتل آن پیرزن و خواهرش لیزاوتا نسبت به من کاملاً ظنین هستید. از جانب خود اعلام می‌کنم که تمام این ماجرا مدتی است حوصله‌ام را لبریز کرده است. اگر تصور می‌کنید حق دارید، قانوناً مرا تعقیب نمایید. تعقیب کنید و چنانکه خیال دارید بازداشت کنید، چنان کنید. اما اجازه نخواهم داد که به رویم بخندید و عذابم دهید.

ناگهان لبانش لرزیدن گرفت، چشمانش با غضب درخشید و صدایش که تا به حال تحت تسلط وی بود، بلند شد.

راسکلنیکف ناگهان با تمام قوا مشت به روی میز کوفت و فریاد زد:

- بله، اجازه نخواهم داد. می‌شنوید پارفیری پتروویچ؟ اجازه

نخواهم داد!

پارفیری پتروویچ که به نظر کاملاً وحشت زده می‌رسید، داد زد:
- آخ خدایا، باز چه شده، آقا جان، رادیون رومانویچ، عزیزم،
بدرم، آخر شما را چه می‌شود؟

راسکلنیکف مجدداً فریاد کرد:

- اجازه نخواهم داد!

پارفیری پتروویچ چهره خود را به صورت راسکلنیکف نزدیک
کرد و با وحشت زمزمه کرد:

- آقا جان، آهسته‌تر! آخر اگر بشنوند، به اینجا می‌آیند! خوب،
آن وقت ما به آنها چه خواهیم گفت، فکرش را بکنید.

راسکلنیکف بیدرتنگ تکرار کرد:

- اجازه نخواهم داد، نخواهم داد.

اما این بار ناگهان سخنان خود را به زمزمه ادا کرد.

پارفیری بسرعت رو را برگردانید و به سوی پنجره شتافت تا
آنرا بکشاید، و گفت:

- باید هوای تازه به داخل بیاید! خوب است کمی آب بنوشید،

آقا. این حال حمله است!

با این کلمات خود را به طرف در انداخت تا دستور آب دهد،
اما خوشبختانه همانجا، در گوشه‌ای تنگی با آب یافت و در حالی که
با تنگ خود را به راسکلنیکف رسانید، زمزمه کرد:

- پدرجان، بفرمائید، شاید کمک کند.

بیم و دلسوزی پارفیری پتروویچ بقدری طبیعی می‌نمود که
راسکلنیکف ساکت شد و با کنجکاوی وحشیانه‌ای به تماشایش
پرداخت. اما آب را از او نگرفت.

- رادیون رومانویچ! عزیزم! آخر شما به این ترتیب خودتان را
دیوانه خواهید کرد. باور کنید! قدری آب بنوشید. آخر، اقلاً کمی
بنوشید.

و واقعاً هم راسکلنیکف را مجبور کرد که لیوان آب را از دستش
بگیرد. راسکلنیکف بیدرتنگ و بی‌تفکر نزدیک بود لیوان را به لبان

خود نزدیک کند، اما فوراً بخود آمد و آن را با تنفر روی میز نهاد.
پارفیری پتروویچ با لحن دوستانه، اما با قیافه‌ای که گوئی هنوز
دست و بالش را گم کرده بود، به دست و پا افتاد:

- بله، این حمله مختصری بود! آقای عزیز، با این وضع شما
دوباره بیماری سابق را عودت خواهید داد، پروردگارا! آخر چرا از
خود محافظت نمی‌کنید؟ دیمیتری پراکفیچ هم دیشب به سراغم آمده
بود. موافقم، موافقم که خوی ستیزه جو و بدی دارم، اما ایشان چه
نتیجه‌ای از این امر گرفتند! خداوند! دیشب پس از شما آمد، غذا
می‌خوردیم، مرتب صحبت کرد و من فقط حیران بودم و پیش خود
اندیشیدم: «عجبا... آیا از طرف شما آمده است؟» آخر بنشینید،
آقا جان، به خاطر «سیح قدری بنشینید!

راسکلنیکف با خشونت پاسخ داد:

- نه، از طرف من نیامده بود! اما می‌دانستم که پیش شما
می‌آید و می‌دانستم چرا آمد.

- می‌دانستید؟

- می‌دانستم، مگر چه اهمیتی دارد؟

- همین که، آقای عزیز، رادیون رومانویچ، من نه فقط از این
کارتان مطلع بلکه همه چیز را می‌دانم! آخر، من که می‌دانم چگونه
برای اجاره منزل رفته بودید، درست هنگام غروب، وقتی هوا تاریک
می‌شد و زنگ را زدید و درباره خون سؤالاتی نمودید و کارگران و
نجاران را بکلی گیج کردید. حال روحی شما را هم در آن هنگام
بخوبی درک می‌کنم... اما با اینهمه، به‌خدا قسم که این چنین شما خود
را کاملاً دیوانه خواهید کرد! خشم در درون شما زیاده از حد بجوش
آمده است. البته خشم نجیبانه‌ای است و در اثر رنجبائی است که
تحمل نموده‌اید، ابتدا از طرف سرنوشت و بعد هم از پاسبانان. و
به‌همین دلیل شما خود را به این سو و آن سو می‌افکنید تا اینکه به
اصطلاح همه را زودتر سر حرف بیاورید و به این ترتیب کار را
یکسره کنید، زیرا این مزخرفات و این سوءظن‌ها حوصله‌تان را
سرآورده است. اینطور نیست؟ روحیه‌تان را درست درک کرده‌ام،

نه؟... اما به این ترتیب شما نه تنها خودتان بلکه رازومخین را هم گیج خواهید کرد. آخر، او در اینگونه امور بیش از حد مهربان است، خودتان که می دانید. شما کسالت دارید و او ساده و خیر است و در نتیجه کسالت شما دامنگیر او هم می شود... من، آقا جان، وقتی آرام گرفتید توضیح خواهم داد... آخر آقا جان بنشینید، به خاطر مسیح بنشینید! خواهش می کنم استراحت کنید، رنگ به رویتان نیست. آخر، بنشینید دیگر...

راسکلنیکف نشست. لرز او پایان می رسید و تب بر تمام بدنش چیره می شد. در نهایت تحیر و با دقت به سخنان پارفیری پتروویچ که دوستانه از او پذیرائی می کرد، وحشت زده گوش می داد، اما به هیچ حرفش اعتماد نداشت، هر چند کشش عجیبی برای باور داشتن سخنانش در خود احساس می کرد. کلمات نامنتظر پارفیری درباره منزل بکلی مبهوتش نموده بود و با خود اندیشید: «چطور درباره اجاره منزل اطلاع دارد و آن وقت خودش هم برایم تعریف می کند!»

پارفیری با جملاتی بی درپی گفت:

— بلی، در تجربه محاکماتی ما واقعه ای نظیر همین پیشامد، روانی و بیمارانه، قبلاً هم پیش آمده بود. شخصی به همین ترتیب خود را متهم به قتل جلوه داد، و چگونه هم جلوه داد: يك سلسله هذیان گفت. دلیل آورد، وضع کار را شرح داد. همه و هر کس را گیج کرد و از راه بدر نمود، و حال آنکه خودش بکلی بدون فکر و فقط تا حدی موجب قتل مزبور شده بود. بله، فقط تا حدی، و چون دانست که وسیله ای برای قاتلین شده بود، متأثر گشت، گیج شد، رؤیاهائی بنظرش آمد و بکلی خل شد و به خود اطمینان داد که قاتل خودش است! اما هیئت دادگاه عالی سرانجام گره از کار گشود و آن بدبخت تبرئه شد و تحت نظر قرار گرفت. سپاس به دادگاه عالی! ای داد و ببداد! آخر، اینطور که نمی شود آقا جان! اینطور ممکن است دچار مالیخولیا شد. با چنین افکاری اعصاب خراب می شود و ممکن است شبها راه افتاد و رنگ درها را زد و درباره خون سؤال کرد!

این حال روانی را من از روی تجربه خوب آموختم. به این ترتیب انسان گاهی میل می کند که از پنجره یا از برج بلندی خود را به پائین افکند، و این احساس در آن حال بسیار مطبوع می نماید. زنگها هم همینطور... بیماری است رادیون رومانویچ، بیماری! زیاد به بیماری خود بی اعتنا شده اید. کاش از پزشک مجربی نظر می خواستند. آخر این آدم خپله که با شماست، به چه درد می خورد!... دچار بیماری هذیانید! و تمام این چیزها هنگام هذیان اتفاق می افتد!

لحظه ای همه چیز به دور راسکلنیکف به حرکت درآمد و با خود می گفت: «آیا واقعاً اکنون هم دروغ می گوید؟ غیر ممکن است. غیر ممکن!» و می کوشید که این فکر را از سر خود دور کند، زیرا پیشاپیش احساس می کرد که تا چه حد این فکر ممکن است خشمناک و غضبناکش سازد و نیز احساس می کرد که از این خشم ممکن است دیوانه شود. سپس برای درک بازی پارفیری، تمام قوای عقلانی خود را متمرکز نمود و فریاد زد:

— این در حال هذیان نبود، بلکه در کمال هشیاری بود! در هشیاری می شنوید، در هشیاری؟

— بله می فهمم و می شنوم! شما دیروز هم می گفتید که در حال هذیان نبود! و مخصوصاً در این قسمت اصرار داشتید که در حال هذیان نبود! هر چه بگوئید می فهمم! ای داد... آخر گوش کنید، رادیون رومانویچ، سرور من، لاقلاً همین مطلب را... آخر، اگر شما حقیقتاً و در واقع مقصر بودید یا بنحوی در این کار لعنتی شریک بودید، آن وقت آیا ممکن بود، آخر حق بدهید، آیا ممکن بود اصرار کنید که همه این کارها را در حال هذیان نکرده اید و برعکس در کمال هشیاری انجام داده اید؟ تازه به این شدت هم اصرار کنید، باین ثبات و لجاجت. آخر، آیا امکان می داشت، حق بدهید، آیا ممکن بود؟ به نظر من کاملاً بعکس، اگر شما گناهی بردوش خود احساس می کردید، آن وقت لازمه اش این می بود که اصرار کنید که حتماً در حال هذیان بودید! اینطور نیست؟ همینطور است، نه؟

در این سؤال لحنی از نیرنگ بود. راسکلنیکف از نزدیکی

پارفیری که به سوی او خم شده بود، به پشتی نیمکت پناه برد و بدان تکیه داد و بیصدا، متحیرانه به او خیره شد و به تماشایش پرداخت.

- یا درباره آقای رازومیخین، درباره آنکه دیشب از جانب خود یا به دستور شما آمده بود؟ شما مخصوصاً باید بگوئید که او از پیش خود آمده بود و پنهان کنید که به دستور شما چنین کرده بود! ولی شما که پنهان نمی کنید! شما مخصوصاً اصرار دارید بگوئید که به دستور شما اینجا آمده بود!

راسکلنیکف هرگز در این موضوع اصرار نکرده بود. سرما بر پشتش خزید و سپس آهسته و با لبانی از تبسم بیمارانه کج شده، گفت:

- شما همه اش دروغ می گوئید، شما باز می خواهید به من نشان دهید که بازی مرا می دانید، تمام پاسخهایم را قبلاً می دانید.

راسکلنیکف احساس می کرد که دیگر سخنان خود را آنطور که باید، نمی سنجد:

- می خواهید مرا بترسانید... صاف و پوست کنده مرا مسخره می کنید....

راسکلنیکف هنگام ادای این سخنان بشدت به مصاحب خود خیره شد و ناگه خشم بی پایانی از نو در چشمانش برق زد و فریاد زد:

- همه اش را دروغ می گوید! شما خود بخوبی می دانید که بهترین راه فرار جنایتکار آن است که تا آنجا که ممکن باشد هر آنچه بشود، کتمان نکند. من به شما اعتماد ندارم!

پارفیری نیشخند زنان گفت:

- عجب آدم ناراحتی هستید! با شما که جانم، نمی شود کنار آمد. واقعاً نوعی فکر ثابت در وجودتان رخنه کرده است. پس به من اعتماد ندارید؟ اما به شما می گویم که تاحدی اعتماد کرده اید، به اندازه موئی حرفهایم را باور کرده اید و من سعی خواهم کرد کاملاً اعتماد کنید زیرا واقعاً شما را دوست می دارم و صمیمانه خیر شما را می خواهم.

لبهای راسکلنیکف بلرزش افتاد.

پارفیری در حالی که به آرامی و دوستانه دست راسکلنیکف را کمی بالاتر از آرنجش لمس کرد، ادامه داد:

- بلی، صمیمانه می خواهم... و می خواهم دوستانه به شما بگویم، بطور قطع به شما بگویم که باید مواظب بیماری خود باشید. بخصوص که اکنون خانواده تان هم به نزد شما آمده اند، لااقل به یاد آنها باشید. شما باید به آنها آرامش و نوازش بدهید در صورتی که آنها را فقط می ترسانید...

- به شما چه مربوط است؟ از کجا می دانید؟ برای چه آنقدر کنجکاو می کنید؟ معلوم می شود که مواظب من هستید و می خواهید این مطلب را به من بفهمانید؟

- خداوند! آخر از خود شما همه اینها را فهمیدم. شما اصلاً ملتفت نیستید که در حال اضطراب همه چیز را پیش پیش هم به من و هم به دیگران ابراز می کنید. از آقای رازومیخین یعنی دیمیتری پراکفیچ هم دیشب خیلی نکات جالب فهمیدم. نه، شما حرفم را قطع کردید، اما می خواهم به شما بگویم که به دلیل سوءظن خود شما، با تمام تیزهوشیتان، حتی سلامت فکر را درباره امور مختلف از دست داده اید. بیائید، مثلاً باز برگردیم سر همان مطلب... مربوط به زنگها. چنان دلیل و شاهد گرانبھائی را که واقعاً شاهد کافی است، من که بازرس هستم، بتمام و کمال در اختیارتان گذاشتم! و شما در این امر هیچ نمی بینید؟ آخر، اگر من کمی هم به شما ظنن می بودم، مگر شایسته بود که این چنین رفتار کنم؟ برعکس در آن صورت می بایست سعی کنم سوءظنهای شما را خواب کنم و به رویم نیاورم که من آن شاهد را در دست دارم، و سعی کنم شما را از این امر منصرف کنم و آنوقت ناگهان، گوئی با تبر، بر گیجگاهتان بکوبم- این اصطلاح خودتان است و خوردتان کنم و مثلاً بگویم خوب، آقا ساعت ده شب یا شاید حتی ساعت یازده در منزل مقتول چه کار داشتید؟ چرا زنگ را کشیدید؟ چرا درباره خون سؤالاتی کردید؟ و چرا سرایداران را همراه می کردید و به کلانتری نزد رئیس احضارشان می کردید؟ بله، قرار بود اینطور رفتار کنم. اگر حتی

ذره‌ای به شما سوءظن می‌داشتم، می‌بایستی با تمام مراسم از شما بازپرسی کنیم، منزلتان را بازرسی نمایم و شاید خودتان را هم بازداشت کنیم... پس، از این قرار من به شما سوءظن ندارم اگر بنحوی دیگر با شما رفتار نموده‌ام! ولی شما سلامتی‌تان را از دست داده‌اید. و تکرار می‌کنم، هیچ چیز را درست نمی‌بینید!

تمام بدن راسکلنیکف بطوری بلرزه درآمد که پارفیری پترویچ بخوبی متوجه آن شد.

راسکلنیکف داد زد:

— همه‌اش دروغ می‌گوئید! من هدف شما را نمی‌دانم. اما شما دروغ می‌گوئید... قبلاً صحبت شما این معنی را نداشت و غیرممکن است من اشتباه کنم... شما دروغ می‌گوئید!

پارفیری که ظاهراً بجوش می‌آمد اما می‌کوشید که حالت کاملاً شاد و تمسخرآمیز خود را حفظ کند و گویا هیچ نگران آن نبود که نظر آقای راسکلنیکف نسبت به وی چیست، صحبت را ادامه داد:

— دروغ می‌گویم؟ من دروغ می‌گویم؟.. خوب، دفعه پیش چگونه با شما رفتار کردم؟ من که بازرس هستم، خودم به شما کمک کردم و تمام وسائل دفاع را دودستی تقدیمتان کردم و خودم این مطلب روانی را پیش کشیدم: بیماری و هذیان و سرسام، رنجش زیاد، مالیخولیا و پاسبانان را بیادتان آوردم و سایر چیزها را، هان؟ هه، هه، هه! هرچند که باید بگویم تمام این وسائل روانی دفاعی، تمام این عذرها و کوششها فوق‌العاده سطحی است و دوسر دارد: «بیماری، هذیان، رؤیا و فراموشی، همه‌اش درست، اما چرا آقا جان، در حال بیماری و هذیان فقط از این قبیل رؤیاها به ذهنتان می‌آید و نه انواع دیگر آن؟ آخر ممکن بود رؤیاهای دیگری هم ببینید؟ همچون نیست؟ هه، هه، هه!

راسکلنیکف درحالی که ازجا برخاست و در ضمن پارفیری را کمی عقب زد، با غرور و تنفر به او نگریست و بلند و قاطعانه گفت:

— خلاصه آنکه، بلی، خلاصه کلام آنکه می‌خواهم بدانم آیا شما مرا از هرگونه سوءظنی آزاد می‌دانید یا نه؟ بگوئید پارفیری پترویچ،

بطور قطع و واضح بگوئید و زودتر، همین اکنون بگوئید!

پارفیری با قیافه‌ای شاد و حيله‌گر و بدون کوچکترین نگرانی فریاد زد:

— عجب تکلیفی! واقعاً چه وظیفه‌ای است با شما سر و کار داشتن! آخر، می‌خواهید چه کنید بدانید، می‌خواهید چه کنید اینسهمه چیز بدانید، اگر هنوز کسی هیچ مزاحمتی برای شما فراهم نیاورده است! شما واقعاً مانند کودکانید: می‌طلبید، و می‌خواهید آتش را در دست بگیرید! آخر، چرا آنقدر تلاش می‌کنید؟ چرا خودتان آنقدر اصرار دارید که با ما سرو کار داشته باشید، به چه دلیل؟ بله؟ هه، هه، هه!

راسکلنیکف با عصبانیت فوق‌العاده فریاد زد:

— بازهم متذکر می‌شوم که دیگر تحمل ندارم... پارفیری سخنان او را قطع کرد:

— تحمل چه چیز را؟ بی‌تکلیفی را؟

راسکلنیکف مجدداً مشت را به روی میز کوبید و فریاد کرد:

— سر بسرم نگذارید، نمی‌خواهم... به شما گفتم که نمی‌خواهم... نمی‌توانم و نمی‌خواهم! می‌شنوید!

— آهسته‌تر، آهسته‌تر! آخر، صدایمان را می‌شنوند! جدی تذکر می‌دهم: مواظب خود باشید. من شوخی نمی‌کنم!

پارفیری این سخنان را تقریباً به نجوا گفت و این‌بار در چهره‌اش دیگر مثل سابق حالت صادقانه و وحشتزده یک‌زن دهاتی بچشم نمی‌خورد، بعکس اکنون صراحتاً دستور می‌داد و سختگیر هم می‌نمود زیرا ابروانش را درهم کشیده بود و گوئی به یکباره تمام اسرار و امور دوپهلوی را می‌خواست از میان بردارد. اما این حالت فقط لحظه‌ای دوام داشت. راسکلنیکف که وضع را غامض می‌دید، نزدیک بود دچار خشم واقعی شود. اما شگفت آنکه وی مجدداً به دستور آهسته سخن گفتن اطاعت نمود، هرچند که خشم و غضب سخت‌بر وی غلبه کرده بود. لذا مانند پیش زمزمه کرد:

— اجازه نمی‌دهم که عذابم دهید!

و دفعتاً با درد و نفرت احساس کرد که نمی‌تواند اوامر حریفش را نشنیده بگیرد. از این‌رو بیش از پیش در خشم شد و ادامه داد:

— بازداشتم کنید، بازرسی‌ام کنید. اما لطفاً مراعات قانون و اصول را بنمائید و با من بازی نکنید! حق ندارید...

پارفیری با تبسم پر نیرنگ سابق که گوئی از تماشای راسکلنیکف لذت می‌برد، سخنان او را قطع کرد:

— آنقدر نگران اصول نباشید. من اکنون شمارا بطورخصوصی و خودمانی دعوت کرده‌ام. کاملاً دوستانه!

— من طالب دوستی شما نیستم و به آن تف می‌کنم! می‌شنوید؟ و اکنون هم کلامم را برمی‌دارم و می‌روم. خوب، حالا چه می‌گوئی، اگر خیال بازداشت مرا داشته باشی؟

راسکلنیکف با این سخنان کلاه را برداشت و به سوی در رفت. پارفیری مجدداً زهرخندی زد و باز دست او را بالای آرنج گرفت و در آستانه در متوقفش ساخت:

— مگر میل ندارید چیزی جالب و غیرمنتظر ببینید؟

— ظاهراً او بیش از پیش خوش و سرحال می‌نمود و همین امر راسکلنیکف را کاملاً خشمگین می‌کرد. راسکلنیکف ناگهان ایستاد و در حالی که با ترس به پارفیری نگریست. پرسید:

— چه چیز جالبی؟ چه شده؟

— چیز جالب غیر مترقبه، همینجا، پشت در اتاقم نشسته است، هه، هه، هه!

و با انگشت به در بسته دیوار نازکی اشاره کرد که به منزل دولتی او راه داشت:

— من حتی در را به‌روی او قفل کرده‌ام که نگریزد.

— چه خبر است؟ کجا! چی...؟

راسکلنیکف نزدیک به در شد و می‌خواست آنرا بگشاید، اما

در قفل بود.

— قفل است و این هم کلید آن است.

واقعا هم پارفیری کلیدی را از جیب خود بیرون آورد و به او نشان داد.

راسکلنیکف که دیگر توانائی خودداری را نداشت، نعره زد:

— همه‌اش دروغ می‌گوئی! دروغ می‌گوئی، دلک ملعون!

و خود را به‌سوی پارفیری، که بدون هیچگونه وحشتی به‌طرف

در عقب‌نشینی می‌کرد، افکند؛ نزدیکش شد و ادامه داد:

— من همه‌چیز را می‌فهمم، همه‌چیز را! دروغ می‌گوئی سر بسرم

می‌گذاری تا خود را لو بدهم...

— آخر، بیش از این که انسان نمی‌تواند خودش را لو دهد،

آقا جان. رادیون رومانویچ، شما پاك از خود بیخود شده‌اید! فریاد

نکشید والا مجبور می‌شوم افرادی را صدا کنم.

— دروغ می‌گوئی، خبری نخواهد شد! صدا کن! تو می‌دانستی

من بیمارم و می‌خواستی تا سرحد خشم مرا عصبانی کنی، تا اینکه

خود را لو دهم، این است هدف تو! نه، شاهد بیاور، ثابت کن! من

همه‌اش را فهمیده‌ام! تو شاهدی نداری. توفقط حدسیات مزخرف ناچیزی

داری که از ناحیه زامیوتف بدست آورده‌ای... توخوی مرا می‌شناختی،

می‌خواستی، مرا از خود بیخود کنی و بعد با کشیشها و وکلا ماتم

کنی... تو منتظر آنهایی؟ بله؟ منتظر چه هستی؟ کو؟ نشان بده!

— چه وکلای، آقا جان! واقعا چه چیزهایی به‌سر انسان می‌آید!

به‌این ترتیب که نمی‌شود به قول شما مطابق اصول و ترتیب اقدام

کرد. برادر، شما وارد نیستید، نمی‌دانید... اصول و ترتیب جای

دوری نخواهد رفت، خودتان خواهید دید!...

ضمن زمزمه این کلمات پارفیری گوشش به در بود و واقعا

هم در این موقع، درست دم در، در اتاق دیگر، گوئی سر و صدائی

شنیده می‌شد.

راسکلنیکف فریاد زد:

— آها، می‌آیند، تو به دنبال آنها فرستادی!... تو منتظرشان

بودی، تو حسابش را کرده بودی... خوب، همه را بگو به اینجا

بیایند، وکلا و شاهدها و هرچه خواهی... زود باش! من حاضریم، حاضریم!

اما در این موقع اتفاق عجیبی افتاد: اتفاقی نسبت به جریان عادی کار بحدی غیر مترقبه که البته نه راسکلنیکف و نه پارفیری پتروویچ هیچکدام فکر چنین پایانی را نمی‌کردند.

۶

بعدها، هنگامی که راسکلنیکف به یاد این دقیقه می‌افتاد، بنظرش می‌آمد که سر و صدای پشت در ناگهان بسرعت فزونی یافت و در کمی باز شد.

پارفیری پتروویچ با نارضائی داد زد:

- چه خبر است؟ آخر، من که تذکر داده بودم...

لحظه‌ای جوابی نیامد، اما معلوم بود که پشت در چند نفر بودند و کسی را عقب می‌زدند.

پارفیری پتروویچ با نگرانی تکرار کرد:

- آخر، چه خبر است؟

صدائی به گوش رسید که:

- يك بازداشتی را آورده‌ایم، نیکلای را.

پارفیری به سوی در حمله برد و فریاد زد:

- لازم نیست! دور شوید! صبر کنید... برای چه به اینجا

آمده است! این چه بی‌نظمی است!

صدای قبلی باز گفت:

- آخر، او...

اما ناگهان صدا قطع شد. دو سه لحظه‌ای، نه بیشتر، نزاعی واقعی درگرفت. سپس ناگهان گوئی کسی شخصی را بزور کنار زد و آنگاه شخص بسیار رنگ پریده‌ای مستقیماً قدم به اتاق پارفیری پتروویچ نهاد.

قیافهٔ این شخص در نظر اول بسیار عجیب بود. مستقیماً به مقابل خود می‌نگریست، اما گفתי کسی را نمی‌دید. در چشمانش آثار اراده می‌درخشید و حال آنکه چهره‌اش مانند مردگان بیرنگ بود. گوئی برای اعدام آورده بودندش. لبان بیرنگش کمی می‌لرزیدند. هنوز خیلی جوان بود. لباسش به لباس مردم عادی می‌ماند. قدش متوسط، لاغر اندام، موهایش چتری اصلاح شده بود. اعضای صورتش ظریف و گوئی منجمد بودند. شخصی را که بطور نامنتظر کنار زده بود، قبل از دیگران به دنبالش وارد اتاق شد و شانه‌هایش را چسبید. این مرد نگهبان بود. اما نیکلای دستش را تکان داد و یک‌بار دیگر از چنگ او خود را خلاص کرد. چند نفر کنجکاو در آستانهٔ در جمع شدند. بعضیها سعی می‌کردند داخل شوند. تمام این ماجرا فقط لحظه‌ای به طول انجامید.

پارفیری پتروویچ که گوئی حواسش پرت شده بود، با ناراحتی زیاد آهسته زمزمه کرد:

— بروید، هنوز زود است. صبر کن تا صدایت بزنند... چرا پیش از وقت او را آوردند؟

اما ناگهان نیکلای در مقابل او بزانو درآمد.

پارفیری با تعجب داد زد:

— چه شده؟

نیکلای مثل اینکه دچار تنگی نفس شده باشد، با صدائی بلند، ناگهان گفت:

— مقصرم! گناه از من است! قاتلم!

— مدت ده ثانیه سکوت حکمفرما شد. گوئی همه بر جای خود میخکوب شدند. حتی نگهبان یکه‌ای خورد و دیگر نزدیک نیکلای نشد، بلکه به سوی در عقب‌نشینی کرد و بیحرکت ایستاد.

پارفیری پتروویچ از حالت انجمادی که به او دست داده بود بیرون آمد و فریاد کرد:

— چه خبر است؟

نیکلای کمی صبر کرد و تکرار کرد:

— من... قاتلم...

— چطور... تو! چطور... که را کشته‌ای؟

معلوم بود که پارفیری پتروویچ دست و پایش را گم کرده بود. نیکلای مجدداً کمی سکوت کرد و ناگهان اضافه کرد:

— آلینا ایوانونا و خواهرشان لیزاوتا ایوانونا را من... کشتم...

با تبر، عقل از سرم پریده بود..!

باز سکوت کرد. او هنوز همچنان بر زمین زانو زده بود.

پارفیری پتروویچ لحظه‌ای چند برجای خود ماند. بطوری که گوئی در فکر فرو رفته بود. سپس ناگهان باز بحرکت درآمد و دستها را به سوی شاهدان ناخواسته برافشاند. اینها هم در يك آن ناپدید شدند و در بسته شد. آنگاه وی به راسکلنیکف که در گوشه‌ای ایستاده و با تعجب به نیکلای می‌نگریست، نظر افکند و نزدیک بود به سویش برود که ناگاه ایستاد، باز به او نگریست و فوراً نگاهش را از او متوجه نیکلای و از نیکلای به او و باز از او به نیکلای دوخت و باز گوئی با کششی به سوی نیکلای حمله‌ور شد و تقریباً به حال خشم فریاد زد:

— به‌چه مناسبت قبل از وقت با آشفتگی ذهنت مزاحم شده‌ای؟

من هنوز از تو سؤال نکرده بودم که آیا عقل از سرت پریده بود یا نه... آیا تو کشته‌ای یا نه؟

نیکلای گفت:

— من قاتلم... شاهد دارم...

— عجب! با چه چیز کشته‌ای؟

— با تبر، از پیش حاضر کرده بودم.

— چه عجله می‌کند! تنها بودی؟

نیکلای معنی سؤال را نفهمید.

— تنها کشتی؟

— تنها. میتکا مقصر نیست و در هیچ کاری شرکت نداشت.

— خوب، دربارهٔ میتکا عجله نکن! آه... آخر، چگونه تو...

چگونه از پله‌ها به پائین دویدی؟ آخر، سرایداران که هر دو شما را

با هم دیده‌اند؟

نیکلای با عجله، بطوری که گوئی جواب را از پیش حاضر کرده بود، پاسخ داد:

— این کار را من... آن وقت... برای رد گم کردن با میتکا به پائین دویدم.

پارفیری خشمناک فریاد زد:

— خوب، درست است!

بعد گوئی با خود آهسته گفت، اینها سخنان او نیست!

ناگهان مجدداً چشمش به راسکلنیکف افتاد.

از قرار معلوم بقدری سرگرم نیکلای شده بود که لحظه‌ای راسکلنیکف را بکلی فراموش کرده بود. اکنون ناگهان بخود آمد و حتی قدری ناراحت شد و خطاب به‌وی گفت:

— رادیون رومانویچ، آقاجان، ببخشید. اینطور نمی‌شود...

بفرمائید، شما در اینجا کاری ندارید... من خودم هم... می‌بینید چه اتفاقات غیر مترقبه‌ای پیش می‌آید... بفرمائید.

سپس دست او را گرفت و به‌سوی در اشاره کرد.

راسکلنیکف که البته هنوز کاملاً موضوع را درنیافته بود اما فرصت کرده بود که جسارتش را بازیابد، گفت:

— شما گویا منتظر چنین چیزی نبودید؟

— شما هم، آقاجان، چنین انتظاری نداشتید. ببینید دستهایتان

چگونه می‌لرزند! هه، هه، هه!

— شما هم می‌لرزد پارفیری پتروویچ.

— بله، من هم می‌لرزم، انتظار نداشتم!...

آنها دیگر در آستانه در ایستاده بودند. پارفیری با بیصبری

منتظر بود که راسکلنیکف برود.

ناگهان راسکلنیکف گفت:

— پس آن چیز نامنتظر را نشان نخواهید داد؟

— این را می‌گویند، اما دندانهایش از ترس در دهانش بهم

می‌خورد، هه! هه! واقعاً آدم مسخره‌ای هستید. خوب، به‌امید دیدار!

— به نظر من خدا نگهدار!

پارفیری با لیخندی که دهانش را کج کرده بود گفت:

— هرطور خدا قسمت کند، هرطور خدا قسمت کند.

هنگامی که راسکلنیکف از اتاق دفتر می‌گذشت، متوجه شد که عده‌ای به او خیره شده‌اند. در اتاق انتظار، در وسط جمعیت؛ توانست دو سرایدار «آن» خانه را که در آن شب نزد پاسبان برده بودند، ببیند. آنها ایستاده و منتظر چیزی بودند. اما همین که قدم به روی پله‌ها گذارد، مجدداً پشت سرخود صدای پارفیری پتروویچ را شنید. چون برگشت، دید که نفس‌زنان به‌دنبالش می‌دود.

— يك كلمه، رادیون رومانویچ، دربارهٔ همهٔ این ماجرا... البته تا خدا چه قسمت کند. اما روی هم رفته، بنابه رعایت اصول، ناچار باید چیزهایی از شما بپرسم... پس باز یکدیگر را می‌بینیم، اینطور نیست؟

و با این کلمات لیخندزنان در مقابل راسکلنیکف ایستاد و باز تکرار کرد: اینطور نیست؟

مثل این بود که می‌خواست هنوز چیزی بگوید، اما نمی‌توانست. راسکلنیکف که کاملاً جرات خود را باز یافته بود و بسیار میل داشت که بی‌اعتنائی خود را نشان دهد، گفت:

— شما هم پارفیری پتروویچ، دربارهٔ آنچه گذشت مرا معذور دارید... عصبانی شده بودم.

پارفیری تقریباً با خوشوقتی به دنبال کلمات او گفت:

— مهم نیست، مهم نیست، خودم هم... خوی تنیدی دارم. متأسفم، متأسف! خوب، پس ما همدیگر را می‌بینیم. اگر خدا قسمت کند که زیاد یکدیگر را خواهیم دید!...

راسکلنیکف اضافه کرد:

— و یکدیگر را کاملاً خواهیم شناخت؟

— یکدیگر را کاملاً خواهیم شناخت.

با افزودن این سخنان پارفیری پتروویچ چشمان را کمی تنگ

کرد و جدی به‌او نگریست و گفت:

— اکنون به جشن تولد می‌روید؟

— به تشییع جنازه.

— بله، به تشییع جنازه! مواظب سلامتی خود باشید، سلامتی...
راسکلنیکف که مشغول پائین رفتن از پله‌ها شده بود، گفت:

— اما من نمی‌دانم به نوبه خود در حق شما چه دعائی بکنم!

سپس مجدداً رو به پارفیری کرد و ادامه داد:

— دلم می‌خواست پیشرفت در کارتان را آرزو کنم اما خودتان

می‌بینید که چه شغل مضحکی دارید!

پارفیری که رو را برگردانیده بود تا برود، فوراً گوشها را

تیز کرده پرسید:

— چرا دیگر مضحك؟

— خوب دیگر، شما این میکلکای بیچاره را قطعاً آنقدر عذاب و

رنج داده‌اید — البته معناً و به سبک خودتان — تا اینکه اعتراف کرده

است. لایه شب و روز به او ثابت کرده‌اید: «توقاتلی، تو قاتلی...»

و اکنون که دیگر اعتراف کرده است، شما دوباره پدرش را درخواهید

آورد که «دروغ می‌گوئی، توقاتل نیستی! غیر ممکن است که تو قاتل

باشی! این کلمات تو نیست!» خوب، پس بعد از همه اینها، چطور

ممکن است که شغل شما مضحك نباشد؟

— هه، هه، هه! پس ملتفت شدید که هم‌اکنون به نیکلا گفتم

که او «سنخنان دیگری را تکرار می‌کند؟»

— چطور ملتفت نشوم؟

— هه، هه! باهوشید، با هوش. همه‌چیز را ملتفت می‌شوید!

واقعا فکر تیز و طنزآمیزی دارید! به مضحك‌ترین نکته‌ها توجه

می‌کنید... هه، هه! از میان نویسندگان می‌گویند گوگول! این هنر

را بیش از دیگران داشت؟

— بله، گوگول.

— بله، گوگول... خوب دیگر به امید دیدار...

راسکلنیکف مستقیماً به منزل رفت. حواسش به قدری در هم و

مغشوش بود که به محض رسیدن به خانه روی نیمکت افتاد. یک‌ربعی

نشست تا استراحت کند و بکوشد حواسش را تاجدی متمرکز کند.

درباره نیکلا اصلاً قضاوت هم نمی‌خواست بکند. احساس می‌کرد که

سخت متحیر شده است، و در اعتراف نیکلای نکته غیرقابل توجیه

و شگفت‌آوری هست که بهیچ‌وجه اکنون نخواهد فهمید.

اما اعتراف نیکلای امری بود واقعی. نتایج این امر فوراً بطور

روشن در نظرش مجسم گشت: دروغ غیرممکن بود که مکتوم بماند

و آن‌وقت دوباره به او خواهند پرداخت. اما دست‌کم تا آن زمان آزاد

است و حتماً باید اقدامی به حال خود بکند زیرا که از خطر گریزی

نیست.^۱

اما تا چه حد؟ کم‌کم وضع روشنتر می‌شد. چون بسرعت تمام،

گفتگوی خود را با پارفیری بررسی کرد، نتوانست باز هم از وحشت

برخود نلرزد. البته هنوز از تمام هدفهای پارفیری مطلع نبود و

نمی‌توانست همه حسابهای او را بداند. لکن قسمتی از بازی او

روشن شده بود و البته هیچکس بهتر از او نمی‌توانست بفهمد تا

چه‌حد روش پارفیری در این بازی برای شخص او خطرناک بود. اگر قدری

بیشتر پیش می‌رفتند، ممکن بود کاملاً خود را لو بدهد. با علم به

خوی بیمارانه او پارفیری که از نظر اول بطور صحیح او را شناخته

و به کنه روحیه‌اش پی‌برده بود، هرچند زیاد قاطع اقدام نمی‌کرد، اما

با اطمینان عمل می‌نمود. شکی نیست که راسکلنیکف در این مدت

خود را کمی لو داده بود، اما هنوز شاهدهی به دست طرف نداده بود

و تمام مطلب هنوز نسبی می‌نمود. اما آیا آنچه اکنون تصور می‌کند،

صحیح است؟ آیا اشتباه نمی‌کند؟ امروز پارفیری می‌خواست چه

نتیجه‌ای بگیرد؟ آیا واقعا چیزی آماده کرده بود؟ آن چیز چه بود؟ آیا

واقعا منتظر چیزی بود، یانه؟ اگر آن ماجرا با نیکلای پیش نمی‌آمد،

چگونه آنها امروز از هم جدا می‌شدند؟

پارفیری تقریباً تمام روش کار خود را آشکار کرده بود. البته

بی‌گدار به آب زده بود، اما روش خود را آشکار نمود و به‌نظر

راسکلنیکف چنین می‌آمد که اگر پارفیری اطلاع بیشتری هم می‌داشت،

حتماً آن را بروز می‌داد. این «چیز نامنتظر» چیست؟ نیشخند است؟ آیا ممکن است در آن چیزی شبیه به شاهد یا محکومیت واقعی نهفته باشد؟ آدم دیروزی؟ پس کدام گور رفته است؟ امروز کجا بود؟ آخر اگر پارفیری دلیل مثبتی در دست داشت، یقیناً بستگی کامل با آدم دیروزی داشت...

راسکلنیکف روی نیمکت نشسته بود، سرش را به پائین خم کرده و در حالی که برزانوان خود تکیه داده بود، صورتش را در دستپایش پنهان ساخته بود. لرزه‌عصبی هنوز بر تمام بدنش مستولی بود. سرانجام برخاست، کلاهش را برداشت، فکری کرد و به سوی در رفت.

احساس می‌کرد که لاقط امروز می‌تواند خود را بطور قطع دور از خطر بداند. ناگهان در قلب خود احساس خوشوقتی نمود. دلش می‌خواست زودتر پیش کاترینا ایوانونا برود. البته برای تشییع جنازه دیر شده است اما برای مراسم یادبود هنوز فرصت باقی است و در آنجا سونیا را خواهد دید.

راسکلنیکف ایستاد، فکری کرد و تبسمی بیمارانه بر لبانش نقش بست. با خود تکرار کرد:

— امروز! امروز! بله، همین امروز، باید اینطور...

همینکه خواست در را بگشاید، در خود بخود کمی باز شد. راسکلنیکف لرزید و به عقب جست. در آهسته و بیصدا باز می‌شد و ناگهان قیافه‌ای به چشمش خورد. قیافه شخص دیروزی که از زیرزمین سبز شده بود. مرد در آستانه در ایستاد. نگاهی بیصدا به راسکلنیکف نمود و قدم به داخل اتاق نهاد. عیناً مانند دیروز بود: به همان ترکیب و در همان لباس، منتها در چهره و نگاهش تغییر مهمی دیده می‌شد. اکنون قدری غمزده بنظر می‌رسید. چون قدری ایستاد، آه عمیقی کشید. فقط کم بود که در این حال دست را به گونه خود بچسباند و سر را به یک سو کج کند تا اینکه درست شبیه زنی دهاتی بشود.

راسکلنیکف که منجمد شده بود، پرسید:

— چه می‌خواهید؟

مرد سکوتی کرد، سپس تعظیم عمیقی نمود و تقریباً تا زمین خم شد. به هر حال انگشت سیبانه دست راستش به زمین خورد. راسکلنیکف فریاد زد:

— چه می‌کنید؟

مرد آهسته پاسخ داد:

— مقصرم.

— در چه چیز؟

— در افکار شرور ظالمانه.

هر دو به یکدیگر نگریستند.

— ناراحت شده بودم. وقتی شما آن وقت آمدید و شاید هم قدری سرخوش بودید، و سرایداران را به کلانتری دعوت کردید و درباره خون سؤالاتی کردید، ناراحت شدم که به شما کم محلی کردند و شما راست شمردند. آنقدر ناراحت شدم که نمی‌توانستم بخوابم. چون نشانی‌تان یادمان بود دیروز اینجا آمدیم و پرسیدیم... راسکلنیکف که فوراً مطالب را بیاد آورد، سخنان وی را قطع کرد و پرسید:

— که آمد؟

— من. چونکه به شما توهین کرده بودم.

— پس شما از آن‌خانه هستید؟

— بله، من همانجا، همان وقت تو درگاه با آنها ایستاده بودم.

مگر یادتان نیست؟ ماهانجا، از قدیم حرفه خودمان را داریم. پوست دوزیم، از مردم عامی هستیم و کار را در منزل انجام می‌دهیم... اما بیش از همه ناراحت شدم که...

ناگهان راسکلنیکف تمام ماجرای سه روز پیش را که در آستانه در رخ داده بود، بخاطر آورد. بیاد داشت که بغیر از سرایداران در آن موقع، چند نفر دیگر هم ایستاده بودند و زنها هم بودند. بیاد آورد که صدائی پیشنهاد کرد او را مستقیم به کلانتری ببرند. صورت کسی را که صحبت کرده بود، نمی‌توانست بیاد

آورد، حتی اکنون هم او را نمی‌شناخت ولی می‌دانست که حتی جوابی به آن مرد داده و رو را به سویش برگردانیده بود... پس از این قرار، تمام ماجرای وحشتناک دیروز به چنین وضعی منتج شد! از همه بدتر آنکه واقعاً نزدیک بود نابود شود. نزدیک بود به خاطر چنان موضوع ناچیز و کم‌اهمیتی خود را از میان ببرد. از قرار معلوم بجز مسئله اجاره خانه و صحبت درباره خون، این شخص چیزی نمی‌تواند بگوید. از قرار معلوم خود پارفیری هم چیزی در چنته ندارد، بجز همان مطلب هذیان، و هیچ شاهد واقعی بجز «روانشناسی»، که آن هم دو سر دارد، چیز مثبتی در دست ندارد. از این قرار اگر شواهد دیگری بدست نیاید (و شواهد دیگر نباید بدست آید، نباید و نباید!)... پس آن وقت چه می‌توانند باور بکنند؟ به چه وسیله می‌توانند جنایتش را ثابت کنند، حتی اگر واقعاً بازداشتش کنند؟ از قرار معلوم پارفیری فقط هم‌اکنون درباره آپارتمان اطلاع یافت و تا به حال اصلاً چیزی نمی‌دانست. راسکلنیکف که ناگهان این فکر مبسوطش نمود، فریاد زد:

— پس شما بودید که امروز به پارفیری گفتید که... که من آمده بودم؟

— به کدام پارفیری؟

— به مأمور تحقیقات.

— من گفتم. سرایداران در آن موقع نرفتند. اما من رفتم.

— امروز؟

— پیش از شما، یک دقیقه پیش از شما آنجا بودم و همه را شنیدم.

چگونه عذابتان می‌داد.

— کجا؟ چی؟ کی؟

— همانجا، پشت آن تیغه تمام وقت نشسته بودم.

— عجب؟ پس «چیز نامنتظر» شما بودید؟ آخر چگونه چنان

چیزی ممکن است؟

مرد عامی شروع به سخن کرد:

— وقتی دیدم که سرایدارها به حرف من نمی‌خواهند گوش

دهند، چون می‌گفتند که دیگر دیر شده است و شاید تازه اوقاتش هم تلخ شود که چرا فوراً نرفتیم، ناراحت شدم، حتی از خواب خود چشم‌پوشیدم و شروع به تحقیق کردم. وقتی دیروز سر و گوشی اینجا آبدادم، امروز رفتم. اول که رفتم، آنجا نبود. یک ساعت بعد رفتم، مرا نپذیرفتند. دفعه سوم رفتم، راهم دادند. آن وقت تمام را همانطور که بود شرح دادم، او شروع کرد در اتاق به قدم زدن و می‌مشت می‌کوبید به سینه‌اش و می‌گفت: «این چه بلائی است که شما راهزنان بسرم می‌آورید؟ اگر من این را می‌دانستم تحت‌الحفظ احضار می‌کردم.» بعد از اتاق بیرون دوید، کسی را صدا زد و در گوشه‌ای مشغول گفتگو شدند. بعد باز به طرف من آمد و شروع کرد به تحقیق و فحش دادن. خیلی سرزنش‌م کرد. من گزارش همه چیز را دادم؛ که چه جواب حرف‌هایم جرات نکردید چیزی بگوئید و اصلاً مرا نشناختید. باز شروع کرد به دویدن و مشت به سینه کوبیدن. عصبی بود و می‌دوید و همینکه آمدن شما را به او اطلاع دادند، گفت: «زود برو پشت دیوار تیغه‌ای، همانجا بنشین و هر چه شنیدی نباید تکان بخوری، و خودش برایم صندلی آورد و در را به رویم قفل کرد. گفت «شاید ترا هم احضار کنم.» اما وقتی که نیکلای را آوردند، مرا پس از رفتن شما بیرون آورد و گفت که «ترا باز هم احضار خواهم کرد و باز هم سؤال‌هایی از تو خواهم کرد.»

— از نیکلای در مقابل تو بازپرسی کردند؟

— وقتی شما را روانه کرد، مرا نیز روانه کرد و مشغول

بازپرسی از نیکلای شد.

مرد عامی توقفی کرد و ناگهان دوباره تعظیمی کرد که شستش

به زمین خورد.

— مرا ببخشید که به شما تهمت زدم، عصبانی بودم.

راسکلنیکف پاسخ داد:

— خدا ببخشد.

و همینکه این‌را گفت، مرد عامی تعظیمی کرد، اما نه به تفصیل

سابق بلکه تا کمر خم شد، آهسته برگشت و از اتاق بیرون رفت.

راسکلنیکف در حالی که پیش خود تکرار می‌کرد «همه‌اش دو پهلوی است. اکنون همه‌چیز دوپهلوی است» چالاک‌تر از معمول از اتاق خارج شد و بعد در حالی که از پله‌ها پائین می‌رفت با لبخندی خشم‌آلود گفت: «ما باز هم زورآزمایی خواهیم کرد!» اما خشمش متوجه خودش بود زیرا اکنون با نفرت و شرمندگی از آن بزدلی که چندی پیش براو چیره شده بود، یاد می‌گیرد.

صبحی که پس از توضیحات شوم پتر پتروویچ به دونیا جان و پولخریا الکساندرونا فرا رسید، برای پتر پتروویچ هم روشنی فکر آورد. با کمال ناراحتی ناچار بود اعتراف کند که آنچه دیروز رخ داده بود و به نظرش دیشب حیرت‌آور و تاحدی محال می‌نمود، در حقیقت واقعیت دارد و باید آن‌را امری مسلم و غیر قابل تغییر بداند. خود خواهی نیشتر خورده بسان مار سیاه تمام شب قلبش را می‌مکید. همینکه پتر پتروویچ از جا برخاست، فوری نگاهی به آئینه افکند: می‌ترسید که در طول شب صفرا درونش را آلوده کرده باشد. اما از این لحاظ همه چیز فعلاً رضایتبخش می‌نمود و چون پتر پتروویچ به قیافه نجیب سفید رنگ خود که در این اواخر قدری فربه شده بود نظر افکند، حتی لحظه‌ای تسلی یافت و یقین کرد که خواهد توانست در جای دیگری برای خود عروسی مناسب و حتی پاکیزه‌تر بیابد. اما فوراً بخود آمد و با کمال حرارت آب دهان را به گوشه‌ای افکند و با این عمل موجب تبسم بیصدا اما تمسخرآمیز دوست جوان و همخانه خود آندره سمیونویچ لبزیاتنیکف گردید. پتر پتروویچ ملتفت این تبسم شد و بیدرنگ آن را به حساب دوست جوان خود گذاشت. در این اواخر خیلی چیزها را به حساب وی می‌گذاشت، و وقتی ناگهان دریافت که نمی‌بایست دیروز از نتیجه اقدامات خود آندره سمیونویچ را مطلع کند، خشمش دوچندان شد. این دومین اشتباه روز گذشته بود که در نتیجه شتابزدگی و به دلیل تحریک شدید

عصبی صورت گرفته بود. بعد هم در تمام طول صبح گونی مخصوصاً ناراحتی پشت ناراحتی برایش روی می داد. حتی در دیوان عالی دادگستری هم با عدم موفقیت، در کاری که به خاطرش دوندگی می کرد، روبرو شد. اما بیش از همه صاحبخانه منزلی که آن را برای ازدواج آینده خود اجاره کرده و به تعمیرش پرداخته بود، عصبانیش می کرد. این صاحبخانه که پیشه‌وری آلمانی و نوکیسه بود، بهیچ وجه حاضر نمی شد قراردادی را که بتازگی امضا کرده بود فسخ کند. می خواست تمام حقوقی که به موجب قرارداد، در صورت نقض عهد، به او تعلق می گرفت، دریافت کند؛ هر چند که پتر پترویچ منزل را کاملاً تعمیر شده به او باز می گرداند. همچنین در مغازه مبیل فروشی نیز بهیچ وجه نمی خواستند يك روبل از پول بیعانه‌ای که برای خرید مبلیها پرداخته بود پس بدهند، گرچه مبلیها هنوز در مغازه بود. پتر پترویچ آهسته دندانها را بهم می سائید و با خود می گفت: «واقعاً به خاطر مبیل که نمی توانم زن بگیرم»، در ضمن امید دردناکی به دلش راه یافت: «آیا واقعاً این امر برای ابد پایان یافته و از میان رفته است؟ آیا نمی شود يك بار دیگر هم کوشش کرد؟» فکر دوتیاجان دوباره چون نیشتری قلبش را مجروح کرد و او این لحظه را با رنج فراوان تحمل کرد. البته اگر میسر می بود که فقط با اظهار تمایل او راسکلنیکف نابود شود، پتر پترویچ بیشك میل خود را بر لب می آورد.

پتر پترویچ در حالی که افسرده به اتاق لیزیاتنیکف بازمی گشت، با خود اندیشید: «گذشته از همه اینها اشتباه دیگرم آن بود که پولی به آنها نداده بودم. لعنت بر شیطان، واقعاً چگونه من آنقدر جهودمنش شدم؟ در این مورد حتی هیچ نوع حسابی هم در کار نبود! فکر می کردم آنها را در سختی نگاه دارم و کاری کنم که مرا رحمت خدا بدانند. اما آنها... آه! نه، اگر من در این مدت مثلاً هزار پانصد روبل برای جهیزیه یا هدایا و جعبه‌های مختلف و چمدانها و پارچه و از این قبیل مزخرفات که می بایستی از مغازه «کنوپ» یا مغازه انگلیسی تهیه می گردید، داده بودم، آن وقت یقیناً کار تمیزتر از این می شد... محکمتر! و با این آسانی نمی توانستند به من جواب رد

بدهند! اینها چنان مردمی هستند که با جواب رد حتماً خود را موظف می دیدند که هم هدایا و هم پول را بازگردانند. ولی پس دادن برایشان هم مشکل و هم تأسف آور می بود! بعلاوه وجدانشان هم ناراحت می شد که چگونه شخصی را که آنقدر سخاوتمند و مواظب آنها بوده ناگهان از پیش خود برانند؟... هوم، اشتباه کردم!، و پس از اینکه مجدداً دندان بر جگر نهاد، بیدرنک خود را احق خواند، هر چند که این جمله را بر زبان نراند. چون به این نتیجه رسید، بسیار عصبانی تر و خشمناکتر از آنچه منزل را ترك کرده بود، به خانه بازگشت.

بساطی که برای یادبود شخص متوفی در اتاق کاترینا ایوانونا تهیه می شد تا حدی کنجکاویش را برمی انگیخت. دیروز هم چیزهایی درباره این مجلس یادبود شنیده بود. حتی بخاطر داشت که گویا او را هم دعوت کرده بودند. اما به سبب گرفتاریهای شخصی تمام این چیزها را از یاد برده بود. لکن اکنون که خانم لیبیه و خزل به جای کاترینا ایوانونا (او به گورستان رفته بود) کنار میز چیده شده کوشش می کرد، فرصت را مغتنم شمرد و پرسشهایی کرد و دانست که مجلس یادبود باشکوه خاصی برگزار خواهد شد و تمام مستأجران خانه، حتی کسانی که با خود آن مرحوم آشنائی نداشتند، مانند آندره سمیونویچ لیزیاتنیکف، گواينکه با کاترینا ایوانونا سابقه دعوا داشت، دعوت شده‌اند و پتر پترویچ هم نه تنها دعوت شده است بلکه با اشتیاق در انتظارش خواهند بود زیرا در میان مستأجران مهمترین مهمان است. خود خانم آمالیا ایوانونا با وجود سوء تفاهات قبلی با کمال احترام دعوت شده بود و به همین سبب اکنون خود را در اینجا صاحبخانه می دانست و دوندگی می کرد و از این کار تقریباً احساس لذت می نمود. از همه اینها گذشته او خود را بسیار آراسته بود و گرچه لباس عزا برتن داشت اما سراپایش نو و ابریشمین و پر زرق و برق بود و از این لحاظ بخود می بالید. تمام این شواهد و اطلاعات پتر پترویچ را به اندیشه نومی انداخت و او در حال تفکر به اتاق خود، یعنی به اتاق آندره سمیونویچ لیزیاتنیکف، روان گشت. از قرار معلوم فهمید که

راسکلنیکف نیز در شمار مدعوین است.

آندره سمیونویچ به دلیلی تمام صبح را در منزل مانده بود. بین پتر پتروویچ و این آقا روابط عجیبی، که تا حدی طبیعی می نمود، برقرار شده بود: پتر پتروویچ تقریباً از همان روزی که نزد وی خانه گرفته بود، نسبت به او بیش از حد معمول احساس تنفر و انزجار می نمود اما در عین حال ملاحظه اش را هم می کرد. توقف پتر پتروویچ به محض ورود به پترزبورگ در اینجا، فقط از روی صرفه جویی و خست نبود، و هر چند که این نکته یکی از مهمترین دلایل می نمود اما سبب دیگری هم داشت: هنگامی که هنوز در ولایت خود می زیست، درباره دست پرورده سابق خود، آندره سمیونویچ، شنیده بود که وی از جوانان مترقی و پیشرو است و حتی نقش مهمی در بعضی جرگه های جالب و افسانه ای بعهده دارد. این امر موجب شگفتی پتر پتروویچ شد. همین جرگه های نیرومند از همه جا باخبر و از همه کس متنفر و افشاگر راز مردمان، پتر پتروویچ را از مدت ها پیش دچار وحشتی خاص کرده بود که علت آن بهیچ وجه معلوم نبود. البته خودش به تنهایی، آن هم در شهرستان، بهیچ وجه نمی توانست تصور کم و بیش صحیحی در این باره بدست آورد. او هم مانند دیگران شنیده بود که بخصوص در پترزبورگ اشخاصی با اطلاع و مترقی و «نیپلیست» و افشاگر و غیره و غیره هستند. ولی مانند بسیاری او هم در معنی و مفهوم این کلمات بطور عجیبی غلو می کرد. چند سالی بود که بیش از همه از رسوائی می ترسید و این مهمترین سبب نگرانی دائم و زیاده از حد او بود، بخصوص هنگامی که به فکر انتقال کار خود به پترزبورگ افتاد. از این لحاظ به اصطلاح معروف «وحشت زده» بود، درست همانطور که کودکان گاهی از چیزی به وحشت می افتند. چند سال پیش در شهرستان، هنگامی که تازه مشغول روبراه کردن کار خود شده بود، در دومورد شاهد رسوائی شخصیت های نسبتاً مهم استان شده بود. اینان اشخاصی بودند که سابقاً پیوسته دست نیاز به سویشان دراز می کرد و از جانب آنان حمایت می شد. یکی از آن موارد نزدیک بود با مزاحمت و دردسرهای

فراوان خاتمه گیرد. به همین دلیل بود که پتر پتروویچ تصمیم گرفت که به محض ورود به پترزبورگ فوراً اطلاعات لازم را بدست آورد و چنانچه لازم باشد دست پیش بگیرد و لطف «جوانان نسل حاضر را» به سوی خود جلب کند. از این بابت امیدش به آندره سمیونویچ بود، چنانکه هنگام دیدار راسکلنیکف، دیگر می توانست بعضی از مطالب را بنحوی که عادت چنین جوانانی است، بیان کند...

البته چندی نگذشت که بیدرتک توانست در آندره سمیونویچ شخصیتی بینهایت پست و ساده تشخیص دهد. اما این مطلب بهیچ وجه پتر پتروویچ را از عقیده خود منحرف نکرد و به او دل و جرات نداد. حتی اگر یقین می کرد که همه مترقیان اشخاصی بدان حد ساده لوح هستند، باز نگرانش فرو می نشست. رویهمرفته به تمام این اصول و تفکرات و روشهایی که آندره سمیونویچ بر سرش فرو می ریخت، بی اعتنا بود و کاری نداشت. او هدفی خاص خود داشت. می خواست فقط هر چه زودتر و بیدرتک بفهمد که تفصیل از چه قرار است، آیا آن اشخاص قدرتی دارند یا نه؟ آیا دلیلی هست که از آنها بترسد یا نه؟ آیا آنان او را رسوا خواهند کرد اگر مثلاً به فلان کار دست بزنند یا نه؟ و اگر رسوایش کنند، در چه مورد است، اصولاً از چه لحاظ اکنون مردم را رسوا می کنند. از این گذشته آیا می شد بنحوی خود را به آنها چسباند و اگر واقعاً قوی و با نفوذ باشند، بنحوی سرشان کلاه گذاشت؟ آیا این کار اصولاً لزومی دارد یا نه؟ آیا نمی شود، مثلاً در کار و حرفه خود، از آنها بنحوی استفاده کرد؟ خلاصه کلام صدها سؤال برایش مطرح بود.

این آندره سمیونویچ شخصی نحیف و مریض و کوتاه قد بود که در جانی خدمت می کرد و بطور شگفت آوری موبور بود و ریش دو طرف صورت او به کتلت می ماند و موجب مباحثات وی بود. گذشته از اینها همیشه چشم درد داشت. قلبش رئوف اما سخنش حاکی از اطمینان زیاد به خود بود و گاهی هم آکنده از غرور می نمود، و این امر در مقام مقایسه با ظاهرش همیشه مضحك بنظر می رسید. با اینهمه در نظر آملیا ایوانوونا یکی از مستأجران نسبتاً محترم بشمار می آمد،

یعنی مستی نمی‌کرد و پول اتاقش را مرتب می‌پرداخت. با وجود تمام این صفات، آندره سمیونویچ واقعاً قدری احمق بود. بستگی او به «پیشرفت» و به «نسل جوان ما» سودائی بیش نبود. او یکی از آن گروه بیشمار بوقلمون صفت و اشخاص پست و افراد نحیف نارس خودکامی بود که هیچ‌کاری را خوب نیاموخته بودند و می‌کوشیدند تا بیدرنک خود را به یکی از افکار متداول جالب بچسباندند تا آن را کوچک و مبتذل نمایند و مضحك جلوه دهند؛ هرچند که در پیشرفت آن گاه واقعاً صمیمانه هم تلاش می‌کردند. درضمن لیزیاتنیکف با اینکه بسیار مهربان بود، اما کم‌کم از هم اتاق و قیم پیشین خود، پتر پتروویچ، به تنگ می‌آمد. این احساس برای هر دو طرف بطریقی اتفاقی و متقابل پیش آمد. گرچه آندره سمیونویچ ساده لوح بود اما کم‌کم متوجه می‌شد که پتر پتروویچ فریبش داده است و در نهان از او متنفر است و اصولاً چنان آدمی که وی می‌پنداشت نیست. لیزیاتنیکف خواست اصول «فوری» و نظریه «داروین» را برای او توضیح دهد، اما پتر پتروویچ که بخصوص در این اواخر با تمسخر زیاده از حد به شنیدن سخنان او می‌پرداخت، در این روزها حتی شروع به فحاشی نمود. حرف سر آن است که وی از روی غریزه فهمیده بود که لیزیاتنیکف نه تنها آدم پست احمقی است، بلکه دروغگو هم هست و در گروه خود نیز رابطه‌ای با اشخاص مهم ندارد، بلکه فقط مطالبی از راویان می‌شنود. اما بدتر از همه اینکه کار تبلیغاتی خود را هم شاید درست نمی‌داند، زیرا گاه زیاده از حد پرت می‌گوید، و اصولاً وی چگونه افشاگری می‌تواند باشد؟ درضمن متذکر شویم که پتر پتروویچ در آن ده روزه، بخصوص در اوائل، با کمال میل از آندره سمیونویچ برخی از تمجیدهای عجیب را می‌پذیرفت، یعنی مثلاً هنگامی که آندره سمیونویچ او را به خاطر آماده‌گشتن برای تشکیل «کمون» جدیدی در حوالی خیابان «مشچانسکایا»

۱. Commune نوعی جامعه اشتراکی است که بسیاری از روشنفکران روسیه در اواخر قرن نوزدهم برای ایجاد روش سوسیالیستی در صدد تشکیل آن برمی‌آمدند.

2. Meshchanskaya

می‌ستود، یا هنگامی که اشاره می‌کرد که وی هرگز در صدد مزاحمت دونیاجان بر نخواهد آمد، حتی اگر از نخستین ماه ازدواج به فکر رفیق گرفتن بیفتد، یا اینکه به دادن غسل تعمید کودکان آینده خود اصراری ندارد و غیره، در اینگونه مواقع پتر پتروویچ اعتراضی نمی‌کرد و سکوت می‌نمود. پتر پتروویچ به رسم معمول خود از اینکه به او چنین اعمال و صفاتی نسبت دهند، ناراحت نمی‌شد و اجازه می‌داد که حتی بدینگونه هم که باشد از او ستایش کنند، زیرا هرگونه تحسین و تمجیدی برایش بینهایت مطبوع بود.

پتر پتروویچ که به دلایلی در این صبح چند پنج روبلی خرید کرده بود، پشت میز نشسته و مشغول بررسی دسته‌های اسکناس و شماره سری آنها بود. آندره سمیونویچ که تقریباً هرگز پولی نداشت، در اتاق قدم می‌زد و وانمود می‌کرد که به همه این دسته‌های اسکناس خونسرد و حتی بی‌اعتناست. پتر پتروویچ غیر ممکن بود باور کند که آندره سمیونویچ واقعاً می‌تواند به چنین پولهایی با خونسردی بنگرد و آندره سمیونویچ هم از طرف دیگر به تلخی می‌اندیشید که شاید پتر پتروویچ واقعاً درباره او چنین بیندیشد و چه بسا خوشحال شود اگر فرصتی بیابد و دوست جوان خود را با این دسته‌های اسکناس تحریک کند و آزار دهد و ناچیزیش را به رخش بکشد و فاصله‌ای را که بین آنان هست، بدو متذکر شود.

لیزیاتنیکف با اینکه به بیان موضوع محبوب خود یعنی لزوم تشکیل «کمون» تازه و خاصی پرداخته بود، می‌دید که پتر پتروویچ بیش از همیشه عصبانی و بی‌توجه است. اعتراضها و تذکرها کوتاهی که ضمن حساب با چتکه از دهانش خارج شد، حاکی از تعمد به تمسخر واضح و بی‌احترامی بدو بود. اما آندره سمیونویچ «انسان‌دوست» این حال پتر پتروویچ را نتیجه ناراحتی دیروزش از قطع رابطه با دونیاجان می‌دانست و با بیصبری مشتاق صحبت در آن باره بود. می‌خواست از این راه مطالبی تبلیغاتی و مترقی بیان کند تا هم دوست محترم خود را تسکین دهد و هم «بدون شك» به حال پیشرفت فکری او کمک مؤثری نموده باشد.

پتر پتروویچ سخنان آندره سمیونویچ را در جالبترین موقع قطع کرد و ناگهان پرسید:

— این چه مجلس یادبودی است که آن زن... بیوه ترتیب می‌دهد؟

— مثل اینکه خبر ندارید، من که دیروز در این باره با شما صحبت کردم و عقایدی دربارهٔ این آداب و سنن ابراز داشتم... آخر، چنان که شنیده‌ام شما را هم دعوت کرده است. شما خودتان دیروز با او صحبت کردید...

— من هیچ انتظار نداشتم که این زن احمق فقیر تمام پولی را که از آن احمق دیگر به نام راسکلنیکف گرفته است، خرج مجلس یادبود بکند. اکنون هم وقتی از آنجا می‌گذشتم، از آنهمه تهیه و تدارک تعجب کردم! از قرار معلوم عده‌ای را دعوت کرده است، خدا می‌داند چه می‌کند!

پتر پتروویچ که هدفی مخصوص داشت، به‌سؤالها و صحبت خود در این باره ادامه داد، ناگهان سر را بلند نمود و اضافه کرد:

— چی؟ می‌گوئید مرا هم دعوت کرده‌اند؟ کی دعوت کردند؟ یادم نیست. من که نخواهم رفت. من آنجا چه کاره‌ام؟ دیروز هنگامی که به او برخوردم فقط گفتم که احتمال دارد بتواند به‌عنوان زن فقیر يك کارمند، سالیانه پولی برای کمک خرج دریافت کند. نکند اکنون به‌خاطر همین مرا دعوت کرده باشد؟ هه، هه، هه!

لبزیاتنیکف گفت:

— من هم خیال ندارم بروم.

— البته، بادست خود کتکش زده‌اید. حال معلوم است، خجالت

می‌کشید. هه، هه، هه!

لبزیاتنیکف ناگهان نگران شد و حتی برافروخت و پرسید:

— کی کتک زده است، که را زده‌اند؟

— عجب، خود شما کاترینا ایوانونا را زدید و گویا همین يك

ماه پیش بود! دیروز این را شنیدم... این هم معتقدات... بعلاوه مسئله و عقاید راجع به‌زن هم گوئی ریشه‌ای نداشت! هه، هه، هه.

و پتر پتروویچ که ظاهراً کمی تسکین یافته بود، مجدداً مشغول چتکه انداختن و محاسبه شد.

لبزیاتنیکف که همیشه از یادآوری این ماجرا ناراحت می‌شد، برانگیخت و گفت:

— اینها همه مزخرف و تهمت است، بهیچ‌وجه چنین نبوده است! مطلب بنحوی دیگر بود... شما درست نشنیده‌اید، سخن چینی است! در آن موقع فقط از خود دفاع می‌کردم. او اول با چنگهایش به‌سویم حمله کرد... و تمام ریش دو طرف صورتم را کند... هر آدمی، امیدوارم اجازه داشته باشد که از خود دفاع کند. گذشته از این من بهیچ‌کس اجازه نخواهم داد به‌من زور بگوید... از روی اصول اجازه نخواهم داد، زیرا این‌کار در واقع استبداد است. می‌بایستی چه‌کنم، راست جلو او بایستم؟ من فقط او را کنار زدم. لوژین به‌تمسخر شروانهٔ خود ادامه داد:

— هه، هه، هه! شما از آن جهت عذاب می‌دهید که خودتان خشمگین و عصبانی هستید... والا این مزخرفات بهیچ‌وجه مربوط به‌مسئلهٔ زن نیست! شما درست ملتفت نمی‌شوید. من حتی فکر می‌کردم که اگر تساوی حقوق زن و مرد از هر لحاظ پذیرفته شود، حتی از لحاظ نیرو، (و این را اکنون ثابت می‌کنند) پس از این لحاظ هم باید تساوی موجود باشد. البته بعدها فهمیدم که مطلب اصولاً نمی‌بایست چنان مطرح گردد زیرا اصولاً زد و خوردی نباید پیش آید. اینگونه پیشامدها و زد و خوردها در اجتماع آینده غیر قابل تصور است... و البته یافتن تساوی از راه زد و خورد کار عجیبی است. من آنقدر هم احمق نیستم... گرچه زد و خورد هنوز وجود دارد، یعنی... بعدها نخواهد بود، اما فعلاً هنوز هست... آه! لعنت بر شیطان! صحبت کردن با شما آدم را گیج می‌کند... من به‌دلیل آن پیشامد ناگوار نیستم که به‌مجلس یادبود نمی‌روم. فقط به‌علت رعایت اصول نمی‌روم، تا اینکه در چنین امر خرافی، مانند مجلس یادبود، شرکت نکرده باشم... به‌این دلیل، بلکه! گرچه می‌شود هم‌رفت. اما البته فقط به‌منظور تفریح و تمسخر... حیف که کشیشی نخواهد بود، والا می‌رفتم.

— یعنی، نان و نمک مردم را خورد و بیدرنک به روی آنان که دعوتان کرده‌اند، آب دهان افکنند. منظورتان این است، بله؟

— نه، منظور آب دهان افکندن نیست، بلکه اعتراض کردن است. من هدف مفیدی دارم. من می‌توانم غیرمستقیم برای پرورش و تبلیغ عقاید، مفید واقع شوم. هر انسانی موظف است به پرورش و تبلیغ افکار بردارد و شاید هر قدر این کار را قاطع‌تر بکند، بهتر باشد. من می‌توانم فکری را همچون دانه‌ای بپاشم... و از این دانه واقعیت ایجاد خواهد شد. اینکه رنجشی ندارد! نخست می‌رنجند و بعد خودشان می‌بینند که برایشان مفید فایده بوده‌ام. سابقاً در اینجا خانم تربیف^۳ را که اکنون در «کمون» ماست، متهم می‌ساختند که وقتی خانواده‌اش را رها کرد و... تسلیم مردی شد، به پدر و مادر خود نوشت که مایل نیست بین آنها موهومات زندگی کند و به این جهت اقدام به ازدواج غیر مذهبی می‌نماید و به ثبت آن اکتفا می‌کند. می‌گفتند که این کارش خشونت زیادی نسبت به اولیایش در بر داشت، و بهتر می‌بود اگر رعایت احساسات آنان را می‌نمود و نامه را قدری ملایم‌تر می‌نوشت. به نظر من اینها همه مزخرف است و هیچ لزومی به ملایمت نیست بلکه بعکس، در همین مورد باید اعتراض کرد. خانم وارنتس^۴ را مثل می‌زنم که هفت سال با شوهر خود زندگی کرد و بعد دو کودک خود را رها کرد و با نامه‌ای بی‌مقدمه شوهرش را ترک گفت که: «من احساس می‌کردم نمی‌توانم با شما خوشبخت باشم. هرگز شما را نخواهم بخشید که فریب می‌دادید و از من پنهان می‌کردید که سازمان اجتماعی دیگری هم هست که آن را جامعه اشتراکی می‌خوانند. بتازگی به تمام این مطالب توسط رادمردی پی‌بردم، تسلیم او شدم و به اتفاق او به ایجاد جامعه‌ای اشتراکی پرداختم. اینها را صریح می‌گویم، چون فریب دادن شما را خلاف شرافت خود می‌دانم. هر طور می‌خواهید زندگی کنید. به امید بازیافتن من نباشید چون دیر شده است. امیدوارم سعادت‌مند باشید.» بله، به این شیوه است که باید چنین نامه‌هایی نوشته شوند!

— اما این خانم تربیف همان کسی است که می‌گفتید سومین باری است که ازدواج غیرمذهبی کرده است.

— اگر واقعاً قضاوت کنید، بار دوم است. تازه دفعه چهارم یا حتی پانزدهم باشد... اینها چه مزخرفاتی است! هرگز بیش از حالا بر مرگ پدر و مادرم تأسف نخورده‌ام، چندبار با خود فکر کرده‌ام که اگر آنها هنوز زنده می‌بودند، چه خوب آنان را مورد اعتراض قرار می‌دادم! مخصوصاً طوری ترتیب می‌دادم که... واقعاً چه خرافات پوسیده‌ای، تف! به آنان نشان می‌دادم! به تعجب می‌انداختمشان! واقعاً جای تأسف است که کسی از آنان باقی نمانده است!

پتر پتروویچ سخنانش را قطع کرد:

— فقط برای اینکه به تعجبشان اندازید؟ هه، هه! خوب در این مورد میل میل مبارک است، اما به من بگوئید ببینم، شما که دختر این مرحوم را می‌شناسید. دخترک لاغر و نحیف را. آنچه درباره‌اش می‌گویند، حقیقت دارد، نه؟

— چه عیبی دارد؟ به نظرم، یعنی بنا بر عقیده شخص من، این طبیعی‌ترین حالت زن است. چرا نباشد؟ اگر درست قضاوت کنیم، البته در اجتماع کنونی این وضع خیلی طبیعی نیست، زیرا به حکم اجبار بوجود آمده است، اما در آینده کاملاً طبیعی خواهد نمود زیرا آزادانه خواهد بود. حتی هم اکنون هم حق با اوست. او رنج می‌برد و این تنها سرمایه‌اش بود، یعنی سرمایه‌ای بود که در مصرفش کاملاً محق بود. البته در جامعه آینده سرمایه‌ای لازم نخواهد بود و نقش زن از لحاظ دیگری تعیین خواهد شد که مطابق نظام کلی و حکم عقل باشد. اما آنچه مربوط به شخص سوفیا سمیونوناست، در حال حاضر من اعمالش را مظهر اعتراضی شدید علیه وضع اجتماع می‌دانم و به خاطر همین امر برایش احترام عمیقی قائلم، حتی از دیدنش خوشحال می‌شوم!

— اما به من گفته بودند که خود شما موجب رانیدن او از این اتاقهای اجاره‌ای شده‌اید!

- این هم تهمت دیگری است! بهیچوجه، بهیچوجه موضوع چنین نبود! مطلب بکلی غیر از این بود! تمام اینها را در آن موقع کاترینا ایوانونا از خود ساخته بود، زیرا که هیچ چیز نفهمید! من بهیچوجه قصد نزدیکی به سوفیا سمیونونا را نداشتم. من فقط و فقط چشم و گوشش را باز می‌کردم. بی‌هیچ اجری، و می‌کوشیدم تا حس اعتراض را در او بیدار کنم... من فقط در پی اعتراض بودم. و اما سوفیا سمیونونا خودش دیگر نمی‌توانست در این اتاقها بماند! - چرا، مگر او را به‌جامعه اشتراکی می‌خواندند؟

- شما همه‌اش مسخره می‌کنید، و اجازه دهید بگویم که این کار را بی‌هیچ موفقیتی می‌کنید. شما هیچ نمی‌فهمید! جامعه اشتراکی چنان نقشهائی را ایفا نمی‌کند... جامعه اشتراکی از آن‌رو پدید می‌آید تا دیگر چنین نقشهائی در میان نباشد. در چنان اجتماعی این نقش بکلی تغییر ماهیت خواهد داد و هر آنچه در اجتماع امروزی ما احمقانه است، آنجا عاقلانه خواهد بود و آنچه نزد ما در شرایط کنونی غیرطبیعی است، در آنجا کاملاً طبیعی خواهد نمود. همه چیز بسته به آن است که انسان در چه شرایط و وضعی قرار گرفته باشد، همه چیز بسته به محیط است و انسان بخودی‌خود هیچ است. اما من با سوفیا سمیونونا اکنون هم روابط خوبی دارم و این مطلب می‌تواند دلیل بر آن باشد که وی هرگز مرا دشمن یا حریف خود نمی‌شمرده است. بلی، من می‌خواهم نظر او را به‌سوی مجامع اشتراکی جلب کنم، ولی بکلی از لحاظ دیگر! چرا می‌خندید؟ ما می‌خواهیم جامعه اشتراکی نو و خاصی بوجود آوریم که بر پایه‌های وسیعتری قرار گرفته باشد. ما در معتقدات خود بیشتر پیش رفته‌ایم. ما بیشتر نفی می‌کنیم! اگر دوبرولیوف^۵ از گور برمی‌خاست، من با او بحث می‌کردم! بلینسکی^۶ را که کاملاً خدمتش می‌رسیدم! ولی فعلاً سرگرم پرورش افکار سوفیا سمیونونا هستم. او طبعی بسیار، بسیار عالی دارد!

5. Dobrolubov

6. Belinsky

- خوب، و از این طبع عالی استفاده هم می‌کنید، همان؟
هه، هه، هه!

- نه، نه! نخیر! بعکس!

- یعنی چطور بعکس! هه، هه، هه! عجب حرفی!

- باور کنید! آخر بگوئید ببینم، به‌چه دلیل بخواهم در این مورد چیزی را از شما مخفی کنم؟ بعکس، حتی برای خودم هم قدری عجیب است؛ وقتی با من است، بی‌اندازه محبوب و نجیب است! - و شما البته چشم و گوشش را باز می‌کنید... هه، هه! و به او ثابت می‌کنید که همه این حجب و حیا بیپسوده است!

- بهیچوجه! بهیچوجه! وای که شما چقدر خشن و حتی احمقانه - مرا ببخشید - اصطلاح چشم‌گوش باز کردن را می‌فهمید... شما نمی‌فهمید! وای خداوند، شما چقدر هنوز... از مرحله پرتید! ما آزادی زن را می‌خواهیم، اما شما فقط یک مطلب در فکرستان است... با اینکه مسئله نجابت و شرم به‌خودی‌خود بیپسوده و موهوم است، اما من کاملاً نجابت او را در مقابل خود می‌پذیرم زیرا این اراده اوست و این حقی است که او برای خود مهم می‌داند. واضح است که اگر خودش به من می‌گفت «می‌خواهم با تو باشم» من خودرا بسیار موفق می‌دانستم زیرا از این دختر خوشم می‌آید؛ اما اکنون، اکنون لااقل هیچکس هرگز با او چون من محترمانه و مؤدبانه رفتار نکرده است... و بیش از من به شخصیت او احترام نگذاشته است. من انتظار می‌کشم و امیدوارم... و همین!

- اما بهتر است شما چیزی به او هدیه کنید. شرط می‌بندم که فکر این را دیگر نکرده بودید.

- به شما گفتم که هیچ نمی‌فهمید، البته وضع او چنین است، اما در این مورد مسئله دیگری هم در کار است! مسئله‌ای کاملاً متفاوت! شما از او متنفرید. با مشاهده واقعی، که بنا بر اشتباه، آن‌را درخور تنفر می‌دانید، شما از قضاوت عادلانه و انسانی در حق او خودداری می‌کنید. شما نمی‌دانید چه طبیعتی دارد! من فقط بسیار متأسفم که در این او اواخر بکلی مطالعه را رها کرده است و حتی دیگر کتابی از من

نمی‌گیرد. سابقاً می‌گرفت. همچنین جای تأسف است که با تمام نیرو و اراده‌ای که دارد و به ثبوت رسانده است، هنوز استقلال کافی، یعنی آزادی و قدرت نفی ندارد تا اینکه بکلی از برخی موهومات و... خرافات صرف‌نظر کند. با اینهمه بعضی از مطالب را بخوبی درک می‌کند. مثلاً بسیار خوب مسئله دستبوسی را درک کرده است. یعنی می‌داند که با بوسیدن دست زن، مرد به زن تهمت نا برابری می‌زند. این مسئله مورد بحث ما بود و من هم بیدرتنگ آن را برایش شرح دادم. درباره اتحادیه‌های کارگران فرانسه هم وقتی با او صحبت می‌کردم، با دقت گوش می‌داد. اکنون برای او مسئله ورود آزاد به اتاق دیگری را که در اجتماع آینده رایج خواهد بود، تشریح می‌کنم.

- این دیگر چیست؟

- در این اواخر این مسئله مورد گفتگو بود که آیا فردی از جامعه اشتراکی مجاز است هر وقت بخواهد به اتاق عضو دیگری از همان جامعه، اعم از اینکه زن یا مرد باشد، وارد بشود یا نه؟ تصمیم بر آن شد که می‌تواند.

- خوب اگر آن مرد یا زن در آن لحظه مشغول رفع حوائج لازمی باشد چه؟

هه، هه، هه!

آندره سمیونویچ حتی برآشفتم و با انزجار داد زد:

- شما که هم‌اکنون درباره آن «حوائج» لعنتی فکر می‌کنید! آه، نمی‌دانید چقدر متأسف و عصبانی هستم از اینکه هنگام شرح اصول، قبل از موعد، درباره این احتیاجات لعنتی سخن گفتم! لعنت بر شیطان! این واقعاً مسئله مهمی است برای کسانی مانند شما، قبل از اینکه بفهمند تفصیل از چه قرار است آن‌را دست می‌اندازند! و انگار که حق دارند! و مثل اینکه به چیزی افتخار می‌کنند! آه! من چند بار به‌خود گفتم که این مطلب را به تازه‌کاران فقط در مراحل نهائی باید گفت، یعنی هنگامی که انسان دیگر چشم و گوشش باز و به‌راه است رهبری شده است. آخر، چه چیز... خواهش می‌کنم بگوئید چه چیز شرم‌آور و تنفرانگیزی مثلاً در چاههای فضولات می‌بایند؟ من اولین کسی هستم که... من حاضر هر نوع از این چاهها را پاک

کنم! در این امر حتی هیچگونه فداکاری هم وجود ندارد! این فقط کاری شریف و مفید به‌حال اجتماع است که از هیچ کار دیگری کمتر نیست و بیشک بسیار والاتر از مثلاً فعالیت امثال رافائلها یا پوشکینهاست، زیرا کار مفیدتری است.

- بله شریفتر است، شریفتر، هه، هه، هه!

- یعنی چه شریفتر؟ در مورد تشخیص نوع کار انسان من به چنین اصطلاحاتی قائل نیستم. «شریفتر!» «بزرگوارانه‌تر!» همه اینها یاوه و مزخرف و سخنان بی‌بهره و قدیمی است، آنها را نفی می‌کنم! هرچیز که به حال انسان مفید باشد، شریف است. من فقط یک چیز را می‌فهمم: فایده را! بخندید، هر قدر می‌خواهید بخندید، اما حقیقت همین است!

پتر پتروویچ زیاد خندید. دیگر شمارش پولها را پایان‌رسانیده اسکناسها را پنهان کرده بود، اما قسمتی از آنها معلوم نبود به‌چه دلیل هنوز روی میز پراکنده بود. «مسئله چاههای فضولات» چندبار تا به‌حال با وجود بی‌ارزشی موضوعش موجب اختلاف و قطع رابطه بین پتر پتروویچ و دوست جوانش شده بود. تمام حماقت در آن بود که آندره سمیونویچ واقعاً عصبانی می‌شد، و حال آنکه لوژین دلش را خنک می‌کرد. در حال حاضر نیز، او بسیار مایل بود که لبزیاتنیکف را بر سر خشم آورد.

لبزیاتنیکف که با وجود تمام «استقلال» و تمام «اعتراضهای» خود هنوز جرات مخالفت با پتر پتروویچ را نداشت و هنوز رویهمرفته احترامی را که از سالهای پیش در مقابل وی رعایت می‌کرد، مراعات می‌نمود، طاقت نیاورد و فریاد زد:

- شما به‌علت عدم موفقیت دیروزتان چنین خشمگین هستید و بی‌گیری می‌کنید.

پتر پتروویچ با غرور و ناراحتی سخنانش را قطع کرد و گفت: - بهتر است به‌من بگوئید، آیا می‌توانید... یا بهتر بگویم، آیا آنقدر با خانم جوان آشنائی دارید که از او بخواهید هم اکنون، فی‌الغور به‌اینجا، به این اتاق بیاید؟ گویا آنها دیگر از گورستان

بازگشته‌اند... صدای رفت و آمد بگوشم می‌رسد... من باید او را، یعنی آن زن را، ببینم.

لبزیاتنیکف با تعجب پرسید:

— چکارش دارید؟

— هیچ، لازم است ببینمش. امروز یا فردا من از اینجا می‌روم و به این دلیل می‌خواستم به اطلاعش برسانم... ولی شاید بهتر باشد شما هم هنگام توضیحات من اینجا باشید. خیلی بهتر است. و الا خدا می‌داند که ممکن است چه فکرهائی بکنید.

— من هیچ فکری نخواهم کرد... همینطوری پرسیدم، اما اگر کارش دارید، احضار او هیچ زحمتی ندارد. الساعه خواهم رفت و خودم هم یقین داشته باشید مزاحم شما نخواهم بود.

واقعاً هم پس از پنج دقیقه لبزیاتنیکف به اتفاق سونیا مراجعت کرد. سونیا با تحیر زیاد وارد شد. بنا بر معمول کمی وحشت‌زده بود. همیشه در چنین مواردی می‌ترسید و از چهره‌های تازه و آشنائیهای نو هراسان می‌شد. قبلاً هم می‌ترسید، از بچگی می‌ترسید، و اکنون این امر شدت پیدا کرده بود... پتر پتروویچ او را با «ملاطفت و ادب» اما کمی خودمانی و با نشاطی مخصوص استقبال کرد. این طرز برخورد به نظر پتر پتروویچ برای چنان آدم موقر و محترمی مانند او در مقابل موجودی چنان جوان و جالب مثل سونیا، کاملاً شایسته می‌نمود. کوشید به وی «جرات» بدهد و به این جهت او را سر میز مقابل خود نشاند. سونیا نشست، به اطراف نگریست و به لبزیاتنیکف و به پولهائی که روی میز بود، و سپس ناگهان دوباره به پتر پتروویچ نگریست و دیگر از او چشم برداشت بطوری که گوئی به سوی او جذب شده بود. لبزیاتنیکف خواست به طرف در رود. پتر پتروویچ برخاست، به اشاره سونیا را دعوت به نشستن کرد و لبزیاتنیکف را نزدیک در متوقف ساخت و به نجوا از او پرسید:

— این راسکلنیکف آنجاست؟ آمده است؟

— راسکلنیکف؟ آنجاست، چطور مگر؟ بله، آنجاست... همین

اکنون وارد شد... دیدمش... چطور مگر؟

— پس من از شما مخصوصاً تقاضا می‌کنم اینجا با ما بمانید و مرا تنها با این... دختر نگذارید. کار بی‌اهمیتی است اما ممکن است... خدا می‌داند چه تعبیراتی بکنند. نمی‌خواهم راسکلنیکف در آنجا این موضوع را نقل کند... ملتفت می‌شوید مقصودم چیست؟ لبزیاتنیکف ناگهان ملتفت شد و گفت:

— هان، می‌فهمم، می‌فهمم. بله، حق با شماست... به نظر من شما زیاد ملاحظه‌کارید، اما... با اینهمه حق دارید. بسیار خوب، می‌مانم. همینجا کنار پنجره می‌ایستم و مزاحم شما نمی‌شوم... به نظرم شما حق دارید...

پتر پتروویچ به سوی نیمکت بازگشت و در مقابل سونیا جای گرفت. با دقت به او نگریست و یکباره حالتی بسیار موقر و حتی زیاده از حد جدی به خود گرفت، مثل اینکه می‌خواست بگوید: «تو خودت هم خانم، فکرهائی نکن.» سونیا بکلی ناراحت شد.

— سوفیا سمیونونا، اولاً خواهش می‌کنم مرا در مقابل والدۀ محترمتان معذور بدارید، گویا همینطور است و کاترینا ایوانونا سمت مادری شما را دارد؟

پتر پتروویچ جملات خود را با وقار اما با ملاطفت شایانی آغاز کرد و معلوم بود قصد بسیار دوستانه‌ای دارد. سونیا با عجله و بیم پاسخ داد:

— همین‌طور است، بله، به جای مادر من است.

— خوب، پس از طرف من از او عذر بخواهید، که به دلایلی که مربوط به من نیست، مجبورم از آمدن عذر بخواهم، و با وجود دعوت محبت‌آمیز مادرتان برای صرف غذا نزدتان... یعنی در مجلس یادبود، حضور نیابم.

سونیا با عجله از روی صندلی برجست و گفت:

— چشم، خواهم گفت، همین الآن...

— نه، هنوز حرفم تمام نشده است.

و پتر پتروویچ با این کلمات او را متوقف ساخت و به سادگیش

و ندانستن آداب معاشرتش، پوزخندی زد.

— شما مرا خیلی کم می‌شناسید، سوفیا سمیونوای عزیز، تصور کرده‌اید که به دلیلی چنین ناچیز که فقط به من مربوط می‌شود، به خود اجازه می‌دهم مزاحم شما بشوم و شخصی مثل شما را نزد خود بخوانم؟ مقصود دیگری داشتم.

سونیا با شتاب نشست. اسکناسهای خاکستری رنگ دلپذیر که از روی میز جمع نشده بود، باز به چشمش خورد ولی فوراً صورتش را از آنها برگردانید و متوجه پتر پترویچ نمود، چون ناگهان به نظرش بسیار بد آمد که به پول دیگران نگاه کند. سونیا نگاهش را به قاب طلای عینک یک شیشه‌ای پتر پترویچ که با دست چپش نگهداری می‌شد، دوخت. در ضمن به انگشتر بزرگ بسیار زیبایی که نگینی زرد داشت و بر انگشت وسط همان دست چپ بود، توجه نمود. اما ناگهان سونیا چشمش را از آن هم برگرفت، نمی‌دانست به کجا بنگرد، ناچار مجدداً به چشمان پتر پترویچ خیره شد.

لوژین پس از سکوتی که موقرتر از پیش می‌نمود، ادامه داد:

— چنان پیش‌آمد که دیروز سر راه دو سه کلمه با کاترینا ایوانوای بدبخت صحبت کنم. دو کلمه کافی بود بدانم او در چه حال... اگر بشود گفت... غیر طبیعی قرار گرفته است.

سونیا با عجله تصدیق کرد:

— بله، در حال غیر طبیعی...

— یا اگر واضح‌تر و ساده‌تر بگوئیم، در حال بیمارگونه‌ای.

— بله، ساده‌تر است و مفهوم‌تر... بله، بیمار است.

— بله، از این‌رو به دلیل حس بشردوستی و... به اصطلاح

ترحم دلم می‌خواست از لحاظی، بایش بینی سرنوشست ناگزیر و شوم او، شخصاً به حالش مفید باشم. گویا تمام این خانواده فقیر اکنون فقط وابسته به شماست.

سونیا ناگهان برخاست و گفت:

— اجازه بدهید بیرسم شما درباره‌ی امکان وصول مقرری به او

چه فرموده‌بودید، زیرا دیشب به من می‌گفت که متعهد شده‌اید برایش مقرری دست و پا کنید؟ این صحیح است؟

— بهیچ وجه و حتی از لحاظی اشتباه است. من فقط اشاره‌ای نمودم به امکان کمک به بیوه کارمندی که هنگام انجام وظیفه از میان رفته است، البته آن هم در صورتی که پشتیبانی داشته باشد؛ اما ابوی مرحوم شما گویا نه تنها موعدمقرر را خدمت نکرده است، بلکه در این اواخر اصلاً سر خدمت حاضر نمی‌شده. خلاصه آنکه اگر امید کمی هم در میان بود، اکنون بسیار تخفیف می‌یابد، زیرا در واقع حق کمک در این مورد وجود ندارد و بلکه برعکس... و آن وقت ایشان به فکر مقرری هم افتاده‌اند، هه، هه، هه! خانم زرنگی است!

— بله، مقرری... زیرا خوش‌باور و مهربان است و به دلیل مهربانی خود همه چیز را باور می‌کند و... و... و فکرش هم چنین است... بله، ببخشید.

با ادای این سخنان سونیا دوباره برخاست که برود.

— اجازه بدهید، شما هنوز سخنانم را تا آخر گوش نکرده‌اید.

سونیا زمزمه کرد:

— بله، گوش نکرده‌ام.

— خوب، پس بنشینید.

سونیا ناراحت شد و برای بار سوم نشست.

— چون وضع او را با آن کودکان بدبخت دیدم، بطوری که قبلاً

هم گفتم خواستم بنحوی، به حد توانائیم، مفید واقع شوم، یعنی همانطور که گفتم، به حد توانائی، نه بیشتر. مثلاً ممکن است به نام ایشان پولی از مردم گرفت یا نوعی بخت‌آزمائی ترتیب داد و... یا چیزی از این قبیل. این نوع کارها معمولاً از طرف نزدیکان چنین اشخاص، یا حتی توسط اشخاصی غریب که مایل به کمک باشند، ترتیب داده می‌شود. همین مطلب بود که می‌خواستم به اطلاعاتتان برسانم. این کار ممکن است.

سونیا در حالی که به پتر پتروویچ خیره شده بود، زمزمه می‌کرد:

— بله، بسیار خوب، خداوند به شما...

— این کار ممکن است... اما این را ما بعدها... یعنی می‌شود از همین امروز هم شروع کرد. شب همدیگر را می‌بینیم، با هم گفتگو می‌کنیم و طرح کار را می‌ریزیم. در حدود ساعت هفت همینجا سری به من بزنید. امیدوارم که آندره سمیونویچ هم در کار ما شرکت کنند... اما... در این مورد مطلبی هست که باید قبلاً کاملاً یادآور شوم، و به همین جهت هم شما را، سوفیا سمیونونا، با آوردن به اینجا ناراحت کرده‌ام. مطلب این است که به عقیده من پول را نمی‌توان و حتی خطرناک است به دست خودکاترینا ایوانونا داد. دلیلش همین مجلس یادبود امروزی است. یعنی بدون داشتن يك تکه نان برای سد جوع در روز آینده و... خوب، بدون کفش و هر چیز دیگر، امروز «رم» مخصوص و حتی گویا شراب «مادر» و قهوه هم خریداری شده است. خودم هنگام عبور دیدم. فردا مجدداً همه چیز به سر شما فرو خواهد ریخت. حتی تقاضای يك تکه نان... خوب، این دیگر بکلی بی‌معنی است. به همین دلیل جمع‌آوری پول باید به نظر من طوری انجام گیرد که بیوه بدبخت مثلاً چیزی درباره آن نداند و فقط شما از این کار مطلع باشید. آیا درست می‌گوییم؟

— نمی‌دانم... او فقط امروز چنین کرده... این فقط يك بار پیش آمده است... بسیار مایل بود یادبودی ترتیب دهد، احترامی بگذارد... به یاد... اما زن بسیار عاقلی است. خوب، البته میل میل شماست، و من بسیار بسیار از شما... و همه آنها... و خداوند شما را... و صغیرها هم...

سونیا سخنانش را پایان نرسانید و بگریه افتاد.

— بسیار خوب، پس این‌را در نظر داشته باشید و اکنون هم به‌خاطر آن خویشاوندتان و برای آغاز کار لطفاً این پول را از خود من بپذیرید. در ضمن بسیار، بسیار مایلم که نام من ابداً برده نشود.

بفرمائید... چون خودم هم دردسرهایی دارم، بیش‌از این نمی‌توانم... و پتر پتروویچ اسکناس ده روبلی را که خوب از هم گشوده بود، به‌سوی سونیا دراز کرد. سونیا آن‌را گرفت، سرخ شد، از جا برجست، چیزی زمزمه کرد و باشتاب مشغول خداحافظی شد. پتر پتروویچ با ابهت خاص او را تا دم در بدرقه کرد. سرانجام سونیا که سراپا نگران و کوفته می‌نمود، از اتاق بیرون جست و با ناراحتی زیاد نزد کاترینا ایوانونا بازگشت.

در تمام این مدت آندره سمیونویچ که مایل نبود صحبت آنها را قطع کند، گاهی کنار پنجره ایستاده و گاه در اتاق به قدم‌زدن پرداخته بود. اما وقتی سونیا رفت، ناگهان به پتر پتروویچ نزدیک شد و با احساسات شدیدی دستش را به‌جانب او دراز کرد و گفت:

— همه‌چیز را شنیدم و دیدم...

کلمهٔ اخیر را با شدت خاصی ادا نمود:

— این کار شرافتمندانه بود، یعنی می‌خواهم بگویم انسانی بود! شما از قدردانی امتناع نمودید، دیدم! هرچند اعتراف می‌کنم، بنا بر اصول خود نمی‌توانم از دستگیری تحسین کنم، زیرا نه فقط موجب ریشه‌کن کردن شر نمی‌شود، بلکه سبب تقویت آن می‌گردد، اما با اینهمه نمی‌توانم اعتراف نکنم که به‌عمل شما با میل می‌نگریستم. بله، بله، بسیار خوشم آمد.

پتر پتروویچ که با نگرانی به لبزبانیکف نگاههای خاصی می‌افکند، زمزمه کرد:

— نه، اینها مهم نیست!

— نه، مهم است! آدمی که مورد توهین و ناراحتی قرار گرفته باشد — همانطوری که شما دیروز قرار گرفته بودید — و با آنچه بتواند به‌فکر بدبختی دیگران باشد، چنین شخصی... هرچند با اعمالش اشتباهی اجتماعی مرتکب شود، با اینهمه... در خور احترام است! از شما چنین انتظاری نداشتم پتر پتروویچ، بخصوص که عقاید شما... وای که این عقاید چقدر مزاحم شما هستند! مثلاً همین شکست دیروز چقدر شما را نگران ساخته است.

آندره سمیونویچ خوش قلب این کلمات را در حالی که مجدداً محبتی به پتر پتروویچ احساس می نمود، ادا می کرد:

— آخر این ازدواج به چه درد شما می خورد، به چه درد؟ فایده این ازدواج رسمی چیست، پتر پتروویچ بسیار شریف؟ این رسمی و قانونی بودن ازدواج به چه دردتان می خورد؟ خوب، اگر می خواهید، می توانید مرا کتک بزنید ولی خوشحالم که آن ازدواج انجام نشد و شما آزاد هستید و هنوز برای نوع بشر از بین نرفته اید... بله، خوشحالم... ببینید، من هر چه در دل داشتم گفتم!

— به آن درد می خورد که با عقد ازدواج غیر مذهبی شما نمی خواهم کلاه بی غیرتی سرم بگذارم و بچه های دیگران را بیروانم، به این دلیل عقد قانونی را لازم دارم!

لوژین فقط برای اینکه جوابی بدهد این سخنان را گفت. مطلبی او را سخت به خود مشغول کرده بود و به فکر وامی داشت.

آندره سمیونویچ چون اسب جنگی که صدای شیپور جنگ را شنیده باشد، یکه ای خورد و گفت:

— بچه؟ شما صحبت بچه را کردید؟ بچه، مسئله ای است اجتماعی و اهمیت فوق العاده دارد، موافقم، اما مسئله بچه به نحو دیگری حل خواهد شد. بعضیها بچه ها را، به عنوان اینکه قسمتی از خانواده اند، بکلی نمی کنند. ما درباره بچه ها بعدها سخن خواهیم گفت، اکنون بپردازیم «به کلاه بی غیرتی»! باید اعتراف کنم این نقطه ضعف من است. این اصطلاح کثیف پوشکینی در قاموس آینسده، غیر قابل تصور خواهد بود. آخر «کلاه بی غیرتی» یعنی چه؟ وای که چه گمراهی! کدام کلاه؟ کلاه برای چه؟ چه مزخرفاتی! بعکس در ازدواج غیر مذهبی چنین چیزی وجود نخواهد داشت! کلاه بی غیرتی، فقط نتیجه طبیعی هر نوع ازدواج رسمی و مذهبی است. یعنی برای اصلاح آن و اعتراض به آن است و به این دلیل بهیچ وجه موهن نیست... و اگر من روزی به فرض محال در مقام ازدواج رسمی با کسی برآیم، در واقع از آن «کلاه» لعنتی خوشوقت خواهم بود. آن وقت به زخم خواهم گفتم: «دوست من تا به حال ترا فقط دوست

می داشتم اما اکنون به تو احترام هم می گذارم، زیرا که تو توانستی اعتراض کنی!» می خندید؟ این بدان جهت است که قدرت رهائی از خرافات را ندارید! لعنت بر شیطان، آخر من می فهمم که اگر آدم در عقد مذهبی فریب بخورد، چه نوع ناراحتیهائی پیش می آید. اما آخر، این نتیجه ای پست است از عملی پست که موجب پستی و توهین هر دو طرف می شود. ولی اگر کلاه را روراست بگذارند، چنانکه در عقد غیر مذهبی پیش می آید، آنوقت دیگر «کلاه بی غیرتی» وجود نخواهد داشت، و مفهوم آن غیر قابل تصور می شود و حتی آن صفت مشخصه را از دست خواهد داد. بعکس، زن شما فقط به شما ثابت خواهد کرد که برای شما احترام قائل است از اینکه نمی توانید مخالف سعادت او باشید و آنقدر سعه صدر دارید که به خاطر شوهر جدیدش در صدد انتقام از او بر نیائید. لعنت بر شیطان، من گاهی تصور می کنم که اگر مرا به شوهر می دادند... آه! یعنی اگر من زن می گرفتم (به عقد محضری یا به عقد مذهبی) گویا خودم معشوقی برای زخم می آوردم... اگر او خود به این فکر نمی افتاد. به او می گفتم: «دوست من، ترا دوست می دارم ولی گذشته از این مایلیم به من احترام بگذاری، بله.» آیا درست می گویم، بله؟...

پتر پتروویچ با پوزخند گوش می داد و زیاد به موضوع جلب نشده بود. حتی به دقت هم گوش نمی داد و واقعاً در فکر دیگری غوطه ور بود بطوری که حتی لبزبان نیکف هم سرانجام متوجه این مطلب شد. بنظر می رسید که پتر پتروویچ حتی در نوعی نگرانی بسر می برد، چه دستها را در حال تفکر به هم می سائید. همه اینها را آندره سمیونویچ بعدها متوجه شد و بیاد آورد...

بود که خود زمین را بروید و شبها کهنه بچه‌ها را بشوید. این سودا و غرور و شهرت‌طلبی گاهی به سراغ مستمندترین و محبوب‌ترین اشخاص می‌آید و گاهی هم نزد آنان به احتیاج شدید عصبی کننده‌ای مبدل می‌گردد. اما از همه اینها گذشته، کاترینا ایوانونا از جمله محبوبان نبود. ممکن بود با پیشامدهائی او را کاملاً نابود کرد، اما کشتن روحیه‌اش، یعنی ترساندنش و تحت تسلط درآوردن اراده‌اش، غیرممکن بود. بعلاوه سونیا کاملاً درست می‌گفت که عقلش روبه اختلال است. البته این را بطور قطع و حتم هنوز نمی‌شد گفت، اما در واقع در این اواخر، یعنی در سال اخیر، مغز بیچاره او بیش از آن متحمل عذاب گشته بود که صدمه‌ای به آن نرسیده باشد. پیشرفت سریع سل نیز به قول پزشکان به اختلال قوای عقلانی کمک می‌کند. مقدار و انواع شراب از جمله «شراب مادر» در پذیرائی زیاد نبود. در این مطلب غلو کرده بودند، اما شراب موجود بود. ودکا و رم و شراب لیسین، همه از بدترین انواع نوشابه‌های الکلی ممکن بود و به حد کافی بود. از خوراکیها هم بغیر از «کوتیا» سه، چهار غذای مختلف از جمله «بلینی»^۱ تهیه و همه در آشپزخانه آمالیا ایوانونا آماده شده بود. گذشته از این دو سماور هم برای چای و «پونش»^۲ پس از غذا، آتش کرده بودند. خرید را خود کاترینا ایوانونا بعهده گرفته بود و در این امر یکی از مستأجران، که مرد لهستانی بدبختی بود و خدا می‌دانست به چه دلیل نزد خانم لپیه‌وخزل زندگی می‌کرد، به او کمک کرده بود. این مرد فی‌القره تحت فرمان کاترینا ایوانونا درآمد و تمام روز گذشته و صبح امروز را، در حالی که سر از پا نمی‌شناخت و زبانش پیوسته بیرون بود، می‌دوید و ظاهراً بسیار کوشش می‌نمود که این حالت او جلب توجه بنماید. برای هر امر ناچیزی هرآن به کاترینا ایوانونا رجوع می‌نمود و حتی گاهی برای یافتن او به خیاط مهمانخانه می‌دوید و او را متصل به لهستانی

۱. Koutia خوراک مخصوصی است از گندم.

۲. Bliny خوراکی است از خمیر.

۳. نوشابه‌ای است مخلوط از شراب و آب میوه و قند.

۲

تعیین دقیق دلائلی که موجب شده بود در سر آشفته کاترینا ایوانونا فکر لزوم برگزاری مجلس یادبود بوجود آید، کار بسیار مشکلی است. واقعاً هم دهرابل از بیست‌روپلی که راسکلنیکف برای مخارج کفن و دفن داده بود، در این راه به مصرف رسید. شاید کاترینا ایوانونا خود را در برابر آن مرحوم موظف می‌دانست که نامش را با احترام به «طرز شایسته‌ای» یاد کند تا تمام مستأجران و آمالیا ایوانونا بخصوص بدانند که وی «نه تنها از همه آنها بدتر نبود بلکه شاید به مراتب بهتر هم بوده» و هیچیک از آنان حق ندارد در مقابل او «به‌خود ببالد». شاید در این مورد بیش از هر چیز غروری که خاص فقر است، مؤثر بوده است. همان غروری که به خاطر آن هنگام اجرای برخی سنن اجتماعی، که در راه و رسم زندگی ما بسیار واجب شمرده می‌شود، بسیاری از مستمندان تمام نیروی خود را بکار می‌برند و آخرین پولهای پس‌انداز را مصرف می‌کنند، فقط برای اینکه «بدتر از دیگران» نباشند و دیگران بر آنها «عیب نگیرند». و نیز بسیار محتمل است که کاترینا ایوانونا اتفاقاً در این پیشامد و بخصوص در این لحظه که گوئی در دنیا بکلی تنها مانده، خواسته باشد به همه این «مستأجران ناچیز و بد» نشان دهد که او نه تنها «می‌داند چگونه زندگی و پذیرائی کند»، بلکه اصلاً برای چنین سرنوشتی که نصیبش گشته، تربیت نشده بود و «در منزل شریف و حتی اعیانی سرهنگی» پرورش یافته بود و حتماً برای این آماده نشده

«خانم جناب سرهنگ» می‌نامید، تا اینکه کاترینا ایوانونا که اول می‌گفت بدون این آدم «خدمتگزار و بزرگوار» کار و بارش بکلی زار می‌بود، سرانجام عصبانی شد. از خواص کاترینا ایوانونا آن بود که با هر کسی که مواجه می‌شد او را به بهترین صفات می‌ستود و آنقدر تعریفش را می‌کرد که موجب ناراحتی مردم می‌شد. در مدح طرف وصفهائی می‌کرد که اصلاً مورد نداشت و این کار را صمیمانه و از ته دل می‌کرد و خود نیز به حقیقت آن ایمان می‌آورد. اما سپس ناگهان در یک لحظه خود را فریب خورده بشمار می‌آورد و به شخصی که تا چند ساعت پیش مورد ستایشش بود، قطع رابطه می‌کرد، و شدیداً بد می‌گفت و از پیش خود بسختی می‌رانده. خوئی طنزآمیز، شاد و صلحجو داشت. اما به دلیل عدم موفقیت و بدبختیهای بی‌دری، با چنان شدتی آرزو می‌کرد و می‌طلبید که مردم در صلح و صفا و شادی زندگی کنند و جز آن نکنند، که کوچکترین ناهماهنگی در زندگی و خفیف‌ترین شکستها او را بیدرنگ به خشم شدید می‌کشانید، بطوری که در یک آن پس از روشنترین امیدها و رؤیاهای به دشنام سرنوشت مشغول می‌شد و هرآنچه بر سر راه خود می‌یافت پاره و پرتاب می‌کرد و سرخود را به دیوار می‌کوبید.

آمالیا ایوانونا هم ناگهان معلوم نیست به چه جهت احترام فوق‌العاده کاترینا ایوانونا را به خود جلب نمود. شاید فقط به دلیل آنکه این مجلس یادبود پیش آمده بود و آمالیا ایوانونا تصمیم گرفته بود که در تمام دردهای آن شرکت کند. چیدن میز و دادن سفره و حوله و ظروف لازم و تهیه ناهار را در آشپزخانه خود، او شخصاً بعهده گرفت. کاترینا ایوانونا به او اختیار تام داد و به حال خویشش گزارد و خود روانه گورستان شد. واقعاً هم همه چیز بسیار خوب فراهم شد: میز بسیار تمیز و مرتب چیده شده بود، ظروف و چنگال و کارد و لیوان و پیاله‌های مشروب و فنجان و غیره، هرچند که از لحاظ شکل و رنگ و ارزش با هم بسیار ناجور بودند و از مستأجران گوناگون به امانت گرفته شده بودند، اما همه اینها سر وقت معهود در جای خود حاضر بود و آمالیا ایوانونا که احساس

می‌کرد کار را به نحو احسن انجام داده است، آراسته به لباس مشکی و کلاه توری که با روبانهای سیاه تزئین یافته بود، بازگشتگان از گورستان را با نوعی احساس غرور و افتخار پذیرائی می‌کرد. این غرور هرچند که بجا بود اما به دلیلی کاترینا ایوانونا را خوش نیامد: مثل اینکه واقعاً بدون آمالیا ایوانونا کسی نمی‌توانست میز را بچیند! کلاه توری با روبانهای نو هم مورد پسند کاترینا ایوانونا واقع نشد: «نکنند این زن آلمانی احمق افتخار می‌کند به اینکه صاحبخانه است و از سر لطف حاضر شده است به مستأجران فقیر کمک کند؟ از سر لطف! معذرت می‌خواهم! در منزل پدر کاترینا ایوانونا که سرهنگ و حتی تقریباً استاندار بود گاه برای چهل نفر سفره گسترده می‌شد، و امثال آمالیا ایوانونا، یا بهتر بگوئیم آمالیا لودویگونا را در آنجا حتی به آشپزخانه راه نمی‌دادند!» اما کاترینا ایوانونا تصمیم گرفت تا موقع لازم احساسات خود را بروز ندهد، هرچند در نهان مصمم شد که آمالیا ایوانونا را همین امروز سر جای خودش بنشانند تا خود را گم نکند و خدای نکرده تصورات غلطی به سرش نیاید. لذا در ظاهر با او فقط قدری سرد رفتار کرد. ناراحتی دیگری هم تا حدی به عصبانیت کاترینا ایوانونا کمک می‌نمود: در تشییع جنازه از تمام مستأجرانی که به آن خوانده شده بودند، جز مرد لهستانی که با تمام گرفتاریهایش فرصت نمود سری به آنجا بزند، تقریباً کسی دیگر حاضر نشد. در مجلس یادبود هم، یعنی برای صرف غذا نیز، ناچیزترین و فقیرترین مهمانان حضور یافتند، آن هم به بدترین وضعی. آن مستأجرانی که مسن‌تر و موقرتر بودند همه گوئی با هم قرار گذاشته بودند که نیایند.

مثلاً پتر پتروویچ لوژین که می‌توان گفت از همه مستأجران موقرتر بود، نیامد و حال آنکه همین دیشب کاترینا ایوانونا به همه، یعنی به آمالیا ایوانونا، پولیاجان و سونیا و مرد لهستانی گفته بود که او از بزرگوارترین و مهربانترین مردم است، پول و آشنایان مهم زیاد دارد و سابقاً هم دوست شوهر اول وی بود و به منزل پدرش هم رفت و آمد می‌کرد و به او قول داده است که تمام قوایش

را بکار برد تا برای او مقرری قابل توجهی بدست آورد. باید در اینجا متذکر شویم که اگر کاترینا ایوانونا به مال و آشنائیهای دوستان خود مباحثات می‌کرد، این کار را بدون هیچ نوع نفع و فایده شخصی و چشم‌داشتی می‌نمود، یعنی از پاکی دل خود و فقط به دلیل لذت تحسین و اهمیت دادن به طرف مقابل می‌کرد. به دنبال لوژین و لایب به پیروی از او آن لیزیاتنیکف «بست فطرت» هم نیامد. او دیگر به چه چیز خود می‌بالد؟ او را فقط به خاطر ترحم دعوت کرده بودند و باز به دلیل اینکه با پتر پترویچ در يك اتاق زندگی می‌کند و با او آشناست؛ فکر کرده بودند که اگر دعوت نشود، بد است. بعلاوه يك خانم مبادی آداب هم با «دختر بسیار رسیده‌اش» نیامده بودند. اینها با اینکه فقط از دو هفته پیش در اتاقهای آمالیا ایوانونا منزل کرده بودند اما تا به حال چندبار از سروصدای زیادی که از اتاق مارمالادفها خارج می‌شد، بخصوص هنگامی که آن مرحوم مست به خانه باز می‌گشت، شکایت نموده بودند. و این را کاترینا ایوانونا البته از خود آمالیا ایوانونا در حین دشنام و تهدید شنیده بود، وقتی که او کاترینا ایوانونا را تهدید می‌کرد که خانواده‌اش را از آنجا خواهد راند زیرا موجب ناراحتی «مستأجران نجیبی شده‌اند که هیچکدام ارزش يك انگشت آنها را هم ندارند». کاترینا ایوانونا مخصوصاً تصمیم گرفته بود که این خانم و دخترش را که او «ارزش يك انگشت آنها را ندارد» دعوت کند، بخصوص که تا به حال چندبار آن خانم هنگام برخورد با وی با افاده تمام از او رو گردانیده بود. اکنون می‌بایست که او بداند در اینجا اشخاص نجیبانه‌تر می‌اندیشند و احساس می‌کنند، و بدون به‌خاطر سپردن بدی، طرف را دعوت می‌کنند. و لازم بود که آن دو ببینند که کاترینا ایوانونا عادت به چنین سرنوشتی نداشته است. تصمیم داشت این موضوع را سر ناهاز به آنها بفهماند و همچنین استانداری پدرجانش را به رخ آنان بکشد و بطور غیر مستقیم متذکر شود که روگردانیدن هنگام برخورد، کاری است احمقانه. نایب سرهنک چاق هم (که در واقع ستوان بازنشسته‌ای بود) نیامد، اما معلوم شد که او از

دیروز صبح بسیار ناتوان و خسته بوده است. خلاصه آنکه فقط مرد لهستانی و يك کارمند دفتری بدبخت گنگی که لباس کثیفی برتن داشت و صورتش پراز جوش بود و بوی بد می‌داد به مهمانی آمدند و بعد هم پیرمرد کر و تقریباً کوری، که گویا وقتی در یکی از ادارات پست خدمت می‌کرد، آمد. معلوم نبود چه کسی و برای چه او را مدتها پیش نزد آمالیا ایوانونا منزل داده بود. بعلاوه يك نفر درجه‌دار مستعفی مست هم، که در واقع مأمور خرید اغذیه بود و خنده بسیار بلند و بدی داشت، نیز حضور یافت. اما تصورش را بکنید که حتی بدون آنکه کت بیوشد آمده بود!

سپس شخصی بی‌آنکه تعظیمی به کاترینا ایوانونا بکند، سر میز نشست و سرانجام یکی با لباس خانه ظاهر شد، چونکه قطعاً لباس دیگری نداشت. حضور او با چنین وضع بحدی خارج از ادب بود که آمالیا ایوانونا و مرد لهستانی موفق شدند او را از اتاق بیرون برند. در ضمن مرد لهستانی، دو نفر لهستانی دیگر را هم، که هرگز نزد آمالیا ایوانونا منزل نداشتند و کسی آنها را در این اتاق ندیده بود، به همراه خود آورده بود. همه اینها کاترینا ایوانونا را بینهایت عصبانی کرد «آخر، اینهمه تهیه برای که دیده شده بود؟» حتی کودکان را برای صرفه‌جوئی در جا، سر میزی که تمام اتاق را گرفته بود نشاندهند بلکه برای آنان در آن پشت، روی صندوقی که در گوشه‌ای نهاده شده بود، سفره انداختند. بدین طریق که دو بچه کوچک را روی صندلی نشاندهند و پولیاجان به عنوان بزرگتر موظف بود از آنان مواظبت کند، غذا بدهد و بینی‌شان را «چنانکه نزد نجبا مرسوم است» پاک کند. خلاصه آنکه کاترینا ایوانونا خواه ناخواه مجبور بود از همه با وقار زیاد، حتی با کسی افاده پذیرائی کند. بعضی اشخاص را او بخصوص با نظر انتقادی برانداز کرد و با تبختر به سر میز دعوت نمود. چون بی‌جهت تصمیم گرفت که جوابگوی همه غائبین بایستی آمالیا ایوانونا باشد، ناگهان کمال بی‌اعتنائی را به او نمود و آمالیا ایوانونا هم این مطلب را درک کرد و برایش بسیار گران آمد. این آغاز پایان خوشی را

نویید نمی‌داد. به هر جهت سرانجام همه دور میز نشستند.

راسکلنیکف تقریباً همان وقتی وارد شد که دیگران از گورستان بازگشته بودند. کاترینا ایوانونا از آمدنش سخت خوشحال شد: اولاً به دلیل آنکه تنها «مهمان تربیت شده» این جمع بود و «بنا بر اطلاعات موثق، خود را آماده می‌کرد که تا دو سال دیگر در دانشگاه محلی کرسی استادی را اشغال کند.» ثانیاً به سبب آنکه راسکلنیکف فوراً و با کمال احترام از او معذرت خواست و گفت که با تمام میلی که به شرکت در تشییع جنازه داشت، متأسفانه موفق به این امر نگردید. کاترینا ایوانونا بیدرنگ او را دست چپ کنار خود نشانده (دست راست او آمالیا ایوانونا نشسته بود.) با وجود تلاش دائم درباره پخش غذا تا به همه کس همه چیز برسد، و با وجود سرفه عذاب دهنده‌ای که هر آن صحبتش را قطع می‌کرد و نزدیک بود خفه‌اش کند و گویا در این هنگام بخصوص شدت کرده بود، پیوسته به راسکلنیکف خطاب می‌کرد و می‌کوشید تا به نجوا تمام احساسات و خشم منصفانه خود را درباره مجلس تذکری که مطابق میلش برگزار نمی‌شد، توضیح دهد. ضمناً باید گفت که خشمش غالباً به صورت خنده‌ای شادمانه در می‌آمد که از آن تمسخر مهمانان حاضر و بخصوص خود صاحبخانه بخوبی نمایان بود.

— در همه چیز این جغد مقصر است. شما که ملتفت می‌شوید که را می‌گویم: او را، او را.
و با این سخنان کاترینا ایوانونا سرش را به جانب صاحبخانه تکان داد:

— نگاهش کنید، چشمانش دارد از حدقه درمی‌آید. احساس می‌کند که درباره او صحبت می‌کنیم، اما چون نمی‌تواند بفهمد، چشمانش را خیره کرده است. آه، جغد! هه، هه، هه! با این کلاه توری خود چه چیز را می‌خواهد نشان بدهد! هه، هه، هه! اما ملتفت شده‌اید که مرتب می‌کوشد تا همه بدانند که با حضور خود در این مجلس نسبت به من بزرگواری کرده است. من از او چون از آدمی حسابی خواهش کرده بودم تا مردم شایسته‌تری را و

بخصوص آشنایان آن مرحوم را دعوت کند. اما نگاه کنید چه کسانی را به اینجا آورده است، به دلک‌ها می‌مانند! طاعون‌زده‌ها! به این مردی که صورتی پلید دارد نگاه کنید: کثافتی است به روی دو پا! و این مردک‌های لهستانی را... هه، هه، هه! هیچکس، هیچکس آنها را هرگز در اینجا ندیده است و من هم هرگز ندیده بودمشان! آخر از شما می‌پرسم آنها برای چه آمده‌اند؟ مرتب پهلوی هم نشسته‌اند. ناگهان خطاب به یکی از آنان به لهستانی داد زد: ای آقا!
و با مهربانی ادامه داد:

— «بلینی» برداشته‌اید؟ باز هم بفرمائید! آبدو میل کنید، آبدو! ودکا میل ندارید؟ نگاه کنید: از جا جسته تعظیم می‌کند. نگاه کنید، نگاه کنید، بیشک کاملاً گرسنه هستند. بدبختها! عیبی ندارد، بگذارید بخورند. لاقل خوب است که سر و صدا نمی‌کنند. فقط... فقط راستش برای قاشق‌های نقره صاحبخانه نگران هستم...
ناگهان خطاب به صاحبخانه گفت:

— آمالیا ایوانونا! اگر واقعاً قاشق‌های شما را دزدیدند، قبلاً به شما می‌گویم که من جوابگوی آن نخواهم بود. هه، هه، هه!
و با خنده مجدداً خطاب به راسکلنیکف و با اشاره به صاحبخانه و خوشوقت از کاری که نموده بود، گفت:

— نفهمید، باز هم نفهمید! نشسته و دهانش را گشوده، نگاهش کنید، جغد، جغد، ماده جغد واقعی است که روبانهای نوی به خود زده است، هه، هه، هه!

در اینجا خنده دوباره تبدیل به سرفه تحمل‌ناپذیری شد که پنج دقیقه بطول انجامید. به روی دستمال کمی خون بر جای ماند و بر پیشانی وی چند قطره عرق ظاهر گشت. بیصدا خون را به راسکلنیکف نشان داد و همین که نفسی تازه کرد، فوراً با هیجان زیاد در حالی که لکه‌های سرخی بر گونه‌هایش پدید آمده بود، به گوش راسکلنیکف آهسته گفت:

— ملاحظه بفرمائید، من به اصطلاح معروف کار بسیار ظریفی بر عهده او نهاده و خواهش کرده بودم که آن خانم و دخترش را

دعوت کند. البته می‌دانید که دربارهٔ چه کسی صحبت می‌کنم؟ در این مورد می‌بایستی با ظرافت فوق‌العاده رفتار نمایید و بسیار ماهرانه اقدام کند، اما چنان کرده که این ابله تازه رسیده، این حیوان مغرور، این زن شهرستانی ناچیز، فقط به دلیل آنکه بیوهٔ سرگردی است و به اینجا آمده است تا دربارهٔ مقرری خود تلاش کند و کفشش را در آمدورفت به اتاقهای انتظار مقامات مربوط بساید، و به دلیل آنکه در پنجاه و پنج سالگی هنوز سرخاب سفیداب می‌کند و سورمه می‌کشد (از قیافه‌اش پیداست)... آن وقت چنان جانوری نه تنها به فکر آمدن نیفتاد، بلکه حتی وقتی که دید نمی‌تواند بیاید، کسی را هم نفرستاد تا چنان که رسم ادب است، معذرت بخواهد! نمی‌فهمم چرا پتر پتروویچ نیامده است؟ راستی سونیا کجاست؟ کجا رفته است؟ آهان، این هم او، بالاخره آمد! خوب سونیا، کجا بودی؟ عجیب است که حتی در مورد تشییع جنازهٔ پدرت هم نامرتب هستی! رادیون رومانوویچ، اجازه دهید کنار شما بنشینند. سونیا جان، جای تو اینجا است... هر چه مایلی بردار... از این خوراک بردار، این بهتر است. هم اکنون «بلینی» را می‌آورند. به بچه‌ها غذا دادند؟ پولیا جان، شما در آنجا همه چیز دارید؟ اه، اه، اه، خوب، لنا جان، عاقل باش، تو هم کولیا، پاهایت را تکان نده، چنان بنشین که بچه‌های خوب و شریف باید بنشینند. سونیا جان، تو چه می‌گویی؟

سونیا کوشید که فوری پوزش پتر پتروویچ را ابلاغ کند و سعی کرد که با صدائی بلند سخن گوید تا همه بتوانند بشنوند و در ادای مطلب عبارات بسیار محترمانه‌ای بکار برد که او خود از طرف پتر پتروویچ ساخته و پرداخته بود. همچنین افزود که پتر پتروویچ پیام داده است که به محض اینکه امکان یابد بیدرتنگ خواهد آمد، تا دربارهٔ کارها در خلوت صحبت کند و راجع به اقداماتی که ممکن است بعدها نمود، قرار لازم را بگذارد.

سونیا می‌دانست که این مطلب کاترینا ایوانونا را آرام خواهد کرد، تسکین خواهد داد، و برایش خوش‌آیند خواهد بود، و مهمتر از همه غرورش را ارضاء خواهد کرد. سپس در حالی که به

راسکلنیکف کمی تعظیم نمود، در کنارش نشست و با شتاب و کنجکاوی نگاهی به جانبش افکند. لکن بعد در تمام مدت، از صحبت با او، حتی از نگاه کردن به او بنحوی احتراز جست. سونیا حتی حواسش هم جمع نبود، هر چند چشم از کاترینا ایوانونا بر نمی‌داشت تا مطبوع خاطرش گردد. نه او و نه کاترینا ایوانونا لباس سیاه پوشیده بودند، زیرا چنان لباسی نداشتند. بر تن سونیا لباسی به رنگ قهوه‌ای سیر بود و کاترینا ایوانونا هم تنها لباس خود را که از چیت راهراه پر رنگی بود، بر تن داشت. خبر مربوط به پتر پتروویچ بخوبی گذشت. کاترینا ایوانونا پس از اینکه با اهمیت خاصی سخنان سونیا را شنید، با وقار تمام دربارهٔ حال پتر پتروویچ استفسار نمود. سپس بیدرتنگ و با صدائی تقریباً بلند در گوش راسکلنیکف گفت که واقعاً برای شخص محترم و موقری چون پتر پتروویچ با وجود صمیمیتی که با خانوادهٔ او دارد و با عوالم دوستی قدیمی که با پدرش داشت، بسیار عجیب می‌بود که در چنین «جمع خارق‌العاده‌ای» حضور یابد. آنگاه با صدائی رسا گفت:

— به این سبب است، رادیون رومانوویچ، که من از شما مخصوصاً متشکرم که از چشیدن نان و نمک من حتی در چنین شرایطی امتناع نکرده‌اید؛ هر چند یقین دارم که فقط رفاقت شما با شوهر مرحوم موجب شده است که قول خود را نگه دارید.

سپس بار دیگر با وقار و شایستگی همهٔ میهمانان را برانداز کرد و ناگهان باتوجهی خاص و با صدائی بلند از پیرمرد کری که آن طرف میز نشسته بود، پرسید که آیا دیگر گوشت سرخ شده نمی‌خواهد و آیا به او شراب سرخ لیسبنی داده‌اند؟ پیرمرد جوابی نداد و تا مدتی نمی‌توانست بفهمد که از او چه سؤالی شده است، هر چند کسانی که در کنارش نشسته بودند برای مزاح حتی از اطراف تکانش می‌دادند. اما پیرمرد فقط با دهانی باز به اطراف نگریست و با این کار بیشتر موجب خندهٔ جمع شد.

کاترینا ایوانونا خطاب به راسکلنیکف ادامه داد:

— ببینید چه دلفکی است! نگاه کنید، نگاه کنید، اصلاً برای

چه او را آورده‌اند؟ اما درباره پتر پتروویچ باید بگویم همیشه به او اعتماد داشته‌ام و البته که او شبیه...

سپس باخسونت و باصدای بلند و قیافه‌ای بینهایت جدی و سخت بطوری که آمالیا ایوانونا از دیدن آن حتی جا خورد، به او گفت:

— بهیچ وجه به آن زنان بزرگ کرده شلخته شما که نزد پدرجانم به آشپزخانه هم راهشان نمی‌دادند و مرحوم شوهرم نیز فقط به دلیل مهربانی بی‌پایانش به آنها افتخار شرفیابی می‌داد، شباهت ندارد.

ناگهان مأمور بازنشسته خرید آذوقه در حالی که دوازدهمین کیلاس ودکا را خالی می‌کرد، داد زد:

— بله، مشروب را دوست می‌داشت، واقعاً دوست می‌داشت و زیاد هم می‌خورد!...

کاترینا ایوانونا بیدرتنگ به او حمله کرد و گفت:

— مرحوم شوهرم واقعاً این ضعف را داشت و همه از آن مطلعند، اما شخص مهربان و شریفی بود که خانواده خود را دوست می‌داشت و محترم می‌شمرد. یک عیب داشت یعنی از روی مهربانی ذاتی خود بیش از حد به مردم فاسد اعتماد می‌کرد. خدا می‌داند که با چه کسانی هم‌بیاله می‌شد، با کسانی که ارزش تخت کفش او را هم نداشتند! فکرش را بکنید، رادیون رومانویچ، در جیبش خروس قندی یافتند؛ کاملاً مست بود، اما باز به فکر بچه‌هایش بود.

مأمور خرید آذوقه فریاد زد:

— خ... روس؟ شما گفتید خروس؟

کاترینا ایوانونا موقرانه جواب نداد، بلکه به فکر فرو رفت و آهی کشید. سپس خطاب به راسکلنیکف گفت:

— شما هم لابد مانند همه فکر می‌کنید که زیاده از حد نسبت به او سختگیر بودم، اما چنین نیست! به من احترام می‌گذاشت و زیاد هم احترام می‌گذاشت. آدم مهربان و با صفاتی بود! بعضی وقتها آنقدر دلم بحالش می‌سوخت! گاه می‌نشست و از گوشه چشم به من نگاه می‌کرد، خیلی دلم به حالش می‌سوخت. دلم می‌خواست

نوازشش کنم اما بعد فکر می‌کردم که «اگر نوازشش کنم، باز مست می‌کند». فقط با رفتار سخت ممکن بود جلو او را تا حدی گرفت.

مأمور خرید آذوقه در حالی که یک کیلاس دیگر ودکا برای خود ریخت، نمره کشید:

— بله، کشیدن مو پیش می‌آمد و کم هم اتفاق نمی‌افتاد.

کاترینا ایوانونا سخنانش را قطع کرد:

— نه تنها با کشیدن مو، بلکه با جارو هم گاهی مفید است، خدمت بعضی از احمقها رسیدن. البته من اکنون راجع به آن مرحوم صحبت نمی‌کنم.

لکه‌های قرمز روی گونه‌هایش بیش از پیش به سرخی گرائیده و سینه‌اش به تلاطم درآمده بود. یک لحظه دیگر لازم بود تا ماجرا را شروع کند. بسیاری پوزخند می‌زدند و معلوم بود که برای آنان این امر مطبوع است. مأمور خرید آذوقه را از هر طرف هول می‌دادند و چیزی به گوشش می‌گفتند. واضح بود که می‌خواستند آن دو را به جان هم اندازند.

مأمور خرید آذوقه شروع کرد:

— اجازه دهید بپرسم. شما درباره چه... یعنی درباره چه کسی... همین الساعه... اما نه! لازم نیست! کار بیپوده‌ای است! بیوه است، بیوه! می‌بخشم و تسلیم می‌شوم! و باز برای خود کمی ودکا ریخت. راسکلنیکف نشسته بود و آهسته و با تنفر گوش می‌داد و غذائی را که کاترینا ایوانونا پی در پی در بشقاب او می‌نهاد، فقط برای احترام می‌چشید تا او را نرنجانند.

راسکلنیکف با دقت مواظب سونیا بود. اما سونیا بیش از پیش نگران و مضطرب می‌نمود. احساس می‌کرد که این مجلس یادبود آرام پایان نخواهد گرفت و با ترس به ازدیاد خشم کاترینا ایوانونا می‌نگریست. در ضمن می‌دانست که مهم‌ترین دلیل بی‌اعتنائی آن دو زن مستأجر تازه‌وارد نسبت به دعوت کاترینا ایوانونا، خود او، یعنی سونیا بوده است. از خود آمالیا ایوانونا شنیده بود که مادر دختر، حتی از آن دعوت رنجیده و پرسیده بود: «چگونه می‌تواند

دخترش را پهلوی آن دختره بنشانند؟ سونیا احساس می‌کرد که کاترینا ایوانونا به نحوی این مطلب را فهمیده است، و توهین به او یعنی به سونیا، به کاترینا ایوانونا گرانتر می‌آمد تا توهین به خود او یا به بچه‌های خودش و یا به پدر مرحوم. خلاصه این توهین، توهین عظیمی بود و سونیا می‌دانست که کاترینا ایوانونا اکنون دیگر آرام نخواهد گرفت تا «به این زنان پاچه ورمالیده نشان دهد که هر دوی آنها... و غیره و غیره... گوئی کسی عمداً از آن سر میز بشقابی با نان سیاهی که به شکل دو قلب تیر خورده پخته شده بود، برای سونیا فرستاد. کاترینا ایوانونا برافروخت و بیدرتک با صدائی رسا که به آن سر میز هم می‌رسید، گفت که فرستنده بشقاب البته «الاغ مستی است». آمالیا ایوانونا هم که دلش گواهی پیشامد نامطبوعی را می‌داد و درعین حال از ته دل از تبختر کاترینا ایوانونا رنجیده بود، برای اینکه احساس بدی را که در میهمانان ایجاد شده بود برطرف سازد و در ضمن مقام خود را در نظر عموم بالا ببرد بدون جهت ناگهان به شرح داستانی پرداخت و به زبان روسی شکسته بسته گفت که یکی از آشنایانش «کارل» کارمند داروخانه شبی دیروقت سوار درشکه می‌رفت و درشکه‌چی خواست او را بکشد و او خیلی تمنا کرد که نکشدش، گریه کرد و دستها را برهم نهاد و ترسید، و از ترس قلبش ترکید.» کاترینا ایوانونا هر چند تبسمی نمود اما فوراً متذکر شد که آمالیا ایوانونا نمی‌بایستی به زبان روسی قصه بگوید. آمالیا ایوانونا هم بیش از پیش رنجید و باز به زبان بد روسی اعتراض کرد که «پدر او در برلین شخص بسیار بسیار مهمی بوده و همیشه در راه رفتن دستهایش در جیب می‌رفت» کاترینا ایوانونا که نکته‌سنج بود، طاقت نیاورد و قهقهه را سرداد، بطوری که آمالیا ایوانونا نزدیک بود آخرین طاقتش طاق شود و بزحمت خودداری کرد.

کاترینا ایوانونا که مجدداً سر حال آمده بود، فوراً به نجوا به راسکلنیکف گفت:

عجب حیوانی است! می‌خواست بگوید که دستش را در جیب می‌نهد، اما طوری گفت که گوئی دستش را در جیب دیگران می‌کرد. هه، هه، هه! هیچ ملتفت شده‌اید، رادیون رومانویچ، که همه این خارجیان پترزبورگی، بخصوص آلمانیها که معلوم نیست از کجا آمده‌اند، همه احمقتر از ما هستند! خوب تصدیق کنید، آیا این معنی دارد که «کارل، کارمند داروخانه از ترس قلبش ترکید» واقعاً هم، مگر بچه‌ننه بود تا به جای اینکه دست و پای درشکه‌چی را ببندد، «دستها را برهم نهاد و گریه کرد و خیلی خواهش کرده زن احمق! تازه خیال می‌کند که داستانش بسیار مؤثر است و حتی تصور نمی‌کند که احمقانه است! به نظر من آن مرد مأمور خرید آذوقه بسیار عاقلتر از اوست. لاقلاً معلوم است که گمراه است و تمام قوه تفکرش را در مستی بیاد داده، ولی اینها آخر، همه‌شان آنقدر منظم و مرتب و جدیند... نگاهش کنید، نشسته و چشمهایش را از حدقه بیرون آورده است. خشمناک است، خشمناک! هه، هه، هه! اهه، اهه، اهه!

کاترینا ایوانونا که سر حال آمده بود، فوری به شرح جزئیات پرداخت و ناگهان گفت که چگونه با بدست آوردن مقرری حتماً در شهر «ت...» یعنی زادگاه خود برای دوشیزگان نجیب‌زاده، شبانه‌روزی درست خواهد کرد.

این مطلب را هنوز کاترینا ایوانونا به راسکلنیکف نگفته بود و به این جهت فوری به توضیح جزئیات جالب نظر پرداخت. معلوم نیست ناگهان «آن تقدیرنامه» ای که مرحوم مارمالادف در آبجوفروشی ذکر کرده بود، هنگامی که از رقص کاترینا ایوانونا در روز فارغ‌التحصیلی خود از آموزشگاه در مقابل استنادار سخن می‌گفت، چگونه اکنون به دست کاترینا ایوانونا افتاده بود. این تقدیرنامه از قرار معلوم می‌بایستی اکنون به عنوان شاهد و جواز گشودن شبانه‌روزی باشد. اما از این مهمتر، ورقه مزبور به این قصد همراه آورده شده بود تا چنانچه آن «دو زن بزرگ کرده پاچه ورمالیده» به مجلس یادبود بیایند، موجب شکست قطعی آنان گردد و بطور روشن

به آنان ثابت شود که کاترینا ایوانونا از خانواده بسیار نجیب و حتی می‌توان گفت از «خانواده اشرافی» و دختر سرهنگی است، و به هر حال بهتر از دیگران است که در پی ماجراهائی هستند و در این اواخر تعدادشان زیاد شده است. «تقدیرنامه» فوراً دست به دست بین مهمانان مست گشت و کاترینا ایوانونا هم مانع آن نمی‌شد، زیرا در آن واقعاً با حروف درشت نوشته شده بود که وی دختر درجه‌دار مهمی از هنگ سوار، یعنی تقریباً دختر سرهنگی است. چون آتشش بالا گرفته بود، کاترینا ایوانونا بیدرتنگ به شرح زندگی آینده آرام و زیبای شهر «ت...» پرداخت. دربارهٔ معلمینی که برای تدریس به مدرسه خود دعوت خواهد کرد، و راجع به مانگوه آن پیرمرد فرانسوی که به خود او در آموزشگاه فرانسه می‌آموخته است و هنوز هم قطعاً در شهر «ت...» زندگی می‌کند صحبتی طولانی کرد و افزود که این مرد قطعاً هم‌اکنون نیز با کوچکترین پاداشی به خدمت او درخواهد آمد. سرانجام کار به سونیا کشید، که او هم با کاترینا ایوانونا به شهر «ت...» خواهد رفت و به او در تمام کارها کمک خواهد کرد. اما در این موقع کسی از طرف دیگر میز پوزخندی زد. هرچند کاترینا ایوانونا کوشید تا وانمود کند که ملتفت خندهٔ آن سرمیز نشده است، اما بیدرتنگ در حالی که صدای خود را بلندتر نمود، با حرارت به شرح استعدادهای غیرقابل شک سوپیا سمیونونا و کمکی که او می‌تواند به وی بکند، پرداخت و دربارهٔ «حجب و صبر و فداکاری و نجابت و تربیت» او سخن گفت و در ضمن گونهٔ او را نوازش کرد و از جای خود کمی برخاست و دوبار او را بوسید. سونیا برافروخت و کاترینا ایوانونا ناگهان به‌گریه افتاد و فوراً با خود گفت که «احمقی است با اعصاب ضعیف... که زیاد ناراحت شده است، و اصولاً موقع آن رسیده که میهمانی پایان یابد و چون غذا صرف شده است، هنگام چای دادن است.»

آمالیا ایوانونا که از شرکت نکردن در محاورات و از اینکه کسی اصولاً به او گوش نمی‌داد کاملاً رنجیده بود، در این اثنا ناگهان آخرین

تلاش خود را کرد و با غمی نهفته مطلبی بسیار جدی و عمیق را به اطلاع کاترینا ایوانونا رسانید و متذکر شد که در شبانه‌روزی آینده باید توجه مخصوص به لباس زیر دختران کرد و «در ضمن باید خانم خوبی آنجا باشد که مواظب رخت و لباس دختران باشد و نیز باید مواظب بود که دختران جوان پنهانی در شب هیچ نوع کتاب رمان نخوانند.» کاترینا ایوانونا که واقعاً ناراحت و بسیار خسته می‌نمود و مجلس تذکر بکلی حوصله‌اش را بسر برده بود، فوراً سخنان آمالیا ایوانونا را قطع کرد و گفت که مزخرف می‌گوید و چیزی نمی‌فهمد. مراقبت رختها، کار جامه‌داران شبانه‌روزیهاست، نه کار رئیس یک شبانه‌روزی نجیب، و اما دربارهٔ خواندن رمان، این مطلب بکلی خارج از ادب است و تمنا دارد که آمالیا ایوانونا سکوت کند. آمالیا ایوانونا برانگیخته شد و با خشم به‌زبان شکسته روسی گفت که او «فقط از لحاظ خیرخواهی، و خیرخواهی محض، این تذکر را داده و اصولاً مدتی است که کرایه منزل آنها پرداخت نشده است.» کاترینا ایوانونا فوراً او را به‌جای خود نشاند و گفت که دروغ می‌گوید و خیر او را نمی‌خواهد، زیرا همین دیروز هنگامی که آن مرحوم هنوز در بستر مرگ بود، آمالیا ایوانونا به‌خاطر کرایهٔ منزل نزدیک بود جان او را بگیرد. در پاسخ این کلمات آمالیا ایوانونا تذکر داد که او «آن خانمه‌ارادعوت کرد، اما آنها نیامدند چون خانمهای نجیبی هستند و نمی‌توانند نزد خانمی که شریف نباشد بیایند.» کاترینا ایوانونا فوراً اظهار نمود که چون او خود کلفت کثیفی بیش نیست لذا دربارهٔ نجابت واقعی نمی‌تواند قضاوت کند. آمالیا ایوانونا طاقت نیاورد و فوراً اعلام نمود که «پدرش در برلن شخصی بسیار مهمی بود و وقتی راه می‌رفت هر دو دست را در جیب می‌نهاد و مرتب پوف، پوف می‌کرد!» و برای اینکه پدر خود را بهتر مجسم کند، آمالیا ایوانونا از روی صندلی برجست و هر دو دست را در جیبهایش نهاد، در گونه‌هایش باد انداخت و صداهای نامفهومی شبیه به «پوف، پوف» از دهان خود خارج کرد که با خنده همهٔ مستأجران درآمیخت. اینان وقوع نزدیک زد و خورد را احساس می‌کردند و مخصوصاً آتش خشم

صاحبخانه را دامن می‌زدند. اما تحمل این موضوع دیگر بر کاترینا ایوانونا گران آمد. بیدرتنگ با صدائی رسا گفت امکان دارد که آمالیا ایوانونا اصولاً پدری نداشته باشد؛ و فقط زنی مست و غربتی باشد که ساکن پترزبورگ شده و لابد قبلاً به عنوان آشپز یا از آن‌هم بدتر، درجائی خدمت می‌کرده است. رنگ آمالیا ایوانونا چون خرچنگهایی که در آب داغ انداخته باشند، سرخ شد و فریاد زد که شاید خود کاترینا ایوانونا پدر نداشته والا پدر او اهل برلن بود و سرداری بلند می‌پوشید و همیشه پوف، پوف می‌کرد. کاترینا ایوانونا با انزجار تذکر داد که اصل و نسب او برای همه روشن است و بعلاوه در همین تقدیرنامه با حروف درشت چاپ شده است که پدرش سرهنگ است، لکن پدر آمالیا ایوانونا، اگر واقعاً پدری در گوشه و کناری داشته، لابد يك نفر خارجی پترزبورگی بود که به شیرفروشی می‌پرداخته، اما بیش از همه احتمال می‌رود که اصلاً پدری نداشته است، زیرا تا به حال هم معلوم نیست که او را چگونه باید خواند آمالیا ایوانونا یا آمالیا لودویگونا؟

در این موقع آمالیا ایوانونا که خشم سراپایش را فرا گرفته بود و به میز مشت می‌کوبید، فریاد کرد که او آمالیا ایوانوناست، نه لودویگونا و نام پدرش ایوان بوده است و سمت کدخدائی داشته و حال آنکه پدر کاترینا ایوانونا هرگز کدخدا نبوده است. کاترینا ایوانونا از روی صندلی برخاست و با صدائی جدی که بظاهر آرام می‌نمود، (هرچند رنگش سفید و سینه‌اش سخت متلاطم بود) تذکر داد که «اگر او يك بار دیگر جسارت کند و پدر پست خود را با پدر او دريك کفه بنهد، شخصاً کلاه توری آمالیا ایوانونا را از سرش کنده، زیر پا لگدمال خواهد کرد.»

به محض شنیدن این مطلب آمالیا ایوانونا شروع به دویدن در اتاق نمود و با تمام قوا فریاد کرد که او صاحبخانه است و کاترینا ایوانونا باید «فوراً این خانه را ترك کند.» و سپس معلوم نیست به چه دلیل مشغول برداشتن قاشقهای نقره از روی میز شد. سر و صدائی زیاد برخاست، بچه‌ها به گریه افتادند. سونیا خود را به

سوی کاترینا ایوانونا افکند تا او را آرام کند. اما چون آمالیا ایوانونا ناگهان مطلبی درباره جواز زرد بخاطر آورد و اعلام کرد، کاترینا ایوانونا سونیا را عقب زدو به آمالیا ایوانونا حمله برد تا تهدید خود را درمورد کلاه توری عملی کند. در این لحظه در باز شد و ناگهان پتر پتروویچ لوزین در آستانه در ظاهر گردید، ایستاد و با نگاهی جدی و دقیق همه جمع را برانداز کرد. کاترینا ایوانونا به سوی او شتافت و فریاد برآورد:

بود، موجب تحیر او گشت. رویهمرفته همه کم کم با ظاهر شدن این مرد آرام گرفتند. گذشته از اینکه وجود این شخص «کاری و جدی» در چنین جمعی بسیار نامتجانس می نمود، بخوبی معلوم می شد که او برای امر مهمی آمده است و لابد دلیل خارق العاده ای توانسته است او را به این جمع بکشاند و در این صورت هم اکنون اتفاقی رخ خواهد داد و حادثه ای پیش خواهد آمد. راسکلنیکف که نزدیک سونیا ایستاده بود، کنار رفت تا به پتر پتروویچ راه دهد اما او گویی اصلاً ملتفت جوان نشد. پس از لحظه ای لبزیاتنیکف نیز در آستانه در ظاهر گشت، وارد اتاق نشد بلکه همانجا با کنجکاوی مخصوص، شبیه به تعجب، توقف کرد. بنظر می رسید که بهیچ وجه نمی توانست مطلبی را درک کند.

پتر پتروویچ بطور کلی بدون آنکه کسی را خطاب کند، گفت:
- ببخشید من شاید صحبتهایتان را قطع کردم، اما مطلب بسیار مهم است، من حتی از تذکر آن در مقابل جمع خوشوقتم. آملیا ایوانونا از شما استدعا می کنم به عنوان صاحبخانه به صحبتهایم با سوفیا ایوانونا توجه نمایند.
سپس خطاب به دختر جوان که بینهایت متحیر و بیمناک می نمود، گفت:

- سوفیا ایوانونا، از روی میز من در اتاق دوستم آقای آندره سمیونویچ لبزیاتنیکف، فوراً پس از رفتن شما يك اسکناس صد روبلی متعلق به اینجانب ناپدید شد. اگر شما به هر نحوی که باشد می دانید که آن اسکناس اکنون کجاست، به شما قول شرف می دهم و همه را به شهادت می گیرم که ماجرا به همین جا خاتمه یابد. در غیر این صورت مجبور خواهم شد به اقداماتی جدی دست زنم و آن وقت... هرچه دیدید از چشم خود دیده اید.

سکوت محض اتاق را فرا گرفت. حتی کودکانی که گریه می کردند، ساکت شدند. سونیا با رنگی شبیه به مرده ایستاده بود و به لوزین می نگریست و نمی توانست پاسخ دهد. گویی هنوز مطلب را نفهمیده بود. چند ثانیه گذشت.

لوزین به او خیره شد و پرسید:

۳

- پتر پتروویچ! لاقلاً شما از من دفاع کنید! به این موجود احمق بفهمانید که نباید جسارت ورزد و با خانم شریفی که در بدبختی است، چنین رفتار کند... برای چنین اعمالی دادگاه موجود است... من پیش خود استاندار خواهم رفت... آن وقت باید جواب دهم... به یاد نان و نمک پدرم از کودکان صغیر من دفاع کنید!
پتر پتروویچ که با تکان دادن دستهای خود گویی از نزدیک شدن کاترینا ایوانونا می خواست جلوگیری کند، گفت:

- خانم اجازه بفرمائید... اجازه دهید، اجازه دهید خانم، همانطوری که خودتان می دانید من افتخار آشنائی با ابوی شما را نداشتم... اجازه دهید خانم، (کسی خنده بلند سر داد) و در دعواهای دائم شما با آملیا ایوانونا هم خیال شرکت ندارم... من برای کار خود آمده ام... می خواهم فوراً با دختر خوانده شما سوفیا... ایوانونا، گویا اسمشان چنین است؟... مذاکره ای بنمایم. اجازه دهید بگذرم. و پتر پتروویچ يك پهلو از کنار کاترینا ایوانونا گذشت و به سوی سونیا که در گوشه مقابل اتاق ایستاده بود، روان شد.

کاترینا ایوانونا همانطور که ایستاده بود، باقی ماند. گویی صاعقه او را برجای خود خشک کرده بود. نمی توانست دریابد که چگونه پتر پتروویچ می توانست نان و نمک پدرش را نفی کند. همینکه این «نان و نمک» را اختراع نمود، خودش هم به حقیقت آن کاملاً ایمان آورد. لحن کاری پتر پتروویچ نیز که خشک و حتی حاوی نوعی تهدید

— خوب، چه می گوئید؟

سونیا بالاخره با صدائی ضعیف جواب داد:

— من نمی دانم... من هیچ چیز نمی دانم...

— نه؟ نمی دانید؟

پس از این کلمات لوژین باز چند ثانیه ای سکوت کرد و آنگاه با صدائی جدی که هنوز جای آشتی را باقی می گذاشت گفت:

— مادموازل، فکر کنید، دقت کنید، من هنوز حاضریم به شما فرصت تفکر بدهم، ملاحظه بفرمائید؛ اگر من آنقدر مطمئن نبودم، واضح است با تجربیاتی که دارم، جسارت نمی کردم اینچنین مستقیم شما را مقصر بدانم زیرا برای چنین تهمت مستقیم در ملا عام اگر دروغ یا حتی اشتباه باشد، من خود بنحوی مسئول هستم. من این را می دانم. امروز صبح من برای احتیاجات شخصی خود چند چک به مبلغ سه هزار روبل خرد کردم. صورت حساب در کتابچه یادداشت من نوشته شده است. وقتی به خانه آمدم، بنا بر شهادت آندره سمیونویچ لژیاتنیکف مشغول شمارش پول شدم و پس از شمردن دوهزار و سیصد روبل آنها را در کیف پول و کیف را در جیب پهلوی کتف نهادم. روی میز قریب پانصد روبل اسکناس که بین آنها سه اسکناس یکصد روبلی بود باقی ماند. در این اثنا شما وارد شدید، بنا بر خواهش خودم، و مدتی آنجا بودید و سپس با ناراحتی زیاد بطوری که حتی سه بار در وسط صحبت برخاستید، به دلیلی خواستید بروید، گو اینکه صحبت ما هنوز پایان نیافته بود. آندره سمیونویچ می توانند در این مورد شهادت دهند، لابد شما خودتان، مادموازل، تأیید و تصدیق خواهید کرد که من شما را توسط آندره سمیونویچ فقط برای آن احضار کرده بودم تا با شما درباره صغار و وضع رقت بار قوم و خویشان کاترینا ایوانونا (که نتوانسته بودم در مجلس یادبودشان حاضر شوم) مذاکره کنم و بگویم که ممکن است اقدامی کرد از قبیل جمع آوری امضا یا ترتیب لاتاری یا چیزی شبیه به اینها. شما از من تشکر نمودید و حتی در چشمانتان اشک حلقه زد. من همه چیز را آنطور که بود حکایت می کنم تا اینکه اولاً به شما یادآوری کرده

باشم و ثانیاً به شما نشان دهم که از حافظه من کوچکترین مطلبی زده نشده است. سپس من از روی میز اسکناسی ده روبلی برداشتم و از طرف خود برای کمک به قوم و خویشان به عنوان کمک اولیه دادم. تمام اینها را آندره سمیونویچ دیده است. آنگاه شما را تا دم در مشایعت کردم، و شما همچنان ناراحت بودید، و هنگامی که با آندره سمیونویچ تنها ماندم، قریب ده دقیقه با هم گفتگو نمودیم. آندره سمیونویچ خارج شد و من مجدداً به سوی میزی که اسکناسها روی آن بود، بازگشتم تا پس از شمردن آنها، چنانکه قبلاً فکرش را کرده بودم، درجائی جدا بگذارم. باکمال تعجب دیدم که یکی از صد روبلیها نیست. اکنون لطفاً قضاوت کنید، در مورد آندره سمیونویچ که من بهیچ وجه نمی توانم شک کنم، حتی از تصور آن هم شرم دارم. در شمارش پولها هم نمی توانم اشتباه کنم زیرا یک لحظه قبل از آمدن شما، پس از بررسی پولها، حسابم درست بود. خودتان تصدیق کنید با در نظر گرفتن ناراحتی و عجله تان در رفتن و گذاردن دستتان برای مدتی به روی میز؛ و با توجه به وضع اجتماعی شما و عادتتانی که بر آن مترتب است، من باکمال وحشت، وقتی برخلاف اراده ام مجبور به سوءظن شده ام که البته توأم با شقاوت، ولی عادلانه است! باید اضافه و تکرار کنم که با وجود تمام یقینی که دارم، خوب می فهمم که با اینهمه در این تهمت برایم مسئولیت و خطری موجود است اما چنانکه می بینید من موضوع را نادیده نگرفتم و اعتراض کردم و به شما می گویم چرا چنین کردم: فقط... بله، فقط به دلیل حق شناسی بیحد شما خانم! چرا؟ آخر، من شما را به خاطر قوم و خویش بیچاره تان دعوت کردم و به شما کمک شخصی خود را بالغ بر ده روبل تقدیم کردم و آن وقت شما فوراً و در همانجا پاداش مرا باچنان رفتاری می دهید! نه، این دیگر تعریفی ندارد! حتی احتیاج به درس عبرتی دارد. خوب قضاوت کنید. بعلاوه مانند یک دوست صمیمی از شما خواهش می کنم— زیرا در این دقیقه شما محال است دوست بهتری داشته باشید — بهوش آئید! و الا اغماضی نخواهم داشت! خوب، پس چه می گوئید؟

سونیا با وحشت تمام زمزمه کرد:

— من از روی میز شما چیزی برنداشتم، شما خودتان دهروبل به من دادید که اینجاست، آنرا بگیرید.

و سونیا دستمال را از جیب بیرون آورد گره آنرا یافت و بازش کرد و اسکناس دهروبلی را بیرون کشید و دست خود را به سوی لوژین دراز کرد.

لوژین بی آنکه اسکناس را ببیند بالحنی سرزنش آمیز و مصر گفت:

— دربارهٔ بقیهٔ صد روبل شما همچنان اعتراف نمی‌کنید؟

سونیا به اطراف خود نگریست. همه به او با قیافه‌های بسیار وحشتناک جدی و تمسخر آمیز می‌نگریستند. نگاهی به راسکلنیکف افکند... جوان در حالی که دستها را به روی سینه صلیب کرده بود کنار دیوار ایستاده، با چشمانی مشتعل به او نگاه می‌کرد.

سونیا ناله کرد:

— خداوند!

لوژین آهسته و حتی با مهربانی گفت:

— آمالیا ایوانونا، باید به پلیس اطلاع داد و به این جهت از شما خواهش می‌کنم فعلاً به دنبال سرایدار بفرستید.

آمالیا ایوانونا دستها را برافشانده و به آلمانی و روسی مخلوط

گفت:

— خدای بزرگوار! می‌دانستم که اودزد است!

لوژین کلمات او را دنبال کرد:

— شما می‌دانستید؟ پس معلوم می‌شود دلیلی داشتید که چنین

نتیجه‌ای بگیرید. آمالیا ایوانونای محترم، خواهش می‌کنم این کلمات را هر چند که در مقابل شاهدان ادا کردید، به خاطر داشته باشید.

ناگهان از هر سو سرو صدا برخاست و همه بحرکت درآمدند.

کاترینا ایوانونا که تازه به خود آمده بود، داد زد:

— چطور!

و فوراً خود را به سوی لوژین افکند:

— چطور! شما او را متهم به دزدی می‌کنید؟ سونیا را؟ ای

پست فطرتان، پست فطرتان!

و پس از اینکه خود را به سونیا رسانید او را چنان با دستهای لاغر و خشک خود در آغوش گرفت که انگار لای منگنه قرارش داد.

— سونیا! تو به چه جرأتی این دهروبل را از او گرفتی! ای

بی‌عقل! بده به من! فوراً دهروبل را بده اینجا! بیا!

و پس از اینکه کاترینا ایوانونا اسکناس را از سونیا گرفت، آنرا در چنگ خود فشرد و مستقیماً به صورت لوژین پرتاب کرد.

گلولهٔ کاغذ به چشم او اصابت کرد و به زمین افتاد. آمالیا ایوانونا دوید تا اسکناس را بردارد. پتر پتروویچ عصبانی شد و فریاد کرد.

— این دیوانه را نگاه دارید.

در این اثنا در آستانهٔ درکنار لیزیاتنیکف چند نفر دیگر به چشم

خوردند که بین آنان دو خانم مدعو تازه وارد هم بودند.

کاترینا ایوانونا با ناله داد زد:

— چه؟ دیوانه را؟ من دیوانه هستم؟ احمق! تو خود احمق!

ای قانونی سنگدل، آدم پست! سونیا، سونیا پول او را بردارد! سونیا دزد باشد! نمی‌دانی که او ممکن است حتی به تو هم بخششی

کند! احمق!

و کاترینا ایوانونا خنده‌ای بیمارانه سرداد:

— هرگز چنین احمقی دیده بودید؟

و با این جمله خود را به هر سو می‌افکند و به لوژین اشاره

می‌کرد و چون ناگهان صاحبخانه را دید، ادامه داد:

— چطور؟ تو هم با اوئی؟ تو هم ای کالباس فروش، حرف او

را تأیید می‌کنی؟ که سونیا دزد است، ای مرغ پروسی گرینولین! — پوش! ای بی‌همه چیزها! آخر او که از این اتاق خارج نشد و همینکه

از پیش تو بی‌شرف باز آمد، همینجا درکنار رادبون رومانویچ نشست!... بی‌آیید او را بگردید! چون او که از اتاق بیرون نرفت،

پس پول باید پیشش باشد. بیا بگرد، بگرد، ده بگرد دیگر! و اما اگر آنرا نیافتی، آن وقت دیگر باید بخششی آقا، جواب باید بدهی!

پیش اعلیحضرت، پیش تزار، نزد خود تزار خواهیم رفت و به پایش

خواهم افتاد. همین امروز، همین امروز، من بیکسم، یتیمم! به من راه خواهند داد! خیال می‌کنی راهم نمی‌دهند! اشتباه می‌کنی، می‌روم. تو پیش خود حساب کردی که او محبوب و افتاده است؟ تو به همین امیدوار بودی؟ اما من برادر، در عوض زرنکم، کورخوانده‌ای بیا بگرد، بگرد، بگرد، ده بگرد دیگر.

و کاترینا ایوانونا با عصبانیت بینهایت دست لوژین را می‌کشید تا به سونیا نزدیکش کند.

— من حاضرم و جواب رفتارم را هم می‌دهم... اما آرام بگیرد خانم، آرام بگیرد! من خیلی خوب می‌بینم که شما زرنک هستید!... سپس زمزمه‌کنان ادامه داد:

— این... این که... این... چگونه ممکن است؟... این کار را باید در مقابل پلیس انجام داد... گرچه، اکنون هم شاهد... پیش از حد لزوم شاهد هست... من حاضرم... اما به هر حال این کار برای یک مرد قدری مشکل است... از لحاظ تفاوت جنسی... مگر اینکه به کمک آمالیا ایوانونا... گرچه، این طرز کار نیست... آخر، چطور ممکن است؟

کاترینا ایوانونا فریاد کشید:

— هر کسی را که می‌خواهید! هر کسی که می‌خواهید بگوئید او را بگردد! سونیا، جیب‌هایت را پشت‌ورو کن! آها همینطور! ببین، حیوان، اینها، خالی است در این یکی فقط دستمال هست و جیب بکلی خالی است، می‌بینی! اینهم جیب دیگر. بیا، بیا، می‌بینی، می‌بینی!

و کاترینا ایوانونا نه تنها از درون جیبها را بیرون کشید بلکه آنها را بکلی درآورد، اما از جیب دوم دست راست ناگهان کاغذی بیرون پرید و پس از اینکه در هوا چرخید، نزدیک پای لوژین به زمین افتاد. این را همه دیدند: بسیاری با صدائی بلند تعجب نمودند. پتر پترویچ خم شد، کاغذ را با دو انگشت از زمین بلند کرد، در مقابل همه نگه داشت و آن را از هم گشود. اسکناسی بود صد روبلی که هشت تا خورده بود. پتر پترویچ دست خود را دور

چرخانید و اسکناس را به همه نشان داد.

آمالیا ایوانونا با روسی شکسته بسته‌اش نعره زد:

— دزد! گم‌شو از این خانه! پلیس، پلیس، آنها را باید به سیبری فرستاد!

از هر سو صدای تعجب برخاست. راسکلنیکف همچنان ساکت بود، چشم از سونیا بر نمی‌داشت و فقط گاهی نگاه خود را بسرعت متوجه لوژین می‌نمود. سونیا در همانجا ایستاده و گوئی حواس خود را از دست داده بود، حتی متحیر هم نمی‌نمود. اما ناگهان تمامی چهره‌اش چون خون سرخ شد، فریادی زد و با دستهای خود صورتش را پنهان کرد و فریادی استغاثه‌آمیز برآورد:

— نه، من این کار را نکردم. من پولی بر نداشتم. خیر ندارم! و خود را به سوی کاترینا ایوانونا افکند. زن بیمار او را سخت به سینۀ خود فشرد چنانکه گفتی با سپر سینۀ خود می‌خواست از گزند همه محفوظش بدارد، و در حالی که چون کودکی در دستهای خود تکانش می‌داد و می‌بوسیدش و دستهایش را به نوبت بر لب می‌نهاد و می‌بوسید، با وجود شواهد گویا فریاد می‌کرد:

— سونیا! سونیا! من باور نمی‌کنم... که تو برداشته باشی! واقعاً اینها چه مردم احمقی هستند! خداوندا.

و سپس خطاب به مردم ادامه داد:

— احمقها، شما هنوز نمی‌دانید، نمی‌دانید که او چه قلبی دارد، چگونه دختری است! دزدی کند؟ او! آخرین پیراهن خود را از تن بیرون خواهد کرد، آن را خواهد فروخت، برهنه به راه خواهد افتاد و همه را اگر محتاج باشید، به شما خواهد داد. اینچنین آدمی است! جواز را هم برای این گرفت که بچه‌های من از گرسنگی داشتند می‌مردند، خودش را به خاطر ما فروخت... ای مرحوم، مرحوم! ای بیچاره مرحوم، می‌بینی؟ می‌بینی؟ این هم مجلس یادبود! چرا از او پشیمانی نمی‌کنید؟ شما هم باور کردید؟ هیچکدام ارزش انگشت کوچک او را ندارید. هیچکدام، هیچکدام! خدایا، آخر دفاع کنید!

شکوه کاترینا ابوانونای شوهر مرده مسلول بیچاره، در جمع تاثیر زیاد نمود. در قیافه و در چهره دردمند و از بیماری سل خشکیده او، در لبهای خشک و ملتهب و در صدای گرفته فریاد او، در زاری کودکانه و در اعتماد صمیمانه و پر یأس او که در حال التماس، پشتیبانی از سونیا در آن نهفته بود، آنقدر عوامل دلخراش و مصیبت کشیده بچشم می خورد که بنظر می رسید دل همه به حال زن بدبخت سوخت. دست کم پتر پتروویچ فوراً اظهار ترحم نمود و با صدائی مؤثر گفت:

— خانم، خانم! این امر مربوط به شما نیست! هیچکس در متهم ساختن شما جسارت نخواهد کرد، بخصوص که خود شما، با برگردانیدن جیبهای او پول را یافتید. واضح است که اصلاً بی اطلاع بودید. بسیار، بسیار افسوس می خورم که فقر سوفیا سمیونونا را به این کار وادار کرده است، اما آخر مادمازل، چرا نخواستید اعتراف کنید؟ از رسوائی می ترسیدید؟ اولین بار بود؟ شاید حواستان پرت شد؟ کاملاً مفهوم است... با اینهمه چرا کار را به اینجا کشانیدید!

سپس خطاب به همه حضار گفت:

— آقایان، آقایان! چون بسیار متأثرم و احساس همدردی می کنم، با وجود توهینهای شخصی، حاضرم چشم پوشی کنم. آنگاه رو به سونیا گفت:

— مادمازل، انشاءالله خجالت کنونی برای آینده تان درس عبرتی گردد. اما من دنباله کار را نمی گیرم و بناچار آن را نادیده می گیرم، بس است!

پتر پتروویچ از زیر چشم به راسکلنیکف نگریست. نگاههای آنان به یکدیگر تلافی نمود. نگاه سوزان راسکلنیکف حاضر بود او را تبدیل به خاکستر کند، اما کاترینا ابوانونا، گوئی دیگر چیزی نمی شنید. چون دیوانگان سونیا را در آغوش گرفته و می بوسید. بچه ها هم از هر طرف با دستهای کوچک خود به سونیا چسبیدند. پولیاجان که حتی کاملاً نمی فهمید چه شده است، بنظر می رسید که

سراپا در اشکهای که از دیدگانش فرو می ریخت، غرق شده است. چهره زیبای از گریه ورم کرده خود را در شانه های سونیا پنهان می نمود.

ناگهان صدای رسائی در آستانه در بلند شد:

— چه پستی!

پتر پتروویچ بسرعت سر برگردانید. لبزیاتنیکف که خیره در چشمان او می نگریست، تکرار کرد:

— چه کار پستی!

پتر پتروویچ یکه ای خورد. همه ملتفت این امر شدند. (البته بعدها این نکته را بیاد آوردند) لبزیاتنیکف قدم به داخل اتاق نهاد و در حالی که به سوی پتر پتروویچ پیش می رفت، گفت:

— شما جرأت کردید مرا شاهد کار بشمرید؟

لوژین زمزمه کرد:

— یعنی چه، آندره سمیونویچ! درباره چه سخن می گوئید؟

لبزیاتنیکف در حالی که با چشمان کورنمای خود بسختی به او می نگریست با حرارت اظهار نمود:

— یعنی... که شما تهمت می زنید، این است معنی سخنان من. لبزیاتنیکف بسیار خشمناک می نمود. راسکلنیکف چشمان خود را به او دوخت. بنظر می رسید که می خواست هر کلمه را بررسی کند و بسنجد. سکوت مجدداً حکمفرما شد. پتر پتروویچ گوئی حتی خود را باخت، بخصوص در لحظات نخستین، سپس با لکنت زبان شروع کرد:

— شما اگر این حرفها را به من می زنید... آخر شما را چه می شود؟ آیا عقل از سرتان پریده است؟

— من که عاقلم سر جایش است، اما شما... شما متقلبید! آه چه حرکت پستی! من همه اش گوش می کردم، مخصوصاً صبر کردم تا خوب بفهمم زیرا باید اعتراف کنم که هنوز هم اعمال شما کاملاً منطقی نمی نماید... آخر برای چه همه این کارها را کردید، نمی فهمم!

— مگر من چه کرده‌ام! آیا از این طرز معماگوئی بیسوده دست خواهید کشید؟ شاید مشروب خورده‌اید؟

— شما که آدم پستی هستید شاید مست باشید، نه من! من حتی ودکا هم نمی‌نوشم، زیرا این کار مخالف معتقدات من است! فکرش را بکنید او، او خودش، با دستهای خود این اسکناس صد روبلی را به سوفیا سمیونونا داد. من دیدم، شاهدیم، حاضریم قسم بخورم! او، او خودش!

لبزیاتنیکف این کلمات را خطاب به همه و هر کس علیحده تکرار می‌کرد.

لوژین داد زد:

— شما گویا دیوانه شده‌اید، جوان؟ سوفیا سمیونونا خودش در برابر شما حاضر است. خودش، هم‌اکنون، در مقابل همه تصدیق کرد که بجز ده روبل پولی از من نگرفته است. پس چگونه من می‌توانستم این پول را بعد به او بدهم. لبزیاتنیکف فریادکنان تأکید کرد:

— من دیدم، دیدم و هرچند که این مخالف معتقدات من است، اما من حاضریم هم‌اکنون در دادگاه هر قسمی که بخواهید بخورم، زیرا من دیدم چگونه شما پنهانی در جیبش نهادید! فقط من احمق فکر می‌کردم شما این کار را از روی ترحم کردید. در آستانه در، هنگامی که با او خداحافظی می‌کردید و او پشتش را به شما کرد و شما با یک دست دست او را می‌فشردید با دست دیگر، با دست چپ، اسکناس را آهسته در جیبش نهادید. من دیدم! من دیدم! رنگ از رخ لوژین پرید و با جسارت فریاد زد:

— چرا دروغ می‌گوئید! و اصلاً چطور می‌توانستید در حالی که کنار پنجره ایستاده بودید، اسکناس را ببینید؟ خواب دیده‌اید... با آن چشمان کورمانندتان... هذیان می‌گوئید!

— نه، خواب ندیدم! و هرچند که دور ایستاده بودم، اما همه چیز را دیدم و هرچند که از کنار پنجره واقعاً تشخیص اسکناس مشکل است، در این مورد راست می‌گوئید، اما من به دلیل مخصوصی

یقین می‌دانستم که این اسکناس صد روبلی است، زیرا هنگامی که شما ده روبلی را به سوفیا سمیونونا می‌دادید، و این را من خود دیدم، شما همان وقت اسکناس صد روبلی را هم از روی میز برداشتید (این را من دیدم زیرا که در آن موقع نزدیک میز ایستاده بودم و چون فوراً فکری بسرم آمد، به این جهت فراموش نکردم که در دست شما اسکناسی صد روبلی هم هست) شما آن را تا کردید و نگه‌داشتید و تمام مدت در مشقت خود می‌فشردید من نزدیک بود فراموشش کنم، اما هنگامی که برمی‌خاستید، آن را از دست راست در دست چپ نهادید و نزدیک بود بیندازیدش، به این جهت مجدداً بیادم آمد، زیرا دوباره همان فکر در سرم گذشت، یعنی پنداشتم که شما می‌خواهید پنهانی از من به او کمک کنید. می‌توانید تصورش را بکنید که چگونه مواظب شما بودم و دیدم چگونه شما موفق شدید آن را در جیب او بگذارید. من این را دیدم، دیدم و حاضریم قسم یاد کنم!

لبزیاتنیکف داشت خفه می‌شد. از هر سو صداهائی بگوش می‌رسید که بیش از هر چیز حاکی از تعجب بود. اما گاهی از آن میان صداهائی هم که لحن تهدید داشت شنیده می‌شد. همه دور پتر پتروویچ را گرفتند. کاترینا ایوانونا خود را به سوی لبزیاتنیکف افکند.

— آندره سمیونویچ! من درباره شما اشتباه می‌کردم! از او دفاع کنید! فقط شما او را می‌شناسید! یتیم است، خداوند شما را فرستاده است! آندره سمیونویچ عزیز بزرگوار!
و کاترینا ایوانونا که تقریباً نمی‌فهمید چه می‌کند، در مقابل وی بزانو درآمد.

لوژین که از شدت خشم سخت عصبانی شده بود، نعره کشید:

— یاوه است، یاوه‌سرانی می‌کنید، آقا! یعنی چه «فراموش کردم، بیاد آوردم، فراموش کردم» پس از این قرار من مخصوصاً در جیبش نهادم؟ برای چه؟ به چه مقصودی؟ چه وجه مشترکی است

بین من و این...

— برای چه؟ همین را من خودم هم نمی‌فهمم. ولی در اینکه من عین واقعیت را نقل می‌کنم، شکی نیست! من بحدی یقین دارم، ای انسان پست و گناهکار، که بخصوص یادم هست در این باره فوراً سؤالی بخاطرم رسید، درست همان وقتی که از شما تشکر می‌کردم و دستتان را می‌فشردم، که چرا پنهانی اسکناس را در جیب او نهادید؟ یعنی به چه جهت مخصوصاً پنهانی این کار را کردید؟ یعنی واقعاً به دلیل آنکه می‌خواستید این کار را از من پنهان کنید، چونکه می‌دانید معتقدات من مخالف آن است و کمک خصوصی را که واقعاً دردی را از ریشه دوا نمی‌کند، نفی می‌کنم؟ خوب، من هم یقین کردم شما واقعاً در مقابل من ناراحت هستید که چنین وجه زیادی را بدهید و نیز فکر کردم شاید بخواهید او را متعجب و خوشحال کنید از اینکه ناگهان در جیب خود اسکناس صد روبلی بیابد. (زیرا بعضی اشخاص خیر دوست دارند کار نیک خود را به این طرز جلوه دهند، من این را می‌دانم.) بعد تصور کردم شما می‌خواهید او را آزمایش کنید تا ببینید آیا پس از یافتن آن نزد شما خواهد آمد و تشکر خواهد کرد یا نه! بعد هم گفتم شاید می‌خواهید از تشکر و سپاسگزاری خود را خلاص کنید تا به اصطلاح دست راستتان، گویا همینطور می‌گویند: دست راستتان هم نداند که دست چپ چه کرده است. خلاصه از این قبیل - آنها... بله، افکار زیادی بسرم آمد و من تصمیم گرفتم بررسی تمام آنها را به بعد موکول کنم و به هر حال فکر کردم که بهتر است به روی خود نیاورم که سر شما را می‌دانم. لکن همان وقت بیدرنگ سؤالی دیگر هم به سرم خطور کرد که سوفیا سمیونونا قبل از آنکه ملتفت آن شود، شاید پول را گم کند، و به همین دلیل تصمیم گرفتم به اینجا بیایم، ایشان را صدا کنم و به اطلاعاتشان برسانم که در جیبشان صد روبل گذارده‌اید. اما سر راه ابتدا به اتاق بانوان کابیلیاتنیکف^۱ سری زدم تا برایشان کتاب «نتیجه کلی روش مثبت» را بدهم و

1. Kabyliatnikov

خواندن مقاله پیدریت^۲ و واگنر^۳ را توصیه کنم. سپس به اینجا آمدم که دیدم چه معرکه‌ای به پا شده است! خوب، آیا ممکن بود تمام این افکار و قضاوتها را از خود بسازم، بی‌آنکه واقعاً دیده باشم که شما پول را در جیب او نهاده‌اید؟

هنگامی که آندره سمیونویچ دلائل دور و دراز خود را بیابان رسانید و اینچنین منطقی نتیجه‌گیری کرد، بسیار خسته شد بطوری که حتی از چهره‌اش عرق روان گشت. افسوس که حتی به زبان روسی هم نمی‌توانست به نحو شایسته‌ای مطلب خود را بیان کند (هرچند که به زبان دیگری هم آشنایی نداشت) بطوری که انگار یکباره قوایش تحلیل رفت. چنان می‌نمود که پس از این دادرسی حتی بناگاه لاغر شد. اما با اینهمه سخن او تأثیر فوق‌العاده‌ای بخشید. او با چنان جسارت و یقینی صحبت می‌کرد که معلوم بود همه به‌گفته‌هایش ایمان آورده‌اند. پتر پتروویچ احساس کرد که کارش خراب است و فریاد زد:

— به من چه مربوط است که به ذهن شما چه سؤالات احمقانه‌ای رسیده، این که دلیل نشد! شما می‌توانستید همه اینها را در خواب دیده باشید! به شما می‌گویم که دروغ می‌گوئید! دروغ می‌گوئید و به من به‌دلائلی بهتان می‌زنید. بخصوص به دلیل آنکه من با عقاید و تصورات اجتماعی کفرآمیز و آمیخته به بی‌بند و باری شما موافقت ندارم، به این دلیل!

اما این حيله برای پتر پتروویچ مفید نیفتاد. برعکس از هرسو همیشه برخاست و لبزیاتنیکف داد زد:

— پس تو اینطور مطلب را می‌بیچانی! دروغ می‌گوئی! پلیس را صدا کن تا من قسم بخورم! فقط یک چیز را نمی‌توانم بفهمم، چرا او به چنین کار پستی تن در داد! ای آدم بدبخت پست! سرانجام راسکلنیکف در حالی که جلو آمد با صدائی محکم گفت:

2. Piderit

3. Wagner

— من می‌توانم توضیح دهم که چرا به چنین عملی تن در داد و چنانچه لازم باشد خودم هم حاضرم قسم یاد کنم.

راسکلنیکف آرام و مصمم می‌نمود. با نگاهی به او برای همه روشن شد که واقعاً می‌داند که تفصیل از چه قرار است و گره کار گشوده خواهد شد.

راسکلنیکف در حالی که مستقیماً رو به لیزیاتنیکف نمود،

ادامه داد:

— اکنون همه چیز برایم روشن شده است. از آغاز داستان حدس می‌زدم که نیرنگ پستی در کار است. این را در نتیجه عواملی چند حدس می‌زدم که فقط من از آن مطلع و اکنون برای همه شرح خواهم داد. تمام حرفها بر سر همان عوامل است! و اما شما، آندره سمیونویچ، با شهادت گرانبهای خود بطور قطع همه چیز را در نظرم روشن نمودید. تنها دارم همه، همه گوش بدهید: این آقا (و اشاره به لوژین نمود) چندی پیش از دختری، یعنی از خواهر من آودوتیا رومانونا راسکلنیکف، خواستگاری کرد. اما پس از اینکه به پترزبورگ آمد، سه روز پیش، در اولین ملاقاتمان با من دعوا کرد و من او را از پیش خود راندم و بر این ادعا هم شاهد موجود است. این شخص بسیار خشمگین است. سه روز پیش، من آن وقت نمی‌دانستم که او در این اتاقها نزد شما منزل دارد و در نتیجه همان روز دعوا مان، یعنی سه روز پیش، او شاهد بود که من به عنوان دوست مرحوم خود آقای مارمالادف، به زوجه اش کاترینا ایوانونا قدری پول برای تشییع جنازه دادم. آقا فوراً به مادرم یادداشتی نوشت و وی را مطلع ساخت که من تمام پولها را به سوفیا سمیونونا دادم، نه به کاترینا ایوانونا و در ضمن با کلمات بسیار پستی اشاره به... به کار سوفیا سمیونونا نمود. یعنی به نوع روابط من و سوفیا سمیونونا. همه اینها بطوری که ملتفت می‌شوید برای بهم زدن روابط من و مادر و خواهرم بود، تا به آنها تلقین کند که من با هدف ناشرافتمندانه خود آخرین پولهای را که آنها برای کمک به من می‌فرستند و لخرجی می‌کنم. دیشب در حضور مادر و خواهرم و

خودش، حقیقت را فاش کردم و ثابت کردم که هم پول را به کاترینا ایوانونا برای تشییع جنازه داده‌ام نه به سوفیا سمیونونا، و هم اینکه سه روز پیش من حتی هنوز سوفیا را نمی‌شناختم و ندیده بودم. در ضمن اضافه کردم که پتر پتروویچ لوژین، با تمام اهمیت خود، به اندازه انگشت کوچک سوفیا سمیونونا که وی از او به آن بدی یاد می‌کند، ارزش ندارد. و به پرسش او که آیا حاضر هستم سوفیا سمیونونا را کنار خواهرم بنشانم؟ پاسخ دادم که من این کار را در همان روز اول کرده‌ام. او عصبانی است از اینکه مادر و خواهرم نمی‌خواهند به دلیل بدگوئیهایش با من قطع رابطه کنند، از این رو بی دربی به آنان سخنان جسارت‌آمیز نابخشودنی می‌گفت. در نتیجه قطع رابطه نهائی بعمل آمد و او را از منزل بیرون کردند.

تمام این ماجرا دیشب بوقوع پیوست. اکنون تقاضای توجه مخصوص دارم: تصور بفرمائید که اگر او اکنون موفق می‌شد ثابت کند که سوفیا سمیونونا دزد است، اولاً به خواهر و مادرم ثابت می‌نمود که در سوءظن خود تقریباً محق بوده است. ثانیاً از اینکه من خواهرم را با سوفیا سمیونونا در يك کفه ترازو نهاده‌ام، حق دارد خشمگین شود و سرانجام باحمله به من از شرافت خواهرم و عروس خود دفاع و محافظت کرده است. خلاصه آنکه با تمام این ماجرا می‌توانست حتی دوباره موفق شود میان من و خویشانم را بر هم زند و آن وقت بیشک امیدوار بود از نو مورد لطف آنان قرار گیرد. علاوه بر این با کار کنونی خود می‌خواست از من انتقام بگیرد زیرا به دلائلی حدس می‌زند که شرافت و سعادت سوفیا سمیونونا برایم گرانبهاست. این است تمام حسابهای او! این است آنچه من از این داستان می‌فهمم! این است تمام دلائل آن و دلیل دیگری هم موجود نیست؛ لیزیاتنیکف با خوشوقتی تأیید کرد:

— که اینطور! که اینطور! همینطور است، باید همینطور باشد، زیرا مخصوصاً هنگامی که سوفیا سمیونونا وارد اتاق ما می‌شد از من پرسید که آیا شما در اینجا هستید؟ آیا شما را در زمره میهمانان کاترینا ایوانونا ندیده‌ام؟ بدین منظور مرا به کنار پنجره خواند و

در آنجا آهسته این سؤال را کرد. معلوم می‌شود مخصوصاً می‌خواست شما در اینجا باشید! همینطور است، همه چیز همینطور است!

لوژین ساکت بود و با آنکه رنگ از رخس پریده بود تبسمی نفرت‌انگیز می‌نمود. گوئی می‌اندیشید که چگونه از این ماجرا سالم بدر آید. شاید با کمال میل حاضران را رها می‌کرد و می‌رفت، اما در حال حاضر این کار تقریباً غیر ممکن می‌نمود زیرا این عمل به معنی قبول تهمت وارد بر او و اعتراف به بهتان ناحق دربارهٔ سوفیا سمیونونا تلقی می‌شد. بعلاوه مهمانان به دلیل نوشیدن مواد الکلی زیاده از حد برانگیخته بنظر می‌آمدند. مأمور آذوقه، هر چند که ملتفت تمام مطالب نبود اما بیش از سایرین فریاد می‌کشید و پیشنهادهایی می‌کرد که برای لوژین بسیار نامطبوع می‌نمود. لکن در آن میان اشخاصی غیر مست هم دیده می‌شدند. مردم از همه اتاقها جمع شده بودند. هر سه مرد لهستانی عصبانی بودند و خطاب به او پی‌درپی فریاد می‌زدند و به زبان لهستانی تهدیدهایی می‌کردند. سونیا با دقت گوش می‌داد ولی گوئی او هم ملتفت همه چیز نمی‌شد و مثل آن بود که تازه از حال غش به هوش آمده است. فقط از راسکلنیکف چشم بر نمی‌داشت، زیرا احساس می‌کرد وی تنها مدافع اوست. کاترینا ایوانونا سخت و سنگین نفس می‌کشید و بنظر می‌رسید که دچار کوفتگی عجیبی شده است. از همه احمقانه‌تر قیافهٔ آمالیا ایوانونا بود: دهانش باز و معلوم بود که هیچ نمی‌فهمد جریان از چه قرار است. فقط می‌دید که پتر پتروویچ بنحوی گیر افتاده است. راسکلنیکف خواست باز صحبت کند ولی به او فرصت اتمام سخنانش را ندادند. همه لوژین را با داد و فریاد تهدید و دشنام احاطه کرده بودند. اما پتر پتروویچ نترسید. چون دید که در تهمت به سونیا دچار شکست شده است، مستقیماً دست به پرروئی زد و در حالی که برای خود از میان جمع راه باز می‌کرد، گفت:

— اجازه بدهید آقایان، اجازه بدهید، آنقدر فشار نیاورید،

اجازه بدهید بگذرم و لطفاً تهدید هم نکنید. به شما اطمینان می‌دهم که واقعه‌ای پیش نخواهد آمد و کاری نخواهید کرد. من از آن ترسوها نیستم، بلکه بعکس، شما آقایان مسئولید که به زور جرمی را روپوشی می‌نمائید. دزد مچش باز شده است و من او را تعقیب خواهم کرد. دادگاه آنقدر کور... و آنقدر پست نیست که به دو نفر خدانشناس توطئه‌گر و کافر که به دلیل انتقام‌جوئی شخصی، که خود از حماقتشان بدان اعتراف می‌کنند، هرگز اعتماد کند. بله، راه بدهید!

— دیگر نمی‌خواهم پا به اتاق من بگذارید، خواهش می‌کنم فوراً به جای دیگری بروید، همه چیز بین ما تمام است! وقتی فکرش را می‌کنم که جانم را به لب می‌رساندم و دو هفته تمام برای او توضیح می‌دادم!...

— آندره سمیونویچ، من که خودم هنگامی که اصرار در ماندنم می‌کردید به شما گفته بودم خیال رفتن دارم. اکنون فقط اضافه می‌کنم که شما احمقید! امیدوارم بتوانید عقل و چشمهای کور خود را معالجه کنید. آقایان اجازه دهید!

لوژین راه خود را باز کرد. اما مأمور خرید آذوقه نمی‌خواست به این آسانی و فقط با دشنام او را رها سازد، به این جهت لیوانی از روی میز برداشت و با شتاب به سوی پتر پتروویچ افکند لکن لیوان به آمالیا ایوانونا خورد. زن فریادی کشید و مأمور خرید آذوقه به سبب حرکت سریع خود هنگام پرتاب لیوان، توازنش را از دست داد و با تمام سنگینی خود به زیر میز افتاد. پتر پتروویچ به اتاق خود بازگشت و پس از نیم ساعت خانه راترک گفت. سونیا که طبعاً محبوب بود، قبلاً هم می‌دانست که خرد کردن وی آسانتر از خرد کردن هر کس دیگری است و توهین کردن به او برای هر کس امکان‌پذیر است. با اینهمه، تا حال تصور می‌کرد که بنحوی با احتیاط و حجب و تسلیم در مقابل همه کس، بتواند از بدبختی رهایی یابد. از این رو یأس او بیش از حد می‌نمود. البته با منتهای صبر و تقریباً بدون شکوه می‌توانست همه چیز را تحمل کند، حتی این حادثه را. اما در

وله اول تحمل آن به نظرش طاقت فرسا نمود. باوجود پیروزی بیگناهی خود، هنگامی که نخستین بیم و کرختی سپری گشت، و همه چیز را فهمید، احساس ناتوانی و رنج و عذاب قلب او را درهم فشرد. حال هیستری بر او چیره شد. سرانجام دوام نیاورد، از اتاق به سوی منزل خود بیرون دوید، و این تقریباً پس از رفتن لوژین روی داد. آمالیا ایوانونا نیز هنگامی که در مقابل خنده حاضران لیوان به او اصابت نمود، طاقت نیاورد، کاسه صبرش لبریز شد و با فریادی گوش خراش چون دیوانگان به سوی کاترینا ایوانونا، که به نظر او در همه کارها مقصر بود، حمله برد و به زبان روسی شکسته بسته ای گفت:

— گم شو از این منزل! همین الان فوراً!

و با این کلمات هرچه از اشیا کاترینا ایوانونا را می توانست بردارد، گرفت و به روی زمین افکند. کاترینا ایوانونا که بدون این پیشامد هم فرسوده و تقریباً در حال غش بود، از روی تختی که از شدت بیحالی بر آن افتاده بود، برجست و به آمالیا ایوانونا حمله برد. اما قوای طرفین بسیار ناموزون بود و صاحبخانه زن مریض را چون پرگنجشکی کنار زد.

زن بیچاره زاری کنان فریاد برداشت:

— چطور! گذشته از اینکه بی رحمانه به ما تهمت زدند... بله، همین حیوان نسبت به من چنین کرد، حالادر روز به خاک سپردن شوهرم مرا از خانه، آن هم پس از خوردن نان و نمک، با اطفالی صغیر به کوچه می راند! آخر کجا بروم! پروردگارا! سپس با چشمانی مشتعل داد زد:

— آیا واقعاً عدل و دادی موجود نیست؟ آخر خداوند، اگر از بچه های صغیر دفاع نکنی، از که بکنی؟ حال خواهیم دید! حتماً در دنیا حقیقت و عدلی موجود است. من آن را خواهم یافت! هم اکنون، صبر کن، حیوان خداشناس! پولیاجان، تو با بچه ها بمان. من الساعه برمی گردم، منتظرم باشید، حتی اگر شده در کوچه بایستید! خواهیم دید که در این دنیا حقیقتی موجود هست یا نه؟

و پس از اینکه شال پشمی سبزی را که مارمالادف درداستانش

به آن اشاره کرده بود، به روی سرافکند، کاترینا ایوانونا از وسط جمعیت انبوه و مست مستأجران که هنوز هم در اتاق جمع بودند، راه باز کرد و با فریاد استغاثه و اشک به خیابان دوید تا با هدف نامعلوم خود فوراً و هرکجا شده است دست به دامان عدالت بزند.

پولیاجان به اتفاق کودکان با ترس به روی صندوقی که در کنار اتاق بود خزید و دو کودک را در آغوش گرفت و سراپا لرزان منتظر بازگشت مادرشد. آمالیا ایوانونا در اتاق می دوید، داد می زد، غرمی زد و هر چیزی را که دم دست خود می یافت، به روی زمین می انداخت و داد و فریاد می کرد. مستأجران نیز هر کدام برای خود فریاد می زدند، برخی درباره ماجرائی که رخ داده بود هرچه به عقلشان می رسید می گفتند، بعضی هم دعوا می کردند و دشنام می دادند و عده ای هم به آواز پرداختند...

راسکلنیکف اندیشید: «هنگام رفتن من هم فرا رسیده است! حال ببینم سوفیا سمیونونا، چه خواهد گفت!» و با این فکر به سوی منزل سونیا روان گشت.

هر چند که راسکلنیکف در دل آنهمه وحشت و رنج شخصی داشت، اما برای سونیا در مقابل لوژین وکیل بیدار و فعالی بود. با آنهمه رنجی که صبح متحمل شده بود، راسکلنیکف گوئی از فرصتی که برای تغییر افکار طاقت فرسایش پیش آمده بود خوشوقت می نمود، بخصوص که کوشش در پشتیبانی از سونیا با دلایل خصوصی و عاطفی نیز آمیخته بود. از این گذشته تصمیمی که برای دیدن سونیا گرفته بود، او را گاهی سخت ناراحت می کرد زیرا بایستی به سونیا بگوید چه کسی لیزاوتا را کشته است. در این امر برای خود عذاب الیمی پیش بینی می کرد و به این جهت گوئی با دست آنرا عقب می زد. و در نحوه ای که هنگام خروج از نزد کاترینا ایوانونا گفت: «خوب، حالا دیگر چه خواهید گفت سوفیا سمیونونا؟» معلوم بود که حالت برانگیختگی و شوری که در نتیجه پیروزی بر لوژین به وی دست داده بود، هنوز بر او چیره بود. اما ناگهان بطور تعجب آوری دگرگون گشت: همینکه به خانه کاپرناووف رسید، در خود یکباره احساس ضعف و ترس کرد. متفکرانه در مقابل در ایستاد و سؤالی بخاطرش رسید: «آیا لازم است گفته شود که چه کسی لیزاوتا را کشته است؟» سؤال عجیبی بود زیرا ناگهان در همان لحظه احساس کرد که نه تنها نگفتن آن امکان ندارد بلکه به تعویق انداختن آن حتی برای مدت کمی هم غیر ممکن است. هنوز نمی دانست چرا غیر ممکن است و فقط آن را احساس می کرد و این

درک ناتوانی خود در مقابل وجوب، او را تقریباً خرد می نمود. برای اینکه بیش از آن چون و چرا نکند و عذاب نکشد، راسکلنیکف با شتاب در را گشود و از آستانه در به سونیا نظر افکند. سونیا در حالی که به میز تکیه داده بود، نشست و صورت خود را دردستهایش پنهان کرده بود؛ به محض دیدن راسکلنیکف فوراً برخاست و به پیشوازش رفت، گوئی منتظرش بود. همینکه در وسط اتاق به جوان رسید، با عجله گفت:

— بدون شما چه بسرم می آمد؟

معلوم بود که می خواست همین را هر چه زودتر به جوان بگوید. به همین دلیل هم منتظرش بود.

راسکلنیکف به طرف میز پیش رفت و به روی همان صندلی که سونیا تازه از روی آن برخاسته بود نشست. دختر در دو قدمیش ایستاد، درست مانند دیروز.

راسکلنیکف گفت: خوب، سونیا؟

و ناگهان احساس کرد که صدایش می لرزد. اما ادامه داد:

— آخر تمام مطلب به «وضع اجتماع و عادات و سنن آن» است. شما که این موضوع را می فهمید؟

رنج شدیدی بر چهره سونیا نقش بست. سخنان جوان راقطع کرد:

— فقط با من مثل دیروز صحبت نکنید! خواهش می کنم شروع

نکنید. همینطور هم رنج و عذابم به حد کافی است...

سپس از ترس اینکه راسکلنیکف از سرزنش او خوشش نیاید، با عجله تبسمی کرد و گفت:

— من از روی بی عقلی از آنجا آمدم. در آنجا اکنون چه خبر است؟ می خواستم خودم الآن به آنجا برگردم اما همه اش فکر می کردم که هم اکنون... شما خواهید آمد.

راسکلنیکف توضیح داد که آمالیا ایوانونا مشغول راندن آنها از خانه خود بود و کاترینا ایوانونا هم به دنبال «یافتن عدالت و حقیقت» بیرون دوید.

سونیا ناله کرد:

- ای وای! بیائید زودتر برویم...
- و با این کلمات ماتو سبک خود را شتابان بدست گرفت.
- راسکلنیکف با عصبانیت فریاد زد:
- همیشه همینطور است! شما فقط در فکر آنها هستید!
- با من بمانید.
- پس کاترینا ایوانونا چه؟
- راسکلنیکف با انزجار اضافه کرد:
- کاترینا ایوانونا که بی شما امرش نمی‌گذرد، و حالا که از خانه بیرون دویده است خودش به سراغتان خواهد آمد و اگر شما را در اینجا نیابد، باز شما مقصر خواهید بود...
- سونیا با تردید دردناکی به روی صندلی نشست. راسکلنیکف به زمین نظر دوخته، به فکر مشغول بود و حرفی نمی‌زد. سپس بدون اینکه به سونیا بنگرد، شروع کرد:
- گیرم که لوژین اکنون نخواست، اما اگر تصمیم می‌گرفت و حسابش هم درست از آب درمی‌آمد، اگر اتفاقاً من و لیزیاتنیکف هم آنجا نمی‌بودیم، شما را به زندان می‌انداخت، هان؟
- سونیا با صدائی ضعیف پاسخ داد:
- بله.
- و با نگرانی و حواسپرتی تکرار کرد:
- بله!
- اما من واقعاً ممکن بود در آنجا نباشم! لیزیاتنیکف هم کاملاً اتفاقی به آنجا آمد.
- سونیا ساکت بود.
- خوب، اگر شمارا به زندان می‌فرستاد، آنوقت چه می‌شد؟
- یادتان هست دیروز به شما چه می‌گفتم؟
- سونیا باز جوابی نداد و جوان پس از قدری تأمل باخنده‌ای که کمی تصنعی می‌نمود گفت:
- من فکر کردم که شما باز فریاد خواهید کرد و آخ، حرف

- نزنید، دست بردارید! خوب باز هم سکوت؟ آخر باید صحبتی بکنم، مگر نه؟ و من دلم می‌خواهد بدانم چگونه شما، به قول لیزیاتنیکف این مسئله را حل می‌کردید؟ (راسکلنیکف گاه حواسش مغموش می‌شد) نه واقعاً، جدی می‌گویم. سونیا، تصور کنید که شما همه نقشه‌های لوژین را از پیش می‌دانستید یعنی یقین می‌داشتید که کاترینا ایوانونا و بچه‌ها و خود شما هم به‌ضمیمه، با عملی شدن آن نقشه‌ها از بین می‌رفتید، (گفتم به ضمیمه زیرا شما برای خود ارزشی قائل نیستید، پس ضمیمه آنها هستید) پولیاجان هم بهمچنین... زیرا او هم راهش همین است. خوب، پس اگر همه اینها را ناگهان به قضاوت و تصمیم شما واگذار می‌کردند: که او زنده بماند یا آنها، یعنی لوژین زنده بماند و کارهای پلید خود را انجام دهد یا کاترینا ایوانونا؟ چگونه تصمیم می‌گرفتید: کدامیک بمیرد؟ من از شما می‌پرسم؟
- سونیا با آرامش به او نظر کرد. از این سخنان سستی که گفتی از دور می‌خواهد به مطلبی اشاره کند احساس مخصوصی نمود، سپس با دقت به راسکلنیکف خیره شد و گفت:
- من این احساس را داشتم که سؤالی خواهید کرد.
 - بسیار خوب، چنین باشد، اما چه تصمیمی می‌گرفتید؟
 - سونیا با تنفر گفت:
 - چرا چیزی را می‌پرسید که امکانش غیرممکن است؟
 - از این قرار بهتر است لوژین زنده بماند و کارهای پلید خود را انجام دهد! شما جرأت این تصمیم را ندارید؟
 - آخر، من که خواست خداوند را نمی‌توانم بدانم... و اصلاً چرا سؤالی را می‌کنید که نباید کرد؟ این پرسشهای پوچ به چه کار می‌خورد؟ چطور ممکن است که این امر بسته به تصمیم من باشد؟ و چه کسی مرا قاضی نمود که کی زنده بماند و کی نماند؟
 - راسکلنیکف عبوسانه غرید:
 - البته اگر خواست خداوند بمیان آید، کاری نمی‌شود کرد.
 - سونیا با رنج فریاد زد:

— بی‌پرده بگوئید، چه می‌خواهید؟ انگار باز می‌خواهید مطلبی را عنوان کنید... آیا فقط برای این آمده‌اید که مرا عذاب دهید؟
بیش از این طاقت نیاورد و با صدائی بلند نریه را سرداد.
راسکلنیکف با ملال اندوهناکی به او می‌نگریست. پنج دقیقه سپری گشت. سرانجام آهسته گفت:

— می‌دانی حق با تست سونیا.

راسکلنیکف ناگهان تغییر کرد؛ لحن جسورانه و تا حدی جنگیش ناپدید شد. حتی صدایش یکباره ضعیف گشت:

— من خودم دیروز به تو گفتم که اگر بیایم برای درخواست عفو نیست، اما اکنون تقریباً طوری شروع کرده‌ام که گوئی طلب عفو می‌کنم، من آن موضوع لوژین و خواست خدا را درباره خود گفتم... در واقع طلب عفو کردم، سونیا.

راسکلنیکف خواست تبسمی کند اما در تبسمش حالتی ضعیف و نامعلوم نقش بست. سر را بزرگ افکند و با دستهای خود چهره‌اش را مخفی کرد.

ناگهان احساس تنفر عجیب و نامنتظری نسبت به سونیا بر دلش گذشت، چنانکه خود از این احساس گوئی متحیر و بیمناک شد. بیدرنک سر را بلند کرد و خیره به او، یعنی به سونیا، چشم دوخت؛ لکن نگاهی که متوجه خود دید، نگاهی نگران و بینهایت مهربان بود. در این نگاه احساس عشق می‌نمود. تنفر راسکلنیکف چون شبی ناپدید شد. شاید هم اصلاً چنان احساسی نداشت و احساسی را با احساس دیگری اشتباه می‌کرد. همه اینها می‌نمود که موقع معهود فرا رسیده است. راسکلنیکف دوباره چهره‌اش را در دستهای خود پنهان کرد و سر را بزرگ افکند. ناگهان رنگش پرید، از روی صندلی برخاست، به سوی سونیا نظر دوخت و بی‌آنکه چیزی بگوید بی‌اراده روی تختخواب او نشست.

این لحظه در احساس راسکلنیکف بینهایت شبیه به لحظه‌ای بود که وی پس از آزاد ساختن تبر از بند، پشت سر پیرزن ایستاد و احساس کرد که «دیگر حتی لحظه‌ای نباید فوت شود». سونیا که

بسیار ترسیده بود، پرسید:

— شما را چه می‌شود؟

راسکلنیکف نمی‌توانست پاسخی دهد. بهیچ‌وجه و اصلاً تصور نمی‌کرد که مطلب را اینچنین «اعلام» نماید و خودش هم نمی‌فهمید که اکنون چه بسرش خواهد آمد. سونیا آهسته به او نزدیک شد، روی تخت کنارش نشست و بدون اینکه چشم از او بردارد، منتظر شد. دلش مالش می‌رفت و قلبش می‌تپید. تحمل این حالت غیرممکن می‌نمود، راسکلنیکف چهره بیدرنک چون مرده‌اش را به سوی سونیا گردانید. لبانش بی‌اختیار کج می‌شدند و می‌کوشیدند چیزی بگویند. وحشت بر قلب سونیا مستولی شد و در حالی که آهسته از او فاصله می‌گرفت، تکرار کرد:

— شما را چه می‌شود؟

راسکلنیکف با قیافه شخصی که در حال هذیان باشد و خود را به خاطر نداشته باشد، زمزمه کرد:

— هیچ، سونیا، نترس... چیزی نیست! واقعاً همینطور است اگر درست قضاوت کنیم...

و سپس ناگهان به او خیره شد و اضافه کرد:

— فقط برای چه من آمده‌ام که ترا عذاب دهم؟ واقعاً برای چه؟

من متصل این سؤال را از خود می‌کنم، سونیا...

شاید یک ربع پیش واقعاً این سؤال را از خود می‌کرد، اما اکنون سخنان خود را در کمال ضعف و بدون آگاهی از خود ادامه می‌داد و لرزش ممتدی در تمام بدنش احساس می‌نمود.

سونیا با همدردی به او نگریست و گفت:

— وای که چه عذابی می‌کشید!

— همه‌اش مزخرف است!... می‌دانی سونیا (ناگهان به دلیلی

لبخند زد. لبخندی بیدرنک و ضعیف که یکی دو لحظه دوام یافت)

یادت هست که دیشب چیزی می‌خواستم به تو بگویم؟

سونیا با نگرانی منتظر ماند.

— هنگامی که می‌رفتم، گفتم که شاید برای همیشه با تو

خداحافظی می‌کنم، اما اگر بیایم، به تو خواهم گفت که... چه کسی لیزاوتا را کشته است.

سونیا ناگهان سرپا لرزید.

— خوب، حالا آمده‌ام به تو بگویم.

سونیا به زحمت زمزمه کرد:

— پس شما دیشب واقعا...

و سپس مثل اینکه یکباره بخود آمده باشد، با شتاب پرسید:

— شما از کجا می‌دانید؟

بزحمت نفس می‌کشید و چهره‌اش بی‌رنگتر و بی‌رنگتر می‌شد.

— می‌دانم.

سونیا دقیقه‌ای سکوت کرد و سپس با ترس پرسید:

— مگر او را گرفته‌اند.

— نه، نگرفته‌اند.

و باز سونیا با صدائی که به زحمت شنیده می‌شد، پس از

لحظه‌ای پرسید:

— پس شما چطور این مطلب را می‌دانید؟

راسکلنیکف به سویی او برگشت و خیره خیره به او نگریست

و با تبسم کج و ضعیف پیشین گفت:

— حدس بزن.

لرزشی شدید بر بدن سونیا دوید و بعد با تبسمی کودکانه

گفت:

— آخر شما مرا... چرا شما آنقدر مرا می‌ترسانید؟

راسکلنیکف که همچنان به صورت سونیا نگاه می‌کرد و گوئی

یارای چشم برگرفتن از او را نداشت، ادامه داد:

— از قرار معلوم من و «او» بسیار دوستیم... که من این را

می‌دانم. نمی‌خواست لیزاوتا را... بکشد... اتفاقی لیزاوتا را کشت.

می‌خواست پیرزن را بکشد... وقتی آمد که او تنها باشد... اما

ناگهان لیزاوتا سررسید... و لیزاوتا را هم کشت.

دقیقه وحشتناکی سپری شد. هر دو به هم خیره نگاه می‌کردند.

راسکلنیکف با حالتی که گوئی خود را از برج بلندی بزیر می‌افکند، پرسید:

— پس نمی‌توانی حدس بزنی؟

سونیا بطوری که به زحمت شنیده می‌شد، زمزمه کرد:

— ن... نه.

— خوب نگاه کن.

و به محض ادای این کلمات مجدداً احساس آشنای پیشین، گوئی ناگهان روح او را منجمد ساخت. به سونیا می‌نگریست، اما دفعتاً پنداری در چهره سونیا سیمای لیزاوتا را دید. راسکلنیکف حالت چهره لیزاوتا را در آن هنگام که با تبر بهوی نزدیک می‌شد و او از ترس به سویی دیوار می‌خزید و دستها را به جلو دراز نموده بود، بخوبی بیاد داشت. در چهره لیزاوتا بیم کودکانه‌ای نقش بسته بود، درست مانند حالتی که بر چهره بچه‌ها نقش می‌بندد هنگامی که ناگهان از چیزی بترسند و به آن شیء ترسناک با ناراحتی خیره شوند و خود را به سویی بکشند و دستهای کوچکشان را به جلو دراز کنند و آماده گریستن بشوند. اکنون تقریباً همین حال به سونیا دست داده بود. وی با همان ناتوانی و با همان وحشت، چندی به راسکلنیکف نگریست و ناگهان دست چپ را به جلو دراز کرد و انگشتان خود را کمی به سینه او تکیه داد و آهسته از روی تخت برخاست و کم‌کم از او دور شد و نگاه خود را خیره به او دوخت. وحشت سونیا ناگهان به راسکلنیکف نیز منتقل شد و همان نوع وحشت در صورت او هم نقش بست و راسکلنیکف نیز به نوبه خود به سونیا خیره شد و همان لبخند کودکانه بر چهره او نیز تقریباً نمایان گشت. سرانجام آهسته زمزمه کرد:

— حدس زدی؟

— خدایا!

این کلمه با فریادی وحشتناک از سینه سونیا خارج شد.

دختر بیحال به روی بستر افتاد و صورتش در بالش پنهان گشت.

اما پس از لحظه‌ای با شتاب برخاست و با عجله به راسکلنیکف

نزدیک شد، هر دو دست او را گرفت و در حالی که آنها را با انگشتان باریک خود چنان می فشرد که گوئی در منگنه گذاشته است، دوباره بدون حرکت، مثل اینکه بر جای خود میخکوب شده باشد، به چهره وی نگریست. با این نگاه پراز یأس میخواست آخرین امید خود را جستجو کند و بیابد. اما امیدی در کار نبود، هیچگونه تردیدی باقی نمی ماند. همه چیز همانطور بود که حدس می زد!

حتی بعدها هنگامی که سونیا این لحظه را بیاد می آورد، حالتی عجیب و شگفت به او دست می داد: چطور به یکباره آن وقت توانسته بود ببیند که شکی باقی نمانده است. او که نمی توانست بگوید که از این بابت احساسی بردلش گذشته بود؟ و با اینهمه وقتی راسکلنیکف مطلب را به او گفته بود، ناگهان بنظرش آمده بود که گوئی قبلاً آنرا حدس زده است.

راسکلنیکف دردمندانه تمنا کرد:

— بس است سونیا، بس است! زجر منده!

بهیچ وجه قصد نداشت موضوع را اینگونه به نجوا ابراز کند، اما چنین پیش آمد.

سونیا که گوئی خود را بیاد نداشت، از جا جست و در حالی که دستهای خود را سخت به هم می فشرد به وسط اتاق رسید، لکن شتابان برگشت و در کنار جوان نشست. در این موقع شانه هایش تقریباً به شانه های راسکلنیکف می خورد. ناگهان مانند تیر خورده ای لرزید، بانگی بر آورد و بدون اینکه بداند چرا در مقابل راسکلنیکف بزانو درآمد، با تأثر گفت:

— چه بلائی بر سر خود آورده اید!

باز بیدرتک بر پا خاست و خود را به گردن وی آویخت، او را در آغوش گرفت و سخت در دستهای خود فشرد.

راسکلنیکف تکانی خورد و با لبخندی غمگین به او نگریست.

— تو خیلی عجیب هستی، سونیا! در آغوش می گیری و می بوسی

درست وقتی که من «این» را برایت تعریف کردم. اصلاً نمی دانی چه می کنی.

— اکنون هیچکس بدبخت تر از تو در دنیا نیست! این جمله او در حال حمله عصبی، بی آنکه تذکر راسکلنیکف را شنیده باشد، ادا گردید و دفعتاً پنداری بیخبر از خود زار زار گریستن آغاز کرد. احساسی که مدتها بود راسکلنیکف با آن آشنائی نداشت، چون موجی زورمند بردلش تاخت و یکباره آنرا نرم کرد. راسکلنیکف در مقابل این احساس مقاومت نکرد. دو قطره اشک از چشمش بیرون غلتید و بر مژگانش آویخت. سپس در حالی که با نگاهی امیدوارانه به سونیا می نگریست، گفت:

— پس مرا رها نخواهی کرد سونیا؟

سونیا فریاد زد:

— نه، نه، هرگز و هیچ کجا! به دنبالت روان خواهم شد، بهر کجا بروی! خداوند!.. وای بر من بخت برگشته!.. آخر، چرا من بیشتر ترا نمی شناختم! چرا قبلاً به اینجا نمی آمدم؟ وای خداوند!

— حالا آمده ام!

سونیا گوئی در بیهوشی تکرار می کرد:

— حالا! حالا چه بکنیم!.. با هم، به اتفاق هم... به اتفاق تو به

زندان با اعمال شاقه خواهم رفت!

گوئی ناگهان رگهای راسکلنیکف را کشیدند. تبسم تنفر آمیز و پر از غرور سابق بر لبانش ظاهر شد و گفت:

— سونیا، من شاید هنوز میل رفتن به زندان با اعمال شاقه را نداشته باشم.

سونیا بسرعت به او نگریست.

پس از همدردی شدید و دردناک ناگهانی با شخص بدبخت، مجدداً فکر وحشتناک قتل چون تیر بردلش نشست. در لحن تغییر یافته راسکلنیکف ناگهان صدای قاتل را شنید و با شگفتی به او خیره شد. سونیا هنوز هیچ نمی دانست که چرا و چگونه و به چه دلیل این عمل انجام شده بود. اکنون همه این پرسشها با هم در خاطرش مشتعل گشتند و باز باور نمی کرد که «او، او ممکن است قاتل باشد! آخر مگر چنین چیزی امکان دارد؟»

سونیا درحالی که بنظر می‌رسید هنوز بدرستی بهوش نیامده است، با کمال تعجب گفت:

— یعنی چه! من کجا هستم! آخر چطور شما... توانستید چنین تصمیمی بگیرید... یعنی چه!
راسکلنیکف با لحنی پر از خستگی و تا حدی عصبی پاسخ داد:

— معلوم است، برای دزدی! دست بردار. سونیا!
سونیا در منتهای تحیر برجای خود ایستاده بود، اما یکباره فریاد زد:

— تو گرسنه بودی! تو... برای اینکه به مادرت کمک کنی؟ بله؟
راسکلنیکف سر را به‌زیر افکند و به‌سوی دیگر برگردانید و زمزمه کرد:

— نه، سونیا، نه! من آنقدر گرسنه نبودم... من، واقعاً هم می‌خواستم به مادرم کمک کنم، اما... این هم کاملاً درست نیست... سونیا، مرا زجر نده!

سونیا دستهایش را تکان داد و گفت:

— پس راستی همه اینها حقیقت دارد! خدایا، این چه نوع حقیقتی است! چه کسی می‌تواند این‌را باور کند؟... چگونه شما که همه چیز خود را به دیگران می‌دهید، برای دزدی دست به قتل‌زده‌اید! و ناگهان فریاد زد:

— آهان!.. پس پولی را که به کاترینا ایوانونا دادید... این پول... خدایا، یعنی این پول هم...

راسکلنیکف با عجله سخنانش را قطع کرد:

— نه، سونیا، آرام بگیر، این پولها از آن پولها نبود! این پول را مادرم برای من توسط تاجری فرستاده بود و من آنرا در حال بیماری همان‌روزی که وصول کرده بودم، دادم... رازومیخین شاهد است... این پول مال من، مال خودم، واقعاً مال خودم بود.

سونیا با تحیر به‌او گوش می‌داد و با تمام قوا می‌کوشید که چیزی دستگیرش شود.

راسکلنیکف آهسته و با تفکر اضافه کرد:

— اما آن پولها را... من حتی نمی‌دانم که در آنجا پولی بود یا نه، من آن وقت از گردن او کیف پول را برداشتم... کیف جیر بود... پر بود... خیلی سفت بود... اما من درونش را نگاه نکردم، لابد وقت نکردم... اما اسبابها همه‌اش دکمه سردست و زنجیر بود، من همه آنها را با کیف پول در حیاط ناشناسی در خیابان «و...» زیر سنگی چال کردم، همان روز بعد... هنوز هم همه چیز همانجا است... سونیا با تمام قوا گوش می‌داد. سپس با شتاب، سوئی می‌خواست آخرین امیدش را از دست ندهد، پرسید:

— آخر برای چه... چطور شما می‌گوئید به قصد دزدی کشته‌اید، در حالی که خودتان هیچ برنداشته‌اید؟

— نمی‌دانم... هنوز تصمیم نگرفته‌ام که آن پولها را بردارم یا نه! این کلمات را راسکلنیکف طوری ادا می‌کرد که گوئی سخت به فکر مشغول است. سپس ناگهان بخود آمد و شتابان تبسمی کوتاه نمود و ادامه داد:

— وای که اکنون چه حماقتی بخرح دادم، هان؟

فکری به‌سر سونیا خطور کرد: «نکنند دیوانه باشد؟» اما فوراً این اندیشه را رها کرد. نه، موضوع چیز دیگری است که هیچ چیز، بلکه هیچ چیز از آن نمی‌فهمد!

ناگهان راسکلنیکف با حرارت خاصی گفت:

— می‌دانی سونیا، می‌دانی چه می‌خواهم به تو بگویم: اگر فقط به‌خاطر اینکه گرسنه بودم می‌کشتم (راسکلنیکف به هر کلمه فشاری خاص می‌آورد و با نگاهی مرموز اما صمیمی به سونیا می‌نگریست) اکنون... خوشبخت می‌بودم! این را بدان...

و پس از لحظه‌ای درنگ فریادی مایوسانه برآورد:

— اما به‌توجه، این مطلب چه فایده‌ای برای تو دارد، آخر به چه کارت می‌خورد اگر حتی اکنون اعتراف کنم که بدکرده‌ام؟ خوب، این پیروزی احمقانه تو بر من چه خاصیتی برای تو دارد؟ آخ سونیا، مگر من اکنون برای این چیزها نزد تو آمده‌ام!

سونیا بازخواست چیزی بگوید اما سکوت کرد.
 - دیشب به همین دلیل ترا به همراهی خود خواندم که دیگر کسی جز تو برایم باقی نمانده است.
 سونیا با احتیاط پرسید:
 - به کجا می خواندی؟

راسکلنیکف با تمسخر نیش داری گفت:

- مضطرب نباش، برای دزدی و قتل نمی خواندم. ما با هم تفاوت داریم... می دانی سونیا، من همین حالا، الساعه فهمیدم که دیشب ترا به کجا می خواندم؟ و دیشب خودم هم نمی دانستم به کجا می خواندمت. فقط به یک دلیل می خواندمت و به یک دلیل هم آمده بودم: که مرا تنها نگذاری سونیا، رهایم نخواهی کرد؟
 سونیا دستهای او را فشرد.

پس از دقیقه ای راسکلنیکف با یاس فراوان، در حالی که دردمندان به سونیا می نگرست، داد زد:

- آخر برای چه، برای چه به او گفتم، چرا ماجرا را برایش فاش کردم! تو از من منتظر توضیحاتی هستی سونیا، نشسته ای و منتظری، من این را می بینم. اما من به تو چه بگویم؟ آخر، تو که از این مطلب چیزی نخواهی فهمید، فقط جانت به لب خواهد رسید... به خاطر من! خوب، ببین، تو گریه می کنی و باز مرا در آغوش می گیری؟ برای اینکه خودم نتوانستم تحمل مصائب را بکنم و آمده ام که سنگینی آن را به دوش دیگری بیندازم. یعنی «تو هم رنج بکش، من راحت تر می شوم!» آیا تو می توانی چنین پست فطرتی را دوست بداری؟
 سونیا فریاد زد:

- مگر خودت هم رنج نمی ببری؟

باز همان احساس چون موجی قلب راسکلنیکف را فرا گرفت و لحظه ای قلبش را تلطیف نمود.

- سونیا، قلب بدی دارم، این را بدان! بسیاری از چیزها را به این ترتیب می توان توجیه کرد. و برای همین آمده ام و عصبی و خشمگینم. البته اشخاصی هستند که در این حال هرگز به نزد کسی

نمی آیند. اما من ترسو و... پست فطرتم!.. باشد! همه این حرفها درست نیست... اکنون باید صحبتیم را بکنم، اما نمی دانم چگونه شروع کنم...

راسکلنیکف مکث کرد و به فکر فرو رفت و سپس مجدداً فریاد زد:

- افسوس که اشخاص متفاوتی هستیم! جفت هم نیستیم. اصلاً چرا، چرا من اینجا آمدم! هرگز این را به خود نخواهم بخشید! سونیا داد زد:

- نه، خوب شد که آمدی! بهتر است که من بدانم! خیلی بهتر است!

راسکلنیکف با درد به او نگرست، آنگاه مثل اینکه فکری کرده باشد گفت:

- شاید هم واقعاً همین طور باشد! آخر همین طور هم بود! می دانی. می خواستم ناپلئون بشوم، به این دلیل کشتم... خوب، حالا می فهمی؟

سونیا از روی سادگی و با احتیاط زمزمه کرد:

- ن... نه، اما حرف بزن....

و به اصرار ادامه داد:

- ... بگو! خواهم فهمید، باطناً خواهم فهمید!

- خواهی فهمید؟ بسیار خوب، ببینیم!

راسکلنیکف ساکت شد، مدتی در فکر رفت و آنگاه گفت:

- مضحک این است که یک بار سؤالی برای خود طرح کردم که اگر مثلاً ناپلئون جای من می بود و برای آغاز کار و راه خود تولن و مصر، و گذشتن از کوه من بلان برایش مطرح نمی بود، بلکه به جای تمام این چیزهای زیبا و عظیم فقط و فقط یک پیرزن مضحک، زن یک کارمند امور قضائی سر راهش می بود، که تازه او را هم می بایستی بکشد تا بتواند از صندوقش پولی بریاید، - برای باز کردن راه زندگیش، می فهمی - آن وقت آیا او به این امر تن در می داد، اگر راهی در پیش نمی دید؟ آیا مضمزش نمی شد از اینکه راه حل مزبور بسیار

مبتدل و... و گناه است؟ خوب، باید به تو بگویم که بر سر این «سؤال» مدتی رنج کشیدم، بطوری که بسیار شرمنده شدم هنگامی که ناگهان به فکرم رسید - و این بسیار ناگهانی بود - که نه تنها مشمئز نمی شد بلکه اصلاً به فکرش هم نمی رسید که آن کار مهم نیست... و حتی نمی فهمید که از چه چیز ممکن است مشمئز شد؟ خوب، من هم... از تفکر بیرون آمدم... خفه اش کردم... بنابر سرمشق صاحبان قدرت... و مطلب درست همینطور بود! خنده ات گرفته؟ بله، سونیا، در اینجا از همه خنده آورتر آن است که شاید مطلب واقعاً همینطور بوده...

اما سونیا بهیچ وجه خنده اش نمی آمد. با صدائی که بزحمت شنیده می شد، محجوب تر از پیش تمنا کرد:

- بهتر است شما مطلب را با من صاف و آشکارا بگوئید... یعنی بدون مثال و تشبیهات.

راسکلنیکف به سوی او برگشت، نگاهی اندوهبار بر وی افکند و

دستش را گرفت.

- باز هم حق با توست، سونیا. اینها همه اش یاوه و تقریباً وراجی محض است! ببین، تو دیگر می دانی که مادر من تقریباً هیچ چیز ندارد. خواهرم اتفاقاً تربیت شده است و محکوم است که در خانواده ها به پرستاری اطفال بپردازد. تمام امید آنان تنها به من بود. من تحصیل می کردم، اما نمی توانستم خرج دانشگاه را تهیه کنم و برای مدتی مجبور شدم از دانشگاه خارج شوم. اگر کار آنطور هم پیش می رفت، پس از ده، دوازده سال - اگر همه چیز به وجه احسن پیش می رفت - سرانجام می توانستم معلم یا کارمند اداره بشوم و هزار روبلی حقوق بگیرم... - راسکلنیکف گوئی سخنان خود را از پیش حفظ کرده بود - ولی تا آن وقت مادرم دیگر از فکر و بدبختی می مرد و با همه تفاسیل من باز نمی توانستم او را دلداری بدهم. ولی خواهرم... به سر خواهرم شاید از این هم بدتر می آمد!... و چه کاری است که انسان تمام عمرش از کنار همه چیز بگذرد و از همه چیز روگرداند، مادرش را فراموش کند و توهینی که به

خواهرش می شود، مثلاً با کمال احترام تحمل کند؟ برای چه؟ آیا برای اینکه پس از به خاک سپردن اینها، کسان دیگری مثل زن و بچه پیدا کند و آنها را هم بعد بدون پوشیزی و تکه نانی باقی بگذارد؟ خوب... خوب، من هم تصمیم گرفتم که پس از تصاحب پول پیرزن، آن را صرف سالهای اول تحصیلم بکنم، بی آنکه به مادرم برای تهیه وسائل کار و زندگیم در دانشگاه عذاب بدهم و کمی از پولها را هم به مصرف اولین گامهای زندگیم پس از دانشگاه برسانم و این کار را بر پایه ای وسیع و اساسی بنهم، یعنی کار و شغل آینده ام را سر و سامانی دهم تا بتوانم در راهی مستقل و نوروی پای خود بایستم... خوب... همین... خوب، بدین ترتیب معلوم است که پیرزن را کشتم، این کار بدی بود که کردم... اما دیگر بس است! راسکلنیکف با نوعی ناتوانی خود را به آخر داستان رسانید و سر را به زیر افکند.

سونیا اندوهبار فریاد برآورد:

- آخ، این درست نیست، درست نیست، آخر، مگر چنین چیزی ممکن است... نه، اینطور نیست، نیست!

- خودت می بینی که کاملاً اینطور نیست! اما من صمیمانه گفتم، حقیقت را گفتم!

- آخر این چه نوع حقیقتی است! آخ خدایا!

- سونیا، من فقط شپش را کشتم، شپش بیفایده پلیدمضری را.

- انسان شپش است؟

راسکلنیکف با نگاهی خاص که به او افکند، پاسخ داد:

- من هم می دانم که او شپش نبود - و بعد اضافه کرد - اما دروغ می گویم، سونیا، مدتی است که دروغ می گویم... قضیه اینطور نیست، تو راست می گوئی، سونیا، بکلی، بکلی دلائل دیگری در کار است! سونیا، من مدت ها است که با کسی صحبت نکرده ام... سرم اکنون خیلی درد می کند.

چشمان او با آتش تب می درخشید، تقریباً شروع کرده بود به هذیان گفتن. تبسم ناراحتی بر لبانش در گردش بود. از خلال حال

روحي برانگيخته اش ناتواني وحشتناكي بچشم مي خورد. سونيا فهميد تا چه حد رنج مي برد، سر خودش هم به دوار افتاده بود. عجيب است كه راسكلنيكف طوري سخن مي گفت كه گوئي مطلبی بتدریج روشن می شد، «اما... اما چگونه ممکن است! چگونه! وای خداوند!» سونيا از شدت یاس چنان دستها را بهم می مالید كه گوئی می خواست آنها را بشكند.

راسكلنيكف مثل اینکه از تغییر فکر خود متحیر و برانگيخته شده باشد، سر را ناگهان بلند کرد و باز به صحبت پرداخت:

— نه، سونيا، اینطور نیست، اینطور نیست، بهتر است... تصور کنی — بله، اینطور واقعاً بهتر است! — تصور کنی كه من مغرورم، حسودم، عصبانیم، پستم، انتقامجویم، و... حتی اثری از دیوانگی در من هست. — بگذار همه را یکمرتبه بگویم! درباره احتمال دیوانگی من، قبلاً هم چیزهایی می گفتند، متوجه شده ام! به تو هم اکنون گفتم كه از عهده مخارج دانشگاه نمی توانستم برآیم. اما می دانی، شاید هم واقعاً می توانستم؟ مادرم شاید پول پرداخت ورودیه را می فرستاد و خودم هم خرج خوراك و لباس را درمی آوردم، بیشك می توانستم! درسهایی به من پیشهاد می شد كه برای هر کدام نیم روبل می پرداختند. مگر رازومیخین كار نمی كند! اما من حرصم گرفت و نخواستم، واقعاً «حرصم گرفت» خوب لفظی است. آن وقت من چون عنكبوتی به گوشه خود خزیدم، تو كه در لانه من بوده ای، دیدی... و می دانی. سونيا، سقفهای کوتاه و اتاقهای تنگ به روح و عقل انسان تنگی می دهد! وای كه چقدر من از آن لانه متنفر بودم! اما با اینهمه نمی خواستم از آن خارج شوم. مخصوصاً نمی خواستم! تمام روز خارج نمی شدم و میل به كار هم نداشتم، حتی به غذا هم میل نداشتم، همینطور دراز می كشیدم. اگر ناستاسیا چیزی می آورد، می خوردم؛ و اگر نمی آورد ممكن بود يك روز را همچنان بگذرانم. مخصوصاً از لجه مطالبه نمی كردم! شب بدون روشنائی در تاریکی دراز می افتادم، چون پول شمع را نمی خواستم بدست آورم! بایستی تحصیل می كردم، اما كتابها را فروخته بودم. به روی میز،

یادداشتهايم، دفترهايم هنوز هم پرازخاك است. سرانگشتهایم هنوز گرد و خاکی است. من بیشتر دوست داشتم دراز بکشم و فکر کنم. همه اش فکر می کردم... همه اش خوابهایی می دیدم، عجیب و گوناگون. نمی ارزد بگویم چه خوابهایی! اما همان وقت هم، به نظر می آید كه... نه اینطور نبود! باز هم درست تعریف نمی كنم! ببین، من آن وقت همه اش از خودم می پرسیدم چرا آنقدر احمقم. اگر دیگران نفهم هستند و من یقین می دانم كه نفهمند، پس چرا خودم نمی خواهم عاقلتر شوم. بعد، سونيا، دانستم كه اگر منتظر شوم تا همه عاقل شوند، خیلی وقت لازم است... بعد نیز دانستم كه چنین چیزی هرگز نخواهد شد، مردم تغییر نخواهند كرد و کسی آنها را تغییر نخواهد داد و نمی ارزد كه انسان سعی بیپوده كند! بله، همینطور است! این قانون آنهاست... قانون است، سونيا! همینطور است! و من اکنون می دانم سونيا، کسی كه عقلا و روحاً محكم و قوی باشد، آن كس بر آنها مسلط خواهد بود! کسی كه جسارت زیاد داشته باشد، آن كس در نظر آنان حق خواهد داشت. آن كس كه امور مهم را نادیده بگیرد، بر آن تف بیندازد، او قانونگذار آنان است. کسی كه بیشتر از همه جرأت كند، او بیش از هر كس دیگری حق دارد! تا به حال چنین بوده است و بعدها نیز چنین خواهد بود! باید كور بود كه اینها را ندید.

هنگامی كه راسكلنيكف چنین می گفت، هر چند كه به سونيا می نگریست، اما دیگر نگران نبود تا ببیند كه سخنانش را می فهمد یا نه. تب كاملاً براو چیره شده بود. در حال برانگيختگی اندوهناکی بود. (واقعاً مدتها بود كه با کسی صحبت نكرده بود) سونيا دانست كه این اصول غم انگیز ایمان و مذهب او شده است.

راسكلنيكف با همان حال برانگيخته ادامه داد:

— سونيا، من آن وقت بی بردم كه قدرت فقط نصیب کسانی می شود كه جرأت كنند خم شوند و آن را بدقت بگیرند. در اینجا فقط يك چیز مهم است، يك چیز: باید فقط جرأت داشت! در آن وقت فكري، برای اولین بار در عمرم در ذهنم پرورده شد، فكري كه هیچكس

هرگز قبل از من نکرده بود، هیچکس! ناگهان سؤالی چون خورشید درخشان در مقابلم پدید آمد که چگونه احدی تا به حال جرات نکرده است هنگام گذشتن از مقابل اینهمه مزخرفات دم‌همه آنها را بگیرد و روانه جهنمشان کند! من... خواستم این جرات را بکنم و کشتم... من فقط خواستم جرات بخرم، سونیا، این است دلیل همه چیز.

سونیا دستپایش را تکان داد و فریاد زد:

— ساکت شوید، ساکت شوید! شما از خدا دور شده‌اید و خداوند شما را رها کرده و به ابلیس واگذارشان کرده است!...
— راستی، سونیا، لابد هنگامی که در تاریکی دراز کشیده بودم و چیزهایی بنظرم می‌رسید، قطعاً ابلیس به وسوسه‌ام می‌انداخت؟ هان؟

— ساکت شوید، جسارت نکنید، کافر! شما هیچ چیز، هیچ نمی‌فهمید! وای خداوندا، او هیچ چیز، هیچ چیز نخواهد فهمید!
— ساکت شو، سونیا، من بهیچ وجه ریشخند نمی‌کنم، من خودم هم می‌دانم که شیطان راهنمائیم کرده بود. ساکت شو سونیا، ساکت شو! راسکلنیکف این کلمات را با ملال و اصرار خاصی تکرار کرد و سپس ادامه داد:

— من همه چیز را می‌دانم. هنگامی که آن وقت، در تاریکی دراز افتاده بودم، فکر همه آنها را کردم و آنها را با خود بازگو نمودم... تمام اینها را با خود در میان گذاشتم و تا آخرین نکته آنها را بررسی و توجیه کردم. من همه چیز را می‌دانم، همه را! نمی‌دانی چقدر تمام این وراجی در آن موقع حوصله مرا بسر برد! می‌خواستم همه چیز را فراموش کنم و از نو زندگی را شروع کنم سونیا، و دست از وراجی بردارم! آیا تو واقعاً فکر می‌کنی من چون ابلیسی چشم بسته به دنبال این کار رفتم؟ نه، من چون عاقلی زرنک پی این کار رفتم و همین امر هم مرا خرد کرد! آیا واقعاً فکر می‌کنی که مثلاً نمی‌دانستم که اگر از خود شروع به بازپرسی می‌کردم که آیا حق داشتن قدرت را دارم یا نه، نمی‌دانستم که حق آن را ندارم؟ یا اگر می‌پرسم انسان

شپش است یا نه؟ بیشک برای من انسان، شپش نیست، بلکه برای کسی شپش است که اصلاً این فکر بسرش نمی‌آید بدون سؤال از خود، مستقیماً به پیش می‌رود... اگر من آن همه روز زجر کشیدم تا بفهمم که آیا ناپلئون آن کار را می‌کرد یا نه؟ پس بطور وضوح احساس می‌کردم که ناپلئون نیستم... تمام عذاب این پرچانگی را تحمل نمودم و دلم می‌خواست، سونیا، که تمام آنرا از دوش خود بیفکنم. سونیا، خواستم بدون دلیل منطقی و جنائی، بکشم، برای خاطر خودم بکشم، فقط به خاطر خودم! و در این باره حتی به خودم هم نمی‌خواستم دروغ بگویم! به دلیل کمک به مادرم جنایت نکردم. نه، این دروغ است! به این دلیل مرتکب قتل نشدم که پس از دسترسی به وسائل و قدرت به مردم نیکوکاری کنم. نه، این دروغ است! همینطور کشتم، فقط به خاطر خودم و فکر اینکه بعدها در حق کسی نیکوکاری بکنم یا تمام عمر را مانند عنکبوتی سعی کنم همه را به دام تاروپود خود بیندازم و شیرۀ جانشان را بمکم، در آن دقیقه بیشک برایم بی تفاوت بود... و پول هم منظور اصلی من نبود. سونیا، وقتی که مرتکب قتل می‌شدم، چیز دیگری بیش از پول برایم مطرح بود... من همه اینها را اکنون می‌دانم. کوشش کن حرفهای مرا بفهمی، شاید اگر این راه را می‌پیومدم دیگر هرگز قتلی نمی‌کردم. چیز دیگری می‌خواستم بفهمم، چیز دیگری مرا به این کار واداشت: در آن وقت لازم بود بدانم که آیا من هم مانند همه مردم شپش هستم یا انسانم؟ آیا من می‌توانم از حد معین تجاوز کنم، یا نمی‌توانم؟ آیا جسارت این را دارم که خم شوم و آنچه می‌خواهم بردارم، یا نه؟ آیا موجودی ترسو و بزدم یا صاحب حق و اختیار هستم...

سونیا باز دستها را تکان داد و فریاد زد:

— که قتل کنید؟ اختیار قتل را دارید یا نه؟

راسکلنیکف با عصبانیت فریاد زد:

— آه، سونیا!

خواست اعتراض کند اما با انزجار سکوت کرد و سپس

ادامه داد:

— سخنانم را قطع نکن، سونیا، من فقط می‌خواستم به تو یک چیز را ثابت کنم؛ که در آن وقت شیطان مرا به آنجا کشاند، و بعد هم به من فهماند که حق رفتن به آنجا را نداشتم، زیرا من هم مانند همه شپشی بیش نیستم! تمسخرم کرد و به این جهت من اکنون پیش تو آمده‌ام! مهمانت را بپذیر! اگر شپش نمی‌بودم، آیا ممکن بود پیش تو بیایم؟ گوش کن: هنگامی که در آن وقت پیش پیرزن می‌رفتم، فقط به منظور آزمایش می‌رفتم... این را بدان!

— آن وقت کشتیدش! کشتید!

— آخر، ببین چگونه کشتیم؟ مگر اینطور کسی رامی‌کشند، مگر برای کشتن کسی اینطور که من رفته بودم، می‌روند؟ یک وقت برایت شرح خواهم داد که چگونه رفتم... مگر من پیرزن را کشتیم؟ من خودم را کشتیم، نه پیرزن را! با این کار پدر خودم را برای همیشه درآوردم!... اما پیرزن را شیطان کشت، نه من... خوب، بس است، بس است، سونیا، بس است.

وناگهان یا غمی فوق‌العاده فریاد کرد:

— دست از سرم بردار، ولم کن!

سپس تا به زانو خم شد و سر خود را میان دو دست چون منگنه در فشار گذاشت.

صدای دردناکی از حنجره سونیا خارج شد:

— وای که چه عذاب!

راسکلنیکف سر را بلند کرد و با چهره‌ای از یأس تغییر یافته و نگران به سونیا نگاه کرد و ناگهان پرسید:

— خوب، اکنون چه باید کرد، بگو!

سونیا یکباره از جا برخاست و با چشمانی که پراز اشک بود و درخشان، فریاد کرد:

— چه باید کرد! برخیز!...

... و با دست شانه‌اش را چسبید. راسکلنیکف کمی برخاست و نگاهی پراز تحیر به او دوخت.

... الساعه برو، هم اکنون برو در چهارراه. بایست، تعظیم

کن. ابتدا زمین را ببوس، زمینی را که پلیدش کرده‌ای، سپس به تمام جهان تعظیم کن، از هر چهارطرف و به همه با صدای بلند بگو: «من کشتم!» آن وقت خداوند زندگی نوینی به تو عطا خواهد کرد. می‌روی؟ می‌روی؟

هنگام این پرسش تمام بدن سونیا گوئی در حال غش بود و می‌لرزید، هر دو دست جوان را سخت در دستهای خود گرفت و با نگاهی آتشین به او خیره گردید.

راسکلنیکف از این برانگیختگی ناگهانی سونیا سخت متحیر شد و با صدائی گرفته پرسید:

— آیا مقصودت زندان با اعمال شاقه است، سونیا؟ آیا باید علیه خود گزارش دهم.

— باید قبول رنج و عذاب را کرد و بدین وسیله گناه خود را شست.

— نه، من پیش آنان نخواهم رفت، سونیا.

— پس زندگی چی، چطور زندگی خواهی کرد؟ مگر چنین چیزی اکنون ممکن است؟ آخر، چطور تو با مادرت صحبت خواهی کرد؟ وای، پس اکنون به سر آنان چه خواهد آمد؟ اما چه می‌گویم؟ تو که مادر و خواهرت را رها کرده‌ای. رها کرده‌ای دیگر، مگر نه؟ وای خدا! ولی او که خودش همه این چیزها رامی‌داند! آخر، چگونه ممکن است بی‌کس زندگی کرد! حالا چه بسرت خواهد آمد!

راسکلنیکف آرام گفت:

— بچه‌نشو، سونیا، من چه تقصیری در برابر آنان کرده‌ام؟ برای چه بروم؟ چه به‌ایشان بگویم؟ تمام اینها خیالی بیش نیست... آنها خود میلیونها کسان را زجر می‌دهند و تازه کار خود را نیکوکاری می‌دانند. سونیا، آنها شیاد و پست‌فطرتند!... نخواهم رفت، آخر چه بگویم؟

سپس با نیشخند زهرآگینی افزود:

— که قتل کردم و جرات برداشتن پول را ننمودم و آنرا زیر سنگ پنهان کردم؟ آخر آنها به‌من خواهند خندید و خواهند گفت:

«احمق هستی که بر نداشتی. ترسو و احمق! آنها هیچ، هیچ چیز نخواهند فهمید، آنها سونیا، ارزش فهمیدن را ندارند. چرا بروم؟ نمی‌روم. بچه نشو سونیا...»

سونیا در حال التماس دستها را به سوی او دراز و تکرار کرد:
- جانم به لب خواهد رسید.

راسکلنیکف عبوسانه، بطوری که گوئی در فکر فرو رفته باشد، یادآور شد:

- شاید درباره خود زیاد بدگوئی کرده باشم. شاید هنوز انسان باشم، نه شپش... فقط در قضاوت شتاب کرده‌ام، می‌خواهم هنوز مقاومت کنم.

و نیشخند پر از غروری بر لبهایش ظاهر شد.
- چنین عذابی را بدوش کشیدن! آن هم یک عمر، یک عمر تمام!...

- عادت خواهم کرد. گوش کن، گریه بس است. موقع آن است که از کار صحبت کنیم، آمده‌ام به تو بگویم که اکنون دنبال می‌گردند، بر ایم دام گسترده‌اند...

سونیا با وحشت فریاد زد:
- وای!

- خوب، چرا فریاد زدی! خودت می‌خواهی که به اعمال شاقه تن در دهم و آن وقت خودت هم می‌ترسی؟ اما بدان: تسلیم آنان نخواهم شد. هنوز با آنان نبرد خواهم کرد، کاری نمی‌توانند بکنند. شواهد واقعی در دست ندارند. دیروز در خطر بزرگی بودم و فکر می‌کردم که دیگر کارم تمام است، اما امروز کار و بار بهتر است. تمام شواهد آنان دوپهلو است، یعنی اتهامات آنان را ممکن است به نفع خود برگردانم. می‌فهمی؟ و برخواهم گردانید، زیرا دیگر راهش را یافته‌ام... اما بیشک به زندان خواهند انداخت! اگر پیشامدی نشده بود، شاید هم همین امروز زندانیم می‌کردند. شاید هم همین امروز این کار را بکنند. هر چند دیگر مهم نیست، سونیا. مدتی می‌مانم و بعد آزاد می‌کنند. زیرا هیچ دلیل واقعی ندارند و

نخواهند داشت. به تو قول می‌دهم. خوب، بس است... این را گفتم که فقط بدانی... کوشش خواهم کرد که مادر و خواهرم این حرفها را باور نکنند و به وحشت نیفتند... خواهرم گویا اکنون دیگر بی‌نیاز است... می‌ماند مادرم... خوب، همین. اما تو احتیاط کن. آیا به پیشم در زندان خواهی آمد... اگر زندانیم کنند؟

- آخ، البته! البته!

هر دو اندوهناک و فرسوده، چنانکه گوئی پس از توفان تنها به روی ساحل خلوتی افکنده شده باشند، در کنار هم نشسته بودند. راسکلنیکف به سونیا می‌نگریست و محبت شدید سونیا را به خود احساس می‌کرد و از اینکه کسی او را آنقدر دوست می‌دارد، ناگهان درد و ناراحتی خاصی احساس کرد. احساسی شگفت و وحشتناک بود! هنگامی که به نزد سونیا می‌آمد، فکر می‌کرد که تمام امید و چاره‌اندیشی را در او خواهد یافت. فکر می‌کرد که لااقل کمی از عذاب خود خواهد کاست. اما اکنون که تمام قلب سونیا متوجه او بود، ناگهان دانست و احساس کرد که بمراتب بدبخت‌تر از پیش شده است. لذا خطاب به سونیا گفت:

- سونیا، هنگامی که به زندان رفتم، بهتر است نزد نیائی.
سونیا جوابی نداد، گریه می‌کرد، چند دقیقه گذشت. سپس مثل اینکه تازه بیاد آورده باشد، ناگهان پرسید:
- صلیب همراه داری؟

راسکلنیکف نخست سؤالش را نفهمید.

- نداری، نداری دیگر؟ بیا، این صلیب چوبی را بگیر، من صلیب دیگری دارم که مسی است و مال لیزاوتا بود. من و لیزاوتا صلیبهایمان را با هم عوض کردیم. او صلیب خود را به من داد و من شمایل خود را به او. اکنون صلیب او را به گردن خواهم انداخت و این یکی مال تو. بگیر.

و با اصرار اضافه کرد:

- آخر، اینکه مال من است... مال خودم است! آخر، با هم برای تحمل عذاب خواهیم رفت، و باهم نیز صلیبمان را خواهیم برد!...

راسکلنیکف گفت:

- بده!

دلش نمی‌خواست سونیا را ناراحت کند، لکن فوراً دستی را که برای گرفتن صلیب دراز کرده بود، به عقب کشید و برای اینکه او را تسکین دهد، اضافه نمود:

- حالا نه، سونیا... بعد بهتر است.

سونیا هم با اشتیاق تأیید کرد:

- بله، بله، بهتر است، بهتر است. وقتی که عازم تحمل مصائب شدی، همان وقت به گردنت خواهی انداخت. پیشم خواهی آمد و من به گردنت می‌اندازم. با هم دعا خواهیم خواند و روانه خواهیم شد.

در این هنگام کسی سه بار به در زد و صدای بسیار آشنای مؤدبی بگوش رسید:

- سوفیا سمیونونا، می‌شود پیش شما آمد؟

سونیا بی‌مناک خود را به سوی در افکند. چهرهٔ بور آقای لبزیاتنیکف به داخل اتاق نگریست.



لبزیاتنیکف قیافه‌ای مضطرب داشت.

- آمدم سری به شما بزنم، سوفیا سمیونونا. ببخشید...

ناگهان خطاب به راسکلنیکف گفت:

- اتفاقاً این فکر را می‌کردم که شما اینجا باشید، یعنی اصلاً

فکری نکردم... از این بابت... اما مخصوصاً فکر کردم که...

سپس راسکلنیکف را رها کرد و رو به سونیا ادامه داد:

- در آنجا کاترینا ایوانونا دیوانه شده است.

سونیا فریادی کشید!

- یعنی لااقل اینطور بنظر می‌رسد. خلاصه... نمی‌دانم

تکلیفمان چیست، این را می‌خواستم بگویم! برگشته است. گویا او

را در جانی راه نداده‌اند، شاید هم کتک زده باشند... لااقل چنین

بنظر می‌رسد... به نزد رئیس سمیون زاخارویچ دوید، اما او را در

منزل نیافت، زیرا نزد یکی دیگر از سرتیپها نهار میهمان بود...

تصورش را بکنید که کاترینا ایوانونا به آنجا رفت... نزد آن سرتیپ

دیگر و تصورش را هم بکنید که آنقدر اصرار کرد تا رئیس سمیون

زاخارویچ را بیرون طلبیدند. گویا آنها سر میز غذا بودند. البته

می‌توانید فکرش را بکنید که چه پیش آمد. کاترینا ایوانونا را البته

ندیدند ولی می‌گویند که او خود به آن مرد دشنام داد و حتی چیزی

به جانبش پرتاب کرد. البته این را می‌شود باور کرد... اما چطور

بازداشتش نکرده‌اند، نمی‌فهمم! اکنون این چیزها را برای همه

تعریف می‌کند، حتی برای آمالیا ایوانونا. فقط آنقدر فریاد می‌کشد و خود را می‌زند که فهمیدن حرفهایش دشوار است... آخ، راستی می‌گوید و داد می‌کشد... که چون دیگر همه رهایش کرده‌اند، بچه‌ها را برخواهد داشت و به خیابان رفته ساز خواهد زد و بچه‌ها به رقصیدن و آواز خواندن خواهند پرداخت و خودش هم چنان خواهد کرد و پول جمع خواهد کرد و هر روز زیر پنجره آن سر تپ خواهد رفت. می‌گوید: «بگذارید همه ببینند چگونه کودکان يك کارمند همچون گدایان زیر پنجره‌ها می‌گردند!» بچه‌ها را می‌زند، آنها هم گریه می‌کنند. به لنا آواز «خوتاریوک» را یاد می‌دهد. به پسر بچه و پولینا می‌خالیونا رقص می‌آموزد، لباسهایشان را پاره پاره می‌کند؛ برای بچه‌ها کلاههای مخصوصی مثل کلاه بازیگران می‌سازد. می‌خواهد تشریحی به جای آلت موسیقی بدست گیرد و آن را بگوید... به هیچ چیز گوش نمی‌دهد... آخر، تصورش را بکنید چه می‌شود؟ ایسن غیر ممکن است!

لبزیاتنیکیف می‌خواست باز هم به داستان خود ادامه دهد اما سونیا که بیصدا به او گوش می‌داد، ناگهان مانتو و کلاه خود را برداشت و از اتاق بیرون دوید و در راه آنها را پوشید. راسکلنیکیف به دنبالش خارج شد و لبزیاتنیکیف هم از پی راسکلنیکیف روان گشت و چون به کوچه رسیدند، به وی گفت:

— حتماً دیوانه شده است، من فقط نمی‌خواستم سوفیا سمیونونا را بترسانم و گفتم «گویا» اما در این باره هیچ شکی نیست. می‌گویند از مرض سل دملهایی روی مغز پدید می‌آید، حیف که من طب نمی‌دانم. سعی کردم کاترینا ایوانونا را متقاعد کنم اما به حرف کسی گوش نمی‌دهد.

— شما درباره دملها هم چیزی به او گفتید؟

— نه کاملاً، اما اگر هم می‌گفتم چیزی نمی‌فهمید. لکن می‌خواهم بگویم که اگر شخصی را با منطق متقاعد کنید که دلیلی برای گریه کردن ندارد، دست از گریه برخواهد داشت. این روشن است. اما شما عقیده دارید که او دست بر نخواهد داشت؟

راسکلنیکیف پاسخ داد:

— آخر، در این صورت زندگی خیلی آسان می‌شد.

— اجازه بدهید، اجازه بدهید، البته فهم مطلب برای کاترینا ایوانونا مشکل است، اما آیا خبر دارید که در پاریس تجربه‌هایی جدی درباره امکان درمان دیوانگان از راه تلقین منطقی شده است؟ یکی از استادانی که اخیراً مرده است و دانشمند واقعی بوده، گمان می‌کرده است که از این راه معالجه امکان دارد. چکیده عقیده او این است که دیوانگان اختلال مزاج خاصی ندارند، بلکه به نظر او دیوانگی نوعی اشتباه منطقی است، اشتباه در قضاوت، و نظر غلط در امور است. او بتدریج دلایل بیمار را رد می‌کرد، تصور بفرمائید، می‌گویند به نتایج مثبتی هم می‌رسید! اما چون همراه این روش از دوش آب هم استفاده می‌کرد، لذا نتیجه این درمان کمی مورد تردید قرار گرفته است... لاقلاً به نظر چنین می‌رسد.

راسکلنیکیف مدتی بود که دیگر گوش نمی‌داد. چون به خانه خود رسید، سری به جانب لبزیاتنیکیف تکان داد و داخل شد. لبزیاتنیکیف به خود آمد، به اطراف نگریست و بسرعت راه خود را ادامه داد. راسکلنیکیف داخل اتاق کوچک خود شد و در وسط آن ایستاد «برای چه به اینجا بازگشته است؟» نظری به کاغذهای پاره و زرد شده دیوارها و گرد و خاک و تختخواب خود افکند... از حیاط صدای ضربه مکرر و خشنی به گوش می‌رسید، مثل اینکه چیزی را در آنجا می‌کوبیدند... مثلاً میخی را. به پنجره نزدیک شد، روی پنجه پا ایستاد و مدتی با قیافه‌ای بسیار دقیق به حیاط نظر دوخت. اما حیاط خالی بود و آنهایی که چیز می‌کوبیدند دیده نمی‌شدند. در سمت چپ، بعضی از پنجره‌های ساختمان باز می‌نمودند. روی پنجره‌ها گلدانهای از شمعدانی کم‌پشت قرار داشت. پشت پنجره‌ها رخت آویزان کرده بودند... همه اینها را از حفظ می‌دانست. رو را برگردانید و به روی تخت نشست. هرگز، هرگز خود را به این اندازه تنها احساس نکرده بود!

بلی، یک بار دیگر احساس کرد که شاید واقعاً از سونیا منزجر

باشد. بخصوص اکنون که او را بدبخت‌تر از پیش هم کرده بود. «به چه جهت پیش سونیا رفته بود، تا اشکهای او را بطلبی؟ چرا برایش واجب بود که زندگی سونیا را تباه کند؟ وای چه پستی!» ناگهان با صدائی مصمم گفت:

— من تنها خواهم ماند و او به زندان نخواهد رفت.

پنج دقیقه بعد راسکلنیکف باز سر را بلند کرد و تبسمی مخصوص نمود. فکر عجیبی به سرش زد: «شاید زندان با اعمال شاقه واقعاً بهتر باشد!»

راسکلنیکف به خاطر نداشت که چه مدت در اتاق خود با افکار مغشوشی که به سرش هجوم آورده بودند، گذرانید. ناگهان در باز شد و آودوتیا رومانونا وارد شد. نخست او در آستانه در ایستاد و از همانجا به برادر خود نگریست، درست همانطور که چندی پیش راسکلنیکف به سونیا نگاه کرده بود. سپس داخل شد و در مقابل برادر خود روی صندلی، بر جای دیروز خود نشست. راسکلنیکف ساکت و بی‌هیچ فکری به او نظر کرد. دونیا گفت:

— برادر ناراحت نشو، من فقط برای يك دقیقه به اینجا آمده‌ام. حالت صورت دونیا متفکر اما خالی از خشونت و نگاهش روشن و آرام بود. راسکلنیکف می‌دید که این یکی هم با محبت پیش او آمده است.

— برادر، من اکنون از همه چیز مطلعم، از همه چیز. دیمیتري پراکفیچ همه چیز را برایم تعریف و تشریح کرده است. ترا به سبب سوءظن احمقانه و پستی تحت تعقیب قرار داده‌اند و عذاب می‌دهند... دیمیتري پراکفیچ به من گفت که هیچ خطری در کار نیست و تو بی‌پوده با چنین وحشتی عکس‌العمل نشان می‌دهی. اما من چون او فکر نمی‌کنم و کاملاً می‌فهمم که چگونه تمام احساسات برانگیخته شده است و این حالت عصبی ممکن است برای همیشه در تو اثر بگذارد. من از این می‌ترسم. از اینکه ما را ترك کرده‌ای به تو ایرادی ندارم و حق ایراد هم ندارم، و از اینکه ترا سرزنش کرده‌ام

پوزش می‌خواهم. احساس می‌کنم که اگر بر دل من چنان غمی سنگینی می‌کرد، من هم از همه دور می‌شدم. به مادر از این بابت چیزی نخواهم گفت اما درباره تو مدام صحبت خواهم کرد و از جانب تو خواهم گفت که خیلی زود باز خواهی گشت. نگران مادر نباش، من او را تسکین خواهم داد. اما تو واقعاً آزارش نده و لااقل يك بار به پیشش بیا. بیاد بیاور که مادر است! اکنون آمده‌ام که فقط به تو بگویم — دونیا از جای خود برخاست — که اگر اتفاقاً من بتوانم بنحوی به درد بخورم یا اگر زندگیم یا هر چیز دیگر... مورد احتیاج تو باشد... مرا صدا کن و من حاضر خواهم شد. خداحافظ!

دونیا دوری زد و به سوی در رفت.

راسکلنیکف برخاست و به او نزدیک شد و او را متوقف ساخت و گفت:

— دونیا! این رازومیخین، یعنی دیمیتري پراکفیچ، شخص بسیار خوبی است.

دونیا کمی سرخ شد و پس از کمی مکث پرسید:

— خوب؟

— شخصی فعال، زحمتکش و نجیب است و می‌تواند عمیقاً دوست بدارد... خداحافظ دونیا!

دونیا گوئی تماماً مشتعل شد و سپس ناگهان با نگرانی گفت:

— چه می‌گوئی برادر، مگر واقعاً برای همیشه از یکدیگر جدا

می‌شویم. چرا تو به من چنین... وصیتهائی می‌کنی؟

— فرق نمی‌کند... خداحافظ.

راسکلنیکف از او رو گردانید و به سوی پنجره رفت. دونیا

کمی ایستاد، با نگرانی به او نگریست و مضطربانه خارج شد.

نه، نسبت به خواهر خود سرد نبود. حتی لحظه‌ای فرا رسید،

یعنی در آخر کار، دلش سخت خواست دونیا را در آغوش بگیرد، با

او خداحافظی کند و حتی مطلب را به او بگوید. اما در واقع جرأت

نکرد با خواهر خود دست بدهد، فکر کرد: «بعداً اگر بیاد بیاورد

که من اکنون او را در آغوش گرفتم، ممکن است چندشش شود. شاید بگوید که بوسه‌اش را دزدیدم!» و پس از چند دقیقه با خود گفت: «آیا این یکی استقامتش را خواهد داشت؟ نه، دوام نخواهد آورد، چنین اشخاصی مقاومت آن را ندارند! چنین اشخاصی هرگز دوام نخواهند آورد.»

به فکر سونیا افتاد. از پنجره نسیم تازه‌ای وزید. در حیاط نور روز دیگر به شدت پیش نبود. راسکلنیکف ناگهان کلاه خود را برداشت و خارج شد.

البته نه می‌توانست و نه می‌خواست به فکر بیماری خود باشد. اما تمام این نگرانی‌های مداوم و وضع روحی موحش، غیرممکن بود بدون تأثیر بماند و اگر هنوز به حال تب و هذیان و بیپوشی نیفتاده بود، قطعاً به آن دلیل بود که همان نگرانی مداوم درونی، هنوز او را برپا و هوشیار نگاه می‌داشت؛ هرچند این حال مصنوعی و موقتی بود. راسکلنیکف بی‌هدف پرسه می‌زد. خورشید غروب کرد. غم مخصوصی در این اواخر به سراغش می‌آمد. این غم سوزان و زننده نبود، اما از آن ابدیت و دوام احساس می‌شد، گوئی این غم سرد و مرگبار سالهای بی‌پایان همچنان پایدار می‌ماند و گوئی ابدیتی در گرداگرد او در فضا معلق بود. در ساعات غروب این احساس معمولاً بیش از اوقات دیگر معذبش می‌داشت. عاقبت باتنفر زمزمه کرد:

— باچنین ناتوانی احمقانه جسمانی که مثلاً وابسته به غروب خورشید و امثال آن است، مگر می‌شود از کار بیپوده برحذر بود! آن وقت نه تنها به سونیا بلکه به دنیا هم پناه‌خواهی برد!
کسی صدایش زد. چون رو برگردانید، لیزیاتنیکف خود را به سوی او افکند:

— فکرش را بفرمائید، من منزل شما بودم، دنبالتان می‌گشتم، تصورش را بفرمائید که او فکرش را عملی کرد و بچه‌ها را به‌مراه برد! من و سوفیا سمیونونا بزحمت آنها را پیدا کردیم. خودش بادی‌های بدست گرفته و می‌کوبد و بچه‌ها را مجبور می‌سازد برقصند. بچه‌ها گریه می‌کنند. سر هر پیچ و دکانی می‌ایستند. مردم نادان به

دنبالشان می‌افتند. بیائید برویم.

راسکلنیکف درحالی که در پی لیزیاتنیکف می‌شتافت، با نگرانی پرسید:

— سونیا چی؟

— کاملاً دیوانه شده است. یعنی، نه سوفیا سمیونونا، بلکه کاترینا ایوانونا. اما سوفیا سمیونونا هم تقریباً دیوانه شده است. کاترینا ایوانونا که بکلی دیوانه شده است. به شما می‌گویم که کاملاً حواسش مختل شده است! آنها را به کلانتری خواهند برد. می‌توانید تصورش را بکنید که چه تأثیری خواهد داشت... آنها اکنون نزدیک نهر و سر پلی... هستند که از خانه سوفیا سمیونونا دور نیست. بلکه بسیار هم نزدیک است.

کنار نهر درجائی که از پل خیلی دور نبود، دو خانه مانده به منزلی که سونیا در آن زندگی می‌کرد، توده‌ای از مردم جمع شده بودند. دختر بچه‌ها بخصوص به این نقطه هجوم می‌آوردند. صدای گرفته و خسته کاترینا ایوانونا از روی پل شنیده می‌شد. واقعاً هم منظره عجیبی بود و می‌توانست مردم کوچه و بازار را به‌سوی خود جلب کند. کاترینا ایوانونا در لباس کهنه خود و با رودوشی پشمی و کلاه سبیدی کوچک که بشکلی منحوس به یک سو کج شده بود، واقعاً از شدت خشم دیوانه می‌نمود. خسته بود و بزحمت نفس می‌کشید. چهره رنج‌دیده مسلول او بیش از هر موقعی رنجور بنظر می‌رسید. باید گفت که مسلولان در خیابان و زیرتابش آفتاب همیشه بیمارتر و باقیافه‌ای رنج‌دیده‌تر از آنچه در منزل بنظر می‌آیند، جلوه می‌کنند. اما برانگیختگی او آرام نمی‌یافت، بلکه هر آن عصبی‌تر از پیش می‌شد. پیوسته خود را به‌سوی کودکان می‌افکند و بر سرشان فریاد می‌کشید، اصرار می‌کرد و در مقابل مردم به آنها می‌آموخت که چگونه برقصند و چه بخوانند و در توجیه این کار پرحرفی می‌کرد. از نفهمی کودکان مأیوس و عصبانی می‌گشت و آنها را می‌زد... سپس در وسط کار خود را به‌سوی مردم می‌افکند، و اگر شخص نسبتاً خوش‌لباسی را می‌دید که ایستاده و نگاه می‌کند، فوراً به‌شرح

و بسط می برداخت که «ببینید کودکان خانواده‌ای شریف و حتی اعیانی را به چه حال افکنده‌اند.» اگر از میان مردم صدای خنده‌ای یا کلمه‌ای تمسخرآمیز به گوشش می‌رسید، بیدرنک به سوی شخص جسور حمله‌ور می‌گشت و دشنام می‌داد. عده‌ای واقعاً می‌خندیدند، برخی هم سری تکان می‌دادند و رویهمرفته همه، در تماشای زن دیوانه و کودکان بیمناک، کنجکاو می‌نمودند. بادیه‌ای که لبزیاتنیکیف از آن سخن می‌گفت در میان نبود یا لاقل راسکلنیکیف آنرا نمی‌دید. لکن به جای ضربه به بادیه کاترینا ایوانونا هنگامی که می‌خواست پولیاجان آواز بخواند و لنا و کولیا برقصند، با کوفتن کف دستهای استخوانی خود به یکدیگر، ضرب می‌گرفت و خودش هم مشغول خواندن می‌شد و حاصل آنکه عصبانی و مأیوس می‌گشت و به نفرین سرفه خود می‌پرداخت و گریه را سر می‌داد. گریه و ترس کولیا و لنا بیش از همه او را عصبانی می‌ساخت. واقعاً سعی کرده بود، کودکان را به لباسی درآورد که آوازخوانهای دوره‌گرد در می‌آیند. به سر پسر بچه عمامه‌ای از پارچه سرخ و سفید بسته بود تا ترکی را بیاد آورد، اما به لنا دیگر لباسی نرسیده بود. برسر او فقط کلاه بافتنی پشمی و سرخی نهاده شده بود - شاید بهتر باشد به جای کلاه بگوئیم شب کلاه - این کلاه متعلق به مرحوم سمیون زاخارویچ بود و به آن تکه‌ای از پر شترمرغ که از بقایای اموال مادر بزرگ کاترینا ایوانونا بود و تاکنون در صندوق به عنوان آثار خانوادگی حفظ شده بود، فرو کرده بود. پولیاجان در لباس عادی خود بود. اما با نگاهی شرمسار و گیج به مادر خود می‌نگریست، از او دور نمی‌شد، اشکهای خود را فرو می‌داد و چون به دیوانگی مادر خود پی برده بود، با نگرانی به اطراف نگاه می‌کرد. خیابان و جمعیت او را سخت می‌ترسانید. سونیا کاملاً به دنبال کاترینا ایوانونا گام برمی‌داشت و با گریه پیوسته از او تمنا می‌کرد تا به خانه بازگردد. اما هیچ تمنائی در کاترینا ایوانونا کارگر نمی‌افتاد و او با شتاب و نفس‌زنان و سرفه‌کنان پشت سر هم فریاد می‌زد:

- دست بردار سونیا، دست بردار! خودت نمی‌دانی چه می‌خواهی،

درست مثل بچه‌ها! به تو گفتم دیگر پیش آن زن مست آلمانی باز نخواهم گشت. بگذار همه، همه پترزبورگ بدانند که کودکان مرد نجیبی که تمام عمرش را بدرستی و شرافت زندگی کرده و می‌شود گفت که سر خدمت مرده است، چگونه درخواست صدقه می‌نمایند. کاترینا ایوانونا این داستان را برای خود ساخته بود و اکنون به آن کورکورانه ایمان آورده بود... بگذار، بگذار این سرتیپ بی‌قابلیت ببینند. واقعاً سونیا تو بی‌عقلی. آخر حالا چه بخوریم، بگو؟ به اندازه کافی ترا عذاب داده‌ایم، دیگر نمی‌خواهم.

و چون راسکلنیکیف را دید به سوی او شتافت و فریاد زد:

- آخ، رادیون رومانویچ، شما نید! خواهش می‌کنم به این دختر احمق بفهمانید که عاقلانه‌تر از این کاری نمی‌تواند باشد! حتی ساز - زنان دوره‌گرد عادی هم پول خود را درمی‌آورند، ما را که فوراً همه خواهند شناخت و خواهند دانست که خانواده فقیر و نجیب و صغیرداری هستیم و خواهید دید که این سرتیپ ناچیز کار خود را از دست خواهد داد. حالا خواهید دید! ما هر روز زیر پنجره خانه‌اش خواهیم رفت و هروقت که اعلیحضرت از مقابلمان بگذرند، زانو خواهیم زد و اینها همه را وامی‌دارم مقابل اعلیحضرت بایستند و با اشاره به ایشان خواهیم گفت: «پدر پشتمانی کن!» اعلیحضرت پدر صغیران است، رحیم است، خواهید دید که از ما پشتمانی می‌کند و این سرتیپ ناقابل‌را...

سپس به فرانسه افزود:

- لنا، صاف بایست!

و خطاب به کولیا گفت:

- تو کولیا باز باید برقصی. چرا تو می‌زنی؟ باز هم نق می‌زنی! خوب، ای احمق جان از چه می‌ترسی! خدایا، رادیون رومانویچ، با آنها چه بکنم! اگر بدانید اینها چقدر کودن هستند! آخر، چه می‌شود با اینها کرد...

کاترینا ایوانونا درحالی که نزدیک به زاری بود و با اینهمه این حالت مانع ادای سخنان عجولانه‌اش نمی‌شد، به بچه‌هائی که گریه

می کردند، اشاره می نمود. راسکلنیکف کوشید تا او را به بازگشتن وادارد و حتی برای اینکه بر غرورش تأثیر بگذارد گفت که برای او براننده نیست در کوچه‌ها بگردد زیرا او خود را برای مدیریت مدرسه شبانه‌روزی دوشیزگان نجیب آماده می‌کند...

— شبانه‌روزی هه، هه، هه! آواز دهل شنیدن از دور خوش است؟

خنده کاترینا ایوانونا فوری مبدل به سرفه شد و سپس ادامه

داد:

— نه، رادیون رومانویچ، آن آرزو نقش بر آب شد! همه ما را رها کردند!... و این سرتیپ بی‌همه‌چیز... می‌دانید، رادیون رومانویچ، من دوات را به سویس پرت کردم، دواتی که در اتاق خدمتکار، یعنی در کنار صفحه کاغذی بود که مردم آن را امضا می‌کردند، من هم امضا کردم و بعد دوات را پرت کردم و فرار نمودم. ای پست‌فطرت‌های کوچک! تف بر آنها! اکنون، خودم اینها را غذا خواهم داد و به هیچکس تعظیم نخواهم کرد!

و با اشاره به سونیا گفت:

— به اندازه کافی رنجش داده‌ایم! پولیاجان، چقدر جمع کرده‌ایم، نشان بده! چطور؟ فقط دو کوپیک؟ ای پست‌فطرتان! هیچ نمی‌دهند، فقط به دنبالمان می‌دوند و زبانشان را درمی‌آورند! خوب، — به شخصی در جمعیت اشاره کرد — این احمق به چه می‌خندد. تمام اینها به خاطر آن است که این کولیا آنقدر نفهم است، عجب مکافات! پولیاجان، چه می‌خواهی؟ با من به فرانسه صحبت کن. من که یادت داده بودم، چند جمله‌ای می‌دانی!... و الا چطور می‌شود تشخیص داد که شما بچه‌های خانواده شریفی هستید و هیچ شباهتی به نوازندگان کوچه‌گرد ندارید. ما که نمی‌خواهیم از پتروشکا در کوچه‌ها تقلید بکنیم، بلکه آوازی خوب خواهیم خواند... آخ راستی! حالا چه بنخوانیم؟ مرتب حرفم را قطع می‌کنید، اما... می‌دانید رادیون رومانویچ، اینجا توقف کرده‌ایم تا تصمیم بگیریم چه بنخوانیم. باید

۱. شخصیت فکاهی عامیانه است، مانند پهلوان کچل یا پهلوان پنبه.

چیزی باشد که کولیاجان هم بتواند با آن برقصد... زیرا همه این کارهایمان، چنانکه می‌توانید تصور بفرمائید، بدون تمرین قبلی است. باید قرار بگذاریم که همه کارها را قبلاً تمرین کنیم. بعد ما به سوی خیابان «نوسکی» خواهیم رفت، در آنجا مردم طبقه بالا بمراتب بیشترند و فوراً متوجه ما خواهند شد. لذا آواز «خوتارک» را می‌داند. اما فقط «خوتارک» که نمی‌شود. همه آنرا می‌خوانند! ما باید ترانه‌ای که خیلی موقرتر باشد بخوانیم... خوب، پولیا، تو چه فکری کرده‌ای؟ کاش دست‌کم تو می‌توانستی به مادرت کمک کنی! حافظه، حافظه ندارم و الا بخاطر می‌آوردم! آخر، واقعاً نمی‌شود ترانه «افسری که به شمشیرش تکیه زده است» را خواند! بیائید شعر فرانسه «پنج‌شاهی» را بخوانیم، من که به شما آموخته بودم، آموخته بودم دیگر. بخصوص چون شعر فرانسوی است، فوراً خواهند دید که شما کودکان نجیب‌زاده‌ای هستید و کارتان بسیار مؤثرتر خواهد بود... می‌شود حتی ترانه «مالبرو به جنگ می‌رود» را خواند زیرا این ترانه مخصوص کودکان است و در تمام خانه‌های اشراف هنگامی که بچه‌ها را می‌خوانند، خوانده می‌شود.

و کاترینا ایوانونا شروع کرد به خواندن ترانه فرانسوی ولی پس از خواندن دو بیت گفت:

— نه، بهتر است ترانه «پنج‌شاهی» را بخوانیم! خوب، کولیاجان، دستها را به کمرت بزن و زودتر آماده شو، توهم لنا، از جهت مخالف بچرخ، و من و پولیاجان هم دست خواهیم زد و آواز خواهیم خواند. آنگاه به فرانسه شروع کرد:

«پنج‌شاهی، پنج‌شاهی
برای براه انداختن زندگیمان!»
— اهه، اهه، اهه...

و کاترینا ایوانونا سرفه را سرداد. سپس از میان سرفه‌تذکر

داد:

— پولیاجان، لباست را درست کن، سرشانه‌هایت پائین افتاده است. اکنون شما مخصوصاً باید مواظب رفتار و حرکات خود باشید

تا همه ببینند که بچه‌های نجیب‌زاده‌ای هستید. من همان وقت گفتم که بالاتنه را باید بلندتر و از دوخته برید. اما با اندرزه‌های «کوتاهتر و کوتاهتر» تو سونیا، اینطور شد که بکلی بچه را بی‌ریخت کردند... به، باز که همه‌تان به‌گریه افتادید! آخر برای چه، نفهمها؟ خوب، کولیا، زودتر شروع کن. زودباش، زود. آه، که چه بچه غیرقابل تحملی است!...

«پنج‌شاهی، پنج‌شاهی»

– باز هم سرباز! خوب، چه می‌خواهی؟

واقعاً هم از وسط جمعیت پاسبانی راه باز می‌کرد. اما در همان وقت آقائی در لباس رسمی و ششل به‌دوش که مردی موقر و پنجاه ساله می‌نمود و حمایلی به‌گردنش آویزان بود – این نکته بخصوص برای کاترینا ایوانونا خوش‌آیند و برای پاسبان مؤثر واقع شد – نزدیک آمد و بدون صدا اسکناسی سبز – سه‌روبلی – به کاترینا ایوانونا داد. در چهره او همدردی صمیمانه‌ای دیده می‌شد. کاترینا ایوانونا پول را با ادب پذیرفت و حتی با تعارف خاصی به او تعظیم کرد و با غرور شروع کرد:

– آقای مهربان، تشکر می‌کنم، دلالی که مجبور کرده‌اند ما را... پولیاجان پول را بگیر. دیدی که مردم نجیب بلند نظری هم یافت می‌شوند که به هنگام بدبختی فوراً حاضر هستند به زنی نجیب‌زاده کمک کنند! شما آقای مهربان، کودکان نجیب‌زاده‌ای را که حتی می‌توان گفت رگ اشرافی هم دارند، در مقابل خود ملاحظه می‌فرمائید... آن سر تیب بی‌قدر نشسته بود و کبک تناول می‌کرد... و پاهای را به زمین می‌کوفت که چرا مزاحمش شده‌ام... حضرت اشرف، استدعا دارم از صغیران من پشتیبانی کنید، از صغیران سمیون زاخارویچ و از آنجا که به دختر تنی او یکی از پست‌فطرت‌ترین پست‌فطرتان در روز مرگ آن مرحوم تهمت زده است... به، باز هم این سر باز!

و خطاب به مرد کارمند فریاد زد:

– ... کمک کنید، چرا این سر باز دست از سرم بر نمی‌دارد؟

تا به حال هم از دست یکی از آنها از خیابان «مشچانسکایا» به اینجا گریخته‌ایم... آخر تو دیگر چکار داری، احمق!

– آخر... در کوچه‌ها قدغن است... لطفاً کارناشایست نکنید... خودت ناشایسته‌ای! فکر کن که من با ساز دوره می‌گردم، اضلاً به‌توجه مربوط است؟

– برای ساز باید جواز داشت، اما شما با این وضع فقط مردم را سرگردان می‌کنید. منزلتان کجاست؟

کاترینا ایوانونا نعره زد:

– چطور، جواز، من امروز شوهرم را به‌خاک سپرده‌ام، کدام جواز!

مرد کارمند گفت:

– خانم، خانم، آرام بگیرید، بیائید برویم. من شمارا می‌رسانم، اینجا در جمع برازنده نیست... شما بیمارید...

کاترینا ایوانونا فریاد می‌کرد:

– آقای محترم، آقای محترم، شما که هیچ چیز نمی‌دانید! ما به‌خیابان نوسکی می‌رویم. سونیا، سونیا! آخر کجا رفته است؟ او هم گریه می‌کند! آخر، چه به‌سر همه‌تان آمده است! و ناگهان هراسناک داد زد:

– کولیا، لئا، کجا می‌روید؟ آه چه بچه‌های نفهمی! کولیا، لئا، کجا می‌روید؟...

اما کولیا و لئا که از جمعیت خیابان و رفتار مادر دیوانه خود به منتها درجه ترسیده بودند، همینکه سرانجام چشمشان به‌سربازی افتاد که می‌خواست آنان‌را بازداشت کند و با خود ببرد، دست یکدیگر را گرفتند و پا به‌فرار نهادند. کاترینا ایوانونای بیچاره با داد و زاری به‌دنبال آنان روان شد. تماشای وی که نفس نفس می‌زد و می‌دوید و می‌گریست واقعاً موجب افسردگی و ناراحتی بود. سونیا و پولیاجان هم به‌دنبال او شتافتند.

– سونیا، آنها را بازگردان!... ای بچه‌های نفهم حق ناشناس!... پولیا بگیرشان!... من که این کار را به‌خاطر شما...

و کاترینا ایوانونا در حال دویدن پایش لغزید و افتاد.
سونیا در حالی که به رویش خم شد فریاد زد:
- خودش را کشت، چنان زخمی شده که خون از او روان است!

خدایا!

همه گردآمدند و دور او را گرفتند. راسکلنیکف و لیزیاتنیکف از اولین کسانی بودند که پیش دویدند. مرد کارمند هم به کمک آنان آمد و پاسبان نیز به دنبال او نزدیک شد و فر زد: «ای داد!» و چون احساس عاقبت پر دردسری را کرد، دستی تکان داد و در حالی که مردم اطراف خود را پراکنده می کرد، تکرار نمود:

- بروید! بروید!

کسی داد زد:

- دارد می میرد!

دیگری متذکر شد:

- دیوانه شده است!

زنی در حالی که بر خود علامت صلیب می کشید، گفت:

- خدایا حفظش کن! دختر بیجه و پسر بیجه را گیر آورده اند؟
اینه ها، دارند می آورندشان، دختر بزرگه گرفتشان... چه دیوانه هائی!
اما چون بدقت کاترینا ایوانونا را بررسی کردند، دیدند که برخلاف تصور سونیا ابدأ از خوردن به سنگ زخمی نشده است، بلکه خونی که کف خیابان را سرخ نموده است، از راه گلو از سینه زن بیرون ریخته است.

مرد کارمند خطاب به راسکلنیکف و لیزیاتنیکف زمزمه کرد:

- می دانم، دیده ام، این بیماری سل است، خون اینچنین بیرون می ریزد و خفه می کند. سر یکی از اقوام آمد، همین تازگی شاهدش بودم. به همین شکل به اندازه یکی دولیوان... ناگهان... و اما چه باید کرد، الساعه خواهد مرد!

سونیا درحالی که خود را به هرسو می افکند، التماس می کرد:

- به اینجا، اینجا، پیش من! من همینجا زندگی می کنم!... همین خانه دومی... زودتر، زودتر بپریدش خانه من! به دنبال طبیب بفرستید،

وای خداوند!

به کوشش مرد کارمند این کار انجام شد و حتی پاسبان هم در آوردن کاترینا ایوانونا کمک کرد. زن را به حال مرگ به اتاق سونیا آوردند و به روی تخت نهادند. خونریزی هنوز ادامه داشت. اما کاترینا ایوانونا گوئی کم کم به حال می آمد. همراه سونیا، راسکلنیکف و لیزیاتنیکف و مرد کارمند و پاسبان، که نخست جمعیتی را که تا به منزل آمده بودند پراکنده نمود، به اتفاق وارد اتاق شدند.

پولیجان درحالی که دست کولیا و لنا را که می لرزیدند و گریه می کردند در دست داشت، داخل شد. خانواده کاپرناومف هم وارد شدند. خود او قیافه ای عجیب و بهم ریخته داشت، کچ و کوله می نمود و موهای سر و ریشش نسبتاً بلند و انبوه بود و به ماهوت پاک کن می ماند. زنش با چهره مدام وحشت زده خود، و چند کودک آنان با صورت هائی که گوئی درحال تعجب منجمد شده و دهانشان بازمانده بود، در آستانه در ظاهر شدند.

در میان تمام این جمع سویدریگایلف هم نمایان شد. راسکلنیکف با شگفتی به او نگرست و چون او را دربین جمع بخاطر نمی آورد، نمی فهمید که از کجا سر رسیده است.

صحبت از طبیب و کشیش شد. هر چند که مرد کارمند به نجوا به گوش راسکلنیکف گفت که وجود طبیب دیگر زیادی است، اما دستور داد تا به دنبالش بزنند. کاپرناومف شخصاً برای انجام این کار شتافت.

در ضمن کاترینا ایوانونا نفسش مرتب شد و جریان خون موقتاً بند آمد. بانگهای بیمارانه اما دقیق و نافذ به سونیای رنگ پریده لوزان که با دستمال قطرات عرق را از پیشانی اش پاک می کرد، خیره شد و سرانجام تقاضا کرد که بلندش کنند. همانجا روی تخت نشاندهش و از هر دو طرف نگهش داشتند. کاترینا ایوانونا با صدائی ضعیف پرسید:

- بچه ها کجایند؟ پولیا، تو آنها را آوردی؟ ای نفهمها... خوب،

آخر چرا فرار کردید... آخ!

خون هنوز لبهای خشک او را پوشانده بود. زن با دقت به اطراف نگریست و گفت:

— که تو اینطور زندگی می کنی، سونیا! یک بار هم پیشت نیامده بودم... حالا قسمت شد...

و با رنج بهوی نگریست.

— سونیا... ما شیرعات را مکیدیم... پولیا، لئا، کولیا، بیائید اینجا... خوب، این هم بچه ها، همه شان را بگیر... از این دست به آن دست... مرا بس است!... معرکه به آخر رسید. آه... ولم کنید، بگذارید لااقل راحت بمیرم...

باز سرش را روی بالش گذاشتند.

— چی؟ کشیش... لازم نیست... پول زیادی که ندارید؟...

من گناهی ندارم! خداوند بدون کشیش هم باید ببخشد... خودش می داند چقدر رنج برده ام! اگر هم نبخشد، مهم نیست!...

هذیان ناراحت کننده ای پیش از پیش بر او چیره می شد. گاهی یکه می خورد، چشم خود را به اطراف می گرداند و برای یک لحظه همه را می شناخت، اما فوراً هشیاریش تبدیل به هذیان می شد. بسختی و ناراحتی نفس می کشید، گویا چیزی در گلویش خرخر می کرد. در حالی که پس از هر کلمه نفسی تازه می کرد، داد می زد:

— به او می گویم «حضرت اشرف!» این آملیا لودویگونا است...

آخ! لئا، کولیا! دستتان را به کمرتان بزنید. تندتر، تندتر، گلیسه ۲، گلیسه، پاها را به زمین بکوب... ظرافت داشته باش، بچه!

و به آلمانی گفت:

— «تو صاحب الماس و مروارید هستی... خوب، بعدش

چیست؟ کاش می شد این را خواند.»

و به آلمانی ادامه داد:

— «تو صاحب زیباترین چشمها هستی

ای دختر، دیگر چه می خواهی؟...»

۲. Glissez به فرانسه یعنی سر بخورید.

خوب، واضح است! «دیگر چه می خواهی، احق چه تصوراتی می کند... آخ راستی این شعر روسی:

— «در گرمای نیمروز، دردشت داغستان...»

وای چقدر دوست می داشتم... من به حد پرستش این ترانه را دوست می داشتم، پولیا جان!... می دانی، پدرت هنگامی که داماد بود این را می خواند... چه روزهایی! کاش، کاش می توانستیم آن را بخوانیم! اما بقیه اش، بقیه اش چیست... فراموش کرده ام... آخر بیادم بیاورید، چه بود، چه بود؟

کاترینا ایوانونا التهاب فوق العاده ای داشت و می کوشید کمی برخیزد. سرانجام با صدای گرفته و وحشتناکی که بسزاحت از گلویش خارج می شد، درحالی که هر کلمه را با فریاد ادا می کرد و اثر بیم در قیافه اش رویفرونی می نهاد، شروع به خواندن کرد:

— «در گرمای نیمروز... در دشت داغستان!

با گلوله ای سربی در سینه!...»

و ناگهان با زاری سینه خراشی، در حالی که اشک می ریخت فریاد زد:

— از صغیرها نگهداری کنید! به خاطر نان و نمک سمیون

زاخارویچ!... می توان گفت نجیب زاده بود...

یکباره یکه ای خورد و بهوش آمد و با وحشتی خاص همه را بررسی کرد و ناگهان سونیا را شناخت و با شرم و مهربانی، بطوری که از حضور سونیا گوئی در شگفت شده باشد، گفت:

— سونیا، سونیا، سونیای عزیز، تو هم اینجا؟

سر او را دوباره بلند کردند.

— بس است!... به موقع است!... خدا نگهدار بدبخت، پدر

الاغ بارکش را درآوردند، جانش به لب رسید!

این کلمات را با نومییدی و تنفر فریاد زد و با سر به روی بالش

افتاد.

باز از هوش رفت. اما این بیپوشی آخری زیاد نیائید. چهره

زردبیرنک و خشک شده اش به عقب افتاد، دهانش باز شد، پاهایش

با لرزش دراز شد، نفسی بسیار عمیق کشید و جان داد. سونیا به روی جسدش افتاد، او را در دستهای خود گرفت و درحالی که سرش بر سینۀ لاغر زن مرحوم چسبیده بود، به همان وضع میخکوب شد. پولیاجان پاهای مادر را بغل گرفت و به آن پی در پی بوسه می زد و زار زار می گریست. کولیا و لنا که هنوز نمی دانستند چه شده است، اما پیشامد وحشتناکی را احساس می کردند، شانه های یکدیگر را چسبیده، به چشمهای هم خیره شدند و یکباره باهم دهانشان را گشودند و شروع به فریاد زدن کردند. هردو هنوز در همان لباسهای نمایشی بودند. یکی عمامه و دیگری کلاهی که به پر شتر مرغ آراسته بود، بر سر داشت. معلوم نشد از کجا «ورقه تقدیرنامه» ناگهان به روی بستر در کنار کاترینا ایوانونا قرار گرفت. این ورقه نزدیک بالشش افتاده بود. راسکلنیکف آنرا دید و نزدیک به پنجره شد. لبزیاتنیکف به کنار او جست و گفت:

— مرد!

سویدریگایلف نیز نزدیک آمد و گفت:

— رادیون رومانویچ باید دو کلمه با شما صحبت کنم. لبزیاتنیکف فوراً جای خود را به او داد و با ادب دور شد. سویدریگایلف راسکلنیکف مبهوت را به گوشه ای برد و گفت:

— تمام این معرکه را، یعنی تشییع جنازه و غیره را، من به عهده می گیرم. باید پول داشت و من هم به شما گفته بودم که مقدار زیادی پول دارم. این دو کبوتر بیگانه و پولیاجان را من در مؤسسات خیریه جا خواهم داد و به نام هر کدام هزار و پانصد روبل خواهم نهاد تا به سن بلوغ برسند و سوفیا سمیونونا دیگر راحت باشد. او را هم از باتلاق بیرون خواهم کشید، چون دختر خوبی است، مگر نه؟ خوب، پس شما هم به آودوتیا رومانونا بگوئید که ده هزار روبل او را چگونه به مصرف رسانیدم.

راسکلنیکف پرسید:

— به چه منظور شما به چنین نیکوکاری فوق العاده ای دست می زنید؟

سویدریگایلف خندید:

— به... به! انسان ظنین! آخر، من که گفتم این پولهایم زیادی است. خوب، آیا فقط به سبب انسانیت نمی شود چنین کرد؟ آخر، او که — و با انگشت اشاره به محلی کرد که زن مرحوم افتاده بود — مثل آن زن تنزلی خوار، «شیش» نبود. خوب اعتراف کنید «لوژین» باید واقعاً زنده بماند و پستی کند یا این زن باید بمیرد؟ و اگر من کمکی نکنم «پولیاجان هم مثلاً به همان طریق و از همان راه خواهد رفت».

سویدریگایلف گوئی چشمک زنان و با خوشحالی مزورانه ای این سخنان را می گفت و چشم از راسکلنیکف بر نمی داشت.

راسکلنیکف از شنیدن کلماتی که خود به سونیا گفته بود، رنگش پرید و سرد شد. سرعت خود را عقب کشید و وحشیانه به سویدریگایلف نگریست و درحالی که بزحمت نفس می کشید، زمزمه کرد:

— شما... از کجا می دانید؟

— آخر، من همینجا، پشت این دیوار نزد خانم رسلینخ زندگی می کنم. در اینجا کارناومف و در آنجا هم خانم رسلینخ که دوست قدیمی و بسیار با وفائی است منزل دارند، همسایه هستم.

— شما؟

سویدریگایلف که از خنده می لرزید گفت:

— بله، من و می توانم قسم به شرافتم بخورم، رادیون رومانویچ بسیار عزیز، که شما بینهایت جلب توجهم را کرده اید. آخر من که گفته بودم باز بهم خواهیم رسید. مگر پیش بینی نکرده بودم؟ خوب، حالا رسیدیم و خواهید دید که من چه آدم حسابی هستم، خواهید دید که با من ممکن است زندگی کرد و ساخت...

بخش ششم

روزهای عجیبی برای راسکلنیکف فرا رسید. پنداری مه غلیظی او را در خود گرفت و تنهائی دشوار و خلاصی ناپذیری براو چیره شد. بعدها، یعنی پس از مدتها که این ایام را بیاد آورد، ملتفت شد که قوه دراکه اش در این دوره تیره شده بود. مدتی، تا انتهای ماجرا، این حالت با فواصلی کوتاه ادامه داشت. ایمان داشت که در آن هنگام در بسیاری از امور اشتباه می کرده است. مثلا در تاریخ برخی از پیشامدها، دست کم، بعد با رجوع به خاطرات خود یا کوششی که در روشن کردن خاطرات خود نمود، با کمک اطلاعاتی که از دیگران بدست آورد، کشفیات زیادی درباره خویشتن کرد. مثلا دید که واقعه ای را با واقعه دیگری مخلوط کرده یا حادثه ای را نتیجه پیشامدی دانسته است که فقط در تصورش وجود داشته. گاه اضطراب بیمارگونه رنج آوری بر وی چیره می شد که بزودی تبدیل به وحشتی مخوف می گشت. همچنین بیاد داشت که دقیقی، بلکه ساعتها یا شاید روزها، بیحالی بر وی چیره می گشت که گفتی واکنشی بود در مقابل وحشت قبلی... بیحالی مزبور شبیه به بی رغبتی بیمارانه بعضی از مشرفین به مرگ بود. رویهمرفته در روزهای آخر آن ایام، خودش گوئی از فهم کامل وضع خود امتناع داشت. برخی از امور مهمی که می بایستی بیدرنگ توجیه و روشن شود، بخصوص بر وی سنگینی می کرد. احساس می کرد که اگر می توانست از برخی دردسرها خلاصی یابد و فرار کند بینهایت خوشوقت

می‌شد، حال آنکه درد و فراموشی آنها ممکن بود موجب نابودی کامل و اجتناب‌ناپذیری گردد.

سویدریگایلف بخصوص نگرانش می‌ساخت. حتی باید گفت که راسکلنیکف ذهنش را براو متوقف ساخته بود. از هنگامی که سویدریگایلف در منزل سونیا، در روز مرگ کاترینا، ایوانونا، سخنان تهدیدآمیز و بسیار صریح خود را بزبان آورد، گوئی جریان عادی فکر راسکلنیکف بهم خورد؛ و با اینکه این موضوع بینهایت نگرانش می‌ساخت اما راسکلنیکف در حل آن شتاب به خرج نمی‌داد. گاهی خود را ناگهان در گوشه‌ای دور افتاده و خلوت در شهر، در قهوه‌خانه‌ای فقیرانه، یکه و تنها سر میزی مشغول تفکر می‌یافت و بزحمت می‌توانست بیاد آورد که چگونه به اینجا آمده است، و بناگهان به یاد سویدریگایلف می‌افتاد، بطور وضوح و بانگرانی شدید پی می‌برد که باید هرچه زودتر با این شخص کنار آید و اگر ممکن باشد تکلیف خود را با او روشن کند. حتی یک بار، هنگامی که در پشت حصار قرار گرفته بود، باخود اندیشید که آنجا منتظر سویدریگایلف است و آن مکان وعده‌گاه آنهاست. بار دیگر سحرگاه درجائی ناشناس بیدار شد و خود را به روی زمین و در میان بوته‌ها خوابیده یافت، بهیچ وجه نمی‌توانست بفهمد چگونه در آنجا افتاده است. ناگفته نماند که در دوسه روز پس از مرگ کاترینا ایوانونا حتی یکی دوبار به سویدریگایلف برخورد و این امر همیشه در منزل سونیا روی می‌داد. راسکلنیکف عادت کرده بود که مرتب بی‌اراده و هدف به آنجا سر بزنند و هرگز بیش از یکی دو دقیقه در آنجا نماند.

راسکلنیکف و سویدریگایلف همیشه سخنانی کوتاه رد و بدل می‌کردند و حتی یک بار هم درباره آن مسئله مهم صحبتی نمودند، مثل اینکه قرار گذاشته بودند که در آن باب تا مدتی سکوت کنند. جسد کاترینا ایوانونا هنوز در تابوت بود.

سویدریگایلف درباره تشییع جنازه تلاش می‌کرد و دستوراتی می‌داد، سونیا هم بسیار مشغول بود. در برخورد اخیرشان سویدریگایلف برای راسکلنیکف توضیح داد که کار کودکان کاترینا

ایوانونا را تمام کرده و بخوبی بپایان رسانیده است؛ و نیز متذکر شد که به دلیل روابطی که با برخی اشخاص دارد، کسانی پیدا شدند که با کمک آنان، فوراً ممکن شد هر سه صغیر را در مؤسسات بسیار آبرومندی جا دهد. پولی را هم که برای آنان کنار گذارده بود، بسیار مفید افتاد زیرا برای صغیر پولدار جا و مکانی یافتن بمراتب آسانتر است تا برای صغیر بی‌پول. همچنین مطلبی هم درباره سونیا گفت و وعده داد که بزودی خودش سری به راسکلنیکف بزند، زیرا بسیار مایل است نظر او را درباره بعضی امور بداند و گفتگو با او بسیار ضروری است و کارهایی در پیش است که... این گفتگو در سرسرا نزدیک پلکان روی داد. سویدریگایلف بدقت به چشمان راسکلنیکف خیره شد و یکباره ساکت شد و صدای خود را آهسته کرد و پرسید:

— به، رادیون رومانویچ شما را چه می‌شود، خیلی ناراحتید؟ گوش می‌کنید و می‌بینید، اما انگار هیچ نمی‌فهمید. جرأت داشته باشید، بیائید با هم صحبت کنیم، حیف که هم کارهای خودم و هم کار دیگران زیاد مشغولم کرده...
و ناگهان افزود:

— هر انسانی به هوا محتاج است، هوا، هوا... قبل از هر چیز! ناگهان خود را عقب کشید تا به کشیش و کمک کشیشی که از پله‌ها بالا می‌آمدند، راه دهد. بنا بر دستور سویدریگایلف، مرتب روزی دوبار دعا می‌خواندند. سویدریگایلف به راه خود رفت. راسکلنیکف قدری ایستاد، فکری کرد و به دنبال کشیش داخل اتاق سونیا شد و در آستانه در ایستاد.

مراسم دعا آرام و باوقار و اندوه خاصی شروع شد. تصور و درک مرگ و حضور در مقابل آن همیشه، از دوره کودکی برای راسکلنیکف سنگین و دشوار و مخلوط با احساس وحشت عارفانه‌ای بود، خاصه این که مدتی بود دعای میت نشنیده بود. اما در اینجا وضع بسیار موحش و ناراحت‌کننده بود. به کودکان می‌نگریست، همه آنان در مقابل تابوت به زانو درآمده بودند و پولیجان گریه

می‌کرد. پشت سر آنان سونیا آهسته، گوئی از سر شرم می‌گریست و دعا می‌خواند. راسکلنیکف اندیشید «راستی در این روزها او حتی يك بار هم به من نگرسته و سخنی نگفته است.» خورشید اتاق را کاملاً روشن می‌ساخت. دود و بخار مانند ستونهایی به بالا می‌رفت، کشیش دعای «آمزش» را خواند. راسکلنیکف در تمام مدت دعا حضور داشت. کشیش هنگام خداحافظی و آمرزیدن حاضران با نگاهی عجیب به اطراف نگرست. پس از مراسم دعا راسکلنیکف به سونیا نزدیک شد. سونیا دفعته هر دو دست او را گرفت و سر خود را بر شانه‌اش گذاشت. این رفتار دوستانه، راسکلنیکف را مات و مبهوت کرد و حتی به فکر انداخت: چگونه؟ کوچکترین انزجار و کوچکترین تنفیری از خود نشان نداد؟ حتی کوچکترین لرزشی هم در دستهای سونیا احساس نمی‌شد! این دیگر حاکی از منتهای خاری و زبونی شخصیت بود. لاقلاً این استنباطی بود که وی از رفتار سونیا می‌نمود. سونیا چیزی نمی‌گفت. راسکلنیکف دست او را فشرد و خارج شد. ناراحتی عجیبی بر او چیره شد. اگر امکان داشت که در این دقیقه به جایی پناه ببرد که بکلی تنها باشد، حتی برای تمام عمر، بیشك خود را خوشبخت می‌شمرد، اما مشکل این بود که در این اواخر، هرچند پیوسته تقریباً تنها بود، اما بهیچوجه نمی‌توانست واقعاً احساس کند که تنهاست. گاه به بیرون شهر می‌رفت و در شاهراهی به راهروی می‌پرداخت. حتی يك بار از بیشه‌ای سر درآورد، اما هر قدر که دورادورش خلوت‌تر می‌شد، به همان اندازه بیشتر حضور نزدیک و ناراحت‌کننده کسی را احساس می‌کرد. حضور کسی را که وحشت‌آور نبود اما مزاحم بود و به این جهت با شتاب به شهر باز می‌گشت و با جمعیت می‌آمیخت. به قهوه‌خانه‌ها و آبجوفروشیها می‌رفت و به میدان «سننایا» یا به بازار روی می‌آورد. اینگونه جاها گوئی راحت‌تر و خلوت‌تر بود. در یکی از رستورانهای ارزان قیمت سر شب ترانه‌هایی می‌خواندند. يك ساعت تمام در آنجا می‌نشست و گوش می‌داد. بعدها بیاد آورد که همان وقت به او بسیار خوش می‌گذشت.

باز آخر کار نگران می‌شد، گوئی ناراحتی وجدان عذابش می‌داد و با خود می‌گفت «نشسته‌ام اینجا و به ترانه گوش می‌دهم، اما مگر کاری که می‌بایستی اکنون بکنم این است؟» ولی باز می‌فهمید که تنها این نکته موجب نگرانش نشده است، بلکه امر مهمی می‌بایست بیدرتک حل و فصل شود. امری که کاملاً مفهوم و با کلمات قابل بیان نبود. همه چیز چون کلافی سر درگم شده بود. با خود می‌گفت «نه، باز هم نبرد و کشمکش بهتر است!» باز پارفیری... یا سویدریگاپلف... بهتر است، کاش هرچه زودتر احضارم کنند یا کسی به من حمله کند... بله، بله! از رستوران بیرون می‌آمد و تقریباً شروع به دویدن می‌کرد. فکر مادر و دونیا ناگهان بی‌دلیل او را به وحشتی عجیب می‌انداخت. در یکی از همین شبها بود که سحرگاهان خود را در جزیره کرسستوسکی^۱ درمیان بوته‌ها یافت، در حالی که کاملاً احساس سرما می‌کرد و تب و لرز بر او چیره شده بود. سپس به سوی منزل روان شد و صبح زود به آنجا رسید. پس از چند ساعت خواب، تب و لرز برطرف شد لکن تا دیروقت چشم نگشود. ساعت دو بعد از ظهر بیدار شد.

راسکلنیکف بیاد آورد در همان روز که تشییع جنازه کاترینا ایوانوفا انجام می‌شد، خوشحال بود که در مراسم آن شرکت نداشت. ناستاسیا برایش غذا آورد. غذا را با اشتها و آب را با میل خورد و حتی احساس ولع می‌کرد. اندیشه‌اش روشن و حالش بهتر از سه‌روز اخیر بود. حتی لحظه‌ای از احساس وحشتی که سابقاً بر او چیره می‌گشت، درشگفت شد. ناگهان در باز شد و رازومیخین وارد گردید. رازومیخین صندلی را جلو کشید و مقابل راسکلنیکف، پشت میز نشست و گفت:

— هان، غذا می‌خورد، پس معلوم می‌شود بیمار نیست!
رازومیخین به نظر نگران می‌رسید و کوششی در نپفتن حال خود نداشت. با عصبانیت آشکاری سخن می‌گفت، اما شتاب نداشت و صدای خود را بلند نمی‌کرد. می‌شد پنداشت که اندیشه‌ای خاص

و حتی غیر عادی در سر داشت. با لحنی مصمم گفت:

— گوش کن، من آنجا... لعنت بر همه شما، اما چون اکنون می بینم، و بوضوح می بینم که نمی توانم چیزی بفهمم... خواهش می کنم، تصور نکنی که به عنوان بازپرس آمده ام، به جهنم! خودم نمی خواهم. حالا تازه بیایم بکوشم تمام اسرار شما را فاش کنم، اصلاً شاید نخواهم حتی به این حرفها گوش بدهم، شاید تف کنم و بگذرم. من فقط آمده ام خودم بطور قطع بفهمم، راست است که تو دیوانه ای؟ آخر می دانی درباره تو عقیده دارند — بعضیها — که دیوانه یا نزدیک به آن حال هستی. باید اعتراف کنم که من خودم هم نزدیک بود این عقیده را باور کنم، اولاً به دلیل رفتار احمقانه و تا حدی پست تو که بیپروا و بیوجه نمی توان آن را توجیه کرد. ثانیاً به دلیل رفتار اخیرت با مادر و خواهرت. فقط یک حیوان یا یک پست فطرت، اگر نگوییم دیوانه، می توانست با آنان رفتاری را کند که تو با آنها کردی، پس تو باید دیوانه باشی.

— خیلی وقت است که آنها را دیده ای؟

— هم اکنون. تو از آن موقع تا به حال ندیدیشان؟ بگو ببینم کجا هستی. تا به حال سه بار به سراغت آمده ام. مادرت از دیروز واقعاً بیمار است. می خواست پیشت بیاید، آودوتیا رومانونا مانع شد. اما ایشان گوششان بدهکار نبود و می گفتند «اگر بیمار باشد، اگر عقلش زایل شود، چه کسی به او کمک خواهد کرد، اگر مادرش نکند؟» همه به اتفاق به اینجا آمدیم زیرا تنها نمی توانستیم رهایش کنیم. تا نزدیک اناقت همچنان دلداریش می دادیم. داخل شدیم، تو نبودی، همینجا نشست. ده دقیقه نشست. ما هم بالا سرش ایستادیم، سپس برخاست و گفت: «اگر از خانه خارج شده است، معلوم می شود سالم است و مادرش را فراموش کرده. شرم آور و ناشایسته است که مادر در آستانه در بایستد و چون سائلی محبت و نوازش را گدایی کند.»

چون به خانه بازگشت بستری شد. اکنون هم تب دارد، می گوید: «از قرار معلوم برای محبوبش وقت دارد.» خیال می کند

محبوبت سوفیا سمیونونا است که نامزد یا معشوقه ات است. درست نمی دانم. خواستم فوراً نزد سوفیا سمیونونا بروم، زیرا برادر، می خواستم همه چیز را بدانم. آمدم دیدم تابوتی در میان است و کودکان می گریند و سوفیا سمیونونا هم لباس عزا بر تنشان اندازده می گیرد، از تو هم اثری نیست. نگاهی کردم و معذرت خواستم و بیرون رفتم. بعد عین جریان را به آودوتیا رومانونا گزارش دادم. همه این حرفها از قرار معلوم مزخرف است، هیچ محبویه ای در کار نیست و احتمال دیوانگی از همه بیشتر است. اما تو اکنون نشسته ای و مشغول بلعیدن گوشت گاو پخته هستی، انگار سه روز است هیچ نخورده ای. راست است که دیوانگان هم غذا می خورند، هرچند تو کلمه ای هنوز به من نگفته ای، اما تو... دیوانه نیستی! در این باره قسم می خورم. بیپروا و بیوجه دیوانه نیستی. پس همه تان بروید گم شوید، زیرا سری در کارتان هست، رمزی هست، و من هم بر اسرار شما خیال ندارم جان بدهم.

و در حالی که از جا برمی خاست، ادامه داد:

— فقط آمده بودم دشنام بدهم، دلم را خالی کنم. من هم می دانم اکنون چه باید بکنم.

— خوب، می خواهی چه بکنی؟

— به توجه، می خواهم چه بکنم؟

— بپا مست نکنی!

— تو از کجا... از کجا فهمیدی؟

— به، چه چیزها!

رازومیخین لحظه ای ساکت ماند و ناگهان با حرارت گفت:

— تو همیشه آدم بسیار عاقلی بودی و هرگز، هرگز دیوانه نبودی. راست است، می خواهم بروم و دمی به خمره بزنم! خدا نگهدار!

همینکه به راه افتاد راسکلنیکف گفت:

— رازومیخین، گویا سه روز پیش بود که درباره تو با خواهرم صحبت کردم.

رازومیخین ایستاد، حتی رنگ رویش کمی پرید و گفت:
 - درباره! آخر... تو کجا می توانستی او را سه روز پیش
 ببینی؟

از صدایش می شد حدس زد که قلبش آهسته، اما بشدت
 در سینه اش می تپد.

- تنها به اینجا آمده بود، در اینجا نشسته بود، و با من
 حرف زد.

- او؟

- بله، او.

- خوب تو چه گفتی... یعنی درباره من؟

- به او گفتم که تو شخص بسیار خوب و شریف و زحمتکشی
 هستی. اما از اینکه تو دوستش داری، چیزی نگفتم زیرا خودش
 این را می داند.

- خودش می داند؟

- تعجب ندارد! هر کجا بروم، هر بلایی که بر سرم بیاید، تو
 می توانی برای آنان به منزله سایه حق باشی. رازومیخین، من آنها
 را به تو می سپارم. این را می گویم زیرا بتحقیق می دانم چقدر
 دوستش داری و به پاکی سرشتت کمال ایمان را دارم. این را هم
 می دانم که شاید او نیز ترا دوست بدارد یا شاهد هم اکنون دیگر
 دوستت می دارد. حال خودت تصمیم بگیر که آیا بهتر است به
 مشروب پناه ببری یا نه؟

- رودیاجان... ببین... آه، لعنت بر شیطان! اما کجا می خواهی
 بروی؟ ببین اگر همه اینها جزو اسرار است، باشد! اما من... من
 به این سر پی خواهم برد و یقین دارم که یاره و امر مهملی بیش
 نیست و همه اینها را تو خود بتنهائی اختراع کرده ای. در ضمن
 بگویم که تو آدم بسیار خوبی هستی! بله، آدمی بسیار خوب!...
 - اتفاقاً می خواستم این را اضافه کنم، اما سختم را قطع کردی،
 چند دقیقه پیش تو بسیار خوب گفتی که لزومی ندارد این اسرار
 را بدانی. یکچند این افکار را رهاکن و نگران نباش. همه چیز را

به موقع خواهی دانست. یعنی موقعی که لازم خواهد شد. دیروز
 شخصی به من گفت که انسان به هوا محتاج است، هوا، هوا!
 هم اکنون می خواهم پیش او بروم و بفهم منظورش از این تذکر
 چه بوده است.

رازومیخین در حال تفکر و اضطراب ایستاده بود و داشت
 تصمیم می گرفت. ناگهان با خود گفت «لابد توطئه گری سیاسی است!
 بیشک چنین است! در آستانه برداشتن گام مهمی است، شکی
 نیست! جز این نمی تواند باشد... و دنیا هم می داند...»

سپس در حالی که کلمات را شمرده ادا می کرد، گفت:

- پس آودوتیا رومانونا پیش تو می آید و اما تو خودت می خواهی
 با شخصی ملاقات کنی که می گوید به هوا احتیاج زیادی است، به
 هوا... پس... پس لابد آن نامه هم... از همین مقوله است...
 رازومیخین جمله را به نحوی پایان داد که گوئی با خود
 صحبت می کند.

- چه نامه ای؟

- امروز نامه ای دریافت داشت که بسیار نگراننش ساخت،
 بسیار... من خواستم درباره تو صحبت کنم اما دستور سکوت داد.
 سپس گفت که شاید ما بزودی از هم جدا شویم، آنگاه با حرارت
 شروع کرد از من بیجهت تشکر کردن و آخر سر هم رفت به اتاق
 خودش و در را قفل نمود.

راسکلنیکف با تفکر پرسید:

- نامه ای دریافت کرده؟

- بله نامه، مگر نمی دانستی؟ هوم.

هر دو سکوت کردند.

- رادیون، خداحافظ... من برادر... موقعی بود که... اما نه،
 خداحافظ، وقتی بود که من هم... خوب دیگر خداحافظ، من هم باید
 بروم. مست نخواهم کرد، حالا نباید... بیخود می گوئی...

رازومیخین عجله داشت. اما هنگامی که تقریباً خارج شده
 بود و در را پشت سر خود می بست، ناگهان آن را دوباره گشود

و در حالی که به طرفی می‌نگریست، گفت:

— راستی! آن قتل را بخاطر داری، همان که پارفیری... پیرزن را می‌گویم؟ خوب، پس بدان که قاتل پیدا شده است. خودش اعتراف کرده و تمام دلایل و شواهد را هم عرضه داشته است. یکی از همان کارگران و نقاشانی است که... تصورش را بکن... اگر یادت باشد، حمایتشان را می‌کردم؟ باور می‌کنی که تمام آن صحنه نزاع و خنده در راه‌پله‌ها را به اتفاق رفیقش هنگامی که سرایدار و دو شاهدش بالا می‌آمدند، عمداً برای گمراه کردن حاضران ساخته بوده. ببین، چه زیرکی، چه حضور ذهنی و قدرتی در این توله سگ موجود است! نمی‌شود باور کرد. اما خودش دیگر توضیح داده و خودش همه چیز را اعتراف کرده است! من چه اشتباه می‌کردم! خوب، گمان می‌کنم در تظاهر و حضور ذهن نابغه است و برای گمراه کردن قضات نبوغ خاصی دارد پس تعجب زیادی هم ندارد! مگر چنین اشخاصی نمی‌توانند وجود داشته باشند؟ اما اینکه دوام نیاورد و اعتراف کرد، بیشتر موجب اطمینان من شد، اینطور به حقیقت نزدیکتر است!... اما من، من چه اشتباه می‌کردم! به خاطر آنها حاضر بودم جان بدهم.

راسکلنیکف با نگرانی محسوس پرسید:

— لطفاً بگو ببینم تو این را از کجا فهمیدی و چرا این مطلب اینقدر نظر ترا جلب کرده است.

— به، دیگر چه! چرا نظرم را جلب کرده! عجب سؤالی کردی!... اما آن را از پارفیری و دیگران شنیدم... اتفاقاً بیشتر مطلب را هم از او دانستم.

— از پارفیری؟

— بله، از پارفیری.

راسکلنیکف بی‌مناک پرسید:

— چه چیز را... چه می‌گفت؟

— این‌را بسیار خوب برآیم توجیه کرد؛ توجیه روانی کرد،

مطابق نظر خودش.

— توجیه کرد. خودش برایت توضیح داد؟

— بله، بله، خودش، خداحافظ! بعد باز چیزهایی برایت تعریف خواهم کرد، اما حالا کار دارم! قبلاً موقعی بود... که فکر می‌کردم... خوب، مهم نیست، بعد!... حالا دیگر دلیلی ندارد به مشروب پناه ببرم. تو بدون شراب هم مرا سرمست کردی. رودیاجان، من مستم! اکنون بدون شراب مستم، خوب، خداحافظ! برمی‌گردم، خیلی زود... رازومیخین خارج شد و درحالی که آهسته از پله‌ها پائین می‌رفت با خود یقین کرد که: «حتماً توطئه‌گری سیاسی است، و این یقین است، یقین! پای خواهرش را هم به میان کشیده است، این کار با خلق و خوی آودوتیا رومانونا بسیار جور می‌آید. اکنون مخفیانه دیدارهایی دارند... دنیا خودش هم به این امر اشاره کرده است، بسیاری از سخنان و کلمات و اشارات او حاکی بر همین مطلب است! بعلاوه در غیر این صورت تمام این سوءتفاهمات را چگونه می‌توان توجیه کرد؟ هوم... و من نزدیک بود گمان کنم... خداوندا، چه تصوراتی به سرم راه یافته بود. بله، نوعی گمراهی بود و من در مقابل رودیا مقصرم! آن وقت در راهرو نزدیک چراغ، موجب اغفال من شد، آه! چه فکر زشت و خشن و پستی از من سر زد! آفرین بر نیکلا که اعتراف کرد... اکنون دیگر تمام پیشامدهای گذشته بخوبی قابل توضیح است! این بیماری آن وقت او و تمام حرکات و رفتار عجیبش، حتی سابقاً هم، سابقاً هم در دانشگاه همیشه عبوس و متفکر بود... خوب، و اما این نامه چه بوده است؟ در این امر هم سری نهفته است. این نامه از کیست؟ حدس می‌زنم... هوم! نه همه اینها را تحقیق خواهم کرد.»

بعد به فکر دنیا و صحبت‌های مربوط به او افتاد و قلبش تپیدن گرفت. ناگهان با شتاب بیرون دوید.

همینکه رازومیخین خارج شد، راسکلنیکف برخاست، پشت به پنجره نمود و ابتدا به یک سو و سپس به سوی دیگر اتاق رفت. گوئی تنگی لانه خود را فراموش کرده بود و... دوباره روی نیمکت نشست. مثل این بود که تمامی وجودش از نو جان گرفته بود: «باز

هم نبرد، پس معلوم می‌شود راه‌حلی پیدا شده است! بلی، از این قرار راه‌حلی موجود است! کمی هوا و احساس خفقان بطور عذاب دهنده‌ای بر او فشار می‌آورد و حتی احساس نوعی بیپوشی می‌نمود. از همان صحنه‌ای که با میکلا در منزل پارفیری روی داده بود، خفقان او از کمی هوا و فضا شروع شد. پس از میکلا در روزی که با سونیا صحبت کرده بود. جریان را بکلی برخلاف آنچه ممکن بود قبلاً تصور کند، بیان داشته بود... معلوم می‌شود ناگهان سخت ضعیف شده بود! یکبارہ! خودش به سونیا اعتراف کرد، خودش، بی‌هیچ اجبار و از صمیم قلب اذعان کرد که با مسئله‌ای که بر قلبش سنگینی می‌کند، بتنهائی نمی‌تواند به زندگی ادامه دهد! ولی سویدریگایلف؟ سویدریگایلف معمائی است... راست است که سویدریگایلف او را نگران ساخته است، اما بکلی از لحاظی دیگر. شاید با سویدریگایلف هم نبردی در پیش باشد. سویدریگایلف شاید خودش راه‌حلی باشد. و اما پارفیری، بکلی چیز دیگری است. و تازه پارفیری خودش موضوع را برای رازومیخین توجیه کرده است، از نظر روانی توجیه کرده! باز با روانشناسی ملعون خود دست بکار شده است! همین پارفیری؟ پس از آنچه میان آنها گذشت و پس از آن صحنه‌ای که میان آنها پیش از رسیدن میکلا روی داد، مگر ممکن است برای يك آن باور کند که میکلا مقصر باشد؟ از توجیه آن صحنه مگر غیر از يك نتیجه صحیح می‌توان گرفت؟ - در این روزها چند بار تکه‌هایی از صحنه گفتگو با پارفیری به یاد راسکلنیکف می‌آمد و از نظرش می‌گذشت. اما یادآوری تمامی صحنه یکبارہ برایش غیر قابل تحمل بود - در آن هنگام میان آنان چنان کلماتی رد و بدل شده بود، و چنان حرکاتی از آنان سر زده بود و چنان نگاه‌هایی به یکدیگر کرده بودند، و برخی کلمات با چنان لحنی ادا شده بود و کار بجائی رسیده بود که پس از آن دیگر میکلا - که پارفیری فوراً از نخستین سخن و حرکات دست به منظورش پی برده بود - نمی‌توانست اساس یقین او را برهم زند.

« جالب است! حتی رازومیخین نزدیک بود ظنن شود! صحنه‌ای

که در راهرو، در کنار چراغ روی داد، بیپوشه نبود. به پارفیری حمله‌ور شد... اما چرا این یکی می‌خواست بدین شکل فریبتش دهد؟ با چه نقشه‌ای می‌خواهد نظر رازومیخین را متوجه میکلا بکند؟ نه، بیشک اندیشه‌ای دسر دارد. در این مورد نظری هست، اما چه نظری؟ راست است که از آن صبح مدتی گذشته است، مدت بسیار مدیدی گذشته است، اما از پارفیری کوچکترین خبری نشده است. خوب، این که البته بدتر است...»

راسکلنیکف کلاهش را برداشت و در حال تفکر از اتاق خارج شد. در تمام این مدت این نخستین روزی بود که او خود را کاملاً هوشیار احساس می‌کرد. با خود فکر می‌کرد: «باید کار را با سویدریگایلف یکسره کرد و هرچه ممکن باشد زودتر چنین کرد. او هم گویا منتظر است که من خود به‌نزدش بروم.» در این اثنا چنان تنفیری در دل خسته‌اش پدید آمد که شاید می‌توانست در آن حال، یکی از این دو نفر را بکشد: سویدریگایلف یا پارفیری را. دست کم احساس کرد که اگر نه هم اکنون، بعدها توانائی این کار را خواهد داشت و با خود زمزمه کرد: «خواهیم دید، خواهیم دید!»

همینکه در دهلیز را گشود، ناگهان با خود پارفیری روبرو شد. پارفیری نزد او می‌آمد. راسکلنیکف گوئی لحظه‌ای منجمد شد. بلی، فقط لحظه‌ای، عجیب بود که او از دیدن پارفیری زیاد تعجب نکرد و حتی تقریباً از او نترسید. فقط یکه‌ای خورد، اما بسرعت و در يك آن خود را آماده ساخت «شاید پایان کار است! اما چگونه به این آهستگی، مانند گربه‌ای نزدیک شد و من چیزی نشنیدم؟ نکند گوش ایستاده بود؟»

پارفیری پترویچ خنده‌کنان گفت:

- رادیون رومانویچ منتظر میهمان نبودید! مدتی است می‌خواستم سری به شما بزنم و اکنون که می‌گذشتم، گفتم چرا برای پنج دقیقه نیایم و احوالی نپرسیم. مثل اینکه خیال داشتید جائی بروید؟ مزاحمتان نمی‌شوم، فقط اگر اجازه دهید سیگاری بکشم.

- بفرمائید، پارفیری پترویچ، بفرمائید.

راسکلنیکف با ظاهری چنان راضی و دوستانه به میهمان خود تعارف می‌کرد که اگر می‌توانست خود را ببیند قطعاً از خویشتن در شگفت می‌شد. آخرین نیرو و توانائی خود را بکار می‌برد! گاه انسان بدین طریق نیم‌ساعت تمام ممکن است دستخوش وحشت مرگ‌آوری در مقابل يك نفر راهزن بشود، تا اینکه کارد را به گردنش فشار آورند، آن وقت ناگهان گوئی هر نوع ترسی از او زایل می‌گردد. راسکلنیکف مستقیم در برابر پارفیری نشست و بدون اینکه مژه‌بزند، به‌وی نگریست.

پارفیری چشمها را تنگ کرد و مشغول سیگار کشیدن شد. «خوب، حرف بزن، حرف بزن دیگر، آخر پس چرا، چرا حرف نمی‌زند» راسکلنیکف بزحمت خودداری می‌کرد تا این کلمه‌ها را که گوئی اصرار داشتند از سینه‌اش بیرون بجهند، بر لب نیاورد.

۲

سرانجام پارفیری پتروویچ پس از اینکه سیگارش را کشید و نفسی تازه کرد، به سخن آمد:

— امان از دست این سیگار! مضر است، کاملاً مضر، امانمی‌شود از آن دست بکشم. سرفه می‌کنم، گلویم به‌خارش افتاده و تنگی نفس پیدا کرده‌ام. می‌دانید، ترسو هستم. همین تازگی نزد «ب...» رفتم. او هر بیماری را لااقل نیم‌ساعت معاینه می‌کند، اما همینکه مرا دید بخنده افتاد: هم گوشه گذاشت، هم به پشتم زد و بالاخره گفت: «باید بگویم که سیگار برایتان خوب نیست، ریه‌تان بزرگ شده است» خوب، اما من چگونه دست از آن بکشم؟ چه چیزی را جایگزینش کنم؟ مشروب نمی‌خورم. تمام دردسر این است. هه، هه، هه، بله عیب در این است که مشروب نمی‌خورم. آخر همه چیز نسبی است، رادیون رومانویچ، همه چیز نسبی است.

راسکلنیکف با تنفر اندیشید: «چه می‌کند، آیا باز به حيله‌های حرفه‌ای سابق خود می‌پردازد؟» ناگهان تمام صحنه آخرین دیدار آنها پیادش آمد و احساسات آن دقایق چون موجی قلبش را فرا گرفت. پارفیری پتروویچ در حالی که اتاق را با چشم معاینه می‌کرد،

ادامه داد:

— می‌دانید، سه روز پیش، سر شب سری به شما زدم. اما شما اصلاً خبر نداشتید؟ به همین اتاق آمدم. آن وقت هم مانند امروز از دم منزلتان می‌گذشتم و فکر کردم خوب است به دیدنش بروم.

وارد شدم، در اتاقتان کاملا باز بود، اطرافم را نگاه کردم، منتظر شدم، اما حتی کلفتان را ندیدم و خارج شدم. شما در اتاقتان را نمی‌بندید!

چهره راسکلنیکف گرفته‌تر و گرفته‌تر شد. گوئی پارفیری افکارش را خواند و ادامه داد:

- آمدم توضیحاتی بدهم آقا جان، رادیون رومانویچ، بله توضیحاتی.

با این کلمات حتی با کف دست به زانوی راسکلنیکف زد، اما صورتش تقریباً در همان آن حالتی جدی و متفکر بخود گرفت؛ حتی به نظر راسکلنیکف چنان آمد که از غم پوشیده شد. راسکلنیکف هرگز تصور نمی‌کرد که پارفیری ممکن است صاحب چنان صورتی هم باشد.

- رادیون رومانویچ، دفعه آخر صحنه عجیبی میان ما روی داد. راست است که در اولین دیدارمان هم صحنه غریبی بین ما گذشت، اما آن وقت... اما اکنون دیگر همه چیز گذشته است! می‌دانید، شاید من در مقابل شما بسیار مقصر باشم، من این را احساس می‌کنم. یادتان هست، آخر وقتی ما از هم جدا شدیم اعصاب شما ناراحت بود، زانوهایتان می‌لرزید و من هم اعصابم ناراحت شد و زانوهایم بلرزه افتاد. می‌دانید، آنچه میان ما پیش آمد حالتی شایسته یا برازنده نبود. ولی ما هر چه باشد اشخاص شایسته‌ای هستیم، یعنی هر چه باشد، قبل از هر چیز ما آدم حسابی هستیم. این را باید بیاد داشت. آخر یادتان هست کار به کجا کشید... بکلی وضع ناشایسته‌ای پیش آمد.

راسکلنیکف در حالی که سر را بلند کرد و کاملا به پارفیری نظر دوخت، با شگفتی از خود پرسید: «چه می‌کند، خیال کرده است من کیستم؟»

پارفیری پترویچ سر را کمی به عقب و چشمها را به پائین افکند و چنان می‌نمود که بیش از این با نگاه خود نمی‌خواهد شکار سابق خود را ناراحت کند و با حالی که گوئی از وسائل و نیرنگهای

سابق دست کشیده است، ادامه داد:

- فکر کردم اکنون بهتر است با هم رفتاری صمیمانه داشته باشیم. بله، چنان سوءظن‌ها و چنان صحنه‌ها نمی‌تواند زیاد ادامه یابد. کار ما را آن وقت می‌کلکا حل کرد والا نمی‌دانم ماجرا به کجا می‌کشید. این مرد ملعون عامی آن روز مدتی پشت تیغه اتاق من نشست بود، آیا می‌توانید تصورش را بکنید؟ شما البته این را می‌دانید و من خودم هم می‌دانم که می‌کلکا بعد پیش شما آمد. اما آنچه شما آن وقت تصور نمودید، آنطور نبود: من به دنبال هیچکس نفرستاده بودم و هیچ دستوری صادر نکرده بودم؟ خواهید پرسید چرا دستوری ندادم؟ چه بگویم: تمام این ماجرا خودم را هم آن وقت گیج کرده بود. من حتی یزحمت توانستم به دنبال دربانان بفرستم (شما لابد هنگام عبور ملتفت دربانان شده بودید؟) در آن وقت فکری به ذهنم رسید به سرعت برق... می‌دانید رادیون رومانویچ، من در آن وقت مطمئن بودم. با خود اندیشیدم: بگذار یکی را برای مدتی از دست بدهم، در عوض مطلب دیگری را می‌چسبم و لاقط آنچه مورد نظر است از دست نمی‌دهم. رادیون رومانویچ، شما زیاد عصبانی هستید، طبیعت شما چنین است. بله، با وجود تمام خواص ارزنده خوی و قلبتان، که گمان می‌کنم، و به خود می‌بالم که تاحدی به آن واقفم، شما زیاد عصبانی هستید. خوب، البته حتی من در آن موقع نمی‌توانستم تصور کنم که چنین چیزی پیش آید، که آدمی برخیزد و تمام اسرار نهفته‌اش را افشا کند. راست است که چنین اتفاقی، بخصوص هنگامی که انسان کاسه صبرش لبریز شده باشد، پیش می‌آید، اما به هر حال بسیار بندرت اتفاق می‌افتد. این را هم می‌توانستم بفهمم، اما فکر کردم، نه، من به گاهی هم راضیم! حتی به گاه ناچیزی، حتی به يك پر گاه، اما به گاهی که بشود لمس کرد و واقعیت داشته باشد، نه اینکه باز از همین مقوله‌های روانی باشد. فکر می‌کردم، آخر اگر کسی مقصر باشد، حتماً به هر حال می‌توان شاهدی گویا از او بدست آورد. در این امر می‌توان حتی منتظر نتایج بسیار غیر مترقبه شد. بیش از هر چیز رادیون رومانویچ، من آن وقت حساب خلق و

خوی شما را می‌کردم! زیاد در آن موقع به شما امیدوار بودم. سرانجام راسکلنیکف بی‌آنکه درست ملتفت سؤال شود، زمزمه کرد:

— آخر، شما... آخر، چرا شما اینطور صحبت می‌کنید؟
و پیش خود متحیر بود که «مقصودش چیست، نکند واقعاً مرا بیگناه می‌شمارد؟»

— چرا اینطور صحبت می‌کنم؟ آمده‌ام توضیح بدهم چون این را وظیفه مقدس خود می‌دانم. می‌خواهم همه چیز را تا آخر به شما بگویم. هرآنچه بود، تمامی داستان هنگام گمراهی را. رادیون رومانویچ، شما را زیاد زجر داده‌ام، من که سبب نیستم. آخر حتی من هم می‌فهمم تحمل همه این ماجرا برای شخصی غمزده اما مغرور و مقتدر و بی‌تاب، بلکه بخصوص بی‌تاب، تا چه حد دشوار است! به هر حال من شما را آدم بینهایت شریفی می‌دانم که حتی می‌تواند بسیار بزرگوار باشد هرچند که با تمام عقایدتان موافق نیستم و وظیفه خود می‌دانم قبلاً این‌را روراست و کاملاً صمیمانه بگویم، زیرا بسیج وجه نمی‌خواهم فریبتان بدهم. چون شما را شناخته‌ام و به شما احساس دل‌بستگی کرده‌ام. شاید به این سخنان من بخندید؟ حق دارید. می‌دانم که حتی از همان نگاه اول مرا دوست نداشتید زیرا واقعاً هم چیزی دوست‌داشتنی در میان نیست. هرطور می‌خواهید، تصور کنید، اما می‌خواهم با تمام قوا اکنون تمام آثار نامطوبعی را که در شما بجا نهاده‌ام، بزدایم و ثابت کنم که من هم آدمی هستم با احساسات و با وجدان. این را صمیمانه می‌گویم.

پارفیری پتروویچ با وقار مخصوص ساکت شد. راسکلنیکف هجوم حالت وحشت تازه‌ای را احساس کرد. فکر اینکه پارفیری هم بیگناهِش می‌داند، ناگهان بیمناکش ساخت.

پارفیری ادامه داد:

— همه را مرتب و بتفصیل شرح دادن که چگونه این موضوع در آن وقت شروع شد، چندان لازم نیست. حتی گمان می‌کنم زیاد باشد. به اضافه مشکل این کار از من برآید، چون واقعاً چگونه من

این را دقیقاً توجیه کنم؟ ابتدا شایعاتی پخش شد. آن شایعات چه بود و از چه کسی و کی... و به چه دلیل این کار به شما کشیده شد، باز گمان می‌کنم شرحش زائد باشد. در مورد من این امر اتفاقاً شروع شد، یعنی از يك پيشامد اتفاقی که کاملاً ممکن بود پیش بیاید یا نیاید. چه پیشامدی؟ هوم، تصور می‌کنم گفتنش لزومی نداشته باشد. تمام اینها، یعنی هم شایعات و هم پیشامدها در آن موقع در من تبدیل به فکری شد. صمیمانه اعتراف می‌کنم زیرا اکنون که کار به اعتراف کشیده است، باید همه چیز را اعتراف کرد. من نخستین کسی بودم در آن موقع که به شما حمله کردم. تمام آن علامتهای پیرزن به‌روی اجناس و غیره و مثلاً، تماماً مزخرف است. از آن چیزهای مزخرف صدتا يك‌غاز است. اتفاقاً در آن موقع توانستم بطور دقیق از صحنه کلانتری هم آگاه شوم. این هم اتفاقی بود، اما نه اینکه قسمتی از آن به‌گوشم خورده باشد، نه، بلکه از ناقل خاص و مهمی که خودش هم بی‌آنکه بداند، صحنه را بطور عجیبی مهم جلوه داد. همه این چیزها به هم مربوط شد، بلی مربوط شد، آقای عزیز، رادیون رومانویچ! خوب، چگونه ممکن بود که انسان به سمت مخصوصی کشیده نشود؟ «هرگز نه از صدخروش اسبی درست می‌شود و نه از صد سوءظن شاهدهی واقعی» این مثالی انگلیسی است؛ یعنی حکم عقل سلیم. لکن با سوادها، با سوادها چه، اگر توانستید از عهده آنها برآئید، کاری کرده‌اید! کارآگاه هم بالاخره خودش انسان است. در این موقع به یاد مقاله شما افتادم که در مجله چاپ کرده بودید. یادتان هست که در همان اولین ملاقاتمان درباره آن مفصل صحبت کردیم. در آن موقع من نخست شما را دست انداختم، اما دلیلش آن بود که می‌خواستم سر صحبت را با شما باز کنم. تکرار می‌کنم، رادیون رومانویچ، شما بسیار عجول و بیمارید. اینکه شجاعید و مغرور و جدی و... زیاده از حد حساس و... همه اینها را از مدتها قبل می‌دانستم. تمام این احساسات و مطالب برایم آشنا بود و مقاله شما را هم، به عنوان مقاله‌ای آشنا خواندم. آن مقاله زاده شبهای بیخوابی و یأس بود؛ هنگامی که قلبتان در تلاطم و تپش بود و احساسات

پرحرارتتان سرکوب شده بود. اما این احساسات تند و مفرورانه سرکوب شده در جوانان خطرناک است! در آن موقع من مسخره می‌کردم، لکن اکنون به شما می‌گویم که بطور کلی این احساسات را دوست می‌دارم، یعنی بطور کلی دوست می‌دارم شاهد این نوع آزمایشهای قلمی جوانها باشم؛ به دود و مه و آوایی می‌ماند که در غبار مه‌آلود احساس شود. مقاله شما بی‌اساس و زاده تخیل بود، اما در آن صمیمیتی فوق‌العاده بچشم می‌خورد؛ غرور جوانی و تسلیم نشدن... تهور ناشی از یأس. آن مقاله سنگین و غم‌انگیز است، و این خوب است. مقاله شما را خواندم و بعد کنارش گذاشتم و... چون کنارش گذاشتم همان وقت اندیشیدم: «کار این شخص به همین آسانی نخواهد بود.» خوب، حال خودتان بگوئید، چگونه با تمام این مقدمات ممکن بود از آنچه به دنبال آمد، پرهیز کرد! خداوند! چه می‌گویم؟ چه چیزی را ثابت می‌کنم؟ در آن موقع فقط متوجه شدم و به فکر فرو رفتم، که در آن مقاله چه نهفته است؟ دیدم مقاله نمی‌تواند دلیل باشد، یعنی واقعاً هیچ چیز، هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند و اینچنین به دنبال فکری رفتن و مسحور شدن، بهیچ وجه شایسته کارآگاهی چون من نیست: اکنون می‌کلکا را در دست دارم با تمام شواهد مثبت. حال هر چه بگوئید، اما شواهد، مثبت است. اوهم توجیهاتی خاص خود دارد. می‌گویم خواستند سرگرم شوند زیرا این امر برایشان حیاتی بود. چرا تمام اینها را برای شما شرح می‌دهم؟ برای اینکه بدانید و از جان و دل به خاطر رفتار خصومت‌آمیز آن روز از من در گذرید و محکوم نکنید. صمیمانه می‌گویم؛ رفتارم از سر خصومت نبود، هه، هه، هه! چه تصور می‌کنید، من در آن وقت به منزلتان برای بازرسی آمده بودم یا نه؟ آمده بودم، هه، هه، هه، آمده بودم. همان وقتی که شما اینجا بیمار در بستر افتاده بودید. رسماً و شخصاً نیامده بودم، ولی آمده بودم. هر تار موئی در منزلتان تفتیش شده بود و با همان آثار اولی اما بی‌بهره! فکر کردم که این آدم خواهد آمد، خودش خواهد آمد و زود هم خواهد آمد چون مقصر است، حتماً خواهد آمد. دیگران نمی‌آیند اما این یکی خواهد آمد. یادتان هست چگونه آقای

رازومیخین جسته و گریخته حرفهایی می‌زد؟ اینها را ما درست کرده بودیم تا شما را ناراحت کنیم. به این دلیل مخصوصاً شهرتهایی دادیم تا او بی‌آنکه خود بداند در مقابل شما آنها را بازگو کند، چون آقای رازومیخین آدمی است که خشم و اعتراض خود را نمی‌تواند پنهان کند. خشم و تهور آشکارای شما قبل از هر چیز نظر آقای زامیوتف را جلب کرد. یعنی همان وقتی که در رستوران ناگهان اعلام کردید که «من کشتم!» خیلی جسورانه و متهورانه بود. با خود فکر کردم اگر مقصر است، مبارز سرسختی هم هست! بلی آن وقت چنین فکر کردم. منتظر شدم! با تمام قوا منتظر شما شدم. اما زامیوتف را در آن موقع بکلی خرد کردید و... حرف سر همان است که این روانشناسی لعنتی همیشه دوسر دارد! خوب، من هم منتظر شما نشستم تا خدا خودش شما را فرستاد، آمدید! قلبم واقعاً به تپش افتاد. آه، آخر چرا آن وقت آمدید؟ خنده‌تان را، خنده‌تان را هنگام ورود بخاطر دارید؟ می‌دانید من همان وقت همه چیز را گوئی از پشت شیشه می‌دیدم. البته اگر آنچنان منتظر شما نمی‌بودم، خنده‌تان جلب نظرم را نمی‌کرد. بله، حال ببینید که در حال مخصوصی بودن یعنی چه. آقای رازومیخین هم آن وقت... آخ! به اضافه سنگ را، سنگ را یادتان هست، همان سنگی را که اشیا در زیرش پنهانند؟ بله، انگار آنرا به چشم می‌بینم که در گوشه‌ای از جالیز، گویا به زامیوتف گفته بودید که در جالیز است و بعد هم به خود من گفتید؟ چون ما به تحلیل مقاله شما پرداختیم و شما به توجیه آن دست زدید، آن وقت هر کلمه شما دو معنی پیدا کرد. گوئی در پشت هر کلمه معنی دیگر نهفته بود! بله، رادیون رومانویچ، به این وسیله من به مراحل آخر رسیدم و فقط همینکه سرم به سنگ خورد، بخود آمدم. گفتم نه، این چه فکری است که می‌کنم! آخر اگر کسی بخواهد، می‌تواند همه اینها را بعکس من هم توجیه کند، و آن وقت شاید بسیار طبیعی‌تر نیز جلوه کند، واقعاً چه عذابی است! با خود فکر کردم: «نه، بهتر است بس کنم!...»

وقتی در آن موقع قصه زنگوله‌ها را شنیدم، نفسم بکلی بند

آمد، حتی لرزه براندام افتاد. فکر کردم خوب، آخرین حد همین است. خودش است! در آن موقع من دیگر استدلال نمی‌کردم. اصلاً نمی‌خواستم استدلال کنم. حاضر بودم هزار روبل بدهم، از جیبم بدهم، فقط به شرط آنکه با چشمان خود شما را ببینم که چگونه در آن وقت صدگام با آن مرد عامی راه پیمودید. یعنی پس از اینکه او تورتان گفت «قاتل» و شما جرأت نکردید در طول صد قدمی که با او همگام بودید چیزی از او بپرسید! و آن سرمائی که در ستون فقرات خود احساس کردید؟ و آن زنگوله‌هایی که هنگام کابوس و هذیان به نظرتان می‌رسد؟ به این ترتیب رادیون رومانویچ، چرا باید تعجب کنید از اینکه آن وقت باشما چنان شوخیی کردم؟ اصلاً چرا در آن موقع خودتان آمدید؟ آخر مثل اینکه کسی شما را هم هل می‌داد، و اگر میکلکا مارا از هم جدا نکرده بود، آن وقت... شما که میکلکا را بخاطر دارید؟ خوب بیاد سپردیدش؟ آخر، این هم خود صاعقه‌ای بود! صاعقه‌ای بود که از ابر تیره‌ای نازل شد. تیر آتشی‌نی بود! خوب، من از او چگونه استقبال کردم؟ سخنانش را که چون تیری نازل شده بود، ذره‌ای باور نکردم. خودتان شاهد بودید! چگونه ممکن بود! تازه پس از رفتن شما، هنگامی که شروع کرد به برخی از نکات جوابهای نسبتاً درستی بدهد، بطوری که، من خودم متعجب گشتم، تازه آن وقت هم به اندازه یک پول سیاه به حرفهایش ارزش نگذاشتم. بی اندازه به عقیده خود ایمان داشتم! با خود گفتم، نه بابا، اختیار دارید، میکلکا در این میان چه کاره است!

— رازومیخین تازگیها به من گفت که شما هنوز هم نیکلا را مقصر می‌دانید و خودتان به او در این مورد اطمینان داده‌اید که... نفسش گرفت و سخنانش را بیابان نرسانید. با منتهای نگرانی به سخنان کسی که بخوبی وی را دریافته بود و اینک خود را نفی می‌کرد، گوش می‌داد. از باور کردن بیم داشت و باور نمی‌کرد. در کلمات دوبهلونی که ادا شده بود، هنوز با ولع در جستجوی چیزی دقیق‌تر و قطعی‌تر بود.

پارفیتری پتروویچ گوئی از پرسش راسکلنیکف که در تمام مدت

خاموش بود خوشحال شد و فریاد زد:

— آقای رازومیخین! هه، هه، هه! آخر آقای رازومیخین را می‌بایستی همینطور هم کنار کشید: دونفر خوب است، اما سومی نباید دخالت کند. آقای رازومیخین بدرد نمی‌خورد، به اضافه غریبه است. وقتی پیشم آمد آنقدر رنگ پریده بود... خوب، خدا به همراهش. چرا او را وارد این جریان کنیم! اما درباره میکلکا، آیا مایلید بدانید که او چگونه آدمی است، یعنی آنطور که من می‌فهمم؟ قبل از هرچیز کودکی است که هنوز بالغ نشده است. نه اینکه ترسو باشد، نه، بلکه مثلاً شباهتی به نقاشان دارد. راست می‌گویم، از اینکه چنین توجیهش می‌کنم نخندید. گناهی ندارد ولی در مقابل همه چیز حساس است. نازکدل است و خیالباغ. هم آواز می‌خواند، هم می‌رقصد و هم می‌گویند چنان نقالی است که از اطراف پای نقلش جمع می‌شوند. هم به مدرسه می‌رود و هم اگر انگشتت را به هوای غلغلک نشانش دهی، از خنده غش می‌کند. گاه به حد بیهوشی مست می‌کند، نه به سبب فساد، بلکه گاهی مست می‌کند وقتی دیگران به او می‌نوشانند، درست مانند بچه‌ها. اتفاقاً در حال مستی هم مرتکب دزدی شد، ولی خودش نمی‌داند زیرا «اگر چیزی را از زمین برداشتی که دزدی نیست؟» راستی می‌دانید که او از راسکلنیکها است، یعنی نه اینکه کاملاً از آنان باشد بلکه تنگ — نظری آنها را دارد. در میان اقوامش اشخاصی فراری بوده‌اند و خودش هم چندی پیش، دو سال تمام، در ده مرید پیری بوده است. تمام اینها را من از میکلکا و از همشهریهای «زارایسکی» او فهمیدم. اینها چیزی نیست! تازه می‌خواست سر به بیابان بگذارد! زیاد حرارت داشت. شبها به درگاه خداوند دعا می‌کرد، کتابهای مذهبی قدیمی یا به قول خودش کتابهای «واقعی» را می‌خواند تا جایی که خود را فراموش می‌کرد. پترزبورگ درس سخت تأثیر کرد، بخصوص زن و شراب. البته حساس و تأثیرپذیر است، پیر، استاد و همه چیز

۱. این لفظ به فرقه‌ای از مسیحیان روسی اطلاق می‌شد که پیرو مراسم قدیم مسیحیان روس و مخالف نوآوری پتر کبیر بودند.

را از یاد برد. اطلاع دارم که در اینجا نقاشی از او خوشش آمد و با او رفت و آمد پیدا کرد و آنوقت این اتفاق روی داد! بعد هم ترسید و خواست خود را حلق آویز کند! فرار کند! آخر چه می شود کرد با مفهومی که از دادگستری میان مردم رواج دارد! بعضیها تنها از کلمه «محکوم شدن» وحشت می کنند. کسی مقصر است! ببینم دادگاههای جدید چه خواهند گفت. کاش، خدا کمک کند! خوب، تازگی در زندان گویا به یاد پیر خود افتاده است و کتاب مقدس هم به میان کشیده شده. می دانید رادیون رومانویچ، برای بعضیها کلمه «زجر کشیدن» چه معنایی دارد؟ نه اینکه لازم باشد به جای کسی زجر بکشند، بلکه همینطور صاف و ساده احتیاج به زجر کشیدن و تحمل مصائب دارند؛ خاصه اگر آن مصائب از جانب دولت و قدرتی باشد. در همین دوره من، محکوم بسیار ساکتی یک سال تمام در زندان بود، تمام شبها را روی سکوی بخاری مدام کتاب انجیل می خواند و آنقدر می خواند که به چیز دیگری توجه نداشت. آنوقت می دانید چه کرد؟ بیخود و بیجهت پاره آجری بدست آورد و آن را به سوی رئیس پرت کرد، بی آنکه از او رنجشی داشته باشد. و چگونه افکند: مخصوصاً یک وجب دورتر نشانه گرفت تا به او نخورد و آسیبی نرساند! خوب، واضح است چه عاقبتی در کمین مجبوسی است که با اسلحه به سوی رئیس زندان حمله کند. از این راه به اصطلاح معروف «تحمل مصائب» را به دوش گرفت. خوب، اکنون گمان می کنم که میکلاکام هم می خواست تحمل مصیبت کند یا چیزی مانند آن. این رامن بطور یقین بنا بر شواهدی می دانم. فقط نمی دانم که من هم می دانم... خوب، چطور، باور نمی کنید که از این ملت مردمی عجیب بوجود آید؟ تا دلتان بخواهد پیر استاد اکنون دوباره به فعالیت پرداخته است. طناب دار بخصوص به هوشش آورده است. اما او خود همه چیز را برایم شرح خواهد داد، به سراغم خواهد آمد. خیال می کنید طاقت می آورد؟ صبر کنید، بزودی حاشا خواهد کرد! هر ساعت منتظر هستم که بیاید و از اعتراف خود سر باز زند. من از این میکلاکام خوشم آمده است بدقت در موردش مطالعه خواهم کرد، چه

تصور می کنید، هه، هه، هه! به بعضی سؤالهایم جوابهای بسیار منطقی می داد. از قرار معلوم اطلاعات لازم را بدست آورده و خوب خود را آماده کرده بود. اما در مورد بعضی از پرسشهایم زبانش روسیاهی بار می آورد. هیچ نمی داند، اطلاع ندارد و خودش هم خبر ندارد که نمی داند! نه، آقا جان، رادیون رومانویچ، کار میکلاکاست. این کار عجیب و غریبی است، کاری است تاریک، کاری است امروزی، پیشامدی است مخصوص زمان ما. زمانی که درون انسانی آشفته باشد و جمله شعارمانند «خون موجب طراوت است» رایج باشد. کاری است مخصوص دوره وزمانی که تمام معنی زندگی در راحتی تفسیر می گردد. در این مورد آرزوها و خیالاتی که از کتابها بدست آمده است و قلبی که به سبب نظریات فلسفی عصبی شده، کار خود را کرده است. در اینجا تصمیمی عجولانه، اما تصمیمی خاص، مشهود است. تصمیمی گرفته شد و بعد گوئی از روی کوهی فرو غلتید یا از روی برج ناقوسی بیائین افتاد، بطوری که انگار با پای خود به سوی جنایت کشیده نشد. حتی در را پشت سر خود فراموش کرد چفت کند، اما دونفر را کشت. قتل را بنا بر فرضیه ای انجام داد. کشت اما پول را نتوانست بردارد و آنچه را هم با خود برد، زیر سنگی پنهان کرد. تحمل آنهمه عذاب هنگامی که پشت در نشسته بود و مردم در می زدند و زنگ در صدا می کرد، گوئی کمش بود. بله، بعداً در حال تب به منزل خالی آمد تا صدای زنگ را بخاطر بیاورد. احتیاج داشت که سرمای ستون فقرات را دوباره احساس کند! خوب، این را می توان گفت در بیماری انجام داد، اما این را بگوئید که قتل نفس کرده است و با اینهمه خود را آدمی نجیب می داند، از مردم متنفر است، مانند مقدسی فقیرانه راه می رود! نه آقا جان، رادیون رومانویچ، این کار میکلاکاست!

کلمات اخیر، پس از آنهمه سخنان که شبیه به انکار و اعتراف به اشتباه سابق بود، بسیار غیرمنتظر نمود. راسکلنیکف چنان سراپا لرزید که گوئی تیری به او اصابت کرده است. سپس بی آنکه بتواند خودداری کند، با صدائی خفه پرسید:

— پس... چه کسی... کشته است؟

پارفیری پتروویچ که ظاهراً این سؤال به نظرش بسیار غیر مترقبه و شگفت‌انگیز آمد، به پشت صندلی تکیه داد و با صدائی که گوئی آنچه را شنیده است، باور ندارد، گفت:

— چطور چه کسی کشته است؟..

و بعد با لحنی مطمئن زمزمه کرد:

— خود شما کشته‌اید، رادیون رومانویچ، شما کشته‌اید.

راسکلنیکف از روی نیمکت برجست، چند ثانیه‌ای ایستاد و بی‌آنکه چیزی بگوید، دوباره نشست. رعشه خفیفی بر تمام چهره‌اش ظاهر گشت. پارفیری با دلسوزی زمزمه کرد:

— لب‌تان باز مثل همان وقت می‌پرد.

پس از کمی سکوت افزود:

— رادیون رومانویچ، گویا حرف مرا درست نفهمیدید و بدین سبب اینقدر تعجب کردید. من مخصوصاً برای این آمده‌ام تا همه چیز را بگویم و پرده از روی کار بردارم.

راسکلنیکف مانند کودکان وحشتزده‌ای که در محل جرم دستگیر شده باشند، آهسته گفت:

— من نکشته‌ام.

پارفیری مطمئن و جدی زمزمه کرد:

— نه، شما کشته‌اید رادیون رومانویچ، شما و کس دیگری در میان نیست.

هر دو سکوت کردند و این سکوت بطور غریبی بطول انجامید، تقریباً ده دقیقه. راسکلنیکف به میز تکیه داد و بیصدا موهای خود را با انگشتان پریشان می‌کرد. پارفیری پتروویچ نشستگی بود و انتظار می‌کشید. ناگهان راسکلنیکف با تنفر به پارفیری نگریست:

— پارفیری پتروویچ، باز قصه قدیمی را آغاز کرده‌اید! باز همان

راه و روش قدیمی، واقعاً چطور است که حوصله‌تان سر نمی‌رود؟

— اه، دست بردارید، اکنون راه و روش را می‌خواهم چه کنم!

اگر شاهد هائی اینجا نشسته بودند، حرف دیگری بود، اما اکنون

ما دو نفری با هم اختلاط می‌کنیم. خودتان می‌بینید که من نیامده‌ام شما را چون خرگوشی برانم و بدم اندازم. باور نکنید یا نه، اکنون برای من مساوی است، شخصاً بدون اعتراف شما هم در این امر یقین دارم.

راسکلنیکف با عصبانیت پرسید:

— اگر چنین است، پس چرا آمده‌اید؟ باز سؤال سابق را از

شما می‌کنم: اگر مرا مقصر می‌دانید، چرا دستگیرم نمی‌کنید و به زندان نمی‌فرستید؟

— خوب، این خود سؤالی است! نکته به نکته جوابتان را می‌دهم: اول شما را همینطور یکر است بازداشت کردن به نفع من نیست.

— چطور به نفعتان نیست! اگر یقین دارید. پس موظفید...

— به، چه اهمیتی دارد که من یقین دارم؟ آخر همه اینها فعلاً

جزو تخیلات من است. وانگهی چرا شما را برای راحتی خیالتان زندانی کنم؟ خودتان این را می‌دانید که چنین اصرار دارید. می‌خواهید مثلاً

من آن مرد عامی را برای روبرو کردن باشما به نزدتان بیاورم، شما به او بگوئید: «تو مستی یا نه؟ چه کسی مرا به اتفاق تو دیده است؟

من ترا به جای يك مست گرفتم و تو هم واقعاً مست بودی، خوب، آن وقت من چه حرفی دارم به شما بزنم؟ بخصوص که سخنان شما ظاهراً

بیشتر به حقیقت شبیه است تا کلمات او زیرا در گفته‌های او فقط حقیقتی روانی هست که تازه آن هم با ظاهر او مطابقت نمی‌کند،

حال آنکه شما تیرتان درست به هدف می‌خورد، چونکه آن پست فطرت عرق‌خور است و از این لحاظ مشهور. گذشته از این من خود

صمیمانه به شما اعتراف کردم، و چندبار چنین کردم، گفتم امور روانی دوسر دارد؛ يك سر آن بزرگتر و حقیقت‌ناتر است. بعلاوه

من علیه شما اکنون شاهدهی ندارم، و با اینکه شما را به هر حال زندانی خواهم کرد و حتی خودم به اینجا آمدم — کاری که معمول

نیست — تا پیشاپیش همه چیز را به شما بگویم، با اینهمه صاف و پوست‌کنده می‌گویم و — این هم معمول نیست — که این کار به نفع

من نیست... خوب، ثانیاً به این جهت نزد شما آمده‌ام که...

— بله، بله، ثانیاً... (راسکلنیکف هنوز نفس می‌زد).
 — به این جهت که... چنانکه قبلاً هم گفته بودم، خود را در مقابل شما موظف به دادن توضیح می‌دانستم. نمی‌خواستم مرا حیوان ظالمی بشناسید، بخصوص که صمیمانه به شما علاقه دارم. می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نکنید. به همین دلیل. ثالثاً با پیشنهادی آشکار و مستقیم آمده‌ام که بیائید و خود را تسلیم کنید. این کار برای شما بسیار مفیدتر خواهد بود، برای من هم بهتر است، چون خیالم راحت می‌شود. خوب، آیا رفتارم صمیمانه است یا نه؟
 راسکلنیکف لحظه‌ای اندیشید.

— گوش کنید، پارفیری پتروویچ، شما که خودتان می‌گوئید تنها از لحاظ روانی این حرفها جور درمی‌آید، با اینهمه برمبنای همان هم وارد استدلال شده‌اید. خوب، حال اگر خودتان هم اشتباه کنید، چه؟

— نه، رادیون رومانویچ، اشتباه نمی‌کنم. نقطه اتکائی دارم. آن را من همان وقت یافتم، خداوند برایم فرستاد.
 — چه نقطه‌ای؟

— نخواهم گفت چه نقطه‌ای، رادیون رومانویچ، و به هر حال اکنون دیگر حق ندارم کار را بیش از این به تمویق افکنم، رندانیتان می‌کنم. حال خود تصمیم بگیرید. اکنون دیگر برای من فرقی نمی‌کند، پس من فقط به خاطر شما... بخدا، رادیون رومانویچ بهتر خواهد بود.
 راسکلنیکف تبسم خشمناکی کرد:

— آخر، این نه تنها خنده ندارد بلکه قباحت هم داود. خوب، به فرض اینکه مقصر باشم — که بهیچ وجه چنین چیزی را تأیید نمی‌کنم — آخر، برای چه پیش شما با اعتراف و تسلیم بیایم، در صورتی که اکنون بطوری که خودتان می‌گوئید در آنجا، نزد شما، با خیال راحت خواهم ماند؟

— ای بابا، رادیون رومانویچ، به کلمات آنقدر اعتماد نکنید. شاید هم کاملاً برای راحتی خیال نباشد! آخر، این فقط نظریه‌ای است، آن هم نظریه من. اما مگر من چه قدرتی دارم؟ شاید حتی

خود من نیز اکنون چیزهائی را از شما پنهان کرده باشم. آخر، همه چیز را که نمی‌آیم برای شما روی دایره بریزم، هه، هه، هه! ثانیاً، چطور می‌گوئید چه فایده‌ای دارد؟ آیا می‌دانید که پس از تسلیم شدن و اعتراف کردن چه تخفیفی به شما داده خواهد شد؟ آخر، شما در چه وقتی خواهید آمد، در چه موقعیتی؟ خودتان درست فکر کنید! هنگامی که کس دیگری قتل را به گردن گرفته است و همه کارسخت به هم آشفته است؟ من به خداوند قسم می‌خورم که طوری ترتیب کار را بدهم که حضور شما کاملاً نامنتظر بنماید. تمام این استدلالهای مبتنی بر «روانشناسی» را بکلی از میان می‌برم، تمام سوءظنهای نسبت به شما را باطل می‌کنم، بطوری که جنایت شما زاده اختلال حواس جلوه کند زیرا وجداناً هم این امر ناشی از اختلال حواس است. رادیون رومانویچ، من آدم شریفی هستم و به قول خود وفا خواهم کرد.

راسکلنیکف غمناک سکوت نمود و سر را بزیر افکند. مدتی فکر کرد، اما سرانجام پوزخند زد، لبخندی که این بار محجوبانه و اندوهناک می‌نمود. و با لحنی که دیگر چیزی را از پارفیری پنهان نمی‌کند، گفت:

— لازم نیست! نمی‌ارزد! من احتیاجی به تخفیف شما ندارم!
 پارفیری با حرارت و گوئی بدون اراده فریاد زد:
 — به، من از همین می‌ترسیدم. از همین می‌ترسیدم که تخفیف ما را نخواهید.

راسکلنیکف با نگاهی غمگین و پرمعنی به او نگریست.
 پارفیری ادامه داد:
 — از زندگی روگردان نباشید! هنوز بیشتر آن در پیش است، چطور تخفیف لازم ندارید! عجب آدم ناشکیبائی هستید.

— چه در پیش است؟
 — زندگی! شما چه پیامبری هستید، چه اطلاعی دارید؟ بگوئید، می‌باید. شاید خداوند از شما همین را هم انتظار داشت. ازین گذشته بند و زنجیر — که برای ابد نیست...
 گذشته بند و زنجیر — که برای ابد نیست...

راسکلنیکف خندید:

- بلی، تخفیف خواهند داد...

- چطور، از خجالت بورژوازشانه آن ترسیدید؟ شاید هم ترسیده‌اید اما خودتان نمی‌دانید، زیرا جوانید! با اینهمه شما که نباید بترسید... یا اینکه از حضور و اعتراف ترس دارید!

راسکلنیکف بطوری که گوئی اصلاً دیگر نمی‌خواهد حرفی بزند، با تنفر و انزجار زمزمه کرد:

- مهم نیست!

مجدداً کمی برخاست، مثل اینکه بخواهد خارج شود. اما دوباره با حال یأس برجای نشست.

- که مهم نیست! اعتمادت‌ها را از دست داده‌اید و خیال می‌کنید که من خودشیرینی می‌کنم. فکر می‌کنید خیلی زندگی کرده‌اید؟ خیلی می‌فهمید؟ فرضیه‌ای اختراع کردید و شرمندۀ‌اید که موفقیت‌آمیز نبود و کاری بسیار معمولی از آب درآمد! راست است که خیلی پست از آب درآمد، اما با اینهمه شما که آدم پست و از دست رفته‌ای نیستید. بهیچ‌وجه پست نیستید! لااقل زیاد سرخود را گرم نکردید و یک‌بار به مرحله آخر رسیدید. می‌دانید من شما را چگونه آدمی می‌شناسم؟ یکی از آنهایی می‌دانم که اگر به‌خدا یا چیزی ایمان یابید، حتی اگر جگر‌تان را درآورند، باز خواهید ایستاد و با تبسم به زجردهندگان خود نگاه خواهید کرد. خوب، پس آن ایمان را بیا بید تا زندگی کنید. اکنون مدتی است که باید محیط‌تان را تغییر دهید. خوب، درد و مصیبت کشیدن هم کار خوبی است، درد بکشید، شاید می‌کلکا حق داشته باشد که می‌خواهد تحمل مصیبت کند. می‌دانم که باورتان نمی‌شود، اما زیاد فلسفه نیافید، خود را مستقیماً بی‌هیچ تفکر به اختیار زندگی بگذارید و نگران نباشید. زندگی شما را به ساحل می‌رساند و به روی پای خودتان قرار می‌دهد. به کدام ساحل؟ چه می‌دانم؟ فقط اعتقاد دارم که هنوز باید زیاد زندگی کنید. می‌دانم سخنان مرا به عنوان جملاتی که از حفظ شده است تلقی می‌کنید، اما شاید بعدها بیاد آورید. وقتی به درد‌تان

خواهد خورد، به همین جهت هم آنها را می‌گویم. باز خوب است که فقط پیرزنی را کشتید. اگر فرضیه دیگری اختراع می‌کردید، شاید هم صد میلیون بار بدتر از این می‌کردید! شاید هنوز باید خدا را شکر کرد، چه می‌دانید، شاید خداوند از شما به دلیلی نگهداری می‌کند. دل بزرگی دارید، فقط کمتر بترسید. از کار بزرگی که در پیش دارید، می‌ترسید؟ نه، اینجا دیگر ترس خجالت دارد. حال که چنین قدمی برداشتید، استقامت داشته باشید. در اینجا دیگر مسئله عدل و انصاف است، آنچه منصفانه است انجام دهید. می‌دانم که ایمان ندارید، اما زندگی هدایت‌تان خواهد کرد. بعدها خودتان از این ماجرا لذت خواهید برد. اما اکنون فقط هوا کم دارید. هوا، هوا!!

راسکلنیکف حتی یکه‌ای خورد و فریاد زد:

- آخر، شما که هستید؟ چگونه پیامبری هستید؟ از فراز چه آرامش پهنآوری این نصایح پیامبرانه را اعلان می‌دارید؟ - کیستم؟ آدمی تمام شده‌ام، نه چیز دیگری. آدمی که شاید احساس و ترحمی داشته باشد و شاید هم چیزهایی بداند، اما آدمی تمام شده که روزگارش گذشته است. لکن شما، از مقوله دیگری هستید: خداوند برای شما زندگی در آینده فراهم داشته است - کسی چه می‌داند، شاید در مورد شما همه اینها مانند بخار و دودی بگذرد و نتیجه‌ای ندهد. خوب، چه عیبی دارد که جزو طبقه دیگری از مردم درآئید؟ واقعاً برای راحتی از دست رفته که افسوس نباید خورد. آن هم شما، با آن قلبتان؟ چه عیبی دارد که شما را تا مدتی طولانی کسی نبیند؟ صحبت بر سر زمان نیست، بلکه سرخود شماست. خورشید شوید آن وقت همه شما را خواهند دید. خورشید قبل از هر چیز باید برآستی خورشید باشد. چرا باز تبسم می‌کنید: از اینکه من آنقدر شیلر^۲ - مآبانه سخن می‌گویم؟ شرط می‌بندم که تصور می‌کنید که دارم چاپلوسی می‌کنم! باشد، شاید هم واقعاً چاپلوسی می‌کنم. هه، هه،

۲. Schiller نام شاعر معروف رمانتیک آلمانی است که در اواخر قرن هجدهم می‌زیسته است. م.

هه! رادیون رومانویج، شاید حق داشته باشید به سخنان من اعتماد نکنید، شاید هم هرگز نباید کاملاً اعتماد کنید، اما این ذات من است، قبول می‌کنم. فقط این را اضافه می‌کنم که خود شما می‌توانید قضاوت کنید که آدمی پست هستم یا شریف.

— کی خیال دارید بازداشتهم کنید؟

— می‌توانم هنوز یکی دو روز به شما فرصت بدهم که بگردید. فکر کنید، آقا جان، و به درگاه خداوند دعا کنید. اینطور مفیدتر است، بخدا مفیدتر است.

راسکلنیکف تبسم غریبی کرد و گفت:

— اگر فرار کردم، چه؟

— نه، فرار نخواهید کرد. یک دهاتی فرار می‌کند، یک نفر حزبی متظاهر که نوکر فکر دیگری است، فرار می‌کند، زیرا کافی است به او نوك انگشت را همانطوری که در مورد ناخدا دیرك^۳ پیش آمد، نشان داد تا برای تمام عمر به هرچه بخواهید ایمان آورد. اما شما دیگر به فرضیه خود ایمان ندارید، پس برای چه فرار کنید؟ اصولاً فرار چه حاصلی دارد؟ در فرار نکبت و سختی است و حال آنکه شما زندگانی و موقعیت شخصی لازم دارید، و هوای مناسب. مگر هوای فرار هوایی مناسب شماست؟ فرار کنید، خودتان برمی‌گردید. شما بدون ما امرتان نخواهد گذشت. حال اگر من شما را در کاخی زندانی کنم، یک ماه دوماه یا سه ماه بخواهید ماند و بعد ناگهان به یاد سخنان من می‌افتید و خودتان خواهید آمد. چطور هم خواهید آمد، شاید برای خودتان هم نامنتظر باشد. یک ساعت قبل از موعد حتی خودتان هم نمی‌دانید که با اعتراف خواهید آمد. من حتی یقین دارم که به فکر تحمل «سختی و مصیبت» خواهید افتاد. اکنون حرفهای مرا باور ندارید، اما به آن معتقد خواهید شد، زیرا مصیبت کشیدن رادیون رومانویج، کار بزرگی است. نگاه نکنید که فربه و بظاهر تن پرور شده‌ام، مهم نیست، به حرفهایم نخندید، می‌دانم که در تحمل مصیبت فکر مهمی نهفته است. میکلا حق دارد. نه، رادیون رومانویج، شما فرار

نخواهید کرد.

راسکلنیکف از جا برخاست و کلاه خود را بدست گرفت. پارفیری پتروویچ هم برخاست.

— خیال گردش دارید؟ عصر خوبی در پیش است. فقط کاش رعدوبرقی پیش نیاید. از طرفی شاید بهتر باشد، هوای آزادی بخوریم... او هم کلاه خود را بدست گرفت.

راسکلنیکف با لحنی مصرانه و جدی گفت:

— پارفیری پتروویچ، خواهش می‌کنم تصور نکنید به شما امروز اعتراف کرده‌ام. شما آدم عجیبی هستید و من به حرفهای شما از راه کنجکاوای گوش دادم. ولی به شما هیچ اعترافی نکرده‌ام!... این را به یاد داشته باشید.

— بسیار خوب، می‌دانم و به خاطر می‌سپارم. ببینید حتی می‌لرزید. نگران نباشید آقا جان، اراده، اراده شماست. کمی گردش کنید اما زیاد از حد هم نمی‌شود گردش کرد.

سپس با صدائی آهسته افزود:

— راستی اکنون خواهشی از شما دارم، خواهش مشکل اما مهمی است: اگر حیائاً... — اما به این امر معتقد نیستم و در شما استعداد آن را نمی‌بینم. اگر حیائاً، اتفاقاً میلتان کشید در این چهل پنجاه ساعت کار را به نحو دیگری خاتمه دهید، به نحو تخیل آمیزی، مثلاً به دست خویش خود را خلاص کنید، — تصور مزخرفی است، اما معذورم بدارید — یادداشت مختصر و مفیدی بنویسید، فقط دو سطر، در آن راجع به سنگ توضیح دهید، اینطور شریفت‌تر خواهد بود. خوب، خداحافظ. برایتان افکار خوش و کارهای نیکی را آرزو دارم!...

پارفیری درحالی که کمی خم شده بود و گفتی از نگاه راسکلنیکف می‌گریزد، خارج شد. راسکلنیکف کنار پنجره آمد و با بیصبری و عصبانیت منتظر شد تا پارفیری وارد خیابان گردد و از خانه کمی دور شود؛ سپس خود نیز شتابان از اتاق بیرون رفت.

از تمام روزهای اخیر کار می‌کرد.

آخر، مگر پس از همه آنچه روی داده بود، تلاش برای حل این اشکالات ناچیز، ارزشی داشت؟ آیا مثلاً می‌ارزید تدبیری بکار برد تا مانع رفتن سویدریگایلف نزد پارفیری بشود؟ می‌ارزید که برای شناختن و پی‌بردن به شخصی مانند سویدریگایلف وقت تلف کند؟ وای که چقدر حوصله‌اش از همه این چیزها سر رفته بود!

با اینهمه باز عجله داشت که نزد سویدریگایلف برود. شاید از او انتظار مطالبی تازه، یا دستور و یا راه چاره‌ای داشت؟ آخر، غریق به گاهی هم چنگ می‌زند! شاید سر نوشت یا غریزه‌ای آنها را بهم نزدیک کرده بود؟ شاید همه اینها نتیجه خستگی و ناامیدی بود، شاید احتیاجی به سویدریگایلف نبود و کس دیگری لازم بود، و سویدریگایلف فقط سر راهش واقع شده بود؟ شاید احتیاج به سونیا بود؟ اما برای چه اکنون پیش سونیا برود؟ برای آنکه باز به گریه‌اش بیندازد؟ بعلاوه سونیا برایش وحشتناک بود. سونیافعلا مظهر محکومیتی بیرحم و تصمیمی تغییرناپذیر بود. در اینجا یا راه سونیا درست است و یا راه او. در این وضع خاص، تحمل دیدار سونیا را نداشت. نه، آیا بهتر نیست که سویدریگایلف را بشناسد؟ راسکلنیکف نمی‌توانست باطناً منکر شود که واقعاً هم این مرد مدتی است به دلیلی مورد احتیاج اوست. اما واقعاً چه چیز مشترکی میان آنها وجود داشت؟ حتی شرارت هم در آنها شبیه به هم نبود. بعلاوه سویدریگایلف بسیار نامطبوع و از قرار معلوم آدم فاسدی بود. قطعاً محیل، مکار و بسیار سنگدل بود. درباره‌اش افسانه‌هایی شهرت داشت. راست است که برای کودکان کاترینا ایوانونا سنگ به سینه می‌زده است، اما کسی چه می‌داند به چه منظور چنین می‌کرده و این کارش چه معنائی داشته است؟ ایسن شخص مدام مقاصد و نقشه‌هایی در سر می‌پروراند.

فکر دیگری هم این روزها دائم در ذهن راسکلنیکف نقش می‌بست و سخت نگرانش می‌کرد. این فکر آنقدر بر روحش سنگینی می‌کرد که حتی می‌کوشید آن را از خود براند! گاه می‌اندیشید که

۳

راسکلنیکف عجله داشت که هرچه زودتر سویدریگایلف را ببیند. چه امیدی می‌توانست به این شخص داشته باشد، خودش هم نمی‌دانست. لکن در آن مرد قدرتی پنهان بود که بر او تسلط داشت و چون یک بار به این نکته پی‌برده بود، دیگر آرام نمی‌یافت. بخصوص اکنون که موقع لازم فرا رسیده بود.

در راه سؤالی ناراحتش می‌کرد: «آیا سویدریگایلف نزد پارفیری بوده است؟» تا آنجا که برایش امکان قضاوت بود، می‌توانست سوگند بخورد که نه، نبوده است! اما باز بطور مکرر می‌اندیشید. تمام دیدارهای پارفیری را بخاطر می‌آورد و در آنها دقت می‌کرد: «نه، نبوده، البته نبوده!»

«اما اگر هم تا حال نبوده است آیا بعدها سری به پارفیری خواهد زد یا نه؟»

اکنون به هر حال راسکلنیکف می‌پنداشت که سویدریگایلف نزد پارفیری نخواهد رفت، به چه دلیل؟ این را هم نمی‌توانست بگوید: اگر هم توان آن را داشت، فعلاً در این موضوع به خود زحمت نمی‌داد. چیز عجیبی بود، بسیار سطحی می‌اندیشید. مطلب دیگری رنجش می‌داد که بسیار مهمتر و بزرگتر می‌نمود. موضوعی که فقط مربوط به خود او بود و نه به کس دیگر، اما مطلبی بود که با این چیزها فرق داشت و بسیار مهم بنظر می‌رسید. گذشته از ایسن احساس خستگی روحی می‌کرد، هرچند که فکرش در این صبح بهتر

«سویدریگایلف نقشه‌هایی برای دنیا دارد و شاید هنوز هم در این اندیشه باشد؟ می‌توان یقین داشت که هنوز هم نقشه‌ای دارد. نکند اکنون که از سرش آگاه شده است و بر او تسلطی یافته، بخواهد آن را وسیله‌ای بر ضد دنیا قرار دهد؟»

این فکر حتی گاهی در خواب هم عذابش می‌داد. اما حتی در اولین دیدارشان مانند هم‌اکنون که به نزد سویدریگایلف می‌رفت، این فکر نیز با وضوح تمام در ذهنش نقش بسته بود. حتی از اندیشیدن به این فکر دچار خشم می‌شد، و در این حال همه‌چیز، حتی وضع خودش تغییر می‌کرد. باید فوراً راز را به دنیا جان بگوید. شاید لازم باشد خود را تسلیم کند تا دنیا جان را از اقدامی عاری از احتیاط برحذر دارد. نامه؟ امروز صبح دنیا نامه‌ای دریافت کرده بود! در پترزبورگ از چه کسی می‌توانست نامه‌ای داشته باشد (مگر اینکه از لوزین باشد؟) اما در آنجا رازومیکین مواظب است. لکن رازومیکین هیچ چیزی نمی‌داند. شاید باید به رازومیکین هم اعتراف کرد؟

راسکلنیکف با خواری به این مطلب اندیشید. با خود تصمیم گرفت که به هر حال باید هرچه زودتر سویدریگایلف را ببیند. خدا را شکر که در این امر احتیاج بتفصیل زیادی نیست، بلکه کنه مطلب مهم است، اما اگر... اگر سویدریگایلف خیال داشته باشد... اگر توطئه‌ای علیه دنیا چیده باشد، آن وقت...

راسکلنیکف به اندازه‌ای در این مدت یعنی در این یک‌ماه خسته شده بود، که دیگر قادر به حل چنین سؤالهایی نبود، مگر با تصمیمی خاص. لذا ناچار در منتهای نومیدی اندیشید «آن وقت می‌کشمش». احساسی سنگین به قلبش فشار آورد، در وسط خیابان ایستاد و به اطراف خود نگریست تا ببیند از چه راهی می‌رود و کجا سر درآورده است؟ در خیابان... و در سی یا چهل قدمی به خیابان «سننایا» بود که هم‌اکنون از آن گذشته بود. تمام طبقه دوم خانه دست چپ را رستورانی ارزان قیمت اشغال کرده بود. همه پنجره‌ها کاملاً باز بود. از هیكلهای متحرکی که از درون

پنجره‌ها بچشم می‌خوردند، برمی‌آمد که رستوران کاملاً پر است. بر تالار رستوران صدای آوازخوانها، فلوت، ویولن و دمبک حکمفرما بود. صدای جیغ و داد زنان هم بگوش می‌رسید. ابتدا راسکلنیکف متحیر از این که چرا به این خیابان... پیچیده است، خواست برگردد که ناگهان در یکی از پنجره‌های باز گوشه مهمانخانه، چشمش به سویدریگایلف افتاد که کنار پنجره، پشت میز چای، با چقی بین دندانها، نشسته بود. این امر بینهایت و به حد وحشت‌آوری متحیرش ساخت. سویدریگایلف بیصدا مشغول تماشا و بررسی اعمال او بود، راسکلنیکف فوراً با تعجب ملتفت شد که سویدریگایلف می‌خواهد بنحوی که دیده نشود، آهسته برخیزد و برود. راسکلنیکف بیدرنگ وانمود کرد که او هم وی را ندیده و متفکرانه به نقطه‌ای دیگر می‌نگرد، حال آنکه واقعاً از گوشه چشم همچنان مواظبش بود. قلبش با نگرانی می‌تپید. واقعاً هم، سویدریگایلف از قرار معلوم نمی‌خواست ببیندش: پیپ را از لبان خود برداشت و خواست پنهان شود، ولی چون برخاست و صندلی را کنار زد، بیشک ملتفت شد که راسکلنیکف می‌بیندش و مواظبش است. مابین آنان اکنون صحنه‌ای می‌گذشت شبیه به آنچه در اولین دیدار آنها، در منزل راسکلنیکف، هنگامی که راسکلنیکف خوابیده بود، روی داد. لبخند محیلانه‌ای بر لبان سویدریگایلف پدید آمد که هر آن فراختر می‌شد. هر دو می‌دانستند که هر کدامشان مواظب دیگری است. سرانجام سویدریگایلف بلند به قهقهه افتاد و از پنجره فریاد زد:

— خوب، خوب، اگر مایلید داخل شوید، من اینجا هستم!
راسکلنیکف از پله‌های رستوران بالا رفت و سویدریگایلف را در اتاق بسیار کوچکی یافت که در عقب واقع شده بود و یکی از پنجره‌هایش مشترک با تالار بزرگی بود که در آن، دور بیست میز کوچک، تجار و کارمندان اداری و مردمی مختلف با آواز دسته‌جمعی خوانندگان مشغول چای خوردن بودند. از جایی صدای برخورد گویهای بیلپارد بگوش می‌رسید. روی میز سویدریگایلف، یک بطری دستخوردۀ شامپانی و لیوانی تا نیمه از آن قرار داشت.

در اتاق پسری که ساز دستی قدیمی با خود داشت، با دختری سالم با گونه‌ای سرخ، که دامنی راه راه به تن و کلاهی تیره ولی روبان‌دار، به سر داشت، دیده می‌شدند. دختر آواز می‌خواند و هیجده ساله می‌نمود، با وجود صدای دسته‌جمعی خوانندگان که از اتاق مجاور بگوش می‌رسید، با صدائی گرفته به همراهی موسیقی نشاط‌آور مشغول خواندن یکی از ترانه‌های مبتذل بود.

به محض ورود راسکلنیکف، سویدریگایلف آواز دختر را قطع کرد و گفت:

- خوب، دیگر بس است.

دختر جوان فوراً سکوت کرد و مؤدب در حال انتظار ماند. آواز مبتذل خود را با حالتی جدی و حاکی از احترام می‌خواند.

سویدریگایلف داد زد:

- آهای فیلیپ، يك لیوان دیگر!

راسکلنیکف گفت:

- مشروب نمی‌خورم.

- هرطور مایلید، برای شما نخواستہ بودم. کاتیا، بنوش!

امروز دیگر احتیاج به چیزی نیست، برو!

با این کلمات سویدریگایلف لیوانی پر از شراب کرد و با اسکناس زرد رنگی به سوی دختر دراز کرد. کاتیا لیوان را به یکباره، به رسم زنان، یعنی بی آنکه لب از آن بردارد در بیست جرعه سرکشید، اسکناس را گرفت و دست سویدریگایلف را، که صاحب آن بسیار موقرانه اجازه بوسیدنش را داده بود، بوسید و از اتاق خارج شد. پسر جوان نیز با ساز خود به دنبال او بیرون رفت. هردو آنان را از کوچه به اینجا آورده بودند. هنوز يك هفته از زندگی سویدریگایلف در پترزبورگ نگذشته بود، اما بر هرچه در اطراف و نزدیکش بود فرمانروائی می‌کرد. فیلیپ، پیشخدمت رستوران هم دیگر «آشنا» بود و کاملاً نوکری می‌کرد. در به سوی تالار چفت می‌شد و سویدریگایلف در این اتاق هرکار می‌خواست، می‌کرد و گاه تمام روز را در آن می‌ماند. رستورانی کثیف و مزخرف بود که حتی

متوسط هم نمی‌توانست بشمار آید.

راسکلنیکف شروع کرد:

- پیش شما می‌آمدم و به دنبالتان می‌گشتم، اما چرا اکنون ناگهان پس از «سننایا» پیچیدم در این خیابان؟ من هرگز به این خیابان نمی‌آیم و به اینجا سر نمی‌زنم. معمولاً از «سننایا» به راست می‌پیچم. گذشته از این راه منزل شما هم از این طرف نیست، اما همینکه پیچیدم، شما را دیدم! عجیب است!

- چرا صاف و پوست کنده نمی‌گوئید که معجزه است!

- زیرا این شاید فقط اتفاق باشد.

سویدریگایلف به خنده گفت:

- این ملت چه خصوصیت عجیبی دارد. حتی اگر در باطن به معجزه عقیده داشته باشد، باز نمی‌خواهد بدان اعتراف کند! آخر، خود شما می‌گوئید «شاید» فقط اتفاق است. رادبون رومانویچ، نمی‌توانید تصور کنید که چقدر مردم اینجا از لحاظ عقاید شخصی ترسو و محافظه‌کارند! مقصودم شما نیستید. شما عقیده و نظر خودتان را داشتید و از داشتن آن نهراسیدید. به همین جهت هم توجه مرا جلب کرده‌اید.

- فقط به همین جهت؟

- همین یکی هم کافی است.

سویدریگایلف ظاهراً حالتی برافروخته داشت. اما این حالت بسیار خفیف بود. فقط نیم لیوان شراب نوشیده بود.

راسکلنیکف گفت:

- به نظرم شما قبل از اینکه بدانید من صاحب آن چیزی هستم که شما عقیده شخصی می‌نامیدش، نزد من آمدید.

- خوب، آن وقت موضوع دیگری بود، هرکس راه و روش خود را دارد. اما درباره معجزه، باید بگویم که گویا در این دو سه روزه خواب بوده‌اید. من خودم این رستوران را انتخاب کرده بودم و معجزه‌ای در کار نبوده است که شما مستقیم به اینجا آمده‌اید. خودم نشانی کامل راه و محل این مهمانخانه را بتفصیل شرح داده

بودم و حتی گفته بودم که چه ساعتی می‌توان مرا اینجا یافت. یادتان هست؟

راسکلنیکف با تعجب گفت:

— فراموش کرده‌ام.

— باور می‌کنم. دوبار برایتان شرح دادم. نشانی خود بخود در حافظه‌تان حک شده است. به همین دلیل خود بخود، اما درست مطابق نشانی و بی‌آنکه ملتفت باشید، به این سو پیچیدید. حتی آن وقت موقعی که با شما صحبت می‌کردم، امید نداشتم که سخنانم را فهمیده باشید. خودتان را با رفتارتان لو می‌دهید رادیون‌رومانویچ. مطلبی دیگر: یقین دارم در پترزبورگ مردم زیادی هستند که هنگام راه رفتن با خود حرف می‌زنند. این، شهر نیم دیوانگان است. اگر ما صاحب علم بودیم، پزشکان، حقوقدانان و فلاسفه، هر کدام از لحاظ تخصص خود می‌توانستند دربارهٔ پترزبورگ تحقیقات بسیار گرانبهایی بکنند. کمتر جایی مانند پترزبورگ می‌توان یافت که اینقدر اثر غم‌انگیز مشخص و غریبی بر روح انسان بگذارد. تنها همین آثار ناشی از آب و هوا نمی‌دانید چقدر مهم است! بعلاوه اینجا مرکز اداری تمام روسیه است و مشخصات آن باید در تمام امور منعکس گردد. اما اکنون حرف بر سر آن نیست، بلکه حرف آن است که تا به حال چندین بار شما را از کناری نگریسته‌ام. از خانه که بیرون می‌آئید سرتان را بالا نگه می‌دارید. بیست قدم بعد، کم کم آن را به پائین می‌افکنید و دستها را به پشت می‌زنید. نگاه می‌کنید اما بخوبی واضح است که نه در مقابل خود و نه در اطراف چیزی را نمی‌بینید. سرانجام لبهایتان شروع می‌کنند به جنبیدن و با خود به صحبت می‌پردازید و در این بین گاهی دستها را آزاد می‌کنید و متناسب با آهنگ سخنان خود آنها را به حرکت در می‌آورید و عاقبت در وسط راه می‌ایستید، آن‌هم برای مدتی طولانی. این کار بسیار بد است. شاید کسان دیگری بغیر از من هم متوجه شما باشند و این دیگر هیچ به نفع شما نیست. درواقع برای من فرقی نمی‌کند، من که شما را معالجه نمی‌کنم. البته مقصودم را می‌فهمید.

راسکلنیکف در حالی که به دقت به او خیره شده بود پرسید:

— شما می‌دانید که مواظب من هستند؟

سویدریگایلف با تعجب پاسخ داد:

— نه، چیزی نمی‌دانم.

راسکلنیکف عبوسانه زمزمه کرد:

— خوب، پس دست از سرم بردارید.

— باشد، دست از سر شما برمی‌داریم.

— بهتر است بگوئید که اگر شما همیشه به اینجا برای نوشیدن

می‌آئید و خودتان دوبار برایم وقت معین کرده بودید که به اینجا بیایم، پس چرا اکنون که از خیابان به داخل پنجره می‌نگریستم،

پنهان شدید و می‌خواستید بروید؟ من بخوبی متوجه این نکته شدم.

— هه، هه، هه! چرا هنگامی که در آستانهٔ در اتاقتان ایستاده

بودم و شما روی نیمکت خود دراز کشیده بودید، چشمان خود را

بستید و وانمود کردید که در خواب هستید، حال آنکه بهیچوجه

خواب نبودید؟ من بخوبی متوجه این نکته شده بودم.

— من می‌توانستم... دلائلی داشته باشم... خودتان این را

می‌دانید.

— من هم می‌توانستم دلائلی داشته باشم، اگر چه شما به آنها

پی نخواهید برد.

راسکلنیکف آرنج راست خود را روی میز نهاد و با انگشتان،

دست راست را زیر چانه تکیه داد و خیره متوجه سویدریگایلف

گشت. لحظه‌ای به چهره‌اش که سابقاً هم همیشه وی را متحیر

می‌نمود، نگریست. چهرهٔ عجیبی شبیه به صورتك داشت که سرخ

و سفید می‌نمود و لبانی گلگون، ریشی بور و موهائی هنوز نسبتاً

پرپشت و بور داشت. چشمانش بیش از حد آبی و نگاهش زیاد

سنگین و بی‌حرکت می‌نمود. چیزی بسیار نامطبوع در این چهرهٔ

بسیار جوان‌نما که با سنش مطابقت نداشت، دیده می‌شد. لباس

سویدریگایلف زیبا، تابستانی و سفید بود و پیراهنش بخصوص

بسیار جلب توجه می‌کرد. به انگشتش انگشتری بود با سنگی گرانبها.

راسکلنیکف ناگهان با حالتی بسیار عصبی بی رودربایستی گفت:

- واقعاً، من باید درد سر شما را هم داشته باشم! گویانکه اگر بخواهید زیان برسانید، شاید برایم خطرناکترین افراد باشید، اما من دیگر نمی‌خواهم خود را خردتر از این کنم. اکنون نشان‌خواهم داد که آنقدرها هم که خیال می‌کنید، برای خود ارزش قائل نیستم. پس بدانید که آمده‌ام صاف و پوست‌کنده به شما بگویم که اگر هنوز افکار سابق خود را درباره‌ی خواهرم دارید و اگر بدین منظور فکر می‌کنید بنحوی از اکتشافات اخیر خود استفاده کنید، من قبل از اینکه به زندان بفرستیدم، شما را خواهم کشت. سخنانم قطعی است و می‌دانید که می‌توانم گفته‌ی خود را اجرا کنم. ثانیاً اگر می‌خواهید چیزی به من بگوئید - آخر در تمام این مدت بنظر می‌رسید که می‌خواهید چیزی به من بگوئید - پس زودتر اعلام کنید، زیرا وقت گرانبهاست و ممکن است بزودی دیگر دیر شود.

سویدریگایلف در حالی که با کنجکاوی تماشایش می‌کرد، پرسید:

- آخر، کجا؟ چقدر عجله دارید؟

راسکلنیکف با بی‌صبری و گرفتگی گفت:

- هرکس راه و هدفی دارد.

سویدریگایلف با تبسم گفت:

- شما خودتان اکنون دعوت به صراحت کردید، اما از جواب دادن به اولین پرسش من امتناع می‌کنید. شما پیوسته خیال می‌کنید که من نقشه‌ای دارم و به این دلیل به من با سوءظن می‌نگرید. خوب، واضح است که این امر در وضعی که شما دارید، کاملاً مفهوم است. اما با اینکه بسیار مایلم با شما کنار آیم، با اینهمه زحمت آن را نخواهم کشید که شما را از این عقیده منصرف کنم. به خدا قسم که به این دردسرها نمی‌ارزد. وانگهی من تصمیم گفتگوی خاصی با شما نداشتم.

- پس چرا آنقدر مرا تعقیب کرده‌اید؟ آخر، مگر نکفتید که

مواظب من بوده‌اید.

- فقط به دلیل آنکه موضوع جالبی برای مشاهده و کنجکاوی بودید. من از موقعیت تخیل‌آمیز شما خوشم می‌آمد، به این دلیل! گذشته از این، برادر زنی هستید که بسیار مورد علاقه‌ی من بود و بالاخره از همان زن سابقاً درباره‌ی شما مکرر چیزهایی شنیده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که بر او تسلط زیادی دارید. مگر این کم است؟ هه، هه، در ضمن اعتراف می‌کنم که سؤال شما به نظر قدری پیچیده می‌رسد و برایم مشکل است به آن پاسخ دهم. خوب، مثلاً به نزد من نه تنها برای کاری آمده‌اید، بلکه برای مطلب تازه‌ای هم آمده‌اید؟ چنین نیست؟ همینطور است، نه؟

سویدریگایلف با تبسمی محیلا نه در این باره اصرار می‌ورزید:

- خوب، حالا پس از این حرفها تصورش را بکنید که خود من هم هنگامی که روانه‌ی اینجا بودم، در قطار، به امید شما بودم، که شاید حرف تازه‌ای به من بزنید و شاید بتوانم از شما استفاده‌ای بکنم! ببینید که هر دوی ما چه غنی هستیم.

- می‌خواهید چه استفاده‌ای بکنید؟

- چه بگویم؟ چه می‌دانم. می‌بینید که من در چه مهمانخانه‌ای

تمام وقتم را می‌گذرانم و از این کار خوشم می‌آید، یعنی نه اینکه خوشم بیاید، اما آخر، باید جانی زندگی کرد. خوب، مثلاً همین کاتیای بیچاره، دیدیدش؟... کاش لااقل پرخور بودم یا از غذاهای مهمانخانه‌های بزرگ لذت می‌بردم؛ اما من چه می‌توانم بخورم! (با انگشت به گوشه‌ای اشاره کرد. آنجا روی میز کوچکی، در ظرفی فلزی بقایای بیفتک مزخرفی با سیب‌زمینی دیده می‌شد) راستی شما ناهار خورده‌اید؟ من کمی خورده‌ام، و دیگر میل ندارم. شراب هم که اصلاً نمی‌خورم، غیر از شامپانی. آن هم شبی يك لیوان که از آن هم سردرد می‌گیرم. الان هم که دستور دادم شامپانی بیاورند، برای این بود تا کمی سر حال بیایم زیرا می‌خواهم به جانی بروم و بدین سبب است که مرا سر حال می‌بینید. عدت اینکه چندی پیش، چون بچه‌مدرسه‌ای پنهان شدم، این بود که فکر می‌کردم شما مزاحم خواهید

شد. اما گویا (ساعتش را بیرون آورد) می توانم يك ساعتی باشما باشم: اکنون چهار ونیم است. باور می کنید، کاش حرفه ای داشتم. مثلاً ملاک بودم یا پدر، یا افسر، عکاس، روزنامه نگار... اما هیچ، هیچ، تخصصی ندارم، گاه حتی کسل کننده است. واقعاً فکر می کردم که به من چیز تازه ای بیاموزید.

– آخر، شما کیستید، برای چه به اینجا آمده اید؟

– من کیستم؟ شما می دانید. از اعیانم. دو سال خدمت سواره نظام کردم بعد کمی در اینجا، یعنی در پترزبورگ پرسه زدم، سپس با مارفا پترونا ازدواج کردم و در ده سکنی گزیدم. این است شرح حال من!

– شما گویا قماربازید؟

– نه، چه قماربازی؟ برگزن هستم، نه قمارباز.

– پس شما برگزن بودید؟

– بله، برگزن هم بودم.

– خیلی کتک خورده اید؟

– بله پیش آمده است، چطور مگر؟

– خوب، از این قرار ممکن بود به دوئل بخوانندتان...

روی هم رفته سرگرم کننده است.

– مشاجره نمی کنم، اما در ضمن بدانید که در فلسفه بافی هم

دستی ندارم. اعتراف می کنم که بیشتر به اینجا بخاطر زنان آمده ام.

– شما که تازه مارفا پترونا را به خاک سپرده اید؟

سویدریگایلف با صمیمیت تسخیر کننده ای جواب داد:

– خوب، بله، مگر چه فرق می کند؟ شما گویا در طرز صحبت

راجع به زنان چیز بدی استنباط کرده اید؟

– یعنی من فساد را بد می دانم یا نه؟

– فساد؟ عجب مطلبی را پیش کشیدید! لکن می خواهم به

ترتیب جوابتان را بدهم. ابتدا درباره زنان بطور کلی پاسخ می دهم؛

می دانید دلم می خواهد بر چانگی کنم. بگوئید ببینم چرا خودداری کنم؟ چرا

از زنان چشم بپوشم، حال که لااقل به آنان علاقه دارم؟ این خود

دست کم نوعی سرگرمی است.

– پس شما اینجا فقط برای فساد آمده اید؟

– خوب، چه عیبی دارد، فرض که برای فساد باشد! از کلمه

فساد دست بردار نیستید، اما من لااقل از سؤال صریح خوشم

می آید. در این فساد، دست کم چیزی هست که نوعی ثبات دارد و

حتی به طبیعت متکی است و دستخوش تخیل نیست. چیزی که

چون اخگری فروزان دائم در خون موجود است و دائم آتش

می افروزد و تا مدت ها، شاید با گذشت سن هم، به این زودیها

خاموشش نمی توان کرد. اعتراف کنید، مگر این خود نوعی سرگرمی

نیست؟

– این چه لذتی دارد؟ این بیماری است و بیماری خطرناکی

است.

– صحیح! قبول دارم این هم بیماری است، مانند هر چیزی

که از حدش بگذرد، و در این کار ناچار باید از حد گذشت. اما اولاً

در این مورد هرکسی طوری است، ثانیاً در هر امری بناچار باید

حد را نگه داشت؛ حسابی است که پست و کوچک می نماید، اما چه

باید کرد؟ اگر این هم نبود، ممکن بود مجبور به انتحار شویم. قبول

دارم که آدم حسابی باید ملول باشد، اما بالاخره...

– شما می توانید انتحار کنید؟

سویدریگایلف با تنفر گفت:

– دیگر چه! لطف کنید و در این باره سخن نگوئید.

جمله اخیر را با شتاب و حتی بدون هیچ ادا و اطواری که در

گفته های سابقش نمایان بود، ادا کرد. حتی چهره اش دگرگون شد:

– به ضعف نابخشودنی خود اعتراف می کنم، چه کنم، از مرگ

می ترسم و دوست ندارم از آن صحبت کنید. می دانید که من تا

حدی صوفی منش هستم.

– هان! شب مارفا پترونا! چطور، همچنان ظاهر می شود؟

سویدریگایلف با عصبانیت خاصی داد زد:

– آه، آن را یادآوری نکنید. در پترزبورگ هنوز نیامده است،

اصولاً برود گم شود! نه، بهتر است اکنون راجع به این... و اما... هوم! حیف که وقت تنگ است و نمی‌توانم زیادتر با شما بمانم، افسوس! حرفهائی داشتم که بگویم،
- زن در نظر شما چیست؟

- خوب، زن، پیشامدی اتفاقی است... نه مقصودم این نبود.
- خوب، اما پستی و دنائت این وضع دیگر تأثیری در شما ندارد؛ دیگر نیروئی را که برای توقف لازم است از دست داده‌اید؟
- پس شما ادعای قدرت می‌کنید؟ هه، هه، هه! مرا دیگر متعجب ساخته‌اید، رادیون رومانویج، هرچند قبلاً هم می‌دانستم چنین خواهد شد. شما برایم دربارهٔ فساد و زیبایی رفتار سخنرانی می‌کنید! شما شیلر، هستید، شما ایدآلیست هستید! همه چیز همانطوری است که باید باشد و اگر به نحو دیگری می‌بود، می‌بایست تعجب کنم. اما با اینهمه، واقعاً کمی عجیب است... آه، افسوس که وقت ندارم زیرا خود شما بهترین موضوع برای کنجکاوی هستید! راستی شما شیلر را دوست دارید؟ من که خیلی دوستش دارم.

راسکلنیکف با لحنی تنفرآمیز گفت:

- اما عجب لاف‌زنی هستید.

سویدریگایلف قهقهه‌زنان پاسخ داد:

- نه، به خدا، نه! با اینهمه بحثی ندارم، بگذارید لاف‌زن باشم. وانگهی اگر لاف‌زدن ضرری نداشته باشد، چرا نباشم. من هفت سال در ده مارفا پترون زندگی کردم و به این جهت اکنون که دسترسی به شخص عاقلی چون شما یافته‌ام، به شخص عاقل و بینهایت جالبی، خوشحالم که بتوانم حرف بزنم، بخصوص که آن نیم لیوان مشروب را هم خورده‌ام و کمی بسرم زده است. امری بخصوص موجب شده است که مرا سر حال بیاورد، لکن... دربارهٔ آن سکوت خواهم کرد...

سویدریگایلف ناگهان بیمناک پرسید:

- کجا می‌روید؟

راسکلنیکف در حال برخاستن از جای خود بود. از اینکه به اینجا آمده بود، دلش گرفته و ناراحت بود. یقین کرد که سویدریگایلف یکی از اشخاص شرور و بینهایت پوچ و پست است. سویدریگایلف اصرار کرد:

- وای! بنشینید، بمانید. لااقل بفرمائید برایتان جای بیاورند. خوب، بفرمائید، بنشینید، دیگر مزخرف نخواهم گفت، یعنی دربارهٔ خودم. برایتان چیزی تعریف خواهم کرد. می‌خواهید برایتان شرح دهم که چگونه زنی مرا به عبارت شما «نجات داد؟» این حتی جواب پرسش اول شما خواهد بود زیرا این زن خواهر شما بود. می‌توانم شرح دهم؟ بعلاوه وقت هم زود خواهد گذشت.

- شرح دهید، اما امیدوارم که شما...

- ناراحت نباشید. از همه چیز گذشته آودوتیا رومانونا حتی در آدم مزخرف و پوچی چون من هم می‌تواند احترامی عمیق برجای گذارد.

او به هیچ جا نروم، سوم آنکه معشوقه دائم نگیرم. چهارم آنکه در عوض، مارفا پترونا به من اجازه دهد گاهی با اجازه پنهانی خودش، نگاهی به دختران خدمتکار بکنم. پنجم آنکه خدا نکند عاشق زنی از طبقه خودمان بشوم و ششم؛ اگر خدای نکرده، روزی سودائی عمیق و بزرگ بسرم زد، باید به مارفا پترونا اعتراف کنم. درباره نکتۀ اخیر باید متذکر شد که مارفا پترونا پیوسته تا حدی راحت بود. او زنی بود عاقل و به این جهت نمی توانست درباره من نظری جز این داشته باشد که آدمی فاسد و هوسرانم و توانائی عشق جدی را هم ندارم. اما زن عاقل و زن حسود دو چیز مختلف است و تمام بدبختی هم در همین است. در ضمن برای اینکه بتوان درباره برخی اشخاص بیطرفانه قضاوت کرد، باید قبلاً از بعضی عقاید متداول و از عاداتی که نسبت به کسان و اشیائی که ما را احاطه کرده اند داریم، دست کشید. من حق دارم به قضاوت شما بیش از هر کس دیگر امیدوار باشم. شاید تا به حال خیلی چیزهای مضحک و مزخرف درباره مارفا پترونا شنیده باشید. واقعاً هم بعضی عاداتهای بسیار مضحک داشت. اما صاف و پوست کنده می گویم که من صمیمانه از رنجهای بسیاری که برای او فراهم آورده ام متأسفم. خوب، گویا همین مختصر برای نوحه سرائی درباره زنی حساس و شوهری حساس کافی باشد. در مواقع دعوا و اختلاف من غالباً سکوت می کردم، ساکت بودم و عصبانی نمی شدم و این رفتار جوانمردانه تقریباً همیشه به هدف می رسید، در او اثر می کرد و حتی مورد پسندش واقع می شد. گاه پیش می آمد که حتی به وجود من افتخار می کرد. با اینهمه خواهر شما را نتوانست تحمل کند. معلوم نیست چه شد که بی احتیاطی کرد و چنان زیباروئی را به عنوان پرستار به منزل خود آورد! من چنان توجیه می کنم که مارفا پترونا زنی آتشین و حساس بود و واقعاً خودش عاشق شده بود، یعنی کاملاً دلباخته خواهر شما شده بود. بعلاوه، آودوتیا رومانونا هم، باور می کنید یا نه، که قدم اول را خود برداشت؟ آیا باور می کنید که ابتدا مارفا پترونا به دلیل سکوت ممتد من درباره خواهرتان حتی اوقاتش تلخ می شد و از اینکه نسبت

۴

سویدریگایلف ادامه داد:

— شاید بدانید (گرچه خودم برایتان تعریف کرده ام) که من در اینجا به خاطر مبلغ بسیار زیادی بدهکاری در زندان محبوس بودم، بی آنکه کوچکترین وسیله ی برای پرداخت آن مبلغ داشته باشم. اینکه چگونه مارفا پترونا زندان مرا خرید، احتیاجی به شرح و بسط ندارد. آیا می دانید که زنان ممکن است تا چه پایه نادانسته کسی را دوست بدارند؟ مارفا پترونا زنی شریف و نسبتاً عاقل بود، هر چند بهیچ وجه تربیت نشده بود. تصورش را بکنید که همین زن شریف و حسود حاضر شد که پس از دعوای و سرزنشهای بسیار، با من نوعی قرارداد ببندد و باید گفت که در تمام مدت زندگی مشترکمان به آن عمل کرد. حرف سر آن است که او خیلی از من بزرگتر بود. عادت داشت که پیوسته دانه ای خوشبو شبیه میخک در دهان بگذارد. اما من آنقدر قباحت و در عین حال نوعی نجابت در دل داشتم که بتوانم صاف و پوست کنده به او بگویم که نمی توانم نسبت به او کاملاً وفادار باشم. این اعتراف بخشمش آورد، اما گویا صمیمیت خشن مرا تا حدی پسندید: فکر کرد «معلوم می شود که خیال فریب ندارد، اگر خود قبلا چنین می گوید.» خوب، برای زنی حسود این خیلی مهم است. پس از اشکهای طولانی بین ما چنین قراردادی شفاهی منعقد شد: نخست آنکه من هرگز مارفا پترونا را ترک نکنم و همیشه شوهرش بمانم، دوم آنکه بی اجازه

به سخنان دائم و عاشقانه‌اش دربارهٔ آودوتیا رومانونا خونسرد می‌ماندم، عصبانی می‌شد؟ خودم هم نمی‌فهمیدم که چه می‌خواست! واضح است که مارفا پترونا تمام جزئیات مربوط به من را برای آودوتیا رومانونا شرح داده بود. مارفا پترونا صفتی تأسف‌آور داشت؛ برای همه، بدون استثناء، تمام اسرار زندگیمان را تعریف می‌کرد و دائم از من شکایت می‌نمود. آن وقت چگونه ممکن بود که این دوست تازه و زیبای خود را از این امر مستثنا دارد؟ تصور می‌کنم که آنها صحبت دیگری نداشتند جز اینکه دربارهٔ من گفتگو کنند و بدون شك آودوتیا رومانونا به تمام نکات تاریک و قصه‌های اسرارآمیزی که به من نسبت می‌دهند، واقف شده بود... شرط می‌بندم که شما هم چیزهایی از این قبیل شنیده باشید؟

— شنیده‌ام. لوژین شما را حتی در مرگ بچه‌مقصر می‌دانست. آیا این حقیقت دارد؟

سویدریگایلف با تنفر و انزجار از جواب صریح امتناع ورزید و گفت:

— لطف بفرمائید و تمام این یاوه‌ها را کنار بگذارید. اگر شما بخواهید واقعاً دربارهٔ این موضوع مزخرف اطلاع حاصل کنید، من یک روز دیگر آن را شرح خواهم داد، اما اکنون...

— راجع به یکی از نوکرهای دهاتی‌تان هم چیزهایی می‌گفتند، مثل اینکه در مورد او هم شما موجب گناهی شده بودید.

سویدریگایلف باز با بیصبری آشکار سخنان راسکلنیکف را قطع کرد و گفت:

— خواهش می‌کنم بس کنید!

اما راسکلنیکف که بیش از پیش عصبانی شده بود، ادامه داد: — آیا این همان نوکری نبود که پس از مرگ زنتان آمده بود تا پیپ شما را چاق کند... یادتان هست، خودتان برایم تعریف کردید؟ سویدریگایلف با دقت به مخاطب خود نگریست و به نظر راسکلنیکف چنان رسید که در آن نگاه برقی آنی و تمسخری شرورانه درخشید. لکن سویدریگایلف خودداری کرد و با کمال ادب پاسخ داد:

— همان بود، می‌بینم که تمام این مطالب شما را هم بسیار کنجکاو و نگران کرده است. وظیفهٔ خود خواهم دانست که در اولین فرصت مناسب از هر لحاظ کنجکاوای شما را برطرف سازم. لعنت بر شیطان! می‌بینم که واقعاً ممکن است به نظر بعضیها فردی شاعرپیشه جلوه کنم. خودتان بگوئید که تا چه حد باید از مارفا پترونا متشکر باشم که برای خواهر شما دربارهٔ من آنهمه سخنان اسرارآمیز شایستهٔ کنجکاوای نقل کرده است. راجع به تأثیر کلمات او جرات قضاوت ندارم، اما به هر حال از لحاظی به نفع من تمام شد. با وجود تمام تنفیری که طبیعتاً آودوتیا رومانونا نسبت به من پیدا کرده بود و با وجود قیافه دائم عبوس و زندهٔ من، عاقبت به حال من، به حال آدمی از دست‌رفته، دلش برقت آمد. و چون قلب دختر جوانی احساس دلسوزی کند، معلوم است که خطر بزرگی متوجه اوست. آن وقت حتماً خواهد کوشید که غرقه را «نجات» دهد و سر عقل آورد، که احیانش کند و در او هدفهایی شریفتر به وجود آورد و برای زندگی و فعالیت تازه جانی به او ببخشد. خوب، واضح است که چه آرزوهایی از این قبیل ممکن است پیش آید. فوراً ملتفت شدم که مرغ دارد به پای خود به‌سوی دام می‌آید، به نوبهٔ خود منتظر شدم. گویا ابروان خود را درهم کشیدید، رادیون رومانویچ؟ چیزی نبود، واقعه‌چنانکه می‌دانید، اهمیتی نداشت (لعنت بر شیطان، چقدر شراب می‌خورم!) می‌دانید، همیشه از همان اول، افسوس می‌خوردم، که چرا سرنوشت، خواهر شما را در قرن دوم یا سوم میلادی دختر امیری ثروتمند یا حاکم یا قنسولی در آسیای صغیر نکرد. بدون شك یکی از آن کسانی می‌بود که هر نوع مصیبتی را تحمل می‌نمود و ضمناً هنگامی که مثلاً سینه‌اش را داغ می‌کردند، لبخند می‌زد. خود مخصوصاً به دنبال چنین سرنوشتی می‌رفت و اگر هم در قرن چهارم و پنجم می‌بود، به صحرای مصر پناه می‌برد و سی سال در آنجا به‌سر می‌برد و با ریشهٔ گیاهان و خواب و خیال و شوق تغذیه می‌کرد؛ او تشنهٔ مصیبت است و منتظر است تا به جای کسی رنجی را تحمل کند و هرچه زودتر هم چنین کند، و الا

اگر مصیبتی نصیبش نشود، شاید خود را از پنجره به بیرون افکند. من چیزی درباره کسی به نام آقای رازومیخین شنیده‌ام. می‌گوید جوان عاقلی است (این امر از نام خانوادگیش هم هویدا است و لابد طلبه است). پس بگذارید هم او مواظب خواهرتان باشد. خلاصه آنکه، گویا من نهادش را درک کرده‌ام و این را برای خود افتخاری می‌شمرم. اما در آن هنگام، یعنی در آغاز آشنائی، خودتان می‌دانید که انسان همیشه قدری سبکسر و کوتاه‌بین است، اشتباه می‌اندیشد و حقیقت را دیگرگون می‌بیند. لعنت بر شیطان، آخر چرا این دختر تا بدین حد زیباست؟ من تقصیری ندارم! خلاصه آنکه از همان آغاز کار، کشش و سودائی علاج‌ناپذیر در من بوجود آورد.

آودوتیا رومانونا بسیار عقیف است، یعنی بحدی که شنیده و دیده نشده است. (به‌یاد داشته باشید، من این موضوع را درباره خواهرتان چون واقعیتی به اطلاع شما می‌رسانم. شاید حتی به حد بیماری عقیف است با اینکه عقلی ژرف‌بین دارد و همین مطلب به حالش مضر خواهد بود.) در این هنگام دختر جوانی به نام پاراشا، پاراشای سیاه چشم که تازه از ده آورده بودندش و در میان خدمه بود و من تا آن وقت ندیده بودمش، در بساط ما پیدا شد. بسیار مقبول، اما بینهایت احمق بود: با اشک و داد و فریاد جنجالی بیا کرد. روزی پس از ناهار، آودوتیا رومانونا مخصوصاً مرا در یکی از خیابانهای درختی باغ پیدا کرد و با دیدگانی درخشان خواست که دست از سر پاراشای بیچاره بردارم. شاید این اولین صحبت دو به دو ما بود. من البته افتخار خود دانستم که میل او را بجا آورم. کوشیدم خود را مغلوب و ناراحت وانمود کنم و خلاصه نقش‌خویش را بخوبی اجرا کردم. روابط برقرار شد و گفتگوهای سری، نصیحت و پند و تمنا و التماس و حتی اشک، بله حتی اشک! باور می‌کنید، ببینید که عشق به تبلیغ فضیلت در بعضی از دختران جوان به چه حدی می‌رسد! البته تمام تقصیرها را من به گردن سرنوشت خود افکندم و وانمود کردم که تشنه و خواهان روشنائی هستم و سرانجام

۱. معنی لغوی و تحت‌اللفظی آن زوداندیش و عاقل است.

بزرگترین و مطمئن‌ترین وسیله تسخیر قلب زن را بکار انداختم، وسیله‌ای که هرگز کسی را فریب نداده است و بیشک در همه، بدون کوچکترین استثناء، مؤثر واقع شده است. این وسیله معروف تعریف و چابلوسی است. هیچ چیز در دنیا دشوارتر از صمیمیت و صراحت واقعی نیست و هیچ چیز هم آسانتر از تملق بیجا وجود ندارد. اگر در صراحت و صمیمیت فقط جزو صدمین آن نادرست باشد، فوراً ناموزونی مخصوصی بگوش می‌خورد و غوغائی بپا می‌شود. و اما اگر در تملق تمام اجزایش نادرست باشد، بازهم مطبوع است و نسبتاً با لذت شنیده می‌شود. هرچند که لذتی خشن ایجاد کند، اما به هر حال با لذت شنیده می‌شود. و هر قدر که تملق نتراشیده و نخراشیده باشد، حتماً لاقلاً نیمی از آن درست بنظر می‌آید. این در مورد تمام اشخاص، از هر طبقه و در هر سطح از تمدن که می‌خواهند باشند، فرقی نمی‌کند. در مورد اشخاص معمولی که جای خود دارد. نمی‌توانم بدون خنده بیاد آورم که چگونه هنگامی به فکر افتادم تا خانم محترمی را که نسبت به شوهر و اطفال خود باوفا بود، بفرییم، چه کار خوش‌آیند و آسانی بود! اما خانم واقعاً عقیف و با فضیلت بود، لاقلاً به نحوی چنین بود. تمام سیاست من عبارت از آن بود که هر آن در مقابل نجابت و فضیلت او خرد و زبون بنمایم و سجده کنم. بیخند تملق می‌گفتم و همین‌که به فشار دست و یا نگاهی مخصوص نائل می‌شدم، خود را سرزنش می‌کردم که به زور به این الطاف رسیده‌ام، حتماً او ایستادگی می‌کرد، و سخت استقامت به خرج می‌داد و اگر من تا بدان حد فاسد نبودم، هرگز چیزی نصیب نمی‌شد. به‌خود می‌گفتم که در کمال بیگناهی پیش‌بینی نیرنگ را نکرده است و بدون توجه، یعنی بدون آنکه خود بداند و غیره... تسلیم من شده است. مختصر بگویم من به هر آنچه می‌خواستم، رسیدم و خانم کاملاً یقین داشت که بیگناه و عقیف است و تمام وظائف خود را به‌جا آورده و کاملاً اتفاقی سقوط کرده است. و نمی‌دانید چقدر عصبانی شد هنگامی که سرانجام به او گفتم که اعتقاد کامل دارم که او هم مانند من به دنبال لذت بوده است.

بیچاره مارفا پترونا هم خیلی دستخوش تملق واقع می‌شد و فقط اگر می‌خواستیم، البته می‌توانستیم تمام املاک و دارائیش را هنگام زندگیش به نام خود کنیم. (اما واقعاً چقدر شراب می‌خورم و حرف می‌زنم!) امیدوارم اوقاتتان تلخ نشود اگر اکنون بگویم که همان تأثیر در آودوتیا رومانونا نیز کم‌کم پدید می‌آمد. فقط من خود احمق و بیصبر بودم و همه کار را خراب کردم. آودوتیا رومانونا چند بار در گذشته، و یک بار در این اواخر از حالت چشمان من خوشش نیامده بود، باور می‌کنید یا نه؟ خلاصه در چشمانم پیوسته با قدرت و بی‌احتیاطی بیشتر آتشی مخصوص فرزندان می‌گشت که او را می‌ترساند و عاقبت هم مورد تفرش واقع شد. احتیاجی به تفصیل نیست، بین ما جدائی افتاد. اما باز حماقت کردم و شروع به تمسخر تمام این اصول و تبلیغات کردم و این کار را به خشن‌ترین وجهی انجام دادم. پاراشا دوباره وارد صحنه شد، تنها او هم نبود. خلاصه شهر لوت برپا شد. آخ، اگر شما، رادیون رومانویچ، می‌توانستید لااقل یک بار در عمرتان چشمان خواهر خود را آنطور که آنها می‌توانند گاهی بدرخشند، ببینید! مهم نیست که من اکنون مست هستم و یک لیوان پر شراب نوشیده‌ام، من راست می‌گویم. باور کنید که این نگاه را در خواب می‌دیدم و سرانجام از تحمل شنیدن خش و خش لباس او ناتوان شدم. واقعاً فکر می‌کردم که مدهوش شوم. سابقاً هرگز تصور نمی‌کردم که به حال غش بیفتم، هرگز گمان نمی‌بردم که ممکن است به چنین درجه‌ای از ناراحتی برسیم. خلاصه واجب بود که آشتی کنم، اما این دیگر کاری غیرممکن بود و تصورش را می‌فرمائید که من آنوقت چه کردم؟ نمی‌دانید که خشم ممکن است انسان را به چه حدی از نفهمی برساند! رادیون رومانویچ، هرگز هنگام خشم به کاری اقدام نکنید. به حساب اینکه هرچه باشد آودوتیا رومانونا فقیر است (آخ ببخشید. اینطور نمی‌خواستیم بگویم... اما مگر چه فرقی می‌کند اگر مفهوم اصلی بیان شده باشد؟) و خلاصه به زور بازوی خود زندگی می‌کند و خرج مادر و برادر هم به گردن او است (آخ، بر شیطان لعنت، شما باز احم کردید...) خوب، من تصمیم

گرفتم تمام پولهایم را به او پیشنهاد و تقدیم کنم (در آن موقع سی هزار روبل داشتم) به شرط اینکه با من لااقل به اینجا، به پترزبورگ، فرار کند. واضح است که حاضر بودم قسم به عشق جاودانه و سعادت و غیره بخورم. باور می‌کنید، من آنقدر از خود بیخبر بودم که حتی اگر به من می‌گفت مارفا پترونا را بکش یا مسموم کن و با من ازدواج کن، فوراً خواسته‌اش را اجابت می‌کردم! اما همه چیز به شکست و فضاحت انجامید. شما که می‌دانید و خودتان می‌توانید قضاوت کنید که به چه حال خشمی افتادم وقتی فهمیدم که مارفا پترونا در آن وقت آن مباشر پست خودش، لوژین زاه، یافته است و چیزی نمانده که عروسی باخواهر شما را راه بیندازد. این در واقع با پیشنهادی که من می‌خواستیم بکنم فرقی نداشت. اینطور نیست؟ همینطور است؟ مگر نه؟ می‌بینم که با دقت به حرفهایم گوش می‌دهید... جوان جالبی هستید...

سویدریگایلف با بیصبری مشت را به روی میز زد. رنگش برافروخته بود.

راسکلنیکف بخوبی می‌دید که یک لیوان یا یک لیوان و نیم شامپانی که سویدریگایلف جرعه جرعه نوشیده بود در او تأثیر بیمارانه‌ای کرده است. آن وقت تصمیم گرفت که فرصت را از دست ندهد. به سویدریگایلف بسیار ظنن بود. بدون اینکه بخواهد پنهان کند که ممکن است سویدریگایلف را ناراحت سازد، صاف و پوست کنده گفت:

- خوب، حالا دیگر کاملاً یقین دارم که به خاطر نظری که به خواهرم دارید، به اینجا آمده‌اید.

سویدریگایلف که ناگهان بخود آمده بود، گفت:

- آخ، بس کنید، من که به شما گفتم... گذشته از این خواهر شما تحمل دیدن مرا هم ندارد.

- بله از این که تحمل آنرا ندارد شکی ندارم، اما حرف سر آن نیست.

- که شما شکی ندارید، که تحمل آنرا ندارد؟ (سویدریگایلف

چشمانش را تنگ کرد و با تمسخر لبخند زد) حق با شماست. مرا دوست ندارد. اما هرگز در اموری که بین زن و شوهر یا عاشق و معشوق پیش می‌آید، یقین نکنید. در این امور همیشه نکته‌ای هست که برای تمام عالم نامعلوم است و فقط آن دو از آن اطلاع دارند. شما یقین دارید که آودوتیارومانونا به من با تنفر می‌نگرد؟ - از برخی لغات و الفاظتان هنگام شرح داستان چنان می‌فهمم که شما هنوز هم نظری خاص و تصمیمات نسبتاً فوری دربارهٔ دونیا دارید، و واضح است که این هردو پستند.

- چطور! از دهانم چنان کلماتی بیرون آمد؟

این جمله را سویدریگایلف ناگهان با ترسی بچگانه ادا کرد و به صفتی که در مورد تصمیماتش بکار رفته بود کوچکترین توجهی ننمود.

- آخر، این حرفها هم اکنون هم از دهانتان بیرون می‌آید، اما چرا اکنون ناگهان ترسیدید؟

- می‌ترسم و وحشت می‌کنم؟ از شما می‌ترسم؟ شما بیشتر از من باید بترسید، دوست عزیز! واقعاً عجب داستانی است... اما واقعاً مست کرده‌ام. خودم این‌را می‌بینم و نزدیک بود باز چیزهایی بگویم. گور پدر شراب! آهای، آب!

با این کلمات بطری را گرفت و بدون ملاحظه آن‌را از پنجره به بیرون پرتاب کرد. فیلیپ آب آورد.

سویدریگایلف در حالی که حوله را خیس می‌کرد و روی سر خود می‌نهاد، گفت:

- اینها همه مزخرف است، شما را با يك كلمه می‌توانم سر جایان بنشانم و تمام سوءظن شما را نقش بر آب کنم. مثلاً می‌دانید که من بزودی ازدواج می‌کنم؟

- شما این‌را قبلاً هم به من گفته بودید.

- گفته بودم؟ فراموشم شده بود. اما آن وقت نمی‌توانستم بطور یقین گفته باشم چون عروس راهنوز ندیده بودم، فقط تصمیم داشتم. لکن اکنون دیگر نامزد دارم و موضوع تمام است. فقط اگر کارها

مانع نمی‌شدند، کارهای فوری، حتماً شما را همراه خود نزد آنان می‌بردم، زیرا مایلم عقیده شما را بدانم. لعنت بر شیطان! فقط ده دقیقه وقت دارم. می‌بینید. ساعت را نگاه کنید. اما می‌خواهم این را برایتان شرح دهم، زیرا داستان جالبی است. ازدواج من يك نوع... چه خبر است؟ باز می‌خواهید بروید؟ - نه، دیگر نخواهم رفت.

- چطور، اصلاً نخواهید رفت؟ ببینم؛ درست است که شما را به آنجا می‌برم و نامزدم را نشانتان می‌دهم، اما اکنون نخواهم برد. شما باید بزودی دنبال کار خودتان بروید. شما به سمت راست، من به سمت چپ. این خانم رسلخ را می‌شناسید؟ همین رسلخی که در منزلش زندگی می‌کنم، هان؟ می‌شنوید؟ نه، چه تصور می‌کنید، این همان کسی است که می‌گویند، دخترکی را زمستان در آب... خوب، می‌شنوید؟ می‌شنوید؟ خوب، هم او این‌آش را برآیم پخته‌است. به من می‌گوید بدین ترتیب حوصله‌ات سر می‌رود، کمی تفریح کن. آخر، من آدم گرفته و کسلی هستم. شما فکر می‌کنید شادم؟ نه، عبوس هستم، زیانی به کسی نمی‌رسانم، اما گوشه‌ای می‌نشینم و گاه سه روز تمام نمی‌توانند مرا به حرف آورند. اما رسلخ، به شما بگویم پتیاره‌ای است. می‌دانید چه درس دارد: فکر می‌کند عاقبت حوصله‌ام سر خواهد رفت، زخم را رها می‌کنم و می‌روم... و زخم نصیب او می‌شود. و آن وقت بکارش می‌گمارد، پیش امثال ما و کمی مهمتر. می‌گوید دخترک پدر ضعیفی دارد که از کارمندان بازنشسته است. سه سال است که زمینگیر شده و پاهایش را نمی‌تواند تکان بدهد. می‌گوید مادری هم در کار است که زن عاقلی است، مادر دختر را می‌گوید. پسرشان در یکی از استانها مشغول خدمت است و به آنان کمک نمی‌کند. دخترشان شوهر کرده است و سری به آنان نمی‌زند. دو خویشاوند بسیار نزدیک و خردسال رودست دارند (مثل اینکه بچه‌های خودشان کم بودند) و حالا دخترک را بی‌آنکه مدرسه‌اش را تمام کند از مدرسه بیرون آورده‌اند، یعنی دختر کوچکشان را، يك ماه دیگر شانزده ساله می‌شود و آن وقت خواهند

توانست به شوهرش ندهند، یعنی به من. به نزدشان رفتیم. آنقدر مضحك بود، خود را معرفی می‌کنم: ملاک زن مرده. از خانواده معروف و با روابط مهم و پولدار. خوب، چه عیبی دارد که من پنجاه ساله‌ام و او هنوز شانزده سال هم ندارد؟ کی به این چیزها نگاه می‌کند؟ اما، فریبنده است، نه؟ فریبنده است، هه، هه، هه، کاش می‌دیدید چگونه با پدر و مادرش صحبت می‌کردم! بایستی پولی بدهید برای اینکه بتوانید در چنین موقعی مرا ببینید. دختر جلو می‌آید و زانو خم می‌کند. آخر می‌توانید تصورش را بکنید، هنوز لباس کوتاه می‌پوشد. غنچه باز نشده‌ای است، سرخ می‌شود. مشتعل می‌شود، مانند شفق سرخ (البته به او موضوع را گفته بودند). دربارهٔ چهرهٔ زنان چیزی نمی‌گویم، اما به نظرم که این شانزده سال، و این چشمان هنوز بچگانه، این اشکهای شرمگین، بهتر از زیبایی است. گذشته از اینکه او واقعاً به زیبایی يك پرده نقاشی است! موهای بور پر پیچ و تاب دارد که به طرف بالا شانه شده است، لبانش قله‌ای و گلگون و پاهایش معرکه است... خوب، آشنا شدیم و من اعلام کردم که به دلائل خانوادگی عجله دارم و به این ترتیب روز بعد، یعنی سه روز پیش، ما را عقد کردند. از آن وقت هر روز به محض اینکه به آنجا می‌روم فوراً او را روی زانوهایم می‌نشانم و رهایش نمی‌کنم... واضح است که شفق گلگون می‌شود و من نیز هر آن او را می‌بوسم. مادرش هم البته به او تلقین می‌کند که او به اصطلاح شوهر توست و همینطور هم باید باشد. خلاصه شکر! این حالت کنونی یعنی دامادی واقعاً شاید بهتر از حال شوهری است. در اینجا طبیعت و حقیقت در کار است! (این جمله را به فرانسه گفت) هه، هه، هه! یکی دوبار هم با او صحبت کردم، بهیچوجه دختر احمقی نیست. گاه پنهانی به من نظر می‌دوزد، چون آتش می‌سوزاند. راستی می‌دانید، چهره‌اش شبیه مریم رافائل است. آخر، صورت مریم کلیسای سیستین بسیار شگفت‌آور است، صورت زنی رنج‌کشیده و ساده را دارد. آیا به نظر شما اینطور نیامده است؟ خوب، او هم از همان قبیل است. همینکه عقد شدیم، روز بعد به اندازهٔ هزارویانصد روبل برایش چیز بردم:

يك دست زیور برلیان و يك دست هم مروارید. يك جعبه آرایش نقره، به این بزرگی که چیزهای گوناگون در آن بود، بطوری که چهره‌اش، حتی چهرهٔ این مریم، برافروخت. دیروز روی زانوهایم نشاندمش، اما گویا خیلی خودمانی این کار را کردم. دخترک برافروخت و اشکش ظاهر شد. اما نخواست به روی خود بیاورد که خودش هم ملتهب است. برای لحظه‌ای همه از اتاق خارج شدند، من و او به همان وضع تنها ماندیم. ناگهان خود را به گردن من افکند (خودش، برای نخستین بار!) بادستهای کوچکش مرا در آغوش می‌فشرد، می‌بوسید و قسم می‌خورد که برایم زن مطیع و وفادار و مهربانی باشد، و مرا سعادتمند کند، تمام عمر خود و هر لحظه از آن را، و خلاصه همه چیز، همه چیز خود را فدای من کند و در عوض از من فقط يك چیز می‌خواهد: احترام مرا، و دیگر هیچ، هیچ چیز و هیچ پیشکشی نمی‌خواهد! تصدیق بفرمائید که شنیدن چنین اعترافی در خلوت از طرف فرشته‌ای شانزده ساله که بر صورتش سرخی شرم دخترانه و در چشمانش شوق می‌درخشد... بله، تصدیق بفرمائید که این امر بسیار دلفریب است. دلفریب است دیگر؟ بالاخره ارزشی دارد، هان؟ مگر ندارد؟ خوب،... خوب، گوش کنید، بیائید با من نزد نامزدم برویم... اما نه حالا!

– خلاصه آنکه این تفاوت وحشتناک سن و رشد جسمانی موجب بروز شهوت شده است! آیا شما واقعاً با او ازدواج می‌کنید؟
– پس چه؟ حتماً، هر کس باید در فکر خودش باشد. آن کسی بهتر از همه زندگانی خواهد کرد که بتواند بهتر از دیگران خود را بفریبد. هه، هه، هه! حالا شما چرا سراپا مجسمهٔ فضیلت شده‌اید؟ رحم کنید، آقا جان، من آدم گناهکاری هستم. هه، هه، هه!
– با اینهمه شما کودکان کاترینا ایوانووارا سرو سامان دادید.
اما... اما شما حتماً دلائلی داشتید... من اکنون همه چیز را می‌فهمم.
سویدریگایلوف قهقهه زنان گفت:

– من بچه‌ها را رویهمرفته خیلی دوست می‌دارم، و از این لحاظ می‌توانم برایتان داستان جالبی تعریف کنم که هنوز هم دنباله

دارد: در همان روز اول ورودم رفتم به کاباره‌های مختلف، پس از هفت سال بی‌اختیار به اینجاها کشیده شدم. لابد ملتفت شده‌اید که من چندان عجله‌ای به دیدار همکارانم ندارم، یعنی به دیدن دوستان و رفقای سابق. البته تا آنجا که بتوانم بدون آنان سر خواهم کرد. می‌دانید، زندگی بامارفا پترونا در ده و یاد تمام این جاهای اسرارآمیز بزرگ و کوچک، که اگر کسی آنها را بشناسد خیلی چیزها دستگیرش می‌شود، مرا تا سرحد مرگ رنج می‌داد. لعنت بر شیطان! مردم مستی می‌کنند، جوانان تحصیل کرده از بیکاری در خواب و خیال غیر عملی زجر می‌کشند و فرضیه‌های عجیب می‌سازند، معلوم نیست از کجا جهودها به اینجا حمله آورده‌اند و مشغول ذخیره پول شده‌اند و بقیه همه به فساد پرداخته‌اند. از همان اولین ساعات ورودم بوی آشنای این شهر به مشام خورد. شبی گذرم به یکی از مجالس رقص افتاد. کاباره و -شتناکی بود. من از کاباره، بخصوص اگر کمی هم کثیف باشد، خوشم می‌آید. خوب، البته يك رقص «گانگان» دیدم که لنگه نداشت، حتی در دوره من هم وجود نداشت. بله، از این لحاظ پیشرفت حاصل شده است. ناگهان دیدم دختر سیزده‌ساله که لباسی ملوس برتن داشت، با رقص حرفه‌ای مشغول رقصیدن شد و رقص دیگری هم در مقابلش می‌چرخید مادر دختر هم کنار دیوار روی صندلی نشسته بود، خوب، می‌توانید تصورش را بفرمائید چه «گانگانی» بود! دخترک ناراحت شد، سرخ شد و سرانجام، گوئی از چیزی رنجیده است، بگریه افتاد. رقص حرفه‌ای او را در آغوش گرفت و چرخاندش و در مقابل او راست و خم شد. همه دورادور به قهقهه پرداختند. مردم شهر شما را در چنین مواقعی خیلی دوست دارم. حتی همین مردم گانگانی را، می‌خندند و فریاد می‌زنند «درست است، همینطور هم باید باشد، آخر چرا بچه‌ها را به اینجایم آوردید!» اما به من چه، من که کاری به این کارها ندارم که عملشان منطقی است یا نه. خودشان دلشان را خوش می‌کنند! من فوراً وضع خود را دیدم زدم و کنار مادر نشستم و شروع کردم از اینکه من هم به این شهر تازه‌واردم، و چقدر مردم اینجا بی‌ادبند. گفتم که آنها نمی‌توانند

استعدادهای واقعی را بشناسند و برایشان ارزشی قائل شوند. به او فهماندم که پول زیاد دارم، پیشنهاد کردم که در کالسکه خود به منزلشان برسانم. این کار را کردم، آشنا شدیم (منزلشان در اتاق کوچک کرایه‌ای است. تازه به آنجا رفته‌اند) به من گفت که آشنائی من، هم برای او وهم برای دخترش بسیار مایه افتخار است. فهمیدم که مال و منالی ندارند و آمده‌اند که در مورد کاری در یکی از وزارتخانه‌ها تقاضائی بدهند. به آنها پیشنهاد کردم که خودم و پولم در اختیار آنهاست. فهمیدم که به اشتباه به آن مجلس رقص رفته‌اند، خیال می‌کردند که در آنجا رقص می‌آموزند. پیشنهاد کردم که در تربیت دختر جوان و آموختن زبان فرانسه و رقص به آنها کمک کنم. با شوق پذیرفتند، افتخار کردند، و تا امروز آشنائی ما باقی است... می‌خواهید بیائید پیششان برویم، اما نه حالا!

- این داستانهای پست مضحك را کنار بگذارید، مرد فاسد پست شهوت‌پرست!

- شیلر، شیلر وطنی، شیلر را بنگرید (و به فرانسه اضافه کرد) ای نیکوئی، کجا آشیانه خواهی کرد؟ می‌دانید، من عمداً چنین داستانهایی برایتان تعریف می‌کنم تا اعتراض شما را بشنوم. لذت دارد!

راسکلنیکف با خشم زمزمه کرد:

- معلوم است دیگر، مگر در نظر خودم در این لحظه مضحك نمی‌نمایم؟

سویدریگایلف از ته گلو قهقهه‌ای زد. سرانجام فیلیپ را صدا زد و حساب خود را پرداخت و از جا برخاست و گفت:

- اما عجب مست شده‌ام. خوب حرف زدیم! لذت بردم!

راسکلنیکف نیز در حالی که از جا برمی‌خاست، فریاد زد:

- عجب، می‌خواستید احساس لذت نکنید! مگر برای شخص

فاسدی تعریف چنین حوادثی، بخصوص اگر نقشه‌ای حیوانی از همان

قبیل هم داشته باشد، لذت بخش نیست، خاصه که در چنین موقعیتی باشد و برای شخصی چون من تعریف کند... واقعاً خیلی لذت دارد!

— خوب، اگر اینطور است...

و سویدریگایلف حتی با نوعی تعجب به تماشای راسکلنیکف پرداخت و ادامه داد:

— اگر چنین است، پس شما خودتان هم بدبینی حسابی هستید. در هر حال استعداد زیادی برای آن دارید. زیاد می‌توانید دریابید زیاد... شما کارهای زیادی هم می‌توانید انجام دهید. خوب، دیگر بس است. از صمیم قلب متأسفم که با شما کم صحبت کردم، اما شما را رها نخواهم کرد... فقط کمی صبر کنید...

سویدریگایلف از رستوران بیرون رفت. راسکلنیکف هم به دنبالش روان شد. اما سویدریگایلف چندان مست نبود؛ فقط لحظه‌ای به سرش زده بود، حالت مستی با گذشت هر دقیقه در او کمتر می‌شد. مطلبی سخت به فکرش انداخته بود، مطلبی که بسیار مهم می‌نمود. ابروان را گره کرد. انتظاری از قرار معلوم نگرانش می‌ساخت و ناراحتش می‌کرد. رفتارش با راسکلنیکف در دقائق آخر ناگهان تغییر کرد و هر آن خشن‌تر و تمسخرآمیزتر می‌شد.

راسکلنیکف نیز متوجه همه اینها شد و نگران می‌نمود. سویدریگایلف به نظرش بسیار مظنون جلوه می‌کرد. تصمیم گرفت بدنبالش برود. هردو به پیاده‌رو رفتند.

— شما به سمت راست، و من به سمت چپ. یا اگر مایلید برعکس این. خدا نگهدار، عزیزم، به امید دیدار!

با این کلمات سویدریگایلف به سمت راست و به سوی «سننایا» پیچید.



راسکلنیکف به دنبالش براه افتاد.

سویدریگایلف چون سر را برگرداند، داد زد:

— یعنی چه! گویا گفته بودم که...

— یعنی آنکه اکنون شما را رها نخواهم کرد.

— چی‌ی؟

هردو ایستادند و هردو لحظه‌ای چنان بهم نگریستند که گفتی

خود را با دیگری می‌سنجد.

راسکلنیکف با خشونت گفت:

— از تمام داستانهای نیمه مستانه شما، نتیجه مثبتی گرفتم؛

که نه تنها نقشه‌های رذیلانه خود را درباره خواهرم به کنار گذاشته‌اید

بلکه بیش از همیشه به آنها مشغولید. اطلاع دارم که خواهرم امروز

صبح نامه‌ای دریافت کرده است. شما روی پای خود بند نیستید...

فرض که توانسته باشید در این میان زنی هم برای خود دست و پا

کنید، اما این دلیل نمی‌شود. می‌خواهم شخصاً مطمئن شوم...

مشکل راسکلنیکف می‌توانست خودش مشخص کند که واقعاً

چه می‌خواست و در چه مورد می‌کوشید یقین حاصل کند.

— عجب! مایلید هم اکنون پاسبان صدا کنم؟

— بکن.

باز لحظه‌ای در مقابل یکدیگر ایستادند. سرانجام چهره

سویدریگایلف دگرگون شد. پس از اینکه یقین کرد راسکلنیکف از

تهدیدش نترسیده است، ناگهان قیافه‌ای بسیار شاد و دوستانه بخود گرفت و گفت:

- عجب آدمی! مخصوصاً درباره کار خودتان با شما سخن نگفتم، هرچند که کنجکاوای رنجم می‌داد، کار تخیل‌انگیزی است. برای دفعه دیگر گذاشته بودم، اما واقعاً استعداد آنرا دارید که حتی مرده را برانگیزانید... خوب، بیایید برویم، فقط قبلاً باید بگویم که اکنون تنها برای لحظه‌ای به منزل می‌روم تا پول بردارم، بعد در منزل را قفل می‌کنم، درشکه می‌گیرم و برای تمام عصر و شب به جزیره‌ها می‌روم. خوب، آخر تا کجا دنبالم می‌آئید؟

- من هم چون شما به منزل می‌روم، اما نه به منزل شما، بلکه نزد سوفیا سمیونونا می‌روم تا از نرفتن به ختم پوزش بخواهم.

- میل میل شماست، اما سوفیا سمیونونا منزل نیست. همه بچه‌ها را نزد خانمی برده است. نزد پیرزن بسیار محترمی، نزد یکی از آشنایان دیرین برد که مدیر یکی از پرورشگاههای صغار است. من با پیش‌پرداخت خرج هر سه کودک کاترینا ایوانوفا، خانم مزبور رامفتون نموده‌ام. گذشته از این کمی پول وقف مؤسسه‌اش کردم و آخرکار هم داستان سوفیا سمیونونا را برایش گفتم، با تمام ریزه‌کاریهایش، و هیچ چیز را مخفی نکردم. تأثیر فوق‌العاده‌ای نمود و به همین دلیل مقرر شد که سوفیا سمیونونا همین امروز به... هتلی که خانم نامبرده از بیلاق فعلاً به آنجا آمده است برود.

- مهم نیست، با اینهمه سری به او می‌زنم.

- هرطور می‌خواهید، فقط من رفیق راه شما نیستم. هرچند به من چه مربوط است! خوب، دیگر رسیدیم، این هم منزل. بگوئید ببینم، یقین دارم که از آن جهت به من سوءظن دارید که زیاد ملاحظه کردم و خودم با سوالات گوناگون مزاحمتان نشدم... ملتفت می‌شوید؟ این امر به نظرتان غیر عادی آمد. شرط می‌بندم همینطور باشد! خوب، حالا بیایید و از این پس با ملاحظه‌تر باشید!

- و پشت در گوش بایستید!

سویدریگایلف خندید:

- که اینطور! من بسیار متعجب می‌شدم اگر پس از تمام حرفها، شما این نکته را ناگفته می‌گذاشتید! هه، هه، هه! گرچه مختصری دستگیرم شد از آنچه... شما... آن وقت به سوفیا سمیونونا شرح می‌دادید، اما مگر چه شده است؟ شاید من بکلی آدم عقب‌مانده‌ای باشم و دیگر نمی‌توانم بفهمم. آقا جان، شما را به‌خدا توضیح بدهید! با اصول جدید روشنم کنید.

- شما چیزی نمی‌توانستید بشنوید، همه‌اش دروغ می‌گوئید!

- نه، مقصودم که این نیست، این نیست (هرچند چیزهایی شنیده‌ام) نه، مقصودم آن است که شما همه‌اش آه و ناله می‌کنید! شیرلر در نهاد شما هر آن ناراحت می‌شود. حالا دیگر می‌گوئید که پشت در گوش نایست. اگر چنین است، پس بروید و به رئیس بخش بگوئید که چنین و چنان است و اتفاقی برایم افتاده و اشنباه کوچکی در فرضیه‌ام پیش آمده است. پس اگر یقین دارید که پشت در نمی‌شود گوش ایستاد اما پیرزنان را با هر چه پیش‌آمد، بنا به میل خود می‌شود کشت، در این صورت بهتر است زودتر به نقطه‌ای از امریکا بروید! فرار کنید، جوان! شاید هنوز وقت باقی باشد. صمیمانه می‌گویم. پول ندارید؟ من خرج راه را می‌دهم.

راسکلنیکف با انزجار کلمات مخاطب خود را قطع کرد:

- من به هیچ وجه در این فکر نیستم.

- می‌فهمم، (در ضمن خودتان را زحمت ندهید، اگر مایل نیستید، زیاد حرف نزنید) می‌فهمم چه مسائلی گریبانگیرتان است: مسائل اخلاقی؟ مسائل وظائف مدنی و شخصی؟ شما آنها را کنار بگذارید، اکنون دیگر به چه دردتان می‌خورد؟ هه، هه، ولی اگر چنین است، پس ببخود به آن کار دست زده‌اید. انسان نباید به‌کاری که از عهده‌اش خارج است دست بزند. خوب، خودکشی کنید. چطور، شاید دل‌تان نمی‌خواهد؟

- گویا عمداً می‌کوشید مرا عصبانی کنید، تا دست از سرتان

بردارم...

- چه آدم عجیبی! آخر، دیگر رسیده‌ایم، بفرمائید از پلکان

بالا بروید. ببینید این راه منزل سوفیا سمیونوناست. ببینید، کسی نیست! باور ندارید؟ از کاپرناووف بپرسید: کلیدش را به اینها می‌دهد، این هم خود سرکار مادام کاپرناووف، هان؟ چه؟ (گوشش کمی سنگین است). رفته است؟ به کجا؟ خوب، حالا شنیدید؟ در منزل نیست، شاید هم تا آخر شب برنگردد. خوب، حالا بیائید پیش من. شما که می‌خواستید پیش من بیائید. حالا دیگر در منزل من هستیم. خانم رسلینخ منزل نیست. این زن مدام درتلاش است. اما زن خوبی است، یقین داشته باشید... شاید اگر کمی عاقلتر می‌بودید، به دردتان می‌خورد. خوب، حالا ملاحظه بفرمائید، من از میز تحریرم این اسکناسها را برمی‌دارم (ببینید از آنها چند تایی دیگر هم دارم!) در ضمن این یکی امروز به صراف داده خواهد شد. خوب، دیدید؟ دیگر نباید وقت را تلف کرد. میز تحریر قفل می‌شود، منزل هم قفل می‌شود و حالا ما در راه پلکان هستیم. می‌خواهید درشکه‌ای کرایه می‌کنیم. آخر، من به جزیره‌ها می‌روم، آیا میل ندارید سواری بکنید؟ من این کالسکه را می‌گیرم و به «یکالین» می‌روم. چطور؟ امتناع می‌کنید؟ نتوانستید تحمل کنید؟ باهم سواری بکنیم، عیبی ندارد. گویا نزدیک است باران ببارد، مهم نیست کروک را پائین می‌آوریم...

سویدریگایلف دیگر در کالسکه نشسته بود. راسکلنیکف با خود اندیشید که سوءظنش دست‌کم در این لحظه عادلانه نیست. بدون اینکه کلمه‌ای جواب دهد برگشت و به سوی «سننایا» روان شد. اگر لاقل یک بار ضمن راه سرش را برمی‌گردانید، می‌دید که چگونه سویدریگایلف پس از اینکه فقط صد قدم دور شد، پول کالسکه را داد و پیاده شد. اما راسکلنیکف دیگر چیزی نمی‌توانست ببیند زیرا در پشت پیچ خیابان واقع شده بود. تفسر عجیبی از سویدریگایلف دورش می‌ساخت. ناگهان بی‌اختیار داد زد: «چگونه می‌توانستم حتی برای لحظه‌ای چیزی از این مرد ظالم انتظار داشته باشم! از این فاسد شهوت‌ران و پست فطرت!» اما به راستی راسکلنیکف قضاوت خود را بسیار سبکسرانه و عجولانه انجام

داده بود. در تمام وضع سویدریگایلف چیزی بود که اگر به او حالتی اسرارآمیز نمی‌داد، لاقل جالب و متمایز از دیگرانش می‌نمود. اما از آنچه در تمام این ماجراها مربوط به دنیا می‌شد، راسکلنیکف یقین داشت و مطمئن بود که سویدریگایلف راحتش نخواهد گذاشت. فکر و بررسی این مسائل اکنون دیگر زیاد سنگین و غیر قابل تحمل می‌نمود.

بنا بر معمول خود، همینکه تنها ماند، پس از طی بیست قدم، حال تفکر عمیقی بر او چیره شد. چون به روی پل قدم نهاد، کنار نرده ایستاد و به آب نظر دوخت، غافل از اینکه آودوتیا رومانوونا نزدیک او است.

راسکلنیکف هنگامی که بر پل قدم می‌نهاد به او برخورد. اما بدون اینکه ببیندش، از کنارش گذشت. دنیا جان هرگز او را در چنین حالتی در خیابان ندیده بود و با نهایت وحشت تعجب کرد، ایستاد و نمی‌دانست صدایش کند یا نه؟ ناگهان متوجه سویدریگایلف شد که از جانب «سننایا» شتابان نزدیک می‌شود.

این مرد گوئی با احتیاط یا با حالتی اسرارآمیز پیش می‌آمد. روی پل نیامد، بلکه کنار آن، در پیاده‌رو ایستاد و با تمام قوا می‌کوشید تا راسکلنیکف متوجه‌اش نگردد. مدتی بود که دنیا را می‌دید و به او اشاراتی می‌کرد. به نظر دختر جوان چنان آمد که با علائم خود سویدریگایلف تقاضا دارد که وی برادرش را صدا نزند و به حال خود بگذاردش، و خود به سوی او برود.

دنیا همین کار را کرد. آهسته از کنار برادر گذشت و به سویدریگایلف نزدیک شد. سویدریگایلف زمره کرد:

— تندتر برویم، نمی‌خواهم رادیون رومانویچ از دیدار ما آگاه شود. به شما باید بگویم که با او در همین نزدیکی در هتلی نشسته بودیم. خودش به دنبال من آمده بود. و من بزحمت از دستش گریختم. از کاغذ من به شما اطلاع دارد و در این باب سوءظن دارد. البته، شما که به او نگفته‌اید؟ اما اگر شما نگفته‌اید، که گفته است؟

دو نیا سخنان او را قطع کرد:

— ما اکنون از سر پیچ گذشته‌ایم. برادرم دیگر ما را نخواهد دید. یادآور می‌شوم که با شما دورتر از این نمی‌آیم. همه چیز را همینجا بگوئید. هرچه هست در خیابان هم می‌شود گفت.
— اولاً این را بهیچ وجه در خیابان نمی‌شود گفت. ثانیاً باید سخنان سوفیا سمیونونا را هم بشنوید. ثالثاً می‌خواهم به شما اسنادی را نشان بدهم... خلاصه اگر راضی نشوید نزد من بیائید، من از هر نوع توضیحی امتناع می‌کنم و هم اکنون می‌روم. همچنین از شما خواهش می‌کنم که فراموش نفرمائید که سر بسیار جالبی از برادر عزیزتان در اختیار من است.
دو نیا در حال تردید ایستاد و بانظری تیزبین به سویدریگایلف نگریست.

سویدریگایلف آرام تذکر داد:

— از چه می‌ترسید! اینجا شهر است، نه ده. تازه در ده شما به من بیشتر زیان رسانیدید تا من به شما، ما اینجا...
— سوفیا سمیونونا خبر دارد؟

— نه، من کلمه‌ای به او نگفتم و حتی یقین ندارم که اکنون منزل باشد، اما به اغلب احتمال منزل است. امروز یکی از اقوام خود را به خاک سپرده است. روزی نیست که به میهمانی برود. تا مدتی معین به کسی در این باره نمی‌خواهم چیزی بگویم و حتی متأسفم از اینکه به شما گفته‌ام. در این امر کوچکترین بی‌احتیاطی مساوی است با گزارش. من در اینجا زندگی می‌کنم، در این خانه. ما دیگر در کنار آن هستیم. این هم سرایدار خانه است. مرا بسیار خوب می‌شناسد. ببینید تعظیم می‌کند. می‌بیند که همراه خانمی هستیم و البته فرصت کرده است صورت شما را به خاطر بسپارد و این موضوع، اگر واقعاً به من ظنین هستید، به دردتان خواهد خورد. ببخشید که من آنقدر خشن صحبت می‌کنم، خودم اتاق یکی از مستأجران را اجاره کرده‌ام. سوفیا سمیونونا همسایه دیوار به دیوار من است، او هم اتاقی اجاره کرده است. تمام این طبقه اجاره

نشینند. چرا باید مثل بچه‌ها بترسید؟ یا شاید من اینقدر وحشتناکم؟
— هر چند می‌دانم شما آدمی هستید... بی‌شرف، اما از شما هیچ ترسی ندارم. جلو بیفتید.
دو نیا این کلمات را با ظاهری آرام، اما با چهره‌ای بسیار رنگ پریده بر زبان راند.
سویدریگایلف دم اتاق سو نیا ایستاد.

— اجازه می‌دهید بینم منزل است؟ نه، نیست. بدبختی است! اما می‌دانم که ممکن است بسیار زود بیاید. اگر از منزل بیرون رفته است، فقط برای دیدن خانمی است در باب صغیرهای خودش. مادر بچه‌ها مرده است. من در آن امر دخالت کردم و کمکی نمودم. اگر سوفیا سمیونونا تا ده دقیقه دیگر برنگشت، اگر بخواهید او را همین امروز نزدتان می‌فرستم. خوب، این هم منزل من. این هم دو اتاق من. پشت در، صاحبخانه‌ام خانم رسلینخ زندگی می‌کند. اکنون به اینجا نظر کنید، من به شما اسناد مهم را نشان می‌دهم: این در از اتاق خوابم به دو اتاق دیگر که کاملاً خالی است، باز می‌شود که آماده اجاره دادن هستند. اینها.. به این قسمت باید با دقت بیشتر بنگرید...
سویدریگایلف دو اتاق مبله نسبتاً بزرگی را اشغال کرده بود. دو نیاجان با سوءظن به اطراف خود می‌نگریست. اما نه در آرایش اتاقها، نه در موقعیت آنها چیز قابل توجهی نمی‌دید، گو اینکه می‌شد متوجه چیزهایی گشت: مثلاً اینکه منزل سویدریگایلف بین دو منزل خالی دیگر قرار داشت و راه به اتاقهای او مستقیماً از راهرو نبود بلکه از دو اتاق صاحبخانه بود که تقریباً خالی بودند. سویدریگایلف از اتاق خواب خود، با گشودن دری که قفل شده بود، به دو نیا منزل خالی را که آماده اجاره بود نشان داد. دو نیاجان در آستانه در ایستاد، چون نمی‌فهمید به چه دلیل به بازرسی دعوتش می‌نماید، سویدریگایلف با شتاب به توضیح پرداخت:

— بیائید نگاهی به اینجا، به این اتاق بزرگ بنمائید. به این در توجه کنید، با کلید قفل شده است. نزدیک در يك صندلی است. يك صندلی برای دو اتاق. این را من آورده‌ام تا راحت‌تر بتوانم گوش

بدهم. درست پشت این در، در آن اتاق میز سوفیا سمیونونا قرار دارد، او آنجا نشسته بود و با رادیون رومانویچ سخن می‌گفت و من اینجا، در حالی که روی این صندلی نشسته بودم، پنهانی گوش می‌دادم. دو روز پشت سر هم و هر روز دو ساعت این برنامه ادامه داشت و البته از چیزهایی اطلاع یافته‌ام. شما چه فکر می‌کنید؟

— شما گوش ایستاده بودید؟

— بله، پنهانی گوش می‌دادم. حال بیائید برویم به اتاق خودم.

اینجا حتی جای نشستن نیست.

مجدداً آودوتیا رومانونا را به اتاق نخستین که در حکم تالار بود، برگرداند و از او دعوت کرد که روی صندلی بنشیند. خودش در طرف دیگر میز به فاصله یک ذرع قرار گرفت، اما لابد در چشمانش همان شعله‌ای که چندی پیش دوتیا را به آن حد بیمناک کرده بود، باز در حال درخشیدن بود. دوتیا یکه‌ای خورد و یک‌بار دیگر با بدگمانی به اطراف خود نگریست. حرکتش غیر ارادی بود. از قرار معلوم نمی‌خواست ابراز سوءظن کند. اما دوری و کنار بودن منزل سویدریگایلف متحیرش ساخته بود. دلش می‌خواست لااقل بپرسد که صاحبخانه منزل است؟ اما از غروری که داشت چیزی نپرسید. به اضافه رنج دیگری که بسیار بزرگتر از ترس به حال خود بود، در دلش موج می‌زد، سخت درعذاب بود. عاقبت نامه‌ای را که در دست داشت، روی میز گذاشت و شروع کرد:

— بفرمائید، این نامه شماست. آنچه نوشته‌اید امکان دارد؟ شما به جنایتی اشاره می‌کنید که ظاهراً برادرم آن را انجام داده است. اشاره شما خیلی واضح است و حق هیچگونه تکذیبی را ندارید. پس بدانید که قبل از این هم من این داستان احمقانه را شنیده بودم، و کلمه‌ای از آن را باور ندارم. این سوءظنی پست و مضحک است. از داستان مطلعم و میدانم چگونه و به چه منظور اختراع شده است. شما هیچ دلیل و شاهی نمی‌توانید داشته باشید. شما قول داده بودید ثابت کنید: پس حرف بزنید! اما قبلاً بدانید که من به شما اعتماد ندارم، ندارم!

دوتیا جان این کلمات را شتابان و پی در پی ادا کرد و برای لحظه‌ای چهره‌اش سرخ شد.
— اگر شما باور نمی‌کردید، آیا ممکن بود دل به دریا بزنید و تنها نزد من بیائید؟ پس برای چه آمده‌اید؟ تنها به خاطر کنجکاوی؟

— عذابم ندهید، حرف بزنید، صحبت کنید!

— شکی نیست که دختر شجاعی هستید. به خدا، فکر می‌کردم که از آقای رازومیخین خواهش خواهید کرد که شما را همراهی کند. اما او نه با شما و نه نزدیک شما بود. خوب نگاه کردم. جسورانه است، معلوم می‌شود می‌خواستید به نفع رادیون رومانویچ احتیاط کرده باشید. به هر حال همه چیز شما قابل تقدیس است... اما درباره برادران چه بگویم؟ هم‌اکنون خودتان او را دیدید. چگونه بود؟

— بیشک این تنها دلیل شما نیست؟

— نه، تنها دلیل نیست، بلکه کلمات خودش دلیل این موضوع است. دو روز عصر، پشت سر هم به اینجا نزد سوفیا سمیونونا آمد. به شما نشان دادم که آنها کجا نشسته بودند. به آن زن اعتراف کامل کرد. قاتل است، زن رباخواری را که خود نزدش در مقابل پول جنس گرو گذاشته بود، کشته است. همچنین خواهر پیرزن راهم کشته است، زنی را به نام لیزاوتا که اتفاقاً هنگام قتل خواهر خود وارد اتاق شده است. هر دو را با تبری که همراه برده بود، بقتل رسانده. آنان را کشت تا مالشان را بدزدد و این کار را هم کرد؛ پول و برخی اجناس را برداشت. خود تمام این داستان را عیناً برای سوفیا سمیونونا، تنها کسی است که واقف به این راز است، تعریف کرد. اما سوفیا سمیونونا نه با حرف و نه با عمل شریک جنایت نبوده است، بلکه بعکس وحشت کرد. درست مانند شما. راحت باشید برادران را لو نخواهد داد.

دوتیا جان با لبانی رنگ‌پریده چون مرده، زمزمه کرد:

— این غیر ممکن است، غیر ممکن است. کوچکترین دلیلی

برای این کار وجود ندارد، کوچکترین دلیلی... دروغ است! دروغ!
 - اموال پیرزن را دزدیده است و این خود علت عمل او بوده.
 پول و اشیای گرانبها را برداشته است. راست است که بنا بر
 اعتراف خودش نه از پولها استفاده کرده، و نه از اشیای بلکه آنها
 را برده و زیر سنگی نهاده است، که هنوز هم همه چیز همانجاست
 و این به دلیل آن است که جرات استفاده را نکرده است.
 - مگر ممکن است او بتواند دزدی و غارت کند؟ حتی بتواند
 فکر این کار را بکند؟

دونیا این کلمات را با فریاد بزبان آورد و از جای برجست:
 - آخر، شما که او را می شناسید، دیده اید؟ آیا ممکن است دزد
 باشد؟

انگار به سویدریگایلف التماس می کرد و تمام ترس خود را
 فراموش کرده بود.

- آودوتیا رومانونا، در اینجا هزاران، بلکه میلیونها نوع و
 قسم امکان موجود است. دزد می دزدد، و پیش خود می داند که کار
 پستی کرده است. من درباره مرد شریفی شنیده ام که محموله پستی
 را زد. کسی چه می داند، شاید او واقعاً خیال می کند که کار درستی
 انجام داده است! اگر کس دیگری این مطلب را به من می گفت، البته
 خودم هم مانند شما باور نمی کردم. اما به گوشهای خودم اعتماد
 دارم. او برای سوفیا سمیونونا حتی تمام دلائلش را هم ذکر کرد.
 زن بیچاره ابتدا آنچه می شنید باور نمی کرد، اما عاقبت به چشمان
 خود، بله، به چشمان خود، ایمان آورد. آخر، برادر شما شخصاً
 برای او تعریف می کرد.

- آخر... دلائلش چه بود؟

- موضوع دراز است آودوتیا رومانونا، چطور به شما بگویم،
 در اینجا نوعی فرضیه در کار بود، مثل اینکه من بگویم مثلاً ظلم و
 شرارت اگر یک بار پیش آید مجاز است، به شرط آنکه هدف اصلی
 خوب باشد. یک ظلم و بعد صد کار نیک! به اضافه، البته برای جوانی
 با استعداد و مغرور رنج آور است که بداند مثلاً اگر فقط سه هزار روبل

می داشت، تمام کار و شغل و هدف زندگی آینده اش دگرگون
 می شد؛ اما متأسفانه سه هزار روبلی در بساط نیست. حال به این
 امر خشم از گرسنگی، از منزل تنگ، از لباس ژنده، از دانستن
 زیبایی موقعیت اجتماعی خود و... در عین حال وضع خواهر و مادر را
 هم باید اضافه کنید. اما بیش از همه شهرت طلبی، غرور و باز هم
 شهرت طلبی که خدا می داند، شاید با تمایلات نیک بوده باشد...
 خواهش می کنم تصور نفرمائید که مقصرش می دانم. به من چه مربوط
 است. در اینجا فرضیه و نظریه خصوصی هم در کار بود که بنا بر
 آن می دانید، مردم تقسیم می شوند به مواد خام و انسانهای فوق العاده.
 یعنی به چنان انسانهایی که بنا بر مقام بلندشان قانونی بر ایشان
 حاکم نیست، بلکه بعکس خودشان قوانین را برای دیگر مردم، برای
 مواد خام و آشغالها، وضع می کنند. خوب، این هم نوعی فرضیه
 است.

و به فرانسه افزود:

- فرضیه ای است شبیه فرضیه های دیگر. ناپلئون توجهش
 را بیش از اندازه جلب کرده است. یعنی درواقع این مطلب جلب
 توجهش را کرده که بسیاری از مردم نابغه، به ظلم انفرادی وقعی
 نمی نهند، بلکه بدون تفکر از آن می گذرند. گویا تصور کرده که او
 هم نابغه است، یعنی در این امر مدتی یقین داشته است. بسیار
 در رنج بوده و از فکر اینکه توانسته است فرضیه ای ابداع کند،
 اما نتوانسته است بدون تفکر از آن بگذرد و انسان نابغه ای نیست،
 هنوز هم رنج می برد. خوب، این مطلب برای جوانی مغرور، البته
 موهن است، بخصوص در عصر ما که...

- پس، پشیمانی وجدان چه؟ از قرار معلوم شما هر نوع احساس

نیکی و اخلاقی او را نفی می کنید! آخر، او چنین آدمی است؟

- آخ، آودوتیا رومانونا، اکنون همه چیز تار و درهم شده است.
 یعنی قبلاً هم هرگز بسیار روشن نبوده است. طبع مردم روسیه
 مانند سرزمین پهناورشان از وسعت مشرب برخوردار است. این
 مردم بسیار متمایل به کارهای خیال انگیز و بندگسیخته هستند. اما

وسعت مشرب بدون نبوغ بدبختی است. یادتان هست دربارهٔ مطالب زیادی از این قبیل و در همین باب دو نفری بحث می‌کردیم، هنگامی که شبها پیش از شام در باغ می‌نشستیم؟ تازه شما مرا برای همین «وسعت مشرب» سرزنش می‌کردید. کسی چه می‌داند، شاید در همان هنگام که صحبت می‌کردید، برادران هم در اینجا دراز کشیده نظریهٔ خود را وضع می‌کرد. آخر، آودوتیا رومانونا، در طبقهٔ تحصیل کردهٔ ما که سنت تقدس وجود ندارد، مگر اینکه کسی به نحوی آن را از کتابها برای خود بوجود آورد، یا از تذکرها چیزی استخراج کند. اما این بیشتر در بین دانشمندان مرسوم است و می‌دانید که آنها در نوع خود بی‌عرضه‌هائی هستند که برانندهٔ انسانی اجتماعی نیستند. خلاصه عقاید مرا به طور کلی می‌دانید، من بهیچ وجه کسی را مقصر نمی‌دانم. خودم بیکاره‌ای هستم و از این بیکارگی هم پشتیبانی می‌کنم. خوب، ما که در این خصوص بارها صحبت کرده‌ایم. من حتی سعادت آن را داشتم که با عقاید خود مورد توجه شما واقع شوم... آودوتیا رومانونا، شما زیاد رنگ پریده‌اید!

— من این فرضیه را می‌دانم. در مجله‌ای مقالهٔ او را دربارهٔ اشخاصی که در هر کاری مجازند... خوانده‌ام. رازومیخین برایم آورده بود.

— آقای رازومیخین؟ مقالهٔ برادران را؟ در مجله؟ آیا چنین مقاله‌ای هست؟ نمی‌دانستم. باید بسیار جالب باشد! اما کجا می‌روید، آودوتیا رومانونا؟

دونیا جان با صدائی ضعیف پاسخ داد:

— می‌خواهم سوفیا سمیونونا را ببینم. از کجا پیش او باید رفت؟ شاید دیگر آمده باشد، حتماً هم اکنون می‌خواهم ببینمش. او باید...

آودوتیا رومانونا نتوانست سخنانش را به آخر برساند. نفسش بکلی قطع شد.

— سوفیا سمیونونا تا آخر وقت باز نخواهد گشت. چنین گمان می‌کنم. بایستی خیلی زود برمی‌گشت، حال که نیامده‌است،

دیگر خیلی دیر می‌آید...

دونیا در نهایت خشم، درحالی که کاملاً از خود بیخود شده بود، فریاد زد:

— هان، پس دروغ می‌گفتی، حال می‌بینم... تو دروغ می‌گفتی... تو تماش را دروغ گفتی!... به تو اعتماد ندارم! ندارم! ندارم. دونیا تقریباً به حال غش روی صندلی که سویدریگایلف با عجله نزدیکش آورد، فرو افتاد.

— آودوتیا رومانونا، شما را چه می‌شود؟ به هوش آئید! این آب، يك جرعه بنوشید...

کسی آب به رویش پاشید، دونیا یکه‌ای خورد و بخود آمد. سویدریگایلف ابروان را درهم کشید و با خود گفت:

— تأثیر زیادی کرد! آودوتیا رومانونا، آرام بگیرید! بدانید که برادران دوستانی دارد. ما نجاتش خواهیم داد، از مخصه بیرونش می‌کشیم. می‌خواهید، او را به خارج ببرم؟ پول دارم و در سه روز بلیتش را فراهم می‌کنم. اما در مورد قتل، کارهای خوب زیادی هنوز می‌کند، سوابقش پاک خواهد شد. آرام بگیرید. شاید هم مرد بزرگی بشود. آخر، شما را چه می‌شود؟ حالتان چطور است؟

— ظالم! و هنوز هم مرا تمسخر می‌کند! دست از سرم بردارید...

— کجا؟ آخر کجا می‌روید؟

— نزد او، کجاست؟ شما می‌دانید؟ چرا این در قفل است؟ ما به اینجا از این درآمدیم و اکنون در قفل است. کی فرصت کردید آن را قفل کنید؟

— آخر، نمی‌شد در اتاق در باز دربارهٔ آنچه ما می‌گفتیم، صحبت کرد. صدا می‌پیچید. بهیچ وجه مسخره نمی‌کنم. فقط از اینکه باین لحن حرف بزنم خسته شده‌ام. آخر، به این شکل کجا می‌خواهید بروید؟ شاید می‌خواهید او را لو بدهید. شما چنان بخشمش خواهید آورد، که شخصاً خود را لو خواهد داد. بدانید که در تعقیبش هستند

و آثاری هم بدست آورده‌اند. فقط موجب دستگیری‌اش خواهید شد. صبر کنید. من هم اکنون دیدمش و با او صحبت کردم، هنوز می‌شود نجاتش داد. صبر کنید، بنشینید، با هم فکرش را می‌کنیم. به همین دلیل شما را به اینجا خواندم تا در خلوت صحبت کنیم و مسئله را خوب بسنجیم. خوب، آخر بنشینید!

— چگونه می‌توانید نجاتش دهید؟ مگر می‌شود نجاتش داد؟
دونیا نشست و سویدریگایلِف در کنارش جای گرفت و با چشمانی درخشان آهسته به زمزمه پرداخت. از شدت التهاب گاه از موضوع خارج می‌شد و حتی برخی کلمات را درست و تمامی ادا نمی‌کرد. دونیا با وحشت خود را کنار کشید. مرد سراپا می‌لرزید.
— شما... يك کلمه بگوئید، نجات یافته است! من... من نجاتش می‌دهم. من پول و دوستانی دارم. فوراً از اینجا بیرونش می‌برم و خودم هم گذرنامه می‌گیرم. دوگذرنامه می‌گیرم. یکی برای او، یکی برای خودم. من دوستانی دارم، من اشخاصی فعالی را در اختیار دارم... مایلید؟ من برای شما هم گذرنامه می‌گیرم... برای مادران هم... رازومیخین را می‌خواهید چه کنید؟ من شما را همچنان دوست می‌دارم... بینهایت دوست می‌دارم. بگذارید دامن پیراهنتان را ببوسم، بگذارید! بگذارید! من تحمل صدای خش و خش آن را ندارم. به من بگوئید: فلان کار را بکن، من خواهم کرد. من هرآنچه غیر ممکن باشد می‌کنم. به هرچه ایمان دارید، به همان ایمان خواهم آورد. من همه کار، همه کار حاضرَم انجام دهم! اینطور به من نگاه نکنید، نکنید! می‌دانید که مرا می‌کشید...

سویدریگایلِف دیگر به حال هدیان درآمده بود. حالتش ناگهان دگرگون می‌نمود، بطوری که گوئی بسرش زده بود. دونیا از جا جست و به سوی در شتافت و در حالی که در را با دست سخت‌تکان می‌داد، با تمام قوا، چنانکه گوئی از کسی استمداد می‌طلبد، فریاد زد:

— باز کنید! باز کنید! آخر، باز کنید! مگر کسی آنجا نیست؟ سویدریگایلِف برخاست و بخود آمد. لبخند شرورانه و

تمسخرآمیزی آهسته بر لبان لرزانش ظاهر گشت و آهسته و بریده بریده گفت:

— آنجا هیچکس نیست. صاحبخانه رفته است و اینگونه فریاد بیپوده است، فقط بیجهت خود را ناراحت می‌کنید.
— کلید کجاست؟ فوراً در را بازکن، آدم پست!
— کلید را گم کرده‌ام و نمی‌توانم آنرا بیابم.
— هان، پس زور است!

و دونیا چون مرده‌ای پریده رنگ شد و خود را به گوشه‌ای رسانید و به پشت میزی که همانجا بود، پناه برد. دیگر فریاد نمی‌زد. اما چشمان خود را به عذاب‌دهنده‌اش دوخت و با تمام قوا مواظب کوچکترین حرکتش شد. سویدریگایلِف دیگر حرکت نمی‌کرد و مقابل او، در گوشه دیگر اتاق ایستاده بود. حتی بظاهر کاملاً برخود چیره شده بود، ولی صورتش مانند سابق بیرنگ بود و لبخند تمسخرآمیز از چهره‌اش محو نمی‌شد.

— آودوتیا رومانونا، شما هم اکنون گفتید «زور». اگر زور است، خودتان می‌توانید قضاوت کنید که من تمام اقدامات لازم را بجا آورده‌ام. سوفیا سمیونونا منزل نیست، تا منزل کاپرناووف خیلی فاصله است، پنج اتاق در بسته. خلاصه، لااقل زورم که به شما می‌رسد، و گذشته از این ترسی هم ندارم، زیرا بعد هم نخواهید توانست شکایت کنید: آخر، شما که واقعاً نمی‌خواهید برادران را به دام اندازید؟ اصلاً کسی هم حرفهایتان را باور نخواهد کرد. آخر، به چه دلیل دختری جوان تنها به منزل مرد مجرد می‌رود؟ بدین ترتیب حتی اگر برادران را قربانی کنید، باز هم چیزی را ثابت نخواهید کرد. آودوتیا رومانونا، اثبات تجاوز به عنف خیلی مشکل است.
دونیا در حال خشم زمزمه کرد:

— پست فطرت!

— هرطور بخواهید، اما در نظر داشته باشید که من فقط به عنوان پیشنه‌باد عرض کردم. به عقیده من حق کاملاً با شماست: تجاوز به عنف کار پستی است. من فقط از آن لحاظ گفتم که چیزی

بر وجدان شما سنگینی نکند، حتی اگر... حتی اگر داوطلبانه می‌خواستید، چنانکه پیشنهاد کردم برادران را نجات دهید، در آن صورت شما فقط تسلیم موقعیت یا حتی زور (اگر بدون این کلمه امرتان نمی‌گذرد) می‌شدید. فکر آن را بکنید که سرنوشت برادر و مادران در دست شماست. اما من بنده شما خواهم بود... برای تمام عمر... همینجا در انتظار خواهم نشست...

سویدریگایلف در هشت قدمی دنیا به روی نیمکت نشست. برای دختر جوان دیگر شکی در تصمیم خلل ناپذیرش باقی نمانده بود، بخصوص که او را خوب می‌شناخت...

ناگهان دنیا تپانچه‌ای از جیب خود بیرون آورد و دست خود را با آن به روی میز نهاد.

سویدریگایلف از جا جست و در حالی که از تعجب فریاد می‌زد، تبسم شررباری هم نمود:

— آها! که اینطور! خوب این کار بکلی مسیر امر را تغییر می‌دهد! آودوتیا رومانونا، کار مرا فوق‌العاده آسان می‌کنید! آخر، تپانچه را از کجا بدست آورده‌اید؟ نکنند کار آقای رازومیکس باشد؟ عجب، این تپانچه که مال من است! آشنای قدیمی است! مرا بگو که چقدر عقب آن می‌گشتم! معلوم می‌شود درسپانی که افتخارداشتم در ده به شما بدهم، به‌هدر رفته است.

تپانچه تو نیست، بلکه مال مارفا پتروناست که تو ظالم او را گشستی! در خانه‌اش تو هیچ چیز از خود نداشتی. من آن را وقتی برداشتم که فهمیدم چه کارهائی از تو ساخته است. اگر جرأت کنی حتی یک قدم برداری، قسم می‌خورم که می‌گشمت!

دو دنیا در حال خشم شدیدی بود و تپانچه را آماده در دست داشت.

سویدریگایلف که هنوز برجای خود ایستاده بود، پرسید:

— پس برادرت چه؟ این سؤال را از روی کنجکاو می‌کنم.

— اگر می‌خواهی، برو گزارش بده! از جای تکان نخور! پائین

نیا! آتش می‌کنم! تو زنت را مسموم کردی، من می‌دانم، تو خودت

قاتلی...

— یقین دارید که من مارفا پترونا را مسموم کرده‌ام؟

— تو! تو خودت به من اشاره‌ای هم کردی، به من درباره سم چیزی گفتی... می‌دانم، تو خودت برای خرید آن رفتی... آن را حاضر داشتی... حتماً کار تست... پست فطرت!

— اگر این حرف راست هم باشد، آن هم به‌خاطر تو بود... باز تو علت این کار بودی.

— دروغ می‌گوئی! من همیشه از تو متنفر بودم، همیشه...

— هوم، آودوتیا رومانونا! معلوم می‌شود فراموش کرده‌اید چگونه در گرمی ستایش، سست می‌شدید و می‌سوختید... در چشمهایتان می‌دیدم. یادتان هست آن شب را، در نور مهتاب، که بلبل هم چهچه می‌زد؟

چشمان دنیا ازخشم برقی زد و فریاد کرد:

— دروغ می‌گوئی، افترا می‌زنی!

— دروغ می‌گویم؟ شاید هم دروغ گفته‌ام. بلی دروغ گفتم. به زنان این امور را نباید یادآوری کرد. (و لبخندی زد) می‌دانم که ماشه را خواهی کشید، حیوان زیبا. خوب، بکش!

دو دنیا تپانچه را بلند کرد و بارنگی سفید چون مرده و با لب کوچک زیرین که بیرنگ شده بود و می‌لرزید و با چشمانی سیاه و بزرگ که چون آتش گداخته بود، به او نگاه می‌کرد. تصمیم خود را گرفته بود و فقط منتظر اولین حرکت او بود. سویدریگایلف به عمرش او را به این زیبایی ندیده بود. آتشی که هنگام بلند کردن تپانچه در چشمان دنیا می‌درخشید، گوئی می‌سوزاندش، قلبش از درد فشرده می‌شد. سویدریگایلف گامی به پیش نهاد، صدای تپانچه بگوش رسید. گلوله با موهایش تماس شد و به دیوار فرو رفت. سویدریگایلف ایستاد و آهسته خندید.

— زنبوری مرا گزید! مستقیم سر را نشانه می‌گیرد... اما این

چیست؟ خون!

و دستمال را از جیب درآورد تا خونی را که از شقیقه راستش

آهسته می‌چکید، پاك كند. احتمالاً گلوله کمی پوست سرش را خراش داده بود. دنیا تپانچه را پائین آورد و به سویدریگایلف، نه باترس، بلکه با منتهای تعجب خیره شد. گوئی خودش هم نمی‌فهمید چه کرده است، چه بوقوع می‌پیوندد!

سویدریگایلف با تبسمی که هنوز بر لب داشت، آهسته اما با گرفتگی گفت:

— خوب، به هدف نزدیک! بدین نحو، قبل از اینکه ماشه را بکشید، فرصت خواهم داشت شما را بگیرم!

دنیا یکه‌ای خورد، بسرعت تپانچه را دوباره بلند کرد اما در حال یأس گفت:

— دست از سرم بردارید! قسم می‌خورم که باز آتش کنم... شما را... می‌کشم!...

— خوب، تعجبی ندارد... در سه قدمی که نمی‌شود نکشت. اما اگر نکشید... چه؟ و چشمانش درخشید و دوقدم دیگر به پیش آمد.

دنیا آتش کرد، اما تیر خالی نشد!

— خوب پر نکرده‌اید. عیبی ندارد! در تپانچه يك گلوله دیگر هم هست. تپانچه را درست پر کنید، من صبر خواهم کرد.

سویدریگایلف در دوقدمیش ایستاده بود، منتظر ماند و به دختر جوان بانگاهی پر از تصمیم وحشیانه می‌نگریست، با نگاهی ملتهب و پر سودا و سنگین. دنیا دانست که سویدریگایلف بیشتر حاضر است بمیرد تا وی را رها کند که برود: «پس... پس پیشك هم اکنون سویدریگایلف را که در دوقدمیش ایستاده است، خواهد کشت!...»

ناگهان دنیا تپانچه را به‌کنار افکند. سویدریگایلف نفسی راحت کشید و با تعجب گفت:

— کنار گذاشت!

گوئی احساسی بسیار سنگین، ناگهان از دلش رخت بر بست، شاید هم تنها وحشت مرگ نبود. رویهمرفته مشکل در این اثنا

ترسی احساس می‌کرد، بلکه حالت ناراحتی از احساس دیگری بود که رنج‌آورتر و غم‌انگیزتر می‌نمود: احساسی که خودش نیز به اشکال می‌توانست توجیهش کند.

سویدریگایلف به دنیا نزدیک شد و آرام دست خود را به کمرش حلقه کرد. دنیا مخالفتی نکرد. اما درحالی‌که سراپا چون برگ بید می‌لرزید، با چشمانی ملتسمانه به او می‌نگریست.

سویدریگایلف خواست چیزی بگوید، اما فقط لبانش کج شد و نتوانست چیزی بر زبان آورد.

دنیا با التماس گفت:

— ولم کن!

سویدریگایلف یکه‌ای خورد. اکنون خطاب دنیا لحن خاصی داشت و شباهتی به پیش نداشت. آهسته پرسید:

— دوستم نداری؟

دنیا با سر علامت نفی داد.

سویدریگایلف با نومییدی شدید زمزمه کرد:

— و... هرگز نخواهی داشت؟... نه؟

دنیا آهسته گفت:

— هرگز!

برای لحظه‌ای نبردی گنگ و وحشیانه بردل سویدریگایلف چیره بود و با نگاهی غیرقابل توصیف به دنیا می‌نگریست. ناگهان دست خود را عقب کشید، رو را برگردانید و به سرعت به سوی پنجره رفت و در مقابل آن ایستاد. لحظه‌ای دیگر سپری شد.

— این‌هم کلید...

سویدریگایلف آنرا از جیب چپ پالتو خود بیرون آورد و پشت سر خود به روی میز نهاد...

بی‌آنکه برگردد یا به دنیا نگاه کند، گفت:

—... بردارید و هرچه زودتر بروید!...

سویدریگایلف باز هم بدون اینکه حرکتی کند و به عقب‌بنگرد، تکرار کرد:

— زودتر! زودتر!

اما این «زودتر» به ظاهر طنین وحشتناکی داشت. دونیا ملتفت آن شد، کلید را سرعت برداشت و به سوی در شتافت، آن را باز کرد و از اتاق فرار کرد. لحظه‌ای بعد، چون دیوانگان، بی آنکه به یاد خود باشد، به سوی نهر دوید و دوان دوان راه پل... را پیش گرفت. سویدریگایلف سه دقیقه‌ای کنار پنجره ایستاد، سرانجام آهسته روی خود را برگردانید، به اطراف نگریست و آهسته دست به پیشانیش کشید. لبخند عجیبی چهره‌اش را کج می‌کرد، لبخندی اسف‌انگیز و پر غم. لبخندی نحیف، لبخندی پر از نومیدی. خونی که دیگر داشت خشک می‌شد، کف دستش را آلوده کرده بود. با خشم به خون نگریست. سپس حوله را تر کرد و شقیقه خود را شست. تپانچه‌ای که دونیا کنار افکنده و اکنون نزدیک در افتاده بود، ناگهان به چشمش خورد. آن را برداشت و خوب بررسی کرد. تپانچه‌ای قدیمی، کوچک، جیبی و سه گلوله‌ای بود. در آن هنوز دو گلوله و یک چاشنی باقی مانده بود. می‌شد هنوز یک بار دیگر شلیک کرد. فکری کرد، تپانچه را در جیب نهاد، کلاه خود را برداشت و از در خارج شد.

۶

تمام آن شب را تا ساعت ده در رستورانها و کاباره‌های مختلف گذراند و از یکی به دیگری پناه برد. کاتیا هم از گوشه‌ای پیدا شد و باز یکی از ترانه‌های عامیانه را خواند که در آن از مرد ظالم و پست فطرتی سخن می‌رفت که «شروع به بوسیدن کاتیا کرده بود.» سویدریگایلف هم به کاتیا، هم به نوازنده، هم به آوازخوانان، هم به پیشخدمتها و هم به دو ملابنویسی که آنجا پلاس بودند، شراب داد. با این ملابنویسها بخصوص از آن جهت نزدیک شده بود که هر دو بینیهای کجی داشتند؛ بینی یکی به طرف راست کج بود و بینی دیگری به سمت چپ. این امر موجب شگفتی سویدریگایلف شده بود. آنها سرانجام او را به باغی کشاندند که تفرجگاه محسوب می‌شد، و سویدریگایلف هم خرج آنها و هم‌رودی آنها را پرداخت. در این باغ تنها یک درخت کاج باریک سه‌ساله وجود داشت و سه بوته دیگر. بعلاوه «دکه» ای هم آنجا ساخته شده بود به نام «ایستگاه» که در واقع مشروب‌فروشی بود، اما در آنجا جای هم می‌شد خرید. گذشته ازین چند میز سبز کوچک و صندلیهای متعددی هم نهاده بودند. با آواز دسته‌جمعی خوانندگان بد، و مردی مست که آلمانی و اهل مونیخ بود، و با بینی قرمز و چهره بسیار غمزده‌اش شباهت به دلکهای سیرک داشت، مردم را سرگرم می‌کردند. منشیها یا ملابنویسها با منشیان دیگری که در راه بهم برخورد کرده بودند، گفتگویشان شد و نزدیک بود نزاعی راه بیندازند. سویدریگایلف به

عنوان حکم بین آنها انتخاب شد. یک ربع بود که بین آنها داوری می کرد، اما آنها چنان داد و قالی راه انداخته بودند که بهیچ وجه نمی شد از کارشان سر درآورد. به احتمال قوی یکی از آنان چیزی دزدیده و فرصت کرده بود که آنرا فوری به جهودی که همانجا پیدایش شده بود، بفروشد؛ اما پس از فروش نخواست پول آن را با رفقا قسمت کند. عاقبت معلوم شد شیء دزدیده شده قاشق چایخوری «ایستگاه» بوده است. در «ایستگاه» ملتفت قضیه شدند و مطلب داشت در دسر ایجاد می کرد. سویدریگایلف قیمت قاشق را پرداخت، از جا برخاست و از باغ بیرون آمد. نزدیک ساعت ده بود. خودش در تمام این مدت حتی قطره ای شراب هم ننوشیده بود و فقط در «دکه» سفارش جای داده بود، آن هم برای حفظ ظاهر. شب خفه و ملال انگیزی بود. نزدیک ساعت ده از هر سو ابرهای سیاهی گرد آمدند. رعد غرش مهیبی کرد و بارانی چون آبشار سرازیر شد. آب قطره قطره فرو نمی آمد بلکه به شکل جویهایی به زمین شلاق می زد. برق هر آن می درخشید و روشنائی آن بقدری طولانی بود که می شد تا پنج شمرد. سویدریگایلف که سراپا خیس شده بود، به منزل رسید. در را به روی خود قفل کرد. میز کارش را گشود، تمام پولهای خود را بیرون آورد و دوسه کاغذ را پاره کرد. سپس پولها را در جیب نهاد. خواست لباسش را عوض کند، اما چون از پنجره به بیرون نگرست و به توفان و صدای باران گوش داد، دستی تکان داد، کلاهش را برداشت و خارج شد، بدون اینکه در منزل را قفل کند. مستقیم نزد سونیا رفت؛ او را در منزل یافت. سونیا تنها نبود، اطرافش را چهار کودک کاپرناومف گرفته بودند. سونیا سومیونونا به آنان جای می داد. بیصدا و با احترام سویدریگایلف را پذیرفت و با تحیر به لباس خیس او نگرست و کلمه ای نگفت، اما بچه ها با وحشتی ناگفتنی همه فوری فرار کردند.

سویدریگایلف سر میز نشست و از سونیا خواهش کرد که نزدیکش بنشیند. سونیا محجوبانه اطاعت کرد.

سویدریگایلف گفت:

— سوفیا سومیونونا، من شاید به امریکا بروم و چون ما احتمالاً برای آخرین بار است یکدیگر را می بینیم، آمده ام سفارشهایی بکنم. خوب، این خانم را امروز دیدید؟ تمام آنچه به شما گفته است می دانم، احتیاجی به تکرار آنها نیست (سونیا حرکتی کرد و سرخ شد) این مردم رویه شان معلوم است. آنچه مربوط به خواهران و برادر کوچک شماست، کار آنها واقعاً سرو سامانی یافته و پولی که برای هر کدام لازم است، به اسم هر یک جدا به شخص مطمئنی داده شده است و رسید هم گرفته ام. شما بهتر است این رسیده ها را برای روز مبادا نگه دارید. بفرمائید بگیرید! خوب، حالا دیگر این کار تمام شد. این هم سه چک تضمین شده سه هزار روبلی، آنها را برای خود نگه دارید، برای شخص خودتان، و خواهش می کنم بگذارید این موضوع فقط بین خودمان بماند. لازم نیست کسی از آن مطلع شود، حتی اگر چیزهایی به گوشتان رسید. این پولها به دردتان خواهد خورد زیرا مانند پیش زندگی کردن، سوفیا سومیونونا، بد است بخصوص که دیگر احتیاجی هم نداشته.

سونیا با عجله گفت:

— من، صغیرها و آن مرحوم آنقدر مرهون الطاف شما هستیم... که اگر تا به حال از شما کم تشکر کرده ام... خواهش می کنم آن را حمل بر...

— بس است، بس است.

— راستی درباره این پولها، آرکادی ایوانویچ، بسیار متشکرم، اما آخر، من که دیگر احتیاجی به آن ندارم. من معاش خودم یک نفر را می توانم فراهم کنم، تصور نفرمائید که قدرناشناسی می کنم، اما شما که اینقدر نیک هستید، این پولها را...

— این پولها سوفیا سومیونونا مال شماست، مال خودتان است، لطفاً درباره آن زیاد صحبت نکنید زیرا من حتی فرصت این کار را ندارم. یک روز به دردتان خواهد خورد. رادیون رومانویچ فقط دوره در پیش دارد، یا باید مغز خود را متلاشی کند، یا باید

راه «ولادیمروکا»^۱ را پیش گیرد. (سونیا با وحشت به او نگریست و لرزید) نگران نباشید من همه چیز را می‌دانم، از خود او فهمیدم، من دهن لق نیستم. به هیچکس نخواهم گفت. شما آن روز درست نصیحتش می‌کردید که برود و خودش را معرفی کند، این کار کاملاً به نفع اوست. خوب، اگر ولادیمروکا پیش آید، او که برود شما هم به دنبالش خواهید رفت؟ مگر نه؟ همینطور است؟ خوب، اگر اینطور باشد پس، بیشک پول به دردتان خواهد خورد. پولی که به شما می‌دهم، مثل این است که به او داده‌ام. بعلاوه وعده کرده‌اید قرض خود را به آملیا ایوانونا بپردازید، من این را شنیدم. سوفیا سمیونونا، شما چگونه چنین تعهد و قراردادی را به عهده می‌گیرید؟ آخر، کاترینا ایوانونا به این زن آلمانی مدیون بود، نه شما. می‌خواستید وقتی به آن زن نگذارید. اینطور که در دنیا نمی‌شود زندگی کرد. خوب، حالا اگر فردا یا پس فردا کسی درباره‌ی من از شما سؤالی کرد (و این سؤال را حتماً خواهند کرد) از اینکه امروز به نزدتان آمده‌ام یادآور نشوید و پولها را بهیچ وجه نشان ندهید و به کسی نگوئید که من آنرا به شما داده‌ام. خوب، حال دیگر خدانگهدار، (از روی صندلی برخاست) به رادیون رومانویچ سلام را برسانید. راستی، پول را بهتر است تا مدتی نزد آقای رازومیخین به امانت بگذارید. آقای رازومیخین را می‌شناسید؟ البته که می‌شناسید. آدم بدی نیست. فردا یا... هر وقت فرصت کردید، نزدش ببرید و تا آن وقت هم خوب پنهانش کنید.

سونیا هم از روی صندلی برخاست و با ترس به او نگریست. بسیار مایل بود چیزی بگوید و سؤالی بکند، اما دروهله اول جسارت نمی‌کرد و بعد هم نمی‌دانست چگونه مطلب را آغاز کند:

- چطور شما... چطور شما، اکنون در این باران می‌خواهید بروید؟

- خیال سفر امریکا را داشتن و از باران ترسیدن، هه، هه،

۱. Vladimirovka نام شهریست در سیبری که محکومین به اعمال شاقه را به آنجا می‌فرستادند.

هه! خداحافظ، سوفیا سمیونونای عزیز! زنده باشید و زیاد زنده باشید. شماغمخوار دیگران خواهید بود. راستی... به آقای رازومیخین بگوئید که خواسته‌ام به او سلام برسانید. عیناً همینطور بگوید؛ که آرکادی ایوانویچ سویدریگایلف به شما سلام می‌رساند. حتماً بگوئید. سویدریگایلف خارج شد و سونیا را در نوعی تحیر و ترس و سوءظن نامفهوم و سنگینی باقی گذاشت.

بعد معلوم شد در همان شب، نزدیک ساعت دوازده دیدار نامنتظر عجیب دیگری هم داشته است:

باران همچنان قطع نمی‌شد. سویدریگایلف سراپا خیس ساعت یازده و بیست دقیقه شب به منزل محقر والدین نامزد خود، که در خیابان سوم جزیره واسیلیوسکی^۲ واقع بود، قدم نهاد. مدتی معطل شد تا در را برویش باز کردند، و ابتدا برای همه تلاش و ناراحتی فراهم ساخت. اما آرکادی نیکلایویچ هنگامی که می‌خواست، می‌توانست بسیار مطبوع باشد، از این رو نخستین حدس اولیای فهمیده‌عروس، که در ضمن بسیار باهوش بودند، بر اینکه آنقدر مست است که خود نمی‌داند چه می‌کند، فوراً به خودی خود از میان رفت. پدر ضعیف را با صندلی چرخدار مخصوص نزد آرکادی ایوانویچ آوردند. مادر فهمیده و بسیار حساس عروس بنا به رسم خود فوراً به سؤالهای بسیار دور از موضوع پرداخت. (این زن هرگز پرسشهایی مستقیم نمی‌کرد، بلکه همیشه نخست لبخند می‌زد و دستها را به هم می‌مالید، آنگاه اگر لازم بود چیزی را حتماً و کاملاً بداند، از قبیل اینکه مثلاً آرکادی ایوانویچ کی خیال عروسی دارد، یا کنجکاری بسیار حریصانه پرسشهایی درباره‌ی پاریس و زندگی درباری آنجا می‌کرد و سپس کم کم به ترتیب به خیابان سوم جزیره واسیلیوسکی می‌رسید.) در مواقع دیگر این رفتار البته رعایت احترام محسوب می‌شد اما این دفعه آرکادی ایوانویچ بیحوصلگی بسیار نشان داد و اعلام کرد که مایل است فوراً نامزدش را ببیند، هر چند به او گفتند که خوابیده است. واضح است که عاقبت نامزد حاضر شد. آرکادی ایوانویچ

صریح به او گفت که برای مدتی باید به خاطر کار مهمی از پترزبورگ بروم و به این جهت برایش چک‌های متعددی آورده است که به موجب آن چکها پانزده هزار روبل نقره به او پرداخت خواهد شد و خواهش کرد که این را به عنوان هدیه از او بپذیرد، زیرا مدتی بود اینها را برای هدیه قبل از عروسی فراهم کرده بود. البته رابطه منطقی زیادی بین هدیه و سفر فوری و آمدن در این بازار در این هنگام نیمه شب با توضیحاتی که داده شد وجود نداشت، اما کار راحت انجام گرفت. حتی آه و ناله و سؤاها و اظهار شگفتیها هم ناگهان بینهایت خفیف و با خودداری ابراز گردید. در عوض سپاسگزاری، باحرارت زیاد، همراه با اشکهای مادر بسیار عاقل توأم بود. آرکادی ایوانویچ برخاست، خندید، نامزد خود را بوسید، گونه اش را نوازش داد، تاکید کرد که بزودی برمی گردد و چون در چشمانش اثری از کنجکاوای دید، کنجکاوئی که هر چند کودکانه بود اما با سؤال بسیار جدی و گنگی همراه بود؛ فکری کرد و یکبار دیگر بوسیدش و فی الفور در دل ناراحت شد از اینکه هدیه، بیدرتنگ توسط مادر عاقل برای حفاظت کامل در صندوقچه ای قفل خواهد شد.

سویدریگایلف بیرون رفت و همه را در شگفتی باقی گذاشت. اما مادر احساساتی فوراً با صدائی بسیار آهسته و سریع برخی از مسائل را که موجب شگفتی شده بود، بدین طریق حل کرد؛ که آرکادی نیکلایویچ آدم مهمی است، آدمی است بسیار پولدار و گرفتار کارهای بزرگ و روابط مهم، و خدا می داند که در سرش چه می گذرد؛ لازم دید و رفت، لازم دید و پولها را داد؛ به این جهت تعجبی ندارد. البته، عجیب است که آنقدر خیس شده بود. اما انگلیسیها از این هم عجیب ترند. اصولاً اشخاص مهم کاری ندارند به اینکه مردم درباره شان چه می گویند و رودر بایستی در کارشان نیست. شاید مخصوصاً به این شکل رفتار می کند که نشان دهد از کسی نمی ترسد. به هر حال مهم آن است که در این باب با کسی صحبت نشود زیرا خدا می داند عاقبت آن چه باشد. و پول را هم باید فوراً

در جائی قفل کرد، چه خوب شد که فدوسیایا در این مدت در آشپزخانه بود. بسیار مهم است که بهیچ وجه و بهیچ وجه چیزی به این زنیکه رسلین گفته نشود و... و... به این طریق دو ساعتی نشستند و صحبت کردند. البته عروس خانم خیلی قبل از این گفتگوها، در حالی که متعجب و کمی مغموم بود، به رختخواب رفت. و اما سویدریگایلف در همان هنگام، درست در نیمه شب از پل... گذشت و به سوی پترزبورگ رفت. باران بند آمده بود اما باد هممه براه انداخته بود. لرزه بر اندامش چیره شد و لحظه ای با کنجکاوئی خاص و نگاهی پرسش آمیز به آب تیره «نوی کوچک» نگریست. اما بزودی از ایستادن بر فراز آب احساس سرما کرد، ازین رو برگشت و به طرف خیابان... روان شد. سویدریگایلف مدت ها، یعنی نیم ساعت تمام، در خیابان بی انتهای... قدم زد و چند بار در خیابانی که با چوب فرش شده بود، در تاریکی توقف کرد. از جستجوی چیزی در سمت راست خیابان دست بر نمی داشت. در آخر خیابان چندی پیش که سواره از اینجا می گذشت، مهمانخانه چوبی وسیعی را دیده بود که نامش تا آنجا که حافظه اش یاری می کرد، چیزی مانند «آندریانوپل» بود. اشتباه نمی کرد، این مهمانخانه در چنین مکانی دور افتاده، به اندازه ای بارز می نمود که محال بود آن را نیافت؛ حتی در شب تاریک. در بنای چوبی و طویل و سیاه آن با اینکه دیر وقت بود، روشنائی و رفت و آمد محسوسی بچشم می خورد. سویدریگایلف وارد شد و از ژنده پوشی که با او روبرو شد، اتاق خواست. ژنده پوش پس از اینکه سویدریگایلف را بر انداز کرد، تکائی به خود داد و فوراً او را به اتاق جداگانه ای که خفه و تنگ می نمود و در آخر راهرو، در گوشه ای زیر پلکان قرار داشت، راهنمایی کرد. اتاق خالی دیگری نبود، همه پر بودند. ژنده پوش نگاهی سؤال آمیز بدو کرد. سویدریگایلف پرسید:

- جای دارید؟

- بله، ممکن است.

- دیگر چه دارید؟

- گوشت گوساله پخته، ودکا و مزه.

- گوشت گوساله و چای بیاور.

ژنده پوش با تعجب پرسید:

- دیگر چیزی نمی‌خواهید؟

- نه، هیچ!

ژنده پوش با نو میدی زیاد دور شد.

سویدریگایلف با خود گفت: «باید جای خوبی باشد، چطور از آن اطلاع نداشتیم. لابد قیافه کسی را دارم که از کاباره یا مکانی مانند آن آمده است و در راه هم ماجراهائی برایش روی داده. با اینهمه جالب نظر است، که بدانم چه کسانی اینجا منزل می‌کنند و شب را بروز می‌آورند؟»

شمعی روشن کرد و اتاق را دقیق‌تر بررسی نمود. قفسی بود، بحدی کوچک که حتی نمی‌توانست در آن بخوبی قد راست کند. این اتاق یک پنجره داشت. بستری بسیار کشیف، میزی ساده و رنگ شده، و یک صندلی، تقریباً تمام فضای آن را اشغال کرده بودند. دیوارها گوئی از تخته‌هایی درست شده بود که به روی هم گذارده، و کاغذ دیواری روی آنها کشیده بودند، کاغذهای دیواری بی‌اندازه پاره و گرد و خاکی می‌نمود ولی رنگ زرد آن هنوز بچشم می‌خورد، اما قفسه را بهیچ‌وجه ممکن نبود پیدا کرد. قسمتی از دیوار و سقف بطور کج و معوجی به پائین مایل بود، درست مثل اتاقهای زیر شیروانی، بر این انحنا پلکان بطور اریب بالا می‌رفت. سویدریگایلف شمع را روی میز نهاد، به روی تخت نشست و در فکر فرو رفت. لکن صدائی عجیب و مداوم که گاه به‌حد فریاد بلند می‌شد و از اتاق مجاور بگوش می‌رسید، سرانجام توجهش را جلب کرد. این صدا از همان لحظه‌ای که وارد اتاق شده بود، قطع نگردیده بود. گوشها را تیز کرد. کسی دشنام می‌داد و تقریباً به حال گریه دیگری را سرزنش می‌کرد. اما فقط یک صدا شنیده می‌شد. سویدریگایلف برخاست، دست را جلو روشنائی شمع گرفت و فوراً

در دیوار متوجه شکاف کوچکی شد. نزدیک آن رفت و به تماشا پرداخت. در اتاقی که کمی بزرگتر از اتاق او می‌نمود، دو مسافر بودند. یکی بیحرکت بود و سری مجعد و چهره‌ای سرخ داشت و مانند ناطقی ایستاده و پاها را از هم باز گذارده بود تا تعادل خود را حفظ کند. مرد ایستاده با دست و حرکاتی بسیار گویا، به سینه خود می‌کوفت و دیگری را سرزنش می‌کرد: که فقیر است و هیچ رتبه‌ای ندارد، و او است که از کثافت بیرونش کشیده است و هرآن بخواهد، می‌تواند از خود براندش، و تنها شاهد تمام این امور قادر متعال است. رفیقی که مورد سرزنش بود روی صندلی نشست و حالت کسی را داشت که سخت بخواهد عطسه کند و بهیچ‌وجه نتواند. گاهی با نگاهی کدر و کم‌ادراک چون بره‌ای به سخنران نظر می‌افکند، اما ظاهراً هیچ نمی‌فهمید گفتگو درباره چیست و شاید هم اصلاً چیزی نمی‌شنید. روی میز ته‌شمعی می‌سوخت و به آخر می‌رسید و یک تنگ تقریباً خالی از ودکا با چند پیاله و نان و لیوان و چند خیارشور، و ظروف چائی که مدت‌ها پیش از آنها استفاده شده و هنوز برچیده نشده بود، دیده می‌شد. پس از بررسی دقیق منظره، سویدریگایلف بدون کوچکترین احساسی از آنچه دیده بود، از شکاف در دور شد و مجدداً به روی تخت خواب نشست.

ژنده پوش که با گوشت گوساله پخته و چای برگشته بود، نتوانست خودداری کند و بار دیگر پرسید: «چیز دیگری لازم نیست؟» و چون باز جواب منفی شنید، اتاق را ترک گفت. سویدریگایلف به چای حمله برد تا گرم شود و لیوان را تا آخر سرکشید اما نتوانست غذا بخورد چون اشتهای خود را بکلی از دست داده بود. ظاهراً تب براو چیره شده بود. پالتو و کتش را درآورد، خود را در لحاف پیچیده روی تخت دراز کشید. اوقاتش کمی تلخ بود و با خود اندیشید: «اگر سالم بودم، چقدر بهتر بود» و لبخندی زد. هوای اتاق خفه بود. شمع با نور کمی می‌سوخت. در حیاط صدای باد می‌پیچید. در گوشه‌ای موشی کندوکاو می‌کرد و رویهمرفته مثل این بود که از تمام اتاق بوی موش و چرم می‌آید. دراز کشیده بود

و گوئی خواب می‌دید: فکری جای فکر دیگری را می‌گرفت. بنظرش می‌رسید که بسیار مایل است ذهنش به چیزی مشغول باشد. فکر کرد: «زیر پنجره لابد باغ بزرگی است. باد در درختان صدامی کند. چقدر از صدای درختان در شب بدم می‌آید؛ در تاریکی و توفان احساس ناگواری به انسان دست می‌دهد!» و بیاد آورد که وقتی از کنار پارک «پتروسکی» می‌گذشت، با چه نفرتی دربارهٔ این صدا می‌اندیشید. در این موقع به یاد پل... و «نوی کوچک» افتاد و باز انگار مانند همان وقت که بر فراز آب ایستاده بود، سردش شد. فکر کرد: «هرگز در عمر خود از آب خوشم نمی‌آمده است حتی در تابلوهای نقاشی» و باز ناگهان به فکر شگفت دیگری افتاد و تبسم کرد: «آخر، اکنون دیگر تمام تلاش برای زیبایی و راحتی گویا باید بی‌اهمیت جلوه کند، اما مخصوصاً اکنون بسیار دقیق شده‌ام، مانند حیوانی که برای خود در چنین موقعیتی کنامی پیدا می‌کند... مخصوصاً می‌بایستی همان وقت به طرف پارک پتروسکی می‌پیچیدم! گویا تاریخ بود و سرد. هه، هه، هه! گویا در آن موقع به احساسات مطبوع احتیاج بود... راستی چرا شمع را خاموش نکنم؟»، شمع را خاموش کرد. چون دیگر نوری از شکاف در دیده نمی‌شد، اندیشید که همسایه‌ها بخواب رفته‌اند و با خود گفت «مارفا پترونا، اکنون موقع مناسبی است که تشریف بیاورید. هم تاریخ است، هم جای مناسبی است و هم موقع جالبی. اکنون که لازم است بیایید، مخصوصاً نمی‌آید...»

ناگهان معلوم نیست به چه جهت به خاطرش رسید که درست يك ساعت قبل از انجام تصمیم خود در مورد دونیاجان، او به راسکلنیکف سفارش کرده بود که نگهداری دنیا را به رازومیکین بسپارد: «واقعاً هم گویا در آن هنگام همانطور که راسکلنیکف گفت، بیشتر برای خودنمایی این حرف را زدم. اما عجب حرام‌زاده‌ای است این راسکلنیکف! گرگ باران دیده است، ممکن است بعدها پخته‌تر هم بشود، البته وقتی غرور جوانی از سرش بیفتد، اما هنوز خیلی به زندگی دل بسته است! از این لحاظ همه مردم پستند، لعنت بر او،

هر طور می‌خواهد باشد، به من چه!»

خوایش نمی‌برد. کم‌کم شبخ دنیا در مقابلش ظاهر شد و لرزه بر اندامش افتاد. چون کمی به هوش آمد، گفت: «نه، دیگر این بدرد نمی‌خورد، باید فکر چیز دیگری را کرد. عجیب و مضحک است؛ هرگز نسبت به هیچکس احساس تنفر شدید نداشته‌ام، حتی هرگز میل به انتقام در من نبوده است و این امر نشانهٔ بدی است! از دعا هم خوشم نمی‌آمد و عصبانی هم نمی‌شدم، این نیز نشانهٔ بدی است! راستی چه وعده‌هایی این بار به او دادم، لعنت بر شیطان! اما بسیار احتمال داشت که مرا بکلی دگرگون کند...» باز سکوت کرد و دندانها را بهم فشرد: باز شبخ دنیا در مقابلش ظاهر شد؛ دنیایی که پس از خالی کردن تیر برای بار اول، بی‌نهایت ترسیده و تپانچه را پائین آورده بود و چون مرده‌ای به او نگاه می‌کرد. برای او در آن هنگام این فرصت بود که حتی دو بار او را به بغل بگیرد. و اگر خود متذکر نمی‌شد، دنیا حتی دستش را هم بلند نمی‌کرد. به یاد آورد که چگونه در آن لحظه دلش به حال دختر سوخت و قلبش بهم فشرد... او، لعنت بر شیطان! باز هم این فکرها، همهٔ اینها را باید دور ریخت، دور ریخت! کم‌کم از خود بی‌خود می‌شد: لرز تب کمی تخفیف یافت. ناگهان چیزی در زیر لحاف به روی دست و پایش دوید. یکه‌ای خورد و اندیشید «آه، لعنت بر شیطان، مثل اینکه موش است. نکند برای اینکه گوشت را روی میز گذارده‌ام.» هیچ دلش نمی‌خواست لحاف را عقب بزند و برخیزد و بلرزد، اما باز ناگهان چیزی به روی پایش دوید، لحاف را بسرعت پس زد و شمع را روشن کرد. لرزان از التهاب تب، خم شد تا بستر خود را بررسی کند، چیزی نیافت؛ لحاف را تکانی داد که ناگهان موشی به روی ملافه جست. سويدریگایلف خواست موش را بگیرد، موش از روی تخت پائین نمی‌رفت اما قیقاچ به هر طرف می‌دوید و از زیر انگشتانش در می‌رفت و به روی دستش می‌دوید. ناگهان زیر بالش پنهان شد. بالش را بر زمین انداخت که

احساس کرد چیزی به زیر بغلش دوید و روی بدنش شروع بدویدن کرد، بعد به زیر پیراهنش رفت و به پشتش پناه برد. با عصبانیت لرزید و بیدار شد. اتاق تاریک بود و در بستر خود خوابیده بود، لحاف را هم مانند پیش به خود پیچیده بود. باد زیر پنجره زوزه می کشید. با ناراحتی اندیشید: «چه کثافتی».

سویدریگایلف برخاست، کنار تخت، پشت به پنجره نشست و با خود گفت: «بهتر است اصلاً نخوابم. از طرف پنجره سرما و رطوبت احساس می شود. بی آنکه ازجا برخیزد، لحاف را به دور خود پیچید و شمع را روشن نکرد. در فکر هیچ چیز نبود و اصولاً نمی خواست فکر بکند، اما تصویری یکی پس از دیگری از مقابلش می گذشت. فکلهائی گسسته، بی آغاز و پایان به ذهنش خطور می کردند. مثل این بود که در حالت خواب و بیداری است. شاید سرما و تاریکی و رطوبت یا بادی که زیر پنجره زوزه می کشید و درختان را تکان می داد، در او ایجاد حالتی رؤیائی و میلی شدید کرده بود. در نظرش مدام گللهائی زیبا مجسم می شد. دورنمایی دلفریب از عیدی روشن و گرم، حتی زیاد گرم. بنظرش می آمد، روزی شبیه روز عید روح القدس^۴. خانه ویلانی متمول و با اہبتی، از نوع خانه های بیلاقی انگلیسی که تمامی در بوته های معطر غرق گشته و اطرافش را باغچه های متعددی فرا گرفته بود و مدخلش را پیچکلهائی مختلف و پر از گل سرخ رنگ زینت داده بود در مقابلش نمایان شد. راه پله آن روشن و خنک بود و باقالتی بسیار زیبائی فرش شده و با گلدهائی چینی که مملو از گللهای نادر بود مزین گشته بود. دسته های نرگس لطیف و سفید که در گلدهائی پراز آب جلو پنجره ها بود، بخصوص جلب توجهش را کرد. گللهای معطر، سرخود را از ساقه های کلفت و سبز بلند به پائین خم کرده بودند. حتی نمی خواست از کنار این گلها دور شود. از پله ها بالا رفت و وارد تالار شد. باز در اینجا هم در هر گوشه، جلو پنجره ها،

۴. عیدی مسیحی است در حدود پنجاه روز پس از عید احیاء مسیح، به یاد نزول روح القدس بر حواریون. م

کنار درهای بازی که مشرف به ایوان بزرگی بود، و روی خود ایوان همه جا پوشیده از گل بود. کف اتاقها با علف تازه معطری مفروش شده بود و پنجره ها گشوده بود. هوای تازه سبک و خنکی به داخل اتاق می آمد. گنجشکان زیر پنجره ها جیک جیک می کردند و در وسط تالار، روی میزی که با اطلس پوشیده شده بود، تابوتی بچشم می خورد. داخل تابوت را پارچه ابریشمین سفید و ضخیمی که چینهای زیادی داشت، کشیده بودند و شاخه های گل از هر طرف آنرا احاطه کرده بود. دختر بچه ای بالباس تور سفید که دستپایش را محکم برسینه نهاده بود - دستپائی که گوئی از مرمر تراشیده شده بودند - غرق در گل، در تابوت آرمیده بود. موهای افشانش، موهای بور کمرنگش، خیس می نمود. تاجی از گل سرخ بر سر داشت. نیمرخ جدی و منجمدش نیز گوئی از مرمر تراشیده شده بود. اما لبخند لبان بیرنگش پر از غم بی حد و حصر کودکانه و شکوه خاصی بود.

سویدریگایلف این دختر را می شناخت. کنار تابوت نه شمایل بود، نه شمع افروخته ای. دعائی هم شنیده نمی شد. دختر، خود را کشته بود، خود را غرق کرده بود. فقط چهارده سال داشت، اما قلبش شکسته و همین موجب نابودیش گردیده بود. قلبش از توهینی رنج می برد، توهینی که وجدان کودکانه و جوانش را متحیر و وحشتزده کرده و قلب پاک چون فرشته اش را آغشته به شرم ناروا ساخته بود. فریاد ناامیدانه ای که از سینه اش به بیرون راه یافته بود، به گوش کسی نرسیده و در شب تار، در ظلمت و سرما و رطوبت اول بهار، هنگامی که باد می وزید، مورد بی اعتنائی بیشترانه ای قرار گرفته بود...

سویدریگایلف به خود آمد، از بستر برخاست و به سوی پنجره براه افتاد، چفت آن را یافت و پنجره را گشود. باد خشمناکی بشدت به اتاق کوچکش حمله کرد و گفتمی برصورت، و سینه اش که با پیراهن پوشانده شده بود، یخی نازک کشیده شد. زیر پنجره به راستی می بایستی چیزی شبیه باغ باشد، آن هم باغی تفریحی.

لابد هنگام روز در اینجا آوازخوانان ترانه می‌خوانند، و به میهمانان سر میزهای کوچک چای می‌دادند. اکنون از درختها و بوته‌ها به درون پنجره آب می‌چکید. هوا مانند هوای زیرزمین تاریک بود، بطوری که بزحمت می‌شد لکه‌هایی تشخیص داد که دلالت بر ایشیا کنند. سویدریگایلِف در حالی که خم شده و با آرنج به پنجره تکیه داده بود، مدت پنج دقیقه بی‌آنکه منصرف گردد، در تاریکی به تماشا پرداخت. در تاریکی شب صدای شلیک گلوله توپ و بعد گلوله‌ای دیگر بگوش رسید.

سویدریگایلِف اندیشید: «علامت است. آب بالا می‌آید و دم صبح به آن قسمت‌هایی از خیابان که سطحش پائین است، هجوم خواهد آورد و سردابها و زیرزمینها را پر خواهد کرد، آن وقت موشهای بزرگ زیرزمینها به روی آب شناور خواهند شد و در میان باران و باد مردم با دشنام و ناسزا خرت و پرت‌های خیس خود را به طبقه‌های فوقانی انتقال خواهند داد... راستی ساعت چند است؟»

همینکه این فکر را کرد، ساعتی دیواری تیک تیک‌کنان و شتابان در همان نزدیکیها با تمام قوا سه ضربه نواخت. «به، یک ساعت دیگر که هوا کم‌کم روشن خواهد شد! منتظر چه هستیم؟ هم اکنون بیرون می‌روم و یگراست به پارک خواهم رفت در آنجا بوته بزرگی را انتخاب خواهم کرد که خوب از باران تر شده باشد تا همینکه شانه انسان به آن بخورد میلیونها قطره روی سرش بریزد...» از پنجره دور شد، شمع را روشن کرد، کت و پالتو را بر تن کرد، کلاه را بر سر گذاشت و با شمع به راهرو قدم نهاد تا اینکه بتواند آن ژنده‌پوش را که در سوراخی لابلای خرده‌ریزها و ته شمعهای سوخته و آشغالهای دیگر خوابیده است بیابد، تصفیه حساب کند و از مهمانخانه خارج شود. «بهترین موقع است، بهتر از این نمی‌شود فرصتی بدست آورد!»

مدتی در راهرو دراز و باریک راه رفت و کسی را نیافت. خواست با صدای بلند کسی را بخواند که ناگهان، در گوشه‌ای تاریک، بین گنجه‌ای کهنه و در، چیز عجیبی به چشمش خورد که

بنظرش زنده آمد. باشمع خم شد، کودکی را دید، دختری را که بیش از پنج سال نداشت و در لباسی کاملاً خیس که به کهنه زمین‌شویی می‌مانست، می‌لرزید و می‌گریست. گویی دخترک حتی از سویدریگایلِف نترسیده، بلکه با تعجبی گنگ درحالی که حق‌حق می‌کرد چشمان سیاه خود را به او دوخت، درست مانند اطفالی که مدت‌ها گریسته و دیگر آرام گرفته و تسلی یافته‌اند ولی باز ناگهان به حق‌حق بیفتند. چهره دختر بچه خسته و پریده‌رنگ بود، از سرما منجمد شده بود. اما «چگونه به اینجا راه یافته؟ معلوم می‌شود خود را در اینجا پنهان کرده و تمام شب رانخوابیده است» سویدریگایلِف مشغول سؤال شد، دخترک جانی گرفت و بسرعت چیزی به زبان کودکانه خود برایش شرح داد. در گفته‌اش کلماتی درباره «مامانی» و اینکه «مامانی حتماً تنک می‌زنه» و نیز موضوع فنجان در میان بود که «شسته» است. دختر بچه بدون توقف حرف می‌زد. به زحمت از همه داستان‌ش می‌شد فهمید که بچه نامحبوب مادری است که ممکن است آشپز دائم‌الخمر همین مهمانخانه باشد. و دختر را آنقدر زده است که وحشتزده‌اش کرده. معلوم بود دخترک فنجان مادرش را شکسته و آنقدر ترسیده است که از همان دیشب فرار کرده و مدتی لابد در باغچه، زیر باران، خود را پنهان کرده است و سرانجام به اینجا پناه آورده و پشت گنجه مخفی شده است و تمام شب را در این گوشه، گریه‌کنان و لرزان از رطوبت و تاریکی و وحشت از کاری که کرده است، و باید کتک مفصلی بخورد، نشسته است. سویدریگایلِف در آغوشش گرفت و به اتاق خود برگشت. روی تخت نشاندش و مشغول لخت کردنش شد. کفشهای پاره‌ای که بی‌جوراب به پایش بود، آنقدر تر شده بود که گوئی تمام شب در آب و گل مانده بود. پس از اینکه لباسها را از تن دختر بیرون آورد، او را در بستر خود خواباند و لحاف را به رویش کشید بطوری که سرش هم بیرون نماند. کودک فوراً به خواب رفت. پس از انجام این کار سویدریگایلِف عبوسانه به فکر فرورفت و با احساسی خشمناک و سنگین ناگهان به‌خود گفت: «باز برای خودم کار درست کردم! احمقانه است!» باعصابانیت شمع را برداشت

تاهرطور شده است زنده‌پوش را بیاید و زودتر از اینجا خارج شود. با ناراحتی هنگامی که در را می‌گشود، اندیشید: «ای دخترک!» اما برگشت تا يك بار دیگر ببیند خوابیده است یا نه و چطور خوابیده است. آهسته لحاف را پس زد. دختر بچه سخت در خواب بود و خواب راحتی می‌کرد. زیر لحاف گرم شده بود و سرخی، گونه‌های بیرنگ سابقش را پوشانیده بود. عجیب می‌نمود؛ این سرخی شدیدتر و زیاده‌تر از آن بود که معمولا بر صورت کودکان است. با خود گفت «سرخی تب است» درست مانند این است که به او لیوانی شراب نوشانده باشند. لبان کوچک سرخش مشتعل و پرحرارت می‌نمود. اما یعنی چه؟ ناگهان بنظرش آمد که مزگان بلند سیاه دختر می‌لرزد و تکان می‌خورد، گوئی باز شد و از زیر آن دیده کنجکاو و شیطنت‌آمیزی که کودکان نیست، به او چشمک زد. مثل اینکه دختر بچه خواب نیست و خود را بخواب زده است. بله، همین‌طور است، لبان کوچکش به لبخند گشوده شد. گوشه لبانش تکانی خورد، مثل اینکه بخواهد خودداری کند، اما اکنون دیگر خودداری را کنار نهاده می‌خندد. خنده‌اش بارز است؛ حالتی بیش‌رمانه و جسور در این چهره‌ای که به چهره کودکان نمی‌ماند، محسوس است. این فساد است، این چهره زیبای زنی است از زنان زیبا و خودفروش فرانسوی. حال دیگر بدون تعارف هر دو چشم‌هایش گشوده می‌شود و نگاهی آتشین و بیش‌رمانه به او می‌دوزد و او را به سوی خود می‌خواند و می‌خندد... چیزی بسیار زشت و موهن در این خنده و این چشم‌ها و در حالت پست چهره کودک نمودار بود. سویدریگایلف باوحشت زمزمه کرد: «چطور! بچه پنج‌ساله! این... چه معنی دارد؟» اما دخترک ناگهان با تمام صورت ملتپش به سوی او می‌غلطد و دست‌های خود را به جانبش دراز می‌کند. سویدریگایلف در حالی که دست‌های خود را، برای زدنش بالا برد، فریاد زد: «ای ملعون!» و در همان لحظه از خواب بیدار شد.

هنوز روی همان تخت دراز کشیده و لحاف را به دور خود پیچیده بود. شمع نمی‌سوخت، و در پنجره نور صبح سفیدی می‌زد.

«کابوس در تمام شب؟» و با خشم نیم‌خیز شد و احساس کرد که تمام استخوان‌هایش گوئی شکسته است و درد می‌کند. در بیرون مه غلیظی حکمفرما بود بطوری که هیچ‌چیز را نمی‌شد دید. نزدیک ساعت پنج است، خوابش برده بود! برخاست، کت و پالتو خود را که هنوز خیس بودند برتن کرد. پس از اینکه تپانچه را در جیب خود یافت، آن را بیرون آورد و چاشنیش را نهاد، سپس نشست، کتابچه یادداشت را از جیب بیرون آورد و در روی صفحه پس از جلد که فوری بچشم می‌خورد، با خطی درشت چند سطر نوشت. پس از اینکه آن را خواند، در حالی که به میز تکیه می‌داد، در فکر فرو رفت. تپانچه و کتابچه یادداشت همانجا نزدیک آرنجش افتاده بود. مگس‌هایی که از خواب بیدار شده بودند، به گوشتهای دست نخورده روی میز هجوم برده بودند. مدتی به آنها نگاه کرد، بالاخره با دست راست خود که آزاد بود، خواست مگس را بگیرد. مدتی خود را با این زحمت خسته کرد، اما از عهده مگس بر نیامد. سرانجام چون خود را سرگرم این کار جالب یافت، بهوش آمد، یکه‌ای خورد، برخاست و با تصمیم از اتاق خارج شد. دقیقه‌ای بعد در خیابان بود. مهی غلیظ چون شیر برفراز شهر گسترده شده بود. سویدریگایلف از وسط خیابان که با چوب فرش شده و لزوج و کثیف بود، به سوی «نوای کوچک» براه افتاد. در نظرش «نوای کوچک» که در طول شب خوب بالا آمده بود، و جزیره «پتروسکی» و کوره-راه‌ها و علف‌های خیس و درختان و بوته‌های تر، جلوه‌ای خاص داشت. سرانجام آن بوته کدائی هم ظاهر شد. با عصبانیت به تماشای خانه‌ها پرداخت تا خود را به فکر دیگری وادارد. نه رهگذر و نه درشکه‌ای در خیابان دیده می‌شد. خانه‌های کوچک چوبی که رنگ زرد زنده‌ای داشتند با پنجره‌های بسته خود غمزده و کثیف می‌نمودند. سرما و رطوبت به تمام بدن سویدریگایلف راه یافته بود. بلرز افتاد. گاهگاه به اعلانهای دکانها و سبزی‌فروشها بر می‌خورد و هر کدام را با دقت می‌خواند. عاقبت قسمتی از خیابان که با چوب فرش شده بود، پایان گرفت و سویدریگایلف نزدیک خانه سنگی

بزرگی رسید. سگ نحیف کثیف خیسی که دمش را لای پای خود می‌فشرده، دوان از جلوی گذشت. مردی که از شدت مستی مرده می‌نمود، با پالتو، دراز به دراز وسط خیابان افتاده بود. سویدریگایلف نظری به او افکند و دور شد. برج ناقوس بلندی در سمت چپ پدیدار گشت. فکر کرد: «هه، جای خوبی است، چرا باید به جزیره «پتروسکی» رفت؟ لاقلاً شاهدی رسمی وجود خواهد داشت...» نزدیک بود، به این فکر تازه خود لبخند بزند. در همین موقع به کوچی «...» پیچید.

خانه بزرگ ناقوس‌دار درست همینجا قرار داشت. کنار درهای بسته بزرگ آن، مردی باقدی متوسط که پالتو سربازی خاکستری رنگی پوشیده بود و کلاهی روئین، مانند کلاه آخیلس، بر سر داشت با شانه به در تکیه داده بود. به سویدریگایلف که به او نزدیک می‌شد، نگاهی خواب‌آلود و سرد و بی‌اعتنا افکند. بر صورتش آن غم پر و سواس مداومی که بطوری نامطبوع بر چهره همه یهودیان، بدون استثنا، نقش بسته است، دیده می‌شد. هردو، هم سویدریگایلف و هم آخیلس، مدتی، آهسته یکدیگر را برانداز کردند. سرانجام به نظر آخیلس درست نیامد که مردی هشیار در سه قدمی ایستاده باشد و چشم به او دوخته ولی چیزی نگوید. مرد بدون اینکه حرکتی بکند و حالت خود را عوض کند، بسختی گفت:

- اینجا چه کارداری، هان؟

سویدریگایلف جواب داد:

- هیچ، برادر، سلام!

- اینجا جایش نیست.

- من، برادر، به سرزمینهای دور می‌روم.

- به سرزمینهای دور؟

- به امریکا.

- به امریکا؟

سویدریگایلف تپانچه را بیرون آورد و آماده شد. آخیلس

ابروان را بالا کشید و بزحمت گفت:

- این... شو... شو... شوخیها یعنی چه، اینجا جایش نیست!

- آخر، چرا اینجا جایش نیست؟

- برای اینکه جایش نیست، دیگر.

- خوب برادر، برای من فرقی نمی‌کند، محل خوبی است.

اگر از تو سؤالهایی کردند، همینطور بگو که به امریکا رفت.

سویدریگایلف تپانچه را به شقیقه راست خود چسباند.

آخیلس به جنب و جوش افتاد و چشمها را بیش از پیش از هم گشود و گفت:

- آخر، اینجا نمی‌شود. اینجا جایش نیست!

سویدریگایلف ماشه را کشید.

بدی دارم که اشکهایم خودبخود سرازیر می‌شوند. این عادت از هنگام مرگ پدرت شروع شد، که از هر چیز بگریم. بنشین عزیزم، لابد خسته‌ای، این را خوب می‌بینم. وای چه کثیف شده‌ای! راسکلنیکف گفت:

— مادر، تمام شب گذشته را زیر باران بسر بردم...

پولخریا الکساندرونا سخنش را قطع کرد:

— نه، نه! خیال کردی بنا بر عادت زنانه خود فوراً می‌خواهم از تو بازجوئی کنم؟ نه، نترس. آخر من می‌فهمم. حالا دیگر آداب اینجا را آموخته‌ام، واقعاً خودم هم می‌بینم اینطور عاقلانه‌تر است. برای همیشه به خود گفتم: مرا چه به افکار تو و چرا از تو جواب بخواهم؟ خدا می‌داند چه کارها و طرحهایی در سر داری یا چه فکرهائی برایت پیدا خواهد شد، آن وقت باید هر آن زیر بازویت بزنی، که در فکر چه هستی؟ آخر... وای خدایا! اما چرا به این شاخه و آن شاخه می‌پریم، مثل دیوانگان... رودیا، مقاله‌ای را که در مجله نوشته‌ای برای بارسوم خواندم، دیمیتری پراکفیچ برایم آورد. همینکه آن را دیدم وارفتم، فکر کردم «عجب احمقی هستم!». چه افکاری او را به‌خود مشغول داشته است. اکنون مسئله به‌خودی خود روشن است! دانشمندان همیشه چنین‌اند. شاید افکار تازه‌ای درس دارد و مشغول حل و فصل آنهاست و آن وقت من ناراحتش می‌کنم و رنجش می‌دهم. می‌دانی، می‌خوانم و البته خیلی چیزها را نمی‌فهمم. اما تعجبی ندارد، مرا چه به این حرفها؟

— مادر جان، نشانم بدهید.

راسکلنیکف روزنامه را گرفت و نگاهی سطحی به مقاله خود افکند. هر چند که این نکته مباین و مخالف حال و وضعیتش بود، اما همان احساس شگفت و شیرینی را نمود که نویسنده‌ای برای اولین بار اثر چاپ شده خود را می‌بیند. بعلاوه این مسئله که بیست و سه سال داشت، نیز در این حال مؤثر بود. این وضع فقط لحظه‌ای بطول انجامید. پس از خواندن چند سطر، ابروان را درهم کشید و ملال شدیدی قلبش را فشرد. تمام نزاع درویش در چند ماه اخیر

۷

عصر همان روز، پس از ساعت شش، راسکلنیکف به منزل مادر و خواهر خود نزدیک می‌شد، یعنی به همان خانه باکالیف که رازومیخین برایشان آنجا اتاق گرفته بود. ورود به راه‌پله‌ها از خیابان بود. راسکلنیکف نزدیک می‌شد اما با تردید قدم برمی‌داشت، مثل اینکه شك داشت وارد بشود یا نه؟ ممکن نبود برگردد زیرا تصمیمش را گرفته بود. فکرمی‌کرد: «فرقی نمی‌کند، آنهاکه هنوز چیزی نمی‌دانند و مدتی است عادت کرده‌اند مرا عجیب و غریب بدانند... لباسش وحشتناک بود: سراپا کثیف، تمام شب را زیر باران مانده، پاره پاره و نامرتب. چهره‌اش هم از خستگی و تحمل بدی هوا و فرسودگی جسمانی و یک‌شبهانه‌روز نبرد با خویشتن، تقریباً مسخ شده‌می‌نمود. خدا می‌دانست شب گذشته را به تنهایی کجا گذرانده بود. اما درعوض تصمیم خود را گرفته بود.

در زد. مادرش در را به‌روی او گشود. دونیاجان در منزل نبود. حتی خدمتکار هم در آن هنگام حضور نداشت. پولخریا الکساندرونا ابتدا از حیرتی شادمانه زبانش تقریباً بند آمد. سپس دست او را گرفت و به داخل اتاق کشانید و از شدت خوشوقتی با لکنت زبان شروع کرد:

— خوب، بالاخره آمدی. رودیاجان، اوقات تلخ نشود که به پیشواز تو، چنان احمقانه یعنی با اشک می‌آیم، در واقع می‌خندم، نمی‌گریم. خیال می‌کنی گریه می‌کنم؟ نه، من خوشحالم، فقط عادت

یکباره بیادش آمد. با نفرت و عصبانیت مقاله را روی میز افکند.
 - اما، رودیا، با همه نادانیم می توانم بفهمم که تو نسبتاً زود، اگر مهمترین شخصیت علمی نشوی، یکی از اشخاص درجه اول خواهی شد. چه وقیح هستند کسانی که فکر می کنند حواست مختل شده است. هه، هه، هه! آخر تو نمی دانی، آنها اینطور فکر می کردند! گرمهای پست! آنان را چه به اینکه بدانند عقل چیست! و آخر، دونیا جان، دونیا جان هم نزدیک بود باور کند هوم، بله! پدر مرحومت دوبار مطلب برای مجلات فرستاد؛ ابتدا اشعارش را - من دفتر شعرش را دارم، یک روز به تو نشان می دهم- و بعد هم یک داستان تمام را فرستاد - من خودم با خواهش پاکتویس آنرا بعهده گرفتم- نمی دانی چقدر دعا کردم که قبول کنند، اما نکردند! رودیا، من شش یا هفت روز پیش، از دیدن لباست، وضع زندگیت، غذایت و آنچه بر تن می کنی، نزدیک بود دق کنم. اما اکنون باز می بینم که نادان بوده ام، زیرا اگر بخوای، می توانی همه چیز را با عقل و استعداد خود بدست آوری. اکنون از قرار معلوم میل آن را نداری، به کارهایی بسیار مهمتر از این مشغولی...

- مادر، دونیا منزل نیست؟

- نه رودیا، اغلب در منزل نیست، مرا تنها می گذارد. دیمیتری پراکفیچ خدا عمرش دهد، به من سر می زند، پیشم می نشیند و همش درباره تو صحبت می کند. عزیزم، ترا دوست دارد و برایت احترام قائل است. درباره خواهرت هم نمی گویم که به من خیلی بی احترامی می کند، شکایت نمی کنم. او خوئی خاص خود دارد و من خوئی خاص خود. اسراری خصوصی بهم زده است، اما خوب، من که در مقابل شما چیزی ندارم که پنهان کنم. البته مطمئن هستم که دونیا بسیار عاقل است و گذشته از این تو و مرا هم دوست دارد... با اینهمه نمی دانم تمام این کارها به کجا می انجامد. خوب، رودیا، مرا اکنون با آمدنت خوشحال کردی، اما او دیر کرده است، وقتی بیاید به او خواهم گفت؛ در غیابت برادرت آمده بود، تو کجا بودی؟ رودیا، مرا زیاد لوس نکن؛ اگر می توانی

سری بزن، اگر هم نمی شود چاره ای نیست، صبر خواهم کرد. آخر، من هرچه باشد می دانم که مرا دوست داری، برای من همین بس است. آثارت را خواهم خواند، درباره ات از دیگران چیزها خواهم شنید و گاهی هم خودت سری خواهی زد تا حالم را بپرسی. خوب، دیگر چه بهتر از این؟ اکنون هم که آمده ای مادرت را تسلی دهی، من که می بینم...

در اینجا پولخریا الکساندرونا ناگهان به گریه افتاد. اما فوری از جا برخاست و فریاد زد:

- باز من... به من احمق نگاه نکن! خدایا، چرا نشسته ام؟ قهوه که حاضر است و به تو تعارف هم نمی کنم! ببین خودخواهی پیرزانه یعنی چه، الآن، الآن!

- مادر جان، دست بردارید، هم اکنون می روم. برای این نیامده ام. خواهش می کنم به حرفهایم گوش بدهید.

پولخریا الکساندرونا مجبویانه به او نزدیک شد.

راسکلنیکف ناگهان با احساساتی لبریز، بطوری که گوئی به فکر کلمات خود نبود و آنها را نمی سنجید، پرسید:

- مادر جان، هرچه پیش آید، هرچه درباره ام بشنوید، هرچه مردم درباره ام بگویند، باز مرا مانند اکنون دوست خواهید داشت؟

- رودیا، رودیا ترا چه می شود؟ آخر، چطور می توانی چنین سؤالی بکنی؟ آخر، کی درباره تو به من چیزی بگوید؟ من حرف کسی را باور نمی کنم، هرکس که پیشم بیاید، بدون تعارف بیرونش می کنم.

راسکلنیکف با همان حرارت ادامه داد:

- من آمده ام به شما اطمینان دهم که همیشه شما را دوست می داشتم و اکنون هم خوشوقتم که تنهائیم، خوشوقتم که حتی دونیا جان نیست. آمده ام به شما رگ و راست بگویم که هرچند بدبخت خواهید شد، اما با اینهمه بدانید پسران شما را بیش از خودش دوست می دارد و هر آنچه درباره ام فکر می کردید: که سنگدل و دوستتان ندارم، همش نادریست است. علاقه ام به شما

هرگز کم نخواهد شد... خوب، دیگر بس است، فکر کردم که باید این را بگویم و با این مطلب شروع کردم...

پولخریا الکساندرنا بیصدا در آغوشش کشید و به سینه خود فشردش و آهسته گریست. سرانجام گفت:

- رودیا، ترا چه می‌شود، نمی‌دانم. تمام این مدت فکر می‌کردم که ما حوصله‌ات را سر می‌بریم، اما اکنون از هر لحاظ احساس می‌کنم که بدبختی بزرگی در انتظار توست، به همین جهت هم رنج می‌بری. مدتی است که من این پیش‌بینی را می‌کنم. رودیا مرا ببخش که این موضوع را به زبان آوردم: تماماً در این فکرم و شبها نمی‌خوابم. شب گذشته خواهرت هم تمام شب در حال دیشان بود و نام ترا بزبان می‌آورد. چیزهایی شنیدم، اما درست نفهمیدم. تمام صبح به کسی مانند بودم که قبل از اعدام، قدم بزند، منتظر چیزی بودم، دلم گواهی چیزی را می‌داد و اکنون بالاخره موقع معهود رسیده است! رودیا، رودیا آخر کجا می‌روی؟ خیال مسافرت داری؟ - بله.

- من هم همین فکر را می‌کردم! آخر من هم می‌توانم با تو بیایم، اگر لازم بدانی. دنیا هم بهمچنین. دنیا ترا دوست می‌دارد، ترا خیلی دوست می‌دارد و سوفیا سمیونونا هم بگذار با ما بیاید، اگر لازم است. ببین من با کمال میل به دختری قبولش می‌کنم. دیمیتری پراکفیچ به ما کمک خواهد کرد که باهم باشیم... اما... آخر کجا می‌خواهی... بروی؟ - خداحافظ مادر جان.

پولخریا الکساندرنا بطوری که گفתי برای همیشه او را از دست می‌دهد، فریاد کشید:

- چطور! همین امروز!

- نمی‌توانم بمانم، دیر کرده‌ام، باید بروم...

- و من هم نمی‌توانم با تو بیایم؟

- نه، شما زانو بزنید و برایم دعا کنید. شاید دعای شما

مستجاب شود.

- پس بگذار علامت صلیب بر تو بکشم و دعای خیر بدرقه‌ات کنم! بیا، اینطور، اینطور. خداوندا، این چه کاری است که ما می‌کنیم!

بله، راسکلنیکف خوشحال بود، بسیار خوشحال بود از اینکه کسی حضور نداشت و او با مادرش تنها بود. بنظر می‌رسید که به خلاف تمام این مدت وحشتناک دلش ناگهان نرم شده بود. در مقابل مادر خود به زانو درآمد، پاهایش را بوسید و هر دو در آغوش هم گریستند. این بار پولخریا الکساندرنا دیگر تعجب و بازپرسی نمی‌کرد. مدتی بود که احساس می‌کرد بر پسرش بلائی عظیمی فرود آمده و اکنون لحظه وحشتناکی برای او فرا رسیده است. با گریه می‌گفت:

- رودیا، عزیزم، فرزند ارشدم، تو اکنون درست همانطوری که در بچگی بودی. آنوقتها هم همینطور نزد می‌آمدی و در آغوش می‌کشیدی و مرا می‌بوسیدی. حتی هنگامی که با پدرت زندگی می‌کردیم و دشواریها را تحمل می‌کردیم، تو با وجود خود ما را تسلی می‌دادی. چون پدرت را به‌خاک سپردم، یادت هست چند بار در آغوش هم، درست مثل الآن، بر سر مزارش گریستیم؟ و اینکه مدتی است می‌گیرم، بدان سبب است که قلب مادرانام احساس خطر کرده. من همان وقت که برای اولین بار ترا دیدم، در آن شب، یادت هست، همان وقتی که تازه وارد اینجا شده بودیم، همه‌چیز را تنها از نگاهت دریافتم، همان وقت قلبم لرزید، و امروز هم چون در را به رویت گشودم و ترا دیدم، با خود گفتم که ساعت معهود رسیده است. رودیا، رودیا، تو که اکنون نخواهی رفت؟ - نه.

- باز هم می‌آئی؟

- بله... می‌آیم.

- رودیا، ناراحت نشو، من حتی جرأت سؤال کردن ندارم،

می‌دانم که ندارم، اما فقط همینطور دو کلمه به من بگو که کجا

می‌روی، خیلی دور خواهی رفت؟

- خیلی دور.

- آخر آنجا چه خبر است، کار یا شغل مخصوصی داری؟

- هر چه خدا بخواهد... فقط برایم دعا کنید...

راسکلنیکف به سوی در رفت، اما مادر او را چسبید و با نگاهی ناامیدانه در چشمانش نگریست. چهره‌اش از وحشت دگرگون شده بود.

راسکلنیکف در حالی که عمیقاً از آمدن خود پشیمان شده بود، گفت:

- بس است، مادر جان.

- برای همیشه، آخر، برای همیشه که نمی‌روی؟ آخر، تو که

می‌آئی، فردا می‌آئی؟

- می‌آیم، می‌آیم، خدا نگهدار.

سراپتام خود را خلاص کرد.

عصر مطبوع و گرم و صافی بود، هوا از صبح خوب شده بود. راسکلنیکف به منزل خود می‌رفت. عجله داشت. دلش می‌خواست همه کارها را تا غروب تمام کند و تا آن وقت نمی‌خواست کسی را ببیند. چون به سوی اتاق خود از پله‌ها بالا می‌رفت، متوجه شد که ناستاسیا، سماور را رها کرد و بدقت نگاهش کرد و با چشمهای خود بدرقه‌اش نمود. با خود اندیشید: «نکند کسی پیشم آمده باشد؟» با نفرت به فکر پارفیری افتاد، اما چون به اتاق خود رسید و آن را گشود، دنیا جان را دید. تک و تنها نشسته بود و در فکر عمیقی غوطه‌ور می‌نمود. مدتی بود که انتظارش را می‌کشید. راسکلنیکف در آستانه در ایستاد. دنیا از روی نیمکت با ترس برخاست و در مقابل برادر قد راست کرد. نگاهش که بیحرکت به برادر دوخته شده بود، دلالت بر وحشت و رنج بینهایت می‌کرد. از همین نگاه راسکلنیکف فهمید که دنیا از همه چیز آگاه است. با تردید پرسید:

- خوب، می‌توانم به‌سویت بیایم یا بروم؟

- تمام روز را نزد سوفیا سمیونونا بودم، هر دو منتظرت

بودیم، فکر می‌کردیم، حتماً سری به آنجا خواهی زد.

راسکلنیکف داخل شد و با ناتوانی به روی صندلی نشست.

- دنیا، قدری ضعیف شده‌ام، زیاد خسته شده‌ام، اما دلم

می‌خواست در این لحظه بخوبی بر خود مسلط باشم.

و با نگاهی مردد به دنیا نگریست:

- آخر، تمام شب را کجا بودی؟

- درست یادم نیست. ببین خواهر، می‌خواستم تصمیم نهائی‌ام

را بگیرم و چندین بار از کنار «نوا» گذشتم، این‌را به خاطر دارم.

می‌خواستم همانجا تمام کنم... اما... نتوانستم تصمیم بگیرم...

این کلمات آخر را راسکلنیکف زیر لب ادا کرد و باز نگاهی

تردیدآمیز به دنیا افکند.

- خدا را شکر! چقدر اتفاقاً از همین مطلب می‌ترسیدم. هم

من و هم سوفیا سمیونونا. معلوم می‌شود تو هنوز به زندگی ایمان

داری. خدا را شکر، خدا را شکر!

راسکلنیکف پوزخند تلخی زد.

- ایمان نداشتم، اما اکنون من و مادر یکدیگر را در آغوش

گرفتیم و گریستیم. ایمان ندارم، اما از او خواهش کردم که برایم

دعا بخواند. خدا می‌داند چگونه چنین چیزی ممکن است، من که از

این لحاظ هیچ نمی‌فهمم.

دنیا با وحشت داد زد:

- تو پیش مادر بودی؟ تو به او گفتی؟ واقعاً جرأت کردی که به

او بگویی؟

- نه، نگفتم... اسم نیاوردم، اما خیلی چیزها را فهمیده است.

شب شنیده بوده است که تو هدیان می‌گفته‌ای. یقین دارم که دیگر

نیمی از ماجرا را می‌داند. شاید بد کردم که به او سر زدم. دیگر

حتی نمی‌دانم اصلاً برای چه رفته بودم. من آدم پستی هستم دنیا.

- آدم پستی هستی و حاضری بروی و رنج لازم را تحمل

کنی! تو که خواهی رفت؟

- بله، می‌روم، همین الان. فقط برای رهائی از خجالت آن،

می‌خواستم خود را غرق کنم، دنیا. هنگامی که بر فراز آب ایستاده بودم، اندیشیدم که اگر خود را تا این دقیقه قوی می‌شمردم، پس باید اکنون هم از خجالت نترسم.

آنگاه خود پیشدستی کرد و گفت:

- دنیا، این غرور است؟

- غرور است، رودیا.

گوئی آتشی در چشمهای خاموشش فروزان گشت، مثل اینکه خوشوقت شد از اینکه هنوز غروری دارد. سپس با تبسمی زشت، در حالی که به چهره‌ی خواهر می‌نگریست پرسید:

- خواهر، فکر نمی‌کنی که فقط از آب ترسیده باشم؟

دوینا با تلخی فریاد کرد:

- آخ بس است، رودیا!

نشسته بود و با درد به برادر می‌نگریست. ناگهان راسکلنیکف برخاست:

- دیر شده است، هم‌اکنون می‌روم که خود را تسلیم کنم.

اما نمی‌دانم برای چه می‌خواهم خود را تسلیم کنم.

دو دقیقه‌ای سکوت ادامه داشت. راسکلنیکف با سری بزرگ افکنده نشسته بود و به زمین نگاه می‌کرد. دوینا جان طرف دیگر میز اشکهای درشتی بر گونه‌های دنیا فروغلتید.

- خواهر، می‌گیری، آیا می‌توانی دستت را به سوی من دراز

کنی؟

- تو در این امر شك داری؟

با این سخنان دنیا محکم در آغوشش گرفت و در حالی که او را به خود می‌فشرده و می‌بوسید، می‌گفت:

- مگر تو با رفتن و مکافات دیدن، نیمی از جنایت خود را

نمی‌شوئی؟

ناگهان راسکلنیکف با خشم بی‌سابقه‌ای فریاد زد:

- جنایت؟ کدام جنایت؟ اینکه شپش پلید مضرری راه، یعنی

پیرزن نزول‌خواری را که به درد هیچکس نمی‌خورد و از کشتنش

چهل گناه بخشوده می‌شود، نابود کرده‌ام، آدمی را که شییره نیازمندان را کشیده بود، این جنایت است؟ من به فکر آن نیستم و خیال شستن آن را هم ندارم. و اصلاً چرا از هر طرف می‌گویند «جنایت، جنایت!» فقط اکنون تمام حماقت و بزدلی خود را می‌بینم، اکنون که تصمیم گرفته‌ام این سرافکنندگی بیپوده را تحمل کنم! فقط به دلیل پستی و کمی استعداد خود این تصمیم را می‌گیرم یا شاید به خاطر نفعی که آن... پارفیری پیشنهاد می‌کرد!...

دوینا با توپیدی فریاد زد:

- برادر، برادر، چه می‌گوئی! آخر، تو خون کرده‌ای!

راسکلنیکف در حال خمی شدید علاوه کرد:

- خونی که همه می‌ریزند. خونی که ریخته شده است و همیشه

چون آبشاری ریخته شده است، خونی که دیگران چون شامپانی

می‌ریزند و به خاطر ریختن آن در «کاپیتول» بساط تجلیل می‌چینند

و بعد هم نام فاعل آن‌را ناجی انسانها می‌گذارند. آخر عمیقتر نگاه

کن و درست ببین. من خودم هم خیر مردم را می‌خواستم و صدها و

هزاران کار نیک می‌کردم، در عوض این يك حماقت که در واقع

حماقت هم نیست بلکه فقط ناشیگری است، زیرا تمام فکر و نقشه

بهبیچ‌وجه آنقدرها که اکنون، پس از شکست می‌نماید، احمقانه نبود. هنگام

شکست همه چیز احمقانه جلوه می‌کند! با این حماقت می‌خواستم

خود را از مردم بی‌نیاز کنم، قدم اول را بردارم، وسیله بدست آورم

و بعد، همه چیز با فوائد بسیاری که حاصل می‌شود، فراموش خواهد

شد... اما من، من حتی تحمل قدم اول را نداشتم، زیرا من... پست

فطرتم! این است لب مطلب! با این همه من با نظر شما در مورد خود

قضایوت نخواهم کرد، اگر موفق می‌شدم مرا تجلیل می‌کردند، اما

اکنون به دام می‌افکنند!

- اینکه بکلی مطلب دیگری است، بکلی چیز دیگری است.

۱. Capitole نام مشهورترین تپه روم است که در دوره باستان روی آن،

معبد ژوپیتر خدای بزرگ بنا شده بود و در آنجا برای سرداران نامی پس از

بازگشت پیروزمندانه از جنگ جشن می‌گرفتند. م

برادر، چه می‌گوئی؟

— هان، قالبش فرق می‌کند، از لحاظ زیبایی، ظاهر آراسته‌ای ندارد! خوب، واقعاً نمی‌فهمم چرا بمب ریختن به سر مردم پس از محاصره کامل، قالب و ظاهر محترمانه‌تری دارد؟ ترس به سبب ظاهر ناپسند اولین اثر ناتوانی است... هرگز، هرگز به این وضوح این مطلب را مانند اکنون درک نکرده بودم و هرگز بیش از حالا در «جنایت» نبودن عمل خود، یقین نداشته‌ام! هرگز، هرگز در عقیده خود چنین مطمئن و با ایمان نبوده‌ام!

صورت پریدمرنگ و فرسوده او حتی رنگ گرفت. اما درحین ادای آخرین کلمات، اتفاقاً نگاهش به چشمان دوتیا افتاد و آنقدر در چشمان وی به خاطر خود رنج و عذاب دید که خواه ناخواه بهوش آمد. احساس کرد که با همه حرفها، این دو زن بیچاره را او بدبخت کرده است و هرچه باشد موجب شده که...

— دوتیا، عزیزم، اگر مقصرم مرا ببخش — اما مرا نمی‌شود بخشید، اگر مقصر باشم — خدا نگهدار! بحث نکنیم! وقت رفتن است. به دنبال من نیا، از تو خواهش می‌کنم. من باید هنوز سری... تو بهتر است اکنون بروی و نزد مادر باشی. تمنا می‌کنم چنین کنی! این آخرین و بزرگترین تقاضای من از توست. هرگز تنهاتش نگذار. من در چنان حال اضطراری رهائش کردم که مشکل بتواند تحملش را بکند، یا می‌میرد و یا دیوانه می‌شود. با او باش! رازومیخین با شما خواهد بود، به او گفته‌ام. به خاطر من گریه نکن. سعی خواهم کرد تمام عمر را پردل و شریف باشم، هرچند که قاتل هستم. شاید روزی نامم را بشنوی. من موجب سرافکندگی شما نخواهم شد، حال خواهی دید، ثابت خواهم کرد... اما فعلاً خدا حافظ.

راسکلنیکف عجله داشت که سخنانش را پایان برساند. اما هنگام ادای آخرین کلمات و وعده‌های خود، باز حالت خاصی را در چشمان دوتیا دید.

— آخر، چرا اینقدر اشک می‌ریزی؟ گریه نکن، نکن. آخر، ما

که بکلی از هم جدا نمی‌شویم!.. آخ راستی، صبر کن، فراموش کردم...

راسکلنیکف نزدیک میز رفت، کتاب قطور پوشیده از گرد و خاکی را برداشت، آنرا گشود و از بین صفحات آن تصویر کوچکی را که روی عاج با آبرنگ نقاشی شده بود، بیرون آورد. این تصویر دختر صاحبخانه، نامزد سابقش بود که در حال تب و غش مرد. عکس همان دختر عجیبی بود که می‌خواست به دیر برود. لحظه‌ای محو تماشای آن چهره بیمار شد، سپس آنرا بوسید و به دوتیا داد و با تفکر گفت:

— با او زیاد درباره این موضوع بحث کرده بودم، فقط با او. بسیاری از آنچه بعدها به وضع منحوسی انجام شد، از من شنیده بود.

سپس روبه دوتیا کرد و گفت:

— نگران نباش، او هم مانند تو، موافق نبود و خوشحالم که دیگر وجود ندارد. مهم، مهم آن است که اکنون دیگر همه چیز صورت دیگری خواهد گرفت، به دوتیم شکسته خواهد شد.

در اینجا باز صدایش بلند شد و به غم سابق خود بازگشت: — همه چیز، همه چیز، اما من آماده آن هستم؟ خود آنرا خواسته‌ام؟ می‌گویند، آزمایش لازم است! آخر همه این آزمایشها به چه درد می‌خورد؟ به چه درد می‌خورد؟ بعدها من در ناتوانی پیری، پس از بیست سال زندان با اعمال شاقه، هنگامی که از رنجهای شدید و حماقتها فرسوده شدم، بهتر از حالا به‌کنه اشیا پی خواهم برد؟ و اصلاً در آن موقع دیگر برای چه زنده باشم؟ به چه دلیل اکنون به چنین زندگی رضا می‌دهم؟ آخ، هنگامی که امروز سحرگاه برفراز «نوا» ایستاده بودم، دانستم که کوچک و پست هستم!

سرانجام هردو بیرون آمدند. دوتیا رنج می‌برد، اما برادر خود را دوست می‌داشت! او به‌راه خود رفت، و همینکه پنجاه قدمی دور شد، رو را برگردانید تا یک بار دیگر برادر را ببیند. راسکلنیکف هنوز دیده می‌شد. اما چون به سر پیچ رسید او هم رویش را

برگردانید. برای آخرین بار نگاه آنها بهم برخورد، اما چون راسکلنیکف دید که دنیا به او می‌نگرد با خشم دستی تکان داد، تا به راه خود برود و خودش هم با شتاب از پیچ گذشت.

پس از لحظه‌ای، از حرکت عصبانی دست خود نسبت به دنیا احساس شرم کرد، با خود گفت: «بد خویم، خودم می‌دانم. اما آخر اگر استحقاق ندارم، چرا آنقدر دوستم می‌دارند! ای کاش تنها بودم و کسی مرا دوست نمی‌داشت و خودم هم هرگز کسی را دوست نمی‌داشتم! آن وقت هر آنچه شده، اتفاق نمی‌افتاد! واقعاً جالب است، آیا واقعاً در پانزده سال آینده روح من آنقدر صفا خواهد یافت که با خوشوقتی در مقابل مردم شکایت کنم و خود را در هر بحثی که پیش آید، قاتل بخوانم؟ بله، حتماً. حتماً. به همین دلیل هم آنها مرا تبعید خواهند کرد، آنها طالب همین هستند... آنها اکنون در خیابان مشغول قدم زدند، اما هر کدام از آنها در نهاد خود در واقع پست فطرت‌وراهزنند، بلکه بدتر. ابله‌اند! اما اگر مرا بموقع تبعید نکنند، همه از خشمی شرافتمندانه دیوانه خواهند شد! آخ که چقدر از همه متنفرم! سخت در این فکر فرو رفت که «از چه راهی ممکن است سرانجام در مقابل همه آنان بدون بحث تسلیم شود، یعنی وجدانش تسلیم شود؟ چرا نشود؟ باید چنین شود. مگر بیست سال خفت مدام انسان را کاملاً خرد نخواهد کرد؟ آب سنگ را سوراخ می‌کند. پس برای چه، برای چه با اینهمه رنج زنده باید ماند، برای چه اکنون می‌روم، اگر خودم می‌دانم که تمام ماجرا درست همینطور، چنانکه در کتابی نوشته باشند، انجام خواهد شد، و نه بنحوی دیگر!»

شاید صدمین باری بود که از شب گذشته این سؤال را از خود می‌کرد. اما با اینهمه به پیش می‌رفت.



هنگامی که داخل اتاق سونیا شد، هوا دیگر تاریک شده بود. تمام روز را سونیا با نگرانی عجیب منتظرش بود. با دنیا منتظرش بود. دنیا پیش او آمده بود، زیرا سخنان شب پیش سویدریکایلف را بیاد داشت که گفته بود «سونیا از این ماجرا مطلع است.» از شرح و تفصیل صحبت و اشکهای دو زن و اینکه تا چه حد به هم نزدیک شدند، در اینجا خودداری می‌کنیم. دنیا از این ملاقات دست کم یک دلگرمی یافت و آن اینکه برادرش تنها نخواهد ماند: سونیا اولین کسی بود که راسکلنیکف برای اعتراف به نزدش آمده بود. هنگامی که وجود انسانی دیگر برایش ناگزیر شد، در وجود سونیا در پی آن انسان برآمد. به این سبب سونیا هم به دنبال او، هر جا که سر نوشت بکشانش خواهد رفت. دنیا سؤالی نکرده بود اما می‌دانست که چنین خواهد شد. حتی بانوعی احترام و تحسینی خاص به سونیا می‌نگریست، بطوری که در آغاز از احساس تحسینی که نسبت به او ابراز می‌داشت، ناراحتش کرده بود. سونیا حتی نزدیک بود به گریه افتد زیرا خود را لایق اینکه به دنیا بنگرد، نمی‌دانست. شبح زیبای دنیا، از وقتی که در اولین دیدار نزد راسکلنیکف یکدیگر را ملاقات کردند، و دنیا با چنان توجه و احترامی به وی تعظیم نمود، مانند یکی از رؤیاهای زیبای غیرقابل لمس زندگی، برای ابد در قلب سونیا نقش بست.

دنیا البته طاقت نیاورد و سونیا را تنها گذاشت، تا اینکه

در منزل راسکلنیکف منتظر برادر شود زیرا پیوسته تصور می‌کرد که ابتدا به منزل خود سر خواهد زد.

سونیا همینکه تنها ماند، از فکر اینکه راسکلنیکف ممکن است خودکشی کرده باشد، دستخوش ترس و عذاب شد. دنیا هم از همین می‌ترسید، اما هر دو آنها تمام روز پیوسته با دلائل بسیار یکدیگر را به محال بودن این امر متوجه می‌کردند و از این رو هنگامی که با هم بودند، احساس آرامش بیشتری می‌کردند. اما اکنون، همینکه از هم دور شدند، هر دو فقط در همین فکر فرورفتند. سونیا بیاد آورد که سویدریگایلف دیروز به او گفته بود که راسکلنیکف فقط دو راه دارد: «ولادیمیروکا یا...» گذشته از این سونیا به شهرت‌طلبی و غرور و بی‌ایمانی راسکلنیکف نیز واقف بود. عاقبت پا خود اندیشید: آیا ممکن است بزدلی و ترس از مرگ زنده نگاهش دارد؟

خورشید کم‌کم غروب می‌کرد. سونیا اندوهناک کنار پنجره ایستاده بود و بدان می‌نگریست، اما از پنجره فقط دیوار بزرگ سفید نشده‌خانه همسایه دیده می‌شد. سرانجام هنگامی که سونیا اطمینان به مرگ آن بدبخت کرد، راسکلنیکف وارد اتاق شد. فریاد خوشوقتی از سینه‌اش برخاست، اما چون به صورت راسکلنیکف نگاه کرد، رنگ از رویش پرید.

راسکلنیکف با لبخند گفت:

— بله، عقب صلیبهای تو آمده‌ام، سونیا. تو خودت مرا به دنبال تحمل مصیبت فرستادی، پس چرا اکنون که موقع انجام آن فرا رسیده است، می‌ترسی؟

سونیا با تحیر به او نگریست. لحن راسکلنیکف به نظرش غریب آمد و لرزش سردی بر وجودش مستولی شد، اما لحظه‌ای بعد فهمید که کلماتش، لحن صدایش، همه مصنوعی بودند. راسکلنیکف حتی هنگام صحبت با او به گوشه‌ای نگاه می‌کرد، بطوری که گویی از نگریستن به صورت او بیمناک بود.

— بین سونیا، من فکر کردم که این کار شاید مفیدتر باشد.

در این امر وضع خاصی است که... شرحش زیاد طول می‌کشد و فایده‌ای هم ندارد. می‌دانی فقط چه چیز مرا خشمناک می‌سازد؟ من ناراحتم از اینکه همه این پوزه‌های حیوانی نفهم، احاطه‌ام خواهند کرد و چشمانشان را به من خواهند دوخت و سؤالهای احمقانه‌ای از من خواهند کرد که باید بدانها پاسخ داد. همه با انگشت به من اشاره خواهند کرد... آه! می‌دانی نزد پارفیری نخواهم رفت، حوصله‌اش را ندارم. بهتر است پیش رفیق خود پورخ بروم. چقدر متعجبش خواهم کرد، چه تأثیری بر او خواهم گذارد! اما باید خونسرد تر بود، در این اواخر زیاد صفرائی شده‌ام. باور می‌کنی: من هم اکنون خواهرم را با مشت تهدید کردم، فقط به‌خاطر اینکه استاد تا برای آخرین بار مرا ببیند؟ چه وحشیگری است این حالت! آخ که به کجا کشیده شدم! خوب، صلیبها کجا هستند؟

راسکلنیکف به حال عادی نبود. حتی لحظه‌ای نمی‌توانست در يك نقطه قرار گیرد و بر هیچ فکری نمی‌توانست حواسش را جمع کند. افکارش یکدیگر را قطع می‌کردند، سخنانی نامربوط می‌گفت و دستش کمی می‌لرزید.

سونیا بی‌صدا دو صلیب از جعبه بیرون آورد، یکی چوبی و دیگری فلزی، ابتدا برخورد و سپس به راسکلنیکف صلیب کشید و صلیب چوبی را به گردن او آویخت.

— این به معنی آن است که حاضریم تمام مکافات و صلیب را به‌دوش خود بگیریم، هه، هه، هه! مثل اینکه تا به حال کم‌رنج بردم! صلیب چوبی یعنی صلیب مردم عادی، و صلیب فلزی را که مال لیزاوتا بوده، برای خود برمی‌داری؛ نشانش بده. در آن دقیقه هم همینطور به‌گردن او بود... من هم دو صلیب شبیه به اینها را می‌شناسم، یکی نقره‌ای و دیگری با شمایل. من آنها را در آن هنگام به سینۀ پیر زن افکندم. اکنون آنها مناسب می‌بودند، کاش واقعاً آنها را به گردن می‌آویختم... اما من همه‌اش دروغ می‌گویم، کار واقعی را فراموش می‌کنم، حواسم پرت شده است!... بین سونیا، راستش برای این آمده‌ام که به‌تو اطلاع دهم و بدانی... خوب،

همین... من فقط برای همین آمده بودم - هوم، فکر می‌کردم بیش از این چیزی بگویم. - آخر، خودت می‌خواستی که بروم. خوب، حالا زندانی خواهم شد و میل تو برآورده خواهد شد، پس چرا گریه می‌کنی؟ تو هم؟ دست بردار، بس است! آخ، که تحمل تمام اینها چه دشوار است!

باوجود این احساسی در او بیدار شد. قلب راسکلنیکف از دیدن سونیا بهم فشرد. با خود گفت: «این، این یکی دیگر چه می‌گوید؟ مگر من برایش چه هستم؟ چرا می‌گریه، چرا مرا چون مادرم یا دونیا بدرقه می‌کند؟ پرستار خواهد بود!»
سونیا با صدائی لرزان و شرم‌آلود تمنا کرد:
- لا اقل يك بار دعا بخوان.

- بفرما، هر قدر که مایل باشی، دعا می‌کنم! و از ته قلب سونیا، از ته قلب...

اما در واقع می‌خواست چیز دیگری بگوید. راسکلنیکف چندبار بر خود صلیب کشید. سونیا رودوشی خود را برداشت و بر سر افکند. شال بزرگ سبزی بود، لابد، همان شالی که مارمالادف صحبتش را می‌کرد، «شال فامیلی». این فکر از خاطر راسکلنیکف گذشت، اما سؤالی نکرد. واقعاً خودش هم احساس می‌کرد که بسیار بی‌حواس و بطور زشتی نگران شده است. از این حال بیمناک شد. ناگهان از اینکه سونیا می‌خواهد به اتفاق او بیاید، متعجب گردید. با خشم و کم‌دلی، در حالی که به‌سوی در می‌رفت، فریاد زد:

- چه می‌کنی؟ تو کجا می‌آئی؟ بمان، بمان! تنها خواهم رفت.

و چون از در خارج می‌شد، ادامه داد:

- برای این کار که يك لشکر لازم نیست.

سونیا در وسط اتاق ماند. راسکلنیکف حتی با او خداحافظی نکرد، دیگر فراموشش کرده بود. تردیدی زهرآگین و سرکش در دلش به غلیان افتاد و دوباره چون از پله‌ها پائین می‌رفت، اندیشید: «واقعاً همینطور است، همینطور باید باشد؟ دیگر نمی‌شود ایستاد و همه چیز را اصلاح کرد... و به آنجا نرفت؟»

اما با اینهمه پیش می‌رفت. ناگهان بطور قطع احساس کرد که از خود سؤال کردن، بیپوده است. چون به خیابان رسید، بیاد آورد که با سونیا خداحافظی نکرده است و او در میان اتاق بی‌آنکه از فریاد او جرات حرکت به خود بدهد، با رودوشی سبز خود باقی مانده است. راسکلنیکف لحظه‌ای ایستاد. در همان هنگام فکری بسرش آمد که گفتی منتظرش بوده و قرار بود کاملاً مات و مبهوتش سازد.

«خوب، آخر برای چه اکنون نزد سونیا رفتم؟ به او گفتم برای کاری آمده‌ام، کدام کار؟ اصلاً هیچ کاری نداشتم! اعلام کنم که می‌روم، خوب، که چه؟ چه لزومی داشت! آیا دوستش دارم؟ نه، نه! آخر، من که او را مانند سگی عقب راندم. واقعاً صلیبهایش را لازم داشتیم؟ وای که چه سخت سقوط کرده‌ام! نه، من اشکهایش را می‌خواستم، می‌خواستم وحشت او را تماشا کنم و ببینم چگونه قلبش به درد می‌آید و ریش می‌شود! لازم بود دست‌آویزی پیدا کنم، چیزی که سبب تأخیر شود، به چهره آدمیزادی بنگرم! و آن وقت جرات آن را بیایم که به‌خود اعتماد کنم، به‌آنچه می‌بینم بیندیشم؟ من حقیرم، کوچکم، پست فطرم!»

از کنار نهر گذشت و دیگر راهی برایش باقی نمانده بود. چون به پل رسید، ایستاد و ناگهان از روی پل به سوئی پیچید و به‌طرف «سننایا» پیش رفت.

با ولع به چپ و راست خود می‌نگریست و با دقت به هر شیء نظر می‌دوخت. اما حواس خود را نمی‌توانست بر چیزی تمرکز دهد، همه چیز از برابرش می‌گریخت. «يك هفته یا يك ماه دیگر مرا در کالسکه‌های مخصوص بازداشت شدگان از روی همین پل به مکانی نامعلوم خواهند برد، در آن موقع چگونه در این نهر خواهم نگریست، کاش یادم بماند؟ این اعلان است، در آن موقع چگونه حروف آن را خواهم خواند؟ اینجا نوشته است: «اتحاد» خوب است این حرف الف را بیاد بسپارم و پس از يك ماه آن‌را نگاه کنم، به همین حرف الف، چگونه خواهم نگریست؟ در آن موقع چه احساس

و فکری خواهم داشت؟... خداوندا، چقدر همه اینها باید پست باشد، همه این دردسرها کنونی من! البته همه اینها باید جالب باشد... البته در نوع خود هه، هه، هه! چه فکرها می‌کنم! گوئی بچه شده‌ام، برای خودم ادا درمی‌آورم، آخر چرا خود را خجالت می‌دهم؟ اه، که چقدر تنه می‌زنند! این مرد چاق لابد آلمانی است، همین که به من تنه زد، اما به چه کسی تنه زده است؟ این زن بچه به بغل تقاضای کمک دارد، عجیب است که مرا خوشبخت‌تر از خود می‌داند! گرچه مضحك است، چطور است چیزی به او بدهم. عجب، يك پنج کویکی در جیبم پیدا شد. از کجا؟

- بیا، بیا... بگیر، مادر جان!

صدای گریان پیرزن گدا بگوش رسید:

- خدا حفظت کند.

به میدان سننایا قدم نهاد. برایش بسیار بسیار نامطبوع بود که با مردم مواجه شود، اما اتفاقاً به همان طرفی می‌رفت که جمعیت زیادتر بود. حاضر بود هرچه دارد بدهد، به بهای اینکه تنها بماند، با اینهمه احساس می‌کرد که حتی يك دقیقه هم تنها نخواهد بود. در میان جمع مرد مستی سر و صدا براه انداخته بود: می‌خواست برقصد اما مدام به يك سو می‌افتاد. دورش را گرفته بودند. راسکلنیکف از میان جمع برای خود راه باز کرد. چند لحظه‌ای به شخص مست نگریست، بعد ناگهان کوتاه و مقطع خندید و دقیقه‌ای بعد بکلی فراموشش کرد و حتی نمی‌دیدش، هرچند که هنوز نگاهش می‌کرد. سرانجام بی‌آنکه بداند کجاست، از مردم نرساره گرفت. همینکه به وسط میدان رسید، ناگهان برایش اتفاقی افتاد، حرکتی و احساسی کاملاً بر او چیره شد و سرپای بدن و ذهنش را فرا گرفت. ناگهان به یاد کلمات سونیا افتاد: برسر چهارراه برو، به مردم تعظیم کن، زمین را ببوس زیرا تو در مقابل زمین گناهکاری و به تمام خلق با صدائی رسا بگو «من قاتلم!».

تمام وجودش از به یاد آوردن این کلمات بلرزه افتاد. غم و نگرانی بی‌پایانی در تمام این مدت و بخصوص در چند ساعت اخیر

چنان کوفته‌اش کرده بود که فوراً به استقبال این احساس کامل و تمام و تازه شتافت. این احساس به‌شکل حمله‌ای به او راه یافت. در دلش باجرقه‌ای فروزان گشت و ناگهان چون آتش تمام وجودش را دربر گرفت. همه چیز در درونش یکباره نرم شد و اشکش جاری گشت و همانطوری که ایستاده بود، به روی زمین افتاد...

در وسط میدان به زانو درآمد، تعظیم بسیار عمیقی کرد و آن زمین کثیف را با لذت و خوشحالی بوسید. آنگاه برخاست و يك بار دیگر هم تعظیم کرد.

جوانکی که کنارش ایستاده بود، گفت:

- وای چقدر مست است!

صدای خنده‌ای بگوش رسید.

یکی از مردان عوام مست اضافه کرد:

- برادران، دارد به بیت‌المقدس می‌رود، با کودکان و سرزمینش خداحافظی می‌کند، به تمام خلق تعظیم می‌کند، پترزبورگ پایتخت و خاک آن را بوسه می‌زند.

سومی افزود:

- هنوز جوان است!

دیگری با صدائی موقر گفت:

- از نجیاست!

- امروزه سردر نمی‌آری کی نجیب است و کی نیست.

تمام این سخنها و صحبتها راسکلنیکف را به خودداری واداشت و کلمات «من قاتلم» که شاید آماده بود از نوک‌زبانش بیرون بجهد، بر آن چسبید. لکن آرام، تمام این فریادها را تحمل کرد و بی‌آنکه به پشت بنگرد، مستقیم از پس کوجه‌ای به سوی کلانتری براه افتاد. ضمن راه شبخی در مقابلش ظاهر شد، اما از آن تعجبی نکرد، احساس می‌کرد که همینطور هم باید باشد. هنگامی که در «سننایا» دوبار تا زمین خم شد، چون متوجه سمت چپ گشت، در پنجاه قدمی خود سونیا را دید. او خود را پشت یکی از دکه‌های جویی میدان پنهان کرده بود، معلوم بود که در تمام این راه پرمشقت

او را بدرقه کرده است!

راسکلنیکف احساس می‌کرد، و در این لحظه برای همیشه فهمید، که سونیا اکنون تا ابد با او خواهد بود و به دنبال او خواهد آمد، حتی اگر به آخر دنیا باشد و به هر جا که سر نوشت بفرستدش. قلبش زیر و رو شد... اما اکنون دیگر به محل شوم رسیده بود. با جسارت کافی داخل حیاط شد. بایستی به طبقه سوم رفت. با خود اندیشید «فعلاً بالا می‌روم» رویه‌رفته بنظرش می‌رسید که تا لحظه موعود هنوز فرصت هست، هنوز خیلی وقت باقی مانده است و درباره بسیاری چیزها می‌توان تغییر عقیده داد. باز همان آشغالها، همان خرده ریزهای غذا به روی پلکان پیچ در پیچ ریخته بود. باز در منزلها کاملاً باز بود و باز همان آشپزخانه‌هایی که از آنها بوی گند و تعفن برمی‌خاست. راسکلنیکف از همان وقت دیگر به اینجا نیامده بود. پایش بی‌حس و خم می‌شد، اما همچنان به راه خود ادامه داد. لحظه‌ای ایستاد تا اینکه نفسی تازه کند و بخود آید، و چون «انسانی واقعی» داخل شود. ناگهان حرکت خود را تحلیل کرد و گفت «آخر، برای چه؟ چرا! اگر باید این‌جام را سرکشید، دیگر چه فرقی می‌کند؟ هرچه بدتر باشد، بهتر» در تصورش شبح ایلیا پتروویچ پورخ نقش بست. آیا واقعاً نزد او می‌روم؟ آیا نمی‌شود پیش دیگری رفت؟ نمی‌شود نزد نیکادیم فومیچ رفت. چطور است برگردم و نزد خود بازپرس، به منزلش بروم، تا لااقل کار خودمانی انجام شود؟... نه، نه! باید پیش پورخ رفت، پیش پورخ! اگر باید جام را سرکشید، یکمرتبه تا آخرین جرعه همه را باید سرکشید...»

راسکلنیکف در حالی که بدنش سرد می‌شد و بزحمت پیاد خود بود، در دفتر را گشود. این دفعه در آن جمعیت کمی بود. فقط يك سرایدار و مردی عامی در آنجا ایستاده بودند. نگهبان حتی از جای خود بیرون نیامد.

راسکلنیکف به اتاق دیگر رفت و با خود اندیشید: «شاید هنوز فرصتی است که چیزی نگویم» در این اتاق یکی از منشیان

با لباس غیرکار و وسائل را مرتب می‌کرد، تا پشت میز تحریر مشغول نوشتن بشود. در گوشه اتاق منشی دیگری هم در حال نشستن بود. زامیوتف آنجا نبود. نیکادیم فومیچ هم نبود. راسکلنیکف شخصی را که کنار میز تحریر بود، مخاطب ساخت و پرسید:

- کسی نیست؟

- با که کار دارید؟

ناگهان صدائی آشنا بانگ برآورد:

- به، به، مدتی است که نه شما را می‌بینیم و نه از شما خبری داریم... بوی خوش آشنائی... یادم نیست اصل حکایت چگونه است! سلام عرض می‌کنم.

راسکلنیکف لرزید. در مقابلش پورخ ایستاده بود. او ناگهان از سومین اتاق بیرون آمد. راسکلنیکف با خود اندیشید «این خود سر نوشت است، به چه دلیل او اینجا است؟»

ایلیا پتروویچ ادامه داد:

- پیش ما آمده‌اید؟ برای چه؟

ظاهراً بسیار سر حال بود، شاید هم قدری برانگیخته می‌نمود:

- اگر برای کار است که قدری زود تشریف آورده‌اید. من خودم هم اتفاقاً آمده‌ام... اما خوب، چه خدمتی می‌توانم انجام دهم، اعتراف می‌کنم... که... ببخشید... راسکلنیکف.

- خوب، البته که راسکلنیکف! راستی می‌توانستید تصور کنید که فراموشتان کرده‌ام! خواهش می‌کنم مرا دیگر آنقدر هم مهمل تصور نفرمائید... رادیون را... را... دیونویچ، گویا اسمتان چنین است؟

- رادیون رومانویچ.

- بله، بله! رادیون رومانویچ، رادیون رومانویچ! من همین‌را می‌خواستم بگویم. حتی چندین بار سراغتان را گرفتم. اعتراف می‌کنم،

خیلی افسوس می‌خوردم که با شما چنین برخوردی داشتیم... بعدها توضیح دادند، و من فهمیدم که ادیب جوان و حتی دانشمندی هستید و به اصطلاح قدمهای اولتان است... وای خدایا! آخر، کدام يك از ادبا و دانشمندان در آغاز، کارهای عجیب نکرده‌اند! من و زلم هر دو برای ادبیات احترام قائلم، زلم که آن را می‌پرستد!... ادبیات و هنر! فقط نجات لازم است، بقیه را می‌شود با استعداد بدست آورد، با عقل و نبوغ! این کلاه، خوب، مثلاً معنی کلاه سرپوش است، من آن را از «تسیمرمان» می‌خرم. اما زیر کلاه چیست و چه چیزها با آن پوشیده می‌شود، آن را دیگر نمی‌توانم بخرم!... راستش می‌خواستم حتی خودم پیشنهاد بیايم و توضیحاتی بدهم، اما فکر کردم: شاید، شما... اما چرا نمی‌پرسم واقعاً کاری دارید؟ می‌گویند اقوامتان به سراغتان آمده‌اند؟

- بله، مادر و خواهرم.

- من حتی سعادت و افتخار آن را داشتم که خواهرتان را ملاقات کنم، دوشیزه‌ای تربیت شده و بسیار دلفریب است. اعتراف می‌کنم که متأسفم از اینکه من و شما آن وقت آنقدر عصبانی شدیم، اتفاقی بود! اما اینکه من در آن وقت، هنگام غش شما را با نگاهی مخصوص نگریستم، بعدها به نحو بسیار جالبی روشن شد! تعصب و نفهمی بود! خشم شما را می‌فهمم. اکنون شاید به‌خاطر آمدن فامیل منزلتان را تغییر می‌دهید؟

- نه... من همینطور... آمدم بیرسم... فکر می‌کردم زامیوتف را اینجا بیابم.

- آها، بله! آخر، شما باهم رفیق شده‌اید، شنیده‌ام. خوب، زامیوتف اینجا نیست. پیدایش نخواهید کرد. بله، ما الکساندر گریگوریویچ را از دست دادیم! از دیروز دیگر در این بخش نیست، تغییر محل داد... و در اثنای تغییر محل کار، به همه دشنام داد، بطوری که... بی‌ادبی کرد... پسر سبکسری است، همین. حتی مایه امید ما بود؛ بیائید، این هم جوانان درخشان ما! مثل اینکه می‌خواهد امتحان بدهد، اما ما که می‌دانیم، کافی است خودش را

بگیرد و جملات پرطمطراقی بگوید، امتحان به همین پایان می‌یابد. آخر، او که مثل شما یا دوستتان آقای رازومیخین نیست! کاروشغل شما علم است و شکست شما را از راه بدر نمی‌کند! برای شما تمام این فریبندهای زندگی، می‌شود گفت، هیچ است. شما مرتاض، تارک دنیا و منزوی هستید!... برای شما... کتاب و قلم و تحقیقات علمی... این است آنچه روح شما می‌طلبد! من خودم هم تا حدی... سفرنامه «لیوینگستون» را خوانده‌اید؟

- نه.

- من خوانده‌ام. امروزه نیپیلیستها زیاد شده‌اند. خوب، البته دلیلش هم روشن است. آخر، چه دور و زمانه‌ای است، از شما می‌پرسم؟ اما من با شما... آخر، شما که البته نیپیلیست نیستید! جواب صریح و صاف و پوست کنده بدهید!

- نه... نه!

- نه، می‌دانید، با من صریح باشید، خجالت نکشید، همانطور باشید که با خود در تنهایی هستید! کار اداری چیز دیگری است، چیز دیگری است... هان، خیال کردید، می‌خواهم بگویم «رفاقت» نه، درست حدس نزدید! رفاقت نه، اما احساس وظیفه انسانی، احساس مردم دوستی و عشق به خداوند متعال. ممکن است من آدمی رسمی باشم و متصدی کاری رسمی، اما انسان بودن را موظف همیشه در خود احساس کنم و حسابش را داشته باشم. شما اکنون سخن از زامیوتف گفتید. زامیوتف ممکن است در مؤسسه بدنامی ماجرا و دعوائی به سبک فرانسویان براه‌اندازد، سرلیوانی شامپانی یا عرق. بله، این است زامیوتف شما! اما من، شاید به اصطلاح از دلستگی به احساسات عالی مشتعل باشم، بعلاوه اهمیت و مقامی احراز کرده‌ام، و شغلی دارم! زن و بچه دارم. وظیفه فردی مدنی و انسان را انجام می‌دهم، اما اجازه دهید بیرسم او کیست؟ رفتار من با شما طوری است که با انسان تربیت یافته باید باشد. اما راستی اخیراً عدهٔ ماما چقدر زیاد شده است!

راسکلنیکف ابروان را به حالت سؤال بالا کشید. سخنان ایلیا پتروویچ که ظاهراً تازه از سر سفره بلند شده بود، در گوشش غالباً چون آوایی تو خالی منعکس می‌شد. قسمتی از آنها را با همه اینها بنحوی می‌فهمید. به حال استفهام ایستاده بود و نمی‌دانست چگونه این صحنه پایان خواهد گرفت.

ایلیا پتروویچ باعلاقه به صحبت ادامه داد:

— منظورم این زنهای زلف کوتاه است، من آنها را ماما می‌خوانم و معتقدم که نام کاملاً مناسبی است، هه، هه، هه! به دانشگاه راه می‌یابند، تحصیل کالبد شکافی می‌کنند؛ خوب، ترا به خدا بگوئید ببینم، مثلاً اگر ناخوش شدم، آیا زنی را دعوت خواهم کرد که معالجه‌ام کند؟ هه، هه، هه!

ایلیا پتروویچ می‌خندید و از بذله‌گویی خود بسیار راضی می‌نمود.

— گیرم که علاقه آنان به تمدن زیاد از حد باشد. خوب دیگر، تمدن شدی و چیز آموختی، بس است. اما زامیوتف زیاده‌روی می‌کند. آخر چرا به اشخاص شریف باید توهین کرد؟ آن هم آنچنان که این زامیوتف بی‌چشم‌رو می‌کند؟ من از شما می‌پرسم به چه دلیل به من توهین کرده است؟ چقدر خودکشی زیاد شده است، تصورش را نمی‌توانید بکنید. همه اینها آخرین پولشان را خرج می‌کنند و خود را می‌کشند. دخترها، پسرها، پیرها... همین امروز صبح درباره آقای تازه واردی آگهی شده بود. آقای نیل پاولیچ، آن آقای محترمی که تازه خبر داده‌اند در خیابان پترزبورگ خودکشی کرده است، نامش چیست؟

کسی از اتاق مجاور با صدائی گرفته و خونسرد گفت: سویدریگایلف.

راسکلنیکف لرزید و فریاد زد:

— سویدریگایلف! سویدریگایلف خودکشی کرد!

— چطور! شما سویدریگایلف را می‌شناسید؟

— بله،... می‌شناسم... تازه به اینجا آمده است.

— خوب، بله تازه‌وارد است، زنش مرده است، آدم بی‌بند و بار جسوری است و ناگهان خودکشی کرده، آن هم به وضع نامطلوبی... چندکلمه در کتابچه یادداشت خود نوشته است که با فکر و اندیشه سالم می‌میرد و تقاضا دارد کسی را در مرگ او مقصر ندانند. این یکی می‌گویند پولدار بوده است. شما از کجا می‌شناسیدش؟

— من... آشنا هستم. خواهرم در منزلشان به عنوان پرستار زندگی می‌کرد.

— عجب، عجب... پس از قرار معلوم می‌توانید اطلاعاتی درباره او به ما بدهید. حدسش را نمی‌زدید؟

— دیشب دیدمش... شراب می‌نوشید... هیچ خبر نداشتم. راسکلنیکف احساس می‌کرد که چیزی به رویش افتاده است و فشار زیادی بر او می‌آورد.

— شما باز مثل اینکه رنگتان پرید. هوای اینجا خیلی خفه است. راسکلنیکف زمزمه کرد:

— بله، باید بروم، ببخشید که مزاحم شدم...

— اختیار دارید، بفرمائید! خوشحالم کردید و خوشوقتم که بگویم...

ایلیا پتروویچ حتی دستش را برای خداحافظی دراز کرد.

— من فقط می‌خواستم... نزد زامیوتف آمده بودم...

— می‌فهمم، می‌فهمم، خوشوقتم کردید.

راسکلنیکف لبخندی زد و گفت:

— من... خیلی خوشوقتم... خداحافظ...

خارج شد. تلو تلو می‌خورد. سرش گیج می‌رفت. نمی‌دانست سر پا ایستاده است یا نه. در حالی که با دست راست به دیوار تکیه کرده بود، شروع کرد از پله‌ها پائین رفتن. بنظرش رسید که سرایداری، کتابچه در دست، درحالی که به‌سوی دفتر اداره می‌رفت در جهت مقابلش بالا می‌آمد، به او تنه زد. مثل این بود که سگ کوچکی پیایی در طبقه پائین پارس می‌کرد و زنی پاره سنگی به‌سوی سگ پرت کرد و فریادی زد. عاقبت از پله‌ها پائین آمد و وارد حیاط

شد. در اینجا، در حیاط، نزدیک درخروجی سونیا بارنگی پریده، چون مردگان ایستاده بود و با نگاه وحشیانه‌ای به او می‌نگریست. راسکلنیکف در مقابلش ایستاد. حالتی بیمار و عذاب دیده بر چهره دختر نقش بسته بود. حالتی حاکی از ناامیدی. سونیا دستها را تکان داد، تبسمی نازیبیا و نامعلوم بر لبانش لفزید. راسکلنیکف ایستاد، پوزخندی زد و مجدداً به سوی بالا، یعنی دفتر اداره، بازگشت.

ایلیا پتروویچ نشسته بود و کاغذهایی را زیر و رو می‌کرد. در مقابلش همان مردی ایستاده بود که چندی پیش موقع بالا آمدن از پلکان به راسکلنیکف تنه زده بود.

— هان؟ باز هم شما! چیزی جا گذارده‌اید؟... اما شما را چه می‌شود؟

راسکلنیکف با لبانی رنگ پریده و نگاهی منجمد، آهسته به او نزدیک شد، با صندلیش تماس گردید، با دست به آن تکیه داد، خواست چیزی بگوید، اما نتوانست. فقط صداهائی بی‌معنی شنیده شد و بس.

— حالتان بهم خورده! بفرمائید، بنشینید روی صندلی بنشینید! آب!

راسکلنیکف بر روی صندلی فرو افتاد اما چشم از صورت ایلیا پتروویچ که بطور زنده‌ای حیران می‌نمود، برنداشت. هر دو لحظه‌ای به هم نگریستند و منتظر ماندند. آب آوردند.

راسکلنیکف با دست آهسته آب را کنار زد و آرام و مقطع، اما کاملاً واضح گفت:

— این من بودم که چندی پیش زن کارمند و خواهرش لیزاوتا را با تبر کشتم و اموالشان را گزیدیم.

ایلیا پتروویچ دهانش باز ماند. از هر طرف به دورشان جمع شدند.

راسکلنیکف اعتراف خود را تکرار کرد.

پس گفتار

سیبری. در ساحل رودخانه پیناور کم‌رفت و آمدی، شهری بنا شده است که یکی از مراکز اداری روسیه است. در شهر قلعه‌ای است و در قلعه زندانی. در زندان نه ماه است که کسی به نام رادیون راسکلنیکف محکومیت درجه دوم تبعید با اعمال شاقه دارد و زندانی است. از روز جنایتی که مرتکب شده است تقریباً يك سال و نیم می‌گذرد.

محاكمه اش بدون اشکال مهمی برگزار شد. جانی محکم و دقیق و روشن اعتراف خود را تأکید کرد، بی‌آنکه اوضاع و احوال را بیبچاند، بی‌آنکه آن را به نفع خود جلوه دهد، بدون اینکه شواهدی دروغ عرضه کند و بدون اینکه کوچکترین وقایع را فراموش کرده باشد. تا آخرین نکته، تمام ماجرای قتل را شرح داد. رمز گروگان خود را توضیح داد - آن صفحه چوبی که حاشیه فلسزی داشت و هنگام قتل در دست پیرزن بود - به تفصیل شرح داد که چگونه کلیدهای مقتول را پیدا کرد. کلیدها را توصیف کرد و چگونگی بسته‌بندی پیرزن و محتوی آن را بیان داشت. حتی برخی از اشیائی را که در آن بود، جدا جدا نام برد، مسئله نامفهوم قتل لیزاوتا را روشن کرد، شرح داد که چگونه کخ و پس از او دانشجوئی آمد و در زد. تمام گفتگوی بین آن دو را، تکرار کرد. سپس توضیح داد که چگونه خودش پس از جنایت از پله‌ها پائین دوید و داد و قال میتکا و میکلا را شنید، چگونه در منزل خالی پنهان شد و به منزل خود

بازگشت. در خاتمه سنگ بزرگی را که در خیابان «وازنسنسکی» زیر دروازه بود، نشانی داد و زیر آن پول و کیف سیاه را پیدا کردند. خلاصه کار شسته و رفته‌ای شد. در ضمن بازرسان و قاضی بسیار متعجب بودند که کیف پول و اشیا را زیر سنگ پنهان کرده بود، بی‌آنکه از آنها استفاده کند ولی تعجبشان بیش از همه از آن بود که نه تنها بتفصیل اشیا دزدیده شده را بیاد نداشت بلکه در تعداد آنها اشتباه می‌کرد. بخصوص این که حتی یک بار هم کیف پول را نگشوده و نمی‌دانست که چقدر در آن پول هست، به نظر باور نکردنی می‌آمد. در کیف سیصد و هفت روبل نقد و سه‌سکه بیست کویپکی بود. از زیاد ماندن زیر سنگ بعضی از اسکناسهای دزشتی که رو بودند، صدمه دیده بودند. مدتی کوشیدند که بفهمند چرا محکوم فقط در این یک مورد دروغ می‌گوید و حال آنکه در تمام امور دیگر داوطلبانه و به درستی اعتراف می‌کند؟ سرانجام عده‌ای - بخصوص روانشناسان - امکان اینکه واقعاً کیف را واریسی نکرده باشد، ممکن دانستند و توضیح دادند که به همین جهت هم وی نمی‌دانسته است که درون کیف چیست و بدون دانستن آن، اشیا را برده و زیر سنگ نهاده است. به همین سبب نتیجه گرفتند که خود جنایت بدون نوعی اغتشاش مغزی امکان‌پذیر نبوده است؛ بدون نوعی فکر بیمارانه ثابتی درباره قتل و غارت که هدف دورتری نداشته و حساب سود و زیان در میان نبوده است.

در این مورد نظریه جدید اغتشاش موقت عقل، که این روزها سعی دارند با حال برخی از جنایتکاران منطبق سازند، بکار برده شد. بعلاوه ضعف اعصاب و ناامیدی که مدت‌ها دامنگیر راسکلنیکف شده بود، توسط چندین شاهد همچون دکتر زوسیموف، رفقای قدیمی او، صاحبخانه و کلفت خانه، تذکر داده شد. تمام اینها کمک کرد تا رأی دهند که راسکلنیکف شباهتی به قاتلان و غارتگران و راهزنان عادی ندارد، بلکه نکته دیگری در کار است. اینکه خود محکوم تقریباً بهیچوجه درصدد دفاع از خود بر نمی‌آید، موجب نهایت خشم طرفداران این عقیده بود. به پرسشهای آخر، که چه

چیز موجب شده بود که به آدمکشی و غارت اشیا دست بزنند، راسکلنیکف نسبتاً روشن و با دقت خشونت‌آمیزی جواب داد که موجب این کار وضع خراب، فقر و ناتوانی و میلش به تثبیت نخستین گامهای شغل و کار خود بود، به کمک لااقل سه‌هزار روبلی که امید داشت نزد مقتول بیابد. تصمیم به ارتکاب قتل را معتقد بود در نتیجه سبکسری و بی‌حوصلگی و عصبانیت که با تنگدستی و عدم موفقیت توأم شده بود، اتخاذ کرده است. در پاسخ این سؤال که چه چیز وادار به اعترافش کرده است، بی‌پرده جواب داد: پشیمانی صمیمانه. تمام اینها به نظر قدری خشن می‌رسد...

با اینهمه حکم نهائی درباره جنایت، پیش از آنچه انتظار می‌رفت سبک بود، شاید به دلیل آنکه خود محکوم نه تنها نمی‌خواست خود را تبرئه کند، بلکه مایل بود خویشتن را هرچه ممکن است، بیشتر مقصر جلوه دهد. تمام موقعیتهای غریب و فوق‌العاده مورد توجه قرار گرفتند. در حالت بیمارانه و فقر مجرم قبل از جنایت کوچکترین شکی نمودند. این نکته را که راسکلنیکف از اشیا روبرده شده استفاده نکرده بود، تا حدی به حساب بیدار شدن حس پشیمانی و تا حدی به حساب وضع غیر طبیعی عقلانی‌اش گذاردند، که هنگام ارتکاب جنایت به آن دچار شده بود. موضوع قتل اتفاقی لیزاوتا تا حدی دلیل اثبات ادعای اخیر شد: شخصی دو قتل انجام می‌دهد، اما فراموش می‌کند که در باز است! بالاخره تسلیم و اعتراف هنگامی که کار بازرسی به خاطر اعتراف دروغین شخص ناامید دیگری چون نیکلا بسیار پیچیده شده بود و نسبت به جنایتکار واقعی نه تنها شواهدی در دست نبود بلکه حتی سوءظن هم برده نمی‌شد، - پارفیری پترویچ کاملاً به گفته خود وفا کرد - همه اینها، بطور قطع موجب سبک کردن سرنوشت محکوم گشت.

گذشته از این، پیشامدهای غیرمترقبه‌ای هم روی داد که بسیار به نفع محکوم تمام شد. رازومیخین دانشجوی سابق، معلوم نیست از کجا شواهدی بدست آورد که نشان می‌داد جنایتکار، یعنی راسکلنیکف، در زمان تحصیل در دانشگاه، با وسائل ناچیزی که

داشت، به یکی از رفقای فقیر و مسلول دانشگاهی خود شش ماه تمام کمک می‌کرده است. هنگامی که آن جوان مرد، راسکلنیکف مواظب پدر پیر و ضعیف دوست مرحوم خود بوده است. (دوستی که پدر خود را تقریباً از سیزده سالگی به زور بازوان خود تحت تکفل داشته و مخارجش را می‌داده است.) و آخر هم پیرمرد را در بیمارستانی بستری نمود و چون درگذشت بخاکش سپرد. تمام این اخبار اثر خوبی بر تعیین سرنوشت راسکلنیکف داشت. صاحبخانه قدیمی راسکلنیکف که مادر نامزد مرحومش بود، یعنی خانم زارنیتسینای بیوه، نیز شهادت داد که هنگامی که آنان در منزل دیگری در حوالی «پیچ پنجم» منزل داشتند، راسکلنیکف در آتش‌سوزنی که روی داده بود، شبانه از یکی از منازل دو کودک خردسال را که حتی کمی سوخته بودند، نجات داد و خودش در این میان آسیب دید. این موضوع بدقت بررسی شد و بخوبی توسط چندین نفر شاهد تأیید گردید. خلاصه کلام ماجرا چنین پایان گرفت که جنایتکار به سبب رعایت احترام و حضور داوطلبانه و اعتراف به جرم و بعضی نکاتی که گناه وی را تخفیف می‌داد فقط به هشت سال زندان با اعمال شاقه درجه دوم محکوم شد.

هنوز اوائل محاکمه بود که مادر راسکلنیکف بیمار شد. دنیا و رازومیخین وسیله‌ای بدست آوردند تا او را در تمام مدت محاکمه از پترزبورگ بیرون ببرند. رازومیخین شهری را که در کنار راه آهن و نزدیک پترزبورگ بود، انتخاب کرد تا بتواند مرتب مواظب جریان دادگاه باشد و در عین حال هرچه بشود بیشتر امکان دیدار آودوتیا رومانونا را بیابد.

بیماری پولخریا الکساندرونا کمی عجیب و توأم با حالات عصبی بود و تا حدی همراه با اغتشاش حواس. دنیا، پس از مراجعت از آخرین دیدار برادر، مادر خود را کاملاً بیمار و در تب و هذیان یافت. در همین شب دنیا با رازومیخین قرار گذاشت که در پاسخ سؤالهایی که مادرش درباره برادر خواهد کرد، چه بگوید و حتی داستانی اختراع کردند که به موجب آن راسکلنیکف برای

اجرای کار خاصی، که برایش هم پول و شهرت خواهد آورد، مجبور شده است به یکی از نقاط دور دست سرحدی روسیه سفر کند.

اما هر دو متحیر ماندند زیرا پولخریا الکساندرونا درباره این موضوع نه آن وقت و نه بعدها سؤالی نکرد. برعکس خودش داستان مفصلی درباره مسافرت ناگهانی پسرش ساخته و پرداخته بود. اشک‌ریزان توضیح می‌داد که چگونه رودیا برای خداحافظی نزدش آمده بود و در ضمن اشاره می‌کرد که فقط اوست که از برخی اوضاع و احوال مهم و سری پسرش آگاه است و می‌داند که رودیا دشمنانی بسیار قوی دارد، بطوری که مجبور است پنهان شود. اما درباره شغل آینده پسرش، کوچکترین تردیدی نداشت که پس از رفع موقعیتهای خصومت‌آمیز، آینده درخشانی در انتظارش است و به رازومیخین اطمینان می‌داد که پسرش بموقع خود حتی یکی از اشخاص مهم مملکت خواهد شد و گواه این مدعی مقاله او واستعداد ادبی درخشانش است. این مقاله را پیوسته می‌خواند، حتی گاهی با صدای بلند می‌خواند و تقریباً با آن می‌خوابید. با اینهمه هرگز نمی‌پرسید که رودیا کجاست، هرچند می‌دید که از بحث در این مورد خودداری می‌شود. و این خود ممکن بود موجب سوءظنش گردد. کم‌کم سکوت شکست‌آور پولخریا الکساندرونا درباره بعضی امور موجب بیم و هراس شد. ملاحظاتی حتی شکایت نمی‌کرد که چرا پسرش نامه نمی‌فرستد، حال آنکه هنگامی که در شهر کوچک خود می‌زیست، تنها به امید رسیدن نامه‌های رودیای عزیز زنده بود. حالت مزبور بسیار نامفهوم می‌نمود و دنیا را ناراحت می‌کرد. می‌ترسید که مباد! مادرش احساسی درباره سرنوشت وحشتناک پسر خود نموده باشد و چیزی نمی‌پرسد تا مبادا خبری وحشتناکتر بشنود. رویهمرفته دنیا بخوبی می‌دید که پولخریا الکساندرونا قدرت قضاوت سالم در امور را ندارد.

با اینهمه یکی دوبار اتفاق افتاد که خود پولخریا الکساندرونا صحبت را بنحوی چرخانید که غیرممکن بود هنگام جواب یادی از محل توقف کنونی رودیا نشود؛ چون جوابها خواه ناخواه ارضا

کننده نبودند و موجب سوءظن می‌شدند، ناگهان بینهایت غمگین، عبوس و ساکت می‌شد و تامدتی به همین حال باقی می‌ماند. عاقبت دوتی دید که دروغ گفتن و اختراعات گوناگون کار مشکلی است و به نتیجه قطعی رسید که بهتر است در مواردی مخصوص سکوت اختیار نمود. اما بتدریج بیش از پیش روشن شد که مادر بیچاره پیشامد وحشتناک را حدس می‌زند. در ضمن دنیا کلمات برادر را بخاطر آورد که: مادرش به هذیان دنیا در شب قبل از آن روز شوم و پس از صحنه‌ای که با سویدریگایلپ پیش آمده بود، گوش داده است. آیا در آن هنگام واقعاً چیزی شنیده بود؟ غالباً، پس از چندین روز یا هفته سکوت اندوهناک و عبوس و اشکهای بیصدا، بیمار بطوری غیر طبیعی به جنب و جوش می‌افتاد و ناگهان با صدائی بلند و بی‌آنکه لحظه‌ای سکوت کند، درباره پسرش و امید و آرزوهای آینده صحبت می‌کرد... تخیلاتش گاهی زیاد شگفت‌انگیز می‌نمود. معمولاً تسلی‌اش می‌دادند، کلماتش را تأیید می‌کردند - و شاید خودش هم متوجه این امر می‌شد - اما با اینهمه سخن می‌گفت...

پنج ماه پس از اعتراف جنایتکار محکومیت او صادر شد. رازومیکین هر وقت امکان می‌یافت، به ملاقات او در زندان می‌رفت. سونیا نیز به‌همچنین. سرانجام هنگام جدائی فرا رسید. دوتی برادر خود را قسم داد که این جدائی برای همیشه نخواهد بود، رازومیکین هم، قسمش داد. در ذهن جوان و پر حرارت رازومیکین طرحی بیش از پیش استوار می‌گشت که در سه چهار سال آینده، تا آنجا که ممکن باشد، زمینه‌ای مالی فراهم سازد، یعنی مقداری پول ذخیره کند و به سیبری برود، که خاکش از هر حیث بسیار غنی است اما کارگر و سرمایه در آنجا کم، و در همان شهری که رودیا خواهد بود، ساکن شود تا... همه با هم زندگی نوی را شروع کنند. راسکلنیکف در آخرین روزها بسیار ناراحت می‌نمود، مرتب از حال مادر جويا می‌شد و درباره‌اش نگران بود. حتی زیاده از حد به خاطرش رنج می‌برد و این امر دنیا را نگران می‌ساخت.

وقتی از حال بیماری مادر مطلع گشت، بسیار درهم شد. با سونیا به دلیل نامعلومی در تمام این مدت بسیار کم حرف می‌زد. سونیا به کمک پولهایی که سویدریگایلپ برایش گذاشته بود، مدتی بود خود را برای تعقیب قافله بازداشت‌شدگانی که راسکلنیکف هم در زمره آنان بود، آماده حرکت کرده بود. در این باره هرگز گفتگویی میان او و راسکلنیکف نشد. اما هر دو می‌دانستند که چنین خواهد شد. در آخرین وداع راسکلنیکف به اطمینان پر حرارتی که رازومیکین و خواهرش درباره آینده سعادت‌مندانۀ مشترکشان، پس از خلاصی از تبعید با اعمال شاقه، ابراز می‌داشتند، تبسمی عجیب نمود و پیشگویی کرد که حال بیمارانه مادر بزودی با حادثه شومی پایان خواهد گرفت. سرانجام او و سونیا حرکت کردند.

دوماه بعد دنیا با رازومیکین عروسی کرد. عروسی اندوهگین و بی‌سروصدائی بود. در میان مدعوین پارفیری پتروویچ و زوسیموف هم بودند. در تمام ایام اخیر رازومیکین قیافه بسیار مصممی داشت. دنیا کورکورانه ایمان داشت که رازومیکین تمام تصمیمات خود را اجرا خواهد کرد و نمی‌توانست ایمان نداشته باشد زیرا در این شخص اراده‌ای آهنین وجود داشت. از سوی دیگر رازومیکین مجدداً درسهای دانشگاهیش را دنبال کرد، تا بتواند رشته منتخب خود را به اتمام رساند. هر دو آنها مدام برای آینده خویش نقشه می‌کشیدند. هر دو حساب می‌کردند که یقیناً پس از پنج سال در سیبری خواهند بود و تا آن وقت هم به سونیا امیدوار بودند...

پولخریا الکساندرونا با خوشحالی رضایت خود را درباره ازدواج دنیا و رازومیکین اعلام داشت و دعای خیر همراهشان کرد. اما پس از عروسی غمگین‌تر و نگران‌تر از پیش شد. برای اینکه شاد شود، رازومیکین داستان دالشجوی بیمار و پدر پیرش را و همچنین داستان سوختن و بستری شدن رودیا را در سال پیش، یعنی هنگام نجات دو کودک از مرگ برایش شرح داد. هر دو خبر پولخریا الکساندرونا را که بدون این هم حواسش قدری مختل بود، بیش از حد برانگیخت. مدام در این باره بحث می‌کرد و حتی در خیابان

هم با مردم وارد مذاکره می‌شد - گو اینکه دنیا پیوسته همراهیش می‌کرد - در کالسکه‌های عمومی و در مفازه‌ها همینکه شنونده‌ای می‌یافت، دربارهٔ پسرش و مقالهٔ او و کمکش به دانشجو و سوختگیش هنگام آتش‌سوزی و غیره، سخن می‌گفت.

دنیا جان حتی نمی‌دانست چگونه از این کار بازش دارد. گذشته از خطری که به خودی خود در چنین حال برانگیخته روحی وجود داشت، امکان بدبختی دیگری هم بود، و آن اینکه ممکن بود کسی نام راسکلنیکف را به‌خاطر محاکمهٔ اخیر بیاد آورد و راجع به آن سخن گوید. پولخریا الکساندرونا حتی آدرس مادر آن دو کودک نجات یافته از آتش‌سوزی را بدست آورد و می‌خواست حتماً بدیدنش برود. سرانجام اضطرابش به حد اعلا رسید. گاهی ناگهان به گریه می‌افتاد، غالباً بیمار می‌شد و در تب هذیان می‌گفت. يك روز دم صبح اعلام کرد که به حساب او بزودی رودیا باید برگردد و می‌گفت که بخاطر دارد چگونه هنگام وداع خودش گفته بود که پس از نه ماه باید منتظر مراجعتش بود. به مرتب کردن خانه پرداخت و آمادهٔ استقبال شد. به آرایش اتاقی که برای پسرش در نظر گرفته بود - یعنی اتاق خودش - مشغول شد. مبلها و پرده‌ها و اشیا دیگر را تمیز و نظیف کرد. دنیا نگران شد. اما سکوت نمود و حتی به مادر در مرتب کردن و آراستن اتاق برادر کمک کرد. پس از يك روز که با تخیلات لاینقطع و آرزوهای خوش و اشکهای مفصل گذشت، شب پولخریا الکساندرونا بیمار شد و دم صبح به حال تب و هذیان افتاد. بیماری صرع آغاز شد و پس از دو هفته بیماری مرد. هنگام هذیان سخنانی از دهانش خارج می‌شد که نشان می‌داد بسیار بیش از آنچه تصور می‌رفت، دربارهٔ سرنوشت شوم پسرش آگاهی دارد.

راسکلنیکف تا مدت‌ها از مرگ مادر بی‌خبر بود، هرچند نامه‌نگاری با پترزبورگ از همان آغاز سکونت در سیبری برقرار شده بود. این کار را سونیا که مرتب هر ماه به پترزبورگ، به نام رازومینخین نامه می‌نوشت و جواب می‌گرفت، انجام می‌داد. نامه‌های

سونیا اول به نظر دنیا و رازومینخین سرد و خشک می‌نمود و بهیچ وجه آنان را ارضاء نمی‌کرد، اما در آخر هر دو دریافتند که بهتر از این نوشتن هم غیر ممکن است زیرا در این نامه‌ها کاملترین و دقیقترین تصویر سرنوشت برادر بدبخت آنان منعکس است. نامه‌های سونیا پر بود از وقایع روزمره و شرح بسیار ساده و دقیق موقعیت زندگی تبعیدی با کارهای شاقی که راسکلنیکف بدان محکوم است. در این نامه‌ها نه شرح امیدهای خصوصی، نه پیش‌بینی‌هایی دربارهٔ آینده و نه بازگویی احساسات شخصی منعکس بود. به‌جای کوشش در توجیه وضع روحی راسکلنیکف و زندگانی درونش، تنها واقعیت محض گزارش می‌شد، یعنی: سخنان شخص راسکلنیکف، اطلاعاتی دقیق دربارهٔ سلامتی‌اش، هر آنچه هنگام دیدار خواسته بود و آنچه از سونیا تقاضا کرده یا بدو سپرده بود و غیره. تمام این اطلاعات با تفصیل و تمام جزئیات گزارش داده می‌شد. در نتیجه تصویر و شبیح برادر بدبختشان به خودی خود بطور بسیار دقیق منعکس می‌شد و اشتباهی نمی‌توانست بیش آید زیرا آنچه بود واقعیتی لخت و عریان بود.

دنیا و شوهرش از این نامه‌ها، بخصوص در اوائل امر، دلخوشی زیادی عایدشان نمی‌شد. سونیا مرتب گزارش می‌داد که راسکلنیکف همیشه عبوس است و کم حرف، حتی از شنیدن اخباری که هر بار پس از دریافت نامه‌های آنان پیش‌بینی نقل می‌کند، کوچکترین کنجکاوی نشان نمی‌دهد. می‌نوشت که گاهی راسکلنیکف از حال مادرش می‌پرسد و چون سونیا می‌داند که عاقبت را پیش‌بینی می‌کند، سرانجام خیر مرگ وی را به او اطلاع داد و با کمال تعجب ملاحظه کرد که حتی این خبر تأثیر زیادی در او نماند؛ در هر حال به نظر سونیا چنین آمده بود. ضمن اخبار، سونیا اطلاع می‌داد که گرچه ظاهراً راسکلنیکف بشدت درخود فرورفته و ازدیگران کناره گرفته است، اما با اینهمه درست و راحت به زندگی نو خود می‌نگرد. و بخوبی وضع خود را می‌فهمد و در اطراف خود منتظر هیچ نوع بهبودی نیست و هیچگونه سودای خامی در سر ندارد.

— و این کاملاً مطابق با موقعیت اوست — و از اینکه آنچه اطرافش را گرفته است کمتر شباهتی به گذشته ندارد تعجب نمی‌کند. سونیا همچنین می‌نوشت که حال راسکلنیکف بد نیست. مرتب سر کار می‌رود، کاری که نه شانه از زیر آن خالی می‌کند و نه اصراری به انجامش دارد. در مورد غذا تقریباً خونسرد است اما غذای آنان غیر از آنچه در روزهای یکشنبه و تعطیلات می‌خورند، بقدری بد و نامطبوع است که او با رغبت از سونیا کمی پول می‌پذیرد تا بتواند برای خود هر روز بساط چای براه اندازد. راجع به امور دیگر از سونیا خواهش کرده است که ناراحت نباشد و به او اطمینان داده که این مراقبتها فقط موجب عصبانیتش می‌شود. سپس سونیا اطلاع داد که منزل راسکلنیکف در زندان با دیگران مشترک است. داخل آن سربازخانه‌ها را به چشم ندیده است اما از آنچه شنیده، نتیجه می‌گیرد که تنگ، زشت و فاقد اصول بهداشتی است؛ راسکلنیکف روی سکونی می‌خوابد و زیر خود فقط نمدی می‌اندازد و نمی‌خواهد چیز دیگری برای خود فراهم آورد. این دشواری و فقر در زندگی، بهیچ‌وجه زاده‌ی طرح معین و تصمیمی خاص نیست. بلکه فقط به سبب بی‌توجهی و خونسردی ظاهری وی به سرنوشت‌خود می‌باشد. سونیا بدون تعارف می‌نوشت که راسکلنیکف در اوائل نه تنها به دیدارهای او دلخوش نبوده بلکه تقریباً از دیدن او عصبانی می‌شده، با او کم‌حرف و خشن بود. اما اخیراً این ملاقاتها برایش تبدیل به عادت و حتی واجب شده است، بطوری که هنگام بیماری سونیا که نمی‌توانست سری به راسکلنیکف بزند، او حتی اظهار دلتنگی می‌نموده است. دیدار آنها در روزهای تعطیل کنار در زندان یا در باشگاه آن انجام می‌گیرد. معمولاً راسکلنیکف را چند دقیقه برای دیدن او بدانجا احضار می‌کنند. در روزهای عادی سونیا سر کار، یعنی به کارگاه و به کارخانه آجرسازی یا به انبارهای کنار رود «ایرتیش» نزد او می‌رود.

در باره خودش سونیا می‌نوشت: که موفق شده است در شهر حتی تعدادی آشنا و پشتیبان بدست آورد، خود را با خیاطی سرگرم

کرده است و چون در شهر تقریباً خیاط دیگری نیست لذا در بعضی خانه‌ها وجودش ضروری است. اما ننوشته بود که به واسطه او راسکلنیکف نیز از پشتیبانی رئیس زندان بهره‌مند گردیده و وظائفش سبکتر شده است.

سرانجام خبر رسید که راسکلنیکف از همه دوری می‌کند. دنیا حتی از نامه‌های اخیر سونیا، به نوعی نگرانی و اضطرابش پی برد و دانست که در زندان رودیا را دوست نمی‌دارند، روزها مدام سکوت می‌نماید و رنگ به رویش نیست. ناگهان در آخرین نامه خود سونیا نوشت که راسکلنیکف سخت بیمار شده است و در بیمارستان در بخش زندانیان بستری گردیده...

آید. خجل بود از اینکه او، راسکلنیکف کورکورانه و احمقانه، بدون امید، به دلیل محکومیت سرنوشتی کور، نابود شده و مجبور است به خاطر آرامش خود در مقابل «حماقت» تسلیم شود و سر اطاعت فرود آورد.

آنچه در دنیا برایش باقی مانده بود، همان نگرانی بی دلیل و هدف زمان حال بود و فداکاری پیوسته بی حاصل، در آینده. چه اهمیتی داشت، تازه پس از هشت سال سی و دوساله خواهد بود و خواهد توانست زندگی نوی را آغاز کند! برای چه زنده باشد؟ چه هدفی داشته باشد؟ برای رسیدن به چه منظوری تلاش کند؟ زندگی کند تا فقط وجود داشته باشد؟ اما او که سابقاً هم هزاران بار آماده بود وجودش را به خاطر عقیده، به خاطر امید و حتی به خاطر تخیلی فدا کند. تنها وجود داشتن، برای او همیشه کم می نمود. پیوسته در پی چیز بیشتری بود. شاید فقط به سبب نیروی خواسته هایش بود که در آن زمان خود را انسانی خوانده بود که می توانست پیش از دیگران مجاز باشد.

ایکاش سرنوشت پشیمانی نصیبش می کرد، پشیمانی سوزانی که قلبش را در هم بشکند و خواب را از او برباید، آنچنان پشیمانی که در نتیجه عذاب آن چوبه دار و غرقاب در نظرش مجسم شود! بیشک از چنین پشیمانی خشنود می شد! عذاب و اشک، این خود نوعی زندگی است! لکن از جنایت خود پشیمان نبود.

کاش لااقل می توانست از حماقت خود عصبانی باشد، همانطور که سابقاً از حرکات احمقانه و پلید خود که منتصبی به زندان شده بود، عصبانی می شد. اما اکنون، در زندان، «در آزادی»، دوباره همه اعمال سابق خود را به داوری نهاد و بررسی کرد و بهیچ وجه آنها را چنان احمقانه و زشت که قبلاً در آن ایام شوم می پنداشت، نینگاشت.

با خود می گفت «از چه روی اندیشه های من احمقانه تر از افکار و نظریه هائی است که از آغاز خلقت در این عالم بوده و با یکدیگر تصادم داشته اند؟ لازم است که فقط به این کار با نظری

۲

مدتی بود که راسکلنیکف بیمار بود. اما او را نه پلیس دی زندگی با اعمال شاقه، نه کارهای سنگین و نه غذای بدخورد کرده بود، همچنین نه سر تراشیده و نه لباس ژنده. برای او این رنجها و عذابها اهمیتی نداشت، بعکس حتی از کار کردن احساس خوشوقتی می نمود: با خستگی جسمانی که در نتیجه کار حاصل می شد، می توانست لااقل چندساعت خواب راحت داشته باشد. غذا، یعنی سوپ کلم آبکی پر از سوسک نیز برایش چه اهمیتی داشت؟ هنگام دانشجوئی گاهی از این هم محروم بود. لباسش گرم و مناسب با زندگی بود. زنجیرهائی را که به پا داشت، اصلاً احساس نمی کرد. آیا از سر تراشیده و کت دو رنگ خود شرم داشت؟ در مقابل کی؟ در مقابل سونیا؟ سونیا از او می ترسید، آیا ممکن بود که از سونیا خجالت بکشد؟

پس چه سری در کار بود. حتی از سونیا خجالت می کشید، از سونیا که از رفتار خشن و نفرت انگیزش آزار می دید. خجالتش نه به خاطر سر تراشیده و زنجیر بود، بلکه غرورش سخت مجروح بود و از این جراحت بیمار گشت. واقعاً چه خوشبخت می شد، اگر می توانست خود را مقصر بشمارد! آن وقت تحمل همه چیز، حتی خجالت و فضاحت را می کرد. اما درباره خود سخت قضاوت می کرد و وجهان سختگیرش هیچ گناه بزرگی در گذشته اش نمی یافت، مگر آنکه تیرش به خطا رفته بود و این هم ممکن بود برای هر کسی پیش

مستقل و وسیع و آزاد از تأثیر عقاید دیگران نگریست و آنوقت بیشک فکر من بهیچوجه آنقدر هم... عجیب نخواهد نمود. ای نفی کنندگان و عقلای یک پولی، چرا در نیمه راه باز می ایستید!

باز می گفت: «آخر چرا عمل من به نظر آنان آنقدر پلید می آید؟ به سبب آنکه ظلم است؟ ظلم یعنی چه؟ وجدان من آرام است. البته از نظر حقوقی جنایتی انجام شده است، البته در ظاهر به قانون لطمه خورده و خون ریخته شده است. خوب، حالا به جای ظاهر قانون سرم را ببرید... و بس کنید!

در این صورت بسیاری از ناجیان بشری که قدرت را به ارث نبرده اند، بلکه خود آن را بدست آورده اند، می بایستی در همان نخستین گامهای خود اعدام می شدند. اما آن اشخاص گامهای خود را تا سر منزل مقصود رساندند و به همین دلیل «حق» با ایشان شد، اما من به هدف نرسیدم، در نتیجه حق نداشتم به خود چنان اجازه ای را بدهم.»

تنها جنایتی که برای خود می شناخت آن بود که اندیشه خود را در عمل کمال نبخشیده و سر تسلیم فرود آورده است و اعتراف به گناه نموده.

همچنین از فکر اینکه چرا همانوقت خود را نکشت، رنج می برد. چرا هنگامی که برفراز رودخانه ایستاده بود، تسلیم و اعتراف را ترجیح داد؟ واقعاً علاقه به زیستن آنقدر قوی است و چیرگی بر آن آنقدر دشوار؟ آخر، سویدریگایلف که آنقدر از مرگ می ترسید، توانست بر آن چیره شود.

راسکلنیکف با رنج بینهایت مکرر این سؤال را از خود می کرد و نمی توانست بفهمد که شاید همان وقتی که برفراز رودخانه ایستاده بود، درباره خود و افکارش پیش بینی و احساس نادرستی داشته است. نمی فهمید که این احساس و پیش بینی ممکن است در آینده مقدمه تفسیر زندگیش باشد و سبب رستاخیز او و افکار جدیدی در او بشود.

در این امر فقط گمان می کرد که تنها کششی غریزی بود که

گسستنش از عهده او خارج و گذشتن از آن بیرون از توانائیش بوده است - به دلیل ضعف و ناچیزی خودش - به رفقای زندانی خود می نگریست و تعجب می کرد از اینکه همه آنان زندگی را دوست می داشتند و برای آن ارزش قائل بودند. مخصوصاً بنظر می آمد که در زندان آنرا بیشتر دوست می دارند و قدر زندگی را بیشتر می دانند تا در آزادی. چه شکنجه ها و عذابهای وحشت انگیزی که بعضی از آنان از جمله راهزنان، متحمل نشده اند! آیا واقعاً نور خورشید، جنگل انبوه، چشمه ای خنک در راهی دور افتاده که از سه سال پیش بیادشان مانده بود، آنقدر برای آنان اهمیت داشت که اکنون دیدارش را مانند دیدار معشوقه آرزو کنند و در خواب ببینند و سبزه اطراف آن و آواز پرندگان را به روی بوته زارها آنچنان آرزو کنند؟ و چون عمیق تر می نگریست، شواهد نامفهوم تری هم می دید.

در زندان، در محیطی که احاطه اش کرده بود، متوجه خیلی چیزها نمی شد و بهیچوجه هم مایل نبود متوجه بشود. گویی چشم بسته زندگی می کرد. دیدن برایش رنج آور و غیر قابل تحمل بود. اما بسیاری از امور مورد شگفتیش می شد و بدون اراده متوجه چیزهایی می گردید که سابقاً حدسش را هم نمی زد: روی هم رفته آنچه بیش از همه چیز متعیرش می ساخت، پرتگاه هولناک و غیر قابل عبوری بود که میان او و دیگر مردم آنجا وجود داشت. چنان بنظرش می رسید که او و دیگران از یک ملت و مردم نیستند. به یکدیگر با بی اعتمادی و خصومت می نگریستند. علت چنین جدائی را می دانست و می فهمید، اما سابقاً بهیچوجه تصور نمی کرد که این علل آنقدر عمیق و مهم باشند. در زندان لهستانیهای تبعید شده هم بودند که محکومان سیاسی بشمار می رفتند. اینان صاف و پوست کنده تمام مردم آنجا را عوام و برده می دانستند و با تکبر و نفرت به آنان می نگریستند. اما راسکلنیکف نمی توانست چنین رفتاری داشته باشد: بخوبی می دید که این مردم عوام در بسیاری موارد به مراتب عاقلتر از همین لهستانیها هستند. در میان زندانیان، روسهائی هم بودند، مانند یکی از افسران سابق و دو طلبه که از این مردم عوام زیاد تنفر

داشتند. راسکلنیکف اشتباه آنان را هم بخوبی در می‌یافت. اما خود او را هیچکس دوست نمی‌داشت و همه از او گریزان بودند. این اواخر حتی احساس می‌کرد که چشم دیدنش را ندارند. چرا؟ دلیلش را نمی‌دانست. از او منزجر بودند، تمسخرش می‌کردند و به جنایتی که کرده بود، حتی کسانی که بسیار جنایتکارتر از او بودند، می‌خندیدند. به او می‌گفتند:

— تو آقائی! مگر کارتو بود که تبر برداری، بهیچ وجه، این کار اربابها نیست!

هفته دوم ایام روزه بزرگ مذهبی، اوهم با تمام اردو مجبور به ادای مراسم مذهبی شد. با دیگران به کلیسا رفت و دعاخواند و خودش هم فهمید که چگونه نزاع درگرفت. همه به اتفاق و با خشم به او حمله بردند و فریاد کردند:

— تو کافری! به خدا اعتقاد نداری، باید ترا کشت!

هرگز با آنان درباره خدا و مذهب سخن نگفته بود ولی آنان می‌خواستند به عنوان کافر بکشندش. سکوت نمود و تعرضی نکرد. یکی از زندانیان در کمال خشم خواست به او حمله کند. راسکلنیکف آرام و بیصدا منتظر ماند، خم به ابرو نیاورد و هیچیک از اعضای چهره‌اش نلرزید. نگهبان بموقع بین او و حمله‌کننده حائل شد، والا خون می‌شد.

مسئله دیگری هم برایش لاینحل می‌نمود: چرا همه آنها آنقدر به سونیا دل بسته بودند. سونیا از آنان دلجوئی نمی‌کرد و آنها بندرت او را می‌دیدند، فقط گاهی سرکار، هنگامی که برای لحظه‌ای به دیدنش می‌آمد. با اینهمه همه آنها سونیا را می‌شناختند و نیز می‌دانستند که به دنبال راسکلنیکف آمده است، می‌دانستند که کجا و چگونه زندگی می‌کند. سونیا به آنها پول نمی‌داد و خدمت خاصی هم برایشان انجام نمی‌داد. فقط یک بار هنگام جشن میلاد مسیح برای تمام زندانیان نان شیرینی آورده بود. با اینهمه کم کم بین آنها و سونیاروابط نزدیکتری ایجاد شد. برای آنان نامه به خویشاوندانشان می‌نوشت و نامه‌هایشان را به پست می‌داد. اقوام و خویشان آنان

که به این شهر می‌آمدند، به دستور همانها اشیا و حتی پولی را که برای آنان می‌آوردند، به سونیا می‌سپردند. زنان و معشوقه‌های آنان سونیا را می‌شناختند و به نزدش می‌رفتند و هنگامی که از سر کار نزد راسکلنیکف می‌آمد یا به گروهی از بازداشت شدگان که به کار می‌رفتند برمی‌خورد، همه در مقابلش کلاه برمی‌داشتند و تعظیم می‌کردند. این زندانیان خشن داغدار به این موجود کوچک و نحیف می‌گفتند «مادر جان، سوفیا سمیونونا، غمخوار ما!» سونیا لبخند می‌زد. و همه آنان حتی راه رفتن او را دوست می‌داشتند، برمی‌گشتند تا به دنبالش بنگرند که چگونه می‌رود. تعریفش را می‌کردند، حتی به دلیل آنکه آنقدر کوچک بود، می‌ستودندش و رویهم‌رفته نمی‌دانستند که دیگر چه بهانه‌ای برای ستودنش بیابند. بعضیها حتی برای درمان به نزدش می‌رفتند.

راسکلنیکف تمام ایام روزه و عید را در بیمارستان خوابید. در حال بهبودی خوابهای خود را بخاطر آورد، خوابهایی را که هنگام تب و هذیان دیده بود. موقع بیماری بنظرش می‌آمد که گویی تمام عالم محکوم است به اینکه قربانی مرضی شوم وحشتناک و ناشنیده بشود. مرضی که از اعماق آسیا به اروپا آمده بود. همه می‌بایستی از بین بروند، بغیر از عده‌ای معدود از برگزیدگان. قارچهائی جدید و ذره‌بینی پیدا شدند که در بدن مردمان رخنه می‌نمودند، اما این موجودات ارواحی بودند دارای عقل و اراده. مردمی که آنها را در خود می‌پذیرفتند، بیدرنگ دیوانه و جنزده می‌شدند. اما هرگز، هرگز آنقدر که این مبتلایان خود را عاقل و مطمئن در یافتن حقیقت می‌دانستند، کسی خود را محقق نمی‌دانست؛ هرگز کسی بیش از آنان رای و نظریه علمی و معتقدات اخلاقی و مذهبی خود را آنقدر شکست‌ناپذیر نمی‌شمرد. شهرها و ملت‌های بسیار به این مرض دچار می‌شدند و دیوانگی می‌نمودند.

همه در نگرانی بودند. و سخنان یکدیگر را نمی‌فهمیدند، هر کس تصور می‌کرد که حقیقت فقط با اوست و از مشاهده دیگران رنج می‌برد، به سینه خود می‌کوفت، می‌گریست و دست‌های خود را بهم

می سائید. نمی دانستند چگونه در مورد دیگران داوری کنند و نمی خواستند موافقت حاصل کنند که چه چیز را شر و چه چیز را خیر بشمارند. نمی دانستند که را تبرئه کنند و که را مقصر بشمارند. مردم یکدیگر را در خشمی بی معنی می کشتند. برای نابودی یکدیگر سپاه برمی انگیزتند، اما همینکه سپاهها به راه می افتادند، ناگهان به جان هم می افتادند، صفها به هم می خورد و به یکدیگر حمله می کردند، همدیگر را سوراخ سوراخ و تکه تکه می کردند، گاز می گرفتند و می خوردند. در شهرها تمام روز ناقوس نواخته می شد، همه را فرا می خواندند، اما چه کسی و برای چه همه را جمع می کرد، کسی نمی دانست و جملگی در نگرانی بسر می بردند. مردم پیشه های عادی را ترك کرده بودند، زیرا هرکس نظر و اصلاحات خود را پیشنهاد می نمود و نمی توانستند با هم توافق کنند، کار کشت و زراعت متوقف شده بود. در بعضی نقاط مردم مجامعی تشکیل می دادند، با هم در امری همصدا می شدند و قسم یاد می کردند که از هم جدا نشوند، اما فوراً در عمل کار دیگری، جز آنچه پذیرفته بودند، می کردند و یکدیگر را مقصر می شمردند و با هم نزاع و کشت و کشتار می کردند. آتش سوزی و قحطی از هرسو فرامی رسید، همه چیز و همه کس نابود می شد. در تمام جهان فقط چند نفری می توانستند نجات یابند. اینان برگزیدگانی بودند که می بایستی نوع تازه ای از مردم و زندگی را بنیان نهند و زمین را پاک و نو سازند، اما کسی در هیچ جا این اشخاص را ندیده بود و کسی صدا و سخن آنان را نشنیده بود.

آنچه راسکلنیکف را عذاب می داد، آن بود که این همدیان بی معنی با چنان اندوه و رنجی در خاطرش منعکس می شد که تأثیر تخیلات بیمارگونه آن تا مدتها رفع نمی شد.

هفته دوم پس از عید بود. روزهای گرم شفاف بهاری فرا رسیدند. در بازداشتگاه پنجره ها را گشودند - پنجره ها را نرده های آهنین مسدود می کرد و در زیر آن نگهبانان قدم می زدند - در تمام مدت بیماری، سونیا فقط دوبار توانست در بخش از او دیدن کند.

هر بار می بایست اجازه مخصوص گرفت و این کار دشوار بود. اما غالباً به حیاط بیمارستان و به زیر پنجره می آمد. بخصوص هنگام غروب، و گاه فقط به خاطر اینکه چند دقیقه ای در حیاط بایستد و از دور به پنجره بخش نگاه کند. يك بار سر شب، راسکلنیکف که دیگر تقریباً بهبود یافته بود، به خواب رفت. چون بیدار شد اتفاقاً کنار پنجره رفت و ناگهان از دور، دم در بیمارستان سونیا را دید که ایستاده است. بنظر می رسید منتظر چیزی است. گونی در آن هنگام تیری به قلب راسکلنیکف خورد، یکه ای خورد و بسرعت از پنجره دور شد. روز بعد سونیا نیامد و روز سوم هم نیامد. راسکلنیکف متوجه شد که بانگرانی منتظر اوست. عاقبت از بیمارستان مرخص شد. چون به زندان بازگشت از بازداشت شدگان شنید که سونیا سمیونونا بیمار شده و در منزل خوابیده است و به هیچ کجا نمی رود.

راسکلنیکف بسیار نگران بود، چندبار به احوالپرسیش فرستاد. بزودی دانست که بیماریش خطرناک نیست. سونیا هم که به نوبه خود فهمید راسکلنیکف برایش دلواپس است و دلتنگی می کند، چند سطری با مداد برایش فرستاد و به او اطلاع داد که حالش بمراتب بهتر است. سرما خوردگی مختصری بیش نداشته است و بزودی، خیلی زود، برای دیدنش، سر کار به سراغش خواهد آمد. هنگامی که راسکلنیکف این نامه را می خواند دلش سخت می تپید.

روز روشن دیگری بود. صبح زود، ساعت شش راسکلنیکف به سوی محل کار خود که در ساحل رودخانه بود، روان گشت. در آنجا در یکی از انبارها کوره ای برای پختن گچ ساخته بودند که همانجا هم آنرا می کوفتند. فقط سه کارگر به آنجا رفته بودند. یکی از آن زندانیان با نگهبانی برای آوردن لوازم به سوی قلعه بازگشت. دیگری مشغول تهیه هیزم شد و به پر کردن کوره پرداخت، راسکلنیکف هم از انبار به سوی ساحل بیرون آمد. روی تیرهائی که کنار انبار چیده شده بود، نشست و مشغول تماشای رودخانه

عریض و خلوت شد. از ساحل بلند، دشت پهناور اطراف پیدا بود و از کرانه دور دست مقابل، به زحمت ترانه‌ای بگوش می‌رسید. در آنجا، در بیابان بی‌انتهای غرب، در نور آفتاب چادرهای سیاه کوچ‌نشینان بزحمت دیده می‌شد. در آنجا آزادی بود، و مردمی دیگر که شباهتی به ساکنان این طرف نداشتند، می‌زیستند. در آنجا گوئی زمان متوقف شده و هنوز عصر حضرت ابراهیم و کله‌چرانان بود. راسکلنیکف نشسته بود و بی‌حرکت، بی‌آنکه به چیزی دیگر توجه کند، تماشا می‌کرد. فکرش تبدیل به تخیل و رؤیا می‌شد. به هیچ چیز نمی‌اندیشید، اما غمی رنجش می‌داد و نگرانش می‌ساخت. ناگهان در کنارش سونیا پیدا شد. آهسته نزدیک شد و در کنار جوان نشست. هنوز خیلی زود بود. سرمای صبحگاهی هنوز ملایم نشده بود. سونیا شنل کهنه و مندرس و رودوشی سبزی برتن داشت. در چهره‌اش هنوز آثار بیماری نمودار بود: لاغر و رنگ بریده و فرسوده. لبخندی خوش‌آیند و شادمانه به راسکلنیکف زد اما به رسم معمول دست خود را با تردید به سویش دراز کرد. همیشه دستش را با تردید دراز می‌کرد و گاهی هم اصلا دست نمی‌داد. گوئی می‌ترسید که راسکلنیکف آنرا کنار بزند. مثل این بود که راسکلنیکف همیشه دستش را با اکراه می‌گرفت و پیوسته با خشم به او برخورد می‌کرد و گاه با سماجت در تمام مدت دیدار سکوت می‌نمود.

گاهی سونیا به‌شانه او می‌زد، در برابرش می‌لرزید و با آندوه دور می‌شد. اما اکنون دستهای آنان از هم جدا نشد. راسکلنیکف بسرعت نگاهی به سونیا افکند، چیزی نگفت اما چشمانش را بر زمین دوخت. تنها بودند، کسی آنان را نمی‌دید. نگهبان در آن هنگام رو را برگردانده بود.

چه پیش آمد، خود راسکلنیکف هم نمی‌دانست؛ اما ناگهان گوئی چیزی او را از جا بلند کرد و به پای سونیا افکند. می‌گریست و زانوان سونیا را در آغوش گرفته بود. سونیا در لحظه اول بسیار متوحش شد و رنگ از چهره‌اش پرید. از جا برجست و لرزان به

راسکلنیکف نگریست، اما بیدرنگ، در یک آن، همه چیز را دریافت. در چشمانش خوشوقتی بی‌پایانی می‌درخشید، مطلب را فهمیده بود و دیگر شکی نداشت که راسکلنیکف دوستش دارد، بسیار دوستش دارد. عاقبت لحظه دلخواه فرا رسید!

می‌خواستند با هم صحبت کنند اما نمی‌توانستند. اشک در دیدگان‌شان حلقه زده بود. هردو بیرنگ و نحیف بودند، اما در این چهره‌های بیرنگ بیمار، پرتوئی از آینده‌ای نو و زندگانی تازه‌ای می‌درخشید، هردو آنان را عشق احیا کرده بود، قلب هر یک برای دیگری سرچشمه‌ای لایزال از زندگی بود.

قرار گذاشتند منتظر شوند و صبر کنند. هنوز هفت سال باقی مانده بود و تا آن وقت آنقدر رنج و عذاب تحمل نشدنی و آنقدر سعادت بی‌انتها در پیش بود! لکن راسکلنیکف دیگر احیا شده بود، خودش هم این را می‌دانست و با تمام وجود تازه خود این را احساس می‌کرد.

اما سونیا - سونیا فقط به وجود راسکلنیکف زنده بود. همان شب، هنگامی که در اردوگاه را بستند، راسکلنیکف بر جای خود آرمیده بود و فکر سونیا را می‌کرد. آن روز بنظرش رسید که حتی کلیه محکومان و دشمنان سابقش، به او با نگاه دیگری می‌نگریستند. حتی خود وارد صحبت با آنان شد و آنها هم با مهربانی پاسخش دادند. این مطلب هم‌اکنون به فکرش رسید. اما آخر، غیر از این هم نمی‌توانست باشد، مگر اکنون همه چیز نمی‌بایستی تغییر کند؟ راسکلنیکف در فکر سونیا بود، بیاد آورد که چگونه پیوسته رنجش می‌داده و دلش را ریش می‌کرده است؛ چهره پریده‌رنگ لاغرش را بیاد آورد. اما این خاطرات دیگر ناراحتش نمی‌کرد. می‌دانست که با عشقی بی‌نهایت تلافی تمام رنجبایش را خواهد کرد. اصلا تمام رنجهای گذشته چیستند! همه چیز، حتی جنایت او، حتی محکومیت و تبعیدش! اکنون که احساساتش برانگیخته شده بود، به نظرش عجیب می‌رسید و گفتی این همه حتی برای او واقعیت نداشت. رویهمرفته در این شب نمی‌توانست بطور ممتد

و دائم در فکر چیزی باشد و حواس خود را بر اندیشه‌ای متمرکز سازد. در این هنگام اصلا قادر به حل مشکلی نبود، فقط احساس می‌کرد و بس. به جای فلسفه‌بافی، زندگی فرا رسیده بود و در وجدانش می‌بایستی چیز کاملاً تازه‌ای بوجود آید. به زیر بالشش انجیلی بود، بی‌اختیار آنرا برداشت. این کتاب متعلق به سونیا بود، این همان کتابی بود که سونیا از آن برایش رستاخیز ایلعازر را خوانده بود. در آغاز تبعید و زندان راسکلنیکف تصور می‌کرد که سونیا با مذهب خود موجب دردسر او خواهد شد، از انجیل بحث خواهد کرد و او را وادار به خواندن این نوع کتابها خواهد کرد.

اما شگفت آنکه سونیا حتی يك بار هم سخنی از این مقوله به میان نیاورده بود و حتی يك دفعه هم خواندن انجیل را پیشنهاد نکرده بود. او خود، کمی پیش از بیماری، این کتاب را از سونیا خواسته و سونیا هم بیصدا آنرا برایش آورده بود، اما تا به حال راسکلنیکف آنرا نگشوده بود. اکنون هم کتاب را نگشود لکن اندیشه‌ای از خاطرش گذشت: «مگر ممکن است اعتقادات او اکنون اعتقادات من نباشند؟ لاقلاً احساس و آرزوهایش...»

سونیا هم تمام این روز را در نگرانی بود بطوری که شب بیمار شد. اما بقدری خوشبخت بود که حتی از خوشبختی خود بیمتاک شد. هفت سال، فقط هفت سال! در اوائل احساس خوشبختی، هر دو آنهاگاهی آماده بودند که به این هفت سال چون به هفت روز بنگرند. راسکلنیکف حتی نمی‌دانست که زندگانی نو برایگان به او داده نخواهد شد و باید به بهائی گران آنرا بدست آورد، به قیمت تلاشها و موفقیتهای بزرگ آینده...

اما در این مرحله دیگر موضوعی نو آغاز می‌گردد، موضوع دگرگونی تدریجی انسان، داستان تحول تدریجی او، موضوع گذشتن از جهانی به جهان دیگر، موضوع آشنائی باحقیقتی نو که تا به حال بکلی ناشناخته مانده بود. اینها می‌تواند زمینه داستان جدیدی باشد، اما داستان کنونی ما دیگر بی‌پایان رسیده است.